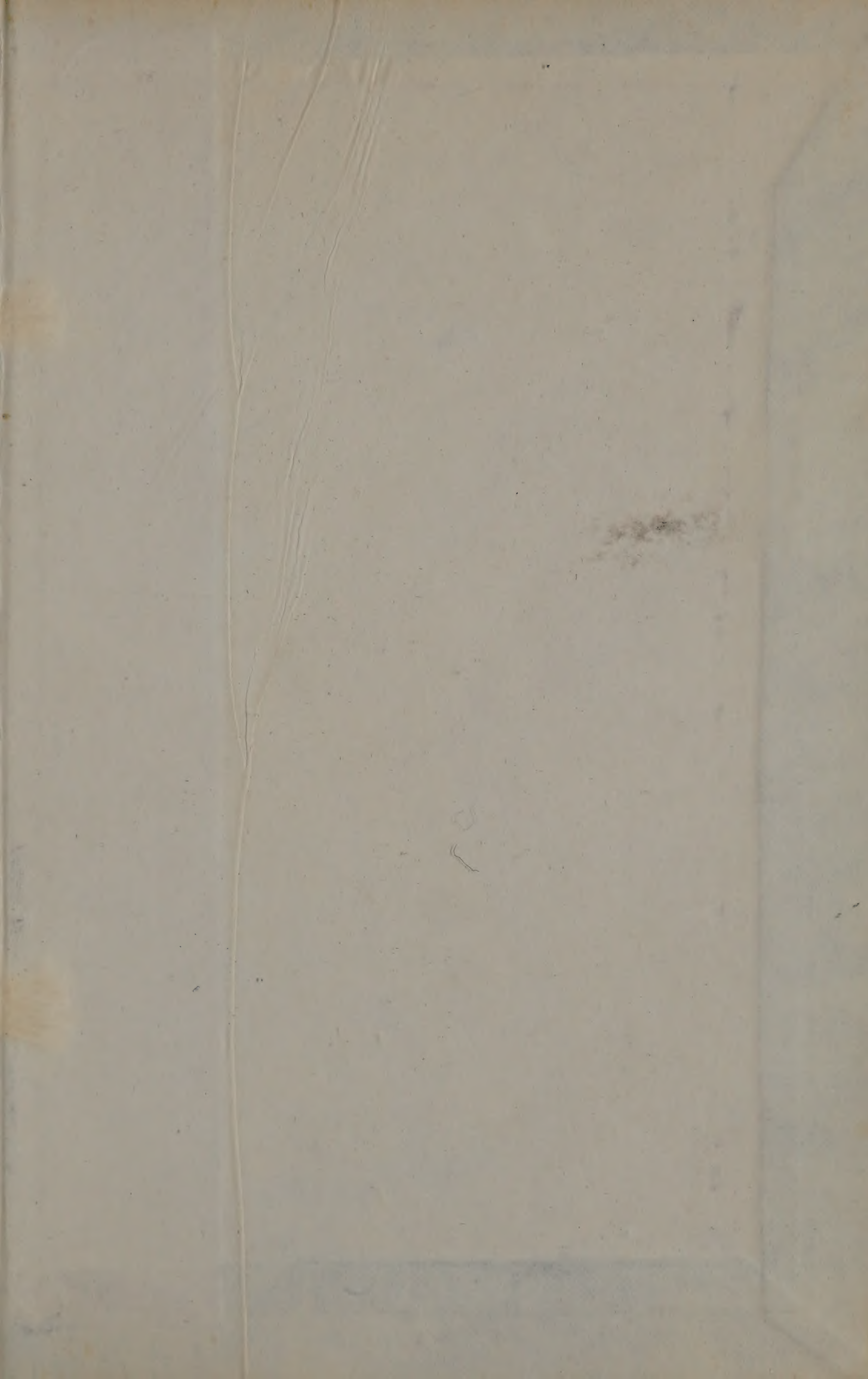




کتاب هفته

یخها آب میشود

میخائیل نعیمه

ترجمهٔ: ع - آیتی



بها ۲۰ ریال





منظره

اثر : کاندینسکی



ریشارد واگنر

[۱۸۱۳ – ۱۸۸۳]



کتاب هفته ۱۳

یخها آب می‌شود ** میخائیل نعیمه
* ع - آیتی

مادموازل فی‌فی ** گی دوموپاسان
* محمد قاضی

دزد همینه ** عزیزنسین
* رضا

وقتی مرده‌ها بیدار میشوند ** یان دردا
* مهندس کاظم انصاری

رمهٔ حوا ** بلاسکوایبانز
* مهندس کاظم انصاری

در این مجلد :

داستانها :

کتاب ضمیمه :

کتاب شطرنج :

کتاب دانش :

کتاب شعر :

کتاب کوچه :



کتاب هفته

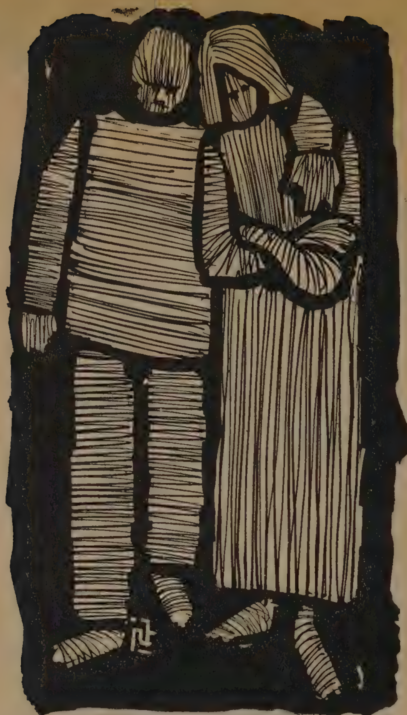
زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۱۳

یکشنبه ۱۰ دی ماه ۱۳۴۰



میخائیل نعیمه

[نویسنده لبنانی]

یخ ها آب می شود...

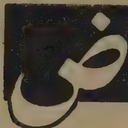
ترجمهٔ : ع . آیتی

و قتی **ضرغام** یقین کرد که زن و سه فرزندش به خواب رفته‌اندازجابرخاست ،چفت‌دررانداخت، چراغ را خاموش کرد، نمازش را خواند، به رختخواب رفت و خوابید ... دعاي بعد از نماز **ضرغام** ، معمولا بسیار کوتاه بود :

« ـ خدایا ! مارو از نعمت خودت بی‌نیاز کن ومحتاج کسی مکن !»

اما آن شب ـ که شب سال نو بود ـ **ضرغام**،

بعد از نماز ، بنا به رسم همه‌ساله ، همهٔ مردم‌را دعا کرد ؛ و از خداوند ، برای خود و برای همه خیروسلامت خواست ...



رغام یك‌کارگر بود.وقتی از خدا می‌خواست که «نعمت» خودرا به او ارزانـی بدارد ، نیتش این بود که خداوند بازوی نیرومند وکلنگ تیزش را آن قدر ازاو نگیرد تا فرزندانش را بزرگ کند و به‌عرصه برساند ، کـه در روزگار پیری عصای دستش باشند .

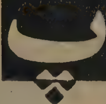
آرزوی دیگری که در دل و جان او ریشه کرده بود ولی خودش به برآورده شدن آن امیدی نداشت ، شفای زنش بود . اما **ضرغام** ، برای‌آن که پروردگارش را در رودربایست قرار ندهد ، هیچ‌وقت سرنمـاز ازاین آرزوی خود چیـزی نمی‌گفت و یادی نمی‌کرد.

ازآن موقعی که دختر بزرگشان ناگهان از دنیا رفت ، زنش ـ که همسایه‌ها همه به خوشگلی و خانه‌داریش رشك می‌بردند ـ دچار بیمـاری روحی شدیدی شده بود ...

دختر بزرگشان ، دو سال پیش ، درست شب عید مرده بود .

زن شوربخت ، گاه به گاه ، بدون آن که کسی چیزی به او گفته باشد به کار می پرداخت و خانه را از زیر و رو تمیز می‌کرد و می شست و می رفت . و باز ، دوباره یك گوشه می نشست، از دست زدن به سیاه و سفید پرهیز می‌کرد موجودات نامرئی را مخاطب قرار می داد و باآن ها به گفت و گو می پرداخت ... گاهی هم ازکوره در می رفت ، برسر هیچ و پوچ عصبانی می‌شدو به زمین و زمان بد می‌گفت ودشنام می داد. بعض روزها نیز چنان حالتی پیدا می‌کرد که انگارهیچ

اتفاقی برای او نیفتاده است : راه می رفت ومی گفت و می خندید ...

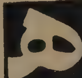


س از آن که **ضرغام** جای خود را در رخت خواب گرم کرد ، کم کم سست و آرام شد . افکارش پراکنده شد . پلك هایش سنگین شد و به روی هم افتاد و ... به خواب عمیقی فرو رفت .

آخرین فکری که ازسرش گذشت وناراحتش کرد این بود که شب عیدی ، نتوانسته برای جگر گوشه های خود چیزی تهیه کند . با وجود این خوشحال بود که فردا ــ دست کم می توانست کمی حلوا و مقداری گوشت برای آن ها بخرد .

تو دلش گفت : «ــ بله ... عید مال پولداراست ... ما گداها ...»

و خواب ، فرصت بیشتری به او نداد.



نوز نیمی ازشب نگذشته بود که از خواب بیدار شد . احساس کرد که پاهایش از شدت سرما کرخ شده ... یعنی چه ؟ آیا دراین چند ساعتی که به خواب رفته هوا این اندازه سرد شده است ؟

اما وقتی که نشست و چشمش به درافتاد و آسمان را دید که ستاره هایش چون خرده‌های شیشه می درخشند ، تعجبش بیشتر شد :

ستاره ها در آسمان یخ زده چشمك می زدند و سوز شکننده‌ئی که لوله می شد و از در کلبه به اتاق می دوید ، چیزی نمانده بود که رو انداز کهنه را از تخت به زیر افکند .

اتاق يك در بیش تر نداشت ، که هم راه آمد و رفت بود و هم روزنه ئی برای ورود نورو هوا ... مگر نه این که پیش از خفتن در را بسته



بود ؟ــ پس این ستارگان ازکجا پیدایند ؟ ــ پس این باد از کجا می وزد ؟ شاید فراموش کرده پیش از خواب آن را ببندد ؟ اما **ضرغام** به‌خوبی درخاطر داشت‌که دررابسته‌چفت آن‌را نیز انداخته بود... آیا ممکن است که زنش برای نیازی بیرون رفته ، فراموش کرده باشد که در را پشت سر خود ببندد ؟

«ــ **زهرا** !

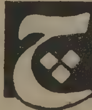
جوابی نیامد .

ضرغام به سوی در دوید و آن را بست . آنگاه چراغ را روشن کرد و به بالین بچه ها رفت که همه درخواب بودند . باد ، رو‌انداز را به کناری افکنده پاهای عریانشان را به تازیانه بسته بود و بااین وجود نتوانسته‌بود بیدارشان کند. اما دربستر مادرشان که روی حصیری در کنار کودکان خود می‌خفت ، کسی نبود .

رو‌انداز را روی بچه‌ها کشید و لحظه‌ئی بی‌حرکت ماند .

چیزی به فکرش نمی‌رسید . آیا **زهرا** به گورستان رفته است تا برسر گور دختر خود گریه کند ؟ ــ چه گونه ممکن است ؟

ضرغام می‌دانست‌که زنش ازتاریکی‌وحشت می‌کند . شب تاریك و سرما کشنده و گورستان دور است»...



چراغ را برداشت ، اما همین‌که در رابازکرد ، باد آن راکشت...

ضرغام چراغ را بر زمین گذاشت و به جست‌و جوی زن از کلبه بیرون آمد . به این سو و آن سو نگاه کرد و چندبار صدا زد بی آن‌که جوابی بگیرد .

ناگهان کنار تپه‌یی که کلبهٔ محقر بربالای آن بود ، چشمش به شعلهٔ آتشی افتاد .

ضرغام می‌دانست که آنجا کسی زندگی

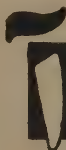
نمی‌کند : پائین تپه آبگیر وسیعی بود که یکی از مالکان ، آن را برای ذخیرهٔ آب ساخته بود . آب آن در سراسر زمستان یخ می‌بست و پسران و دختران‌ده، برای‌سرسره بازی بدان‌جامی‌رفتند...

ضرغام با خود گفت :

«ـ اما این ، کار روز است نه شب ...

و باز با خود گفت :

« ـ شاید هم خواسته‌ن شب سال نو رو به بازی و شادی سحرکنن ... و ایــن آتش ... شاید همان ها هستند ، و آتش را نیز همان‌ها بر افروخته‌ن ... راستی که جوونی و بی غمی نعمتی است ! ...



تش شعله می‌کشید ... **ضرغام** بی‌اراده به جانب‌آتش‌می‌رفت... وقتی که به آبگیر نزدیك شد ، مشاهده نرد که آتش را روی یخ افروخته‌اند ، و زنی را دید که با گیسوان پریشان ، چون آدم‌های تب‌زده، دم‌بدم ازتل هیزمی به‌آتش خوراك می‌رساند .

ضرغام توانست در شعلهٔ آتش **زهرا** را بشناسد . فریاد زد :

«ـ **زهرا** ! چه میکنی ؟

زهرا ، چنان که گوئی به کاری عادی‌سرگرم است ، همچنان که میان تل آتش و تودهٔ هیزم در رفت و آمد بود ، گفت :

«ـ قلب خدارو گرم می‌کنم . نمی‌بینی ؟... قلب خدارو گرم می‌کنم تا هنگام حلول سال نو ، چنین افسرده نباشد .

« ـ **زهرا** ! ازکجا میدونی که قلب خدا یخ زده است ؟

«ـ از یخی که در قلب من هست ؛ از یخی که در قلب زمین دور و برم هست ؛ از یخی که قلب این آسمان بالای سرم هست !... نمی‌بینی که زمین چه‌گونه در یخ پیچیده ؛ نمی‌بینی نفس

آسمان چه‌گونه یخ زده است ؟... خاك ، سنگ ، درخت‌ها و ستاره‌ها ، همه یك پارچه یخ شده است ... مردم همه یخ بسته‌اند ... وقتی که‌عالم همه یك‌پارچه ازیخ‌باشد، سال نو چه‌گونه باقلب گرم حلول کند ؟... دلم به حالش می‌سوزد ... آخر اوهم مثل آدم نیازمند آتش است !

«ـاما آخه آتیش تو چه‌جوری می‌تونه یخ قلبارو ، یخ زمین و آسمونو آب کنه ؟

«ـ آره . آره توراس میگی ، تو راس‌میگی. اما ، من یه‌تیکه هیزم ، توهم یه‌تیکه هیزم ، دیگرونم هر کدومشون یه‌تیکه هیزم ... و اون وقت ، خاك‌گرم میشه ، آسمون و ستاره‌هاش گرم میشن ؛ مردم همه گرم میشن ... نه ، نه ما تاب و توون این همه یخزدگی رو نداریم . ما نمی‌تونیم تو دنیائی زندگی کنیم که دستش یخ باشه ، چشمش یخ باشه ، نفسش یخ باشه و قلبش هم یخ باشه ... درسته‌که آتیش کمه ، اما از من یه هیزم ، از تو یه هیزم ، و از هرانسون یه هیزم . اون وقت یخ‌ها آب میشه . یخ‌ها آب میشه و قلب زمین و قلب خداگرم میشه .

«ـ اما ، **زهرا** ! بعد دوباره همه چی یخ می‌بنده .

«ـ آره ، یخ می‌بنده ، اما مام‌آتیش روشن می‌کنیم : من یه خرمن ، تو یه خرمن ، دیگرون هم هرکدون یه خرمن ... اون قدر آتیش روشن می‌کنیم که همهٔ یخ‌ها آب بشه . اون قد آتیش روشن می‌کنیم که همه‌مون گرم بشیم ، همهٔ عالم گرم بشه ...

«ـ اوه ، **زهرا**! **زهرا**! این کارهابی‌فایده‌س، چون که وقتی هیزما خاکستر شد ...

«ـ تازه‌بازم‌خاکستر بهتر از یخه ، **ضرغام**... تو خاکستر گرم ، دنیای گرم متولد میشه و ، دنیا که گرم بود ، دل بچه های دنیام گرمه ... وقتی دل بچه های دنیا گرم باشه ، سال هائی که میاد و میره هم گرمه ...

«ـآخه سال چه ربطی به دل داره ؟

«ـ اووو ... سال ها توی دل‌ها زائیده‌میشن و توی دل‌هاس که دفن میشن ... اونائی که‌دلشون باکینه و با حرص وبا بی‌رحمی آشناس،سالاشون هم آشنای جنگ و گشنگی و عفونت و نومیدی و مرگه ... واسه این جور آدما چه داره که کسی به‌شون بگه : «همه سالتون مبارك باد» ؟ ـبرعکس، اونائی‌که دلشون را با آتیش محبت و راستی و رحم گرم می‌کنن ، همهٔسالاشون از صلح و نعمت، از عطر و عافیت لبریزه ... این جور آدما مبارکن؛ هم خودشون هم سالاشون مبارکه ، اگرچه‌کسی به‌شون نگه که «سالتون مبارك !»

«ـ **زهرا ! زهرا** ! این حرفا چیه ؟ مگه عقلتو از دس دادی ؟ بیا بریم خونه . چرا هذیون میگی ؟ ماکه نمی‌تونیم دنیا روگرم‌کنیم . ماکه نمی‌تونیم روزگارو اصلاح کنیم ... حیف این همه هیزم‌که بی‌خود اینجا آتیش‌زدی وحروم کردی!ـ اگر دست کم اونارو توخونه سوزونده بودی ، خودت و بچه‌هات و منو گرم می‌کردی !ـ بیا عزیزم ... بیا بریم خونه .

«ـ تو بیا **ضرغام** ! تو بیا بامن کومك کن‌که این آتیشو تیزتر کنیم ... با این آتیش همه چیزو گرم کنیم ، حتی دختر مونو که تو گور خوابیده ... طفلك ! همهٔ عمرش تو یخ‌ها زندگی کرد ، حالام‌که مرده تو قبری خوابیده که یك پارچه یخه !...

اشکی از چشم‌ها به گونه‌هایش لغزید، لرزید ، و برزمین‌افتاد.

ضرغام جلو دوید و از بیم آنکه مبادا شعلهٔ آتش به دامنش بگیرد ، زن بینوا را کنار کشید .

اکنون آتش یخ را آب کرده در آن فرورفته خاموش شده بود ...

اکنون از آتش چیزی جز ستونی از دودو بخار برجا نمانده بود ...



هرا و **ضرغام** به طرف خانه راه افتادند ... **زهرا** بـه بـازوی شوهرش تکیه داده بود . چیزی نمی‌گفت و بی آن‌که بداند پای خود را کجا می‌گذارد ، درتاریکی قدم برمی‌داشت .

وقتی که به نزدیك کلبه رسیدند ، از دور، صدای ناقوس‌ها و غرش توپ‌ها برخاست و هلهلهٔ مردمی که شادی می‌کردند فضا را پرکرد .

زهرا برگشت ، به **ضرغام** نگریست و گفت:

«ــ ما ... الان کجا هستیم ؟

«ــ داریم به خونه میریم .

«ــ این صدای ناقوس‌ها و توپ ها ... این‌ها مال چیه ؟

«ــ مال تحویل ساله ... سال‌نو...

«ــ سال‌نو ... اما ... من دیدمش که توی یخ‌ها غرق شد ... شاید ... شاید هم خواب دیدم

ضرغام ، به تمسخر گفت :

«ــ آره . از من یه هیزم ، از تو یه هیزم ، از هرکس یه هیزم ... اونوقت یخ‌ها آب میشن .

«ــ آره ... فرشته‌ها اینو گفتن ... گفتن یخ‌ها آب‌میشه ... راستی : واسه بچه‌هامون کفش خریده‌ی ؟ آخه سرسال نو باید کفش نو بپوشن.

«ــ واسه کفش پول نداشتم **زهرا** . پول کمی دارم که باید فردا گوشت و شیرینی بخریم .

«ــ آره . آره **ضرغام** ... یك‌کمی گوشت و یك‌کمی شیرینی ...یك کمی هم رحمت‌وآمرزش... و ... یخ‌هام همه جا آب میشن ... یخ‌ها ... آب میشن ...

ترجمه ع . آیتی



از . گی دوموپاسان

مادموازل فی فی

ترجمهٔ : محمد قاضی



رگرد ، فرماندهٔ پروسی ،
کنت دو فالسبرگ (Falsberg)
تازه از خواندن نامه‌هایی که باپست آنروز برای او رسیده بود فراغت می‌یافت وبه مبل بزرگ دسته‌داری که روپوش قلابدوزی داشت تکیه داده پاهای چکمه‌پوش خود را روی مرمر زیبای پیش بخاری سالن کاخ **دوویل** (d'Uville) گذاشته بود . در طی این سه ماهی که او کاخ «دوویل» را اشغال کرده بود مهمیز های چکمه‌اش دو سوراخ عمیق در آن سنگ مرمر نفیس کنده بودند واین سوراخها روز بروز چال تر می‌شد .

یك فنجان قهوه روی میز گرد منبت کاری سه پایه‌ای بخار می‌کرد . روی میز از مشروب لك وپیش شده وازسیگار سوخته واز نوك چاقوی افسر فاتح ، که هروقت مدادش را میتراشید در رؤیای لاقیدی وبیعاری خود روی مبلهای باشکوه‌کاخ ارقامی مینوشت ونقشه‌ای می‌کشید ، خط خط شده بود .

وقتی سرگرد از خواندن نامه‌ها فراغت یافت وروزنامه‌های آلمانی را که قاصدش برای او آورده بود از نظر گذراند از جا برخاست ، وپس‌از آنکه سه چهار قطعه چوب تر درشت در آتش بخاری انداخت (چون این آقایان کم کم درختان باغ قصر را برای سوخت زمستانی خود میبریدند) به پنجره نزدیك شد .

باران بشدت می‌بارید ، از آن بارانهای نرماندی که گفتی دستی خشمگین از بالا می‌ریخت ، بارانی مورب وانبوه ، بضخامت پرده که دیوار مایلی بوجود آورده بود ، بارانی تند وشدید که عالمی‌را به گل می‌آلود وهمه چیزرا در خود غرق می‌کرد ، ازآن بارانهای واقعی اطراف **روان** (Rouen) که به «ظرف شب» فرانسه معروف است .

افسر آلمانی مدتها به چمن های آب گرفته وبه رودخانه **آندل** (Andelle) که آماس کرده ولبریز شده بود نگریست و آهنگی را که به «والس‌رن» معروف است روی شیشهٔ پنجره ضرب گرفته بود که ناگاه از صدایی که از پشت سر شنید سر برگرداند . معاونش ، **کلواینگشتاین** (Kelweingstein) بود که درجه سروانی داشت . خود سرگرد مردی بود دیوپیکر وچهارشانه ، ریشی بلند شبیه به‌بادبزن داشت که روی سینه‌اش سفره‌ای ساخته بود . هیکل درشتش یك‌طاوس نظامی را بیاد می‌آورد که دم چتریش بچانه‌اش باشد . چشمانی آبی وبیحال و آرام داشت وصورتش در جنگ اطریش خطی از نوك شمشیر برداشته بودکه اثر آن برجای مانده بود . میگفتند همانقدر که افسر شجاعی است مرد خوبی هم هست .

سروان ، خپله سرخ موی شکم گنده‌ای بود که کمرش را بزور بسته بود . ریش سرخش را که اگر در جلو شعلهٔ آتشی قرار می‌داد چنین مینمود که فسفر به صورتش مالیده‌است تقریباً از ته زده بود . دو دندانش را در یك شب عروسی از دست داده بود بی‌آنکه درست بیاد بیاوردکه‌چگونه این بلا برسرش آمده‌است ؛ بهمین جهت حرفها بطرزی خشن ونامفهوم از دهانش بیرون می‌آمد. نوك کله‌اش کچل بود واطراف پوست لخت فرقش را یك موی طلائی وبراق ومجعد پوشانده بود که شباهت به سرکشیشان داشت .

سرگرد دست اورا فشرد وسپس در حالیکه به گزارش مادون خود راجع به اتفاقات واقعه در قسمت گوش می‌داد فنجان قهوه‌اش را لاجرعه سرکشید (از صبح تاآن ساعت فنجان ششم بود که می‌خورد) . بعد ، هردو به پنجره نزدیك شدند واز بدی وضع صحبت کردند . سرگرد که مرد آرامی بود ودر شهر خود

ازدواج کرده بود آدم قانعی بود وبا هر وضعی میساخت ولی بارون سروان که عیاش و هرزه گرد سمجی بود ودایم در راه میخانه‌های کثیف پرسه می‌زد واز زن بازان قهار بشمار میرفت سخت خشمگین بود از اینکه سه ماه است در چنین جای متروکی حبس شده و ناچار باید عفیف ونجیب روز بگذراند.

چون در آن لحظه احساس شد که یکی پنجه بدر میزند سرگرد امر داد تاهرکه هست در را باز کند و داخل شود. تابینی از آن سرباز کوکیهای آلمانی لای لنگه در ظاهر شد واعلام کرد که ناهار حاضر است.

آن دو، در اطاق ناهار خوری با سه افسر دیگر که درجه پائین‌تری داشتند روبرو شدند. ستوان یکم «**اوتودوگروسلینگ**» (Otto do Grosselinj) ودو ستوان دوم، **فریتز شویناوبورگ** (Fritz Scheunaubourg) و **مارکی‌ویلهلم‌دایریک** (d'Eyrik) بودند. افسر اخیر که موی بوری داشت با مردان بسیار خشن و متفرعن وبا مغلوبین بسیار سختگیر وبیرحم بود واز بس تند وآتشی بود به‌اسلحه گرم می‌مانست.

از بدو ورود به فرانسه، رفقایش اورا «مادموازل فی‌فی» لقب داده بودند. وجه این‌تسمیه ادا واطوار لوندانه وقدو بالای کشیده وکمر باریك سرکار ستوان بودکه‌گفتی «کرست» بسته‌است، وصورت پریده رنگ او که تازه خط سبز برپشت لبش می‌رویید، ونیز طرز ابراز تعجب نخوت انگیزش از دیدن اشیا واشخاص بود که هربار عبارت فرانسوی «فی، فی!» را بکار می‌برد واین کلمه را باصدایی شبیه به سوت خفیفی ادامیکرد.

اطاق ناهار خوری کاخ «دوویل» سالن دراز و شاهانه‌ای بود مزین به آیینه های کریستال قدیمی ستاره نشان، ودیوار هایش پوشیده از کاغذ های منقوش، کار فلاندر، که‌جابجا از زخم شمشیر دریده وآویخته بود وحکایت از مشغلهٔ ساعات بیکاری «مادموازل فی‌فی» میکرد.

به دیوار های اطاق، سه عکس خانوادگی و تصویر یك جنگجوی آهن پوش ویك اسقف ویك رئیس دادگاه آویخته بود که هرسه پیپ دسته بلند چینی می‌کشیدند. تصویر بانوی محترمی هم با سینهٔ تنگ وفشرده وبایك جفت سبیل وقیحانه که بازغال برای او کشیده بودند در قاب خود که اکلیل آن براثر مرور زمان ریخته بود خود نمائی می‌کرد.

ناهار افسران در آن اطاق آسیب دیده که از بدمستی های ساکنانش تیره‌وتار بود واز حالت شکست خوردگیش حزن و اندوه

می‌بارید وپل‌کوبی چوب بلوطش مثل کف میخانه‌ها از کثافت پینه بسته بود تقریباً در سکوت صرف شد.

در ساعت سیگار کشی، وقتی افسران پس‌از صرف غذا به باده خواری پرداختند مانند هر روز شروع به صحبت ودرد دل از اوقات کسالت خود کردند. بطریهای کنیاك و مشروبهای دیگر دست بدست می‌گشت وهمهٔ افسران که روی صندلیها لمیده بودند گیلاسهای خود را جرعه جرعه سر می‌کشیدند و پیپهای دسته دراز وسرکج خودرا که سرچینی داشت وبه الوان زننده‌ای رنگ آمیزی شده بود همچنان برگوشهٔ لب داشتند.

بمحض آنکه گیلاسها خالی میشد باحرکتی حاکی ازخستگی وبیحالی دوباره آنرا پر می‌کردند. «مادموازل فی‌فی» هربار گیلاس خود را می‌شکست ویکنفر سرباز بلافاصله گیلاس دیگری جلواو می‌گذاشت.

ابری از دود تلخ وزننده ایشان را در خود غرق کرده بود وبنظر می‌رسید که همه در سکر خواب آور وحزن انگیزی شبیه بمستی گنگ وخاموش آدم‌های بیکاره فرو رفته‌اند.

لیکن «بارون» ناگهان قدراست کرد. هیجانی شدید اورا می‌لرزانید. بنام خدا سوگند یاد کرد که این وضع ملالت بار دوام پذیرنیست ودر آخر باید فکر بکری کرد.

ستوان یکم «اوتو» وستوان دوم «فریتز»، دو آلمانی صحیح‌النسب که قیافه ای کاملا آلمانی و هیکلی سنگین وزمخت داشتند باهم گفتند.

ــ چه فکری، جناب سروان؟

بارون چند لحظه بفکر فرو رفت وسپس گفت:

ــ چه فکری؟ حالا عرض می‌کنم. اگر سرکار سرگرد، فرماندهٔ ما، اجازه بفرمایند جشنی ترتیب خواهیم داد.

سرگرد پیپش را از گوشهٔ لب برداشت و گفت:

ــ چه جشنی، سروان؟

«بارون» به فرمانده نزدیك شد و گفت:

ــ همهٔ کارها بعهدهٔ من، قربان! بااجازه سرکار، «**وظیفه**» را به «روان» خواهیم فرستاد تا برای ما خانم بیاورد. من خودم می‌دانم از کجا باید آورد. اینجا هم دستور میدهم شام خوبی تهیه کنند. همه چیز هم که داریم وبنا براین بهمهٔ ما شب خوشی خواهد گذشت.

کنت دوخالسبرگ، تبسم کنان، شانه بالا افکند و گفت:

ــ رفیق، تو دیوانه‌ای.

لیکن در این اثنا همهٔ افسران دیگر از جا برخاستند و بدور فرمانده خود حلقه زدند وبه التماس گفتند :

ـ قربان ، اجازه بفرمایید سرکار سروان این کار را بکنند. اینجا بما خیلی بد می‌گذرد .

آخر سرگرد تسلیم شد وگفت :

ـ باشد !

«بارون» فوری بدنبال «وظیفه » فرستاد. «وظیفه» یکی از استواران قدیمی ارتش بود که هرگز کسی خنده به لبش ندیده بود ولی کلیهٔ دستورهای مافوق خود را هرچه بود کور کورانه اجرا می‌کرد .

«وظیفه» همچنان که با قیافهٔ تأثر ناپذیر خود خبردار ایستاده بود دستورهای بارون را شنید ؛ سپس از اطاق خارج شد وپنج دقیقه بعد ، یك کالسکه نظامی چهار اسبه باروپوشی بشکل گنبد ، در زیر آن باران شدید چهار نعل میتاخت .

فوری جنب وجوشی در جانهای افسرده پیدا شد ، آن رخوت وبیحالی بدل به هیجان گردید ، چهره‌ها شکفته شد وافسران بشوخی و صحبت پرداختند .

گرچه باران باهمان حدت وشدت میبارید سرگرد اظهار عقیده کرد که هوا به تیرگی اول نیست وستوان یکم «اوتون» بطور قطع اعلام داشت که آسمان روبه باز شدن است . چنین بنظر می‌رسید که «مادموازل فی‌فی» نیز برسر جای خود بند نمی‌شود ، چون دایم از سر صندلی خود بلند می‌شد وباز می‌نشست . چشمان روشن و خشونت بارش بدنبال چیزی برای شکستن وخورد کردن می‌گشت . ناگهان به تصویر بانوی سبیلو خیره شد و هفت‌تیرش را کشید و گفت :

«ـ تو دیگر نباید بساط مارا تماشا کنی !»

وبی آنکه از سرجای خود تکان بخورد نشانه رفت .

دو گلولهٔ پی‌درپی دوچشم تصویر را سوراخ کرد .

سپس فریاد برآورد که :

« ـ حالا وقت شیرین کاری است !»

ناگهان مذاکرات قطع شد ، چنانکه گفتی همگان به‌موضوع بسیار مهم وتازه‌ای علاقمند شده‌اند .

مقصود «مادموازل فی‌فی» از «شیرین کاری» این بود که بشیوهٔ خاص خود دست بخرابکاری بزنند ، چون خرابکاری خوش ترین تفریح او بود .

مالك قانونی این کاخ، « **کنت فرنان داموی دوویل** » در

حین ترك کاخ خود فرصت نکرده بود چیزی با خود ببرد ویا چیزی مخفی کند ؛ فقط توانسته بود مقداری ظروف نقره در لای جرز یکی از دیوار ها پنهان کند . باری ، چون کنت مرد بسیار متمول و محتشمی بود سالن بزرگ کاخ او که درش به اطاق ناهار خوری باز می‌شد قبل‌از فرار ناگهانی صاحبش منظرهٔ سالن موزه‌را داشت .

به‌دیوار ها پرده‌های نقاشی وتصاویر و طرحهای بسیار ذیقیمت آویخته بود ؛ روی مبلها وقفسه های شیشه دار ودر جعبه آیینه های زیبا هزاران اشیاء نفیس از قبیل گلدانها و ظرفهای چینی و مجسمه های قیمتی و آدمکهای کار «ساکس» وعروسکهای چینی و عاجهای قدیمی و ظروف شیشه‌ای کار «ونیز» که همه گرانبها ونادر بودند در سرتاسر این عمارت وسیع دیده می‌شد .

اکنون از آنهمه نفایس چیزی باقی نمانده بود . نه تصور کنید که آنهارا بغارت برده بودند ، چون سرگرد ، کنت دوفالسبرگ هرگز اجازهٔ چنین کاری به سربازان خود نمی‌داد ؛ بلکه «مادموازل فی‌فی» بود که گاه گاه عشقش می‌کشید «شیرین‌کاری» کند ؛ ودر آن اوقات ، تمام افسران واقعاً تا پنج دقیقه‌ای تفریح حسابی می‌کردند

آقای «مارکی کوچولو »(۱) به جستجوی چیزی که لازم داشت به سالن رفت .

کمی بعد ، قوری بسیار ظریف وزیبایی از چینی گلسرخی باخود آورد و آنرا پراز باروت کرد واز لولهٔ آن آهسته قدری فتیله داخل کرد و آنگاه این ماشین جهنمی را به اطاق مجاور برد و فتیله را آتش زد .

سپس بسرعت به اطاق خود بازگشت ودر را بست . تمام آلمانی‌ها باچهره‌های متبسم ایستاده وبا کنجکاوی کودکانه ای انتظار می‌کشیدند ، وهمینکه انفجار کاخ را بلرزه درآورد همه باهم به آن اطاق ریختند .

«مادموازل فی‌فی» که اول بار وارد شده بود در برابر یك مجسمهٔ «ونوس» بدل چینی که سرش براثر انفجار پریده بود به دست زدن پرداخت . هریك تیکه‌ای از آن مجسمه را از زمین برداشتند واز دندانه های عجیبی که در قطعات شکستهٔ چینی می‌دیدند مات و متحیر ماندند . سپس خرابیهای دیگری هم پیدا کردند که معلوم بود براثر انفجار های قبلی روی داده است . سرگرد بانظری پدرانه به آن سالن وسیع که‌ازاین شلیك‌های «نرونی» بهم

---

۱ ــ مقصود «مادموازل فی‌فی» است .



ریخته ودر همه جای آن قطعات شکستهٔ آثار نفیس هنری پخش شده بود می‌نگریست . او اول کسی بود که از اطاق خارج شد و باساده لوحی هرچه تمامتر گفت :

«ـ این دفعه خوب گرفت !»

لیکن چنان تنوره‌ای از دودباروت وارد اطاق ناهار خوری شد وبا دود سیگار در آمیخت که دیگر نفس کشیدن مقدور نبود .

فرمانده پنجره را باز کرد وافسران که برای نوشیدن آخرین گیلاس کنیاك خود به اطاق برگشته بودند به پنجره نزدیك شدند .

هوای مرطوب همراه بابوی سیلاب در اطاق پیچد ویك نوع گرداب باخود آورد که به ریش‌ها می‌پاشید . افسران بدرختان عظیمی که زیر رگبار خمیده بودند وبدرهٔ وسیعی که از سیلان ابر های تیره وپست مه‌آلود بود وبه ناقوس کلیسا که در مسافتی بس دور ، همچون شیئی نوك تیز و خاکستری رنگ ، در زیر باران کوبنده راست ایستاده بود می‌نگریستند .

از روزیکه ایشان به‌این کاخ آمده بودند این ناقوس هرگز بصدا در نیامده بود . این تنها مقاومتی بود که اشغالگران در این نواحی به آن برخورده بودند ، و منظور مقاومت ناقوس است که هرگز طنین انداز نشد . کشیش از پذیرفتن سربازان و غذا دادن به ایشان هیچ ابائی نداشت ، وحتی چندین بار پذیرفته بود که یك بطری آبجو یا شراب «بردو» با فرماندهٔ دشمن ، که اغلب اوقات از او بعنوان واسطه و میانجی خیر خواهی استفاده می‌کرد ، بنوشد ؛ لیکن هرگز نمی‌بایستی از او بخواهند که ناقوسش را بنوازد ، چون او حاضر بود تیربارانش کننده ولی ناقوسش را بصدا در نیاورند . این هم شیوهٔ اعتراض او به هجوم دشمن بود ، اعتراضی صلحجویانه ، اعتراضی خاموش و بیصدا ، تنها اعتراضی که بقول خود او شایسته مقام یك کشیش بود ، چون کشیش مرد صلح و صفااست نه‌اهل خون ودعوا . وتمام آن حول وحوش تا شعاع ده فرسخ برپایداری و دلاوری «**شانتاووان**» (Chantavoine) کشیش که جرات کرده بود عزای عمومی اعلام کند واین عزا را باسکوت لجاج آمیز کلیسا تائید نماید آفرین می‌گفتند .

تمام اهل ده که از این مقاومت به هیجان آمده بودند حاضر بودند تا آخرین نفس از پیشوای روحانی خود پشتیبانی کنند و باهر خطری بمقابله برخیزند ، چه ، بعقیدهٔ ایشان این اعتراض ضمنی حافظ ونگهبان شرافت ملی بود . دهقانان چنین می‌پنداشتند که برای میهن از مدافعان **بلفور** (Belzort) و **استراسبورگ**

(Strasbourg) ارزنده ترند و شهامتی همپای مردانگی ایشان از خود بروز داده‌اند ، واز این شهامت نام دهشان جاویدان خواهد بود دیگر ، ایشان صرف نظر ازاین ، هیچ چیز از پروسیان فاتح مضایقه نمی‌کردند .

فرمانده آلمانی و افسران او ، همه باهم ، به‌این شجاعت بی‌آزار می‌خندیدند ، و چون تمام مردم آن ناحیه نسبت به ایشان رأفت ومهربانی مینمودنداین میهن پرستی‌بی‌سروصدارا بابزرگواری هرچه تمامتر بر مردم می‌بخشودند .

فقط مارکی کوچك ، ستوان ویلهلم ، بود که خیلی دلش میخواست ناقوس را بزور وادار به نواختن کند . او ازاین مراعات سیاسی مافوقش نسبت به کشیش سخت خشمگین بود و هر روز از فرمانده خواهش می‌کرد تا اجازه بدهد که یکبار ، حتی یکبار هم شده ، برای اندکی خنده و تفریح صدای ناقوس را در آورد . او این تقاضارا باناز وادای ماده گربه وبالوندی واطوار زنانه وبا نرمی و چرب زبانی معشوقه‌ای که دیوانه وار در حسرت تصاحب چیزی باشد ادا میکرد . لیکن فرمانده بهیچ وجـه تسلیـم نمی شد و «مادموازل فی‌فی» «باشیرین کاری »در کاخ «دوویل» دل خود را تسلی میداد .

هر پنج مرد در حالیکه از آن هوای مرطوب استنشاق می‌کردند چند دقیقه‌ای بحال اجتماع در کنار پنجره ماندند . بالاخره ستوان «فریتز» همچنان که خنده غلیظی سر داده بود به لهجه آلمانی گفت :

«ــ حتماً این خانومها وخت‌گاردش زیات خواهند تاشت .»

سپس از هم جدا شدند و هریك بسر خدمت خود رفت ، بخصوص سروان که برای تدارك شام آنشب کار زیادی داشت .

وقتی اول غروب ، دوباره بدور هم جمع شدند ، ازاینکه همه سر و وضع خودرا مرتب کرده و سرمست وطناز ، مثل ایامی که برای شرکت در رژه های بزرگ می‌رفتند سرو وصورت خود را برق انداخته وپودر وروغن زده وعطر بخود پاشیده و کاملاتر وتازه شده بودند بنای خنده را گذاشتند . چنین بنظر می‌رسید که رنگ خاکستری موهای فرمانده نسبت به‌اول صبح‌کمتر شده بود . سروان صورتش را صاف کرده و فقط سبیلش را نتراشیده بود که مثل شعله‌ای در زیر بینیش بچشم می‌خورد .

باوجود آنکه باران همچنان می‌بارید پنجره‌هارا باز گذاشته بودند ویکی از ایشان گاه‌گاه جلو پنجره می‌رفت وگوش فرا میداد . ساعت شش وده دقیقه «بارون» خبرداد که صدایی شبیه به حرکت

چرخ کالسکه از دور می‌آید . همه بیرون دویدند ، وکمی بعد ، کالسکه بزرگ چهار اسبه که چهار نعل می‌آمد واسبها تاوسط پشتشان گلی شده‌بود واز آنها بخار بلندبود وهمه نفس‌نفس میزدند، از راه رسید .

پنج زن در جلو سکوی عمارت از کالسکه پیاده شدند ، پنج زن خوشگل به انتخاب دقیق یکی از دوستان سروان که «وظیفه» کارتی از افسر خود برای او برده بود .

این زنها ، از آنجا که مطمئن بودند پول خوبی خواهند گرفت ، بی‌آنکه اصراری به‌ایشان بشود حاضر به آمدن شده بودند ؛ از طرفی ایشان پروسی‌ها را میشناختند ، چون در طی این سه ماه آنانرا از هر جهت امتحان کرده بودند ، بطوریکه طرفدار مردان آلمانی واشیاء آلمانی شده بودند . در راه نیز برای آنکه جوابی به اندك فضولی ته ماندهٔ وجدان خود داده باشند با خود می‌گفتند :

«ــ چکنیم ! شغلمان ایجاب می‌کند که چنین باشیم !»

فوری داخل اطاق ناهار خوری شدند . اکنون که اطاق از نور چراغ روشن شده بود با آنخرابی رقت‌انگیزی که داشت دلگیرتر بنظر می‌رسید . میز پوشیده از خوراکهای متنوع گوشت واز ظروف گرانبهای نقره بود که از لای جرز دیوار یعنی از آنجا پیدا کرده بودند که صاحب اصلیش آنها را پنهان کرده بود ؛ واین بساط منظره‌ای به‌اطاق بخشیده بود شبیه به منظرهٔ غار دزدان که پس‌از غارت و چپاول بخوردن شام مشغول باشند . سروان ، شاد وخندان، ومانند اینکه چیزی متعلق بخودش را تصرف می‌کند تمام زنان را تصاحب کرد وبه ورانداز کردن وبوسیدن وبوییدن ایشان پرداخت وبچشم خریداری همه را از نظر ارزش جندگی ارزیابی کرد ؛ وچون سه افسر جوان هرکدام می‌خواستند یکی را برای خود بردارند او با قدرت نمایی وتحکم مانع شد واین حق را بخود داد که ایشان را بحکم عدالت واز روی درجهٔ افسران تقسیم کند تا بمقام سلسله مراتب توهین نشده باشد .

آنگاه برای اجتناب از هرگونه مناقشه و اعتراض و تهمت جانبداری ایشان را به ترتیب قد برردیف نگاهداشت وبه لحنی آمرانه خطاب به بلند بالاترین ایشان پرسید :

«ــ اسمت چیست ؟

مخاطب صدای خود را کلفت کرد و گفت :

ــ پاملا ، (Pamela) . »

سروان اعلام کرد که :

«ــ شمارهٔ یك ، پاملا نام ، مخصوص فرمانده !»

سپس دومی را که **بلوندین** (Blondine) نام داشت بعلامت تصاحب بوسید و**آماندای** (Amanda) چاق و چله را به ستوان «اوتو» و**آوای** (Eva) معروف به «گوجه فرنگی» را به ستوان «فریتز» وکوچکترین ایشان یعنی **راشل** (Rashel) را که‌زنی جوان و گندم گون بود و چشمانی بسیاهی لکهٔ مرکب داشت به جوان ترین افسران ، یعنی به «مارکی ویلهلم دایریك» لاغر میان بخشید . این زن یهودی بود وبینی برگشته‌اش قانونی را که بموجب آن نژاد یهود بینی منحنی دارند تأیید می‌کرد .

اصولاً همهٔ آن زنان خوشگل و چاق وچله بودند وآن قیافهٔ مشخص را که معمولا زنان هرجایی بعلت مداومت روزانه در کار خود وبراثر زندگی در عزبخانه‌ها پیدا می‌کنند نداشتند .

سه افسر جوان بعذر اینکه باید ابر و صابون برای نظافت به زنان خودبدهند می‌خواستند ایشان‌را بیرون‌ببرند ، لیکن سروان، خردمندانه بااین کار مخالفت ورزید و اظهار داشت که خانمهاآنقدر تمیز هستند که بتوانند با همان وضع پشت میز غذا بنشینند ، واز این گذشته کسانی که زودتر کار خود را انجام میدهند هوس تعویض جفت خود را خواهند کرد واین امر موجب مزاحمت جفتهای دیگر خواهد شد . تجربهٔ او برهوس ایشان غالب آمد . بناچار بوسه‌های بسیار ، یعنی بوسه‌های انتظار رد وبدل شد .

ناگهان «راشل» سرفهٔ شدیدی کرد ، چنانکه آب ازچشمش جاری شد واز سوراخ دماغش دود بیرون زد . «مارکی» به بهانهٔ بوسیدن او یك حلقه دود در دهانش فوت کرده بود دخترك بظاهر خشمگین نشد ویك کلمه هم حرف نزد ، لیکن خیره خیره وبا خشمی نهانی که در اعماق چشمان سیاهش برق میزد به او نگریست .

همه نشستند . بنظر می‌آمد که خود فرمانده هم ازاین وضع خوشحال است . «پاملا» را در طرف راست و «بلوندین» را در طرف چپ خود قرار داد ودر حینیکه دستمال سفره‌اش را باز می‌کرد گفت :

«ــ راستی سروان ، چه فکر خوبی کردید !»

رفتار مؤدب و معقول سروان «اوتو» و سروان «فریتز» که گفتی در حضور زنان نجیب و محترمی نشسته‌اند باعث شده بود که رفیقه های ایشان نیز قدری خجول وکمرو باشند ، لیکن «بارون کلواینگشتاین» که بیعاری و معایب ذاتی او تجلی کرده بود مجلس آرایی می‌کرد و حرفهای مستانه‌ای می‌زد وباآن موهای قرمزش یك پارچه آتش بنظر می‌رسید . بالهجه فرانسوی ناحیهٔ «رن» شوخیهای عاشقانه می‌کرد و تعارفات مستانه‌اش هربار همراه

با قدری آب دهان از سوراخ جای دو دندان شکسته اش بیرون می‌ریخت .

زنها اصلا ازاین حرفها سردرنمی‌آوردند و فقط وقتی بخود آمدند که سروان باآن لهجه سرودست شکسته‌اش سخنان منافی عفت برزبان آورد و عبارات مستهجن بکار برد . آنگاه زنان ، همه باهم ، مثل دیوانه ها بنای خندیدن گذاشتند ، ودر همانحال خود را بروی شکم مردان خویش می‌انداختند وپی درپی چیزهایی می‌گفتند که «بارون» عمداً وبرای وادار کردن ایشان به گفتن سخنان جلف و هرزه آنهارا تحریف می‌کرد . زنان نیزکه باهمان بطری اول شراب مست شده بودند بی‌پروا وملاحظه هر حرف زشت و زننده‌ای که به دهانشان آمد گفتند ؛ وچون در عالم مستی ماهیت اصلی خود را بروز داده ودر بروی عادات پست ورذل خود گشوده بودند ازچپ وراست سبیل مردان را می‌بوسیدند وبازوی ایشان را نیشگون می‌گرفتند و جیغهای گوشخراش می‌کشیدند واز همهٔ گیلاسها مشروب می‌خوردند وتصنیف های فرانسوی و آهنگهای ناقص آلمانی که در روابط روزانهٔ خود بادشمن آموخته بودند می‌خواندند.

بزودی ، مردان نیز از احساس بوی تن زن که زیر دست وپایشان ریخته بود هار شدند وبزوزه کشیدن و شکستن ظروف پرداختند ؛ ودر همان موقع ، سربازان با قیافه‌های خشك و تأثر ناپذیر پشت سرشان ایستاده بودند و خدمت می‌کردند .

فقط فرمانده وقار ومتانت خود را حفظ کرده بود

«مادموازل فی‌فی» «راشل» را روی زانوان خود نشانده بود وبی‌آنکه عشق واقعی به‌او داشته باشد به هیجان آمده بود . گاهی برامواج گیسوان چون آبنوسش که بدور گردن او ریخته بود بوسه می‌زد واز فاصله فشردهٔ بین جامه و پوست تنش گرمی مطبوع بدن ورایحهٔ دلپذیر وجود اورا استنشاق می‌کرد ، وگاه نیز که دستخوش بربریتی خشم آلود ناشی از نیاز به‌خرابکاری و آزار می‌شد از روی لباس نیشگونهای محکم از تن او می‌گرفت و جیغش را در می‌آورد . اغلب نیز هردو بازوی اورا سفت می‌چسبید و چنانش محکم بسینه می‌فشرد که گفتی می‌خواهد وجود اورا درخود حل کند ؛ در آنحال لبان خودرا به لبان تروتازهٔ دخترك یهودی می‌چسبانید وتا نفس داشت برآن بوسه می‌زد ، لیکن در آن اثنا ناگهان چنان گاز محکمی از لبهای او گرفت که خط باریکی از خون برچانه زن جوان سرازیر شد وبه گریبانش ریخت .

«راشل» باردیگر خیره خیره بصورت او نگریست وبعد پی شستن زخمش رفت ودر آنحال گفت :



«ـ باشد تا تاوان این حرکت را از تو بگیرم !»
ولی او خنده‌ای وحشیانه سرداد وگفت :
«ـ بسیار خوب ، تاوان خواهم داد !»
وقت خوردن «دسر» بود . همه برای خود شامپانی می‌ریختند . فرمانده از جا برخاست وبه لحنی که گفتی می‌خواهد بسلامتی «ملکه اوگوستا» بنوشد گیلاسش را به لب برد وگفت :
« ـ بسلامتی این خانمها !»
وهمه باعشوه گری های قزاق مآبانه وبا حرکات بدمستانه، توأم باشوخی های زشت ومنافی اخلاق که عدم آشنایی بزبان نیز بروقاحت وقباحت‌آن‌می‌افزود یك‌دورجام بهم‌زدن‌آغاز کردندیك‌یك از جا بلند می‌شدندو می‌کوشیدند تالطیفه‌ای برای‌گفتن بیابندوشوخ وخوشمزه جلوه کنند . زنان نیز که از مستی سراز پا نمی‌شناختند باچشمان کدرولبان وارفته هربار بی‌محابا کف می‌زدند .
سروان که بیشك می‌خواست به‌این بساط عیش وباده خواری حال وصفای عاشقانه‌ای بدهد باردیگر جامش را بلند کرد و گفت :
«ـ بسلامتی پیروزی ما بردلها !»
آنگاه ، ستوان «اوتو» که به‌خرسهای «فوره‌نوار»می‌مانست واز فرط باده خواری مست ولول بود از جا برخاست وناگهان به انگیزه یك حس میهن پرستی ناشی از مستی فریاد زد :
« ـ بسلامتی پیروزی ما بر فرانسه !»
زنها با همه مستی سکوت اختیار کردند و «راشل» که برخود می‌لرزید سر برگرداند و گفت :
«ـ بدان که من فرانسویانی را می‌شناسم که تودر حضور ایشان جرأت گفتن چنین حرفی را نداری !»
لیکن «مارکی کوچك» که همچنان «راشل» را برزانوان خود نشانده داشت واز مشروب زیاد به‌نشاط آمده بود بنای خندیدن گذاشت و گفت :
« ـ آه ! آه ! ... من که هرگز چنین کسانی را ندیده‌ام ، فقط می‌دانم که تاسروکلهٔ ما پیدا می‌شود آنها یك پا دارند ویك پا قرض می‌کنند !»
دخترك که سخت برآشفته بود بانگ برسر او زد وگفت :
« ـ تو دروغ می‌گویی ، کثافت !»
افسر آلمانی تا یك ثانیه چشمان روشن خود را خیره بر او دوخت ـ از آن نگاه‌ها که به‌تابلوهای نقاشی عمارت کاخ می‌دوخت وپردهٔ آنهارا بضرب گلوله سوراخ می‌کرد ـ سپس دوباره

بنای خندیدن گذاشت و گفت :
« ــ خوب زیبای من بگو ببینم ، اگر فرانسویان غیرت می‌داشتند ما اینجا چه می‌کردیم ؟»
وبعد با خشم و هیجان افزود :
« ــ ما ارباب ایشان هستیم و فرانسه از آن ماست !»
«راشل» بایك حرکت ناگهانی از روی زانوی او بلند شد وروی صندلی خود افتاد . افسر نیز از جا برخاست و جامش را تاوسط میز پیش آورد وبار دیگر گفت :
«ــ ازآن ماست فرانسه و فرانسویان و جنگلها ومزرعه‌ها و خانه های فرانسه !»
افسران دیگرکه کاملامست بودند ناگهان براثر یك شوق و غیرت هراس انگیز نظامی به هیجان آمدند و جامهای خودرا برداشتند و فریاد زدند :
«ــ زنده باد پروس !»
و جامهارا لاجرعه سرکشیدند .
زنان که از ترس و وحشت سکوت اختیار کرده بودند اعتراضی ننمودند ، و راشل نیز که قدرت جواب دادن نداشت لب فرو بسته بود .
آنگاه مارکی کوچك جام شامپانی خودرا که دوباره پر کرده بود روی سر دخترك یهودی گذاشت وباز فریاد زد :
« ــ واز آن ما باد همهٔ زنان فرانسه !»
راشل ازاین سخن چنان از جا پرید که جام پراز مشروب زردرنگ در موهای سیاهش ریخت ، چنانکه گفتی غسل تعمیدش دادند ، وسپس جام برزمین افتاد وچندین قطعه شد . راشل بالبهای لرزان از غضب به‌افسر آلمانی که همچنان می‌خندید خیره خیره نگریست وباصدایی که خشم در گلویش می‌شکست گفت :
«ــ خیر ، خیر ، اینهم صحیح نیست ، چون شما بزنان فرانسه دست نخواهید یافت !»
افسر برزمین نشست تا غش‌غش بخندد وبه تقلید لهجهٔ پاریسی گفت :
«ــ به‌به ! چه حرف خوبی : پس تو کوچولو ، اینجا آمدی چه‌کنی ؟»
«راشل» حیرت زده ، باحال منقلبی که داشت ، ابتدا حرف افسر آلمانی را خوب نفهمید وبهمین جهت سکوت اختیار کرد ، لیکن بعد ، وقتی متوجه حرف او شد نگاهی خیره و غضبناك بسوی او کرد ودر جواب گفت :

« — من ؟ من ؟ من زن نیستم . من جنده‌ام ، و لایق شأن پروسی ها فقط جنده‌است وبس !»

هنوز راشل حرفش را تمام نکرده بود که افسر آلمانی از چپ وراست اورا بباد کشیده گرفت ، لیکن در همان اثنا که باز دستش برای زدن او بالا می‌رفت «راشل» ، از روی میز ، یك کارد میوه خوری تیغه نقره‌ای برداشت و غفلة باتردستی چنان عجیبی که ابتدا کسی متوجه نشد کاردرا درگردن او ، یعنی در چالهٔ زیر گردن که اول سینه است ، فرو کرد .

کلمه‌ای که می‌خواست برزبان افسر آلمانی جاری شود در گلویش شکست و مجروح بادهان باز ونگاه وحشتناك برزمین نقش بست .

غرش مخوفی از گلوی همه بیرون آمد و همگان باجار وجنجال از جا برخاستند . لیکن ، راشل صندلی خود را پیش پای ستوان «اوتو» انداخت واو دراز بدراز روی زمین پهن شد آنگاه راشل بسوی پنجره دوید وپیش ازآنکه کسی بتواند اورا بگیرد پنجره‌را گشود ودرآن شب تاریك ، در زیر باران شدیدی که هنوز می‌بارید ، خود را به بیرون پرتاب کرد .

دودقیقه بعد ، «مادموازل فی‌فی» جان‌داد . درآن‌هنگام ستوان «فریتز» و ستوان «اوتو» شمشیر خود را ازغلاف‌کشیدند و خواستند باقی زنان را که بپایشان افتاده بودند قتل‌عام کنند . سرگرد با زحمت زیاد ازاین قصابی جلوگرفت و آن چهار زن وحشت‌زده را تحت‌نظر دو سرباز نگهبان زندانی کرد . سپس مانند آنکه سربازانش را برای‌جنگ آماده می‌کند ایشانرا بمنظور تعقیب فراری رده‌بندی‌کرد و یقین‌داشت که او را بازخواهدگرفت .

پنجاه مرد را با تهدید و تشر درباغ پراکنده کردند دویست مرد نیز مامور جستجو درجنگل و درخانه‌های آبادی‌داخل دره شدند .

دریك‌لحظه روی میز ازظروف و خوراکی خالی شد وجنازه افسر مقتول برآن قرارگرفت . چهارافسر آلمانی که مستی از سرشان پریده بود با چهره‌های عبوس و درهم مردان جنگی گرم کارزار ، درجلو پنجره ، سیخ ایستاده بودند و درون تاریکیها را با نگاه می‌کاویدند .

رگبار سیل‌آسا همچنان ادامه‌داشت . صدای برخورد امواج آب ، یعنی زمزمه‌های مواج آبی که میبارید وآبی که جریان داشت و آبی که از ناودانها می‌ریخت و آبی که از فواره بهوا می‌جست تاریکیها را آکنده بود .

ناگهان غرش شلیك تفنگی طنین افکند ، سپس صدای گلوله دیگری از فاصله بسیار دور بگوش رسید . تا مدت چهار ساعت گاه‌گاه صدای شلیك دور و نزدیك گلوله و صدای شیپور جمع توأم با صداهای عجیبی که ازبیخ حلق رد و بدل می‌شد می‌آمد .

نزدیك صبح همه مراجعت کردند . در گرماگرم آن شکار وحشتناك و درهنگامه آن تعقیب شبانه دوتن سرباز بدست رفقای خود کشته و سه تن مجروح شده بودند .

از راشل اثری بدست نیامده بود .

آنگاه رفتاری وحشت‌انگیز با سکنه شروع‌کردند و خانه‌ها را ویران ساختند و سراسر آن ولایت را کوبیدند و زیروروکردند ؛ اما آن زن یهودی درهیچ‌جا کمترین اثری از خود بجانگذاشته بود.

فرماندهٔ کل قوا که ازاین ماجرا آگاه شده بود دستورداد موضوع را مسکوت بگذارند تا تاثیر نامطلوبی در سپاهیان نبخشد و سرگرد فرمانده را تنبیه انضباطی کرد و او نیز مادونهای خودرا تنبیه کرد . فرماندهٔ‌کل گفته بود :

« ــ جنگ کردن برای تفریح و عشقبازی با زنان هرجایی نیست ! »

و کنت‌دوفالبرگ که سخت خشمگین شده بود تصمیم گرفت انتقام خود را از آن ولایت بگیرد .

چون بهانه‌ای لازم بود که بدون تظاهر به‌بیرحمی به اذیت و آزار بپردازد دستور احضار کشیش را داد و به‌او امر کرد که در مراسم بخاك سپردن «مارکی‌دایریك» ناقوس کلیسا را بصدادرآورد.

کشیش برخلاف انتظار ، فرمانبرداری و فروتنی و همدردی زیادی از خود نشان داد . وقتی جنازهٔ «مادموازل‌فی‌فی» که بردوش سربازان حمل می‌شد و در جلو و عقب و اطراف ایشان نیزسربازان دیگر با تفنگهای پر حرکت می‌کردند ، از کاخ « دوویل » بطرف گورستان حرکت داده شد ناقوس کلیسا برای نخستین باز ، با میل و رغبت ، طنین حزن‌انگیز خود را سرداد ، چنانکه گفتی دستی‌آشنا و مهربار او را نواخته است .

ناقوس ، درآنشب نیز ، بصدا درآمد و فردای آنروز و روزهای دیگر هم طنین افکند و خلاصه هرقدرکه میخواستند به‌نوا درآمد . حتی گاهی اتفاق می‌افتاد که ناقوس به‌هنگام شب تکانی میخورد و دوسه‌بار صدای او در تاریکی می‌پیچید ، چنانکه گفتی برسر شادی و نشاط آمده یا بعلتی نامعلوم بیدار شده است . تمام دهقانان‌آن منطقه می‌گفتند که ناقوس جادو شده است ، و دیگر هیچکس ، بجز کشیش و خادم کلیسا ، به‌او نزدیك نمی‌شد .

بیان واقع آنکه دخترك بیچاره‌ای درآن بالا ، در وحشت و انزوا بسر می‌برد و آن دومرد به‌او غذا می‌دادند .

او تا بازگشت پروسی‌ها بکشور خود درآنجا ماند .

سپس یکشب کشیش ارابهٔ نانوا را بعاریت گرفت و زندانی خود را شخصا تا دروازه شهر «روان» هدایت‌کرد . وقتی به‌آن نقطه رسیدند کشیش‌ویرا بوسید. زن ، تا عزبخانه خود که مدیره‌اش اورا مرده می‌پنداشت‌پای پیاده رفت .

چندی بعد یکی از میهن‌پرستان عاری از تعصب ، بپاس آن قهرمانی ازاو خوشش آمد و از آن عزبخانه بیرونش کشید ؛ سپس خواستار او شد و با وی ازدواج کرد و ازاو بانویی ساخت که به بسیاری از بانوان محترم می‌ارزید .



دزد همینه

از : **عزیز نسین**

ترجمهٔ : **رضا**



در اسکله به‌هم برخوردیم
خیس عرق بود .

گفتم : « ــ چیه ؟ ها ؟.. چته ؟ چه خبره ؟ چرا این‌جور پریشونی ؟

گفت : «ــ دس به‌دلم نگذار ... مگه نمی‌دونی چه بلائی به‌سرم اومده ؟

«ــ نه ! مگه‌کف دستمو بوکردم ؟ انشال‌لا که خیره .

«ــ عجب سرزبونا افتادیم ... اماتو دروغ میگی : آخه همهٔ دنیا این مُوضوعو فهمیده‌ن ، چه‌طوره که همین تویکی خبرنداری ؟... چند روزه که ازصبح تاشوم دنبال یه‌خونه میگردم . اگرچه ،فایده‌ئی هم نداره : به‌هرجهنم دره‌ئی که برم ،توی هرسولاخی که قایم بشم، باز پیدام میکنن ... فقط همین یه راه باقیه که بگذارم فرار کنم برم اروپا .

فکر کردم که دوست من لابد دسته‌گلی به‌آب داده وتحت تعقیب پلیس است . دستش راگرفتم ، کشیدمش به یك گوشهٔ خلوت ، وآهسته بیخ‌گوشش گفتم :

«ــ ببینم : ازدست من برات کاری برمیاد ؟ می‌تونم به‌ات کومکی بکنم ؟

«ــ توکه هیچ ، پدرجدتم که هیچ ... **حزقیال** نبی هم ازش کاری ساخته نیست .

«ــ کسی رو کشته‌ای ؟

«ــ نه‌جونم . نه‌برادر ... آخ ! کاشکی آدم‌کشته بودم !

فکر کردم‌که ، پس حتماً باعده‌ئی دعوای‌خونی دارد،وآنهادر تعقیبش هستند .

« ــ کی دنبالته ؟ بگو شاید بتونم جائی برات پیدا کنم که قایم بشی .

« ــ توخطش نباش ... بی‌خودم خودتو خسته نکن . این جوری‌ها ممکن نیست !

« ــ آخه حرف بزن ... نمیخوای بگی چی شده ؟

« ــ چرا میگم ، مگه شیش ماهه به‌دنیا اومدی !... خونهٔ ما، تومحلهٔ **گوزتپه** یادته ؟

«ــ البته که یادمه .

«ــ ازاونجا بلند شدیم !

«ــ حیف!... پس حالا ، اگه بدت نمیاد ، بذار به‌ات بگم‌که تو دیوونه‌ئی ، خلی ، خری ،احمقی ،گاوی ... تو گوسالهٔ سامری هستی !... آخه تواین سال وزمونه . عاقلم خونهٔ به‌اون خوبی رو ول می‌کنه ؟

آتش گرفته بودم ! راستی راستی‌که حیف بود : خانهٔ خوشگل آنها در **گوزتپه** یك‌باغ سبز وخرم ودرندشت بود ، تازه فقط هم ماهی دویست وپنجاه لیره کرایه می‌دادند .

گفت : «ــ توهم‌که از روی بخار معده حرف می‌زنی : خیال می‌کنی‌که چی ؟ به‌میل خودمون ازاونجا بلند شدیم ؟..

«ــ پس‌چی ؟ صاب‌خونه بیرونتون کرد ؟

«ــ ن‌ن‌نه ، ج‌ج‌جون دلم‌مم‌م !

«ــ چی پس ؟ اونجارو فروختن ؟

«ــ ن‌ن‌نه ، ق‌ق‌قربون هیکلت برم‌مم !

«ــ د ، پس‌چی‌آخه ؟ چرا ازاونجا بلن شدین ؟

«ــ ها... پس‌گوش بده : تابستون پارسال نه ، پیرارسال ؛ دزداومد وخونهٔ مارو خالی‌کرد ... مام شیطون رفت زیر پوستمون ،

پاشدیم رفتیم به‌کلانتری خبردادیم . گفتن: «ـ اسم دزدرو میدونی؟»... نه ... ازکجا می‌دونستم ؟ـ نه اسمشو می‌دونستم ، نه‌آدرسشو . درکمال سرشکستگی به‌عرض رسوندم که : « نه،نمی‌دونم »...

یك ماموری روکه توی این جورکارا انقده مارخورده بود که اژدها شده‌بود ، فرستادن **تحقیقات محلی** ... خوب ، مأمور هم‌که دید عجالتاً دستش به‌عرب وعجمی بند نیست ، خودمارو کشید زیر اخیه ، **بازجوئی** مفصلی ازمون کرد و... مام درطبق اخلاص ، هرچی‌رو که ازمون پرسید ، بی‌ریا جواب دادیم ... ردپای دزده‌رو گرفت و ، دربارهٔ چیزهائی‌که دزدیده شده‌بود سوآلات کرد و ، خلاصه ، چی دردسرت بدم !ـ اونوقت یك‌هو آقا مأموره نه‌گذاشت ونه ورداشت و ،شروع‌کرد ازسر تاپا به‌تشریح کردن مشخصات آقا دزده !... اولاگفت که : «ـ دزدتون سیگاریه وروزی چهارتا پنج بسته سیگار می‌کشه !»... آقا مارو میگی ؟ دهنمون از حیرت واموند ... گفتم : «ـ آخه ، ازکجا فهمیدین ، سرکار آژدان ؟»

یك جعبه پراز ته‌سیگار نشانم دادو ، بعدش‌گفت :

«ـ بعله ... قدش هم کوتاه بوده .

«ـ آخه ،ازکجا فهمیدین ، سرکار آژدان ؟

«ـ چون‌که دستش به‌رف اتاق نرسیده و، واسه ورداشتن چیزمیزای اون‌رو ، صندلی زیر پاش گذاشته ... بعله ... عرض به‌حضورتان که ... چای هم زیاد می‌خوره ، چون که توی آشپزخانه چای خورده ... آدم روشن‌فکری هم هست ، چون‌که به‌کتاب‌ها علاقه نشون داده ، انگلیسی هم می‌دونه ... آها نگاه‌کن : کتاب‌های انگلیسی روبه‌هم‌زده . دیدی ؟

«ـ بله سرکار آژدان ... دیدم !...

مأمور ، به‌کومك هوش تیزش ، باشتاب به کشفیات خود ادامه می‌داد :

«ـ نمرهٔ کفشش سی‌وهشته ، خیلی هم چاق وخپله‌است .

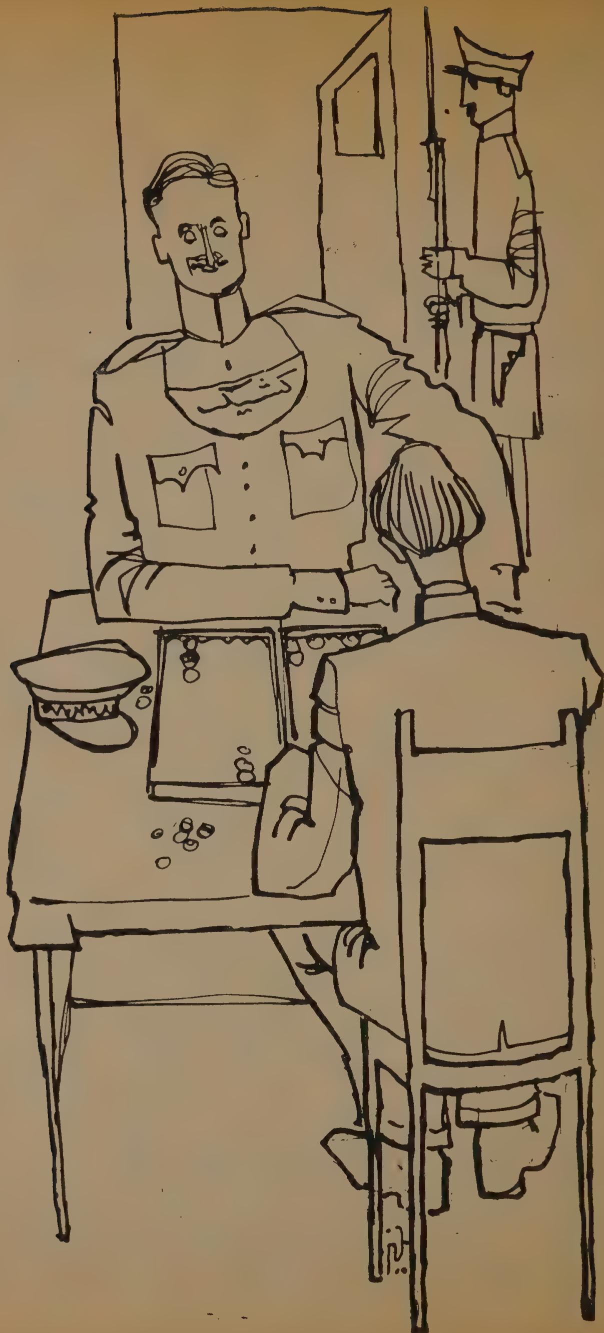
و اون وقت دزد را از نظر روانشناسی مورد بررسی قرارداد و گفت :

«ـ آدمیه احساساتی ولجوج و بریزو بپاش !

زنم که داشت‌گوش می‌داد ، یك‌هو داد زد :

ـ شناختمش ، شناختمش ! شما همه‌چیزشو ، ازسیگار کشیدن گرفته تا احساساتی ولجوج بودنش، موبه‌مو تعریف‌کردین... اینی‌که میگین ، شوهرمه !

اگر مأمور را حسابی تروخشك نکرده بودیم ، با کشفیاتی که به‌عمل آورده بود ونشونی‌هائی که دیگه حالا تودست داشت و



بدبختونه همه‌اش موبه‌مو دربارهٔ من صدق می‌کرد ، لابد دستبند به‌دست‌هام می‌زد وتحویل زندونم می‌داد ...

فرداشب مجدداً به‌خانهٔ ما دستبرد زدند . کی میدونه ؟ شاید هم همان دزد دیشبی بود . دوباره رفتم به‌کلانتری .پرسیدند :

«ــ دزدو میشناسی ؟

جواب دادم : «ــ نخیر قربان ، متأسفانه نمیشناسمش .

این دفعه اضافه‌کردند : «ــ به‌کی مشکوکین ؟

این سوآل به‌کلی وضع را عوض‌کرد . مادرم نسبت به‌همهٔ اهالی شهر از شمال تاجنوب واز شرق تاغرب ، واز جمله به‌خودمن مشکوك بود ... پدرم‌که ازبیخ باور نمی‌کرد دزد اومده باشه ودربارهٔ چیزهائی‌که گمشده بود ، عقیده داشت « حتماً اونارو یه‌جائی جا گذاشتیم !» ــ البته میون چیزهائی‌که گمشده بود ، رادیو و چرخ خیاطی هم وجود داشت ،که لابد به‌عقیدهٔ بابام ، اونارو دست‌گرفته بودیم وازخونه بیرون برده بودیم ، بعدم یه‌جائی جا گذاشته بودیمشون !... زنم ، توهمهٔ دنیا فقط شکش به خود من می‌رفت [و کشفیات مأمور آگاهی هم ظنشو تقویت کرده بود .] می‌گفت : « توخودت اونارو زدی زیر بغلت ، بردی فروختی ؛ بعدم واسه این‌که گندش بالا نیاد ، وانمود کردی‌که دزد اومده !» فقط من یکی بودم به‌کسی شك نداشتم .

مأموری برای تعقیب قضیه تعیین کردند وما برگشتیم به‌خونه ... یك هفته بعد ، باز خونه‌رو دزد زد . و ما بازرفتیم به‌کلانتری اطلاع دادیم .

این دفعه دیگه چیزی نپرسیدند ، فقط سرکلانتر با عصبانیت گفت : «ــ این چه وضعشه ! مگه دزد فقط به‌خونهٔ شما می‌زنه ؟ مگه فقط راه‌خونهٔ شمارو بلده ؟»

دردسرت ندم داداش ... هردوسه روز یکبار ، آقادزده سری به‌خونهٔ مامی‌زد . انگار ماایشونو آبونه شده بودیم ! به‌طوری که دیگه رفته رفته آمدن دزد عادی شده بود وچنون به‌اش عادت کرده بودیم‌که اگه احیاناً یه‌بار دیر می‌کرد ، دلمون واسش به‌شور می‌افتاد و، مثلا صبح به‌هم می‌گفتیم : « عجب ! دیشبم‌که نیومده !... نکنه براش اتفاقی ... »

هردفعه هم‌که دزده می‌اومد ، می‌رفتیم وبه‌کلانتری خبر می‌دادیم وازبس‌که هی به‌کلانتری رفته بودیم ، دیگه باکلانتر و پلیس‌هاش خودمونی شده بودیم . همچنین‌که چشم کلانتر از دور به‌من می‌افتاد، باخنده می‌گفت :«ــبازم یارو خودشوزده‌به‌خودتون؟»

ــ من‌هم می‌گفتم بله و... اون‌وقت با کلانتر می‌نشستیم و از این

ورواون‌ور گفت‌وگو ودردل می‌کردیم . گاهی هم پاش می‌افتاد و باهم تخته نردی می‌زدیم .

«ــ خوب ... بعدش ؟

«ــ بعدش دیگه تومنزلمون چیزی‌که به‌درد دزدی بخوره و به‌اصطلاح **دزدپسند** باشه پیدا نمی‌شد ، وبه‌همین جهت ، پای دزده‌هم از منزل مابریده شد . دیگه خبری ازدزده نبود ونبود ، و یك‌سالی ازاین قضیه‌گذشت تااین‌که یه‌شب‌دیدیم به‌شدت درخونه‌رو می‌کوبند . من باعجله ازتو رختخواب پریدم بیرون ، رفتم درحیاطو واکردم . دیدم یکی‌از مأمورین پلیسه . گفتم « چه‌خبره ؟» گفت : «ــ یه‌توك پا تاکلانتری تشیف بیارین . خواسته‌نتون .» اهل خونه‌رو وحشت ورداشت . آخه نصفه‌شبی شوخی نیست ... اگه‌گفتم که نترسیدم ، باورنکن !... همراه مأمور به‌کلانتری رفتم . هشت نفر پیرو جوان راکه یکیشون هم زن بود واز سرووضع همه‌شون فلاکت می‌بارید و لباس‌های مندرس تنشون بود ، جلو من قطار کردن و پرسیدن :

«ــ دزدها اینا بودن ؟

گفتم : «ــ چه عرض‌کنم والٌلا ؟»

گفتند : «ــ بسیار خوب ، پس شماتشیف ببرین .

نزدیکای صبح ، دوباره به‌کلانتری احضارم کردن . این‌بارم پنج‌نفر ازجلوم رژه رفتند وبازکلانتر پرسید :

«ــ اینا چطو ؟

خلاصه ، آخرش به‌تنگ اومدم وگفتم :

«ــ بابا ، سرجدتون مارو راحت بگذارین . خرمون ازکرگی دم نداشت . به‌پیر و پیغمبر از دزدی که به خونه‌ام اومده هیچ شکایتی ندارم .

کلانتر گفت : « ــ ما برا خاطر شماس‌که ...

«ــ خیلی ممنونم . راضی به‌زحمتتون نیستم ، لطفاً دیگه بیش ازاین زحمت نکشین . هیچ شکایتی ندارم .

«ــ آخه میدونین ؟ شما چه شاکی باشین چه نباشین ، ما مجبوریم قضیه را تعقیب کنیم . این جور جرم‌ها از نظر عمومی قابل تعقیبه .

هرچی باشه ، این مذاکره تأثیر خودشو بخشید . چون‌که از اون روز به‌بعد ، دیگه منو به‌کلانتری نخواستند . اما در عوض، پای پلیس به‌خونهٔ ما واشد ... چه‌شب چه روز ، فرقی نمی‌کرد ، چند نفرو جلو مــی انداختند و می‌اومدند در خونــه را می‌زدن می پرسیدن :

«ـ آقا ! دزد همینه ؟
جواب میدادم : «ـ نه‌بابا ، این نیس .» وهنوز حرف من تموم نشده ، بدبخت‌ها می‌افتادن رو دست وپای من‌که : «ـ ای‌آقا ! ـ خدا ازتون راضی باشه ! خدا عمرتون بده ! اگه می‌فرمودین که ماها دزدیم ، زندگی‌مون سیاه می‌شد !
زمستون ، برف بارون ، شب ، نصف شب ، صبح ، ظهر ، وقت وبی‌وقت ، صدای دربلند می‌شد :
«ـ دزد همینه ؟

***

من باتعجب صحبت رفیقم را بریدم وگفتم :
«ـ عجب ! آخه مگه تودزدو دیده بودی که ازت اسم و رسم ونشونیشو می پرسیدن ؟»
«ـ ازکجا دیده بودم برادر ، مگه عقلت گرده ؟ خدا عمر مادرزنمو زیاد کنه‌که این آتیشا ازگوراو بلند شد : ازدهنش دررفته بود وگفته بودکه دزده‌رو خواب دیده ، و بعدش ازبس دربارهٔ مشخصات دزده کنفرانس داد ، دیگه امر به‌خودشم مشتبه شده‌بود که واقعاً یارورو تو خواب دیده یا توبیداری . ودست برقضا اینو واسه کلانتر هم تعریف کرده بود ...
«ـ خوب این که کاری نداشت : می‌گفتین که اصلا دزد نیومده ، وما اشتباه کردیم . اثاثیه گم‌شده‌مون پیدا شد .
«ـ به ! کجای‌کاری ؟ خیال می‌کنی نگفتیم ! منتها کار بیخ پیداکرد : گفتند که « ـ شما ادارهٔ پلیسو دست انداخته‌این » و چیزی نمونده بودکه من بدبختو به‌این اتهام دادگاهی بکنند !... دیگه هیچ راهی به‌جائی نداشتم . فکر کردم‌که دندون روجیگر بذارم ، یکی از اونائی‌رو که میارن دم‌خونه ، به‌عنوان دزد معرفی کنم و خودمو نجات بدم ؛ باز وجدانم راضی نشد ... دیگرون واسه نجات خودشون ازاین کارا می‌کنن ... خلاصه ، برادر من ، مامدت درازی آمد ورفت دزدها را تحمل‌کردیم ، اما آمد ورفت پلیس‌ها که هر ساعت یه‌مادر مرده‌رو کشون‌کشون می‌آوردن درخونه ومی‌پرسیدن « دزد همینه ؟ » کارد به‌استخونمون رسونده بود ... ناچار واسه این‌که پلیس ردمونو گم‌کنه از خونه‌ئی که مینشستیم پاشدیم .
«ـ تف ! عجب خریتی ! آدم خونهٔ به‌اون‌خوبی‌روول‌می‌کنه؟
«ـ آخه غیرازاین دیگه چیکار می‌تونستیم بکنیم ؟ ها ؟ بگو ببینم ، مگه راه دیگه‌ئی به‌فکرت می‌رسد ؟ـ اسباب‌کشی کردیم رفتیم به‌یه‌خونهٔ دیگه‌ئی که پونصد لیره اجاره‌اش بود ... خوب...

یه‌دوماهی بی‌دردسر گذشت . تا این‌که یه‌شب ، باز صدای دربلند شد . من صداروکه شنیدم ، چندشم شد : انگار دلم گواهی می‌داد که ... خلاصه ... تادرو وا کردم ـ چشمت روز بد نبیند ـ دیدم یه‌مأمور ، بایه جلمبری سروپابرهنهٔ پاپتی جلوم سبز شدند ... همهٔ شهر **اسلامبول** را دنبال من ازپاشنه در کرده بودند تابالاخره تونسته بودن ردمنو پیداکنن .

« ـ دزد شما همینه ؟

خوب ... دیگه راه خونه‌رو یاد گرفته‌ن و دیگه نمی‌تونیم نجات پیداکنیم ... روزی پنج شیش‌بار صدای در بلند می‌شد ؛ می‌آمدن ومی‌پرسیدن :

«ـ دزد شما همینه ؟

ازاون خونه هم کوچ‌کردیم ... چه فایده ؟ درست توی یك ماه پنج‌بار خونه عوض کردیم ... رفتیم سرتپه‌های **جالی‌جان** نشستیم ، پیدامون کردن ... رفتیم پشت قبرستون **ایوب** ، پیدامون کردن ... لازم به‌گفتن نیست : پلیس **اسلامبول** واقعاً کاری وفعاله . فرار از دستش امکان نداره ؛ هرکجاکه رفتیم ، سریه‌هفته ردمونو پیداکردن و اومدن بسراغمون ... پس‌از اسباب‌کشی ، فقط پنج‌شش روزی می‌تونستیم مخفی باشم . حالام دارم دنبال یك خونهٔ جدید می‌گردم . بیا وبرای خاطر خدا راهنمائیم‌کن . راهی به‌ام نشون بده که ازاین مخمصه نجات پیداکنم ... بگو ، چه‌کار باید بکنم ؟ تنها راهی که به‌نظرم می‌رسه اینه‌که بذارم فرارکنم برم اروپا یا آمریکا بمونم . آخه غیرازاین چیکار می‌تونم بکنم ؟ توراهی به‌نظرت نمی‌رسه ؟»...

هیچ راهی برای نجاتش به‌فکرم نرسید . کشتی به‌اسکله نزدیك شد وپهلو گرفت ... درحال‌خداحافظی، بادلسوزی‌به‌اش‌گفتم:

«ـ خدا پشت وپناهت باشه داداش .

ترجمه : **رضا**

بلاسکو ایبانز
نویسنده اسپانیولی



ترجمهٔ : **کاظم انصاری**

رمه حوا

دروگران دهکده‌بی‌آنکه‌چشمهای گرسنه خود را از برنجی که در سبد بخار میکرد برگیرند ، به سخنان عمو **کورچولا**– پیرمرد لاغر و خشکیده‌ئی که موهای پرپشت وسپید سینه‌اش از یقه باز پیراهنش دیده می‌شد گوش می‌دادند ... آتش اجاق، بر چهره‌های سرخی که از آفتاب صیقل خورده بود منعکس می‌شد .بدن‌ها عرق کار دشوار روزانه را از خود بیرون می‌داد وهوای گرم آشپزخانه‌را بابوی تند و خشن زندگی می‌انباشت .

ازمیان درگشوده ، زیرآسمان روشن و نیلگونی‌که‌ستارگان در پهنهٔ آن می‌درخشید ، کشتزارهای تیره و عبوس و لرزان در تاریك روشن شامگاهان دیده می‌شد. برخی از این مزارع درو شده بود و زمین زبر و ترك خوردهٔ آنهاگرمای روز گذشته را از درون

خود بیرون می‌داد . کشتزارهای دیگر که با دریای مواجی ازساقه های گندم پوشیده بود ، از نخستین نسیم پیك بادهای شبانگاهی می‌لرزید .

پیرمرد از روماتیسم و درد استخوان شکوه می‌کرد و می‌گفت که : «ـ نان ما را به بهای جانمان می‌دهند ! ـ این درد درمان ندارد : همیشه در دنیا فقیروغنی بوده است و خواهد بود ؛وآنکس که هنگام زادن به پیشانیش نوشته‌اند می‌باید رنج ببرد و محنت بکشد ، باید که تسلیم سرنوشت خود شود ... همهٔ اینها تقصیر **حوا**، اولین زن روی زمین است .چه‌گناهانی‌که این‌زن‌ها مرتکب می‌شوند!

عمو **کورچولا** دریافت که همکارانش ـ که بسیاریشان را از مدت‌ها پیش‌می‌شناخت ـمی‌خواهند داستان «گناه‌حوا» رابشنوند. وبه‌زبان زیبای والانسی‌به‌نقل داستانی ازخدمت‌ناپسندی‌که‌نخستین زن دنیا به فقرا و بیچارگان کرده بود پرداخت.

این حادثه چند سال پس ازآنکه زوج نافرمان از بهشت اخراج شدند و محکوم گشتند که نان خودرا باکاروزحمت به دست آورند اتفاق افتاد .

آدم از بام تاشام زمین را شخم می‌زد و باترس ولرز در انتظار حاصل به‌سر می‌برد ولی **حوا** در آستانهٔ کلبهٔ خود می‌ایستاد و دامن کوتاهش راکه از برگ‌ها درست کرده بود مرتب می‌کرد . هر سال برای آدم یك‌بچه می‌آورد وبه زودی گروهی کامل گرد ایشان را گرفت که جز آنکه نان بخواهند و پدر بیچاره را دچار یاس و حرمان کنند کار دیگری ازایشان ساخته نبود. گاهگاه نیز فرشته‌ئی ازکنار کلبهٔ ایشان پرواز می‌کرد .

این فرشته ، به خصوص ازآن‌جهت می‌آمدکه زمین‌راببیند و وضع آن را پس از ارتکاب نخستین‌گناه ، به فرمانروای عالم گزارش دهد .

حوا همراه شیرین‌ترین لبخند خویش فریاد می‌کشید :

« ـ بچه‌جان ! تو از بالا آمده‌ای ؟ حال فرمانروا چطور است ؟ اگر فرصتی دست دادکه بااو صحبت‌کنی ، بگو که من از نافرمانی خود پشیمان شده‌ام . چه زندگی عالی و زیبائی دربهشت داشتیم ! باو بگوکه ما خیلی کار می‌کنیم وفقط در آرزوی‌این‌هستیم که دوباره چشممان به جمال او روشن شود و مطمئن ومتقاعدشویم که دیگر گناه‌مان را بخشیده است .

فرشته پاسخ می‌داد :

«ـ تقاضای شما را انجام خواهم داد .

آنگاه بال‌های مرئی ونامرئی خودرا بهم می‌کوفت و درمیان

ابرها ناپدید می‌شد .

حوا اغلب این پیغام‌ها را تکرار میکرد . اما خواهش او اجابت نمی‌شد. فرمانروای عالم هنوز در نظرش نامرئی بودوچنانکه می‌گفتند ، در حوزه‌های بیشمار فرمانروائی خویش ـ که یك لحظه آسوده‌اش نمی‌گذاشت ـ گرفتار ایجاد نظم بود .

یك روز صبح ، خبرچین آسمان مقابل کلبه ایستادو گفت: « ـ **حوا** ،گوش کن! اگر امروز عصر هوا خوب باشدممکن است موکب فرمانروای عالم برای گردش به زمین نزول اجلال فرمایند . دیروز هنگام گفتگو با میکائیل ، ازاو پرسیدند :

« ـ راستی عاقبت این گمراهان‌به‌کجاکشید ؟ » ـ **حوا** از افتخاری‌که نصیبش شده بود به هیجان آمد. بی درنگ **آدم** را که مثل همیشه پشتش از فشارکار در مزارع خم شده بود فراخواند.

تمام کلبه ، مثل خانه‌های ما در جشن‌های روستائی و هنگامی‌که زن‌ها باشیائی که خریده‌اند از **والنسیا** مراجعت می‌کنند، زیرو رو شد. **حوا** هشتی و آشپزخانه و اتاق را آب‌وجاروب کرد ، بالاپوش نوی روی تختخواب انداخت ، صندلی‌ها را باصابون وشن تمیز کرد و بعد از اشیا به‌آدم‌ها پرداخت . زیباترین دامن خود را پوشید و نیمتنه‌ئی از برگ انجیر راکه برای‌آدم تهیه کرده بود وبدو دستور داده بود که فقط روزهای تعطیل بپوشد ، به تن شوهرش کرد . تصور می‌کرد که همه‌چیز مرتب شده ، ولی ناگهان فریادهای اخلاف و اعقاب بیشمارش توجه اورا جلب کرد . فرزندان او که شماره آنها بیست ، سی ، یا خدا میداند چند نفر بود ،دراین دقایق پیش از ملاقات با فرمانروای قادر مطلق ، بسیار زشت و وحشتناك به نظر می‌آمدند : موهایشان درهم‌ریخته ، آب بینی‌شان آویزان ، چشمانشان قی‌کرده و بدنشان‌گل‌آلوده و کثیف بود.

حوا فریاد کشید :

«ـ ای وای ! چطور این دسته راهزنان رابه‌او نشان بدهم؟ حتماً فکر میکند که من زن شلخته ومادر بد وبی‌فکری هستم ... معلوم است که مردان نمی‌دانند سروکله زدن بااین همه بچه چه‌قدر دشوار است !»

مدتی به‌مغز خود فشار آورد وآخر سر سوگلی‌هایش را ازمیان بقیه بچه‌ها جدا کرد [کدام مادریست که میان فرزندان خود یك یاچند سوگلی نداشته باشد !] وسه پسربچه راکه از دیگران بهتر بودند شست ولباس نو تنشان کرد و بقایای رمه راکه یکریز سروتن خودرا میخاراندند ونق میزدند وبهانه میگرفتند ،با سیلی وپس‌گردنی‌به‌داخل طویله راندوبی‌آنکه به‌فریادها واعتراضهای



آنها توجه‌کند ، دررا به‌رویشان بست ...

ساعتی که مدتها درانتظارش بودند فرا رسید . ابری نورانی که ازسفیدی پاك‌تر بود به‌زمین فرود آمد . هوا ازصدای بال‌ها و آهنگ سرود گروهی‌که در بی‌نهایت به‌خاموشی می‌گرائید به‌ارتعاش آمد . بایکنواختی اسرارآمیزی پیوسته تکرار میشد :

«ـ **اوسانا ! اوسانا** !»

پایشان دیگر به‌زمین رسیده بود . باهاله‌های نورانی احاطه شده بودند ؛ گویی ستارگان از آسمان برزمین آمده در مزرعهٔ گندم گردش می‌کردند .

نخست گروهی از فرشتگان مقرب ـ گروهان احترام ـ ظاهر شدند . شمشیرهای آتشین خودرا درنیام کردند وبا کلمات مهرآمیزی **حوا** را مطمئن ساختندکه گذشت سال‌ها در او تأثیری نداشته است وهنوز چهره‌اش زیباست . آنگاه مثل نظامیان بی‌هیچ تشریفاتی در کشتزارها پراکنده شدند وچون **آدم** ـ که می‌دید حاصل زحماتش را آن‌طور لگدمال می‌کنند زبان به‌نفرینشان گشود، درکنار درخت انجیری جمع شدند .

فرمانروای عالم ظاهر شد . درخشندگی مظهرش مانند خورشید چشم را کور می‌کرد . درپی او**میکائیل** مقدس وعالیرتبگان آسمان آمدند .

فرمانروای عالم بالبخندی مهرآمیز از**آدم** و**حوا**دلجویی‌کرد.

زن وشوهر که از مهرومحبت او به هیجان آمده بودند کرسی بزرگی برای فرمانروای عالم پیش کشیدند که از چوب محکمی بسختی شاخ ساخته شده ، نشیمن آن‌را ازالیاف بسیار ریز بافته بودند . چنین صندلی راحتی، باب طبع کشیشان دهکده‌است !

فرمانروای عالم برصندلی راحت نشست ، از آدم درباره کاروبارش تحقیق کرد و پرسید که آیا برای تهیه خوراك خانواده‌اش باید زحمت زیاد بکشد ؟

بعد گفت :

«ـ بسیار خوب ، این‌کار وزحمت به‌تو می‌آموزد که دیگر به‌حرف زنت گوش ندهی . توبه‌این فکر بودی که در بهشت تمام عمرت را به‌بطالت وبیکاری بگذرانی . فرزندم ، حالا زحمت بکش و کارکن و عرق بریز تاگستاخی فراموشت بشود !

اما فرمانروای عالم از خشونت خود متأثر شد وگفت :

«ـ کاری است‌که شده . نفرین من باید اجرا شود ومن هرگز تصمیم خودرا عوض نمی‌کنم . معذلك حالاکه به‌خانهٔ شما آمده‌ام نمی‌خواهم بی‌آنکه خاطره‌ئی از لطف وکرم خوددر اینجا باقی

بگذارم شما را ترك بگويم ... خوب ، **حوا** ! اين بچه‌ها را نزديك‌تر بيار ببينم .

سه‌پسربچه ، به‌رديف ، در برابر فرمانرواى مطلق عالم ايستادند واو مدتى بادقت به‌هريك ازآنان نگريست وبه‌اولى كه بچهٔ شكم‌گندهٔ كوتاه قامتى بود وانگشتش را درسوراخ بينى فروبرده ابروان را درهم‌كشيده بود وباقيافه‌يى جدى‌گوش مى‌داد ،گفت :

«ــ تو دركار همنوعان خود داورى خواهى كرد . وضع و تدوين قوانين را به‌عهدهٔ تو مى‌سپارم . به‌مردم نشان خواهى داد كه چه عملى رابايد جنايت بشمارند . هرصدسال يكبار تغييرعقيده خواهى داد ، ودرست مانند طبيبى كه مى‌خواهد همهٔ بيماران رابا يك دارو معالــجه كند ، تمــام قانون شكنى ها را تابع يك اصول خواهى كرد !

آنگاه فرمانرواى عالم‌به‌كودك ديگرى‌كه چشمان‌سياه داشت و بسيار زبر وزرنگ بود وچوبدست خودرا لحظه‌ئى برزمين نمى گذاشت تا هميشه براى زدن برادران خود حاضر و آماده باشد اشاره كرد گفت :

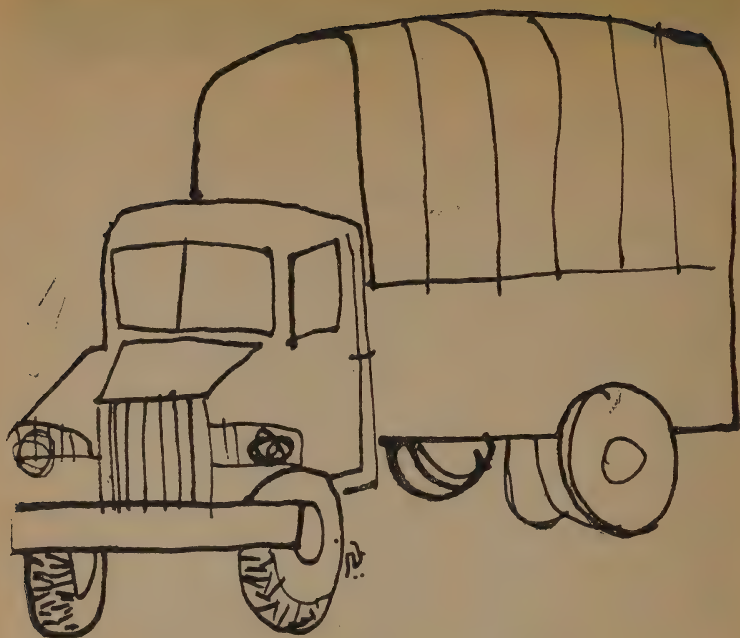
«ــ تو جنگجوى و پيشوا خواهى شد . مردم دنيا را همچون گلهٔ گوسفندان كه به‌كشتارگاه مى‌برند ، به‌خاك وخون خود خواهى كشيد وبااينحال همه به‌تو درود خواهند فرستاد . اگر همنوعان ديگر تو آدمكشى كنند ، جنايتكار شمرده مى‌شوند و به‌مجازات مى‌رسند . اما تو پس‌از آدمكشى به‌نام مقدس « قهرمان » و«سردار» مفتخر خواهى شد . تو زمين را خونين خواهى‌كرد ، با شمشير و آتش ازدهكده‌ها خواهى گذشت وهمه‌چيز را ويران خواهى كرد و همه‌كس را خواهى كشت . اما بااينحال شاعران در اشعار خود ترا خواهند ستود و تاريخ نويسان اعمال شجاعانهٔ ترا به رشتهٔ تحرير خواهند كشيد .

پس فرمانرواى عالم دقيقه‌ئى به‌فكر فرورفت ، رو به‌برادر سومين كرده گفت :

«ــ تو تمام ثروت جهان راتصرف خواهى كرد . به‌دادوستد خواهى پرداخت ، وحتى وقتى‌كه ورشكسته شوى همهٔ جهان‌مهارت و كاردانى ترا خواهد ستود !

در آن هنگام كه **آدم** بيچاره ازفرط شادى مى‌گريست ، **حوا** از هيجان مى‌لرزيد ومى‌كوشيد حرفى بزند اما جرأت نمى‌كرد . بادلى‌گرفته واندوهناك درفكر ديگر بچه‌هاى بيچارهٔ خود بودكه در طويله حبسشان كرده بود واز الطاف و كرامات فرمانرواى عالــم بى‌نصيب مانده بودند .

آهسته به شوهرش گفت :
«ـ آنهارا هم به‌او نشان خواهم داد .
اما **آدم** ، مثل همیشه محجوبانه مخالفت‌کرد وآهسته‌گفت:
«ـ این گستاخی از حد بیرون است ... شاید فرمانروای عالم خشمگین شود .
حقیقتاً **میکائیل** که باکمال بی‌میلی به‌خانهٔ این گناهکاران آمده بود فرمانروای عالم را به‌شتاب وامی‌داشت ودائم می‌گفت :
«ـ قبله‌گاها ! دیگر دیر شده !
فرمانروای عالم برخاست و فرشتگان ملتزم رکاب بال‌زنان از فراز درختان پایین‌پریده بی‌درنگ شرفیاب‌حضورشدندتادررکاب او حرکت کنند .
حوا که وجدان مضطرب شده شکنجه‌اش می‌داد ، به‌جانب طویله دویده درآن را چهارطاق گشود وگفت :
ـ پروردگارا ! من‌بچه‌های دیگری هم‌دارم... به‌این بیچاره‌ها هم چیزی عطا فرمایید !
فرمانروای عالم به‌این دسته کودکان چرکین ونفرت‌انگیز که چون مشتی کرم میان پهن‌ها می‌لولیدند نظری افکند وگفت :
«ـ دیگر چیزی نمانده‌که به‌آنها بدهم . هر چه داشتم برادرانشان گرفتند . شاید بعدها فکری هم به‌حال ایشان بکنم .
میکائیل ، **حوا** راازسرراه کنار زد تا بیش ازاین اصرار نکند . اما اوباتضرع وزاری می‌گفت :
«ـ خوب ، پروردگارا ! یك چیزی هم به‌آن‌ها بدهید . آخراین بدبخت‌ها با دست خالی در دنیا چه‌خواهند کرد ؟
فرمانروای عالم‌که دیگر می‌خواست برود و ازکلبه بیرون آمده بود ، به‌مادرگفت :
«ـ آنها هم نصیب وقسمتی دارند . باید به برادرانشان خدمت کنند ووسائل زندگی آنان را فراهم سازند .
دراینجا ، دروگر پیر فریادکشید :
«ـ ما نسل آن بدبخت‌هائی هستیم که مادر ذر طویله حبس‌شان کرده بود . حالا باید تمام عمر به‌ارباب‌ها تعظیم کنیم و به‌خدمت آن‌ها کمر بندیم !»

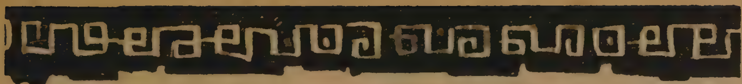


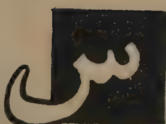
وقتی مرده‌ها بیدار میشوند!

ازیان دردا

نویسنده چك

ترجمه : **مهندس کاظم انصاری**





ه روز بودکه از سرزمینهای ناشناس میگذشتند و از شمال شرقی بجنوب غربی ، در جهتی که میپنداشتند زادگاهشان درآنجاست ، پیش میرفتند . اتومبیل باری خاکستری مایل بآبی آنها مانند حیوان زخمی درجاده ها میلرزید . روی آن دوحرف W H علامت اختصاری وهیرماخت (۱) ، نقش شده بود که تا چندی پیش مفهوم اهمیت خاصی داشت . اما سرنشینان اتومبیل اینك با اطمینان یأس آمیزی میدانستند که‌دیگر بکلی مفهوم واهمیت خود را از دست داده‌است .

راننده که پشت و چشمش تا سرحد بیهوشی وترس خسته شده بود جاده‌ای را که اغلب ارابه های روستائی وتنه‌های درخت سنگین وتخته سنگهای انباشته رویهم آنرا مسدود میساخت بباد دشنام ونفرین میگرفت . تقریباً روی فرمان بزرگ اتومبیل تکیه‌کرده

---

۱ ــ Wehrmacht نام ارتش آلمانها در زمان **هیتلر بود** .

بود تابا چشمهائی خیره از پشت شیشه اتومبیلی که پیوسته باران از آن فرو میریخت جاده را تشخیص دهد . سی‌نفر سرباز خود را بیکدیگر فشرده وروی نیمکتهای چوبی زیر سقف برزنتی که قطرات آب ازآن میچکد نشسته بودند . از بیم آنکه مبادا موتور فرسوده بزودی از کار بیفتد واتوموبیل درمیان جاده بماند پیوسته بیشتر نومید میشدند وتردید دربارهٔ امکان نجات از مرگ دلهایشان را آزرده میساخت . اگر می‌توانستند از دهکده ای مشروب یاد آذوقه جمع کنند شاید در حال مستی موفق میشدند دوباره کبر ونخوت گذشته خود را بازگردانند اما ظاهراً عجز وناتوانی بر پیشانیشان نبشته بود زیرا روستائیان اغلب از دادن مشروب و آذوقه بآنان امتناع میکردند وآنها دیگر قدرت نداشتند برای مجازات روستائیان متمرد ونافرمان باهمان اعتماد سابق بیدرنگ دست بطپانچه ببرند . باینجهت اغلب ناگزیر میشدند گرسنه براه خود ادامه دهند . فقط راضی وآسوده خاطر بودند که توپخانه وحشتناك روس که هیچ چیز را یارای مقاومت در مقابل آن نبود دیگر باین زودی با غرش خشمناك خود آنانرا دنبال نخواهد کرد . یگانه آرزو واشتیاقشان آن بود که ازاین محیط سهمناك بگریزند وجان سالم بدر برند . با اینحال هروقت تراکم سیل فراریان موتوریزه با ماشینهای نیرومند تر رو بفزونی میرفت واتومبیل های سنگین وکندرو تر را وادار میساخت برای گشودن راه آنها بمیان گودالها برود فکرشان دوباره از حال تعادل خارج میشد . افراد دسته های اس‌اس که حتی دراین فرار نومیدانه میخواستند از مزایای گذشته خود برسایر دسته‌های قشون استفاده کنند ، خشمناك بسوی رانندگان اتومبیلهای باری که با بیمیلی راهشان را میگشودند تیراندازی میکردند . سربازان نیز گاهی قوطیهای حلبی را که البته کشنده نبود لیکن ایجاد صدا وترس ووحشت میکرد در جواب تیراندازی بجانب اتوموبیلهای اس‌اس پرتاب میکردند .

آرتش آلمان نازی بچند قسمت ازهم گسیخته تجزیه شده بود ودر جریان این تجزیه باسرعت‌تصور ناپذیری روبتحلیل‌میرفت. دیگر هنگ وگردان وحتی گروهان منظمی وجود نداشت بلکه فقط اتوموبیلهای مجزائی دیده میشد که تمایل مشترك بفرار راکبان آنها را تاوقتی بایکدیگر متحد میساخت که مرکوبشان مرتب وقابل راندن بود وهرکس که‌راه آنان‌را می‌بست دشمنشان بشمار میرفت. ازتمام آرتش بیشمار ومنظم وهیرماخت فقط انبوهی از فراریان باقیمانده بود که هریك ازایشان تنها بفکر نجات جان خود بود .

استوار ویلهلم اوبرمایر ، دندانسازی از اهالی نورنبرگ ،

در صندلی کنار راننده نشسته خرد وخمیر شده بود . روی زانوهای خود بستهٔ نامنظمی از نقشه های جغرافیا را که دراین هرج ومرج دیگر فایده ای نداشت نگهداشته بود .

او فقط بقطب نمایش اعتقاد داشت و میکوشید از روی انحراف عقربهٔ آن که آهن ربای الکتریکی درون اتوموبیلهای مجاور پیوسته سرگردانش میساخت در سراسر انشعاب جاده مسیر حرکت را پیدا کنند . راهنماهای زرد باحاشیه‌های سیاه را از زمین بیرون آورده واره کرده ودر گودالها افکنده بودند . سی نفر سربازی که در اتوموبیل باری زیر سقف برزنتی نشسته بودند تمام جزئیات این سرگردانی وراه‌یابی‌را درك نمیکردند وفقط ازدریچهٔ عقب روکش برزنتی اتوموبیل بجاده‌ای که بمشرق منتهی میشد وبجانب روسها میرفت مینگریستند وسرزمینی را که همانند حریفشان باآنها دشمن وپراز مخاطرات وکمینگاه بود تماشا میکردند وبه سنگر های میان جنگلها وپارتیزانها ودرختان اره‌شده که‌ناگهان مقابل اتوموبیل میافتاد وراه آنرا می‌بست ، بدهکده‌هائی که تمام درها وپنجرهای آن بسته بود ومخوف ومرده جلوه میکرد وفقط در انتظار فرصت مساعدی برای طغیان وسرکشی بسر میبرد میاندیشیدند . در میان سرنشینان فقط ویلی دائماً از پشت شیشهٔ مرطوب وتیرهٔ اتوموبیل باچشمهای خیره علامتی را جستجو میکرد تا از روی آن بتواند این ناحیه را بشناسد .

مگر اوبارها تمام‌سرزمین بوهمیاراکه‌اکنون بیشك‌بآنجارسیده بودند ازکران تاکران نه پیموده بود ؟ تا دو روز پیش باوجود زندگی پرمشقت سربازی حافظه‌اش بجا ودقیق بود ومخصوصاً در اینگونه امور نظر صائبی داشت پرپروز آدم‌درست و حسابی بود . پنج‌حسش بخوبی کار میکرد . آنوقت جبهه بکلی از هم متلاشی شد ، این پروسیهای ملعون مثل سگان شلاق خورده باطراف میدویدند ، ناگهان افسران ناپدید گشتند وهیچکس نمیدانست چه باید کرد و چگونه ازاین مهلکه گریخت . فقط او ، بایری واقعی واصیل ، فکر روشن وصائب خود را حفظ کرده بود . در میدان شهر کوچکی که هنگام شب وزیر باران سیل‌آسا بآن واردشدند باقدرت ونیرومندی تمام دسته‌ای از سربازان بایری را جمع کرد ویك اتوموبیل باری‌را بزور گرفت وشتابان رهسپار خانه خود در ایالت باوریا شد . لیکن اکنون پس‌از پنجاه ساعت گرسنگی در سرما وباران ، پنجاه ساعت بدون خواب و استراحت دیگر آدم درست و حسابی نبود . چنین میپنداشت که در بیابان برهوتی پراز چاههای ژرف میرود وپس‌از پیمودن هربیست متر یکبار در ژرفنای فراموشی وبیهوشی فرو

میغلتد . ناگزیر بود هرلحظه تمام نیروی خودرا جمع کند وبرای کشف پایگاه کوچکی در این ناحیه بیگانه وبیکران باطراف بنگرد .

– اینقدر مشروب نخور !

این کلمه‌را او وراننده هربار که یکی از آنها دست خود را بطرف داشبورد ماشین میبرد تا شیشهٔ عرق را بیرون بکشد بیکدیگر میگفتند . الکل را لازم داشتند با آنکه مغز را تاریك و فکر را آشفته میساخت معذلك گرم وشادابشان میکرد .

اصل این بودکه احساس ترس و فشار جانکاه درون شیشه وتشنج ومالش معده وروده ها که نتایج حملات توپخانه روس بود از بین برود .

وقتی سردت شد ، وقتی دستهایت شروع بلرزیدن کرد یا وقتی در ستون فقرات خود احساس سرما کردی بطری را بلب بگذار و نشئه مستی را که از سرت میپرد باز گردان تا بیدرنگ خود را راحت وآسوده احساس کنی واندیشه های دیگر بسرت بیاید و ترس احمقانه‌ات از بین برود . هنگامیکه ویلی به‌پیروی ازاین قاعده سربازی میخواست دستش را بطرف بطری دراز کند منظره‌ای از مقابل چشمش گذشت که فقط یك ثانیه نظرش را جلب کرد ودوباره پشت اتوموبیل ناپدید گشت .

این منظره سه درخت صنوبر بود که در پشت آنها خانهٔ زرد ودرازی قرار داشت . باآنکه این‌تصویر بسرعت از میدان دیدش گذشت با اینحال جزئیات آن در حافظه‌اش نقش بست . این خانه ! در عالم خیال میدید که در این خانه پشت میزی از چوب نارون نشسته‌است ناگهان بیاد آورد که آنجا میخانه بود ونفس راحتی کشید . راهرو سمت راست بحیاط میرفت . این خاطره برای ویلی بمثابه هدیهٔ قدیمی وکهنه‌ای بود که دهندهٔ آنرا فراموش کرده باشد. رشته افکارش بطرز عجیبی که برای او نامفهوم بود بهم پیوست وناگهان خودرا در خانه دید ! زنس ، گرته را در جامه زیبای قهوه‌ای از پارچه بسیار عالی و ویلی کوچك را در لباس نو خاکستری رنگ وماریشن را که روی عروسك مضحك رنگارنگی خم‌شده بود مشاهده کرد . این منظره را آن خانه زرد پدید آورد وباآنکه در عالم خیال این خانه زرد را در زیر آفتاب تابستانی میدید بیاد تعطیلات سعادت آمیز عید نوئل افتاد که در کنار بخاری گرم می‌نشست ویك گیلاس کنیاك خوشبو مینوشید وسیگار برگی که سرگیجه مطبوعی بوی میداد میکشید . بازحمت بسیار میکوشید رابطهٔ این خانه زرد را با آن خاطرات شیرین برای خود روشن سازد . در عالم خیال درویلای خود گردش میکرد ، از اتاق نشیمن بیرون میآمد و از راهرو ها



باتاق انتظار میرفت . ماشین تراش دندان ودندانهای عاریه‌ای که میساخت ودندانهای فاسد بیماران خود را بیاد میآورد . خداوندا ! پس‌از این فاجعه سرانجام باید دوباره زندگی عادی و آرام برقرار گردد . شك نیست که دندانها همیشه فاسد میشود ودرد میگیرد . عزیزم ، اگر دندان عاریهٔ‌خوب باروکش طلا میخواهی باید چیز بهتر از اسکناس ... مثلا یك قالب کره یا یك تکه گوشت خوك ... خلاصه چیزی که بدرد آشپزخانه میخورد برای من بیاوری . آخر تو اهل دهات هستی ! ویلی در خیال این سخنان لذت بخش را تکرار میکرد وکرهٔ آب شده را میبوئید . شکست ؟ چه شکستی این شکست بما اهالی بایر ربطی ندارد ! پروسیها جنگ را شروع کردند و وقتی شعور پیروز شدن در آنرا ندارند باید مزه شکست را هم بچشند . مرده‌شویشان ببرد ! من ، ویلهلم اوبرمایر ، باین چیزها کاری ندارم، اصولا بمن هیچ مربوط نیست ! من فقط برای کسانیکه بمطب من بیایند وبتوانند اجرت کافی ومناسب بمن بدهند روکش دندان‌طلائی میسازم . نازی یا غیر نازی همیشه برای من یکسان بوده ! میپرسید طلا دارم ؟ آری ، برای دهسال ! آنقدر که دلتان بخواهد طلا دارم . اما همینکه ویلی بیاد طلا افتاد دوباره آن خانهٔ زرد در نظرش مجسم گشت . آنوقت همه‌چیز برایش آشکار شد . آری ، در آغاز جنگ ، در آن روز های خوش گذشته ای که همه در برابر وهیرباخت بخاك میافتادند دراین ناحیه بودم . در آنموقع اگر کسی از خانه و خانوادهٔ خود دور میشد وناگزیر بود دوری زن وفرزندش‌را تحمل کند لااقل باز غنیمتی بچنگ میآورد ومیتوانست گاهگاه چیزی بخانه‌اش بفرستد !

استوار آلمانی‌بسیار خوشحال بود که بالاخره این ناحیه را شناخته و فهمیده که درکجاست . باچنان سرعتی از جا برخاست که پیشانیش بشیشهٔ اتوموبیل خورد . شیشه را شتابان پاك کرد . این ناحیه را مثل خانهٔ خود میشناخت !

«همقطار ! نگاه‌کن ! الان بیك درخت تبریزی وبعد به‌پیچی میرسیم .حالا.....مواظب‌باش! حالابه‌موانعی‌میرسیم که بطرزاحمقانه‌ای درست سرپیچ قرار دارد .... معمای آن سرزمین برایش حل شد . در چند صدمتر دورتر جاده بچند رشته منشعب میشود .»

سیل اتوموبیلها که بارکش آنها را نیز باخود میبرد بسمت چپ میپیچید .

استوار باشادی وسرور فریاد کشید : هیچکس از آنها نمیتواند راه خود را در اینجا پیدا کند ! براست ، براست به پیچ ! دنبال اتوموبیل های دیگرنرو!» باکمال اطمینان فرمان را از دست

راننده گرفت واتوموبیل را بسمت راست هدایت کرد . مانندکودکی خوشحالی میکرد ، گوئی همین یك پیچ صدها کیلومتر اورا بمیهنش نزدیك میکند .

«بگذار سربازانی که در اتوموبیل نشسته‌اند مدت کوتاهی بما دشنام بدهند که چرا دنبال دیگران نرفتیم . بالاخره متوجـه میشوند که من چه خدمتی بآنها کرده‌ام .»

اما سربازانی که روی نیمکتهای چوبی نشسته بودند دشنام ندادند . از فرط خستگی قدرت حرف زدن نداشتند . اختیار خود را کاملا بدست استوار ، این جوان دانا وزیرکی که همان دیروز
را کاملا بدست استوار ، این جوان دانا وزیرکی که همان دیروز ،
هنگام صدور فرمان عقب نشینی و فرار خوب میدانست چه باید کرد ، سپرده بودند واگر در آن لحظه اورا بهمانوضعی که راننده دید ، مشاهده میکردند حتما آرامش خاطر بیشتری پیدا میکردند . نه ، این مرد نمیگریخت . هر حرکت او از تصمیم قاطع و مطمئنی حکایت میکرد . با دستهای نیرومند کمربندش را گرفت ، جلـد طپانچه‌اش را مرتب نمود وبایك حرکت شدید تمام خستگی را از تن بیرون کرد . بجنب وجوش و فعالیت آمده بود ، نقشه دقیقی‌داشت. اطمینان واعتماد وی به راننده نیز نیرو وامید بخشید :

در حالیکه با چشمهای‌دگرگون گشته ودرخشان براننده‌اش مینگریست گفت :

ــ خواهی دیدکه چه‌کارها میکنم !»

راننده مفهوم سخنان اورا درك نکرد . اصولا درك آن لزومی نداشت . همین قدر کافی بود که راه را باو نشان داد جادهٔ اسفالت تهی ودرخشان اورا مسرور میساخت . پایش‌را بی‌اراده روی پدال گاز فشرد و گفت :

ــ سرکار استوار ! حالا درست وحسابی میرویم ! دیگرلازم نیست مثل مار از میان اتوموبیل‌ها بخزیم !

هر درخت وهر پیچ جاده براعتماد واطمینان ویلی میافزود. اینجا مدتی توقف کردیم .... نه،نه، صبرکن به‌بینم.. هنگام مراجعت توقف کردیم . اینجا سراین پیچ اتوموبیل آن قصاب را باگوساله‌اش در گودال انداختیم .

خاطرات گذشته با چنان سرعتی از برابر چشمش میگذشت که بزحمت میتوانست آنهارا دنبال کند . آری ، البته ! در آن خانهٔ زرد بستهٔ رومیزیها ولباسها را برای گرته جمعُ کرد و فرستاد. تقریبا بسته را گره زده بود که یادش آمد هنوز آن عروسك مضحك در جیب اوست . آنوقت عروسك را بسرعت در بسته گذاشت و

برای ماریشن فرستاد . بعدها ، هنگامیکه برای مرخصی عید نوئل بخانه رفت ، کرته بااین لباسهای نو وفر ششماهه انتظارش را میکشید وماریشن عروسك را بکلی مچاله کرده بود .... آری ، خانهٔ زرد .... آنموقع تابستان گرمی بود . گلوی آنها خشك شده بود ومثل دهاتیها مشروب میخوردند . زن میخانه دار نمیتوانست بآن سرعتی که آنها میخورند برایشان آبجو بیاورد . در ضمن این غاز احمق دائم گریه میکرد وقطرات اشکش در گیلاس آبجو میچکید . دستهایش بقدری میلرزیدکه یکبار آبجو روی نیمتنه نظامی اوشتك‌کرد.اما آنروز او سر حال بود وزن میخانه دار را مجازات نکرد ....

از یادآوری این جزئیات مضحك لبخندی برلبانش نقش بست . ناگهان بخنده افتاد وبکلی در دریای خاطرات فرو غلتید : فرمان واضح وروشن است . پانصدمتر بدهکده مانده باید توقف‌کرد وخط زنجیری در دو طرف جاده کشید ، همه‌کس را بدهکده راه داد ، هیچکس را نگذاشت از آن خارج شود .....

ناگهان صدای غرشی از کاربوراتور برخاست واتوموبیل بکنار جاده لغزید . راننده در میان مه پیاده شد وکاپوت را بلند کرد. استوار هراسان از خوابهای خوش بیدار شد ، در دیگر اتوموبیل را بسرعت گشود وبیدرنگ بروی جاده پرید ، پا های کرح شده زیر سنگینی بدنش خم‌شد. باوحشت به بیابان‌برهوت نگریست سراشیبی کوچکی را دید وچشمهایش در صحرای وسیعی که علفهای تنگی در آن روئیده بود ودربعضی نقاط آن بوته‌ای جلب نظرمیکرد سرگردان شد .... شاید هنوز طبق‌فرمان به پانصد متری‌دهکده نرسیده بودند؟ شقیقه‌هایش از خستگی وتشنگی درد میکرد ، نمیفهمید که چه اتفاقی افتاده‌است آنجا ، در مقابلشان کمی دورتر ، باید دهکده‌ای باشد . . . . . .

راننده دشنام گویان به‌کاربوراتور ور میرفت . سربازان وحشتزده ازاینکه مبادا در این بیابان کین‌توز سرگردان شوند ازلبهٔ اتوموبیل خم شده براننده مینگریستند . اما استوار که گوئی ورطهٔ سهمناکی از دیگران جدایش ساخته بود خاموش فقط بیك نقطه نگاه میکرد . . . . . .

ناگهان همه چیز را دریافت وبوحشت افتاد ! سربازان خود را بکجا آورده بود ؟ خاطرات آشفته اورا بکجا کشیده بود ؟ زیر آتشبار روسهـا از اینجا ، از این مکان متروك باسکوت مرگبـار و در برابر این کشتزار های مرده بهتر بود ....

میخواست در بیابان تهی بانگ برآورد :

ــ نه ، من شمارا نکشته‌ام ! من آنشب نگهبان بودم .



باوضوح هراس انگیز آنچه در آنموقع اینجا روی داده بود در برابرش مجسم شد.

مردان وزنان وکودکان وپیران فرتوت ـ همه را از دهکدهٔ محاصره شده بیرون راندند. مردانی که تازه از کار بازگشته بودند: آهنگر سیاه شد از دوده وآسیابان سفید شده ازآرد وزنان خانه‌دار که گونه‌هایشان هنوزاز گرمای اجاق‌سرخ ودرخشان بود .... خلاصه هر جانداری‌را که در تله افتاده بود از دهکده بیرون بردند. پای کودکان میلرزید ولرزان بسوی سرنوشت غم افزای خود میرفتند. اما مردان مشتهای خالی خود را گره کرده بودند وبا قدمهای محکم پیش میرفتند. این سیل جمعیت بمیان گودال سنگی که چون گور دسته جمعی آنانرا بکام خود کشید فرو ریخت. آنگاه زنان فریاد های وحشیانه و نومیدانه برآوردند وناله وضجهٔ آنها بهم آمیخته مانند نالهٔ دوزخیان از ته گودال بیرون میآمد. پس صدای گلوله ها بگوش رسید ......

استوار در دل میگفت:

سوگند میخورم که من بشما تیراندازی نکرده‌ام!

حقیقة نیز علاقه‌ای باینکار نداشت وبهیچوجه نمیخواست به‌بیند که چگونه تلهای اجساد خونین مردان وزنان وکودکان روی هم انباشته میشد. در آنهنگام‌که همقطارانش این منظرهٔ وحشتناکرا بوجود میآوردند، او باولین خانهٔ بزرگ شتافته وبآشپزخانه‌ای که بوی مطبوعی از آن برمیخاست رفته بود. روی اجاق دیگ آب میجوشید وخمیر ورآمده باد کرده‌بود واز لاوك بیرون میریخت. نه، نفرت وخون ومرگ .... حقیقة علاقهٔ اورا جلب نمیکرد. حتی در آنموقع به ایام صلح آینده وبحرفه‌اش میاندیشید. درفکر روکش طلای دندانهای مشتریانش بود. فقط باینجهت تمام گنجه ها و کشوهارا باز کرده بود، فقط باینجهت باسرنیزه خود آن جعبه کوچك را که میان لباسهای دیربافت شکسته بود. در آن جعبه یك قلب کوچك بازنجیر طلائی ویك سکهٔ زر ویك ساعت جیبی قدیمی قرار داشت. در آنهنگام فکرش در کجا بود؟ نزد خانواده‌اش، پیش گرته، پیش ویلی، پیش ماریشن که در هرحال از مصائب جنگ صدمه وزیان دیده بودند. بسرعت این اشیاء را بست، زیرا در هر حال میبایست همه چیزرا آتش بزنند .... رومیزی، ملحفه، لباس.... اینکار هارا فقط باین سبب‌که فایده‌ای عایدش میشد انجام داد، نه‌از روی کینه ودشمنی با کسانیکه دسته جمعی در گودال سنگی‌تیرباران میشدند! این کارها را برای سعادت‌خانواده‌اش انجام‌داد. هنگامیکه خانه را ترك میکرد تصادفاً عروسکی را که در راهرو میان آستانهٔ

در افتاده بود دید ـ نزدیك بود اورا لگد کند . ناگهان بادقت وتأثر بیاد ماریشن افتاد و عروسك را برداشته در جیب گذاشت .

از گودال هنوز صدای تیراندازی بگوش میرسید . فرمان بایستی اجرا شود !

وقتی سرانجام خانه ها خالی وتمام اشیاء واثاثهٔ آن بار کامیونها شد روی پله‌ها وکفهای چوبی اطاقها بزمین ریختند . راستی که نگهبانی در میان این آتشی که پیوسته رو بفزونی میرفت ، آنهم در روز گرم تابستانی ، وظیفهٔ بسیار دشواری بود !

اینك فقط گودال سنگی وکشتزار های مرده در آنجا بود . اشباح خانه‌ها که حتی یك سنگ آن ها روی دیگری باقی نمانده بود ودرختانی که مدتها پیش قطع شده بود در برابر چشمهای وحشتزده ویلی از زمین سر برمیآورد . مردگان باانگشتهای شبح مانند خود بدامن زندگان چنگ میزدند .

ویلی فریاد کشید :

ـ چه کسی مرا باینجا آورد ؟

اما صدائی از دهانش خارج نشد .

جواب سؤال خود را میدانست : مردگانی که در آن گودال سنگی خفته بودند اورا بآنجا کشیدند . راننده کاربوراتور را تعمیر کرد . وقتی سر برداشت از مشاهده قیافه استوار بوحشت افتاد و آشفته حال وپریشان پرسید :

خوب ، چه شده ؟ میرویم ؟ یا راه را گم کردید ؟

فقط در آنموقع ویلی چشم از بیابان برداشت و شتابان گفت :

ـ آری .... آری .... برویم ! راه ما همین است !

بی‌اختیار ، گوئی دست های نامرئی اورا بجلو میراند . برگشت وروی صندلی کنار راننده نشست . چرا فریاد نکشید ؟ چرا فرمان بازگشت نداد ؟ اگر قدرت فرمان دادن نداشت چرا لااقل خواهش نمیکرد ؟

از ترس ، از ترس مردگانی که تا چهار راه ، تا آنخانهٔ زرد باستقبالش آمده بودند خاموش بود .

برویم ؟ اتوموبیل راه افتاد . پیوسته نزدیکتر میشدند . ویلی بخارج نگریست ویك بوته گل سرخ وحشی را دید .... در آنهنگام این بوته تازه گل کرده بود .

آنگاه دیگر قدرت نگریستن بخارج را نداشت. چشمها را بست ، امیدوار بودکه هرچه‌زودتر بدون اینکه مردگان اورا به‌بینند ازاین مکان وحشتناك بگذرد . با پلکهای بهم فشرده راه شماری

میکرد تا هیچ نقطه .... کوچکترین قسمت آن سرزمین را دیگرنه‌بیند.
دویست متر .... حالا فقط صدمتر دیگر باقیست ....
ناگهان اتوموبیل از ترمز سریع لرزید .
ویلی بخوبی میدانست که حالا بگودال سنگی رسیده‌اند .
دشنام راننده چشمهای اورا باز کرد . تلهای سنگ میان جاده ریخته وراه را بسته است . ادامه حرکت امکان پذیر نیست .
سربازانش‌حدس نمیزنند که چه حادثه‌ای‌روی خواهد داد.
اما ویلی اوبرمایر میداند :
ـ حالا مردگان بیدار میشوند !
آشکارا می‌بیند که از آنجا ، از درون گودال سنگی سری بدنبال سر دیگر بیرون میآید ، لولهٔ سیاه تفنگها وبرق آتش ودود را برفراز گودال سنگی می‌بیند . صدای رگبار شدید و مداومی را میشنود .
از ترس و وحشت فلج شده فریاد کشید :
ـ من تیراندازی نکردم . سوگند میخورم که من بجانب شما تیراندازی نکردم . باستقبال گلوله هائی که شیشه اتوموبیل را می‌شکست فریاد میکشید . اما مردگان سیاه و وحشتناك و کین توز که دیگر رحم وتأثر نداشتند صدای اورا نمیشنیدند .
ـ من بزرگ خانواده هستم ! شمارا بخدا رحم کنید ! من‌زن وفرزند دارم !
آنگاه در این ورطهٔ یأس و نومیدی آخرین جمـله در دماغ آشفته‌اش ترکیب شد :
ـ من .... من ... من همه چیز را بشما پس میدهم ....
صدایش خاموش شد . یکی از گلوله ها شیشهٔ اتوموبیل را اندکی بالاتر از سراو سوراخ کرد . این گلوله بهدف نرسید و میان جدار چوبی پشت او نشست اما ترس و وحشت ازمرگ کار گلوله را انجام داد و انتقام مردگان را گرفت .

***

آگهی روزنامه : درصحرای x که زمانی‌یك‌دهکدهٔ چکی‌قرار داشت وبدست آلمانهابکـلی ویران‌شده‌بود پارتیزانها ازکمینگاه‌خود در گودال سنگی بنام قتلگاه ستمدیدگان یك اتوموبیل باری دشمن‌را با سربازان مسلح فراری گلوله باران کردند .

مسابقه داستان‌نویسی ، دورهٔ اول ـ ۱

ببری که جیره‌خوار دولت بود!



ازاین شماره ، داستان‌هائی که‌برای شرکت دراولین دورهٔ مسابقهٔ داستان نویسی کتاب هفته رسیده و در شورای نویسندگان قابل چاپ‌تشخیص داده شده است به تدریج در این بخش به چاپ خواهد رسید .

داستان این‌شماره ـ ببری‌که جیره‌خوار دولت بود ـ نوشتهٔ آقای عین‌الله شاهسون ، متولد ۱۲۹۳ ، لیسانس مهندسی کشاورزی و کارمند قسمت دفع آفات وزارت کشاورزی است .

داستان واقعی

دریکی از روزهای جنگ اخیر که پیش ما ایرانیها به (ایام بعداز شهریور ۲۰) معروف‌است ازطرف دانشکده دامپزشکی تهران هدیهٔ بسیار مهمی به دانشکده کشاورزی کرج رسید که باوجودیکه رئیس دانشکده از هیبت دریافت آن میلرزید چون توصیه‌بسیار محکمی به‌همراه‌داشت ناگزیر ازقبول آن بود. این هدیه مانند همه‌امور ایام شهریور ۲۰ غیرمترقبه و عبارت از یك قلاده ببر بود که بنابه‌توصیه نخست‌وزیر وقت میبایستی از تاریخ صدور حکم جزو ابوابجمعی دانشکده کشاورزی کرج محسوب گردد. قضیه ازاین قرار بود که:

یکی ازشکارچیان معروف تهران بچه ببری را از جنگلهای شمال آورده و به دانشکـــده دامپزشکی تهران داده بود یکی از استادان که در دانشکده منزل داشت ازاین‌بچه‌ببر که بقد و بالای گربه‌ای بود در دفتر خودش پذیرائی میکردکنار میز غذای خودباوخوراك میداد وبرروی‌رختخواب خودش میخواباند رفته رفته این گربه مخمل‌پوش موقر رشد میکرد و قد میکشید و شرح حالش زبان‌زد همسایگان میشد .

نخست‌وزیر وقت همسایه دیوار بدیوار دانشکده بود و درست نمیدانم این توهم درایشان بوجود آمد یا مراقبان وجود ایشان متوجه شدند که اگر این حیوان درنده هوس کند این دیوار فاصله را بگذرد و آسیبی بوجود آقا برساند چه مصیبتی بروز خواهد کرد . ناچار با تذکر آنها و بنابخواهش استاد ببرنواز قفس آهنین تعبیه شد و ببرازخان را درون آن جای دادند ولیکن تحمل وجود ببر ولو بچه باشد و حتی در قفس آهنین مقید شود ذرپشت دیوار هم میسرنبود ودستور طرد آن به‌کرج صادر گردید و همانطور که گفتم دستور انتقال آن بپیوست یك عدد قفس‌آهنین محتوی یك راس ببر به‌دانشکده کرج رسید .

انتخاب کرج بعنوان تبعیدگاه ببرازخان‌علت فنی دیگری هم داشت . در یکی از گوشه‌های دانشکده ، نظر به‌موقعیت خاص ، مناظری‌بطور طبیعی تعبیه شده بود و بعضی از پرندگان و چرندگان مانند کلاغ و موش و خرگوش درقفس های مخصوص نگاهداری میشد بعدها جانوران کم‌خرج و قانع دیگری مثل روباه و شغال و بچه خرس هم بدانها اضافه گشت و باغ‌وحش‌کوچکی بوجود آمد ولی با حلول ایام شهریور ۲۰ علاوه‌بر آنکه توسعهٔ این مجموعه متوقف ماند دراثر عدم مراقبت وجد و نشاط این محوطه کوچك‌هم محو گردید و فقط ورود ببر اهدائی تهران بود که باردیگر محیط باغ‌وحش‌رابه‌جنب‌وجوش‌انداخت.

در دانشکده کشاورزی کرج هم نظیر هر

دستگاه مرتب دولتی که براثر یك اتفاق مهم و برای اخذ یك تصمیم قطعی باید کمیسیون کرد مسؤولان امور بدور هم گرد آمدند تا درباره مهمان تازه‌وارد رای‌زنی کنند.

ازقضا کار بسیار مرتب و از نظر مقرراتی هیچگونه ایرادی‌نداشت زیرا سوابق بسیارروشن و امریه نخست‌وزیری هم پیوست پرونده بود بنابراین مسؤول امور مالی هم، که بطرز خودکار قاعدهٔ باید ایرادی بگیرد، با دیدن اجازهٔ خرج روزانه هشتاد ریال برای خرج سفر ببرازخان، زبانش بندآمد.

هشتاد ریال خرج‌سفره ببر اهدائی ازتهران تعیین شده بود و در ازای این مبلغ هرروز در حدود شش‌کیلو گوشت گوسفند خریداری می‌شد و بمصرف خوراك ببرازخان میرسید.

بازار کساد باغ‌وحش کرج رونق تازه یافت و از دولت سر ببرازخان خرس و شغال وگفتار هم ستایشگرانی پیدا کردند. اما همانطور که این جنب و جوش ناگهان بوجود آمد بهمان‌زودی هم سروصداها خوابید و این موضوع هم از غرایب ایام شهریور که قضایا ناگهان اتفاق میافتاد، بسرعت نمو میکرد، و برقی معدوم می‌شد.

ببرجیره‌خوار دولت‌هم‌درآن‌ایام نمیتوانست از این قاعده برکنار باشد حیوان زیبا روز بروز بسرعت قد میکشیـــد و مخمل تن‌پوش او خوشرنگ‌تر میشد و قفس که بقامت دوران‌بچگی او ساخته شده بود دیگر نمیتوانست جولانگاه آن هیکل رشید باشد.

درنظر داشتند که ترتیبی بدهند تا ازمحل اعتبار روزانه هشتاد ریال قفس بزرگتری تهیه نمایند ولی افزایش نرخ اجناس که از رشد و نمو ببر سریع‌تر شده بود علاوه‌برآنکه مجال این‌اصلاح قفس را از مسؤول دانشکده سلب کرد او راوادار ساخت که باردیگر کمیسیون فنی را خبر کند ـ موضوع مهم قابل‌طرح درکمیسیون این بود کـه هشتاد ریال جیره روزانه ببرازخان که روزهای



اول درحدود شش کیلو گوشت گوسفند عالی‌بود اکنون بزحمت کفاف سه‌کیلو گوشت پست را هم نمیداد وقبلا هم تمام‌اعضای‌کمیسیون میدانستند که تا آخر سال درخواست هرگونه اضافه اعتبار غیرممکن است .

افکار با تقویت چای به‌تکاپو افتاد و زبانها به‌گردش درآمد عاقبت به‌پیشنهاد یکی دو نفر از همکاران تجربه‌آموخته وشهریورها دیده قرارشد بجای گوشت گوسفند گوشت گاو خریداری‌شود.

راه حل بسیار عاقلانه‌ای بود بعلاوه مگر در جنگل ناهار و شام ببرها همیشه‌از گوشت پشت مازوی گوزن تهیه میشود .

البته در این یکی دو روز که‌دعوت‌کمیسیون و اجتماع اعضای آن بدرازا کشیده بود بنظر میرسید که‌شکم ببر عزیز کمی به پشت چسبیده است ولی بمحض ابلاغ تصمیم‌کمیسیون وتبدیل گوشت گوسفند به‌گوشت گاو این مضیقه جبران شد ـ روز اول و دوم مثل اینکه ذائقه ببردچار اشتباه شده و خودش گیج بنظر میرسید ولی روزهای بعد گوشت خون‌آلود گاو او را کاملا راضی و شاد میکرد منتها دیگر درقفس جایی برای خودنمایی ببر نمانده بود وچون استراحت میکرد سرودمش میکرد سرودمش بدو بدنه‌قفس میچسبید و هنگامیکه دستها را به بدنه‌میگذاشت و راست میایستاد سرش بطاق قفس میخورد.

ولی اشکال اصلی باز همان افزایش نرخ گوشت و اشتهای ببرازخان بود چهار وعده غذا بدو وعده تقلیل یافت و هروعده هم بمقدار کمی گوشت قناعت میشدکاربببر نازپرور بجایی‌رسیده بود که هرپاره استخوانی را سه چهار مرتبـه میلیسید واین‌استخوانهای لیسیده را هم هیچکس نمیتوانست بزور از دست او بگیرد .

حال وروز ببر سفارشی که اعتبارمخصوصی هم دربودجه‌داشت بدینمنوال‌بودبنابراین روزگار جانوران دیگر را میتوان بآسانی حدس‌زد .

ارواح بیشتر پرندگان به‌بهشت پروازکرده

و شغال و روباه خرقه تهی ساخته بودند فقط مسؤول باغ‌وحش ابتکار بخرج داده و خرس را از قفس آزاد کرده بود تا روزی خود را آزادانه درکنار خاکروبه دانی بدست آورد حیوان‌باهوش پس‌از زحمت بسیار راه ارتزاق را یافته بود و چون ازجستجو درصندوق زباله مایوس میشد بخانهٔ کارمندان مخصوصا آنهاییکه بچه بیشتر داشتند روی میآورد و با دلقك‌بازی و شکلك ساختن ازدست آنها پاره نان یا خوراك دیگری دریافت میکرد .

هیکل زیبای ببر کاملا کتابی شده بود و دیگر ازجای خود برنمیخواست تا تمدد اعصابی کند .

باردیگر تشکیل کمیسیون ضرورت یافت و معلوم است که ما هم برای انجام دادن این وظیفهٔ مهم همیشه آماده بودیم ــ گزارش‌مسؤول کار با قیافه‌های غم‌زده‌ای شنیده شد و چون موضوع با حال و روز بیشتر خود ما هم تطبیق میکرد و وضع‌کارمندان هم چندان بهتر ازببراز خان نبود بسیار موثر واقع شد و آخر قرار شد که بجای گوشت گاو با اعتبار موجود الاغهای ارزان‌قیمت خریداری و گوشت آنها را بغذای ببر اختصاص دهیم و همه دست بدامن مامور خرید شدیم که برای رضای خدا از رعایت و اجرای بعضی‌از شرایط مناقصه خودداری کند تا ببر عزیز قبل‌از مرگ مزهٔ گوشت خر را هم چشیده باشد .

درتمام کرج بیش از سه خر پیر از کار افتاده درمقابل پول‌کم ما عرضه‌نشد خرهای دیگر چنان گران‌قیمت بودند که حتی تمام خرج‌ماهانه ببر کفاف خرید یکی از آنها را نمیداد و چون دیگر راه بجایی نداشتیم درمصرف گوشت خرها کمال صرفه‌جویی بکار رفت پس‌از ذبح یك خر اول رانها بمصرف خوراك میرسید بعد نوبت دنده و گردن میشد ــ روزهای آخر کلهٔ درشت خر را خدمت ببر تقدیم میداشتند ــ گرچه از کله خر

چیز دندان‌گیری عاید حیوان نمیشد ولی یك روز تمام با آن سرگرم بود و آخرسرهم خسته ونالان ازتلاش بیهوده خود سربیحوصله را روی کله‌خر میگذاشت و از حال میرفت .

وقتی خر سوم هم ذبح شد مسؤول کار اتمام حجت بالابلندی بدانشکده فرستاد و از خود رفع مسؤولیت کرد . دیگرموضوع جدی‌بود. کمیسیون تشکیل شد تاآخرین اقدام را بانجام رساند .

وضع اسفناك ببر براستی همه را سر غیرت آورده بود و درتمام پیشنهادها ازسوزهای درون اثر فراوانی دیده میشد چونکه ایندفعه با دو موجود اظهار همدردی میشد یکی ببرازخان که از گرسنگی مشرف بمرگ بود یکی هم خرهای فلك‌زده که باید بی‌گناه کشته می‌شدند .

مجلس بدرازا کشید تااینکه معاون‌دانشکده جان همه را خلاص کرد او پیشنهاد کرد چرا ما ازکار دانشکده دامپزشکی تقلید نکنیم یعنی همانطور که این تحفه را بما هدیه‌کردند ما چرا این هدیه را بجای دیگر تقدیم نداریم ؟

برق‌مسرت از چشم رئیس دانشکده جستن کرد و اوادامه داد که درفرح‌آباد تهران از چند راس حیوان وحشی نگهداری میشود که جیره‌خوار دولت هم نیستند ودرکمال راحت زندگی میکنند این‌ببرهم بجمع آنها افزوده خواهد شد .

پیشنهاد او باتفاق‌آرا تصویب شد وخودش وسیله‌جلب موافقت مقامات را فراهم کرد وقفس ببرازخان پس‌ازمدتی ازهمان راهی‌که آمده بود منتها پس‌از زجر بسیار عودت داده‌شد .

پس‌از چندی یکی از رفقا که گذارش به فرح‌آباد افتاده‌بودخبرآورد که ببر بی‌نوا باوضعی بسیار درخشان‌وهیکلی دوچندان که بود درقفس بزرگ جدید خود روزگار خوشی دارد . ما همه خوشحال شدیم که الحمدلله یك جیره‌خواردولت را دیدیم که از راه مشروع عاقبت بخیر شد .


خونخواهی!
اثر :((تامس دیونی))
ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند . کتی‌کشته می‌شود ومیکی‌نجات یافته شخصاً به‌جست‌وجوی قاتل میپردازد ...

«میکی» با تفحص در آشیو عکس و مشخصات جنایتکاران ، عکس یکی از دوجانی را پیدا کرده درمی‌یابد که «لو ـ رابرتز» نام داشته قبلا در شیکاکو در محله‌های بدنام بسر می‌برده است .

«میکی» به شیکاکو رفته به‌نام « جو ـ مارین » در خانهٔ که قبلا محل سکونت «لو» بوده ساکن می‌شود و با «ایرن» رفیقهٔ سابق وی آشنائی حاصل می‌کند و توسط وی پی می‌بردکه «لو»در «لورل‌ـفلاتز» بازن مهمانخانه داری زندگی می‌کند .

«میکی» شخصاً بدانجا رفته «لو»راتنها در مهمانخانه گرفتار می‌کند و در جریان زدو خورد وحشت‌انگیزی اورا به قتل می‌رساند . ولی «لو» پیش از مرگ اعتراف می‌کند که همدست دیگراو ، مردی به‌نام «فرنچی‌ویستر» بوده که در « ویستادل‌سول » مهمانخانه دارد، همچنین می‌گوید در قتل زن «میکی» فقط دستیار «فرنچی» بوده از علت آن‌هم اطلاعی ندارد ، زیرا « فرنچی » راهم شخص دیگری برای قتل «کتی» اجیرکرده بوده‌است .

«میکی» پس از پنهان کردن جنازهٔ «لو» به شهر بر می‌گردد « ایرن » هنگام خداحافظی باو می‌گوید که در غیاب وی ، شخصی‌که عکسی از «میکی» در دست داشته به هتل آمده سراغ اوراگرفته‌است!ـ «میکی» درحالی‌که ازاین خبر پریشان شده ، پس‌از عزیمت «ایرن» خودرا به «ویستادل سول » می‌رساند و درمهمانخانه‌ئی‌که «لو» آدرس‌داده بود اتاقی اجاره می‌کند واز زن صاحبخانه می‌شنود که شوهرش درآنجا نیست ...

میکی با «مارگاریتا» زن «فرنچی ویستر» روابطی پیدا میکند و بعداز کشته شدن «فرنچی» تصمیم به‌ازدواج با «مار
میگیرد و در ضمن متوجه‌میشودکه‌گاریتا »
صاحب مهمانخانه نیز در قتل زن « تلر»
داشته است ... او دست
میکی برای تسویه حساب با «تلر»
آماده میکند ودرحالی‌که در این خود را
میکوشد روزی بطور ناگهانی با زمینه
«آندریوز» همکار قدیمی خود کاپیتان
میکند .. برخورد

۱۷

کاپیتن آندریوز که به‌عنوان عذرخواهی کلمه‌هایی زیرلب می‌گفت ، پالتو وکلاه خیس خودرا درآورد .

میکی این پالتو وکلاه را برای آنکه خشك‌شود ، جلوآتش گذاشت و دردل خود گفت :

«بازهم همان ترشرویی وبدعنقی!...»

دست هم‌را بانوعی خودداری فشردند ومیکی گفت :

ــ جناب سروان ، بفرمائید بنشینید .. خوب کاروبار درآنجا از چه قرار است ؟

کاپیتن باهمان خودداری گفت :

ــ بهرنحوی که باشد می‌گذرد !... ــ سپس بتندی تصمیم خودرا گرفت وگفت : ــ بگو ببینم ...

میکی .. قضیه بکجا رسیده .. ازهمانجا شروع‌کن که ازخدمت مرخص شدی وبنظرم می‌خواستی به تعقیب دونفر بروی .. آیا تاکنون ازکار خود نتیجه ای گرفته‌ای ؟

ــ بسیار خوب . جناب سروان . منهم چندسئوالی ازسرکار داشتم ...

ــ پسرجان ... باکمال میل حاضرم که به‌همه سئوالهای توجواب بدهم. . . اما علاقه‌دارم که ابتداء شرح کارهایی راکه تاکنون صورت داده‌ای از دهان خودت بشنوم .

میکی پی‌برد که کاپیتن برای این‌کار دلایلی دارد واین بودکه پیشنهاد وی را پذیرفت . آنوقت لحظه‌ای اجازه خواست . بطرف اطاق رفت . دررا آنقدر بازکرد که بتواند بگذرد . سپس آن‌را پشت سرخود بست ... مارگاریتا، لخت مادرزاد ، روی تختخواب درانتظار وی بود ... خودرا مجبورساخت که لبخندی بروی او بزند. کمربند خودرا ازروی صندلی برداشت و عکس وبرش روزنامه راکه مارگاریتا درمتل باوداده بود ، ازآن درآورد .

مارگاریتا گفت :

ــ جو... پلیس آمده‌است ؟

ــ نه.. جانم.. یکی ازدوستان من است ..

وقتی که اسناد مرگ‌را به‌دست کاپیتن داد، کاپیتن ازشدت وحشت واپس رفت . سپس شرح واقعه را اززمانی که به‌ویسنادل‌سول رسیده بود موبمو برای کاپیتن بازگفت . درضمن واقعه اسمی هم ازمارگاریتا بمیان آورد وحتی عکس العمل تلر را درمقابل صندوقچهٔ ویستر بیان داشت .. وتصادف جگرخراشی راهم که براثر آن اسم وی با اسم دورهٔ دختری میسیز تلر یکسان بود ،شرح داد .

کاپیتن به‌این دوسند که دردست داشت، نظر انداخت .سپس باحرکتی که نشانه ناتوانی بود پرسید :

ــ باستثنای این‌چیزها سندیگری دراختیار نداری ؟

ــ نه ...دیگر سندی ندارم.

ـ آیا وقتی که این دوسندرا ازصندوقچه ویستر برمی‌داشتی ، کسی هم ترادید ؟
ـ نه ...
ـ ووقتی که مسترتلر مشغول کاوش این صندوقچه بود، باستثنای تو کسی هم اورا دید ؟
ـ نه ...
کاپیتن لبخندی زدکه بسیار معنی داشت .
میکی شرح داد :
ـ جناب سروان ، اختیار دردست من نبود .. اگر من این اسنادرا برنمی‌داشتم، تلربه‌آن دست می‌یافت وما به‌این مرحله‌هم نمی‌رسیدیم .
کاپیتن آهی کشید :
ـ ماآن‌اسنادی را که تو دردفتر ثبت دیده بودی دردست داریم ... وهیچکس نمی‌تواند آن‌اسنادرا تغییر بدهد.. به‌عقیده‌تو چه‌حادثه‌ای اتفاق افتاده ؟
ـ بسیار خوب .. تلر می‌دانست که اگر پس‌از طلاق زنش درمقام ادعابرآید، مهمانخانه راازدست خواهد داد ... پسره‌ای باسم فرنچی ویستر که هرکاری ازدستش برمی‌آید دراین حول وحوش بود .. واگر فرنچی ویستر تضمین می‌داد که میسیزتلر هرگز دیگربرای ادعای ملك‌خود بآنجا ها نخواهدآمد، تلر حاضر بود که نیمی از مهمانخانه‌را به‌تملك او بدهد .
آندریوز نظری به‌عکس انداخت وگفت :
ـ اما ویستر برای چه بااین وضع فجیع مأموریت خودرا انجام داد ؟
ـ من ازاین مطلب خبرندارم .. شاید می‌خواست که هیجان وشوری دردل خودش بیا ر بیاورد .. شایدهم این‌کاررا برای آن کردکه بامرد «آنورمالی» مثل تلر خوب بتواند کنار بیایه .. شاید هم دستور این‌کار دهشت‌آور را خود تلر داده بود ...
ـ اما خودت هم می‌دانی که ویستر میسیزتلررا نکشته است ! ... آیا دلیلی هست نشان بدهد که تلر پس‌از دیدن عکسی‌که ویستر آورده بود ، به‌اشتباهی که‌درباره «شخص» روی داده بود ، پی نبرده باشد ؟...
میکی گفت :
ـ گمان می‌برم که «تلر» نیز مثل بسیاری ازاشخاص هم بسیار حیله‌گر،هم بسیار احمق‌است . درواقع ، حماقتش دراین است‌که قاتل مزدوری را برای کشتن زنش اجیرکرد . اما همینکه این‌عمل حیوانی صورت گرفت ، هیچ راه دیگری جز پرداختن مزد قتل وسرهم آوردن،قضیه‌نداشت . اگر به‌اقدام دیگری دست میزدبمنزله جنون بود... بی‌شك خواهی گفت‌که انسان دوبار بپای‌مرگ نمی‌رود اما وقتی‌که دوقتل درمیان باشد، دواحتمال هست‌که انسان بدام مرگ بیفتد ...
کاپیتن مثل‌رعد غرشی کرد :
ـ اما درحقیقت چرا کتی‌فیلیپس را انتخاب کرد ؟ مگرخودت به‌من نگفتی‌که آن شب وقتی‌که دررا به‌روی قاتلها بازکردی ، بهمین لحن پرسیدند: **منزل میکی فیلیپس‌اینجا است ؟»**
ـ آری ، جناب‌سروان ..اسمی که روی صندوق‌نامه و دفتر تلفن نوشته شده بود درست بااسم زنی که آندونفر دردنبالش‌بودند ، تطابق داشت . من خیال می‌کنم‌که ویستر هرگز زن تلر را ندیده بود وخیال کردکه «کتی» زن اواست ..
ـ بسیار خوب ، پسرجان .. بنظرم قراین بسیاری دردست‌داریم که بتوانیم تلر رابرای استنطاق‌به‌کلانتری ببریم. وگمان می‌برم‌که‌پلیس این‌محل نیزبا ما مساعدت

خواهد کرد .

میکی بتندی گفت :

ــ نه ... میکی باافراد کلانتری روابط بسیار خوبی دارد: واغلب باهم سرمیز پوکر هستند ... وحتی اگر بخواهند بما مساعدت کنند، این استنطاق نتیجه‌ای نخواهد داشت . یگانه سندی که ما می توانیم علیه تلر اقامه کنیم ،سندی است‌که وی درسر خود دارد ...

ــ شاید خیال می‌کنی کــه ما می‌توانیــم بوسایلی اورا بحرف بیاوریم کــه خارج ازحدود قانون باشد ..

ــ بی‌شك .. جناب سروان ...

ــ باآن روشهایی که تو درباره همکار بدبخت او آزموده‌ای ؟ .. خــوب می‌دانی .. مردی باسم رابرتز .. درکلرادو...

میکی فیلیپس که ازشدت حیرت درجای خود میخکوب شده بود ، نگاهی بروی او انداخت

ــ وگمان می‌بری که‌من ازکجا جای پای ترا پیداکردم ؟.. وخیال می‌کنی چرا به‌اینجا آمده‌ام ...

ــ می‌خواستم همین‌را ازتو بپرسم ...

ــ بسیار خوب .. تصور کن‌که روزی ازروزها همکارمن ازشیکاگو پیامی بوسیله تلفن به‌من فرستاد ... همان کسی‌که مجموعه عکسهای تبهکاران را دراختیارتو گذاشته بود . واما روزی ازروزها برحسب تصادف چشمش به‌صورت لورابرتز می‌افتد.. وچون گرفتار احساسی پیش ازوقوع شده‌بود ، تصمیم می‌گیرد کدبه‌من تلفن بزند.من فوری دستور می‌دهم تجسسهایی درکانزاس سیتی صورت بگیرد وبه‌من اطلاع‌می‌دهند که لورابرتز شهررا ترك گفته‌است .

ــ جناب سروان ...

ــ عزیزم .. بگذار من حرفم را تمام کنم ... سپس‌درباره رابرتز خبری به‌من رسیدکه منبع‌آن شهر دنور بود .. یکی ازکارآگاهان مهمانخانه نیز که چندان‌علاقه محبتی به‌تو نداشت خبری درباره تو به‌من داد .. آنوقت توانستم دوکلمه باآن زن هرجایی خانگی حرف بزنم ... وتوانستم تافرودگاه اورا تعقیب کنم ... اما پس‌ازآن ترا گم کردم ...

دیگر جزشهر لاس‌وگاس که می‌دانستم رابرتز مدتی درآنجا زندگی کرده است ، جایی‌نمانده بود . اما اگر تو می‌خواستی به‌لاس‌وگاس بروی ، بی‌شك‌باتفاق‌آن زن سوار هواپیما می‌شدی . پس برای‌آنکه پلیس دنور را ببینم ودست به‌تحقیق و تجسس بزنم ، بآنجا برگشتم ووقتی که من دردنور بودم‌از شهری که‌درکوه واقع‌است، گزارشی بدستم آمد .. اسم **لورل فلاتز**

حادثه ای را بیاد تو نمی‌آورد ؟ .. آری . دونفر اهل محل ناگهان دیده‌اند که ازدودکش مهمانخانه‌دیگر دودی بیرون نمی‌آید، وباوجود این اطمینان داشتندکه باید کسی‌در آنجا باشد .. پس درآن حول وحوش به‌جستجو پرداخته‌اند.. وعاقبت جسد اورا درآن چاه معدن که توانداخته‌بودی ، پیدا کرده‌اند .

باین ترتیب باردیگر می‌بایست درلاس‌وگاس بجستجو بپردازم . نمرهٔ ماشین تو دردست من بودوخبر عبور تو ازشهرهایی که زیرپا می‌گذاشتی به‌من می‌رسید . اکنون مدت یکهفته است‌که دراین بیابان لعنت‌زده درجستجوی توهستم ..

برای آنکه ماشین تو راپیدا کنم مدت یکهفته است‌که خیابانهای این شهــررا زیرپا گذاشته‌ام وامروز درکار خود توفیق یافته‌ام ... خوب !.. واکنون ، پسرجان، بگو ببینم که حقیقة چه واقعه‌ای میان‌تو ورابرتز اتفاق افتاد .. زیراکه این مطلب

به‌پلیس مربوط است‌وبهمین مناسبت هم به‌من ارتباط‌دارد .
میکی جواب داد .
ــ من این مرد را درحالت دفاع مشروع کشتم .. ــ سپس هرگونه توضیحی‌را که کاپیتن آندریوز درباره این قضیه غم‌انگیز می‌خواست دراختیار اوگذاشت و عاقبت پرسید : ــ اگر جسد کشف شده باشد پس چــرا این قضیه در روزنامه انتشار نیافت ؟
ــ برای آنکه من بهزار زحمت پلیس دنوررا راضی ساختم که‌این قضیه‌رابرای اطلاع مردم اعلام‌نکند .. واین کاررا بهمان علتی صورت‌دادم که‌تو برمبنای آن جسد رابرتز را پنهان ساخته‌بودی : یعنی مقصود این‌بود که خبرمرگ اوبه‌گوش ویستر نــرسد .
ــ پس پلیس دنور اطلاع دارد‌که من قاتل رابرتز هستم ؛
ــ آری. بااین‌تفاوت که من‌ترا پیداکرده‌ام اما پلیس دنور هنوز درجستجوی تو است !
ــ جناب سروان ، بگو ببینم تو حرفهای مرا باور داری ؟
ــ آری .. حرفهای ترا باور دارم .. فیلیپس .. اما تو باید دیگران را هم به‌قبول حرفهای خودت وادار سازی.. مگراینکه تلر به‌جرم خوداعتراف‌کند ... گفتی که این مردقرار است امشب برگردد ؟
ــ درست است .
ــ دراینصورت من‌پیش ازآنکه گزارش خودرا بدهم چندساعتی صبــر خواهم کرد .
ــ جناب سروان .. توباید بگذاری که کار خودرا بتنهایی صورت بدهــم . اگرتو بامن به‌مهمانخانه بیایی ،تلر بهرترتیب ازقضیه اطلاع خواهد یافت وخودرا نشان نخواهد داد .
ــ چرا ؟ بگو ببینم چرا؟
ــ برای آنکه تو پاسبان هستی وازده فرسخ بوی‌پاسبانی تو شنیده می‌شود !..
ــ مگر فیلیپس تو پاسبان نیستی ؟
ــ من پاسبان بودم ... اما اکنون دیگر پاسبان نیستم .
ــ دراینصورت یگانه راه‌حل مساله این‌است‌که ترا باخودم‌ببرم .
ــ جناب سروان ، مهلت‌بده که‌من شانس خودرا بیازمایم !..
ــ شانس خودرا بیازمایی ؟.. ودرسایه این شانس تلررا بکشی ؟
ــ نه .. نخواهم کشت .. حتی‌درحالت دفاع مشروع هم اورانخواهم کشت ...ــ این حرفهای باور نکردنی تقریباً بناخواه ازدهان وی بیرون آمده بود . ودردنباله حرفهای خود گفت :
ــ برای اینکه اکنون دلیلی برای زندگی کردن دارم .. لحظه‌ای صبرکن.. بطرف اطاق روانه‌شد ، دررا بازکرد . مارگاریتا ، گرم‌ونرم وشاداب وسر زنده مثل‌گربه‌ای خودرا درآغوش اوانداخت .
ــ جو ...
ــ جانم.. می‌خواستم باکاپیتن آشنا بشوی ...
ــ عضو پلیس است ؟
ــ دوست قدیم من است ...
مارگاریتا بافرمانبرداری دست لرزان خویش‌را زیربغل او انداخت ومیکی او را به اطاق نشیمن آورد.. کاپیتن بمحض دیدن او پاشد .
ــ جناب سروان بامارگاریتا ساندووال آشنا شو ...

زن جوان بطور ناپخته‌ای ادای احترام کرد وبعنوان «خوش‌آمد» چند کلمه‌ای بزبان اسپانیائی زیرلب گفت .

میکی گفت :

ـ جناب سروان، غذای مکزیکی دوست‌داری ؟ بسیار خوشحال خواهیم شدکه امشب باماشام بخوری .. چنین نیست، مارگاریتا ؟

مارگاریتا چشمهای درشت خودرا بسوی‌او دوخت وباکمرویی جواب‌داد...

ـ چرا ...بسیار خوشحال خواهیم شد ... ومن می‌روم ترتیب شام را بدهم ...

***

کاپیتن در جریان شام چندان حرف نزد . مارگاریتا بیشتر از روزهای دیگر دستخوش هیجان عصبی بود وهمینکه غذا خاتمه یافت ، معذرت خواست و به‌اطاق‌خود رفت. چند لحظه‌پس‌ازآن ، میکی دیدکه مارگاریتا ازلای درنیمه‌باز اشاره هـای نومیدانه‌ای می‌کند .. نزد اورفت. بیشتر ازپیش گرفتار هیجان وتشنج بود .

ـ جو.. خواهش دارم .. امشب سینما نمی‌رویم .. بگو ببینم امشب بامن می‌مانی ؟

میکی دست درگردن اوانداخت .

ـ امشب‌هم باید بروم .. اما قول می‌دهم که‌این باشد ودیگر نباشد ...ازهیچ چیز نترس ...

ـ جو ... عکسی که بتو نشان دادم .. عکس‌آن زن . که بتو نشان دادم .. این کارها را **سنیور** ویسترکرده ...

ـ خودش بتو گفت ؟

ـ آری .. وبه‌من گفت که‌اگر نزداونمانم وبه‌هرچه می‌گوید ، گوش‌ندهم، همین کارهارا بامنهم خواهد کرد.. بسیار مشروب خورده بود.. بسیار خورده بود.. وبه‌من گفت که بدستور سنیورتلر این‌کار را کرده ...

میکی پرسید :

ـ چرا این حرفهارا زودتر به‌من نگفتی ؟

ـ می ترسیدم ..و نمی دانستم که در میخانه چه معامله‌ای باتلر خواهی کرد...

مدتی خاموش ماند، سپس گفت : جو ...

سنیور ویستر نمرده است .. من‌دیشب اورا درسینما دیدم ..

لحظه‌ای طول کشید تامیکی به‌معنی حرفهای او پی‌ببرد ... عاقبت گفت :

ـ تو اورا دیدی ؟

ـ آری .. بنظرم .. مدتی به‌روی من نگاه کرد اما وقتی که توآمدی دیگر آنجا نبود ...

ـ اطمینان داری که اوخودش بود ؟

ـ اطمینان دارم ...

بتندی زن جوان‌را رها کرد تاازبسته بودن دوپنجره اطاق اطمینان حـاصل کند . سپس پنجره‌های کرکره‌ای را پایین آورد وعاقبت بطرف مارگاریتا آمد وگفت:

ـ تو اینجا بمان تامن باکاپیتن حرف‌بزنم .. نترس ...

ـ بسیار خوب.. جو ..

چنان‌اطمینانی درصدای اوبود که دلش گرفت .

۱۸

وقتی به اتاق نشیمن بر گشت ، حرفهائی را که از دهان **مارگاریتا** شنیده بود، به کاپیتن باز گفت و چنین نتیجه گرفت :

« ــ از قرار معلوم ، وقتی که در دفتر **تلر** بودم ، این مکالمهٔ تلفنی را فقط برای آن ساخته و پرداخته بودند که من داستان مرگ **ویستر** را باور کنم .

« ــ بی شك از همان روز ورود تو مراقبت بوده‌اند ...

میکی تعجب کرد و گفت :

« ــ اما از کجا دانسته‌اند که بر سر **رابرتز** چه آمده؟

« ــ از همانجائی که‌به خود من خبر داده‌اند !... مگر توخودت نگفتی که‌تلر در دستگاه پلیس دوستانی دارد ؟...

« ــ آری ...آری... اما آخر این چه زحمتی بود که به خودشان بدهند ر داستانی در بارهٔ مرگ **ویستر** بسازند ؟ صدبار برای قتل من فرصت مناسب به چنگشان افتاد .

« ــ بی شك نمی خواسته‌اند که وبال قتل و جنایت دیگری بگردنشان بیفتد. همینقدر دلشان می خواسته است که تواز آن حول وحوش در بروی ... و فکر می کرده‌اند که چون در قضیهٔ **رابرتز** مچت باز شده دیگر خود را به مخاطره نمی‌اندازی که‌هرچه میدانی بپلیس بگوئی .وچون‌هیچگونه سند روشنی هم‌برعلیه **تلر** در دست نداشتی ، امیدوار بوده‌اند که پس‌از اطلاع از مرگ‌ویستر ، دیگر دست‌ازاین کار برداری ... چقه‌شان هم طوری بود که احتمال داشت بگیرد . ودست کم مهلتی برای آنان فراهم بیاورد که از مخمصه نجات پیدا کنند ... وانگهی ، نزدیك بودن‌مراجعت میسیز **تلر** هم برای خود **تلر** بهانهٔ خوبی بود تا بتواند در سایهٔ آن ناپدید شود ...

« ــ در اینصورت ،پس چرا هنوز اینجا مانده‌اند ؟

« ــ برای اینکه اولا هنوز تو اینجا هستی و ثانیاً برای اینکه اسناد جرم از صندوقچهٔ **ویستر** ناپدید شده ؛ اسنادی که آن‌ها بهاش احتیاج دارند ...

میکی با خشم فراوان مشت گره خوردهٔ خود را به زانو کوفت و گفت :

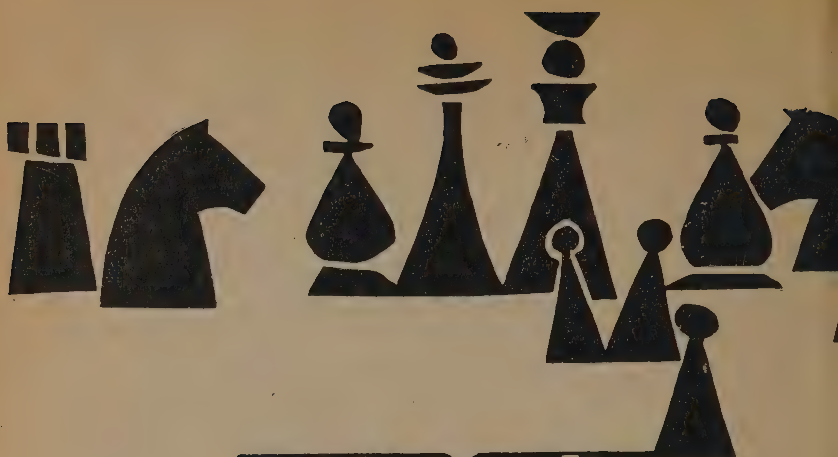
« ــوقتی بیاد می‌آورم که **تلر** باچه ایمانی این صندوقچه را بزمین می زد ، دود از کله‌ام بیرون می آید! ... چه قدر احمق بودم که آن فرصت را از دست دادم .

«ــ اما خشم او ساختگی نبود ! بی شك هیچ اطلاع نداشت که تو مراقب حرکات او هستی ... از قرار معلوم خود **ویستر** باید محل این اسناد را به‌اش گفته باشد ... واز قرار معلوم وقتی که عکس را در آن‌جا ندیده ، ضربت عجیبی به‌اش خورده !... همچنین بدون شك پی برده است که این دستبرد را تو به صندوقچه‌زده‌ای، و لابد برای آنکه این عکس را از تو بگیرد به هر کاری دست خواهد زد

« ــ وشانس دیگر من این است که از روابطم با **مارگاریتا** هیچ اطلاعی نیافتد... و گرنه برای باز کردن صندوقچه ،تا امروز صبح صبر نمی‌کرد .

ناگهان خاموش شد و هردو مردبه روی یکدیگر نگریستند . فکر واحدی به مغز هردوشان راه یافته بود .

نوشته : رضا جمالیان



کتاب شطرنج

- یك ستارهٔ درخشان شطرنج
- المپیاد شطرنج مونیخ
- مسابقات قهرمانی امریکا ۱۹۶۱

(قسمت دوم)

- حل بازی‌های بالا

شطرنج
بکار اندیشه ها

یك ستاره درخشان شطرنج

در المپیاد شطرنج ۱۹۵۷ که در مسکو انجام می شد ، تیم شطرنج ایران برای اولین بار در یك تماس جهانی شرکت کرد .

بعداز برگزاری اولین شب مسابقات ، روزنامه های مسکو به بحث در اطراف قدرت و مهارت قهرمانان نخستین شب مسابقه پرداختند و سه‌نفر را بعنوان‌ستاره های درخشان بازیهای مسکو بخوانندگان خود معرفی کردند .

این سه نفر عبارت بودند از : **بات‌وی‌نینگ** قهرمان اول جهان ، **یوسف‌صفوت** قهرمان میز اول ایران و **گلی گوریچ** قهرمان دوم جهان دراین مقالات‌باین موضوع اشاره شده بود که **صفوت** در زمان کوتاهی حریف یونانی خود را که استاد بین‌المللی شطرنج بوده است بطرزی استادانه مغلوب کرده‌است ... همین بازی بعداً در نشریات شطرنج شوروی مورد استناد قرار گرفت .

البته‌این موضوع یك امر تصادفی نبود بلکه شب بعد نیز **صفوت** با غلبه برقهرمان اول رومانی هول و هراسی دردل شرکت کنندگان دراین مسابقه جهانی انداخت ....





افتخاراتی که صفوت نصیب شطرنج‌ایران کرده بود در مسابقات آسیائی **فیلی‌پین** تکمیل شد زیرا با مغلوب کردن چنداستاد بزرگ و مساوی کردن با استادان‌بین‌المللی شطرنج ، ستارهٔ درخشان این مسابقات‌گردید و یکی از بازیهایش ، جایزه زیباترین«آخر بازی » را نصیب او کرد ، دربولتن‌رسمی مسابقات **فیلی‌پین** چنین اظهار نظرشد : «... صفوت کسی بود که بیش از دیگران حرکات غیر منتظره انجام میداد ...»

نتیجهٔ المپیاد ۱۹۵۸ مونیخ بسیاررضایت بخش بود زیرا دراین تماس جهانی **صفوت** بر عدهٔ زیادی از استادان بین‌المللی شطرنج پیروز شد و بانوابغ افسانه‌ئی شطرنج نظیر **پمار وهایدن‌فیلد** در وضعی بهتر ، مساوی کرد ..

صفحات محدود مابهیچوجه برای انعکاس دادن شخصیت این استاد نیرومندکافی نیست . بطور خیلی خلاصه ،نقش صفوت را در شطرنج ایران جست‌وجو می کنیم . سال‌های متمادی است که **صفوت** عنوان قهرمانی ایران و تهران را دارد .دراین مدت باشرکت در مسابقات دسته جمعی مخصوصاً با جوانان و دانشجویان و تدریس شطرنج در کانون دانشجویان ، درگسترش و پیشرفت شگرف این «دانش مفید » درایـران مؤثر بوده است .

ما از ایشان تقاضا کرده‌ایم که در جریان مسابقات کتاب هفته یك بازی دسته جمعی باهفتاد نفر از شطرنجبازان انجام دهد و این موقعیتی مناسب و کاملااستثنائی است که برای خوانندگان پیش می‌آید تا بتوانند بایك شخصیت برجسته شطرنج کـه معروفیت جهانی دارد روبرو بشوند .



بعنوان نمونه یکی از بازیهای صفوت را برای اطلاع از روش بازی او بـرای شما نقل می‌کنیم .

المپیاد شطرنج مونخ ۱۹۵۸

دفاع نیمزوویچ ـ واریانت اشپیلمن

سیاه : یوسف صفوت قهرمان اول ایران .

سفید : پورات (اسرائیل) استاد بین‌المللی شطرنج

1	d2 — d4	Cg8 — f6
2	c2 — c4	e7 — e6
3	Cb1 — c3	Ff8 — b4
4	Dd1 — b3	... ...

این حرکت که مورد علاقه **پورات** است و در بازی های متعدد توسط اوانجام شده ، برای نخستین بار به وسیله استاد بزرگ شطرنج **اشپیلمن** در مسابقات اجرا و متداول گردید . لکن امروز اهمیت سابق خود را از دست داده است زیرا علاوه بر آنکه وزیر در b3 مانع تحرك وپیشروی پیاده ها و گسترش فیل از b2 میشود گاهی هم مورد حمله سوارهای کوچك حریف واقع میشود .بعنوان مثال قسمتی از بازی **سینترون** (سفید) **وصفوت** (سیاه)را ذیلا نقل می کنیم :

(d4, Cf6 2 c4, e6 3 Cc3, F — b4
4 Db3, c5 5 p.p, Ca 6 6 Fd2,
o-o 7 Cf3, De7 8 e3, C×c5!)

که در وضع فوق سیاه برتری زیادی دارد .

4	... ...	c7 — c5
5	p.p	Cb8 — a6
6	a2 - a3	Fb4 × c5
7	Cg1 — f3	b7 — b6
8	e2 — e3	... ...

حرکت 8. F — g5 قوی‌تر بود و باادامه زیر تساوی برقرار می‌شد .

(8 Fg5, Fb7 9 e3, Fe7)

8	... ...	Fc8 — b7
9	F — e2	o — o
10	o — o	... ...

سیاه حالا مسئله گسترش سوارهایش را با قربانی یك پیاده بطرز مطلـوبی حل می کند .

10	... ...	Ta8 — C8 !
11	Cc3 — b5	Cf6 — e4
12	C × a7	Tc8 — a8
13	Ca7 — b5	f7 — f5
14	Fc1 — d2	... ...

این حرکت ضعیف است ، D—C2 .14 بهتر بود .

14	... ...	Tf8 — f6
15	D — c2	Tf6 — g6
16	b2 — b4	... ...

سفید تصور می‌کند با زمانی که پس از حمله به فیل کسب میکند موفق به ترمیم وضعیتش خواهد شد ولی ...

16	... ...	Ce4 — g5 !
17	C×C	D×C
18	g2 — g3	Dg5 — h4 !

با تهدید قربانی وزیر D×h2 و مات بکمك رخ وفیل !

19	f2 — f3	Tg6×g3+ !!

حرکت هفده و نوزدهم سفید کاملا اجباری بود . سیاه بعداز قربانی هـای سنگین ، حرکات آرامی را برای پیروزی انتخاب می‌کند .

20	P×T	D×g3 +
21	R — h1	Ta8 — f8 !
22	Dc2 — c3	e6 — e5 !
23	D×e5	D×D

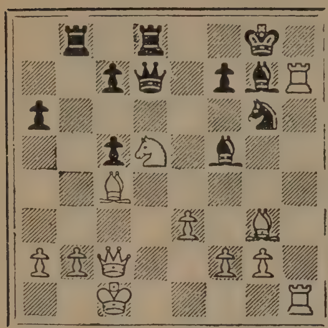
سفید برای جلوگیری از مات شدن راه دیگری ندارد .

24	P×F	Tf8 — f6
25	e3 — e4	f5 — f4 !
26	Tf1 — g1	Tf6 — h6 +
27	R — g2	T — g6 +

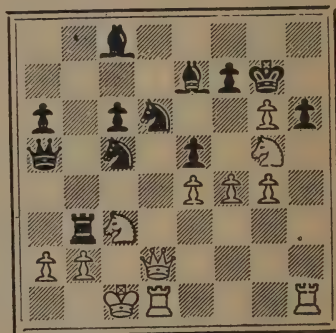
سفید که از لحاظ کمیت و کیفیت بازی را از دست‌داده است تسلیم میشود .

مسابقات شطرنج ۱۹۶۱ آمریکا (قسمت دوم)

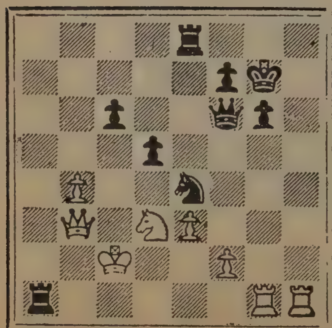
صحنه‌های زیر نتیجه پیکار قوی‌ترین استادان شطرنج امریکا است . پس‌از اولین حرکت برتری قاطعی کسب میشود که حداکثر باتعداد حرکتی که در کنار هر تصویر نوشته شده به‌نتیجه میرسد.
درکلیه صحنه‌ها ، پیاده‌های سفید بطرف بالا حرکت می‌کنند .



بازی شماره اول
در شکل روبرو آدیسون بامهره‌سفیددر **دوحرکت** (برودرسن) را مغلوب کرده است .



بازی شماره دوم
در صحنه روبرو (بیگوئر) با مهره سفید **دردوحرکت** بر حریف‌خود (واین برگر)غالب شده است .



بازی شماره سوم
درشماره های گذشته یکی از بازیهای (بنکو) قهرمان برجسته امریکا رادیده‌اید. در شکل روبرو (بنکو) با مهره **سیاه‌درشش حرکت** (آتسن) را مغلوب می‌کند .

حل بازی شماره اول

1	T×F+ !	R×T
2	D — c3 +	... ...

سیاه تسلیم میشود چون دفاع مؤثری‌درمقابل این حرکت ندارد .

حل بازی شماره دوم

1	D — h2 !	T×C+
2	R — b1 !	... ...

سیاه تسلیم میشود .

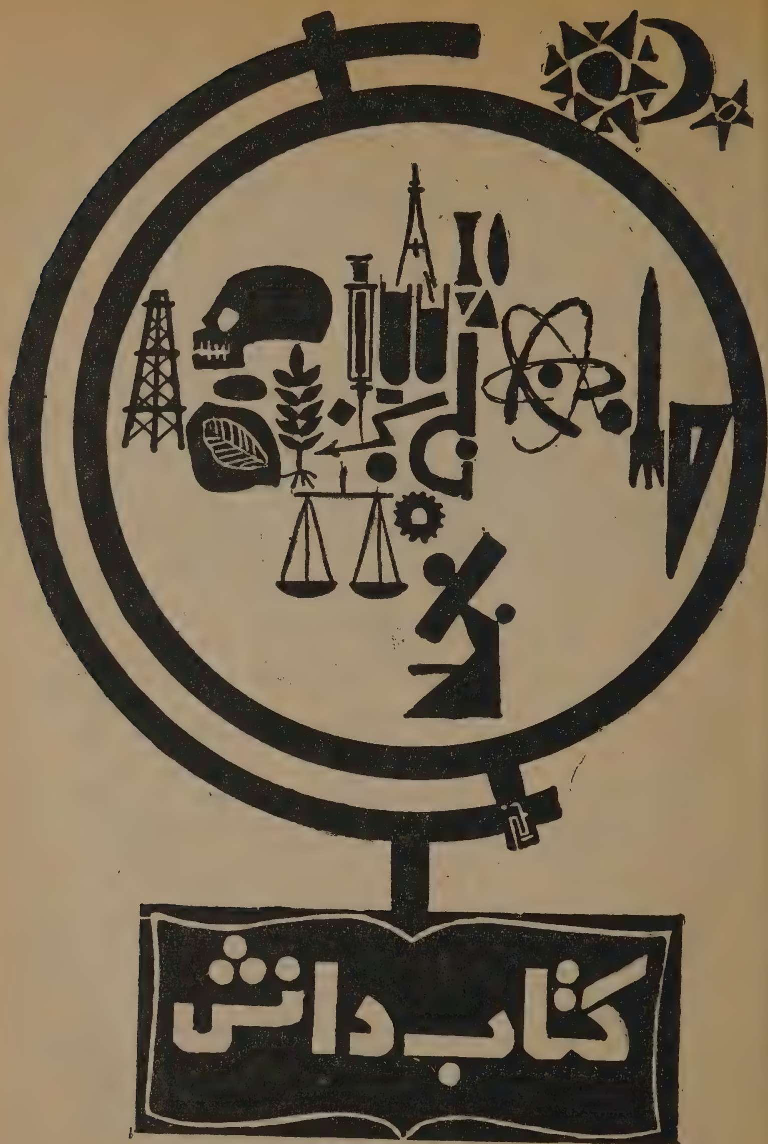
حل بازی شماره سوم

1	... ...	T — a2+ ! !
2	D×T	D — c3+
3	R — d1	D×C+
4	R — c1	T — a8 !
5	D — b2+	f7 — f6
6	T — d1	D — b5+

سفید تسلیم میشود . راههای دیگر بازی‌سفید بازنده بود مثلا

5	D×T	D — c3+
6	R — b1	C — d2+
7	R — a2	D — c2+

و در حرکت بعد سفید مات می‌شود .



درین شماره :

مرکب مازمین – ۱ –

همه‌چیز درباره اتم



۳

مرکب ما، زمین!

اکنون به‌قلمرو حکومت انسان قدم می‌گذاریم؛ به‌قلعه‌ئی که انسان، این اعجوبهٔ عالم هستی، در آن سنگر گرفته با اندیشهٔ اعجاب‌انگیز خویش به‌فتح کائنات کمر بسته است ...

معذلك انسان که از حال و وضع دورترین ستارگان آگاهی‌های دقیق به‌دست می‌تواند آورد، از چگونگی زمینی که بر آن زندگی می‌کند کم‌تر آگاه است؛ و این، همهٔ اطلاعاتی است که انسان، تاکنون از وضع مرکب خود زمین، به دست آورده است.

قرن ها پیش از این ، پیشه‌وران هنرمند و صبور سرزمین اسرار آمیز چین ، برای کارهای دستی خود از عاج های پر عرض وطولی که شایع بود از مناطق قطبی شمال آن کشور به دست می‌آید استفاده می‌کردند ... این عاج ها به طور قطع ویقین از سرزمین های مستور ازیخ و برف قطب شمال به‌دست می‌آید ، اما چگونه؟— کسی راز آن را نمی‌دانست . تا اینکه برای نخستین بار ، **لیاخوف** ، قزاق روسی که در سواحل شمالی سیبری مأموریتی یافته بود ، در سر راه خود نخستین **ماموت** سالم و دست نخورده را پیدا کرد . و این حادثه ، به سال ۱۷۹۷ میلادی اتفاق افتاد . . . سگان سورتمه ، از گوشت ترد حیوان غول آسا که هزارها سال در یخچال طبیعی‌قطب از فساد و گندیدگی مصون مانده بود ضیافتی ترتیب دادند و باقی آن را برای گرگان گرسنهٔ دشت های سپید باقی گذاشتند ...

داستان **ماموت** های سیبری ، **آلاسکا** و **گلون دیگ** از پرحادثه ترین داستان های تاریخ **زمین** است .

این ماموت‌ها که هزاران سال است در یخچال های طبیعی شمال زمین از فساد و تباهی مصون مانده است ، همینکه از مدفن خود بیرون کشیده می‌شود و در برابر هوا قرار می‌گیرد ، بلافاصله دچار چنان تعفنی می‌گردد که منطقه‌ئی به‌مساحت چندین کیلومتر مربع را خلوت می‌کند !

واقعهٔ پیدایش اجساد **ماموت** ها ، غوغای عظیمی به راه انداخت :

چارلز داروین پیغمبر مذهب و تکامل ، با صداقت کامل اظهار داشت که اندیشهٔ او ، از دادن هرگونه توضیحی در این باره ناتوان است . اما حضم سرسخت تئوری او ، **ژرژ کوویه** که بیرقدار فرضیهٔ **حادثه** و **جهش** بود ، این کشف تازه را وسیله‌ئی برای اثبات نظر خویش دانست و گفت دگرگونی‌هائی که در طبیعت به‌هم رسیده ، همه در نتیجهٔ بروز حوادثی بوده است که در جهان رخ نموده ...

معذلك سخنان **کوویه** نتوانست چیزی را «ثابت کند» .

چیزی که باید به عنوان «پیش‌گفتار» مطرح شود ، این است که : «گوشت این ماموت ها چطور تاکنون **سالم** مانده است ؟» . این نکته ، ایجاب می‌کند که همهٔ این ماموت‌ها باید «دریك آن» کشته شده ، و بلافاصله در این «یخچال» نهاده شده باشند .

اما ابتدا باید ببینیم **ماموت** چیست ؟ —

«ماموت» حیوانی است غول پیکر که ظاهری بی‌نهایت شبیه به فیل داشته است . غذای روزانهٔ او به چندین هزار کیلوگرم بالغ می‌شده ؛ و چون علفخوار بوده ، ناگزیر می‌بایست در نواحی سرسبز و پوشیده از چمن به سر برد .

در دهان و دستگاه هاضمهٔ این حیوان ها علفی به دست آمده که از نوع گیاهان اطراف خط استواست ... معادلهٔ چند مجهولی ریاضی ! — حیوانی ، در حالیکه مشغول چریدن علف های استوائی بوده ، در قطب شمال ، زیر طبقات یخ مدفون شده است !

این مساله چگونه حل می‌شود ؟

در نقاطی که اجساد این ماموت‌ها کشف می‌شود ، در حال حاضرجزبیدهای قطبی و نوعی خزه چیز دیگری به دست نمی‌آید . اما این نقاط ، تا قبل از آن که تبار انسان در روی کرهٔ زمین پیدا شود مستور از جنگل بوده است ... بناگهان اوضاع و احوال دگرگون گشته ، و بناگهان — در عرض چند ساعت — زمین از این رو به آن رو شده است !

— چرا ؟

— صبر کنید . مطلب دیگری هم هست : در ارتفاعات **میشیگان** (امریکا) که سیصد متر بلند تر از سطح دریاست و نزدیك‌ترین محیط مساعد برای زندگی نهنگ‌ها هزار کیلومتر فاصله دارد ، استخوان بندی های دست نخوردهٔ نهنگ های زیادی

به دست آمده است . و این موضوع هنگامی پیچیده تر می‌شود که عقیدهٔ زمین شناسان را بشنویم ، که می‌گویند : هنگامی که قارهٔ امریکا از زیر آب بیرون آمد ، هنوز طبیعت دست به‌کار ساختن جانوری موسوم به نهنگ نشده بود !

به سال ۱۹۴۹ نیز هیاتی به ریاست «توئینگ» موفق شد در چندکیلومتری عمق اقیانوس اطلس مقادیری «ماسه‌های ساحلی» به دست آورد ... در جزایر **اسپیتزبرگ** هم مرجان به دست آمده ، در قطب جنوب ، رشته‌های ذغال سنگ کشف شده ، آب دریاچهٔ **چاد** (افریقا) شیرین است ، در چین ، در **کالیفرنیا** ، و در انگلستان ، توده‌هائی از استخوان کشف شده ... اینها همه ، مسائلی است که اگر جوابشان را بخواهیم باید قدری تامل کنیم .

اما در «ژئوفیزیولوژی» هم ابهامات زیادی هست : مثلا همین موضوع حرکت زمین ، که تصور می‌رود اگر پیوسته نیروی محرکهٔ آن تقویت نشود ، بکلی از حرکت باز ایستد ! ــ و یا ، همین موضوع «قطب نما» ، که اگر چه قرن ها از اختراع آن می‌گذرد ، هنوز معلوم نشده است که چه عاملی عقربهٔ آن را رو به قطب شمال متوقف می‌سازد ؛ در حالیکه تمام شواهد و امارات ، تمام فرضیه‌ها و تمام محاسبات ، یك قلم در برابر این سئوال که «آیا زمین می‌تواند نیروی مغناطیسی داشته باشد ؟» فریاد می‌زنند : «نه ، نمی‌تواند !»... خوب ، پس این قطب‌نما چه صیغه‌ئی است ؟

و **گاموف** ، مورخ زمین ، ناچارمی‌گوید : « ــ شما را به خدا خجالتمان ندهید ... چرا می‌خواهید ناچارمان کنید که بگوئیم نمیدانیم ؟»

یکصدوسی سال پیش از این ، **ل . آگاسیز** ، ژئولوك جوان سویسی ، از مطالعه تخته سنگ های فرسوده‌ئی که سراسر کشور او را اشغال کرده است فرضیهٔ خود را در بارهٔ عصر یخبندان کمال بخشید :

قشری از یخ که سراسر آلمان و انگلستان را فرو پوشیده بود ، از بیست‌و پنجهزار سال قبل ، شروع به عقب نشینی کرد .

در دوران چهارم قسمت اعظم امریکا و اروپا و آسیا و نیمکرهٔ جنوبی زمین، گرفتار یخبندان بود . اما علت این یخبندان چه بود و چه عواملی باعث از میان‌رفتن آن شد و حوادثی که پس از آن برزمین گذشت چه انگیزه‌ئی داشت ، مسائلی است‌که هنوزروشن نشده است و به عقیدهٔ **ژرژگاموف** :«انسان به کرهٔ مریخ خواهد رسید ، بدون آنکه این مسائل را حل‌کرده باشد !»

ماداگاسکار، استرالیا و برزیل حدودخطاستوا واقع شده‌اندومعذلك پـر ازتخته سنگهائی هستند که بر آن ها آثار و علائم یخبندان های دوران چهارم دیده می شود. اما در سیبری که همسایهٔ قطب شمال است و در واقع «سرزمین قطبی »است ، مطلقا از این علائم و آثار خبری نیست .

هندوستان ، مسأله را پیچیده‌تر می‌کند : در هندوستان ، سائیدگی و تراش‌های یخبندان ، به جای آنکه از کوه به سوی دشت رفته باشد ، از جنوب ، از طرف خط استوا به جانب‌کوهستان‌های شمالی کشیده شده !

برای آن که مسئلهٔ یخبندان حل شود ، دانشمندان به جست وجوی عللی کـه باعث آن شده پرداخته‌اند .

راه حل مسأله این است که نخست باید علل گرم‌شدن هوای کرهٔ زمین روشن شود .

برای آن که آب در یخچال‌ها منجمد شود ،لازم است که سطح اقیانوس ها صدتا چهارصد متر فروبنشیند . واین امر شدنی نیست مگر آن که زمین مقدارزیادی حرارت به دست آورد . بسیار خوب ؛ ولی این حرارت از کجا بدست می‌آید ؟

تئوری هائی که ارائه داده شده ،هیچ یك گرهی از معمای یخبندان نگشوده است . به طور ساده : عصر یخبندان را (که علائم و آثارش اینچنین مارا احاطه کرده

است) به هیچوجه نمی‌توان انکار کرد ،حال آن‌که تاریخ دقیق آن، علل وانگیزه‌های آن و چگونگی آغاز وانجام آن ، سراپا در پردهٔ ابهام باقی مانده است .

انسان ــ که دیگر تا پرواز او به کرات آسمانی فاصلهٔ چندانی نمانده است ، هرگز توفیق نیافته بیش از سه هزارمتربه‌عمق زمین فرورود ؛ واین ، حداکثر عمق معادن طلای آفریقای جنوبی است .

هیچ یك از دستگاه‌های عمق‌یاب بشر نیز بیش از ،یکهزارم شعاع زمین راندیده است .واین مقدار، از شش کیلومتر در نمی‌گذرد .

زمین شناسان معتقدند که قشر سخت زمین پنجاه کیلومتر قطر دارد ؛ اما در این پنجاه کیلومتر اسراری هست که از لحاظ اهمیت و عظمت بااسرار کهکشان ها پهلو می زند .

کوه‌های آتشفشان نیزاز این مسأله چیزی بازنمی‌گویند زیرا مواد مذاب آن‌ها که‌تنها ۱۳۰۰ درجه حرارت دارد ،از اعماق زیادی‌بیرون نمی‌آید .

معذلك ، فرضیاتی دراین زمینه ارائه‌شده است که حداقل ،می‌تواند زمینه‌ئی برای بحث و گفت‌وگو قرار گیرد این فرضیه‌ها چنین می گویند :

● مرکز زمین ازآهن یا ئیدروژن ساخته شده است ... (دراین فرضیه،جامد یا مایع بودن آن را تصریح نکرده‌اند) .

● قطبین زمین حرکات نوسانی دارد .

● قاره‌ها در سکون مطلقند

● قاره‌ها درحال تغییر مکان مداوم‌اند .

(دونظریهٔ کاملا مخالف !)

● کوه‌ها براثر فشردگی به وجود آمده‌اند

● کوه‌ها براثر تحدب ، درست مانند حباب‌هائی‌که درسطح‌آب پیدا می‌شود، پدیدار گشته‌اند .

● ماه ، لقمه‌ئی است‌که از اقیانوس‌کبیرکنده شده ؛ درست مانندگازی که به سیبی بزنند !

● به سال ۱۹٤٦ زمین فوق‌العاده «پیر» تشخیص داده شد : یك میلیاردو هشتصدو پنجاه میلیون سال !

● در ۱۹۵۰ ، این سن‌وسال به سه میلیارد سال بالغ شد .

● در ۱۹۵۵ «لاورنس‌کلپ» عضو انجمن شیمی آمریکا اظهار داشت‌که‌زمین، با دویست سال بیشتر یا دویست‌سال کمتر ، چهار میلیارد و هشتصد میلیون سال عمر دارد ... جالب‌توجه است که این رقم ، تقریباً معادل رقمی است‌که تئوری‌های هیأت جدید ، برای عمر «جهان» به دست آورده ؛ و بدین ترتیب ، زمین نیزدرلحظهٔ خلقت «حضور داشته است»).

● روشی‌که باآن ، عددپنج میلیارد سال رابرای‌عمر زمین به دست‌آورده‌اند جنبهٔ کاملا علمی وریاضی داشته و به همین‌جهت اعتراضی را بر نه‌انگیخته است .

●هارولداوری ــ دانشمند جنجالی امریکائی ــ فرضیهٔ جدیدی ارائه می‌دهد : او می‌گوید : «زمین ستاره‌ئی است که سرد به وجود آمده وپس ازآن،دم‌بدم گرم شده است .» به عبارت دیگر : «غبارهای کیهانی زمین را به وجود آورده است. زمین‌که بدین ترتیب به وجود آمده ، ابتدا سرد بوده ، سپس براثر فشردگی اجزا و فعل‌و انفعالات مواد رادیوآکتیو که در او وجود داشته ، گرم شده است.»

اگر این فرضیه درست باشد، این حساب هم درست خواهد بودکه : اکنون، حرارت مرکز زمین از سه تاپنج هزار درجه است و دم‌به‌دم براین حرارت می‌افزاید.

● یك فرضیهٔ دیگر، قلب زمین را «نسبتاً سرد» معرفی می‌کند.

● امواج زلزله ازمایع عبور نمی‌کند ... روی این‌اصل، باهمکاری‌دانشمندان زمین‌شناس امریکائی و شوروی، مطالعات عمیقی روی زلزلهٔ مهیب «کاپی‌تکا» صورت

گرفت و این فرضیهٔ جدید به دست آمدکه قشر زمین از ۲۹۰۰ کیلومتر تجاوزنمی‌کند وازآنجا به‌بعد ، مرکززمین به‌صورت مایع است، منتها مایعی‌که چون پولادسخت‌است و سخت‌ترین اره‌های فلزبری نیز «ازپس‌آن برنمی‌آید!»

● **فشاری که بر مغز زمین وارد می‌شود بیش‌از چهار میلیون‌کیلوگرم برهر سانتیمتر مربع است !ـ تحت چنین‌فشاری ، حتی در ساختمان آتم‌ها نیز تغییراتی پدید می‌آید . و بهمین جهت عقیدهٔ دیگری پیدا شده است مبنی براین‌که ممکن‌است در عمق زمین ، ئیدروژنی به وجود آمده باشدکه اکنون صورت فلز راپیدا کرده‌است، زیرا سبک‌ترین گازها نیزبراثر خرد شدن الکترون‌هایشان به‌صورت سنگین‌ترین‌فلزات درمی‌آیند .**

اکنون به‌سطح زمین ، به سیبری ، به کنار **ماموت‌ها** باز گردیم . زیرا هنوز آن مسأله‌روشن نشده است .

معذلك هنوزبه‌اطلاعات بیشتری نیازمندیم ؛ این‌اطلاعات،اطلاعات‌پراکنده‌ئی است که به «آسمان وریسمان» شباهت دارد .اما چاره‌ئی نیست. می‌باید آنها همه را فراهم آوریم ، تلفیق کنیم و از تلفیق این اطلاعات راه‌به جائی ببریم :

هنگامی که **واگنر** ،ژئولوگ جوان آلمانی ، خبریافت که جزیره‌ئی در سواحل **گرئن‌لند** دوبار انحراف پیدا کرده است ،برآن شد که روی موضوع « انحراف جهت قاره‌ها »به مطالعاتی دست بزند ... نقشهٔ جهان نما ،ووضع قاره های پنجگانه ، اگر مرا به این مسأله معتقد ساخت که در بادی‌امر ، قاره‌ها «همه به هم چسبیده بوده ، قاره واحدی بوده‌اند ». فی‌المثل امریکای جنوبی به افریقا «چسبیده » بوده است و اقیانوس اطلس ، بعدها به وجود آمده .

بسیار خوب . گیرم این فرضیه حقیقتی را در برداشته باشد . قضیهٔ ماموت ها چه شد ؟

بهتر است کمی صبر داشته باشیم :ـ بهم چسبیدگی امریکای جنوبی وافریقااگر به‌این مسأله که «چطور ماموت‌ها درحالی که علف‌می‌خورده‌اند زیریخ‌ها مانده‌اند » جوابی نمی دهد ،لااقل این نکته را که «چطور قطب شمال در میان جنگل های سرسبز جای داشته »واین نکته را که «چرا پوسیدگی تخته سنگهای عصر یخبندان در حوالی خط استوا دیده می‌شود »تا حدودی قابل فهم می‌کند .

اما افسوس که **واگنر** ، چون سرباز دلاوری که‌در سنگر خود کشته می شود، شهید مطالعات خود شد . هنگامی که در **گروئنلند** برسر نظریهٔ خود مشغول تحقیق‌بود گرفتار بوران برفشد و از سرما و گرسنگی هلاك گردید . هنگامی که او را یافتند ، چوب‌های اسکی خود را به‌شکل‌صلیبی برافراشته آخرین یادداشت های خود را در محل محفوظی قرارداده جان سپرده بود !

اما تحقیقات **واگنر** به وسیلهٔ دیگران ادامه یافت و اگرچه مسأله بکلی حل‌نشد، لااقل این حقیقت آشکار گشت که امریکا ، سالی یك متراز اروپا فاصله می‌گیرد و راه دریائی **نیویورك** به **شربورگ**‌سال به سال دورتر می شود !

در**لانگ ایلند** ،جزیرهٔ درازی که در فرورفتگی ساحل نیویورك قرار گرفته ، یك مهندس برق که در زمین شناسی مطالعاتی به عمل آورده است ، موسوم به **هیو.ا. براون** ،از چندی پیش اعلام‌خطر کرده است که به زودی در کرهٔ زمین فاجعهٔ‌جبران ناپذیری به بار خواهد آمد ... این پیرمرد که مدام می‌کوشد «ذهن خواب آلـود» دانشمندان جهان را به این حقیقت مسلم» جلب کند ، می‌گوید :

« دانشمندان زمین شناس جهان ، همه دراین حقیقت متفق‌القولند که زمین ، هنگام حرکت بدور خود ، لرزش‌هائی دارد ... علت این لرزش که زمین شناسان نتوانسته‌اند بدانند چیست ـ این است که **بارزمین سنگین شده** :در قطب جنوب ، توده های عظیم یخ تل‌انبار شده و تعادل و توازن زمین را از میان برده است و اگر هرچه زودتر دولت های‌جهان‌برای ازمیان‌بردن این‌تودهٔ عظیم‌یخ دست به‌کارنشوند

وبه‌وسیلهٔ‌بمبهای اتمی‌از ثقل‌روز افزون‌این‌وزنهٔ خوف‌انگیزجلونگیرند ،دیری نخواهد گذشت که محور زمین که اکنون در وضع مایل قرار دارد ــ براثر سنگینی این وزنهٔ نابه جا، ناگهان به وضع عمودقراربگیرد، و فاجعهٔ توفان نوح مکرر شـــود !آب اقیانوس‌ها شهرها را درخود فروبرد وکوه‌های عظیم یخ برسراسر نیمکرهٔ شمالی فروریزد ... این فاجعه ، فاجعهٔ تازه‌ئی نیست : تاکنون چندین بار این فاجعه صورت پذیرفته است .»

آقای **هیو.ا.براون** ، سال هاست که در روزنامه‌های محلی فریاد می‌زند وخلق‌الله را از جابه جاشدن محور زمین می‌ترساند ،اما دانشمندان وزمین شناسان ،به‌فریادهای اووقعی نمیگذارند و فرضیهٔ او را «سراپا ابلهانه »می‌خوانند !

اما مرد دیگری موسوم **امانوئل ولی‌کوفسکی** که معتقد به اصل «جهش‌وواقعه » است ، با این که نه«دانشمند »است نه «جنت مکان » ،با مقالات خود که‌چیزی‌نظیر مقالات آقای **براون** بود چنان نظر **انیشتین** را جلب کرد که نابغهٔ ریاضی ،او را بـــه خانهٔ خود برد ، دربه روی خودواو بست وساعت‌ها و ساعت ها باوی به‌مذاکره وبحث پرداخت .

یك «بیکارهٔ» دیگر نیز به نام **ژول کاره** ،به‌سال۱۸۷۷از مطالعهٔ در وضــع هرم **خئوپس** به‌این نتیجه رسید که از عهد فراعنهٔ مصر تا کنون ، محور زمین بیست درجه انحراف پیدا کرده است .

مسأله این است که اینگونه اشخاص ــ اگرچه از لحاظ علم «رسمیتی »ندارندــ همه به یك چوب رانده نمی‌شوند . وبه عبارت دیگر ، همهٔ فرضیات این افراد «ابلهانه» تلقی نمی‌شود؛ بلکه عقاید پاره‌ئی از آن‌ها به خوبی توانسته‌اند ذهن‌دانشمندان رابسوی حقایقی که متوجه نبوده‌اند ، توجه بدهند .

عقیدهٔ که امروز طرفداران بیشمار دارد و تقریباً «حقیقتی »به شمار می‌رود، عدم ثبات دو قطب زمین است . نخستین معلول این بی ثباتی ، سرگردانی عقربهٔ قطب نماست .

قطبین جغرافیائی زمین ، هر سال و هر ماه وهرروز در تغییر است ؛ این حرکت ، در زمان **نیوتون** نیز شناخته شده بود و آن را «حرکت‌قهقرائی نقاط‌اعتدال» مـــی خواندند .

در همان حال که محور زمین ، در هر بیست و شش هزار سال ، یك مخروط ۲۳ درجه‌ئی رسم می‌کند ،حرکات آشفته ودرهمی باشتاب ها وتأخیرهاوناهمواری‌های اسرار آمیزی همراه است ، پیوسته وپیوسته تعادل کرهٔ زمین را به هم می‌زند .

دکتر **دیرك براوئی** ،از دانشگاه **بال** حساب کرده است که حرکت زمین گاهی تانیم دقیقه پیش‌یا پس‌می‌افتد و طول وعرض جغرافیائی صندلی شما ، ممکن است سه‌متر پس وپیش شود بدون این که علم بتواند دلیل عقل پسندی براین مطـــلب ارائه دهد .

گریك گراوئر دانشمند آلمانی از زمرهٔ کسانی است که معتقد به لغزندگی قشر زمین اند.

وی می‌گوید : «در عهد پیدایش ذغال‌سنگ ، قطب شمال در حدود جزائـــر **هاوائی** ،وسی هزار سال قبل ، در منتها الیه جنوب **گروئنلند** قرار داشته است .»

اما **تامس گلد** از دانشگاه **کمبریج** ،عقیده‌ئی شبیه به‌عقیدهٔ آقای **هیو.ا.براون** دیوانهٔ **لانگ آیلند** ، ارائه می‌دهد .ومی گوید : «سنگینی یخ‌های قطب جنوب ،زمین را سرنگون نمی سازد اما باعث می‌شود که روی محور خود خم و راست گردد ... این وضع به آن علت به وجودآمده‌است که‌یخ‌های **گروئنلند** تقلیل یافته و در عوض‌یخ‌های قطب جنوب افزون شده است ... تاکنون زمین براثر رشد بیش از اندازهٔ خودچندبار، و هربار در حدود نوددرجه چرخ خورده و در نتیجه ،باعث جا به جا شدن وضع جغرافیائی قطبین وقاره‌ها شده است .»

سال ۱۹۵۷ ، سال مطالعات زمین شناسی نام گرفت و دانشمندان سراسر جهان با ایستگاههای متعددی که در دونیمکرهٔ شمالی و جنوبی برپا داشتند ، مشترکا به مطالعهٔ مسائل مربوط به زمین پرداختند . اما این مطالعات جواب همه چیز را نداد ...

تاریخ زمین ، تاریخ حوادث ناگهانی ، حوادث فاجعه آمیز است ، وجای تاسف است که می‌باید اذعان کرد جز در سایهٔ فاجعهٔ دیگری نمی توان به اسرار حوادثی که بر زمین گذشته است راه برد !



آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره‌ذره گردد افلاك و زمین
پیش‌آن خورشیدچون جست‌ازکمین
مولوی

ـ ۱ ـ

روز دوم ماه دسامبر ۱۹٤۲ میلادی است (یازدهم آذرماه ۱۳۲۱ خورشیدی) جنگ جهانی دوم هرچه خونین‌تر ادامه دارد . دانشمنـدی در دفتر کار خود نشسته منتظر وصول یك پیام تلفنی است . از ساعتهـا پیش درانتظار این پیام ثانیه‌شماری میکرده ... منتظر خبری است که ممکن است نه‌فقط سرنوشت جنگ جهانی را تغییـر بدهد بلکه مسیر تاریخ جهان را عوض کند . این دانشمند ، پروفسور جیمس کنانت ۱ است که از دفتر خود در دانشگاه **هاروارد** منتظر تلفنی است از شیکاگو ... از دوست و همکارش پروفسور کامتون ۲ ، دانشمند معروف .

ناگاه تلفن زنگ میزند و رنگ از روی پروفسور **کنانت** میپرد . گوشی را باعجله برمیدارد . دکتر کامتون از شیکاگو ، آهسته میگوید : «ـ ملاح ایتالیائـی وارد جهـان جدیـد شد !»

ـ آیا در جهان جدید خطری متوجه او نیست ؟

ـ خیر ، بومی‌ها از ملاح ایتالیائی استقبال کردند !

همین سه‌جمله ! اما برای آنانکه به رمز کار آشنا بودند ، این سه‌جمله‌بیش‌از سه جلد کتاب مطاب داشت .

راز این سه جمله در پرده اختفا ماند تاآنکه ناگهان در روز ششم اوت‌سال

۱ـ James Conant ۲ـ Compton

۱۹۴۵ میلادی (۱۵ مردادماه ۱۳۲٤خورشیدی) در آسمان شهر **هیروشیما** برقی جهید و دنیا سیاه شد و از شهر جز تلی خاکستر چیزی باقی نماند!

آن مکالمه رمزکه در آن روز سرد زمستانی میان دو دانشمند امریکائی صورت‌گرفت، حکایت ازآن داشت‌که همان روز در زیر زمینی که در زیر میدان فوتبال دانشگاه شیکاگو واقع است، آزمایشی انجام گرفت‌که در تاریخ آزمایش‌های علمی بشر بی‌سابقه بود. گروهی از برجسته‌ترین دانشمندان جهان، زیر نظروراهنمائی پروفسور **انریکو فرمی** ۳ شاهد آزمایش بودند ودیدند که **فرمی**، به دلخواه و تحت اختیار کامل خود، عکس‌العمل تسلسلی اتمی را در پیل‌اتمی (کوره اولیه اتمی) آغاز کرد و بعد باکشیدن اهرمی آن را متوقف ساخت وباز آزمایش‌کرد... و متوقف‌ساخت.



انریکو فرمی
(ایتالیائی)

دانشمندان نفس راحتی‌کشیدند و دکتر **کامتون** بی‌درنگ موفقیت آزمایش را به پروفسور **کنانت** اطلاع داد که همان رمز «ملاح ایتالیائی» باشد ... پروفسور **انریکوفرمی**، یعنی مغز خلاق آزمایش، خود ایتالیائی بود ... جهان جدید هم، جهان اتم بود.

در آنروز، بشر به عصر اتم پانهاد. و نه سال بعد، مردم جهان در میدان جنگ با قدرت انشقاق اتمی آشنا شدند و تحول عظیمی در جنگ و صلح‌پدیدآمد.



معروف است‌که تاریخ تکرار نمیشود بلکه مورخان حرف یکدیگر را تکرار میکنند و این «قال‌قال ...» جنبهٔ تکرار بتاریخ میدهد. ماکه مورخ نیستیم ولی از مورخان ممنونیم که برای هدایت‌ما مردم عامی آمده‌اند و بهر عصری و قرنی لقبی داده‌اند.

دوره‌ئی را **عصر حجر قدیم** خوانده‌اند ... دورهٔ بعد طبعاً **عصرحجر جدید** است ... تمدن‌های بابل و آشور وایران و رم‌وکارتاژ که البته نامگذاری لازم نداشت. آنگاه اروپا در جهل مرکب وسیاهی ژرفی فرو رفت‌که قرون وسطی باشد و به‌قول فرنگی‌ها «عصر سیاه بیخبری»... ازقضای روزگار، همان قرون، عصر تجلی تمدن اسلام بود که نبوغ ایرانی به‌آن رونق خاصی بخشید.

بعد مورخان دوره‌ئی را دورهٔ «**تجدیدحیات‌علم‌وهنر**» نام گذاشتند و بعد **عصر بسط تجارت** بود و آغاز استعمار. قرن نوزدهم را **عصرجدید** (آهن) خواندندو درکمین بودند که قرن بیستم را هم مثلا «**عصربرق**» بخوانندکه ناگهان کشف اتفاقی یك بانوی دانشمند آلمانی بنام خانم **لیزه مایت‌نر** ٤، برنامهٔ نامگذاری مورخان رابهم زد وهنوز پنج سال به نیمهٔ **قرن** مانده بودکه این دفعه **روزنامه‌نگاران** آمدند و به رغم واقعه‌نگاران، **آغاز عصراتم را اعلام‌کردند**... مورخان نیز طوعاً وکرهاً درکتب‌خود

۳ـ Enrico Fermi ٤ـ Lise Meitner

تجدیدنظر کردند و نوشتند «عصراتم» ...



حقیقت این است که داستان **آتم** از آزمایش **شیکاگو** و بمب **هیروشیما** آغاز نمیشود بلکه دارای سوابق ریشه‌دار دوهزاروچهارصد ساله است . درحدود قرن پنجم پیش‌از میلاد **لوسی‌پوس** ۵ دانشمند یونانی که معلم **ذیمقراط** باشد، فرضیهٔ اصلی‌اش را پی گذاشت وبعد ،شاگردش **ذیمقراط** آنرا تکمیل‌کرد.شاعررومی **لوکری تیوس** ۶ که آثار منظومش شباهت زیادی به رباعیات عمرخیام **نیشابوری** دارد، فرضیه رادرشعر گنجانید ... اما از عجایب روزگار یکی اینکه فرضیهٔ **ذیمقراط** از خاطره‌ها فراموش شد تاآنکه در قرن نوزدهم یك معلـم انگلیسی که در شهـر منچستر زندگی میکرد ، ازنو فرضیهٔ آتمی را عنوان کرد و انقلاب عظیمی درجهان علم به‌راه انداخت ....

ـ۲ـ

حکیم ذیمقراط [یا **دموکریتوس** ۷] که اورا به عللی که خارج از بحث‌فعلی ماست «فیلسوف خندان» لقب داده‌اند ، گفت که جهان وهرچه درآنست ترکیب یافته از ذرات‌بسیاربسیارْبسیارریز،بقدری ریزکه دیگر نمی‌شود آنهارا «ریزتر»کرد... نام این ذرات‌را **اتم** گذاشت که بلفظ یونانی‌به‌معنی **لاینجزا**باشد... ذراتی‌که‌کوچکتر ازآن، حتی قابل تصور هم نیست ودیگر نمیشود آنرا خرد کرد و شکافت .

حکیم یونانی برای آتم‌هاانواع و اقسام شکل ورنگ وبو قایل بود و اتـم اشیای مطلوبتر و گرانبهاتر را ظریفتر میدانست . میگفت این اتمها مدام درحرکت‌اند و در نوسان ، وهروقت بشر باحواس خمسهٔ خود به درك خواص چیزی نایل میشود ، ازاین طریق است که چشم وگوش و غیره، با اتم‌های آن شیئی تماس حاصل میکنند ؛ باآتم‌های متصاعد ازآن شیئی ....

ولی فلاسفه یونان که شهرت‌شان (خدا رحمتشان کند) بیشتر (بحکم«القاص لایحب القاص ») در مجادله و اختلاف‌است تادراجماع واتفاق ،این فکر رانپسندیدند زیرا ظاهرا هضمش مشکل مینمود . سرکردهٔ آنها یعنی جناب **ارسطالیس** ۸(که به

۵ـ Leucippus ـ ۶ Lucretius ـ ۷ Democritus در حدود ۳۶۲ تا ۴۶۰ قبل ازمیلاد مسیح زندگی میکرد . مورخان مینویسندکه‌او از دانشمندان **کلده** و **ایران** علم‌آموخت و در مصر زندگی کرد تا به اسرار هندسه‌راه‌یابد . ازنظر فلسفی سعادت را درکسب علم میدانست وآسایش خاطر . . .

اگربتوان عقیده‌اش‌را بشکل‌فرمولی‌درآورد،این‌بودکه«علم +آسایش‌خاطر=خوشبختی!»

شاعر رومی **لوکری‌تیوس** که پیرو اوبود ، در چهل‌سالگی خودکشی‌کرد .

۸ ــ **ارسطو** معلم **اسکندر مقدونی** ، باآنهمه‌شهرت فضل و دانش ، صاحب اشتباهات خنده‌آوری است . کار نداریم که میگفت :قلب چون مقر روح است نمیتواند جز در سمت راست سینه باشد» و یا اینکه «ازمیان همه نژادهای انسان ، فقط یونانیان باید بر سایرین حکومت کنند !» . . .

ارسطومعتقد بود که‌مردهاسی‌ودودندان‌دارند و زنان سی دندان بیشتر ندارند. وی سه‌بار **تجدید** فراش کرد ولی ظاهرآهرگز جرئت نکردحتی بخاطر آزمایش‌علمی، دندانهای زنان سه‌گانه‌اش را بشمارد !

شاید بی دلیل‌نبا شد که مرحوم‌دکتر**محمد اقبال** شـاعر پارسی گوی پـاکستان استاد **ارسطو** را چنین معرفی میکند :

راهب دیرینه افلاطون حکیم از گروه گوسفندان قدیم ! . . .

اختصار اورا «**ارسطو**» میگویند) فرمود :
« ــ خیر ! تمام اشیای روی زمین از عناصر اربعـهٔ **خاك** و **باد** و **آب** و **آتش** ترکیب یافته و هریك از این آخشیج چهارگانه دارای یك یا دو خواص چهارگانـهٔ خشکی‌وتری و گرمی وسردی است.» پیروان او نیز آمدند و این را به انسان‌هم‌نسبت دادند که وضع مزاجی‌اش تابع این خصیصه‌هاست .
عقیدهٔ ارسطو اعتبارتام یافت و حتی بر تمدن «اسلام ــ ایران» هم نفوذپیدا کرد بحدی‌که سعدی بااطمینان خاطر گفت :

چار طبع مخالف سرکش
چند روزی شوند باهم خوش
گریکی زین‌چهارشد غالب
جان‌شیرین برآیدازقالب!

کیمیاگران [که اگر نه کار ایشان] لااقل هدفشان تبدیل فلزات‌سخیف بـه فلزات ثمین بود ، بند **ارسطو** را بگردن نهادند و قدمی هم فراتر گذاشتند وبفن خود فوت آسمانی دادند و هریك از فلزات را بایکی از سیارات منظومهٔ شمسی توجیه و منطبق ساخته و هر چه گفتند و نوشتند به رمز عجیبی بود که بعدها خودشان هم از درك آن عاجز ماندند . اما بااین همه خدمت بزرگی انجام دادند که آن ، پایه‌گذاری علم شیمی بود (۹) .
فایده دیگری که ازعدم کامیابی کیمیاگران بدست‌آمد این بودکه دانشمندان را بتفکر واداشت که شاید ، شاید فرضهٔ چهار عنصر صحیح نباشد ... البته هنوز کسی جرئت نمیکرد که بساحت مقدس **ارسطو** بی‌حرمتی کند . هنوز کسی اینقدر رشادت نداشت که بگوید شاید حق باآن پیر مغان ، **ذیمقراط** مرحوم باشد که گفت : «اشیای روی زمین از ذراتی تشکیل یافته‌اند موسوم به **آتم** . »
اما اگر این فرضیهٔ **ذیمقراط** در جهان علم ارسطو بی‌طرفدار ماند ، در تصوف ایرانی اثری عمیق داشت .

***

خوانندهٔ دانشمند ! من نمیخواهم فردا مرا مقصر بدانید که «اخذ بناحق کرده‌ام و بذل بغیر مستحق» ــ اینکه می‌نویسم « فرضیه»‌ئی است ... میخواهم بگویم که دانشمندان و حکمای ایران ، شاید از طریق مکاشفه بذات ذرات وجود پی بردند و هرچه در لابراتوار وبا متد علمی آنرا از بوته آزمایش نگذراندند ، باز فوق‌العاده **وخارق‌العاده‌است که‌بااین‌صراحت شیخ‌الرئیس‌ابن‌سینااز‌خورشیدی‌که درون‌ذره‌است‌سخن** بگوید وبا قدرتی فوق نیروی انسانی بداند که هر ذره ــ هر اتم ــ یك منظومه شمسی است در جهان اصغر ماده ، وصریحاً بدان اشاره کند و بگوید :

---

۹ ــ **کیمیاگران به دنبال سه چیز بودند :**
اول : **الکیمیا** که فلزات پست رامبدل‌بطلا میسازد وبه‌انسان‌گنج قارون میدهد .
دوم : **الاکسیر** ، که پیران را جوان‌میکند و جوانی جوانان را ازدستبرد پیری مصون میدارد و عمر نوح میدهد و شباب جاویدان .
سوم **الکاهست** ، مایعی‌که قادراست‌هر چیز وهمه چیز را در خود حل کند ، حلال تمام مواد و صدبار بهتر از تیزآب‌سلطانی است .
خوشبختانه کیمیاگران بعدها بفکـر افتادند که در صورت کشف یا ترکیب‌چنین چیزی آنرانمیتوان درهیچ ظرفی‌نگاهداشت‌زیرا ظرف را نیز حل میکند ! ــ و ازکشف و یا ترکیب آن منصرف شدند و بدومطلب‌دیگر پرداختند . در فیزیك اتمی،کیمیاگری میسر است ولی طلا را بجیوه مبدل‌میکندو نه جیوه را به طلا .

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت ،
یك موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر به وجود ذره‌ای راه نیافت

ویا ملای روم قدمی‌بالاتر بنهد ودر دو بیت ، انفجار اتمی را تشریح کند که :
آفتابی در یکی ذره نهان ؛
ناگهان آن ذره بگشاید دهان :
ذره ذره گردد افلاك و زمین
پیش آن خورشید ، چون جست از کمین!

قوهٔ تخیل **هاتف اصفهانی** باز قدمی فراتر میگذارد وبی پروا ــ مانند بیان یکی از قضایای مسجل و مسلم هندسی وریاضی ــ باکلمات شورانگیز صلا در میدهد که
دل هر ذره‌ئی که بشکافی
آفتابیش در میان بینی !

-۳-

جان دالتون ، (۱۰) معلم مدرسه که بعدها به استادی دانشگاه رسید ، پسر یك نساج فقیر بود که به نیروی اراده و همت و پشتکار خودرا جزء دانشمندان نامی قرن نوزدهم ساخت . او پایه گذار علم جدید هواشناسی است ولی شهرتش بعلت پیشنهاد فرضیه جدید اتمی ، خدمات هوا شناسی‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده‌است.

حرف **دالتون** ساده و خیلی حسابی بود . **دالتون** به پیروی از مرحوم **ذیمقراط** گفت که تمام اشیا ساخته شده است از ذرات بسیار ریز ولایتجزا ولی هر عنصری دارای‌اتم مخصوص بخود است . اتم عناصر به‌نسبت مخصوصی (از روی وزن) بایکدیگر ترکیب میشوند و مواد مختلف را بوجود می‌آورند . مثلا آب ترکیب شده از هیدروژن واکسیژن به نسبت دو بریك : دو اتم هیدروژ و یك اتم اکسیژن تشکیل یك **مولکول** آب میدهند . **مولکول** کوچکترین ذره‌ایست از هر عنصر یا ترکیبی که میتواند موجودیت مستقل داشته باشد .

دالتون که علم شیمی را وارد جهان ریاضی کرد ، گفت که آتم هر عنصری وزن معین و مشخصی دارد ، و خواص فیزیکی و شیمیائی عناصر ، مستقیماً مربوط است نود دو عنصر .

در زمان **دالتون** ، دانشمندان فقط بیست عنصر مختلف را میشناختند ولی تا نیمهٔ قرن نوزدهم ، در اثر بسط فرضیهٔ آتمی **دالتون** ، تعداد عناصر شناخته شده به‌شصت رسید . دانشمند روسی بنام **من‌دلیف** (۱۱) جدولی را (که اکنون به جدول **من‌دلیف** مشهوراست) برحسب خواص عناصر تنظیم کرد و گفت که : جهان مرکب است نودو دو عنصر .

البته دانشمند روسی جای عناصری را که هنوز کشف نشده بود خالی گذاشت ولی خواص کلی آنهارا صریحا پیش‌بینی کرد ومآلا بسیاری از این عناصر که کشف

۱۰ــ John Dalton (متوفی بسال۱۸٤٤ میلادی) درجوانی بقدری فقیر بودکه استطاعت خرید وسایل‌علمی نداشت و بنابراین با دست خود از اشیای‌عادی وسایل دقیق میساخت !

۱۱ــ Mendelyeev در سال ۱۹۰۷ میلادی وفات یافت.

شد ، دیدند حق با اوست و پیش بینی‌اش صحیح بوده .

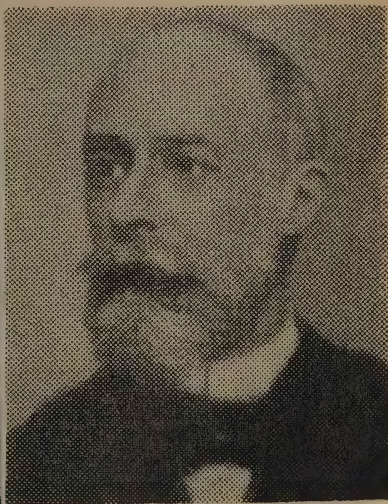
این پیشرفت ها دانشمندان را دلگرم کرد ، زیرا میدیدند که در راه صحیحی قدم برمیدارند . اما هنوز موانعی درکار بود . فرضیهٔ **دالتون** ، اتم را ـ مثل اتم فرضیه ذیمقراط ـ ذره‌ای سخت و یك قطعه و نشکن و محکم و خرد نشدنی می پنداشت ... تا آن‌که قریب شصت و پنج‌سال پیش اکتشاف مهمی صورت گرفت که در زمینهٔ فرضیهٔ **والتون** قابل توجیه نبود .

درین کشف عظیم ، هوای بارانی و همسر یك دانشمند فرانسوی و شاید هم یك خرده اوقات تلخی و طوفان خانوادگی نقش مهمی ایفا کرد ...

و اتفاقاً درین داستان آشنائی ما باتم ، چند زن نقش های حسابی بازی می کنند ...



یکروز ، به سال ۱۸۹۶ میلادی یك دانشمند فرانسوی بنام **آنتوان هانری‌بك‌رل** (۱۲) میخواست از یك کلوخهٔ معدنی که دارای فلز سنگین اورانیوم بود، عکس بگیرد . این جناب **بك‌رل** خود و پدر وجدش همه‌از فیزیك‌دانهای‌شهربودند و مثل اینکه فیزیك را در انحصار خانوادگی داشتند .



هنری‌بك‌رل
(فرانسوی)

پی‌یر و ماری کوری
(فرانسوی)

آن روز باران بشدت می‌بارید و این بارندگی‌استاد تنگ حوصله و پرمایه را عصبی کرد به خیال **بك‌رل**، می‌بایست اول سنگ را درآفتاب بگذارد تاکسب نیروکند وسپس در شب تار که نور ملایمی از کلوخه صادر می‌شد از آن عکس بردارد .

حال باران و تاریکیٔ هوا وابرهای متراکم به خورشیدفرصت درخشیدن نمیداد،

۱۲ـ Antoine Henri Becquerel

واستاد راهر لحظه خشمگین‌تر میساخت .زنش از اوقات تلخی استادبجان آمد وچنانکه افتد و دانی ،زن و شوهر برسر هیچ دعوای مفصلی کردند و جناب پروفسور باغضبی که کوه را ریشه کن میکرد کلوخهٔ اورانیوم را به سوئی پرتاب‌کرد ... زنش ازروی دلسوزی شیشه های سربستهٔ عکاسی راتوی کشومیزگذاشت ، کلوخه راهم از زمین برداشت و آن رابادست پاك‌کرد و گذاشت روی شیشه های عکاسی ــ شیشه‌های ظاهر نشده و سربسته ــ در همان کشو میز ...

ظاهراً دعوا خاتمه یافت ولابد استاد وزن استاد ،باز چنان که افتد و دانی، آشتی کردند ...

روز بعد باز هوا بارانی وتوفانی‌بودو پروفسور **بك‌رل** میخواست شیشه های عکاسی راباز کند و بخیال اینکه زیاد مانده وفاسدشـده‌وبدردنمیخورد ، بدور بیندازد که زنش گفت : بدنیست لااقل شیشه ها را ظاهر کنی وببینی چطوراست ؟

پروفسور این حرف را منطقی دانست و شیشه را ظاهرکرد و باتعجب دید کـه عکس کلوخه اورانیوم ، صحیح وروشن ،بر شیشه عکاسی ــ شیشهٔ سر بمهر و در کاغذ قرمز وسیاه پیچیده شده ، افتاده است ... یعنی کلوخه اورانیوم خودش در تاریکی کشو میز و در خلوتخانهٔ ظلمت ، عکس خودش را انداخته است !

این واقعه در محافل علمی پاریس غوغائی به راه انداخت و بنوبت خود منجر به کشف دیگری‌شد که‌باب جدیدی رادرتاریخ علوم گشود ...

پروفسور ها دور هم جمع شدند وگفتند اگر اتم لایتجزا است،پس‌از کجا ــ بدون کسب‌نیرو ازخورشید (که‌تصور میکردند لازم است) انواری واشعه‌ای از خود صادر کرده و از عایق دو سه‌لا کاغذ سیاه وسرخ گذشته ونقش کلوخه را بر شیشهٔ عکاسی انداخته است ؟



آن روز که پروفسور **بك‌رل** فرانسوی بازنش دعوا کرد شاید از روی اوقات تلخی و یاقهر و غضب بزنش طعنه‌زد که :زنها، شما را بافیزیك چکار ؟

اما مقدر چنان شده بود که‌یك‌زن لهستانی نژاد فرانسوی ، پس‌از چهارده سال مرارت و آزمایش وزحمت ،قضیه رابرای جناب پروفسور روشن کند که چراکلوخهٔ اورانیوم در خلوت و تاریکی از خودش‌عکسی‌انداخته‌است شما حتماًمیدانید که‌این زن روشن ضمیر که بود .

او مادام **کوری** (۱۳) بودکه با شوهرش پروفسور **پی‌یر کوری** (۱٤) فلزی راکشف کردند که قدرت تشعشش صدها مرتبه بیش از تشعشع اورانیوم بود. نام‌فلز: **رادیوم** .

مادام‌کوری ثابت کرد اشعه‌ئی که از **رادیوم** ساطع میگردد چنان قویست‌که هوای اطراف را برای تنفس خطرناك میسازد . مهمتر آنکه این فلز مشعشع ،اند.اندك و خود بخود مبدل به سرب می‌شود ...

بنابراین ارکان فرضیهٔ **دالتون** استوار نبود . اگر آتم **رادیوم لایتجزا** باشد نمیتوانه مبدل به‌سرب بشودکه وزنش هم کمتـر است . ازآن گذشته، عنصر رادیوم و عنصر سرب باهم تفاوت بسیار دارند و چون وزن آتم سرب کمتر از وزن آتم رادیوم است ، پس قطعا با این تشعشع‌مدام چیزی از رادیوم کم می‌شود تا به سرب گردد.نکند حق با کیمیاگران قرون وسطی باشد که قائل به استحالهٔ فلزات بودند ؟

این معما دانشمندان فرنگ را به تکاپوی جدیدتری انداخت و لابراتوارهاو

۱۳ـ Marie Curie ۱٤ـ Pierre Curie

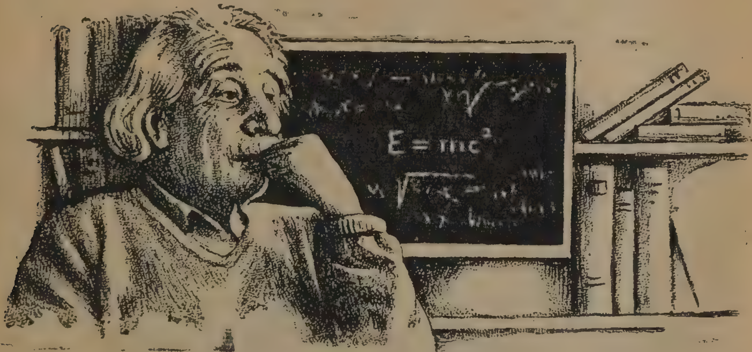
مراکز علمی اروپا و امریکا پرشد از محققان ... خوشبختانه درین حیص و بیص سعی آنان بجائی رسید و خبر دوکشف مهم پخش گردید که غلغله‌ای در اروپا انداخت.



داستان آن سه شکارچی شاعرپیشه (ویا شاعران شکارپیشه) عرب راشنیده‌اید که روزی رفتند به شکار. اولی خرگوشی را صید کرد، ودر مدح صید و زوربازوی صیاد قصیده‌ای غرا خواند. دومی روباهی زد و قصیده‌ای بلندتر و غراتر انشاءنموده سومی گور خری را شکار کرد و هنر خودرا فقط دریك مصراع خلاصه کرد که:

کل صیدفی جوف‌الفرا ! ۱۵

اتفاقاً در تاریخ علوم هم چنین واقعه‌ای رخ داد. از پیر دیر، **ذیمقراط**، که‌پیرو پدر فرضیهٔ آتمی است تا **آلبرت‌اینشتاین** که‌نسبت جرم و نیرو را در یك فوزمول‌ریاضی بیان کرد، بیش از دو هزار و سیصدسال‌فاصله‌است‌اما آنچه‌درخلال سال های ۱۹۰۵تا ۱۹۳۸ — در خلال ۳۳ سال نصیب علم‌شد،بیش از آنست که در خلال بیست وسه قرن به‌دست آمده بود.



پرفسور آلبرت اینشتاین

وقتیکه خبر کشف **رادیوم** بگوش یك دانشمند انگلیسی موسوم به **جوزف جان تومسون** (۱۶) رسید، وی در رشتهٔ دیگری از فیزیك تحقیق میکرد. اما بقول خودش خیلی میل داشت چند آزمایش انجام بدهد و دریابد که چرا رادیوم‌میدرخشد و خودرا بی اختیار به سرب‌مبدل میسازد. **تومسون**مثل‌همه کاشفانی که ذوق و شوق اکتشاف، آنان را به سوی هدف میکشاند و در وهله‌اول‌خود نمیدانند چه میکنند، ملتفت‌نبودکه راهی راکه می پیماید بهمان مقصد میرسد که راه اکتشاف رادیوم بدان رسیده‌است.

معمائی که **تومسون** با آن دست بگریبان بود، این بودکه:

برق چیست ؟

در آن زمان — اواخر قرن نوزدهم — کمتر کسی میدانست که به راستی برق چیست ؟

فرانکلین ۱۷ امریکائی وجود و نوع برق(مثبت ومنفی) را نام گذاری

---

۱۵ : همه شکارها درشکم (این)گورخراست ۱۶ـ Joseph John Thomson

۱۷ـ Michael Faraday

کرده بود. فارادی ۱۸ انگلیسی استفاده از نیروی برق را شرح داده بود و اکتشافات مهم دیگری داشت. بابرق چراغ‌روشن کرده‌بودند ... و جنایتکاران را نیز اعدام‌کرده بودند. اینها به جای خود: ولی بفرمائید ماهیت برق چیست؟

خود برق چیست؟

تومسون ابتکار غریبی بخرج داد آمد و یك لولهٔ بلوری که در طرفین آن، از داخل، یك صفحهٔ فلزی تعبیه شده بود، باتلمبه از هوا خالی کرد بطوری که‌خلاء نسبتاً کاملی در آن بوجود آمد. آنگاه طرفین لوله را مسدود کرد بطوری که نه هوائی وارد این لوله میشد و نه‌درلوله هوائی بود که بتواند خارج شود.

وقتیکه پروفسور تومسون این لوله را به‌برق وصل کرد، با کمال حیرت دید که نور خفیف سبز رنگی، در داخل لوله، میان دو صفحهٔ فلزی میدرخشد ... واین نور مسیر معینی دارد واز طرف قطب منفی میرود بطرف قطب مثبت. بعد که‌تومسون مغناطیسی رادرمسیر نور سبز رنگ قرارداد،دید که نور،مانند جریان برق، برگرد مغناطیس حلقه میزند.

پس کلید معما رایافته بود. تومسون بایك رشته دلایل علمی‌نشان داد که این‌نور سبزرنگ نه‌فقط ازجنس‌برق است، بلکه خود برق‌است‌که درلامپ کتود (۱۹) [نام آن لولهٔ بلوری]میدرخشد و از فضای خالی از هوا رنگ سبز مرموزی بخود میگیرد. نیز مدلل داشت که برق، هرچه باشد، مرکب است از ذراتی که از اتمهای آن صفحه فلزی جدا شده است گفت لابد جزئی از اتمهای صفحهٔ فلزی است که بطرف صفحهٔ‌دیگر میرود و باسرعت سیرنور سیر میکند.

این فرضیه در آغاز قرن بیستم مثل بمب صدا کرد زیرا طریق روشنی بودبرای دست یافتن به اسرار اتم... اما داستان خود برق.» آن خود فصل مهیجی است در ماجرای آشنائی ما با اتم اعظم

ازقضا درین ماجرای شناسائی برق هم همسر نازنین یك دانشمند و گربهٔ ملوس آنها نقشهای جالبی بازی کردند ...



در آن شب تاریخی، یکشب سرد زمستانی در اواخر سال ۱۷۳۳ میلادی، گربهٔ نازنینی به پیشرفت علوم کمك‌کرد وهرچند بازیهائی سرش در آوردند، عصبانی‌نشد وپنجولی نکشید.

آن شب شارل دوفی (۲۰) دانشمند فرانسوی، یك‌تکه لاك‌را ــ همان لاکی که اوراق کاغذ را با آن مهر ولاك‌میکنند[وهنوزلاك‌ناخن خانمها اختراع‌نشده بود!] به‌کمر گربه‌اش میمالید و بعدلاك رانزدیك‌قطعات ریز کاغذ میبرد و میدید که لاك خاصیت کهربائی پیدا کرده و قطعات کاغذ را بخود جذب میکند.

خانم دوفی که میخواست پاکتی را مهرولاك کند از دست شوهرش عصبی شد و گفت:

« ــ به تو میگویم لاك را بده پاکت رامهرو لاك کنم،تو آن‌را به پشم گربه می‌مالی؟»

استاد دوفی با محبت و خونسردی تشریح کرد که:

« ــ خانم عزیزم! من مشغول یك آزمایش‌علمی هستم» ...ولی خانم لاك و مهر را گرفت و پاکت را مهر ولاك کرد و بعد گفت: «ــ حالا بگو، چه میکردی؟»

۱۸_ Benjamin Franklin ۱۹ The Cathode Tube
۲۰_ Charles François de Cisternay DuFay (1698-1739)

استاد گفت : «ـ ببین !وقتیکه لاك رابه‌پوست گربه بمالی یکنوع برق‌تولید می شود و وقتیکه یك قطعه بلور را به پیراهن ابریشمی تو بمالم ،نوعی دیگـــر برق تولید میشود .»

خانم که هنوز رگ‌گردنش از خشم قوی بود ،گفت :« ـ یعنی میخواهی‌پیراهن من مثل پوست و پشم گربه باشد ؟! البته که فرق دارد !...



دوفی فرانسوی بوجود دونوع برق پی‌برد : **فرانکلین** امریکائـی یکی را مثبت نام داد و یکی را **منفی** . حالا چرا ؟ کسی نمیداند ؟ **فرانکلین** میتوانست یکی را برق‌سبز ویکی دیگر را برق سرخ یازرد بنامد . بهرحال وجود دونوع برق مدلل شد .

یکصد وشصت سال بعد که **تومسون** انگلیسی آزمایش معروف خودرا انجام داد ، معلوم‌شد آن‌برقی که درلوله **کتود** میدرخشد، برق منفی است... یعنی باصطلاح سیلی است از برق‌که باسرعت نور درحرکت است ... وجزئیست ازاتم دیوارهٔ فلزی داخل لوله .

دانشمندان دیدندکه لایتجزا بودن وخرد نشدنی بودن **آتم** ، خواب وخیالی بیش نبوده . مادام **کوری** وشوهرش نشان دادندکه چگونه آنچه ازاتم **رادیوم** مجـزا میشود ، درواقع جزئی است ازآتم **رادیوم** و یکی ازآن اشعه، واحد برق است‌موسوم به **الکترون** .

پروفسور **تومسون** ثابت کرد که آن نور سبزرنگ لوله **کتود** هم سیلی‌است از **الکترون** ... همانکه **فرانکلین** بآن نام برق منفی داده بود .

اما داستان به‌اینجا ختم نشد ... دیدند غیر از **الکترون** که بسیار سبك‌وزن است ذرات سنگینی نیز ازآتم **رادیوم** جدا میشود ...

جهان جدیدی در برابر چشم دانشمندان گشوده شد و آنگاه یك پروفسور تیزهوش از اهالی **زلاندجدید** (۲۱) ـ درصدد برآمد که درجهان عجیب اتم بسیر وسیاحت بپردازد و ببیند که چیست ...

وقتیکه پروفسورارنست **روترفورد** (۲۲) درصددسیروسیاحت‌درجهان‌اتم‌برآمد، راهنهای او اکتشافات مهمی بود که شرح دادیم . حال ازیادداشتهای خودش استفاده کرده اززبان استاد این ماجرا رانقل میکنیم :

«ـ من به جهانی نامحدود و نامرئی پا می‌نهادم . هروقت سیاحی به یك جهان مجهول و ناشناس پا می‌نهد، لااقل نقشه‌ای هرچند ناقص ـ باید باخودداشته باشد . و بهتر از آن اینکه راهنمائی داشته باشد ...راهنمائی که خود قبلا بآن‌دیار

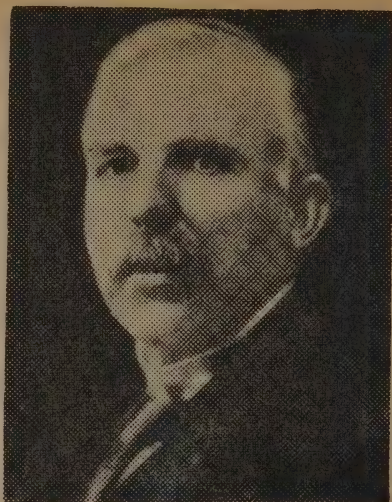
---

۲۱ ـ فرانسوی، روسی، آمریکائی، انگلیسی ، زلاند جدیدی . . . به راستی کـه علم **بین‌المللی** است . با این حال ، بقول‌حافظ :

حسن زبصره ، بلال ازحبش ، سهیب‌ازشام‌زخاك مکه ابوجهل، این‌چه بوالعجبی‌است!

۲۲ـ Ernest Rutherford

سفر کرده باشد . اگر دسترسی به‌هیچیك از این دو نداشته باشیم ، چه بهتر که یکی از اهالی خود آن خطه را باخود همراه ببریم ...



سر ارنست روترفورد
(نیوزلاندی)

« من‌هم درین سفر عجیب نه راهنمائی داشتم و نه‌نقشه‌ای ولی دو تن از اهالی جهان‌اتم، در اختیار من بودند ... یکی **الکترون** و دیگری ذرات **آلفا** که در حقیقت هستهٔ مرکزی اتم **هلیوم** است با دو واحد شارژ مثبت برق ، و این ذراتی است که از **رادیوم** صادرمیشود. این دو موجود از اهالی «اتمستان» هستند . گفتم :چه بهتر که یکی یا هردو را به جهان اتم بفرستیم و خوددورا دور شاهد و ناظر حوادث و اتفاقاتی که‌برسر آنها می‌آید».

پروفسور **روترفورد** ذرات **آلفا** را انتخاب کرده زیرا سنگین‌تر از**الکترون** است وسپس گاز هیدروژن را بااین ذرات بمباران کرد ؛ یعنی اتمهای هیدروژن‌را در محفظهٔ مخصوصی برسر راه این ذرات سریع‌السیر قرار داد .

البته چشم هیچ ذیروحی نمیتواند ذرات **آلفا**را ببیند ولی استاد موفق شداز مسیر درخشان و فروزندهٔ این ذرات که درواقع گلوله‌های سنگین اتمی هستند عکس بردارد ... نه‌تمام مسیر ، بلکه موقعی‌که این ذرات بامانعی برخورد میکنند ... یعنی به‌اتم هیدروژن تصادم میکنند .

بااین وسیله پروفسور **روترفورد** موفق شد کشف‌کند که اتم هیدروژن ، اتم سبکترین و ساده‌ترین عناصر جهان، فقط دارای یك **الکترون** است که برگرد هسته مرکزی آن ــ که یك **پروتون** دارد ــ درحرکت مداری است . نیز مدلل داشت‌که **الکترون** ، شارژ منفی برق دارد و **پروتون** شارژ مثبت ؛ وهریك ، یك‌واحد ... این است که یکدیگر را ازلحاظ برق خنثی میکنند و اتم هیدروژن درحال عادی عاری ازشارژ برق است وخنثی است .

روترفورد کشف کرد که جهان اتم ، دنیائیست اسرارآمیز و از لحاظی شبیه به‌منظومه شمسی . حالا پیش ازآنکه وارد جزئیات بشویم . بدنیست نظری اجمالی‌هم به‌منظومهٔ اتمی بیندازیم ...

-۴-

جهان اتم ازلحاظ کیفیت وساختمان شباهت زیادی بمنظومهٔ شمسی دارد. درمنظومهٔ شمسی ، خورشید دروسط قرار گرفته وحجم واندازه‌اش خیلی بیش از سیارات نه‌گانه است . درمنظومهٔ اتمی ، **هستهٔ مرکزی** دروسط قرار گرفته و**الکترون‌ها** بشکل سیارات برگرد هستهٔ مرکزی درگردش هستند . اما درمنظومهٔ شمسی قطر و بزرگی خورشید صدها بار بیش ازقطر سیارگان منظومه است ، وحال آنکه درجهان اتم **قطر** هسته مرکزی خیلی بزرگتر ازقطر **الکترون‌ها** نیست .

باز درمنظومه شمسی ، سیارات ، بزرگ وکوچك دارند : مریخ از زمین کوچکتر است ولی زحل اززمین بزرگتر است . اما الکترون ها بزرگ وکوچك ندارند وهمه بیك اندازه‌اند .

ازنظر گردش مداری ، میان این دومنظومه تفاوت بزرگی دیده میشود . درمنظومه شمسی ، مدار سیارگان درسطح واحد بیضی شکلی است و منظومه مجموعاً مسطح وافقی است. درمنظومهٔ اتمی مدار الکترونها مدور است و از هرشش جهت هستهٔ مرکزی را احاطه کرده‌اند وتشکیل جسمی میدهند که کروی شکل است . باز، درمنظومهٔ اتمی، الکترونی ازمداری‌بمداری‌دیگرمیتواندبپرد وتغییرات فاحشی‌را درآتم آن عنصر پدید بیاورد ولی درمنظومهٔ شمسی کرهٔ زمین (مثلا) نمیتواند مدار خودرا تغییر بدهد .

بااینهمه مهمترین فرق میان منظومهٔ شمسی ومنظومهٔ اتمی عبارت است ازفرق میان نیروئی که سیارات را باخورشید مرتبط ساخته ونیروئی که اجزای اتم را به‌یکدیگر پیوند کرده . درمنظومهٔ شمسی قوهٔ جاذبیت است که سیارات را اسیر خورشید کرده . درجهان اتم قوهٔ برق است که اجزای اتم‌را بهم پیوسته . چون نیروی برق نسبت به‌جاذبیت درسطحی بالاتر قراردارد ـ یعنی قدرت آن بیشتر است ـ درجهان اتم بانیروها وسرعتهائی مواجه میشویم که درمنظومهٔ شمسی‌وجود آن محال است .

بهمین علت است که انرژی آتمی یك کیلوگرام ذغال سنگ ، سه میلیون برابر بیش ازنیروی حرارتی است که ازراه سوزانیدن آن به‌دست می‌آید .



و اما ابعاد آتم و شکـل آن ... در این جا باید کمی‌حاشیه برویم و مثلی‌بزنیم:

وقتی که میگوئیم چیزی بزرگ یاکوچك است، غالباً این بزرگی وکوچکی درتصور و تجسم ما حد وحسابی دارد . یاد دارم چندین سال پیش، ازنوه عموی سه‌چهارساله‌مان **حسن** ، میپرسیدیم : «چقدر بابا جون را دوست داری؟»

حسن جواب میداد : «ــ قد کورس شهری!» (۲۳)

میگفتیم : «ــ کم است!»

میگفت : «قد همه‌شهر !»

باز ایراد میگرفتیم که: «حسن جون ، اینقدر کم؟»

بالاخره میگفت : «ــ خیلی خوب ، قد **حافظیه** !...»

لابد **حافظیه** درعصر های جمعه بزرگترین و شلوغترین چیزی بود که **حسن** میتوانست تصورش را بکند ...

تصور نفرمائید که بزرگها از کوچکها جلو هستند : مثلا یك استخرشناکه به‌ابعاد ۱۲۰ متر در ۳۰متر باشد ، بنظر ما بسیار بزرگ است ... واگر خیال میکنید، نیست بفرمائید هفت بار دور آنرا شنا کنید ! حالا تجسم اقیانوس کبیر چقدر بزرگ است ... دراینجا دیگر باید ازروی نقشه قیاس کنیم ، آنهم بامقایسه باابعاد قاره‌ها ونه درمقام مقایسه بااستخر شنا وحافظیه .

اتفاقاً کیفیت درك حجم و اندازه و وزن ومسافت ، خود مبحث شیرینی است در ریاضی و روانشناسی .

ما غالبا قادر نیستیم ابعاد خیلی بزرگ وياخیلی کوچك را آناً درك‌كنیم... وغالباً درك‌ما همراه است باتطبیق ومقایسهٔ آن‌شیئی جدید ویااندازه های جدید بااشیاء واندازه‌هائی که دراثر تواتر و تجربه خیال میکنیم فهمیده‌ایم که باید چقدر باشد !

مثلی دیگر بزنیم :

اندازهٔ سوزن را ، پرکاه را ، نقطه‌ای را که بامدادروی کاغذ **میگذاریم، بآسانی** میدانیم چقدر است ولی بزحمت میتوانیم ریزی يك میکروب متوسطرا درك کنیم که اگر یکصد هزار آنرا درنقطه‌ئی متراکم سازند باز دیده نمیشود ... **تصور جسمی** که‌طولش يك‌هزارم‌يك‌میلی‌متر باشدمستلزم دانستن‌ریاضی است‌وداشتن تجسم **ریاضی.**

درارقام و اعداد بزرگ نیز وضع برهمین منوال است . رقم هزار وده هزار و يك **میلیون** و يك **بیلیون** جزء ارقام عادی است و هر روزی . ولی **آیا گاهی** فکر کرده‌اید مثلا يك میلیون سکه يك ریالی چقدر جارا اشغال می‌کند وياصفی مرکب ازده میلیون مورچه چقدر طول خواهد داشت ؟

راستی يك میلیون چقدر است؟ اگر منزل شمارا يك میلیون بار بزرگ کنند، اندازهٔ آن‌چه خواهد بود؟ باندازهٔ يك‌قاره ، باندازهٔ اقیانوس کبیر؟باندازهٔ کشور ایران ؟

ــ **خیر** ! **اگر** منزل شمارا يك میلیون برابر بزرگ کنند، **بیست تا پنجاه** برابر حجم تمامی کرهٔ زمین خواهد شد !

۲۳ــ کورس شهری، دراصطلاح شیرازی‌ها یعنی **اتوبوس** ! ــ میگویند وقتیکه‌راننده تاکسی در شیراز از يك زن دهاتی پنج‌ریال‌مطالبه‌کرد ، زن‌گفت :

« ــ **کورس شهری** باین بزرگی‌يکقرون‌میستونه و تو با این کوچکی میخواهی پنج قرون بستونی ؟ نمیدم !»

در جهان آتم ارقام واعداد عادی به درد نمی‌خورد . دراین جا صحبت از سانتی متر ومیلی‌متر ویا حتی **میکرون**(۲٤) نیست . **میکرون** برای جهان میکروبشناسی‌است ولی برای جهان اتم درحکم اینست که قد مورچه‌را باواحد فرسنگ اندازه بگیرند!ـ ابعاد جهان اتم ازفرط **اندکی** ناچیز است‌واز شدت **قدرت** دهشت‌انگیز ! اگر پیر دیرینه ــ **ذیمقراط** مرحوم ــ زنده میشد وباو میگفتند نقطه‌ای‌را که درپایان این جمله می‌بینند دارای ۳میلیون بیلیون اتم‌کاربن‌است ، ازتعجب درجای‌خشك‌میشدویا گوینده را به‌خفت عقل منسوب میداشت !

مثالی دیگر بزنیم :

ــ اگر یك قطره آب را باندازهٔ کرهٔ زمین بزرگ کنند ، باز اتم هــای آن بزرگتر از توپ باسکتبال نمی تواند باشد !



درجهان اتم وزن ومقیاس های عادی بدرد نمیخورد وباید اوزان وابعاد خود جهان اتم ، واحدی را انتخاب کرد تاگرز درخورند رستم باشد !

پس دانشمندان آمدند و بعد ازتفحص بسیار، اتم **هیدروژن** را ــ که سبکترین عناصر جهان است ــ واحد وزن اتمی قرار دادند ووزن آتمهای دیگر را نسبت‌بآن واحد سنجیدند . ضمناً اتم هیدروژن ساده‌ترین اتم هاست. بدین ترتیب وزن اتمی هریك ازعناصر رابمقیاس واحدوزن هیدروژن روی کاغذ آوردند وبرای‌هریك‌وزنی حساب کردند .

درنتیجه وزن اتمی اکسیژن ۱٦ ازآب درآمد ، وزن آتمی نقره ۱۰۷ و **اورانیوم** که تاآنزمان سنگین‌ترین عناصر جهان بود ۲۳۸ تعیین شد .

اما پس از تحقیق بیشتر وتهیهٔ دستگاههای دقیق‌تر کشف کردند که وزن آتمی **هیدروژن** ، نسبت به‌وزن آتمی عناصر دیگر، نمیتواند **یك**باشد ، بلکه مساوی است با۱٫۰۰۸ (یك عدد صحیح وهشت هزارم) .. وعددی که خود دارای کسر است، نمیتواند واحد سنجش قرار بگیرد . بهمین علت امروز واحد وزن اتمی ، وزن‌آتم اکسیژن است که ۱٦ **باشد .**

میدانم میخواهید بپرسید : «ــ به‌مقیاس و وزن عادی‌ما، بــه راستی وزن یك اتم هیدروژن چقدر است ؟»

۲٤ ــ واحد Micron یکهزارم میلیمتراست

جواب این سئوال را دانشمندان آتم شناس اینطور مینویسند :

$1{,}6 \times 10^{-24}$ گرام

شما البته میدانید که این رقم چیست ، ولی برای مزید اطلاع برادران و خواهران دیگر باید عرض کنم که ریاضی دانان زیرك وچابك اندیشه ، برای‌رهائی اززحمت وشر نوشتن ارقام بسیار بزرگ ویابسیار کوچك ، آمده‌اند وتمهیدی بکار زده‌اند ... یعنی طریقه‌ای ابــداع کرده‌اند که مثل رمــز ، ارقام را به‌اختصار مینویسند .

مثلا بجای یکهزار مینویسند : 10^3 یاده بقوهٔ سه (گویا حالا میگویند : **ده به‌توان سه**ـ ولی در دورهٔما هنوز **قوه** همان **قوه** بود!) ونیز به‌جای پنجاه هزار میلیون میلیون (یعنی رقم پنج بانوزده صفر درسمت راست آن) فقط می‌نویسند : 5×10^{19}

به‌همین سادگی !

اعداد بسیار ریزرا نیز به‌همین ترتیب در گوشه‌ای جا میدهند . منتهاقوه [یا **توان**] را باعلامت منفی مینویسند . یعنی یك صدم را 10^{-2} می‌نویسند و **یك‌هزارم** را (10^{-3})

بااین حساب ، رقم وزن یك آتم هیدروژن به‌گرم ، مساوی است با :

یك‌عدد صحیح وشش دهم ، ضرب در ده ، به‌توان منهای ۲۴ !

یعنی بعد ازصفر وممیز اعشاری ، باید ۲۳ صفر گذاشت وآنگاه عدد شانزده را نوشت ... تصور بنده که ازتجسم چنین عددی ــ آن‌هم به‌**گرم** ــ به‌کلی عاجــز است ولی دیده‌ام که ریاضی دانها ، مثل آنکه حساب چهارکیلو آب‌نبات را بنویسند، بسهولت این ارقام را روی کاغذ می‌آورند ، زیروبالا میکنند ، کج وراست میکنند وناگاه میگویند که: اگر کسی بخواهد همهٔآتم های چای تلخی‌را که دریك‌قاشق چای خوری جای بگیرد حساب کند ، درصورتی که روز وشب کارکند وثانیه‌ای این‌مقدار بشمارد ، پانصد بیلیون سال طول خواهد کشید تاهمه اتم های چای میان قاشق چایخوری را حساب کند .

آدمیزاد میپرسد چرا آدم بنشیند واین همهٔاتم چای تلخرا بشمارد، مگر بیکار است ؟!

-۵-

ساده ترین آتمها ، اتم **هیدروژن** است . درواقع آتم هیدروژن خشت‌بنای **کائنات** است.

آتم هیدروژن تشکیل یافته است ازیك **الکترون** (۲۵) ویك **پروتون** (۲۶)

۲۵ـ Electron ۲۶ـ Proton

پروتون که دروسط قرار گرفته و **هستهٔ** آتم را تشکیل میدهد، دارای یك واحد شارژ مثبت برق است **والکترون** که درمداری مدور بدور هسته درگردش است، دارای یك واحد شارژ منفی است. این‌دو شارژ ، یکدیگر را خنثی می‌سازند،بطوریکه مجموعاً آتم ازلحاظ برق دارای شارژی نیست .

الکترون به‌سرعت بسیار زیادی درگردش است ومانند دیواری است بسیار محکم . بهمین دلیل پروفسور **روترفورد** (۲۷) مدتها کوشید تاتوانست از طریق بمباران ذرات ، بسیار قوی ، به‌حریم آتم راه یابد . این حرکت سریع الکترون ها مثل آن است‌که کسی شمشیری را باسرعت شمشیربازان به‌دور سر خود بچرخاند، چنانکه اگر کسی دیگر بخواهد به‌او صدمه‌ای برساند، ازهر سمت ، شمشیر،مانندسپری مانع ازورود ضربه برسر شمشیرباز شود ، درچنین حالی می‌توان گفت که شمشیر متحرك ، دیواری ازپولاد برگرد شمشیر باز کشیده است .

حد متوسط سرعت الکترون‌ها معادل ششصد ونود وشش کیلومتر است درثانیه . برای احتراز ازبه‌کار بردن رقم بزرگ بود که باواحد کیلومتر نوشتیم چون که در واقع باید آن‌را باواحد سانتی‌متر نوشت . اگر اندازه اتم‌ها را درنظر بیاورید، خواهید دیدکه این سرعت‌ها نسبت به‌آن ابعاد چقدر زیاداست ... بحدی زیاد است که به‌هیچ وجه نمی‌توان دریك لحظهٔ معین ، محل الکترون‌را در مدار خود تعیین کرد !

قسمت اعظم وزن اتم ، همان وزن **هسته مرکزی** آن‌است ، ولی مقدارفضای خالی که بوسیلهٔ مدار الکترون جزء حجم ظاهری آتم شده است بقدری است‌که هیچ‌طرف مقایسه بامقدار جرم خود آتم نیست .

در منظومهٔ شمسی نیز چنین وضعی برقرار است ومثلا از سیارهٔ **نپتون** (۲۸)ـ تاخودخورشید،مسافتی‌است قریب‌چهارهزاروچهارصدوهشتاد میلیون کیلو متر درین مسافت عظیم ، فقط هشت سیاره واقمار آن سیارات و مقداری احجار سماوی وجود دارد، وحجم این‌اجسام، دربرابر فضائی خالی به‌شعاع متجاوز برچهار هزار میلیون کیلومتر قرار گرفته است.

بعد از **نپتون** ، سیارهٔ دیگری داریم بنام **پلوتون** (۲۹) که آخرین سیارهٔ منظومه شمسی است وفاصله آن‌تاخورشید بالغ برششهزار میلیون کیلومتر است !

اگر تمام جرم کرات منظومه شمسی تبخیر شود وبتساوی درین فضای عظیم پخش گردد ، مقدار جرم وجسم ، درحیطهٔ تمام منظومهٔ ، بقدری کم خواهد بودکه تقریباً محسوس نیست! ... واگر رقم ریاضی اش‌را بخواهید ، پخش جرم درفضای منظومهٔ شمسی، دویست وسی‌میلیون بار دقیق‌تر ازهوای جو زمین خواهد بود.

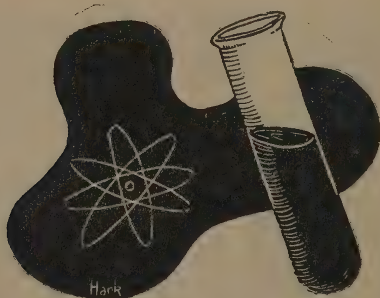
بااین حال ، فضای خالی منظومهٔ اتمی به‌هیچ وجه طرف‌مقایسه با فضای خالی منظومه شمسی نیست !

حساب کرده‌اند که اگر برج‌ایفل را باآن عظمت وارتفاع چنان بهم‌بفشارند

۲۷ـ Rutherford ۲۸ـ Neptune ۲۹ـ Pluto

که کلیهٔ فضای خالی اتمهای آن ازبین برود وبه‌اصطلاح جرم محض شود، ازلحاظ اندازه به‌یك سوزن کوچك خیاطی مبدل خواهد شد، منتها یك‌سوزن خیاطی که همان وزن برج‌ایفل‌را خواهد داشت !
مثلی‌دیگر:اگرمجموع جرم‌آتم‌هیدروژن را آن‌قدربزرگ کنیم تا به‌قدر یك حبهٔ انگور یاقوتی برسد ، ازلحاظ فضائی‌که مدار الکترون آن دربرگرفته ، مثل آن است که این‌انگور یاقوتی دریك فضای خالی معادل یك کیلومتر مکعب قرار گرفته باشد .

اگر بدن یك‌مرد متوسطالقامه را ازفضای خالی آتمی تصفیه‌کنیم، حجم آنچه باقی‌میماند باندازهٔ یك میکروب خواهد بود ! بهمین علت است‌که امواج حرارت ازدرون یك ورقهٔ پولدو میگذرد وامواج نور ازیك قطعه باور و امواج برق ازسیم میگذرد بدون آنکه بامانع ورادعی برخورد کند. امواج رادیو ازدیوار خانه رد میشود زیرا نسبت جرم آتم‌های دیوار وفولاد وبلور وغیره به‌فضای خالی آن ها ، بقدری کم‌است که هیچگونه سدی‌را دربرابر این امواج تشکیل نمیدهند ... درست مثل آنکه شما ازوسط یك‌باغ بزرگ رد شوید بدون اینکه بادرختی تصادم کنید .



ازعجایب جهان اتم یکی اینکه جرمی بدان اندکی ، فضائی باین بزرگی را دربرگرفته ولی تقریباً غیر ممکن است‌که بتوان این‌فضای خالی‌را ازبین برد ویا درهم فشرد .

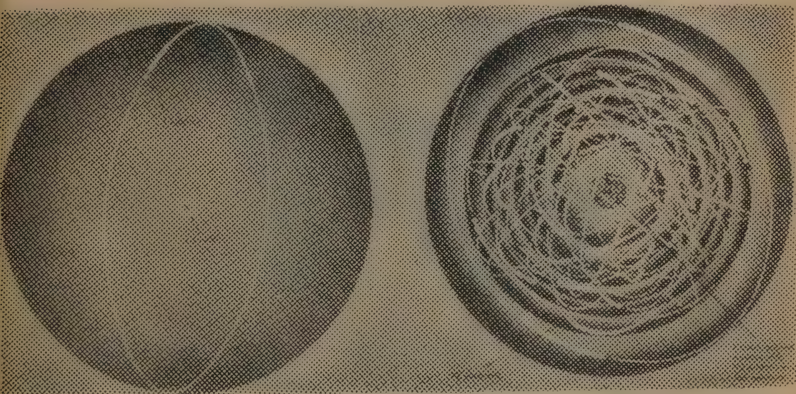
اگر جرم بشکل گاز وبخار باشد، می‌توان ازحجم آن‌کاست وآنرا منقبض کرد اما این‌فشار ، فقط فضای میان **مولکول‌های** گاز را تقلیل میدهد ونه فضای خالی منظومهٔ اتمرا درجسم جامد، حتی تقلیل فضای خالی میان مولکول‌ها کار مشکلی است . تاچند سال پیش ، دانشمندان قادر نبودند که آب‌را به‌حدمحسوس منقبض سازند . درسال ۱۹۵۵ بااستفاده ازماشینهای جدید فشار ، دانشمندان موفق شدندکه آب‌را به‌شصت درصد حجم خود منقبض‌سازند. اگرازاین آب فشرده یخ‌بسازند، آن یخ، مثل سرب ته آب خواهد نشست .

فشردن اتم خیلی مشکل است . فشاری معادل دویست وشصت میلیون تن

برهر سانتی‌متر مربع لازم‌است تاحجم اجسام جامدرا به‌حد اقل تقلیل بدهد.باچنین فشاری است که میتوان برج‌ایفل‌را باندازه یك‌سوزن خیاطی درآورد... اما اگر این‌سوزن خیاطی را روی‌زمین بگذارند آن‌قدر فروخواهد رفت تابه‌مرکز کرهٔ‌زمین برسد ... وتازه ــ این‌راهم بدانید ــ که فشار مرکز کرهٔ‌زمین معادل یك پنجم‌این فشار است !

درمرکز سیارهٔ مشتری (که حجم‌آن سیصد وپانزده برابر حجم کرهٔ زمین است) چنان فشاری به‌اجسام وارد می‌آید که برای ماقابل تصور نیست. ازنظرحساب، مشتری بزرگترین سیاره‌ئی است که میتواند بطور ثابت درحال انجماد وجودداشته باشد. اگر اندکی بزرگتر بود، مانند یك‌بمب آتمی اززور فشار داخلی منفجر میشد. درین سیاره، آنچه بشکل گاز وجود دارد ازپولاد وپلاتین نیز فشرده تر است !

هستند ستارگان پیر وخاموش وبی‌نوری که حجم آن‌ها به‌اندازهٔ حجم کرهٔ زمین است ولی وزن‌آنها میلیون‌ها مرتبه ازوزن کرهٔ زمین بیشتر است. جرم این ستارگان که ازتاب وتپش افتاده‌اند به‌حدی فشرده ومنقبض است که هرسانتی‌مترمکعب آن هزارها تن وزن دارد واگر مقداری ازآن رابه‌کرهٔ زمین بیاورند ، منفجر می‌گردد تابه‌حجمی برسد که متناسب باقوهٔ جاذبیت زمین باشد .



فیل و فنجان : اتم هیدروژن و آتم اورانیوم !

پس اتم هرعنصری دارای دوقسمت عمده است : یکی **الکترون** ودیگری هستهٔ آتم.

درهسته **آتم** ، به‌تعداد **الکترون**‌های آن **پروتون** وجود دارد وقریب به‌سی نوع ذرات دیگر که هیچ‌یك دارای شارژ برق نیست ، به‌جز پروتون . سنگین‌ترین این ذرات هستهٔ مرکزی ، **نوترون** (۳۰) است که درست هم‌وزن **پروتون**، ولی عاری

۳۰ــ Neutron

ازبرق است ونه‌فقط بروزن آتم می‌افزاید ، بلکه بطوری که خواهیم‌دید ـ درجهان آتم نقش‌های عجیب وغریبی بازی میکند که هم آفریننده است وهم نابود کننده .

آتم هیدروژن ، ساده‌ترین آتم هاست ویك **الکترون** دارد ویك **پروتون**. (۳۱) وزن اتمی آن، نیك **یك** است. بعدازآن ، عنصر **هلیوم** است: ۳۲ دارای دو **الکترون** و دو **پروتون** و دو**نوترون**، که وزن اتمی آن چهار است .

هیدروژن و **هلیوم** درجهان نقش‌های مهمی برعهده دارند ودرزمان حاضر همین تبدیل هیدروژن به‌هیلیوم است که **بمب هیدروژنی** است ... ترکیبی که جهانی را به‌این تلاطم های سیاسی گرفتار کرده است .

بعد ازآن ، عنصر **لیتیوم** (۳۳) است باوزن اتمی **هفت** ... یعنی چون سه‌الکترون دارد، باید هسته‌اش دارای سه‌پروتون باشد وچهار نوترون .

البته درهستهٔ مرکزی آتم این‌عناصر ، اجزای دیگری هم ـ که تقریباً بی‌وزن است وجود دارند ، ولی فعلا ازبحث ما خارج است .

اگر به‌جدول عناصر نظری بیندازید خواهید دیدکه ترتیب خاصی حمکفرماست تابرسیم به‌سنگین ترین عنصر طبیعی یعنی **اورانیوم** (۳٤) که درحال طبیعی مخلوطی است ازچند **ایزوتوپ** (۳۵) به‌وزن تقریبی ۲۳۸ و دارای خواص تشعشع .

تحولی که درزندگی بشر نیمهٔدوم قرن‌بیستم پدیدآمد، مستقیماً مربوط است به‌شکافتن آتم **اورانیوم** ؛ واگر کمی حوصله داشته باشید داستان کامل آنرا شرح خواهیم داد .

---

۳۱ ـ درمبحث**ایزوتوپ‌ها** خواهیم‌دیدکه دونوع یادو **ایزوتوپ** دیگرازهیدروژن داریم‌که به‌ترتیب دوو سه برابر وزن آتم هیدروژن‌معمولی است و از آن هیدروژن سنگین است‌که «آب سنگین» میسازند .

۳۲ ـ Helium ۳۳ ـ Lithium ۳٤ ـ Uranium ۳۵ ـ Isotope

کتاب شعر

باهمکاری یدالله‌رویائی

شب تاب

هنوز از شب دمی باقی‌است ، - می‌خواند دراوشبگیر
وشبتاب ، از نهانجایش به‌ساحل ، می‌زند سوسو

به‌مانند چراغ من‌که سوسو می‌زند در پنجره‌ی من
به‌مانند دل من‌که هنوز ازحوصله وزصبر من باقی است دراو
به‌مانند خیال عشق تلخ من‌که می‌خواند

***

ومانند چراغ من‌که سوسو می‌زند در پنجره‌ی من
نگاه چشم سوزانش امیدانگیز با من
در این تاریك منزل می‌زند سوسو .

نیما یوشیج

از « ماخ اولا »

شبانه

آن‌که دانست ، زبان بست
وآن که می‌گفت ، ندانست ...

★

چه غم‌آلوده شبی بود !
وآن مسافرکه در آن ظلمت خاموش‌گذشت
وبرانگیخت سگان را به‌صدای سم اسبش برسنگ
بی که یکدم به خیالش گذرد
که فرود آید شب را ،گوئی
همه رؤیای تبی بود .
چه غم آلوده شبی بود !

ا. بامداد

آذرماه چهل



می گریزم ، باز می‌گردم

می‌گریزم ...
باز می‌گردم ...

در من ، از خوف رسیدن ، تلخ پرهیزی است .
با درنگ من شتابی هست ،
با شتاب من درنگ یأس آمیزی است .

می‌پرستم ...
کفر می‌گویم ...

آنچه ناپیداست می‌جویم ،
وانچه پیدا شد نمی‌خواهم .
دست در دست عبث ، همگام موهومم .
خنده‌ام در اشك می‌میرد ،
اشك من از خنده‌هایم رنگ می‌گیرد .

کیست می‌خواند ؟
چیست می‌راند ؟
کیست میخواهد به‌زندان درونم باز گرداند ؟
چیست می‌خواهد ز خویشم باز بستاند ؟
من نمی‌دانم .
بر سر این شك حیرت خیز
از ره اندیشه‌ای ناچیز
باز می‌مانم !

محمود کیانوش

زبان گیاه

من
برهنه زاده‌ام ،
برهنه زیسته‌ام ،
برهنه‌ام .
تو خون پرنده‌ای
من زبان گیاهم

■

فرود وپرواز هر پرنده ،
قصهٔ تلخی است ؛
یاد دیر پائی است .
فرود آی وبرخیز !
بگریز !
تو زبان مرا نخواهی شناخت .

■

تصویر را بدینسان باید پرداخت :
باران سیاه
پرنده برگیاه
پرنده تنها
گیاه تنها
آسمان آبی
زمین تهی

بهمن فرسی

پیوند واژه‌ها

همانطور که خوانندگان عزیز کتاب‌هفته آگاهند در شماره ۱۱ ، موضوع مقالهٔ آقای رؤیا راکه تحت عنوان «زبان شعر» چاپ شد مورد اقتراح واظهارنظر قرارداديم واز شاعران و صاحب‌نظران خواستيم كه عقيدهٔ خودرا دراين‌باره بنويسند تاشايد بتوان ازمجموعهٔ نظرها ، نكات و مسائل باريكی رادر قلمرو زبان شعر كشف‌كرد و يالااقل مسائل طرح نشده‌ای را دراين ميان ، به‌قلم‌كشانيد .

باتوجه به‌ضرورت ونيازی‌كه دراين‌زمان نسبت به‌طرح اين‌گونه مسائل احساس می‌شد ، اين دعوت بااقبال صاحب‌نظران روبرو گرديد . در اين‌هفته نظر آقای نادر نادرپور رابه همراه نمونه‌ای ازشعر شاعر می‌آوريم ودعوت خودرا نيز يك‌بار ديگر تكرار می‌كنيم .



پیوند واژه‌ها درشعر

اين بحث ، موضوع « نظر آزمائی » كتاب هفته است و بهمين دليل ، خواسته‌ايد كه در اين باره سخنی بگويم . گرچه سخن گفتن دربارهٔ چنين مطالب كلی ونظری ،برای من‌كاری دشوار است ، اما خواستهٔ شما را اجابت كردم ، زيرا ديرگاهی بودكه در بن چشمهٔ ذهنم ، رسوب سخنانی نگفته ونشنيده را ديده بودم ومی‌پنداشتم كه اگر فرصتی دست دهد ، بازنمودن اين رسوب رنگارنگ و برچشم ديگران گماشتنش نابجا نيست و از همين‌روی ، دست به‌قلم بردم و دعوت شمارا بجان پذيرفتم . تاچه قبول افتد و چه در نظر آيد !

ارادتمند . نادر نادرپور

«سحر کلام»، «جادوی سخن»!

این تعبیر یگانه را که در کلمات فارسی و تازی، قالبی دوگانه یافته است، همه شنیده‌ایم، اما شاید همه نشنیده باشیم که این تعبیر، گرچه در روزگار ما، اغلب بقصد مبالغه‌کردن در شأن شاعر یا نویسنده‌ای بکار میرود و یا بعبارت ساده‌تر، معنای «تعارف» و «گزافه» گرفته است، درعلم روانشناسی جدید، ریشه‌ای درست و معقول دارد. کاشفان اقلیم روح بشر برآنند که اصل و مبدأ شعر، ساحری یا جادوگری بوده است وجادوگران، کسانی بوده‌اند که براثر تکرار الفاظی ــ اغلب بی‌معنی ولی موزون وخوشاهنگ ــ درذهن عوام (وحتی خواص)، تأثیری ژرف و شگرف می‌گذاشته‌اند و این تأثیر، چنان می‌بوده، که سخنانشان را درگوش شنونده قوت «وحی منزل» می‌بخشیده است. این محققان، پای ازچنین حدی نیز فراتر میگذارند وادعا میکنند که حتی کتابهای آسمانی ورسالات پیامبران نیز ازاین صفت خالی نیست و درمؤمنان مذهبی، اثری اینگونه دارد.

چه این ادعارا بپذیریم وچه نپذیریم، ناگزیر ازقبول این نکتهٔ اساسی هستیم که نیروئی عجیب وعظیم درکلمات نهفته است وهمین نیروست که حالات گوناگون عاطفی ــ مانند عشق واندوه وامید و شادی ویأس وجزاینها ــ رابه‌ذهن وطبع ماالقاء میکند و مناظر بدیع و خیالهای زیبا رادر خاطرما جان می‌بخشد ومعجونی ازرنگ وبوی ومزه‌وصوت وحرکت رادر دیگدان ضمیر مامی‌پزد وبه‌ما می‌چشاند. این نیروی نهان معجزه‌آسا، دارای تأثیر متقابل است. یعنی همانگونه که ذهنیات دیگران را بماانتقال میدهد، ذهنیات مارا نیز درضمیر دیگران میریزد: هم «نقش‌گذار» است وهم «نقش‌پذیر». اماآنچه مهم است دانستن این مطلب است که چنین نیروی بزرگ حیرت‌انگیزی از چه برمی‌خیزد وازکجا می‌آید. نخستین اندیشه، مارا به‌این نتیجه میرساند که نیروی کلمات در «ترکیب» و یا بعبارت فارسی‌تر، در «پیوند» آنها نهفته است.

اکنون به‌اصل مطلب میرسیم: «ترکیب کلمات» ویا «پیوند واژه‌ها» نه‌تنها نیروی الفاظ است، بلکه اصولا زاینده و پدید آورندهٔ شعر است بعبارت دیگر شعر جز «پیوند واژه ها» چیزی نیست. زیرا هیچگونه احساس و یا هیچگونه مفهومی را بدون بهم‌پیوستن کلمات، بیان نمی‌توان کرد. اما ضمناً باید دانست که ذهن وارادهٔ ما ــ آدمیان ــ تاچه‌اندازه درپدیدآوردن این نیرو دخالت دارد. بیگمان باید گفت‌که بر طبق نظر همان

روانشناسانی که « ساحری » را مادر « شاعری » دانسته‌اند ، اگر ده‌درصد ازکاری‌که ذهن مابرای بهم‌پیوستن‌کلمات میکند ، «ارادی» و «اختیاری» باشد ، نود درصدآن ، «غیر ارادی» ویا «ناهشیارانه» است . یعنی « ضمیر ناخودآگاه » ماست‌که واژه‌ها را بنا به‌میل خود ترکیب میکند واحساسها ومفاهیم تازه را بنیروی کلمات برگزیدهٔ خویش ، درذهن دیگران میریزد وجهانی جادوئی می‌آفریند. کار « ضمیر ناخودآگاه » ما ، برپایهٔ خوی ومنش باطنی ما استوار است . یعنی مجموعهٔ همهٔ عواطف واحساسات واندیشه‌های ما ــ که دراختیار ضمیر « ناخودآگاه » است ــ نوع ونحوهٔ ترکیب‌کلمات را در ذهن ما تعیین میکند و همین نـوع و نحوهٔ تـرکیب کلمات است‌که «شیوه» یا «سبك» کار هرشاعر و نویسنده را تشکیل میدهد . اینجاست‌که گفتهٔ بزرگ دوتن از شاعران والای فرانسوی ، کاملا مصداق می‌یابد : **«لئون‌پل‌فارگ»** میگوید: « اسلوب نوشتن هرکس یعنی خوداو » و **«سن‌پل‌رو»** بر گفتهٔ وی می‌افزاید که : « اسلوب نوشتن هرکس ، یعنی زندگی او ».

پس بدینگونه دریافتیم‌که « پیوند واژه‌ها » نه‌تنهاآفرینندهٔ شعر است ، بلکه پدید آورندهٔ شیوهٔ شاعر است وشیوهٔ شاعر نیز همان زندگی اوست . درکیفیت ترکیب کلمات ویا «پیوند واژه‌ها» است‌که صفات وخصائص نهفتهٔ هرشاعر پدیدار میشود و خوی و منش واقعی او آشکار میگردد . پس در دوسه‌کلمه نتیجه میگیریم و میگوئیم که :

« ترکیب کلمات درشعر » یعنی « پیوند شاعر بازندگی »

وشاید نیروی ساحرانهٔ کلماتی هم‌که در خدمت جادوگران بدوی بوده است بدلیل پیوندی که بازندگی داشته ، چنان تأثیری در دیگران میکرده است زیرا زاینده چنان نیرو و پدید آورنده چنان تأثیر ، چیزی جززندگی نمی‌توانستی بود .

بدنبال این مقال قطعهٔ ستارهٔ دور را که به گمان خودم نمونهٔ گویائی از شیوهٔ سخن‌سرائی منست برای شما می‌فرستم تا در ضمن کلیاتی که بعرض رساندم جزئیاتی از سبك کار خود را نیز بر خواننده آشکار کرده باشم .

تهران ــ آذرماه ۱۳۴۰

ستارهٔ دور

تصویرها در آینه‌ها نعره می‌زنند :
ـ مارا ز چارچوب طلائی رها کنید
مادر جهان خویشتن آزاد بوده‌ایم .

دیوارهای کورکهن ناله می‌کنند :
ـ مارا چرا به‌خاك اسارت نشانده‌اید ؟
ما خشت‌ها به خامی خود شاد بوده‌ایم

تك‌تك ستارگان ، همه با چشم‌های تر
دامان باد را به‌تضرع گرفته‌اند
کای باد ما ز روز ازل این نبوده‌ایم
ما اشکهائی از پی فریاد بوده‌ایم

غافل‌که باد نیزعنان شکیب خویش
دیریست کز نهیب غم از دست داده است
گویدکه ما به‌گوش جهان باد بوده‌ایم

من باد نیستم
اما همیشه تشنهٔ فریاد بوده‌ام
دیوار نیستم
اما اسیر پنجهٔ بیدار بوده‌ام
نقشی درون آینهٔ سرد نیستم
اما هرآنچه هستم ، بیدرد نیستم

اینان بناله آتش درد نهفته را
خاموش می‌کنند و فراموش می‌کنند
اما من آن ستارهٔ دورم که آبها
خونابه‌های چشم مرا نوش می‌کنند



آهوان

هزار چشم گشودند وشاخ رقصاندند
فراز تپه هزار آهوی بلند اندام
به‌عشق مهر گشودند بازوان ، چیدند
ستارگان کبود سپیده را آرام .

فراز خاك بجنبید تپه‌ها سرمست
نشست مهر فراز هزار جلگه ودشت
ز تپه‌ها بچریدند و بادسان رفتند
هزار آهوی زیبای آفتاب اندام .

فراز کوه چو روئید مهر ، خسته زراه
بکوفت بادبراو صخره‌های ابر سیاه
خمید مهر و شکست ودرون چاه افتاد
نواختند طبل غروبش بنام ، برهربام .

هزار چشم ببستند و شاخ بشکستند
زقهر مهر هزار آهوی بلند اندام
شگفت برسر خاموش تپه ها ، برخاك
ستارگان سپید شب سیاه ، آرام .

رضا ـ براهنی

دوزخ حسرت

شد عمر تمام وناتمامیم هنوز ،
در دوزخ حسرتیم و خامیم هنوز ؛
عمری است که درراه طلب گام زنیم
وین طرفه‌که در نخست‌گامیم هنوز .

مؤمن یزدی

نور یا نار

هرتازه‌گلی‌که زیب این گلزار است ،
گربینی‌گل و گر بچینی خار است ؛
از دور نظاره کن ، مروپیش ،که شمع
هرچند که نور می‌نماید ، ناراست .

بهائی آملی

بی هم‌آوازی

در گلشن دهر محرم راز نبود ،
در بزم زمانه نغمه پرداز نبود ؛
تنها نتوان زمزمه پردازی کرد ،
بستیم زبان ،کسی هم‌آواز نبود.

علی حزین

درد بی درمان

نی باتو دمی نشستنم سامان است ؛
نی بی‌تو دمی زیستنم امکان است ؛
اندیشه دراین واقعه‌سرگردان است،
این‌واقعه نیست ،دردبی‌درمان است؛

مولانا جلال‌الدین رومی

شیشه کوه شکن

ظالم که کلاه گوشه بر می‌شکند ،
درویش وغنی به‌یکدیگر می‌شکند؛
غافل‌که دل نازك مظلومان است
آن شیشه‌که کوه راکمرمی‌شکند .

راقم مشهدی

اندوه درخت

مرا چه‌وقت خزان وچه روزگار بهار
چو دور باید بودن همی زروی نگار ؟

بهار من رخ اوبود و ، دور ماندم از او
برابر آید بر من کنون خزان وبهار

اگر خزان نه رسول فراق بود ، چرا
هزار عاشق چون من جدا فکند ازیار ؟

به‌برگ سبز چنان شادمانه بود درخت
که من به روی نگارین آن بت فرخاز

خزان درآمد و آن برگها بکند وبریخت
درخت از این غم ، چون من نژند گشت و نزار

خدای داند کاندر درخت‌ها نگرم
ز درد خون خورم وچون زنان بگریم زار

مرا رفیقی امروز گفت : خانه بساز
که باغ تیره شد و زرد روی وبی دیدار

جواب دادم وگفتم : درخت همچو من است
منم زیار جدا مانده و درخت از بار

فرخی سیستانی


کتاب کوچه

خرافات

اصفهانی‌ها معتقدند که اگر در خواب ...

... مرغ وماهی ببینند ، به مقامات بزرگ خواهند رسید .
... شیر ببینند ، ملائکه‌به‌خوابشان آمده !
... مار ببینند ، پول‌گیرشان خواهد آمد .
... سگ ببینند ، دشمن به ایشان حمله خواهد کرد .
... ببینند که در مستراح افتاده‌اند ، پول گیرشان خواهد آمد !
... ببینند که دارند عروسی می‌کنند ، همسرشان خواهد مرد .
... ببینند که مرده‌اند ، عمرشان دراز خواهد شد .
... ببینند که گریه می‌کنند ، شادی به ایشان روی خواهد آورد .
... ببینند که دارند می‌خندند ، به وضعی نامطلوب گرفتار خواهند آمد .
... ببینندکه انگورمیخورند ، پشت‌سرشان بدگوئی خواهند کرد .
... ببینند که سفر می‌کنند ، به زودی به سفر خواهند رفت .
... ببینند که زیارت میروند ، کار ثوابی که کرده‌اند مورد پذیرش خداوند قرار گرفته‌است .
... ببینند که سیل آمده ، عاقبت به‌خیر خواهند شد .
... ببینند که پول پیدا کرده‌اند ، مالی گیرشان خواهد آمد .
... چوب ببینند ، «خوب» است (؟)
... ببینند که زائیده‌اند ، گناهانشان پاك خواهد شد . و همچنین از غم فارغ خواهند شد .
... ببینند که دارند نماز می‌خوانند ، به زیارت خواهند رفت .

←

.. ببینند که کسی کتکشان می‌زند ، از جانب او شادمان خواهند شد .
.. آتش ببینند ، کارشان رونق خواهد گرفت .
.. اسب ببینند ، کارشان رو به راه خواهد شد .
.. موش ببینند ، سرقتی از ایشان سر خواهد زد !
.. ببینندکه در حمام‌اند، همهٔ گناهانشان بخشیده خواهد شد .
.. چلو و خورش ببینند ، در نعمت به رویشان گشوده می‌شود .
.. ظرف و ظروف ببینند ، مال وثروت زیادی پیدا خواهند کرد .

گرد آورنده : **محمد نفیسی**

نیز معتقدندکه :
ـ اگر از دندهٔ چپ از خواب برخیزند،همهٔ روز را ناراحت و کج خلق خواهند ود .
ـ دمرو خفتن در حکم آن است که‌گناهان همهٔ دشمنان دین را انجام دهند !
ـ اگر جورابشان را بالای سر بگذارند، خواب های آشفته خواهند دید .
ـ اگر دستان خود را هنگام خواب‌لای پاهای خود بگذارند ، گرفتار فقر و دبختی می‌شوند .
وبالاخره ، یك قلم معتقدند که : خواب‌زن ، چپ‌است !



● عجایب خلقتی دیدم دراین دشت
خودش بی جان پی جاندار می گشت
ـ **گاو آهن.**

● آن چیه که :
دست داره و پا نداره
شکم پاره و حال نداره
ـ **نیم تنه**

● خدا بزرگه ، بارون می زنه
خدا کوچیکه برف می زنه .
ـ**الك**

● آقا قیل و ماقاقیل ،
سرش تنگ و بنش قیل !
ـ **آفتابه**

فرستنده : هدایت‌کیوان
[مسجدسلیمان]

● اندر زمین ،
اندر هوا ،
کلاه سری ،
سبزه قبا .
ـ **گندم ، انگور ، انار وخیار.**

● عجایب جانور دیدم دراین دشت
که صد ناخن بود در پا و در دست
تنش پنج و سرش پنج و نفس چار
که معنی گفتن آن هست دشوار !
مرده [هنگامی‌که بر دوش
چهار تن حمل میشود]

راهنمای گرداوری

فولکلور

برای این که علاقه مندان گرد آوری آثار فولکلوریك بتوانند باروش درست فولکلور شهر یا ده خود را با لهجهٔ محلی گرد آورند ، لازم است موادی راکه‌فراهم می‌آورند ، نخست یا حروف فارسی نشانه دار ، ویا باالفبای لاتینی که در زیر خواهد آمد یادداشت کنند ، وبعد ، آن هارا واژه به واژه به فارسی ادبی برگردانند :

حرف فارسی	حرف لاتین	نمونه کلماتی که این حرف‌دراول ، وسط ، ودرآخر آن بکار رفته است	
فتحه	A a	ابر ، مرد ، و	Abr, Mard, Va
کسره	E e	امروز ، دل ، ساده	Emruz, Del, Sâde
ضمه	O o	امید ، گل ، دو (۲)	Omid, Gol, Do
ضمه‌باواوگنگ	ô ô	اورنگ ، گوجه ، دو(دویدن)	ôrang, Gôje, Dô
آ	â â	آب ، باد ، شما	âb, Bâd, Womâ
او	U u	او ، دوست ، مو	U, Dust, Mu
ای	I i	ایمان ، بید ، دوری	Imân, Bid, Duri
ب	B b	برگ ، تبر ، تاب	Barg, Tabar, Tâb
پ	P p	پدر ، کپر ، چپ	Pedar, Kapar, cap
ت ، ط	T t	تور ، عطار ،کرت .	Tur, Attâr, Kart
ث ، س ، ص	S s	ثلث ، مصر ، خرس	Sols, Moserr, Xers
ج	J j	جلال ، اجل ، کاج	jalâl, ajal, Kâj
چ	C c	چرب ، کچل ، پارچ	Carb, Kacal, Pârc
ح ، ه	H h	هنوز ، مهر ، کاه	Hanuz, Mehr, Kâh
خ	X x	خواب ، آخر ، میخ	Xâb, Axer, Mix
د	D d	دل ، بدل ، مال	Del, Badal, Mâl
ذ ، ز ، ض ، ظ	Z z	دلیل ،ضمیر،مزد،غلیظ	Zalil, Zamir, Mozd, Qaliz
ژ	3 3	ژاله ، کژدم ، گوژ	3âle, Ka3dom, Gu3
ش	W w	شال ، مشت ، آش	Wâl, Mowt, Aw
غ ، ق	Q q	غلام ، منقل ، باغ	Qolâm, manqal, Bâq
ف	F f	فرق ، نفر ، طرف	Farq, Nafar, Taraf
ك	K k	کار ، فکر ، تاریك	Kâr, Fekr, Târik
گ	G g	گل ، اگر ، برگ	Gol, Agar, Barg
ل	L l	له ، کلام ، مثل	Leh, Kalâm, Mesl
م	M m	ما ، امر ، شام	Mâ, Amr, Wâm
ن	N n	نزد ، هنر ، خان	Nazd, Honar, Xân
و	V v	وزن ، حوض ،جلو	Vazn, Hôz, Jelov
ی	Y y	یك ، میل ، ری	Yek, Meyl, Rey
سکته (صدای عین مجزوم)	' '	معلوم ، اختراع، بیع	Ma'lum, Exterâ' Bey,

برای مثال چند ترانه نمونه آورده می‌شود ترانهٔ کردی زیر را یابدین صورت
اادداشت می‌کنیم :

دیترْ تمنّامْ لِ بالایْ کِي بوُتْ ،
دیترْ کِي بوُنمْ شیوِیْ تُلِي بوُت

ر گردانده به‌فارسی ادبی

دیگر تمنایم از بالای (قامت) که باشد ،
دیگر که را بینم [که] مانند تو باشد .

ا بدین گونه :

Diter tamannâm la bâlây ki but,
Diter ki bunem, wivey to li but.

نگاه واژه به واژه به‌فارسی ادبی نیز ترجمه می‌کنیم ومی‌نویسیم .
رانهٔ خراسانی :

گُلِ لالِ دِ هَفْ بَلگَتْ ببینُم
مِسالِ (مثال) گُلِ سَدْ (صد) بَلگَتْ ببینُمْ
اَگَرْ خاهِي (خواهی) بغیْرِ از مویار گیری
دِرِی هَفْتَ جُنُمْ مَرگَتْ ببینُم

***

گل لاله در هفت برگت ببینم
مثال گل صد برگت ببینم
اگر خواهی به غیر من یارگیری
در این هفته جوانمرگت ببینم

بدین صورت

گل لاله د هفت بلگت ببینم
مثال گل صد بلگت ببینم
اگر خواهی به جز مو یار گیری
دری هفته جنم مرگت ببینم

Gole lâla de haf balget bebinom
Mesâle gole sad balget bebinom
Ager xâhi be joz mo yâr giri
Deri hafta jonom marget bebinom

بهتر آن‌است که به هردو صورت [یعنی هم به خط فارسی اعراب دار و هم به خط
تین]نوشته آید .مواد «فولکلوری » که بدین گونه فراهم آید دو نتیجهٔ نیکو

خواهد داشت : یکی این که زبان شناسان و پژوهندگان می توانند آن را مورداستفاد
قرار دهند ، دیگر این که شیفتگان «فولکلور» [بویژه دوستداران ترانه های محلی
که به تلفظ درست لهجه ها آشنائی ندارند خواهند توانست به آسانی مطالب مور
علاقهٔ خود را بخوانند .

امید است گرد آورندگانی که این گونه مواد «فولکلوری» محلی خود ر
یادداشت می کنند و برای چاپ در «کتاب هفته »می فرستند ، از این پس این طریقه ر
مورد استفاده خود قرار دهند .

علی بلوکباشی

ترانه هائی از مردم خوزستان

۱

بیو(۱) لب برلبم ون(۲) تا نمیرم
از اون بوی خوشت آروم بگیرم
از اون بوی خوشت رفتار خوبت
جوون گردم اگر صد ساله پیرم

۲

بیوجونم . که جونت بی‌بلا با (۳)
تن ناز پرورت دور از بلا با .
تن نازپرورت روزت الهی
بغل‌گیرت علی مرتضی با .(٤)

۳

الهی یا الهی یا الهی
سرراهت درآد مار سیاهی
اول بر من زنا(٥) که عهد بستم
دوم برتو که خیلی بی‌وفائی

٤

عزیزم راه رفتارت مرا کشت
ترنج غبغبت خالت مرا کشت
ترنج غبغبت سیب زنخدون
صدای میل خلخالت(٦) مرا کشت

ضبط . از **محمدایوبی** (اهواز)

۱ ــ بیا . ۲ــ **ون** (به‌فتح اول وسکون‌دوم) ۳ــ باد ، بادا ، باشد. ٤ــ این
ترانه را به عنوان **لالائی** هم می‌خوانند. ٥ ــ **زنا** (به‌فتح اول) بزند ٦ــ خلخال (میل‌پا)
که به مچپا میزنند برای زنبائی





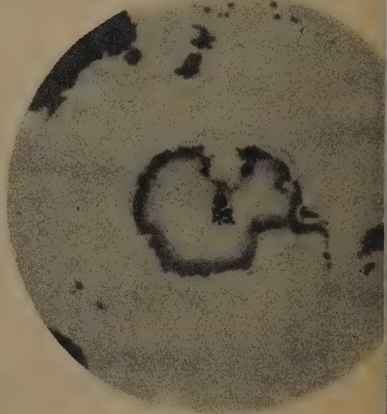
...ها ضمن حرکت خود بر روی قشر مذاب ...رکزی از شرق به غرب پشت‌سر خود ...د زیادی جزیره‌های کوچك باقی گذاردند ...، در سراسر اقیانوس‌کبیروجوددارند.

تعالیم این مرد که یکی از بزرگترین مربیان اخلاق در جهان است هنوز پس از ۲۵ قرن در دنیای امروزارزش خود را ازدست نداده‌است.

نزدیك به دو هزار و پانصد سال پیش، در سرزمین چین مردی قدم به عرصهٔ‌هستی نهاد که تعالیم اخلاقی او هنوز سرمشق زندگی‌میلیون ها تن از افراد بشر است.

تاریخ تولد و مرگ او به درستی معلوم نیست ولی به تقریب، دورهٔ زندگی او را در حوالی سدهٔ پنجم پیش از میلاد مسیح حدس می‌زنند.

تصویرهائی که از او کشیده‌اند، مردی قوی‌هیکل با چهرهٔ گشاده و چشمان مورب و بینی پهن و سبیلهای افتاده و ریش سه شاخه نشانش میدهد. آنچه به تحقیق از او به دست آمده این است مردی فعال، متفکری نابغه و موسیقی دانی توانا بوده به



...نجمد جنوبی را احاطه کرده‌اند تشکیل ...یمکرهٔ جنوبی از اقیانوسهائیکه قاره ... شده‌است.

کنفوسیوس

شکار علاقهٔ فراوان داشته است

ملل خاورمیانه تحت تعالیم مذهب اسلام، و ملل غربی پای‌بند مسیحیت، آن چنان که باید و شاید به تعالیم اخلاقی ولطافت و ظرافت خرد این دانشمند توجه‌نکرده‌اند وبهمین‌علت نیز این فیلسوف بزرگ چندان شناخته نشده است.

با این وصف این فیلسوف نابغه دردنیا مقامی بی نظیر دارد زیرا هرگز یك فرد بشر نتوانسته است تا این حد در روحیهٔ یك ملت و در آداب و رسوم آن نفوذکند و قرنها طرز فکر و رفتار او را تحت‌تأثیر گفته‌ای خود قرار دهد. کمتر مربی و معلمی تابدین درجهٔ کمال اصول زندگی واخلاق را به همنوعان خود تعلیم داده‌است وقابل توجه اینجاست که‌این‌تعالیم درنهایت درجهٔ سادگی است.

کنفوسیوس نه پیغمبر بود نه برگزیدهٔ خداوند. کلید رمز خلقت و محهولات دنیای هستی را در دست نداشت، مذهبی نو نیز نیاورده بود. وبا این وصف امروز مجموع تعالیم اخلاقی او مذهب اکثریت ملت چین و ملل دیگرشرق اقصی را تشکیل میدهد. کنفوسیوس مذهب مخصوصی را ترویج نمیکرد و با دنیای بقا کاری‌نداشت تنها هدفش نیکوکاری و سعادت بشر در این جهان بود.

کنفوسیوس اولین فرد بشر است که‌پایهٔ این‌اصل بزرگ اخلاقی را گذاشت که‌بدون آن، سعادت دراین دنیا هرگز مفهومی پیدا نخواهد کرد واو بود که گفت:

«آنچه نمی پسندی دیگران باتو کنند، تو خود آن را بر دیگران مپسند!»

بدون تردید مذاهب بزرگ امروزین جهان‌قسمتی از تعالیم کنفوسیوس رااقتباس کرده‌اند. ومخصوصا بسیاری از دستور های کنفوسیوس در مسیحیت‌راه یافته‌است.

یکی دیگر از تعالیم کنفوسیوس اینست که «پاداش بدی را نیکی دهید.» وقتی از او سؤال شد علت این عمل چیست پاسخ داد: تا بدی از پهنهٔ‌روزگار برافتد ونیکی به جای آن بنشیند!



کنفوسیوس از کودکی به موسیقی‌علاقه داشت، صدائی خوش داشت وچنگ ورباب نیکومینواخت. در چهل سالگی از زادگاه خود در ایالت «لو» بیرون آمد، به‌پایتخت چین رفت تا به تکمیل معلومات خود پردازد و آداب معاشرت فرا گیرد.

برای کنفوسیوس ادب و اخلاق‌پیوندی ناگسستنی دارند و بعقیدهٔ وی یك فرد بی ادب نمی تواند مردی پاك طینت و خوش اخلاق و پای بند اصول عالی انسانی باشد.

کنفوسیوس زندگی خود را با تدریس تأمین میکرد، برای درسی که میداد مزد معینی نمیگرفت حتی اگر شاگردی فقیر ولی با استعداد بود، از وی چیزی مطالبه نمیکرد.

تعالیم کنفوسیوس که بما رسیده است یادداشتهائی است که شاگردان او درموقع درس و بحث گرد آورده‌اند و بیشترصورت کلمات‌قصار یا حکایت های کوچك ودلپذیر دارد:

کنفوسیوس عقیده داشت که هیچ اصلی را تا هنگامی که تجربه صحت آن را به اثبات نرسانده باشد نباید قبول‌کرد.

از طرف‌دیگر میگفت بشر در همه کاری باید صمیمی باشد. نه فقط در گفتار و کردار، بلکه در گوشهٔ تنهایی و با افکار خود نیز بشر می‌باید همیشه رعایت‌صمیمیت را بکند. کنفوسیوس به جز صفات عالیهٔ اخلاقی‌ازقبیل راستی و درستی وپاکدامنی، داشتن خصایل زیر را برای هر فردی لازم و حتمی میشمرد:

سرعت انتقال، درستی قضاوت، معلومات وسیع، بلندی همت، طاقت تحمل. نداشتن تعصب بی جا، مدبر بودن، وزین وسنگین بودن، جدی بودن، وفاداری، نیك‌نفسی و دقیق بودن در کارهای خویش...

پایهٔ تعلیمات کنفوسیوس را می توان‌در **این جمله خلاصه کرد:**

بشر باید تا آخر زندگی به تکمیل خویش بکوشد

کنفوسیوس یك قرن قبل از افلاطون

رح یك جمهوری ایده آل را ریخته بود
لی جمهوری کنفوسیوس مانند جمهوری
یلسوف یونانی خیالی و غیر عملی نبود
که جمهوری کنفوسیوس ملت را بصورت
ك خانوادهٔ خوشبخت و یگانه و متحدپیش
بنی کرده بود . این فیلسوف بزرگ به
ینی ها تعلیم میداد که یکایك هموطنان
ود را چون یك عضو خانوادهٔ خود،
ك برادر یا یك خواهر بشمارند و با او
مان رفتاری را که با افراد خانوادهٔ خود
بکنند معمول دارند و در راس این‌خانواده
رگ طبقهٔ حاکمه مانند پدرانی باشند که
لاد خود یعنی افراد ملت را با رافت و
حبت اداره کنند .

کنفوسیوس میل داشت خود وی در
ستگاه حاکمه رخنه کند و صاحب مقامی
ردد تا تعالیم اخلاقی خود را به مرحلهٔ
ل گذارد . متأسفانه غالب شاگردان وی
 دستگاه حکومت پادشاهان چین مقامهای
لی احراز کردند ولی خود کنفوسیوس تا
خر عمر هم چنان مشغول تدریس و تعلیم
د .

کنفوسیوس سالیان دراز با عده‌ای از
گردان خود خاك چین را به زیر پا نهاد
صدش این بود که نقشه جمهوری خود را
 یکی از حکام چین بقبولاندو کشور
دآلی خود را بنیان گذارد و دنیای نوینی
ازد ولی رك گوئی و اخلاق ساده وطبع
لی او باعث شد که موفقیت حاصل نکند.
ی از سلاطین چین روزی از وی خواست
 پندی در بارهٔ ادارهٔ مملکت باو بدهد
فوسیوس گفت :
«ـ اول خودت را اداره کن. بعد
ورت را .»

وی عقیده داشت که تمام افراد بشر در حقوق خود مساوی خلق شده‌اند وبنابر این منکر حقوق ارثی اشراف و نجبای چین بود . وی اولین کسی بود که میگفت هدف هر حکومت نه فقط رفاه حال افراد اجتماع است بلکه حکومتها باید سعی در سعادت ملت کنند و تمام وسایل خوشبختی افراد را فراهم آورند .

وقتی کنفوسیوس به سن کهولت رسیدبه زادگاه خود بازگشت از زندگی مأیوس نبود ولی دریافته بود که نتوانسته است به هدف خود دست یابد .

چند سال بعد ، کنفوسیوس که همچنان به تدریس اشتغال داشت ، در حلقهٔ شاگردان خود بدرود زندگی گفت . شاگردانش سه سال به خاطر استاد خویش عزا دار بودند (در چین فرزندان سه سال برای پدر عزاداری میکنند) زیرا او را چون پدری دوست داشتند .بعد تعالیم او را که یادداشت کرده بودند تدوین کردند ، واین کتاب بعدها کتاب مذهبی ملت چین شد .

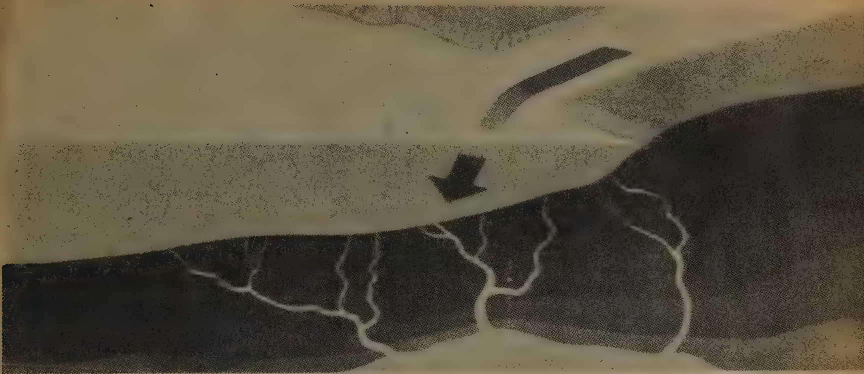
سه قرن قبل از میلاد یکی ازامپراتوران مستبدچین پیروی از تعالیم کنفوسیوس را ممنوع ساخت و دستور داد تمام آثارمربوط باو و کتابها و تعالیم او را که نوشته شده بود بسوزانند و پیروان او را به قتل رسانند . این عمل باعث شد که در ظرف مدت کوتاهی پیروان کنفوسیوس هزاران برابر گردد و چندی بعد یکی دیگر از امپراتوران چین تعالیم این فیلسوف بزرگ را مذهب رسمی چین اعلام کرد .

در باره تعالیم این نابغه ، آنقدر کتاب نوشته شده است که اگر یك نفر بخواهد تمام آن‌ها را بخواند عمرش کفاف نخواهد کرد .

« بزرگترین معایب بشر آنست که چون عیبی در خود بیابد ، در صدد اصلاح آن برنیاید !»

« برای خویشتن آنقدر اهمیت قایل مشو که تمام همنوعان در نظرت بی اهمیت جلوه کنند .»

نمك



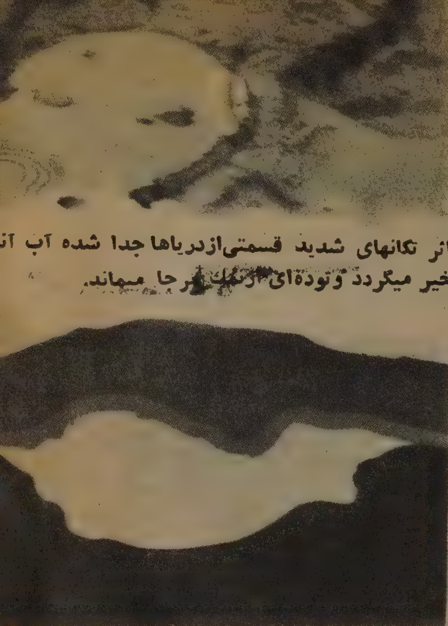
رودخانه‌ها و آتش‌فشانهای زیر دریا درآب اقیانوسها ودریاها نمك میریزند .

نمك طعام ترکیبی از یك‌گاز «کلور» (Ce) ویك فلز «سودیوم» (Na) است . یعنی هر مولکول نمك از ترکیب یك اتم کلرویك اتم سدیوم بوجود آمده است در آب اقیانوسها ودریاها بیست ودو میلیارد تن نمك وجود دارد، این همه نمك‌ازکجا وارد آب‌ها شده است ؟ تاکنون دانشمندان تصور میکردند آب دریاها از آغازشیرین بوده و رودها نمك زمین را شسته ، به دریاهــا برده‌اند و به تدریج آب آنرا شور کرده‌اند . ولی طبق محاسباتی‌که اخیرا به عمل آمده معلوم شده‌است که رودهــای جهان هرساله فقط درحدود ۷ر۲ میلیــون تن نمك بدریا میریزند و از طرف دیگــر ثابت شده است‌که شوری آب دریا ثابت میماند. نتیجه‌ئی‌که گرفته شده این است‌که شوری آب دریاها معلول آتش‌فشانهای زیر دریائی است‌که نمك را از اعماق زمیــن بدریا ریخته‌اند و همچنان می‌ریزند ...

یك‌لیتر آب دریا دارای املاح زیر است
۲۱ر۲۷گرم نمك طعام (کلزوردوسدیم)
۸۱ر۳ گرم کلرور دومنیزیوم
۶۵ر۱ گرم سولفات دومنیزیوم
۲۶ر۱ گرم سولفات دوکلسیم یاگچ
۸۶ر. گرم سولفات دوپوتاسیوم
و مقدارکمی بروم، یود ، طلا وجزاینها

معدن نمک چگونه بوجود آمد ؟

مقدارنمکی که در آبهای دریاها وجود دارد بسیار زیاد است. میلیونها سال قبل ، در اثر تکانهای تحت‌الارض قسمتی از این دریاها از یکدیگر جداشده رابطه‌شان بادریای آزاد قطع گردید وبه تدریج آب آنها تبخیر شد و نمك موجود در آب بصورت توده عظیمی برجا ماند . سپس باد ، سیلاب باران و تکانهای تحت‌الارضی طبقاتی از خاك یاشن وسنگ بر روی این توده نمك انباشت وبه‌تدریج بر ضخامت این طبقه خاك افزوده شد و بدین‌ترتیب در زیر زمین به اعماق مختلف معدنهای نمك پدید گردید. اکنون بشراین نمك را نیز مانند سایر معادن استخراج میکند.



درائر تکانهای شدید قسمتی‌ازدریاها جدا شده آب آن تبخیر میگردد وتوده‌ای ازنمك برجا میماند.

تودهٔ نمك را طبقات دیگری از خاك وشن بوشانیده و معدن نمك را بوجودمیآورد

موارد استعمال نمك

از قدیم‌الایام بشر از نمك استفاده کرده‌است . در تورات ذکری از نمك رفته و بحرالمیت را به‌عنوان منبع نمك جهان یاد کرده است .

در آن موقع ، از نمك این دریاچه برای چاشنی زدن به طعام استفاده میشده‌است.

شعرای یونان قدیم‌و روم (مانند **هومر — پلوتارك — هوراس**)راجع به نمك‌و فواید آن اشعاری سروده‌اند .

در قرون وسطی ، در کشورهای اروپائی ، نمك در انحصار دولت بود واز آن باج و مالیات میگرفتند .در ایتالیا هنوز هم این رسم برقرار است .

در تمام دنیا نمك از مواد ضروری غذاست در خون انسان ودرتمام ترشحات غده‌های بدن ، نمك به مقدار نسبتاً زیادی موجود است . دربدن یك انسان معمولی‌که ٦٠ کیلو گرم ورن داشته باشد، در حدود ٣٠٠ گرم نمك یافت میشود ولی این نمك هرگز در سلولهای نسوج بدن رخنه نمی‌کند بلکه در پلاسمای خون و درلنف همیشه در سراسر بدن در حال گردش است نمك زائدی که از راه تغذیه وارد بدن میشود بوسیله کلیه ها یا از راه عرق دفع می‌گردد وبدین ترتیب در مایع‌بدن یك انسان‌سالم مقدار نمك همیشه ثابت میماند .

هر وقت اختلافی در مقدار نمك بدن ایجاد گردد ،انسان چاق می شود یا اختلالات مختلف در دستگاههای بدن به وجود میآید .

نمك قدرت جذب آب را دارد . اگر مقداری نمك خشك در محل مرطوبی قرار گیرد بزودی تبدیل به مایع غلیظی میگردد . نمك میتواند تا سی برابر وزن‌خود آب جذب کند . به همین علت نیز اگر مقدار نمك در بدن زیاد شود انسان احتیاج به آب بیشتری پیدا میکند . حجم مایع بدن بیشتر شده گردش خون در قلب سریع‌تر میگردد . از نظر علمی ثابت شده است که اضافه شدن ٢٠ گرم نمك در خون ، باعث می‌شود که قلب در هر دقیقه به‌جای ٦٫٦ لیتر ،٧٫٦ لیتر خون را به گردش اندازد و

در نتیجه زودتر فرسوده گردد .خوشبختانه هروقت نمك خون زیاد شود کلیه هافعالیت بیشتری در دفع آن نشان میدهند و مقدار نمك بدن را به حد طبیعی میرسانند .

با این وصف، گاهی انسان احتیاج به مصرف بیشتر نمك دارد :

کار زیاد (مخصوصاً برای کارگرانی که کارهای سخت انجام میدهند) ورزش، حرارت زیاد هوا در مناطق گرمسیر (که باعث عرق کردن و در نتیجه دفع نمك بدن می‌شود) ایجاب میکند که انسان از مقدار معمولی بیشتر نمك مصرف کند .

نقش نمك دربعضی از بیماری ها

اگر در کلیه ها و قلب ضایعاتی به وجود آید مقدار نمك خون ثابت نمانده در نتیجه باعث بروز بیماری هائی می شود : پاها متورم میگردد و به تدریج ورم تا شکم میرسد وایجاد «اودم» Odmeeé میکند. فشار خون بالا میرود. وضایعات قلبی و نفریت Néphrite ممکن است زندگی انسان‌را به‌مخاطره افکند.

اشخاص چاق ، اشخاصی که فشار خون دارند ، و بطور کلی اشخاصی که سن آن‌ها از ۵۰ سال تجاوز میکند باید نمك کمتر مصرف کنند .

درصورت ابتلای بیماری های شدید کلیه وقلب مقدار مصرف نمك در روز از ۵۰ سانتی گرم (نیم گرم) نباید تجاوز کند . بدین جهت‌ی باید در طرز تغذیه این بیماران دقت شود و غذاهائی برای آنان تجویز گردد که مقدار نمك آن بسیار کم باشد . در تابلو بالا میزان نمك مواد مختلف غذائی معلوم شده است‌و بااستفاده از آن میتوان رژیم غذائی این نوع بیماران را معلوم کرد .

آب دریا در حوضچه‌ها تبخیر شده نمك باقی می‌ماند .

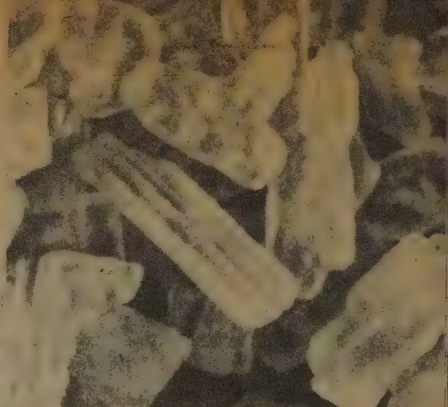
استخراج نمك از آب دریا

درکشورهائیکه آب وهوای خشك وگرم دارد نمك را معمولا از تبخیر آب دریا بدست میآورند. برای این منظور یك سلسله حوضچه‌های بسیار وسیع ولی کم‌عمق (که معمولا عمق‌آنها یك‌متر است) ساختــه ، آب دریا را داخل حوضچه اول میکنند . دراین حوضچه قسمت عمدهٔ محلولات آب، (خاك ، لجن ، گچ وغیره) ته‌نشین میشود ، بعد دریچهٔ میان حوضچــه اول و دوم راگشوده آب را وارد حوضچه دوم میکنند و بهمین ترتیب در حوضچه سوم و چهارم ، نمك دراثرتبخیر آب به‌تدریــج ته‌نشین می‌شود تابعد جمع و تصفیه شود و نمك طعام معمولی بدست آید .

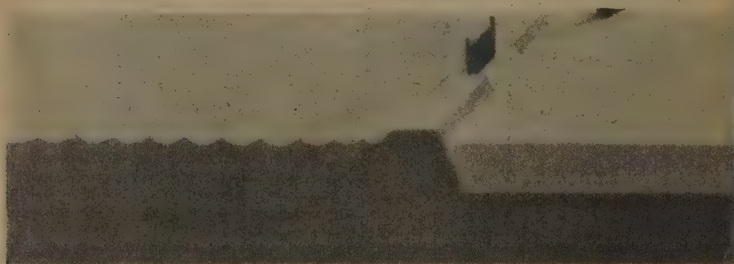
درکشورهائیکه آب وهوای سرد دارند ، نمك را ازیخ بستن آب‌دریا بدست میآورند . بدین ترتیب‌که آب دریا را وارد حوضچه‌های مخصوص می‌کنند تایخ‌بزند. دراثر یخ‌بستن آب، ذرات نمك ازیخ جدا شده به‌مقدار نمك آبی‌که باقیمانده است اضافه میگردد. دراین موقع یخهای بالای حوضچه را خارج می‌سازند و باقیماندهٔ‌آب



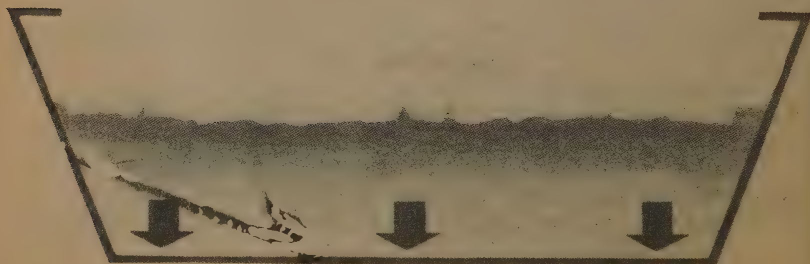
جمع‌آوری نمك از حوضچه‌ها



بلورهای نمك



را می‌گذارندکه باز یخ ببندد. و اینکار اینقدر تکرار میشودکه آب باقیمانده یکسره از نمك اشباع‌گردد . آنوقت آب اشباع شده ازنمك را در دیگهای بزرگ‌می‌جوشانند. وپس از تبخیرکامل ، آب نمك باقیمانده را تصفیه کرده مصرف مینمایند .



۵ ـ دراثر یخ‌بستن آب دریا نمك از یخ جدا میشود

جدول مقدار نمك درخوردنی‌ها

در تمام مواد غذائی که انسان مصرف میکند ، مقداری املاح و مواد معدنی‌دیگر وجود دارد که نمك نیز جزو آنهاست .

در تابلو زیر ، مقدار نمکی که بطور متوسطدر ۱۰۰ گرم از بعض مواد غذائی وجود دارد ، به میلیگرم به نظر خوانندگان میرسد :

میلی‌گرم‌نمك	درصدگرم از :
۱	قند – قهوه – موز
	زردآلو – گیلاس
	لیموترش – توت فرنگی
	سیب – خرما
۲	هلو – گلابی
	انجیر – ریواس
۳	انگور – گردو – برنج
	عدس – بادام
	لوبیای تازه
۴	سیب زمینی – پرتقال
	بلغور
۵	قارچ
۶	آلو
۸	عسل – مربا – شراب
۱۰	کاهو – نخودفرنگی – کره
۱۲	خربوزه
۱۵	گل کلم
۲۰	تره
۳۰	ماست و چغندر
۴۰	هویج و تربچه
۵۰	اسفناج – شیر تازه

میلی‌گرم‌نمك	درصد گرم از :
۵۰	ماهی آزاد
	تخم مرغ
۸۰	ماهی غزل‌آلا
	گوشت مرغ وجوجه
۸۶	شکلات
۱۰۰	کرفس – گوشت گوسفند
	گوشت خوك
۱۱۰	گوشت گوساله وجگر
۱۲۰	گوشت گاو
۱۵۰	انواع ماهی دریا
۲۰۰	کلیه (قلوه)
۲۲۵	گوجه فرنگی
۲۵۰	پنیر معمولی
۵۰۰	نان معمولی
	پنیر سویسی
۵۵۰	ساردین
۶۵۰	پنیر هلندی
۸۷۵	خاویار
۱۲۵۰	ژامبون
۲۰۰۰	زیتون
۲۹۰۰	چربی خوك

نمك درایران

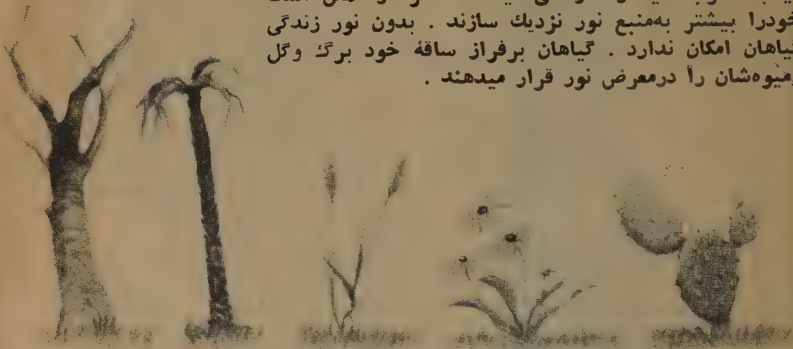
در ایـران دراطراف کویر مرکـزی معادن نمك فراوانی هست‌که با استخراج آنها نمك‌طعام‌کشور تأمین میگردد.

دراطراف دریاچهٔ رضائیه نمك‌را از تبخیر آب دریاچه بدست میآورند.

یکی از مهمترین معادن نمك دنیادرکشور چکسلواکـی است‌که نمك متبلور (نمك‌ترکی) ازآن استخراج میگردد.دراغلب کشورهای جهان معادن نمك وجود دارد .

ساقهٔ گیاهان

در حقیقت گیاهان بابرگ وریشه تنها میتوانند به‌حیات خود ادامه دهند ولی اگر همهٔ گیاهان جز برگ وریشه چیزی نداشتند سراسر زمین ازتوده‌ای برگ وعلف انباشته میشد وگیاه‌هائی که درزیر می‌ماندند ازنور وهوا محروم شده ازبین میرفتند . برای استفاده ازنور وهوا ، طبیعت به‌گیاهان ساقه داده است تااززمین بلندشده ازخطر نابودی برهند . به‌همین علت نیز گیاهان همیشه ساقه‌های خودرا به‌طرفی که نور میتابد متوجه میسازند وسعی میکنندکه هرقدر ممکن است خودرا بیشتر به‌منبع نور نزدیك سازند . بدون نور زندگی گیاهان امکان ندارد . گیاهان برفراز ساقهٔ خود برگ وگل ومیوه‌شان را درمعرض نور قرار میدهند .



آننس   ساق گل مریم   ساق گندم   تنهٔ نخل   تنهٔ درخت

ساقهٔ گیاهان ممکن است بسیار بزرگ وبلند وقطور بوده استحکام زیادی داشته باشد . چون ساقهٔ بیشتر درختانی‌که در جنگلها وباغها میروید .گاهی ارتفاع ساقهٔ بعض درختان ازصدمتر نیز تجاوز میکند .

ساقهٔ برخی دیگر ازگیاهان ، سخت نازك وضعیف است به‌طوری‌که خود گیاه را نمیتواند نگهداری‌کند ومجبور است باتکیه کردن به‌گیاهان دیگر بلند شده وخودرا به‌نور برساند ، ویا ناگزیر است‌که برزمین بخزد .

بشر برای بعضی ازاین گیاهان که ازگل یامیوهٔ آنها استفاده میکند پایه و تکیه‌گاه یا داربست تهیه میکند تاگیاه بهتر نشوونماکرده میوهٔزیادتر بدهد. درخت مو (انگور) ازاین قبیل گیاهان است . گیاه‌هائی که درجالیز میروید ، ازقبیل کدو ، لوبیا وامثال آنها نیز ازاین دسته ازنباتات هستند ... در جنگلها نیزاز این‌قبیل گیاهان که برای ادامه زندگی احتیاج به‌کمك دارند فراوان است .

انواع ساقه

ساقهٔ درختان راتنه می‌نامند . این تنه ازچوب است وبه شاخه‌های متعدد منشعب میگردد (درخت سیب ، بلوط ،کاج ، تبریزی وامثال آنها) بعضی ازدرختان شاخه ندارند . تنهٔ آنها بلند می‌شود وبرگ وگل ومیوه دربالای آن قرار دارد (مانند انواع نخلها : خرما ،نارگیل وغیره)

ساقهٔ بعض گیاهان لوله مانند است ، یعنی داخل آن خالی است ولی سخت ومحکم میباشند . مانندگندم ،برنج ،نی وامثال آنها .



گیاه خزندهٔ جنگلهای استوا ساقهٔ لوبیا ساقهٔ توت فرنگی

ساقه برخی دیگر ازگیاهان مانند میله‌ئی نازك وقابل انعطاف است مانند انواع گل‌ها وگیاهان تزئینی .

ساقهٔ پاره‌ئی ازگیاهان طوری‌است که میتوانند در آن به‌مقدار زیادی آب ذخیره‌کنند . این گیاهان مخصوص مناطق صحرائی و کم‌آب هستند مانند انواع کاکتوس (انجیر هندی وغیره).

بعض ساقه‌ها خزنده‌اند . مانند ساقهٔ توت فرنگی .

بعض ساقه‌ها بالارونده هستند یعنی بااعضای مخصوصی که به‌دور ساقه سایر نباتات می‌پیچد خودرا بالا میکشند . مانند پیچك وامثال آن .

ساقه‌های زیرزمینی

نباید تصورکردکه ساقهٔ گیاهان حتماً باید درروی زمین قرار گیرد .

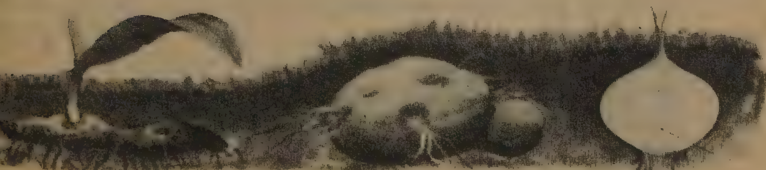
بعضی از گیاهان دارای ساقه‌های زیرزمینی هستند . به‌این ساقه‌ها هرگز نورآفتاب نمی‌تابد . این ساقه‌ها شباهت‌زیادی به‌ریشهٔ گیاهان دارند ولی نباید آنها را باریشه اشتباه‌کرد . بیشتر اوقات این‌قبیل ساقه‌ها مواد غذائی در خود ذخیره میکنند تاپس‌از گذشتن فصل سرما وزمستان وقتی جوانه‌های جدید گیاه به‌هنگام بهار سراز خاك بیرون میآورند از این ذخیره برای نشوونمای خود در روزهای اول استفاده کنند .

ازاین نوع ساقه‌ها به‌اشکال مختلف در طبیعت زیاد دیده میشودکه سه‌دسته مهم آنها عبارتند از :

● پیازهاکه این نوع ساقه بسیار کوتاه واطراف آن‌را برگهائی ضخیم احاطه میکند که درآن‌ها مواد غذائی ذخیره شده است . مانند پیاز معمولی ، سیر ، پیاز لاله ، سنبل ، نرگس وغیره .

● ساقه‌های غده‌ای . این ساقه‌ها درعمق زیاد میروید وبزرگ می‌شود ومقدار زیادی مواد غذائی درخود ذخیره میکندکه معمولا ازنوع نشاسته وقند است. مانند سیب زمینی وامثال آن .

● دستهٔ سوم ، ساقه‌های طویل‌اند که درعمق کم قرارگرفته به‌طور افقی نشوونما میکند وهرسال طولانی‌تر میگردد . مانند گل زنبق وامثال آن .



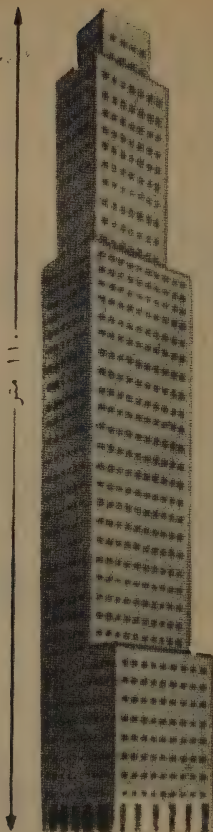
پیاز سیب زمینی ساقهٔ زنبق

ساقهٔ گندم

استحکام ساقه‌ها

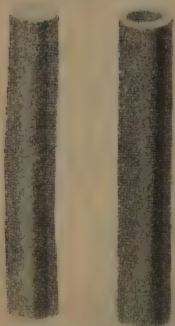
محاسباتی که دانشمندان دربارهٔ مقاومت ساقه‌های مختلف به عمل آورده‌اند ثابت کرده است که ساقهٔ پر وساقهٔ توخالی گیاهان به‌یك نسبت مقاومت واستحکام دارند . واز طرف دیگر ثابت شده است که استحکام ساقه‌های توخالی گیاهان از بیشتر بناهائی که بشر بامصالح بسیار محکم میسازد بیشتر است .

مثلا درآسمان خراش‌ها ارتفاع بنا حداکثر یازده برابر عرض پایهٔ بناست ، درحالیکه ارتفاع یك ساقه ممکن است تا پانصد برابر عرض پایهٔ آن برسد !



۱۰ متر

ارتفاع ساقهٔ گندم پانصد برابر عرض پایهٔ آن میباشد عرض ساق گندم از ۳ تا ۵ میلیمتر و ارتفاع آن میان ۵ر۱ تا ۷ر۱ متر است . ارتفاع آسمان خراش ۱۱ برابرعرض‌ساختمان است .



ساقهٔ توخالی ساقهٔ پر

۵ میلیمتر

دنیای شگفت‌انگیز جانوران .. فرهنگ

انقراض خزندگان عظیم‌الجثه در پایان
دورهٔ دوم معرفة‌الارض

خزندگان عهد دوم برای حرکت دا
جثهٔ عظیم خود نیروی زیاد مصرف‌میکرد
(استگوزور)





آنهائی که با علوم طبیعی آشنائی ندارند، شاید تصور کنند بزرگترین موجوداتی که در جهان هستی ظهور کرده‌اند متعلق به دورهٔ دوم معرفت الارض بوده‌اند ، وازاین راه ،بلافاصله تصویری از **آتلانتوزور** و **برونتوزورو** امثال این‌جانوران‌عظیم‌الجثه در مخیلهٔ ایشان مجسم گردد . حال آنکه طبیعی دانان ثابت کرده‌اند بزرگترین جانوری که از آغاز پیدایش تا کنون بر



... زمین پدید آمده ، نهنگ ...

در حدود یکصد میلیون سال پیش ، عهد دوم معرفت‌الارض پایان یافت و خزندگان شگفت انگیزی که در آن دوره روی زمین زندگی میکردند منقرض گشتند. دانشمندان برای این حادثه چندین علت را مؤثر دانسته‌اند که عبارت است از :

۱ ـ خشك شدن برکه ها و باتلاق ها براثر ازدیاد درجهٔ حرارت سطح زمین یا علل دیگر .

۲ ـ زلزله های عظیم و تکانهای شدید تحت‌الارضی یا آتش فشانی های دائمی

۳ـ از بین رفتن جنگلها ویابه عبارت دیگر قحطی .(با توجه به اینکه اکثر حیوانات دورهٔ دوم معرفت‌الارض علفخوار بودند).

٤ ـ تغییرات ناگهانی درجه حرارت یعنی‌سرمای فوق‌العاده متعاقب گرمای‌شدید.

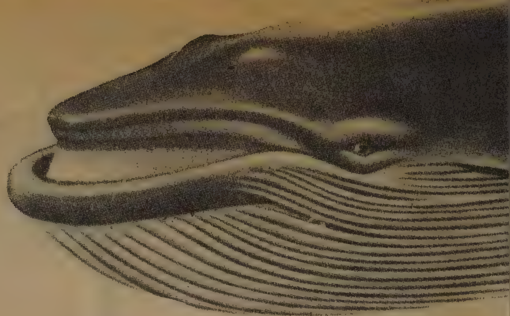
٥ ـ پیدایش حیوانات جدیدی از نوع جوندگان که از تخم این خزندگان‌عظیم‌ـ لجثه تغذیه میکردند و با معدوم ساختن این جانوران باعث انقراض آن ها شدند .

از طرف دیگر این جانوران بزرگ که طول عمرشان معمولا به چند قرن‌میرسیدبه تدریج بزرگ تر و نیرومندتر میشدند ودر نتیجه کم‌کم از سرعت حرکت آن‌ها کاسته شده ، تنبل میشدند ، قدرت دفاع ازایشان سلب میگشت و مخصوصاً این هیکل عظیم‌ـ که احتیاج به غذای فوق‌العاده‌زیاد داشت دیگر قادر نبود بوجه مطلوب و بقدرکافی غذا بدست آورد و برای ادامهٔ زندگی خوب تغذیه کند . برای هر حرکت این جثه لازم بود نیروی زیادی مصرف گردد وکار به جائی رسیده بود که اگر این جانوران بر زمین می افتادند دیگر قادر نبودند از جا بر خیزند ، تمام این علل با هم جمع شد و به دوران زندگی خزندگان بزرگ خاتمه داد .

در آن دوره ، نمونه های اولیهٔ نهنگ اجداد نهنگ های امروز ، که از دستهٔ پستانداران هستند روی خشکی زندگی میکردند . چهار دست و پا داشتند وغذای خود را در باتلاقها می جستند . وقتی خزندگان از بین رفتند این پستاندار به زندگی ادامه داد و کم‌کم تحول یافت و محیط زندگی خود را از خشکی به دریاها انتقال داد ، دستهایش تبدیل به آلت شنای «بال ماهی » شد که اکنون نیز اگر آلت شنای نهنگ تشریح گردد استخوانهای آن کاملا شبیه استخوانهای سایر پستانداران است و حتی پنج انگشت پنجه در آن با وضوح دیده میشود .

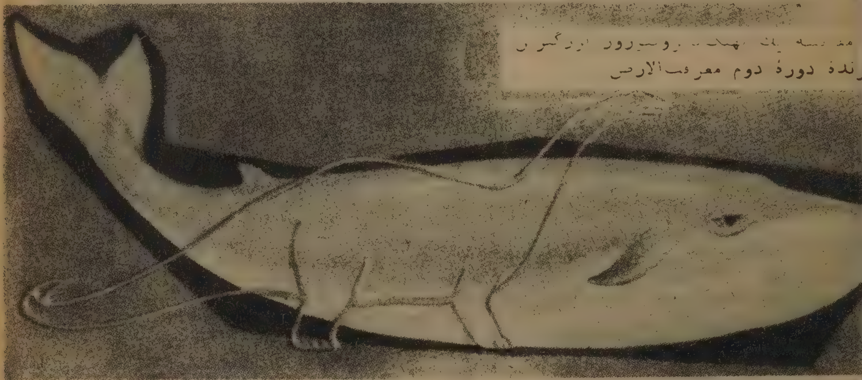
روی زمین هر قدر جثهٔ حیوان بزرگتر باشد حرکتش کندتر مصرف نیرو بیشتر است ،و بر عکس ، در آب ، بزرگی جثه در سرعت حرکت جانور و مصرف نیرو مؤثر نیست زیرا حجم حیوان به هراندازه که باشد معادل همان حجم آب از وزن بدنش کاسته میشود و بدین ترتیب عضلات حیوان به همان اندازه برای حرکت دادن بدن کمتر نیرو مصرف می کنند .

اتومبیل و انسان



نهنگ لاجوردی بزرگترین موجودات است . طول آن به ۳۵متر میرسد یکصد وپنجاه هزارکیلو گرم وزن‌دارد. طول دمش ۷متر است بالهای نهنگ ۵مترطول‌دارد. وزن چربی بدن این‌حیوان سی‌هزار وزن عضلات شصت هزار و وزن استخوانهابیست وپنج هزار کیلوگرم است ... وزن سایر اندام‌های نهنگ لاجوردی بدین قرار است.

کبد ۶۰۰ کیلوگرم
معده ۵۰۰ کیلوگرم
زبان ۳۰۰ کیلوگرم
هریک ازفقرات ۲۵۰ کیلوگرم
قلب ۴۲۰ کیلوگرم



[illegible]
زنده دورهٔ دوم معرفت‌الارض

همانطور که گفتیم نهنگ ازپستانداران بوده . برخلاف ماهی ها خونگرم است و دارای ریه میباشد ومانند سایر پستانداران هوارا تنفس میکند وبچه‌های خود راشیر میدهد . نهنگ در دریا هـای سرد و مخصوصاً درنواحی قطبی زندگی میکنند.

فسیل های اجداد این حیوان که متعلق به ۶۵ میلیون سال پیش است بدست آمده است . درآنموقع نهنگ دندان داشته ولی اکنون فاقد دندان بوده بجای آن در دهان دارای تیغه‌های نازکی ازجنس‌شاخ است .



بال نهنگ

درحقیقت آلت شنای نهنگ‌را باید دست او نامید زیرا دراستخوان بندی آنها تمام مشخصات دست پستانداران دیده میشود این بالها باقیماندهٔ دست حیوان است که تحول یافته زیرا همانطور که دربالا گفتیم در بدو امر نهنگ از چهار پایان بوده و بر خشکی زندگی میکرده است.

برخلاف ماهیها که بالشان استخوان ندارد بال نهنگ دارای استخوان کتف، استخوان عضو باباز و و استخوانهای ساعد وپنجه ها است که هرکدام دارای چند بند است و کاملا شبیه دست بعضی از پستانداران زمینی است.

استخوان‌بندی

نهنگ آثاری از پاهای حیوان بر باقی مانده است که در دوپهلوی ستون فقرات قرار دارد ستون فقرات نهنگ مانند سایر پستانداران فقط بجلو خم میشود و حیوان مانند ماهیها یا خزندگان (مثل سوسمار) قادر نیست ستون فقرات خودرا چپ وراست حرکت دهد



استخوان‌بندی دست نهنگ **تیغه‌ای های دهان نهنگ**

دهان نهنگ

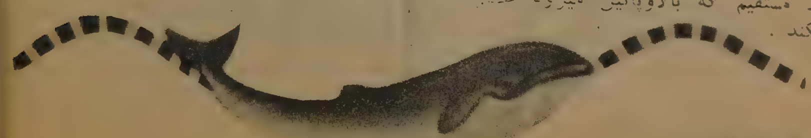
دهان نهنگ بسیار بزرگ* است ولی گلوی بسیار کوچکی دارد وبهمین علت فقط ازماهی‌های **کوچك تغذیه میکند.**

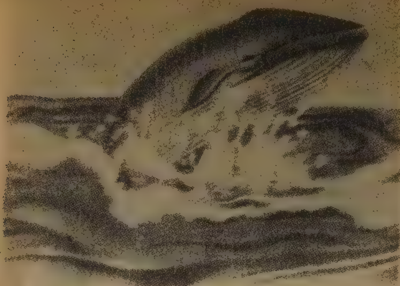
در دهان نهنگ چهارصد تیغهٔ شاخی وجود دارد که لبهٔ آن مانند شانه است حیوان دهان خودرا باز میکند و مقداری آب دردهان گرفته دهان را می‌بندد و با زبان ازلای تیغه‌ها بیرون‌میدهد ماهیها وجانوران کوچك دریائی راکه در دهانش باقی می‌ماند می‌بلعد.

طول هریك ازاین تیغه‌ها در حدود چهارمتر و عرض آن نیم‌متر است و هر تیغه ۱۵ کیلوگرم وزن دارد.

دم نهنگ

بالای دم نهنگ بطور افقی قرار دارد (برخلاف ماهیها که دمشان نسبت به بدن عمودی است) و بهمین جهت در موقع حرکت نهنگ باتکان دادن دم خود با خط مستقیم که بالاوپائین میرود حرکت میکند.





غیر ازنهنگ ، در دریاها چندپستاندار
ر زندگی میکنند که در شماره هـای
ـه کتاب هفته راجع به‌آنها صحبت
اهیم کرد ولی چهار نوع ازاین پستان
ان‌راکه مانند نهنگ در آب زندگی
ـه و ظاهراً به ماهی شباهت دارنـد
اینجا معرفی میکنیم :

ـسین یاخوك دریائی

ین حیوان بسیار باهوش و بسیارشکمو
ـ در حدود ۲ تا ۳متر طول دارد زود
سان انس میگیرد ، همیشه در دریـا
ی هارا تعقیب میکند و دوست‌ملاحان
، گرفته است . این پستاندار دریائی در
، اقیانوسها و دریا ها دیده میشود و
ر است باسرعت ٦۰ کیلومتر در ساعت
آب حرکت کند ، از ماهی تغذیـه
ماید و **به‌صورت گله‌های بزرگ زندگی**
ـند .

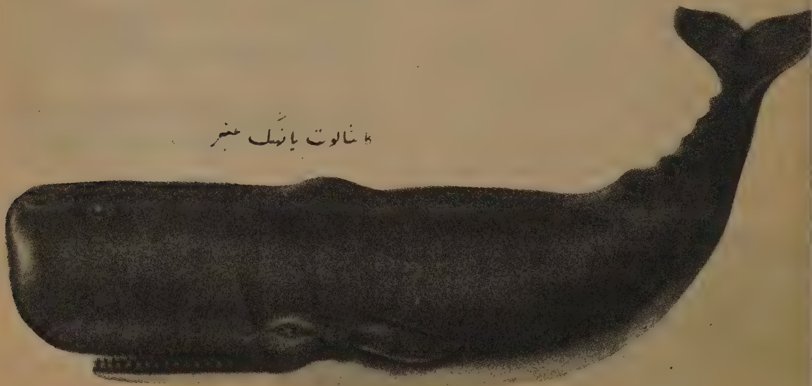
کاشالوت

ـر دریاهای گرم مخصوصاً در اقیانوس
م زندگی میکند ، برخلاف **نهنگ** ،
ان دارد و حیوانی سبع و **خطرنـاك**
ـ . سر کاشالوت بزرگ است و درآن
ـی زیادی هست که به‌مصارف صنعتی
ـند . عنبر ــ ماده‌ای که ازآن درعطر
سازی استفاده میشود ــ از شکم کاشالوت
بدست می‌آید . طول این حیوان بـه ۲۵
متر میرسد و قادر است مدت ۲۰ دقیقه
بدون تنفس در زیر آب بماند . کاشالوت
نیز به‌صورت گله ، وبه‌طور دسته جمعی
زندگی میکند .

تنفس

نهنگ مانند سایر پستانداران هوا را
استنشاق میکند ولی قادر است باذخیره
کردن هوا در ریه های خود ، تا ۲۰دقیقه
در زیر اب بماند .

سوراخهای بینی نهنگ روی سرش قرار
دارد وهنگامیکه هوا را ازریه ها بیرون
می‌دهد بخار وقطرات ریزآب‌از سوراخهای
بینی به بیرون پرتاب شده از دور مانند
فواره‌ئی جلوه میکند .



کاشالوت یانهنگ عنبر

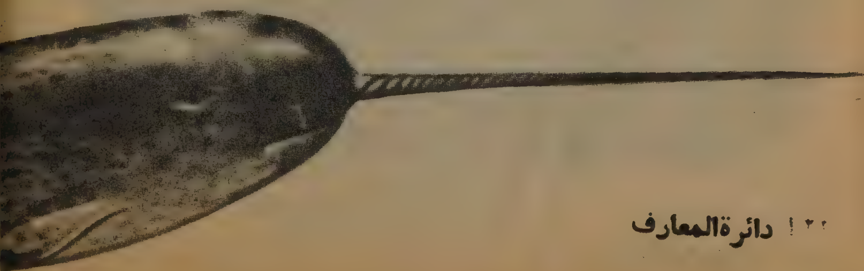
نروال ، یا: نیزه‌ماهی

در آبهای سرد قطب شمال زندگی‌میکند. نوع نر آن دارای دندانی است که مانند نیزه از فك بالا بیرون آمده و طول آن گاهی به‌سه متر میرسد . قامت خوداو درحدود ۶متر است . سابق براین، مردم عقیده داشتند که دندان نیزه ماهی دارای خواصی خارق العاده‌ئی است منجمله‌به‌وسیله آن می‌توان معلوم داشت که در غذائی سم ریخته‌اند یانه !

اسکیمو ها که ساکنین قطب شمال هستند از گوشت وچربی نیزه ماهی‌برای تغذیه خود استفاده میکنند .

اپولار

نهنگ کوچك وسبعی است که از تمام جانورانی که در آب‌زندگی میکنند‌درنده‌تر شناخته شده طولش به ۸متر میرسد ودارای دندانهای تیز وبرانی است. به‌تمام‌حیوانات دریائی حمله میکند و حتی قادر است‌نهنگ را نیز ازهم بدرد . در دریاهای شمالی زندگی می‌کند و حرکت آن خیلی سریع است .



اندیشه‌ها و هنرها ...



ادبیات

● کتاب شاهزادهٔ کوچولو اثر معروف « سنت اگزوپه‌ری » که تابحال به ۲۵ زبان منجمله زبان مقدونی ، زبان سیاه‌پوستان سنگال ، وژاپنی ترجمه شده بود اخیراً به‌زبان لاتین یعنی زبان رومیان قدیم نیزکه یك زبان مرده است ترجمه شده است تااین زبان کلاسیك را در مدارس بااین کتاب به‌دانش‌آموزان تعلیم دهند . مترجم‌آن پروفسور «اگوست‌اوری» استاد دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه «بوردو» است .

● اولین روزنامه‌ای که در فرانسه منتشر شد توسط یك پزشك تهیه وچاپ شد این پزشك که « تئوفراست رنودو » نام داشت . اخبار مهم را روی ورقهٔ کوچکی چاپ کرده وآنرا میان بیماران بستری خود توزیع میکرد تاآنها بامطالعهٔ این ورقه سرگرم شوند وضمناً از اخبار مهم بی‌اطلاع نباشند نام این ورقه«گازت» بود که بعدها بطور مرتب چاپ وانتشار یافت .

اکنون در فرانسه هرساله یك‌جایزهٔ ادبی به‌نام جایزهٔ « رنودو » به‌افتخار این پزشك به‌یك اثرمهم اهداء میگردد .

● فرانسواز ساگان یك نمایشنامهٔ جدید تهیه کرده که ازهفتهٔ گذشته‌به‌روی صحنه آمده است نام نمایش‌نامهٔ جدید او « ویولون‌ها ،گاهی... » است .متاسفانه جراید انتقادخوبی ازاین نمایش‌نامه‌نکرده آنرا مبتذل دانسته‌اند .

● هفتهٔ گذشته « نی‌ووآندریچ » برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل سال ۱۹۶۱ از دست پادشاه سوئد جایزهٔ خودرا که‌چکی به‌مبلغ ۲۵۰۰۰۰ کورن سوئدی (درحدود چهار میلیون ریال) بود دریافت داشت

● ژان‌پل‌سارتر بنیان گذار مکتب اگزیستانسیالیسم به عضویت انستیتوی بین‌المللی فلسفه انتخاب شد .



نقاشی

● این اواخر دولت ایتالیابه‌کمك عده‌ای از هنرشناسان دویست دسته ،از مجسمه‌های کوچك دوران رنسانس را جمع‌آوری کرده وبه کشورهای مختلف اروپا فرستادتانمایشگاههائی درپایتخت‌های کشورهای بزرگ اروپا تشکیل گردد . نمایشگاه نخست در لندن افتتاح شد و

اندیشه ها و هنره ۱



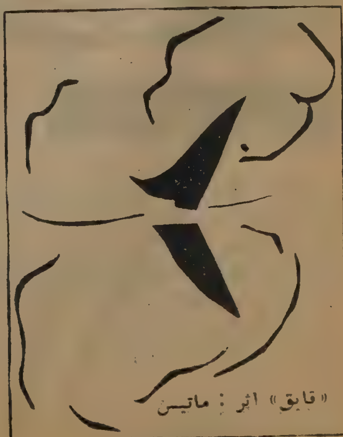
آپولو ـ کار : آنتیکو



اسب سوار وحشی کار برتولدو

سپس به آمستردام انتقال یافت . اکنون این مجسمه‌های برنزی کوچك در این شهر بمعرض تماشای عموم گذاشته شده است .
مجسمه‌سازان بزرگ رنسانس ایتالیا نخست تحت تأثیر هنر قدیم رم قرار گرفتند و کپی کردن مجسمه‌های آن زمان امپراتوری رم پرداختند .ولی بعداستنباطی راکه از مجسمه سازی رم کرده بودند ، در مورد مجسمه‌های خود بکار بستند و در نتیجه مجسمه‌سازی دوران رنسانس اصالت و قدرتی بخود گرفت وبصورت هنرمستقل واصیلی درآمد .

● در هفته پیش درنمایشگاهی که از آثار ماتیس نقاش مشهور فرانسوی در موزهٔ هنرهای زیبای نیویورك تشکیل شده بود ، معلوم شد که یکی ازطرح‌های ماتیس بنام «قایق» چهل وهفت روز است که وارونه از دیوار آویزان شده .
خانم جنویوهبرت یکی از دلالان تابلوهای پرقیمت ، باین موضوع پی برد . نکتهٔ جالب توجه اینست که پیرماتیس پسر خود نقاش نیزاز این نمایشگاه دیدن کرده ولی پی باین



«قایق» اثر : ماتیس

موضوع نبرده بود . در مدت چهل وهفت روز در حدود صدوشانزده‌هزار نفر ازاین نمایشگاه دیدن کرده بودند بی‌اینکه به وارونه بودن تابلو ماتیس پی ببرند !



«ماهیخوار» اثر «هانری واروکیه »

● بیست تن از نقاشان معروف معاصر فرانسه‌ازروی افسانه‌های«لافونتن» شاعر معروف فرانسوی تابلوهائی تهیه کرده نمایشگاهی ترتیب داده‌اند . تمام مکتب‌های نقاشی نمونه‌ای در این نمایشگاه ارائه می‌کنند :

مکتب روستائی ، سوررئالیست . ناتورالیست ، پوپولیست و غیره ...

وجای تعجب است که سلیقه‌های مختلف و روش‌های گوناگون نقاشی . [illegible]سته‌اند از این قصص و حکایات الهام [illegible] .

عکس دوتابلو را اینجا [illegible] :



«مرد دو معشوقه» اثر«لئونورفینی»



● ۲۹ سال پیش زنی بنام**روت‌گیکو** تصمیم گرفت‌که در اتحادیه **کوپرمانهاتان** به مطالعهٔ نقاشی بپردازد . وی‌به‌رفقایش گفت که میخواهد نقاش تجارتی شده بدینوسیله پول هنگفتی بدست آورد و با این پول یك کلفت فرانسوی برای منزل خود استخدام کند .

امروز **روت‌گیکو** نه‌آن پول هنگفت‌را دارد ونه کلفت فرانسوی را ولی بجای



دزد بالفطره !

ش‍ تجارتی یك نقاش هنرمند از آب آمده . دوهفته پیش بیست وشش تاآز لوهایش را در گالری **نوروِنس‌مانهاتان** مرض تماشای‌عموم گذاشت‌که فوق‌العاده رد توجه ناقدان هنری قرارگرفت .

روت دوست می‌داردکه مردم به‌وی ب « مسخره » بدهند ودرواقع مثل ام اشخاص مسخره که پشت ظاهر ضحکشان غمی بی‌پایان موج‌می‌زند ، عمیقاً حساس اضطراب وتنهائی می‌کند او در یان حالات عاطفی و غریزی مهارت راوانی دارد .



شگفتی دوران کودکی



مصلوب

● **بزرگترین امتیازی که دولت جارستان نسبت بمجسمه‌سازان ونقاشان جار قائل است ترتیب‌دادن نمایشگاههائی ست از آثار آنها در گالری بزرگ هنری ِداپست .**

نخستین کسی‌که بدین افتخار نائل ِدید ، مارگیت‌کوالك بانوئی است‌که در نر سرایسك مهارت وذوق و سلیقه جیبی دارد . اوسعی می‌کند ازداستانهای امیانه وافسانه‌های روستائی کشورخویش

استفاده کرده هنر سرایسك را بدیع‌تر و غنی‌تر سازد وبهمین جهت اغلب آثار او رنگ ملی وعامیانه دارد . گاهی لطف و سادگی احساس روستائی چنان درکارهای او مجسم میگردد که انسان خودرا شریك

عروسی روستائیان

غم وشادی روستائیان می‌یابد و زمانی درد ورنج درچهره ونگاه مصلوبی چنان پدیدار میگردد که بهتر از آن نمیتوان باین احساسها تحقق بخشیده در تمام آثار او یک‌نوع سادگی و لطف و زندگی هست .


دختری در حال خواندن کتاب

● اخیراً آماری از مردم سینمارو درجمهوری فدرال آلمان غربی تهیه شده است که به‌موجب آن :

۲درصد مردم، در هفته چندبار
۱۰ درصد یک بار در هفته
۲۲درصد از یک تا سه بار درماه
۲۸ درصدیک‌بار درماه ، و
۳۸ درصد هیچ‌گاه به‌سینما نمی‌روند .

از آنچه گفته‌اند ..

من تنها سه‌بار درمدت عمر خویش گریه کرده‌ام : نخست هنگامی‌که نخستین اپرایم باشکست مواجه شد . دیگر هنگامی که باگروهی به‌قایق‌رانی رفته بودم وبوقلمونی در آب افتاد ؛ وبارسوم هنگامی‌که **پاگانی‌نی** ویولون می‌نواخت !

روسینی

شبی در **پترزبورگ** هنگامی که **چایکوفسکی** پشت پیانو می‌نشست ، دختر **سروف** ازاو پرسید : «ـ هدف شما در موسیقی چیست ؟»

چایکوفسکی با تعجب گفت : «ـ هدف من ؟ مگر واقعاً لازم است که انسان از موسیقی هدفی داشته باشد ؟ من‌هرگز به‌این موضوع نیندیشیده‌ام .» و پس‌از لحظه‌ئی تفکر گفت : «ـ من هرگز هدفی نداشته‌ام .»

زن دیگری‌که ازاو همین‌نکته را سوآل‌کرده بود ، چنین پاسخ شنید :

«ـ هدف من این است‌که آهنگساز خوبی بشوم !»

ژوزا نیومارچ
[۱۹۰۰]

● **به درآمد ملی کشورهای زیر از دوسال پیش به میزان زیر اضافه شده است :**

جمهوری فدرال آلمان‌غربی ۱ر۱۸ درصد
فرانسه ۱ر۲۵ [illegible]
هلند ۴ر۵ [illegible]
ایتالیا ۳ [illegible]
لوکزامبورگ ۰ر۵ [illegible]
بلژیک ۸ [illegible]

● کارخانه‌های اسلحه‌سازی آلمان که وقتی یکی از بزرگترین کارخانه‌های جهان بود! اکنون فقط توپهای پلاستیکی میسازدکه قیمت آن ۲۵ره مارك است و بازیچه بچه‌هاست !

● طبق محاسباتی که به عمل‌آمده، در‌سراسر جهان درهرساعت :

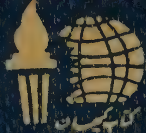
۵۰ میلیون فنجان قهوه
۳۵ میلیون کیلو نان
۲۵ میلیون کیلو سیب‌زمینی
۲ر۷ میلیون کیلو قند

مصرف میشود .

● **درسال ۱۹۶۰ ، سینماهای‌کشور فرانسه ۳۵۸۰ فیلم به معرض نمایش گذاشته‌اند . از این فیلم‌ها : ۱۱۸۵ فیلم فرانسوی ، ۱۰۷۲ فیلم امریکائی، ۲۴۰ فیلم ایتالیائی ، و ۲۲۲ فیلم انگلیسی و بقیه از کشورهای دیگر (آلمان ـ شوروی و غیره) بوده است .**



آنچه تاکنون
منتشر شده



کتاب هفته

ترجمه: ضمیر

نردبان خطر

نوشته ویلیام آیریش



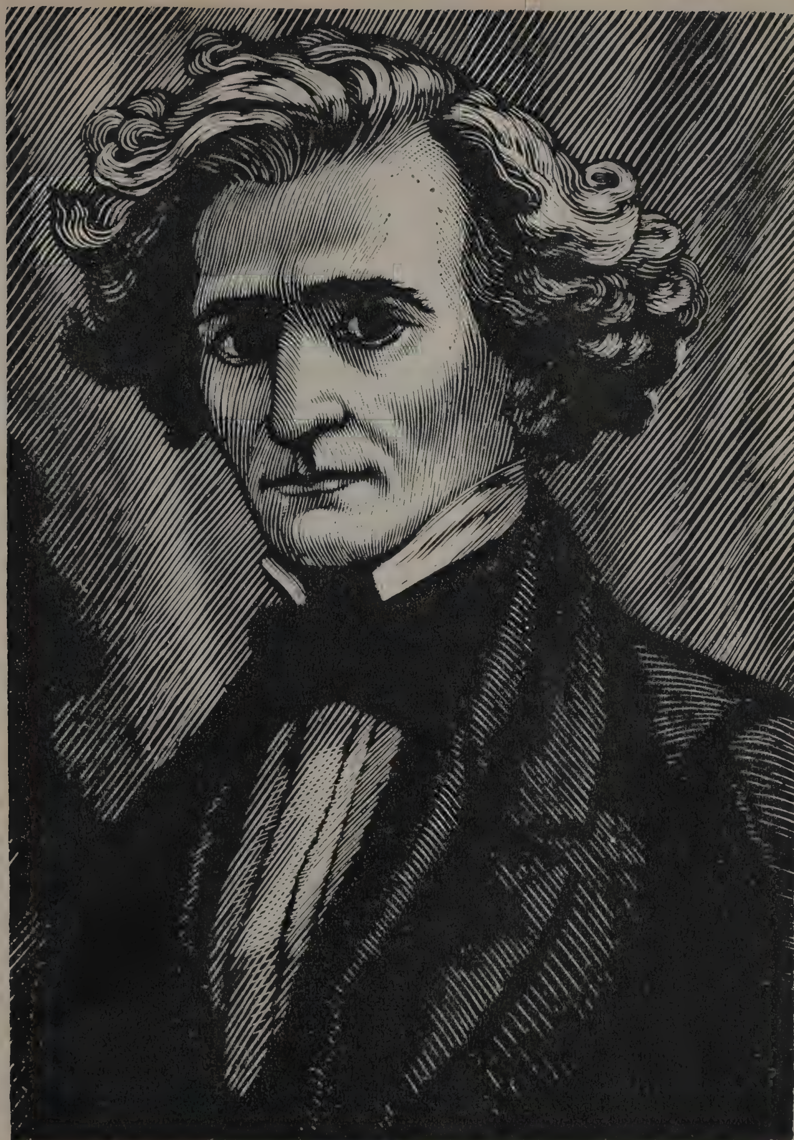




بها ۲۰ ریال







هکتور برلیوز
Hector Berlioz
(۱۸۰۳ – ۱۸۶۹)



کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

●

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۱۴

یک شنبه ۱۷ دی ماه ۱۳۴۰



کتاب هفته ۱۴

* نردبان خطر
** ویلیام ایریش
* ضمیر

* آفتاب
** موسس آرازی

* دینامیت
** یان دردا
* مهندس کاظم انصاری

* پسر سورچی
** اروین وینستوک
* ایرج دارائی

در این مجلد :

داستانها :

کتاب ضمیمه :

کتاب شطرنج :

کتاب دانش :

کتاب شعر :

کتاب کوچه :



از : ویلیام آیریش

نردبان خطر

ترجمهٔ : ضمیر





چـه دوازده‌سـال داشـت و «بدی» خوانده می‌شد . اسم درستش چارلی بود اما «بدی» صدایش می‌زدند .

نسبت به‌سالش چندان بزرگ نشده بود و زندگیش هم چندان بزرگ نبود ... یا بزبان دیگر یکی از زندگیهایش چنین بود ... چه درعین‌حال در دو عالم می‌زیست ... یکی‌ازاین دوعالم محقر و گرفته و محدود و منحصر به دو اطاق نکبت‌بار بود که پشت عمارتی شش طبقه درخانه شماره ۲۰ خیابان هولت قرار داشت . درتابستان شدت گرما درآنجا خفقان‌آور بود و در زمستان انسان ازشدت‌سرما یخ می‌زد . تنها دو آدم بزرگ دراین عالم منزل داشتند که یکی مامان و دیگری پاپا بود ... بعلاوه مشتی بچه هم مثل خودش در این عالم بسر می‌بردند که «بدی» آنها را ازمدرسه می‌شناخت یا بسبب‌اینکه درپیاده‌رو خیابان با آنها بازی می‌کرد .

دنیای دیگرش نه مرزی داشت و نه‌حدی و سدی ... انسان هرچه دلش می‌خواست ، می‌توانست درآنجا صورت بدهد وبهرجا

که دلش می‌خواست برود. همینقدر بس بود که آرام و آسوده در جای خود بنشیند و در فکر فرو برود و پشت سرهم چیزهائی ازخود دربیاورد .... و این عالم دنیای خیال بود. بدی دراینجاکارهای بسیاری صورت می‌داد اما این‌کارها را پنهان نگه می‌داشت... چه باو می‌گفتند که اکنون دیگر بچه نیست و بعنوان اینکه دروغ‌میگوید بامبهائی باو می‌زدند ... و چندروز پیش که خواسته بود حرفی دراین زمینه بزند، پاپا تهدیدش کرده بود:

ــ دفعه آینده که برای من دروغ و سنبل ببافی، چنان می‌زنمت که دیگر هوس دروغ‌گفتن نکنی!

ماماں گفت:

ــ این‌کارها زیر سر آن فیلمهائی است که روز یکشنبه در سینماها می‌بیند. و گوشزدش‌کرده‌ام که دیگر نمی‌خواهم به‌سینما برود.

وپس‌از این قضایا، آن شب پیش‌آمده بود ... گفتی ازقطران مذابی ساخته شده بود که روی سرتان فرو می‌ریخت ... درآن ماه ژوئیه، هوا همه‌جا گرم بود اما درخیابان هولت حقیقةً جهنمی بود .... بدی بیهوده جدوجهد داشت که خوابش ببرد .... ملحفه‌ها نمناك بود و به‌بدنش می‌چسبید. پاپا درخانه نبود ... زیرا که شبها کار می‌کرد .... دواطاق به‌کوره‌ای شباهت داشت‌که همه دستگاههای آن افروخته باشد ... عاقبت، «بدی» بالش خود را برداشت و از لبهٔ پنجره گذشت و بطرف پلکان حریق روانه شد تا ببیند که در بیرون می‌توان بهتر تنفس‌کرد یا نه .... این کار را تاآن لحظه صدبار کرده بود .... بیم سقوط نمی‌رفت برای‌آنکه هشتی‌تنگ‌نرده‌ای‌داشت. خلاصه ... چرا ... ممکن بود از بدبختی پای انسان بلغزد .... اما هنوز چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. «بدی» بازوی خود را به‌یکی از میله‌های نرده فلزی حلقه می‌زد و این کار نمی‌گذاشت درعالم خواب پائین بیفتد.

اما این‌کار بیهوده بود ... بیرون بهتر از درون عمارت نبود. بازهم همان کوره بود ... بااین تفاوت که دراین‌کوره دستگاههای آتش خاموش شده بود ... «بدی» بخود گفت که باید بالاتر برود ... گاهی نسیم خفیفی درپشت‌بام می‌آمد. بچه بالش خود را برداشت‌وپله‌های آهنی را تا طبقه دیگر ... یعنی طبقه ششم بالا رفت.

چندان فرق محسوسی درمیان نبود اما چون دیگر طبقه‌ای بالاتر ازطبقهٔ ششم وجود نداشت، جز اکتفا بآن علاجی نبود ... «بدی» به‌تجربه یاد گرفته بودکه در پشت‌بامی بشکل تراس نمی‌توان بخواب رفت ... برای آنکه این‌گونه بامها پوشیده از شن و سنگریزه‌ای

است که زیرآن طبقه‌ای قطران ریخته‌اند .... شن و سنگریزه پدر انسان را درمی‌آورد و قطران براثر گرما نرم و چسبناك می‌شود .

بچه روی تیغه‌های سخت آهن که دور از هم قرارگرفته بود مدت کمی‌پیچ‌وتاب خورد .... چنین می‌پنداشت که روی‌سیخهای کباب دراز شده است . عاقبت همچنانکه بچه دوازده ساله‌ای حتی روی پله‌های حریق بخواب می‌رود بخواب رفت .

لحظه‌ای پس‌ازآن ، ناگهان چنین پنداشت که هوا روشن شده است ... نوری‌که‌به‌چشمهای «بدی» می‌تافت ، ازخواب‌بیدارش ساخت . آنوقت دید که این روشنائی ازآسمان نمی‌آید ... آسمان همچنان‌تاریك‌بود... این‌روشنائی ازپائین‌پنجره‌ای می‌آمدکه‌درسطحی محاذی هشتی و درست مقابل چشمهایش قرار داشت . اگر بجای آنکه دراز شده بود ، سرپا بود ، این شعاع نورانی تنها پاهای او را روشن می‌ساخت . بقیه پنجره را پردهٔ نیمه‌تاری فرا گرفته بودکه شاید سرتاپا باز نشده بود . اما فضائی که درمیان بود ، کفایت داشت که «بدی» همه‌جای داخل اطاق را ببیند .

دونفر آنجا بودند . یکی مرد و دیگری زن ... بچه می‌توانست چشمهایش را ببندد و دوباره بخوابد .... برای آنکه بچه علاقه‌ای به‌آدم‌های بزرگ ندارد ... اما رفتار این اشخاص بسیار عجیب بود. همین موضوع حس کنجکاوی او را برانگیخت و وادارش ساخت که مدت درازی بآنطرف چشم بدوزد ...

مرد روی چهارپایه‌ای کنار میز بخواب رفته بود . ازقرار معلوم بیش‌ازحد مشروب خورده بود یا کاری کرده بود ... درهرحال، شیشه‌ای مشروب و دوگیلاس جلو او دیده می‌شد .... سرش روی میز افتاده بود و یکی از دستهایش را جلو چشمهایش نگداشته بود... گفتی می‌خواست روشنائی مایهٔ اذیت و زحمت چشمش نباشد .

زن روی پنجهٔ پا به‌اینطرف و آنطرف می‌رفت و چنانکه‌دیده می‌شد ، کوشش داشت که سروصدائی نکند . کتی در دستش بچشم می‌خورد که از قرار معلوم ، لحظه‌ای پیش ، از پشتی صندلی – از همانجاکه مرد پیش‌ازخواب آویخته بود – برداشته بود ... این زن پودر و سرخاب فراوانی به‌صورت زده بود . اما آنقدرها بنظر «بدی»خوشگل نیامد. زن پس‌از آنکه گرد میز طوافی کرد ، بیحرکت ماند و یکی پس‌ازدیگری جیبهای کت‌را جستجوکرد . در اثنای این عمل پشت به‌مرد کرده بود اما «بدی» از پهلو او را می‌دید .

رفتار دزدیده و پنهانی این زن نخستین چیزی بود که توجه وی را جلب کرد . سپس انگشتان مرد ... انگشتان آن دستی که جلو چشمها بود ، کم‌کم ازهم بازشد ....

وقتی‌که زن برای حصول اطمینان از خفته بودن این‌مرد، باینطرف برگشت ، درست درآن‌لحظه ، انگشتها بسته شد. و زن‌که اطمینان یافته بود به حقهٔ خود ادامه داد .

عاقبت دستش بسته درشتی اسکناس ازجیبی بیرون آورد. آنوقت کت راکنار انداخت، خم‌شد و شروع به‌شمارش اسکناسها کرد . چشمهایش برق می‌زد و گاه‌بگاه «بدی» می‌دید که زبانش را روی لبهایش چرخ می‌دهد ....

بچه یکباره جلو تنفس خود را گرفت ... بازوی مرد کم‌کم و نرم‌نرم‌مثل‌خزنده‌ای روی میز بطرف زن براه افتاد .... مثل ماری بود که آهسته آهسته به‌شکارش نزدیك می‌شد .... سپس وقتی‌که بازو به‌لبهٔ میز رسید ، مرد کم‌کم از روی صندلی برخاست . بجلو خم شده بود . لبخندی می‌زد اما این لبخند لبخند خوبی بود . و زن همچنان ازچیزی خبر نداشت .

قلب «بدی» باشدت بسیاری بضربان افتاد . در دل خود، خطاب باین زن گفت : « برگرد ، زود برگرد ! » اما زن چندان سرگرم شمردن پولها بود که برنگشت .

آنوقت ، مرد یکباره از جای خود جست و مچ زن راگرفت و براثر این حرکت صندلی را سرنگون ساخت... و کم‌مانده بود که میزهم واژگون شود .... دست درشتش ، همان دستی که مثل خزنده‌ای روی میز براه افتاده بود ، سر زن را ازپشت گرفته‌بود و تکان می‌داد ... و بازهم تکان می‌داد ... دست دیگرش مچ دستی را گرفته بود که پول درآن بود . زن درصدد برآمد که پول را در گریبان پیراهن خود ناپدید سازد اما نتوانست باندازه کفایت این‌کار را بسرعت انجام بدهد . واکنون مرد مچ اورا آرام‌آرام پیچ می‌داد تا دست ازپولها بردارد .

زن مثل موش فریاد عجیبی از دل برآورد اما این فریاد چندان بلند نبود . دست‌کم بنظر « بدی » که درآنطرف پنجره بود ، بسیار بلند نیامد .

مرد با صدای گرفته‌ای گفت :

ـ دست ازاین پولها برمی‌داری یا نه ! حدس می‌زدم که چنین حقه و دستبردی درکار است ... اما من کسی نیستم که باین آسانی باج بدهم !

زن فریادزنان دادزد :

ـ دست‌بردار !.... گفتم که دست‌بردار !

اما مرد همچنان گرم تهدید بود و زن را تکان‌می‌داد .

ـ وقتی که حساب خود را با تو روشن کردم دیگر هوس

این‌کارها را نخواهی داشت ... می‌توانی باور کنی !
ناگهان زن دادزد :
ــ جو !... زود بیا اینجا !.. دیگر نمی‌توانم بتنهائی ازعهده‌اش برآیم !
اما فریادزن‌حقیقةچندان بلند نبود... مثل اینکه نمی‌خواست صدایش چندان‌دور برود .
درپائین یکجا بازشد و مرد دیگری بدرون آمد ... از قرار معلوم این مرد پشت در منتظر بود که همه‌چیز خاتمه بیابد .... اما آماده بود که بسرعت در قضیه دخالت‌کند . به‌پشت مردی که زن پولش را ربوده بود ، شتافت و زن کاری‌کرد که قربانیش نتواند برگردد .... مردی که بدرون آمده بود صبر کرد که سر مرد دیگر دروضع مساعدی قرار بگیزد .. سپس دو مشت گره خورده‌اش را بهم نزدیك ساخت و باتمام نیروی خود هر دو دستش را برکلهٔ او کوفت .
مرد دیگر مثل توده‌ای بزمین افتاد .
آنوقت زن پولها را که روی زمین ریخته بود ، گردآورد و به‌همدست‌خود داد و گفت :
ــ بگیر !
با لحنی بدخویانه گفت :
ــ زودباش ، ازاینجا دربرویم ! چه‌شد که کارها را این‌طور خراب‌کردی ؟ مگر نمی‌توانستی چیزی درگیلاسش بریزی ؟
ــ این کار را کردم ! اما ازقرار معلوم دیده بود و سوءظن داشت ....
مرد بسوی در روانه شد و گفت :
ــ خوب ، خوب ، بیا ... وقتی که بهوش بیاید ، پلیس را بدنبال ما خواهد انداخت !
ناگهان ، مردی‌که خود را روی‌زمین به‌موش‌مردگی زده‌بود، یکی‌از بازوهایش را به‌پاهای **متجاوز** حلقه کرد و هردو پای اورا کشید . «جو» تعادل خود را ازدست‌داد و روی زمین دراز شد ... مرد دیگر با آن سرعتی که امکان داشت بروی او جست و کشمکش و زد و خورد آغاز شد .
مردی که آن دو همدست قصد ربودن پولش را داشتند نیرومندتر از مرد دیگر بنظر می‌آمد و به کله کسی که زیر خود اسیر ساخته بود ، مشتهای درشت و سنگینی می‌زد . حتی «بدی» پی می‌برد که آن دیگری قدرت مقاومت خود را از دست داده است : بازوهایش سست شده بود و مشتهایش باز می‌شد .

اما زن‌دیوانه‌وار دراطاق می‌دوید و در جستجوی وسیله‌ای بود که پایان این زد و خورد را تغییر بدهد . ناگهان کشو کمدی را بتندی گشود و چیزی از آن درآورد که درنور چراغ برق‌زد و چنان‌بسرعت‌آنرابکف‌همدست‌خودداد که «بدی» مجال نیافت‌ببیند چه‌بوده است .

اما مردوقتی پس‌ازلحظه‌ای آن را بالاسر دشمن غالب بچرخ درآورد ، «بدی» با چشمهای از حدقه درآمده‌ای دید که کارد نوك‌تیزی است .

دست‌فرود آمد و تیغهٔ کارد تا دسته در پشت مرد دیگر ناپدید شد .

زد و خورد و مبارزه هماندم بریده شد اما «جو» کارد را با چرخش بازوی خود بیرون آورد و دوباره درپشت قربانی خود فرو برد . مرد دیگر ازحرکت افتاد و چنین بنظر آمدکه تنش زیر ضربه‌ها می‌لرزد .

«جو» هنوز راضی نبود و دوباره کارد را بزحمت درآورد و سومین ضربت را زد . پس‌ازآن هردو بیحرکت ماندند . یکی می‌خواست نفس تازه کند و دیگری نفس خودرا تاقیامت باخته‌بود.

عاقبت «جو» مرد دیگررا بپهلو انداخت وبلند شد ودستی بچانهٔ خود برد ... سپس زن و او نگاهی به جسد بیجان‌انداختند....

زن با لحن وحشت‌زده‌ای پرسید :

ـ مرد ؟

ـ صبر کن تا ببینم ....

زانو بزمین زد ، یکی از دستهای خود را زیرسینهٔ مرد دیگر برد ... به‌ناحیه‌ای‌که قلب درآن قراردارد ... سپس دست خود را درآورد و کارد را هم که همچنان درپشت او مانده بود بیرون‌آورد و پاشد . نگاهی بروی زن انداخت و سرش را تکان‌داد .

زن با لحن دهشت‌زده‌ای گفت :

ـ اوه ! کشتیمش !... جو .... چه‌خواهیم کرد ؟

چندان بلند حرف نمی‌زد اما اکنون چنان آرامشی دراطاق حکومت داشت که «بدی»کلمه‌ای ازحرفهای آندو را ازدست‌نمی‌داد.

مرد بازوی زن را گرفت وگفت :

ـ آرام باش ، می‌شنوی ؟ چه‌بسا اشخاص کشته شده‌اند و هرگز کسی ندانسته است که قاتل که بوده .... همینقدر بس‌است که انسان عقل خودش را ازدست ندهد و آنوقت می‌توان بی‌دردسر ازمخمصه نجات یافت .

بازوی زن را تا وقتی که بر اعصاب خود تسلط نیافته بود،



همچنان دردست داشت . سپس وی را رها کرد و باطراف خود نظر انداخت .

– زود روزنامه ها را به من بده ... نباید خون بروی زمین بریزد .

زن دستور را اجرا کرد و مرد روزنامه‌ها را از دوطرف زیر جسد فرو کرد . سپس گفت :

– برو سری به در بزن ... مبادا کسی صدای ما را شنیده باشد . در را آهسته بازکن و سروگوشی بآب‌بده ...

زن بدر نزدیك شد ، با احتیاط گوشه‌ای از آن را بازکرد و ازشکاف در نظری به‌بیرون انداخت . سپس لنگهٔ در را بیشتر گشود و سرش را بیرون آورد و به‌راست و چپ نگریست . آنوقت سرش را عقب برد ، در را آهسته بست و بطرف مرد برگشت و آهسته گفت :

– هیچکس نبود !

– خوب ... اکنون سری هم به‌پنجره بزن ... ببین اینطرف هم اوضاع خوب است یا نه ... پرده را بالا نزن ، همینقدر از بغل پرده نگاه کن ...

زن بطرف پنجره رفت . چنین بنظر می‌آمد که درهرقدم باد می‌کند . سرش از میدان دید «بدی» ناپدید شد . سپس بدنش تمام اطاق را از نظر بچه که مثل افلیجی دیگر قادر به حرکت‌نبود پنهان ساخت . شکاف پائین پنجره تنگ بود که زن نمی‌توانست او را ببیند اما «بدی» پی‌برد که لحظه‌ای دیگر وقتی‌که زن از بغل‌پنجره بنگرد ، وی را خواهد دید .

و چون تاآن‌لحظه بپهلو دراز شده بود ، نیم‌چرخی‌زد و دمرو دراز شد . پتوی کهنه‌ای به‌نرده آویزان بود . پتو را ربود و روی خود انداخت و از خدا خواست که این پتو سرتاپایش را پنهان سازد . اما وقت نداشت‌که ازین بابت مطمئن گردد . دست و پای خودرا تا می‌توانست جمع‌کرد و از خدا خواست‌که گوشه‌ای ازتنش دیده نشود . لحظه‌ای پس‌ازآن ، حتی بااینکه سرش زیر پتو بود ، احساس کرد که شعاع موربی برویش افتاده است. زن پرده را کمی کنار زده بود و به‌بیرون می‌نگریست .

زن گفت :

– چیز سفیدی روی زمین هست ...

بدی صدای او را شنید و درآن‌گرمای خفقان‌آور ، خونش منجمدگشت . حتی نفس را درسینه‌اش حبس کرد ... از ترس آنکه مبادا براثر تنفس پتو به‌لرزه درآید .

و هماندم با لحنی که نشانهٔ آرامش‌خاطر بود ، در دنبالهٔ حرفهای خود گفت :

ــ اوه ! دانستم ... پتوئی است که دیروز بیرون گذاشته بودم ... ازقرار معلوم افتاده است ... نزدیك بود گمان ببرم که کسی آنجا دراز شده !...

مرد بتندی گفت :

ــ زودباش ... دیگر نگفتم تا صبح نگاه‌کنی!...

شعاع ازمیان رفت و «بدی» دانست‌که زن پرده را پائین انداخته است . بازهم لحظه‌ای جرأت حرکت نیافت. سپس سرش را از زیر پتو درآورد و از نو نگریست ... اما زن پرده را بسته بود زیرا که دراین موقع حتی شکاف پائین نیز ازمیان رفته بود . و اگر «بدی» دیگر چیزی نمی‌دید ، بازهم می‌توانست حرفهای آندو را بشنود ... اما دیگر علاقه‌ای باین چیزها نداشت و نمی‌خواست چیزی ازاین حرفها بشنود ...

دیگر آرزوئی بیش نداشت و آن این بود که هرچه زودتر ازآنجا دربرود ! بااینهمه ، پی‌برد که اگر حرف آندو نفر را بشنود ، عکس این مطلب هم حقیقت خواهد داشت ... پس لازم بود آهسته دربرود ... پلکان حریق کهنه و لرزان و آماده جیرجیر بود . «بدی» پاهای خودرا درازکرد تا اینکه سرانگشتانش به نخستین پله بخورد سپس آهسته روی شکم خود لیز خورد و با دستهایش خود را نگهداشت تا نیفتد . اما بازهم حرفهای آندو نفر را می‌شنید .

مرد می‌گفت :

ــ این کاغذهائی است که در جیبش بود ... کلیف‌بریستول ملوان کشتی بازرگانی .... به‌به ! کار درست درست است ! اینگونه افراد بآسانی ناپدیدمی‌شوند وچندان سؤالی درباره‌شان‌پیش‌نمی‌آید! کاری‌که باید صورت بدهیم این است که هرچه درجیبهایش هست، دربیاریم تااینکه نام و نشانش دانسته نشود .

زن صدای گرفته و آشفته‌ای داشت ... مثل اینکه گریه می‌کرد .

ــ اوه ، نام و نشانش چه تأثیری در قضیه دارد ... اصل مطلب کشته‌شدن او است ... بیا ... جو .. ترا بخدا.. بیا از اینجا در برویم !...

مرد جواب‌داد :

ــ اکنون دیگر احتیاجی به‌دررفتن نداریم ... همینقدر بس است‌که او را ازاینجا ببریم . هیچکس اورا موقع آمدن با تو ندیده است و هیچکس نمی‌داند چه‌حادثه‌ای اتفاق افتاده ... اگر ماخودمان

دربرویم و او را دراینجا بگذاریم همه افراد پلیس بدنبال ماخواهند افتاد .... وحال آنکه اگر آرام وبی‌قیل وقال‌اینجابمانیم وکاری‌کنیم که گوئی هیچ حادثه‌ای روی نداده است هیچکس حدس نخواهد زد که قضیه ازچه‌قرار است .

ـ اما چه‌طور می‌توانی او را ببری ؟

ـ نشانت می‌دهم ... آن دو چمدان خودت را بیار وهرچه درآن‌هست بیرون بریز..

بدن «بدی» اکنون از سرتاپا به‌پله‌های فلزی چسبیده بود اما چانه‌اش هنوز روی لبهٔ هشتی بود .

زن اعتراض‌کرد :

ـ مردی بااین هیکل را نمی‌توانی درچمدان جابدهی !..

مرد با اطمینان خاطر جواب‌داد :

ـ تو بگذار من کارم را بکنم و آنوقت ببین !... برو تیغ مرا بیار ....

چانهٔ «بدی» روی میله آهنی سنگینی کرد و چنان‌پنداشت که استفراغ نزدیك است . پله کمی جیرجیر کرد اما ناله‌ای که از حلقوم زن درآمده بود ، این جیرجیر را ازمیان برد .

مرد گفت :

ـ اجبار نداری نگاه کنی ... برو جلو در بمان ... اما اگر دیدی کسی بالا می‌آید ، برگرد ...

بدی‌که دهنش تلخ شده بود ، ازپله‌ها پائین‌آمد .

ـ پیش‌ازآنکه بیرون بروی هرچه روزنامه‌مانده است به‌من بده ... و آن پتو را هم که بیرون گذاشته‌ای برای من بیار ... برای ته چمدان بدرد می‌خورد ...

«بدی» ، آنوقت روی زاویهٔ برجسته پله‌ها افتاد و پاهایش به‌کف هشتی پائین خورد .... جلو پنجرهٔ خودش بود ... نجات یافته بود !

اما پی‌برد که پتو همچنان باو گرفته است و او بی آنکه توجهی داشته باشد ، این پتو منحوس را کشان‌کشان تا روی پله‌ها آورده است .

بتندی دست و پای خود را از چنگ پتو نجات‌داد اماچون وقت نداشت‌که‌کار دیگری صورت بدهد بداخل اطاق خود فرورفت و پتو را دربیرون گذاشت . لحظه‌ای پس‌ازآن ، نوری میان پله‌های حریق افتاد و «بدی» صدای بازشدن پنجره بالا را شنید ... سپس زن با وحشت واضطراب زیرگوشی گفت :

ـ پتو افتاده .... می‌بینم ... پائین افتاده ... لحظه‌ای پیش

آنجا بود و اکنون درپائین است !

ازقرار معلوم مرد باو گفت که بدنبال پتو برود و چراغ را هم خاموش کند تا وقتی که پائین می‌رود دیده نشود .. و روشنائی ناپدید شد ... «بدی» صدای بالارفتن پنجره و پس‌ازآن صدای پای دزدیده‌ای را روی پله‌های آهنی شنید .

«بدی» که بسیار باریك و لاغر بود زیر لبهٔ پنجره خود را به‌دیوار چسباند و اصطکاك مختصر پتو را که از زمین برداشته می‌شد و صدای زن را که در اثنای رسیدن به هشتی بالا زیرگوشی حرف می‌زد ، شنید .

ـ عجیب‌است ... ذره‌ای درهوا باد نیست ... چه‌طور این پتو افتاده ؟...

سپس دربسته شد و قضیه خاتمه یافت .

«بدی» برای‌آنکه برختخواب خود برود ، ازجایش بلندنشد. دیگر قدرت‌این‌کار را نداشت . مثل خزنده‌ای روی‌دستها و زانوهای خود براه افتاد . سپس ، سرخود را زیر ملحفه برد و بااینکه ربع ساعت پیش‌ازآن شب برای او اینهمه گرم و سوزان بود ، تنش دانه‌دانه شد و مثل اواسط زمستان از سرما لرزید و بااینکه سرش زیر ملحفه‌بود، گاه‌بگاه صدای رفت و آمد را بالای سر خودمی‌شنید. آنوقت حادثه‌ای را که دربالا جریان داشت، بنظرمی‌آورد و سرتاپای تنش دوباره به‌لرزه می‌افتاد .

عاقبت ، مدت درازی پس‌ازآن همه‌چیز آرام شد . دیگر خرچ خرچی از سقف بگوش نیامد .

بدی که زیر ملحفه‌های عرق‌آلود فرو رفته بود ، صدای بازشدن دری را شنید . «یکی» از پله‌های عمارت پائین‌آمد ، ازجلو دراوگذشت و همچنان پائین رفت ... چیزی بدیوار خورد ... چنانچه گوئی این شخص چمدانی در دست دارد ... و دندانهای «بدی» از شدت وحشت و دهشت بهم خورد .

بچه درسراسر شب بخواب نرفت . چندساعت پس‌از آن که روز تازه روشن شده بود ، صدای پای کسی را که به طبقهٔششم بالا می‌رفت شنید ... اما این دفعه چیزی بدیوار نخورد. دری بالای سرش بسته شد و دیگر هیچگونه صدائی بگوش نیامد.

لحظه‌ای پس‌ازآن ، مادرش دراتاق مجاور پا شد و پس از آنکه او را صدا زد به‌تهیه ناشتائی پرداخت . «بدی» لباس خود را بتن کرد و با پائی خسته وبیرمق بنزد او رفت .

مادر گفت :

ـ «بدی» ، رنگت پریده ... مگر حال‌نداری ؟

نمی‌خواست راز دل خود را با او درمیان بگذارد ... میل داشت قضیه را بپدرش بگوید . و چند لحظه پس‌از آن ، پدر از کار خود بازگشت و همه‌شان مثل هرروز در اطراف میز نشستند .
«بدی» صبر کرد که‌مادرش ازاطاق‌بیرون‌برود... سپس‌زیرگوشی‌گفت:
ـ پاپا ، می‌خواستم چیزی بتو بگویم .
پدر لبخندی زد و گفت :
ـ بگو ببینم ... پسرجان .
ـ پاپا ... زن و مردی هستند که در طبقه بالا منزل دارند
پدر قطعه‌ای ژانبون سرخ‌کرده برداشت و گفت :
ـ آری... می‌دانم! چیز تازه‌ای‌نیست ... سرپله‌ها دیدمشان... اسمشان اسکانلون یا هانلون ... یا چیزی مثل این است ....
بدی صندلی خود را نزدیکتر آورد و بطرف گوش پدرش خم‌شد نفس‌زنان گفت :
ـ اما پاپاجان ... دیشب مردی را آن‌بالا کشتند !... جسدش را قطعه قطعه‌کردند و در دو چمدان ریختند !...
پدر دست از خوردن برداشت . سپس کارد و چنگال را بزمین گذاشت . روی صندلی خود چرخی زد و خشونتی درنگاهش پدید آمد ... و «بدی» لحظه‌ای چنین پنداشت که پدرش نیز مثل او که دیشب گرفتار وحشت ودهشت بود، دهشت‌زده شده است... سپس پی‌برد که پدرش خشمگین شده ... و خشمگین شدنش هم از دست اواست ... پدر دادزد :
ـ مری ، بیا اینجا !
مادر «بدی» درآستانهٔ درپدیدار شد و نگاه استفهام‌آمیزی بروی پدر و پسر انداخت .
پدر گفت :
ـ بازهم شروع‌کرده !... خیال می‌کنم بتو گفته بودم که‌دیگر نگذاری به‌سینما برود .
مادر که ناگهان نگران شده بود ، پرسید :
ـ مگر بازهم چیز هائی از خودش درآورده ؟
«بدی» خواست اعتراض‌کند :
ـ من چیزی از خودم درنیاورده‌ام ....
پدر با پشت دست‌خود به‌صورت بدی‌کوفت و گفت :
ـ حتی نمی‌خواهم بگویم که چه حرفهای دهشت‌آوری به من زد ... اگر بگویم خونت یخ می‌زند !... ساکت شو !... اگر آدمهائی پیدا شوند که من از ایشان نفرت داشته باشم ، همان آدمهائی‌هستند که دروغ می‌گویند .

مادر با نگرانی پرسید :
ـ چه گفت ؟
پدر باخشم و تغیر جواب داد :
ـ چیزی نیست که بتوان تکرار کرد .... اما باوجود این کار را کرده ... و برای من خبرآورده که طبقهٔ بالایی یکی را کشته‌اند وجسدش‌را قطعه‌قطعه کرده‌اند ودردوچمدان ریخته‌اند!...
مادر گوشهٔ پیش‌بندش را با حرکت دهشت باری به لبهایش برد :
ـ خانوادهٔ کلرمن ؟ اوه ! «بدی» ، پس تو چه‌وقت ازاین حرف‌درآوردنها دست برمی‌داری ؟ اگر چنین چیزی باشد پست‌ترین آدمهای دنیا خواهند بود ... میسیز کلرمن حتی زن بسیار مهربان و نازنینی است ... چند روز پیش یك فنجان شکر از من قرض گرفت و وقتی دید که سرپله‌ها بهم‌برمی‌خوریم ، هرگز دیده نشده است که لبخندی نزند و اظهار محبتی نکند .... این حرفهای دهشت‌آور را ازکجا درباره چنین اشخاص درمی‌آری ؟
پدر با حالت گرفته و حزن‌آلودی گفت :
ـ آه ! ببین این بچه درآینده چه‌کارها بدست ما می‌دهد ! هیچ شکی نباید داشت که این پسر اختلال مشاعر دارد .... من‌کجاو چنین پسری کجا !... نمی‌دانم به‌که رفته ؟... درهرحال نه به من رفته ... نه‌به‌تو ! ... اما من کاری می‌کنم که هوس دروغگویی را از سرش دربیارم ... حتی اگر پس‌ازاین‌کار دیگر زنده نمانم !
آستینهای پیراهنش را بالازد و صندلی خود را عقب‌کشید تااینکه ازسرجای خود پاشود
ـ بیاکنار ببینم . .
وقتی که از آستانهٔ درمی‌گذشت ، درصدد برآمد که وسیله‌ای برای پسرخود فراهم بیاورد :
ـ اعتراف می‌کنی که دروغ گفته‌ای ؟
«بدی» نومیدانه ناله‌ای کرد :
ـ بچشم‌خودم **دیدم** ... ازپنجره نگاه می‌کردم و دیدمشان!...
پدر دندانهای خود را بهم فشرد و گفت:
ـ بسیار خوب ... برو اینجا !.. ودر را پشت‌سرخودشان بست .
قضیه بسیار بد نگذشت . یا شاید لحظه‌ای بد نبود اما نه‌بیشتر ... پدر «بدی» مرد شریری نبود . اما مردی بودکه درباره خیر وشر نظر صریحی داشت ... درتنبیه ومجازات پسرخودچندان قوت و قدرتی بکار نمی‌برد .... و درست تاآن مرحله‌ای پیش می‌رفت

که بی‌آنکه راستی اذیت‌وآزاری‌درمیان‌باشد، زوزه بچه‌را دربیاورد.
وقتی‌که کار را تمام کرد ، آستینهایش را پائین آورد و به «بدی» گفت :
- بازهم ازاینگونه حرفها ازخودت درمی‌آری ؟
وسیله نجاتی برای «بدی» فراهم می‌آورد . و بدی پی‌برد که باید این‌وسیله را غنیمت بداند .
بالحن فرمانبردارانه‌ای جواب‌داد :
- نه ... پاپاجان ... دیگر چیزی ازخودم درنخواهم‌آورد.
اما چون بچه بطرف در روانه شد ، پدر بسرعت بسیار در دنبالهٔ حرفهای خود گفت :
- پس ، آماده هستی‌که اعتراف کنی‌که آنچه لحظه‌ای پیش به‌من گفتی راست نبوده ؟
«بدی» بهزار زحمت آب دهن خود را فرو برد وبی‌آنکه جواب بدهد ، نجات و آزادی را که در دسترس بود ندیده گرفت و بیحرکت ماند.
پدر با خشونت گفت :
- جواب بده ببینم !... آری یا نه ؟
دوراهه‌ای درپیش بود و «بدی» نمی‌دانست چگونه از این مخمصه بیرون بیاید .بجرم گفتن مطالبی که بنظر پدر و مادرش دروغ بود ، گرفتار تنبیه و مجازات شده بود . و اکنون همین پدر و مادر می‌خواستندکه‌وی‌را جداً بدروغگوئی وادارند. چه‌اگرحقیقت را می‌گفت پدرومادرش این حرف را دروغ می‌شمردند و اگر برای نجات از مجازات دروغ‌می‌گفت‌باردیگر درست همان کاری را صورت می‌داد که قول داده بود دیگر صورت ندهد. درصددبرآمدکه بوسیله سؤالی که خودش بمیان آورد ، ازاین مخمصه نجات بیابد .
- وقتی که ... وقتی‌که انسان چیزی را دیده باشد ... وقتی که انسان چیزی را بچشم خودش دیده باشد، راست است یا نه ؟
پدرش درمنتهای ناشکیبائی جواب‌داد :
- جای تردید نیست که چنین چیزی راست است ! و خودت اکنون آنقدر بزرگ شده‌ای که این چیزها را بدانی ... تودیگر بچهٔ دوساله نیستی !
- پس ... چون من‌بچشم خودم‌دیده‌ام این‌حرف‌راست‌است.
این دفعه ، پدر راستی خشمگین شد . گریبان «بدی» را گرفت و لحظه‌ای چنین بنظر آمد که می‌خواهد از نو وی را تنبیه کند . اما هیچ‌تنبیه و مجازاتی دیده نشد . پدر کلید را از قفل درآورد وازآنطرف درسوراخ قفل انداخت و با لحن خشم‌آلودی

گفت :

تو باید آنقدر دراطاق خودت زندانی باشی تا اعتراف کنی که هرچه گفتی دروغ است ... و دروغ نفرت‌باری است ...

و پس‌از آنکه در را بروی پسر خود بست، بیرون آمد . کلید را ازقفل درآورد تا وقتی که بخواب می‌رود ، دل زنش به‌حال «بدی» نسوزد و از روی ترحم وی را از زندان درنیاورد .

«بدی»، غمزده واندوهگین ، روی صندلی نشست وسرش را میا ن‌دستهای خود گذاشت و به‌تفکر فرو رفت .... میخواست از این قضیه سر دربیاورد . علت این تنبیه و مجازات آن بود که نخواسته بود کاری را که درست برخلاف امر و نهی پدر و مادرش بود صورت بدهد !

ابتدا صدای کفش‌درآوردن پدر خود و پس از آن صدای فنرهای تختخواب را شنید . سپس دیگر چیزی بگوشش نیامد . پدرش تا غروب می‌خفت اما ممکن بود که مادرش ــ پیش از رفتن بدنبال کار خود ــ وی را از زندان نجات بدهد.

«بدی» بدر نزدیك شد و دستگیره را بهرطرفی چرخ داد و باینوسیله درصدد برآمد که با حداقل سروصدا توجه مادرش را به‌زندانی‌بودن خود جلب‌کند .

ازسوراخ قفل ، آهسته ، صدازد :

ــ ماما‌ن !... هه ، ماما‌ن ....

پس‌از لحظه‌ای صِدای پای مادرش را که روی پنجه پا راه می‌رفت ، شنید .

ــ ماما‌ن ، تو هستی ؟ بگذار بیرون بیایم ... بگو ...

مادرش درجواب این حرف بلحنی آهسته گفت :

ــ «بدی» ، این‌کارها به‌مصلحت تو است ... تا وقتی که ازاین دروغ وحشت‌آور برنگشته باشد ، نمی توانم در را باز کنم... پدرت دستور داده است که در را باز نکنم .

با صبر و حوصله دانتظار جواب پسر خود بود :

ــ «بدی» ، حرف خودت را پس می‌گیری ؟

«بدی» آه کشان گفت :

ــ نه ... نه ماما‌ن

بچه که دلش گرفته بود ، به‌سرجای خود برگشت .

وقتی که حتی پدر و مادر هم حرف شماٌ را باور نمی‌دارند، چه‌می‌توان کرد ؟ به‌که باید روی آورد ؟ باوجود این ، چنین چیزی را باید به «یکی» گفت ! اگر انسان چنین‌چیزی را به‌کسی نگوید ، مثل آن اشخاص طبقهٔ بالا کار بدی صورت می‌دهد ... «بدی» مثل

شب گذشته وحشت نداشت ... برای‌آنکه اکنون روز بود ... اما هروقت‌که آن صحنهٔ شب گذشته را بیاد می‌آورد بازهم تشنجی در سراپای خود احساس می‌کرد و خیلی دلش می خواست که این موضوع را بیکی بگوید.

ناگهان بطرف پنجره برگشت. چرا زودتر به فکر پنجره نیفتاده بود؟ بی‌شك برای‌اینکه درابتدای کار یگانه فکری که درسر داشت این بود که راست بودن حرف خود را به‌پدر و مادرش ثابت کند. اما چون درخانه‌شان کسی‌حرف اورا باور نداشت، می‌خواست بجای دیگری برود ... بجایی که شاید کسی حرفش را باور کند!

هرگاه آدمهای بزرگ هم خودشان را در چنین مرحله‌ای می‌دیدند، همین‌کار را می‌کردند ... چرا او هم کار آدمهای بزرگ را نکند؟ «بدی» به‌یاد پلیس افتاده بود ... و هرچه دیده بود می‌توانست به‌پلیس بگوید ... برای اینگونه کارها باید به‌پلیس مراجعه کرد ... و پدرش هم اگر حرف او را باور می‌داشت، جای دیگر نمی‌رفت. و چون پدرش نخواسته بود این کار را بکند، خودش می‌توانست پلیس را ازجریان قضیه آگاه‌کند.

«بدی» ازجای خود برخاست و چهارچوب پائین پنجره را درآورد. سپس پای خود را روی پلکان حریق گذاشت. این کار هیچگونه اشکالی نداشت. برای بچه‌ای بسال او این‌کار مثل بیرون رفتن از در آسان بود. همینکه بیرون رفت، پنجره را از نو بست اما بطور کامل نبست تادرموقع مراجعت بتواند آن‌را دوباره بازکند.

تصمیم گرفته بود که همه چیز را به پلیس بگوید و پس‌از آن به‌اطاق خودش برگردد تا وقتی‌که پدرش ازخواب بیدارمی‌شود، همانجا ببیندش ... باین ترتیب می‌توانست وجدان خود را آسوده سازد و دیگر نگرانی و دلواپسی نداشته باشد.

«بدی» از پلکان حریق پائین آمد و چون به قسمتی ازپلکان رسید که از نردبانی کشوئی تشکیل می‌یافت برای استفاده از این نردبان از پله ها آویزان شد و خودرا بزمین انداخت .. پس از این کار، از طبقهٔ پائین عمارت گذشت و بی آنکه به کسی برخورد کنداز دربیرون رفت. و برای‌آنکه مبادا بچشم‌آشنایان دیده شود، بسرعت از خانه دور شد ... چه‌اگر بچشم آشنایان دیده می‌شد، بیم آن می رفت که موضوع را به پدر و مادرش بگویند. همینکه در سرخیابان بگوشه‌ای پیچ خورد، خویشتن را درامان یافت، از سرعت خود کاست و دراندیشهٔ کاری که می‌بایست صورت بدهد، فرورفت.

برای چنین کار مهمی، بهتر این بود که یکسره به کلانتری برود وکاری به‌پاسبانهای خیابان نداشته باشد. کلانتری هاوحشتی

در دل «بدی» ببار می‌آورد اما چون کار بدی صورت نداده بود، می توانست بی‌خطر قدم پیش بگذارد و به‌کلانتری برود ...

بچه از محل کلانتری اطلاع درستی نداشت اما می‌توانست که پاسگاهی در آن حول و حوش وجود دارد . چشمش به عطاری افتاد که جلو دکانش را جارو می‌کرد ... دل و جراتی بخود داد و پرسید :

ـ اگر زحمتی نباشد ، بگو ببینم کلانتری کجاست ؟

مرد با لحن خشونت آمیزی جواب داد.

ـ من چه می دانم ؟ من که دفترتلفن نیستم ! برو ...گمشو... پات را بردار ... مگر نمی بینی که جارو می‌کنم ...

«بدی» بی آنکه اصرار و سماجتی داشته باشد دور شد . اما عطار چیزی را بیاد او انداخته بود . به پستخانه رفت و دفتر تلفنی را که آنجا بود ، ورق زد . آدرس کلانتری نزدیك را در آنجا بدست آورد وبراه افتاد . بتدریج که بکلانتری‌نزدیك می شد ، ترسی که اینگونه جاها در دل بچه های هفت هشت ساله ببار می آورد (محلی‌که هرپاسبان آن‌دشمن طبیعی بچه‌هاست) دوباره به «بدی» غلبه می‌یافت . مدتی دراطراف پرسه زد و همینکه نزدیك پاسگاه رسید جراتی بدست آورد و مثل‌گربه قدم به‌داخل کلانتری‌گذاشت.

مردی که پشت پیش تخته‌ای نشسته بود سرگرم مطالعه اسناد و مدارك دیگری بود و از اینرو تالحظه‌ای کمترین توجهی به «بدی» ننمود ... «بدی» همانجا که بود بانتظار ماند و جرأت‌نیافت که خودش ابتداء حرف بزند .

عاقبت ، آن مرد از روی مهربانی پرسید :

بچه جان ، چه شده ؟ سگت را گم کرده‌ای ؟

«بدی» که گلویش گرفته بود ، گفت :

ـ نه ... سرکار ... اما من .. می خواستم چیزی بـه شما بگویم ...

گروهبان که همچنان سرگرم آن اسنادومدارك بود سربهوا لبخند زد .

ـ چه ؟ موضوع چیست ؟

بدی نگاه وحشت آلودی بطرف خیابان انداخت ... گفتی بیم داشت که کسی حرفهای او را در خیابان بشنود .

ـ موضوع مهمی است ... راجع به مردی است کـه کشته شده .....

این دفعه ، گروهبان ششدانگ حواس خود را متوجـه او ساخت .

– گفتی که از کشته شدن کسی خبر داری ؟
بدی نفس زنان گفت :
–آری ، سرکار ... دیشب بود ... و من دیدم که بهتر است قضیه را بشما اطلاع بدهم .
از خود پرسید که باندازهٔ کفایت حرف زده است یا نه و پس از آن می تواند برود یا نه . نه ... بی‌شك لازم بود که اسم ونشانی را به پلیس بگوید . پلیس نمی توانست حدس بزند که قتل وجنایت کجا اتفاق افتاده ...
گروهبان چانه خود را مالش داد .
– مبادا برحسب تصادف خواسته باشی که حرفهای شور انگیز بزنی ؟
اما همینکه به صورت «بدی» نگریست ازاین بابت اطمینان یافت .
بچه با حرارت تایید کرد .
– نه ... سرکار !...
– خوب ... دراینصورت من بتو می‌گویم ... این کار درحدود اختیار من نیست . آن راهرو را بغل ساعت می‌بینی ؟ این راهرو را پیش بگیر و برو و سر راه خود در دوم را که می بینی بزن ... اما مواظب باش که در اول را باز نکنی .. این در مال دیوی است‌که بچه هائی مثل تو را بعنوان ناشتائی خود می‌خورد !
«بدی» تا ابتدای راهرو رفت و برای حصول اطمینان از اینکه اشتباه نکرده است ، سر برگرداند .
گروهبان تأیید کرد و گفت :
– در دوم ...
«بدی» همچنان پیش رفت اما جلو در اول سمت حرکت خود را تغییر داد و بپای دیوار مقابل رفت تا اینکه گرفتار هیچگونه خطر بیهوده‌ای نشود . سپس در دوم را زد و آن حالتی را که موقع رفتن به دفتر مدیر مدرسه داشت ، در خود احساس کرد . در حقیقت وحشتزده تر بود ...
کسی فریاد زد :
– ... بفرمائید !
«بدی» احساس کرد که قادر بحرکت نیست .
صدا با ذره‌ای ناشکیبائی بار دیگر فریاد زد :
– چه بود ؟...
از این پس د ربیرون ماندن بدتر از رفتن بداخل بود . پس

«بدی» نفس عمیقی کشید و وارد شد . سپس بیادش افتاد که باید در را ببندد وقتی که‌انسان درموقع ورود به دفتر مدیر مدرسه این کار را فراموش کند ، باید از دفتر بیرون برود و کار را از سر بگیرد .

در اطاق ، مرد دیگری پشت میز دیگری نشسته بود و نگاهش را برای دیدن تازه وارد به شش قدمی در دوخته بود . اما چون چیزی نمی دید سرش را تا خطی که محاذی بچه بود پائین آورد غر زد :

ـ این دیگر چه چیز است ؟ از کجا به اینجا آمدی ؟

نخستین قسمت سئوال از قرار معلوم خطاب به «بدی» نبود ... خطاب به سقف یا به چیزی مثل این بود .

«بدی» قضیهٔ خودرا ناگزیر برای دومین دفعه حکایت‌کرد اما تکرار قضیه چیزی از اشکال آن نکاسته بود .

مرد به نگاهی اکتفا کرد «بدی» در ذهن خود خیال کرده بود که همینکه شرح قضیه خاتمه بیابد . نوعی اعلام خطر همگانی صورت خواهد گرفت و همه اهل کلانتری به طرف ماشینهای پلیس روی خواهند آورد و سوتهای ماشینها در میان دستور های جنون آمیزی که از دهانها بیرون می‌آید ، بآسمان خواهد رفت . در فیلمها جریان قضایا همیشه باین ترتیب بود . اما درعالم واقع ، در عالم زندگی ، مردی که پشت میز نشسته بود ، به نگاهی اکتفا می‌کرد.

مرد از او پرسید :

ـ اسمت چیست ، بچه جان ؟ و خانه‌ات کجاست ؟

«بدی» اسم ونشانی خود را باو گفت .

ـ هرگزکابوس نمی‌بینی ، پسرجان ؟ ازآن خوابهای‌بدی‌که انسان را بوحشت می‌اندازد ؟

«بدی» بی‌آنکه سوء ظن داشته باشد ، جواب داد :

ـ چرا ، اغلب کابوس می بینم . .

مرد آن وقت به چیزی مثل جعبه که روی میزش بود ، حرفهائی زد

ـ راس بیا ، بیا اینجا .

مردی باطاق آمد . این مرد هم مثل آن دیگری انیفورم نداشت . در نظر «بدی» این امرعلامت‌زیردستی بود . آهسته‌آهسته با هم حرف زدند و بچه حرفهایشان را نشنید . اما پی برد که دربارهٔ او حرف می‌زنند . این موضوع از طرز رفتارشان که گاه بگاه نظری بسوی او می انداختند ، معلوم بود . حالتی که می‌بایست در آنان

دیده شود ، دیده نمی شد بجای آنکه آثار نگرانی در قیافه‌شان نقش بسته باشد ... و حرفهائی که «بدی» زده بود ، ذهن این دو مردرا بخود مشغول بدارد ، خنده‌شان گرفته بود و بخودشان فشار می‌آوردند که جلو این خنده را بگیرند .

سپس مرد اول بار دیگر بصدای بلند گفت :

– با این ترتیب ... تو بچشم خودت دیدی که جسد او را قطعه قطعه کردند و در ....

نه ، او این حرف را نزده بود ... «بدی» قضیه را خوب بیاد داشت و اگر چه دو سه هفته پیش چنین فرصتی را برای افسانه بافی وخیال پردازی غنیمت می‌شمرد ، این دفعه‌برای آن به‌کلانتری نیامده بود که حرفهای من درآورده‌ای بزند .

نه ، سرکار ... نمی‌توانم بگویم که این‌را بچشم خوددیده‌ام... اما از دهان خودشان شنیدم که می‌خواهند جسد را قطعه قطعه کنند ... و ...

بدی آماده شده بود که حرف خود را راجع به افتادن‌مرد بزمین ... و تیغهٔ کاردی که سه بار در پشتش فرو رفته بود ، تایید کند اما پیش از آنکه بتواند این حرف را بزند ، کارآگاه امان نداد و رشتهٔ حرف را با سئوال دیگری برید ... بطوریکه گویی «بدی» با اعتراف خود باینکه چیزی را بچشم‌ندیده ، همه حرفهای خود راپس گرفته است .

– دراین باره چیزی به پدر و مادر خود گفتی ؟

این سئوال سئوالی بود که بدی ازآن وحشت داشت .

بناچار جواب داد :

– آری ...

دراینصورت ، چرا بجای آنکه ترا به اینجا بفرستند ، خودشان نیامدند قضیه را به ما خبر بدهند ؟

«بدی» خواست‌که با اختیارخاموشی خودرا از این‌مخمصه نجات بدهد .

– حرف بزن ، بچه جان .

انسان باید به «پاسبانها» حرف بزند . حتی اگر «پاسبانها» مثل این دو پاسبان لباس کشوری هم بتن داشته باشند ، راست نگفتن بآنها بسیار خطر دارد .

بچه با تمجمج گفت :

– حرفهای مرا باور نکردند .

– چرا باور نکردند ؟

ـ عقیده‌شان این است که من همیشه حرفهایی از خود در می آورم .

نگاهی را که دو مرد بروی هم انداختند مشاهده کرد و به معنی آن پی برد . از هم اکنون دراین نبرد شکست خورده بود . این دو مرد جانب پدرش را می‌گرفتند .

ـ اوه ! پس پدر و مادرتان چنین عقیده‌ای دارند ؟ و این حرف راست است که تو چیز هایی از خودت در می‌آری ؟

باید به «پاسبانها» راست گفت :

ـ آری ، پیش از این اغلب حرفهائی ازخود در می آوردم... اما اکنون دیگر دروغ بافی نمی کنم ایندفعه دیگر چیزی از خودم در نیاورده‌ام . این دفعه راست می گویم .

یکی از دوکارآگاه بسرعت انگشتی به پیشانی خود برد . گمان می‌رفت‌که وی متوجه این حرکت نباشد اما با اینهمه «بدی» این حرکت را دید .

ـ بچه‌جان ، بگو ببینم خودت تشخیص می‌دهی چه‌وقت حرفهایی ازخود درمی‌آری و چه وقت‌حرفهایی از خود در نمی‌آری؟

بچه اعتراض کرد :

ـ آری ... تشخیص می‌دهم ... وخوب می‌دانم که این‌دفعه چیزی ازخود درنیاورده‌ام ! خوب می‌دانم که راست‌می‌گویم !

اما پی‌بردکه‌جواب بسیار خوبی‌نداده‌است. بدبختانه جواب دیگری‌نیافته‌بود باآن‌رفتاری‌که ازاین‌دومرد دیده‌بود،دیگرنمیدانست قضیه درچه مرحله‌ای است .

مرد اول برای‌آنکه باو اطمینان بدهد ، گفت :

ـ بچه جان ، ما یکی را برای تحقیق‌دراین‌باره می‌فرستیم. .

سپس بطرف مرد دیگر برگشت و گفت :

ـ «راس» ، سری بآنجا بـــزن و ببین چــه خبر است . اما مواظب باش که کسی بو نبرد ... توجه کردی ؟ این تحقیق هیچ‌گونه رنگ رسمی نخواهد داشت . پیشنهادی در زمینهٔاشتراك مجله یا چیزی ازاین قبیل را دستاویز قرار بده ... نه ... گوش‌کن... یك‌دانه خودتراش برقی برای فروش به آنجا ببر .... باین وسیله می‌توانی درباره قضیه تحقیق کنی ... خودتراشی درکشو من هست... و می‌توانی آن را ببری ... و چنان وانمود کنی که بعنوان نمونه در دست داری ... درکدام ...؟

بحال استفهام‌آمیزی بطرف «بدی» برگشت :

ـ درطبقه ششم ... درست بالای خانه‌شما ...

«راس» بی‌آنکه شور و اشتیاقی نشان بدهد ، گفت :

– خوب ... بسیار خوب ...
اما بااینهمه براه افتاد .
مرد دیگر به «بدی» گفت :
– برو درآن سالون دیگر منتظر باش ... روی نیمکت‌بنشین.
«بدی» اطاعت‌کرد . مثل بچه‌های عاقل درحدود نیمساعت روی نیمکت نشست . سپس بازگشتن «راس» و ناپدید شدن او را پشت در دوم راهرو دید . آنوقت درمنتهای امیدواری بانتظار قیل و قال ، حمله و دادوفریاد و دشنام و ناسزا نشست . هیچ حادثه‌ای روی‌نداد . هیچکس تکان نخورد . یگانه چیزی که شنید ، دادوفریاد و دشنام و ناسزای «راس» بود که ازپشت شیشه تار در دوم‌بگوش می‌آمد وحال آنکه مرد دیگر ، مثل وقتی‌که انسان کسی را آلت تفریح خود ساخته باشد ، خنده می‌کرد ... سپس بار دیگر اورا به دفتر احضار کردند .
راس نگاه سیاه وخشم‌آلودی بروی او انداخت درصورتیکه مرد دیگر دستی بصورت خود برده و کوشش داشت که قیافهٔ تاثرناپذیری بخود بگیرد .
– بچه‌جان ، بنظرم ازخلال سقفی‌که ترا ازآن اشخاص‌جدا می‌سازد ، بآسانی می‌توان همه‌چیز را شنید ... چنین نیست ؟
بدی تمجمج‌کنان گفت :
–آری ...
و از خود پرسید که دنباله کار چه‌خواهد بود .
– بسیار خوب .... حرفهائی‌که توشنیده‌ای مطالبی بوده‌است که از رادیو پخش می‌شده ...
– رادیوئی درکار نبود . رادیو ندارند ...
«راس» نگاه بی‌محبتی بروی اوانداخت وباترشروئی‌گفت:
– چرا ... رادیو دارند ... من خودم اکنون از همانجامی‌آیم و بچشم خودم این رادیو را دیدم . وانگهی ، موقع بالا رفتن از پله‌ها، صدای رادیو را ازهمان طبقه سوم می‌شنیدم . من چهارده سال است که درخدمت پلیس هستم... واین بچه را ببین که درباره آن‌چیزهائی که در اطاقی هست یا نیست بمن درس میدهد !
مرد دیگر برای تسکین او گفت :
– بسیار خوب ... «راس» ... دست از این‌حرفها بردار ..
«بدی» ناله‌کنان گفت :
– من این چیزها را از **پنجره** دیدم ...
– بچه‌جان ... باوجود این ممکن‌است رادیوئی درکار بوده باشد ... پس توجه داشته‌باش‌که «حرف»را **نمی‌توان‌دید** ... حرفـی

را که زده می‌شود تنها **می‌توان شنید** ... ممکن است این اشخاص را دیده باشی اما چیزی که تو می‌شنیده‌ای صدای رادیو بوده ...

راس غر زد :

ـ درچه ساعتی آن بالا بودی ؟

ـ نمی‌دانم ... شب بود ... یك ساعت شماطه‌ای داریم اما وقتی که هوا تاریك باشد ، ساعت را نمی‌توان دید .

راس درمنتهای بدخویی شانه‌ها را بالا انداخت و بطرف مرد دیگر برگشت :

ـ برنامهٔ « **جنایت درآستانهٔ شما** » بوده ... که هر شب از ساعت یازده تا نیمه شب‌جریان دارد . خود زن به‌من گفت که‌برنامه دیشب بسیار وحشت‌انگیز بوده ... و پس‌ازآن شوهرش بیشتر از یکساعت کلمه‌ای با او حرف نزده ... برای اینکه شوهرش ـ برخلاف او که دیوانهٔ این برنامه است ، ازاینگونه چیزها دهشت دارد ... وزن اعتراف می‌کندکه‌صدای رادیو را بسیار بالا برده بود و یگانه‌منظوری که ازاین بازی داشت آن بود که شوهرش را مستاصل‌سازد.

مرد دیگر نگاهی به‌روی «بدی» انداخت و بدی هم سر به زمین دوخت .

اما «راس» همچنان با خشم انتقامجویانه‌ای گفت :

ـ و شوهرش خودتراش استعمال می‌کند ... و من وقتی که خودتراش برقی را برای فروش ارائه دادم ، زن خود تراش شوهرش را آورد و به من نشان داد ... و ازقرار معلوم قطعه‌قطعه کردن مردی بوسیله تیغ ژیلت چندان کار آسانی نیست ! وهمچنان دو چمدان درخانه شان هست ...و وقتی که از روی تعمد مدادم را بزمین انداختم ، این دو چمدان را بچشم خود دیدم . در این چمدان ها حتی بسته نبود و جز رخت چیزی در آن دیده نمی شد . و... این چمدانها، چمدانهای‌تازه‌ای‌نبود...چمدانهای فرسوده‌ای‌بودکه‌برچسب صدمهمانخانه روی آن‌دیده‌می‌شد. وگمان نمی‌برم‌که اشخاص آسمان جلی مثل این زن و شوهر چهار چمدان داشته باشند . و اگرچنین چیزی هم بود ، موضوع روزنامه ها را چه‌بایدگفت : حداقل‌روزنامه های پانزده روز گذشته در اطاق ریخته بود . تاریخ پاره‌ای از این روزنامه ها را هم دیدم ... جسد را با چه بسته‌اند ؟ با کاغـذ ابریشمی ؟

راس برگشت ... گفتی می‌خواست کشیده‌ای حوالهٔ‌صورت «بدی» کند . اما مرد دیگر خنده‌کنان جلو او را گرفت :

ـ به ! کمی رفت و آمد برای تو ضرری نداشته ...

راس جواب داد :

ــ اگر تو از پله های آن عمارت شش طبقه بالا رفته بودی این حرف را نمی زدی ...

سپس در را بهم کوفت و بیرون رفت .

مرد دیگر از نو «یکی» را خواست و این دفعه پاسبانی به دفتر آمد که انیفورم داشت . «بدی» لحظه‌ای چنین پنداشت که بیدرنگ دستگیر می شود ... و دلش گرفت .

ــ بچه جان ، کجا می نشینی ؟ «لاینز» بهتر است که این بچه را به منزل برسانی .

«بدی» که مثل مرده‌ای رنگ خود را باخته بود ، التماس کرد :

ــ پاسبان دنبال می نفرستت !.. سرکار ... بهمان ترتیبی که آمده‌ام ، برمی‌گردم !

ــ بچه جان ، می خواهم مطمئن باشم که بخانه خودت بر می‌گردی ... تو امروز باندازهٔ کفایت دردسر فراهم آورده‌ای ...

و مردی که پشت میز نشسته بود ، باشاره‌ای خود او و داستانی را که گفته بود ، بیرون ریخت ... «بدی» می‌دانست که مباحثه با پاسبان فایده‌ای ندارد و حتی بدترین کار ها است ... از اینرو در کمال اطاعت سرش را پائین انداخت و بدنبال لاینز افتاد.

وقتی که بخانه رسیدند ازپله ها بالارفتند . درطبقهٔ دوم بچهٔ کارمودی که از لای‌در می‌نگریست ، به‌خواهرش بانگ‌زد :

ــ هو!... «بدی» را گرفته‌اند !

بدی باخشم وتغیر اعتراض کرد :

ــ دروغ است ... این پاسبان مرا بخانه مان آورده !..

به‌طبقهٔ پنجم رسیدند وپاسبان پرسید :

ــ بچه جان ، اینجا است ؟

بدی به‌لرزه افتاد. این‌دفعه چه‌بلائی ممکن بود بسرش‌بیاید!. چه میتوانست بگوید !

پاسبان درزد وکسی‌که درراباز کرد مادرش بود.. نه‌پدرش.. آنروز قرار نبود که مادرش زود به‌سرکار خود برود و این بود که هنوز درخانه بود. زن وقتی‌که بدی وپاسبان‌را دید، مثل مرده‌ای سفید شد. اما پاسبان به‌چشمکی باو اطمینان داد :

ــ خواهر جان، وحشت نداشته‌باش ... به‌کلانتری آمده بود که داستانی برای‌ما بگوید ... ومادیدیم‌بهتر است بنزدشما بیاوریمش.

زن دهشت‌زده فریاد برآورد :

ــ «بدی» !... رفته بودی که برای **پلیس** قصه بگوئی ؟

پاسبان پرسید :

ـ اغلب چنین چیزی ازاو دیده می‌شود ؟

ـ همیشه !..همیشه!. اما هرگز مثل این‌دفعه نبوده .

ـ رفته‌رفته بدترمی‌شود ؟ دراینصورت . شاید صلاح‌درآن باشد که بامدیر مدرسهٔ او یادکتری حرف بزنید ...

تخته های هشتی بالا بناله درآمد و میسیز کلرمن که میخواست پائین بیاید ، لحظه‌ای توقف کرد وازروی کنجکاوی اما باقیافه ای بسیار آرام نظری بسوی آنان انداخت . پاسبان حتی سر خودرا برنگرداند . دستش را به‌لبهٔ کاسکت خود برد وبه‌مادر«بدی» گفت :

ـ خوب ، من باید برگردم .

«بدی» دیوانه شد ودرمنتهای نومیدی گفت :

ـ برو . زودباش . برو . زودباش که آن‌زن مارا نبیند !..

وعجله کرد که مادرش را کشان کشان بداخل آپارتمان ببرد اما مادر مقاومت نمود وبرعکس اورا درهشتی نگهداشت :

ـ نه... نه... باید معذرت بخواهی ... وبگوئی که از کارخودت پشیمان هستی ...

زن ازپله‌ها پائین آمد وبه‌عنوان همسایه‌ای خوب لبخند مهرآمیزی زد . مادر بدی رسم ادب‌را بجای آورد . زن پرسید :

ـ مگر خبری شده ؟

مادر جواب داد :

ـ نه .. نه .. چیزی نیست .

ـ بنظرم پاسبانی دراینجا بود ؟

ـ علت آمدن پاسبان کار ناشایسته‌ای بودکه ازبدی‌سرزده..

مادر ، بی‌آنکه چشم ازروی زن بردارد، فشاری به‌پسرخود آورد که وی‌را به‌عذر خواهی وادارد . اما بدی بازهم واپس رفت ودرصدد برآمد که پشت اوپنهان شود .

زن بالحن چرب ونرمی گفت :

ـ باوجود این بچهٔ خوبی بنظر می‌آید . مگر چه کرده ؟

مادر «بدی» بالحن محکمی گفت :

ـ نه . نه . بچه خوبی نیست . دروغ می‌گوید . حرفهائی درباره مردم می‌زند . حرفهای وحشت‌آوری !.. حرفهائی که حقیقت ندارد .. این‌کارها دردسر می‌آورد . مخصوصاً وقتی‌که این اشخاص همسایهٔ انسان هستند ..

زن مدت درازی بروی «بدی» نگریست . شاید بیادپتوئی بودکه ناگهان درآن هوای آرام روی پلکان حریق افتاده بود ... شاید

بیاد آن فروشنده خودتراش برقی افتاده بود که سئوال پیچشان کرده بود ...

چیزی دراین نگاه وجود داشت که دل انسان را می‌شکافت. چنان‌بود که گوئی مرگ برویتان نظر انداخته است .. «بدی» هرگز درعمر خود نگاهی ندیده بود که تااین اندازه آرام وسرد وخطرناك باشد .

سپس ، زن‌لبخندی‌زد ... نگاهش‌تغییری نیافت اما لبخندی زد ، سرش را تکان داد و به مهربانی گفت :

ـ آه!.. امان ازدست این‌بچه‌ها ...

دست خودرا بسوی «بدی» دراز کرد .. گفتی می‌خواست گوش اورا باحلقه‌ای ازموهای اورا بکشد اما «بدی» با نوعی‌دهشت سرش‌را بتندی کنار برد ودست زن باو نرسید .

آنوقت زن برگشت وآنهارا ترك گفت . اما دیگر همچنان پائین نرفت .. دوباره ازپله بالارفت و چنانکه گوئی باخودش حرف می‌زند گفت :

ـ همیشه چیزی ازیادم می‌رود... نامه‌ای که باید به‌پستخانه بدهم ...

اما «بدی» دانست که دروغ می‌گوید . برای آن بالامی‌رفت که همه‌چیز را به **دیگری** .. به‌آن **مرد** بگوید .. می‌خواست بیدرنـگ **اورا** از قضیه آگاه سازد .

این حرکت تندوناگهانی پیش ازآنکه مادر «بدی» از عذر خواهی پسر خود خوشنود شود ، به‌مذاکره خاتمه داد ... دل آزرده پسر خودرا بداخل عمارت برد ودر را بست . اما «بدی» توجهی به‌ملامتها وتوبیخهای اونموده زیراکه‌جزبه‌آنچه میدانست‌به چیزی توجه نداشت :

درمنتهای اضطراب وتشویش های‌های گریست :

ـ موضوع را باوگفتی !.. حالاهمه‌چیز را **می‌دانند**... می‌دانند چه‌کسی بوده !.

مادر که پاك باشتباه افتاده بود ، گفت :

ـ آه ! عاقبت ازرفتارخودت شرمنده‌شدی؟ خودم امیدوار بودم ...

ورفت وکلید راازجیب شوهرش که هنوز درخواب بود برداشت ، دراطاق دیگر را بازکرد و«بدی» را ازنو زندانی ساخت.

ـ قصد **داشتم** که ترا بیرون بیاورم اماچون‌این‌طور شدباید تاغروب محبوس باشی !

«بدی»گوش نمی‌داد ، حتی‌کلمه‌ای ازاین حرفهارانمی‌شنید

وازنو درمنتهای نومیدی گفت :
ـ حالا باو گفتی !.. حالا انتقام خودشان‌را ازمن می‌گیرند !
«بدی» عاقبت صدای پای مادرش‌را که به‌سرکار می‌رفت، شنید ودرآن عمارت اختناق‌آور یکه‌وتنها ماند دیگر جز تنفس‌سنگین پدرش که‌ازاطاق مجاور بگوش می‌آمد ، هیچ مصاحبی نداشت .
ترس ووحشت بیدرنگ به‌او دست نیافت .. «بدی» که پدرش دراطاق مجاور خفته بود، خودرا مصون می‌پنداشت .. کسانی دیگر نمی‌توانستند صدمه‌ای باوبزنند . ازاینرو زندانی بودن تفاوتی نداشت و «بدی» حتی درصدد برنیامد که باردیگر ازپنجره فرار کند . درحال حاضر هیچ‌خطری متوجه اونبود .. چیزی که برای‌او وحشت داشت، شب بودکه پدرش دنبال کارخود می‌رفت واوبامادر خفته‌اش تنها می‌ماند .
روز سوزان بنحو مقاومت ناپذیری سوخت ووقتی که خورشید پشت خانه‌ها پائین رفت، ترس ووحشت همراه نخستین سایه‌های شب نزدیك‌شد ... چیزی نظیر احساس پیش ازوقوع بود. هرگز چنین احساسی به «بدی» دست نیافته‌بود . شبی‌که درپیش بود، شب بدی‌بود .
تاریکی دشمن اوبود وهیچکس نبودکه «بدی» راز خودرا باوی درمیان بگذارد وازوی مدد بخواهد ... نه‌پدرش بداد اومی‌آمد ونه مادرش ... حتی نمی‌توانست ازپلیس نیز مدد بخواهد. ووقتی که پلیس هوادار شما نباشد ، بهتر است‌که دست ازکار شسته شود... زیراکه هیچ امیدی برایتان نمانده است. درسراسر دنیا پلیس‌هوادار کسی‌است‌که نه دزد باشد ونه قاتل ..واکنون جزاوکسی بی‌یار ویاور نمانده بود ...
مادر «بدی» ازکار خود برگشت وسرگرم تهیه شام شد.. سپس شوهرش را صدازد تاازخواب بیدارش کند. «بدی» که این صداهارا شنیده بود صدای رفت‌وآمد پدر خودرا نیز دراثنای‌لباس پوشی شنید . سپس کلید درقفل بصدا درآمد ودروسط بازشد . «بدی» هماندم ازجای خود برخاست وپدرش اشاره‌کرد که نزدیك‌تر برود ...
آنوقت بالحن خشونت آمیزی پرسید :
ـ بگوببینم .. تصمیم گرفته‌ای که رفتارت را اصلاح‌کنی؟ بگو ببینم به‌افسانه بافیهای خودت خاتمه می‌دهی ؟
بچه بااطاعت جواب داد :
ـ آری ، پاپاجان .. آری .. پاپاجان .
ـ پس بیا بنشین وشام بخور ..

دراطراف میز جای گرفتند .
«بدی» پی‌برد که مادرش قصد نداشته است پرده‌ازروی اسرار اوبردارد. این حادثه درپایان شام پاك برحسب تصادف روی داد .. «مری» بی‌تأمل گفت‌که صاحب‌کار . اورا احضار کرده ...
پدر پرسید :
ــ چرا ؟
ــ اوه ! برای اینکه پنج شش‌دقیقه تأخیر کرده بودم .
ــ روی چه حسابی ؟ ازقرار معلوم سروقت آماده بودی...
ــ آماده بودم . اما چون پاسبان آمده بود ...
رشتهٔ حرف خودرا برید اما تیراز کمان دررفته بود ...
ــ چه پاسبانی آمده بود ؟
ــ «بدی» فرار کرده بود وپاسبانی بخانه آوردش ... نــه . چارلی ... نه !. تازه غذا خورده‌ای !..
پدر «بدی» شانهٔ بچه‌را گرفته وبزور ازصندلی جداساخت.
ــ من‌که گوشمالی بتو داده بودم .. چقدر باید ترا بزنم‌که ..
در زده‌شد واین حادثه مهلتی برای «بدی» فراهم آورد.
پدر اورا رها کرد وبطرف دررفت. باکسی حرف‌زد ، سپس در را بست وبرگشت وبالحن تعجب آلودی گفت :
ــ تلگرامی آمده .. وآنهم برای‌تو .. مری!
ــ چه .. چه‌گفتی ؟
باانگشت لرزانی تلگرام را بازکرد وفریاد زد :
ــ اوه ! ازطرف **اما** آمده .. ازقرار معلوم حادثه بدی برای‌او پیش آمده .. «**خواهشمنداست بمحض رسیدتلگرام بیائید.**»
«اما» خالهٔ «بدی» بود ودرآن سرشهر درانتهای جزیرهٔ **استیتن** منزل داشت .
مادر گفت :
ــ ازقرار معلوم چیزی بسربچه‌ها آمده .. یاهردو یکباره ناخوش شده‌اند یاازاین قبیل چیزها روی داده ...
پدر گفت :
ــ وشاید خودش ناخوش باشد . ودرآنصورت بدتــر خواهد بود !..
ــ کاش می‌توانستم بروم ببینمش !.. نتیجهٔ تلفن نداشتن همین است ...
«بدی» چون مادرش را دید که شروع به‌گردآوری اسباب ولوازم خود کرده‌است ، وحشت زده التماس کرد :
ــ مامان ، نرو ... این حقه حقهٔ دیگران است ! این‌تلگرام‌را

همین اشخاص برای تو فرستاده‌اند ... تااینکه توبروی ودست و بالشان برای کشتن من باز باشد !...

پدر ناگهان بامبی باوزد وگفت :

– بازهم داستانهای خودرا شروع کردی! زود برو باطاق خودت !.. مری .. تونگران نباش. خودم می‌دانم بااو چه‌کنم . زودباش. یك‌دقیقه وقت‌داری که بتوانی بآنجا بروی . واکنون ، بدی، من‌خودم بحساب تو می‌رسم !..

اما این‌کار مقدمهٔ‌تنبیه ومجازات نبود. پدر دنبال چکش‌و میخ رفت وباین وسیله بازکردن پنجره را محال ساخت .

– این دیگر نمی‌گذارد هوس بیرون رفتن به‌سرت بزند! واگر هوس افسانه‌بافی به‌سرت افتاد ، می‌توانی به‌چهاردیواربگوئی .

مادر سر اورا نوازش داد وبالحن اشك آلودی گفت :

– خواهش می‌کنم، خوب باش وبحرف پدرت گوش بده ..

سپس رفت وبرای «بدی» دیگر جز یك پشتیبان نماند. و آنهم پشتیبانی که برضد او قد برافراشته بود. بچه درصدد برآمد که برای پدرش دلیل وبرهان بیاورد واورا هواخواه خود سازد .

– پاپاجان ، مرا اینجا تنها نگذار .. اگر تو بروی پائین‌می‌آیند وآزارم می‌دهند . پاپا مراهم باخودت به‌کارخانه ببر ... مزاحم تو نخواهم بود ... عاقل خواهم بود ... قول میدهم ...!

پدر نگاه گرفته‌ای باو انداخت :

– وباز دنباله می‌دهی .. **دنباله می‌دهی!** فردا،بایدپیش‌دکتر بروی ، خودم‌ترا پیش دکتر خواهم برد تاببینم چه مرضی داری !

– پاپا ، دررا نبند .. نه .. نه . خواهش می‌کنم! حداقل بگذار من بتوانم فرار کنم ..**پاپاجان** ..

«بدی» با دو دست به‌دستگیرهٔ درآویخت تا ازبسته شدن آن ممانعت کند.. اما پدرش نیرومندتر ازاو بود واورا کشان کشان بالنگهٔ در بحرکت آورد .

– برای اینکه بازهم بروی برای پلیس قصه بگوئی وبرای‌ما شرمندگی بار بیاری ؟ اگر بقول خودت اینقدر از**آنها** می‌ترسی باید راضی باشی که ترا زندانی کنم ... **تا دست‌آنها** بتو نرسد ... بچهٔ دروغگو !.

کلید درقفل بصدا آمد .

«بدی» صورتش را به‌شکاف قفل فشار داد وبانومیدی التماس کرد :

– پاپاجان ، کلیدرا نگذار درقفل بماند!.. اگر مرا زندانی می‌کنی ، حداقل کلید را ببر !..

این حرف پدرش‌را ازکوره بدر برد. فریاد زد :

– بچه‌جان ! وقتی که ازکار برگشتم این‌حساب را روشن می‌کنیم . صبروحوصله بنفع تست . این‌حرف را ازمن بشنو !..

درآپارتمان بهم خورد . ازآن پس هرگونه بانك فریادی بیهوده بود .

«بدی» اکنون یکه وتنها بود.. ودرآن عالم تنهائی میان اوو دشمنانش .. میان او و مرگ چندان فاصله‌ای نبود . هماندم دست ازفریادزدن برداشت‌ودانست‌که فریادهیچگونه‌فایده‌ای برای‌اوندارد وحتی ممکن است ساعت مرگ‌را پیش بیندازد .

چراغ‌را خاموش کرد. وحشتی که درتاریکی داشت بیشتر بود.. شاید تنها باین وسیله می‌توانست آنهارا فریب بدهد و این تصوررا درذهن آنها فرو برد که دیگر کسی درآپارتمان نیست. اما چندان امیدی نداشت که دراین کار توفیق بیابد . بی‌شك پله‌هارا زیر نظر گرفته بودند وپدرش‌راکه یکه‌وتنها می‌رفت، دیده بودند..

سکوت همه‌جارا فراگرفته بود. هیچگونه سروصدائی نبود. حداقل هیچگونه سروصدای تهدید آمیزی شنیده نمی‌شد .. یعنی دربالا یادرداخل آپارتمان هیچگونه سروصدائی‌نبود،اما دربیرون‌همه صداهای عادی شب تابستان وجود داشت. صدای رادیوها ، ظروفی که شسته می‌شد ، بچه‌ای که پیش ازخفتن می‌گریست ، بگوش می‌آمد .

هنوز بسیار زود بود و «بدی» مدتی وقت داشت . اما سرجای خود ماندن وبه‌انتظار مرگ نشستن شاید وحشت‌بار تر ازهرچیز دیگر بود .

زنگ ساعت کلیسای سنت‌اگنیز که درصد متری خانه قرار داشت ، بگوش آمد. «بدی» بی‌اختیار زنگهارا شمرد .

ساعت نه‌ضربه نواخت .. نه. . ساعت بازهم زنگ زد .

ساعت ده‌بود . زمان درتاریکی چه زود گذشته بود !..

«مامان» یك‌ساعت ونیم وقت می‌خواست که بخانهٔ خاله «اما» برسد وآنهم بشرط اینکه، هیچگونه وسیله‌ای را ازدست‌ندهد. در واقع، ابتدا می‌بایست بوسیلهٔ راه‌آهن زیرزمینی به‌پائین مانهاتان برود . سپس برای عبور ازخلیج سوار «فری‌بوت» بشود وپس ازآن برای رسیدن به‌مقصد اتوبوسی بگیرد. وبازهم یکساعت ونیم وقت می‌خواست که بخانه برگردد .. وآنهم بشرط اینکه بیدرنگ بازگردد. وبی‌شك مادرش چنین کاری نمی‌کرد . حتی پس‌از پی‌بردن باینکه تلگرام ساختگی بوده است ، لحظه‌ای نزد خاله «اما» می‌ماند .هرگز ممکن نبود گمان ببرد که جان «بدی» درخطر است : چه‌زن امیدوا-

وپراطمینانی بود ! بی‌شك تصور می‌کردکه موضوع شوخی بوده است .

باین ترتیب «بدی» ممکن بود حداقل تاساعتی از نصف‌شب گذشته تنها بماند . **آنها** ازاین موضوع خبر داشتند . وبرای همین بودکه درجستجوی فرصت بودند .. بانتظار آن بودند که اشخاص دیگر برختخواب بروند وبخوابند .

«بدی» لحظه بلحظه پامی‌شد وبطرف درمی رفت و گوش می‌داد .

هیچ خبری نبود. جز تیك‌تیك ساعت شماطه‌ای‌که ازاطاق مجاور بگوش می‌آمد، چیزی شنیده نمی‌شد .

شاید اگر کلیدرا فشار می‌داد وکلید نزدیك در می‌افتاد، می‌توانست آن‌را بنحوی بطرف خود بکشد ؟ درکهنه وفرسوده‌بود وفضائی که میان در وکف زمین بود بسیار گشاد بنظر می‌آمد.

بنظر«بدی» بیرون‌انداختن کلید بوسیله مدادی‌که درجیب داشت آسان بود وبزودی صدای افتادن کلیدرا شنید. یکی ازسر های سیم آهنی زنگ زده‌ای را خم کرد واززیر در عبور دادوکوشش کرد که کلید را بچنگ بیاورد . چندین‌بار قلابی که درست کرده بود، به‌کلید برخورد اماهربار که سیم‌را بسوی خود کشید،طعمه‌ای درقلاب ندید. عاقبت ، حتی دیگر سیم‌هم به‌کلید نخورد و«بدی» دانست که براثر کوششهای پیاپی خود کلیدرا ازدسترس خویش بیرون ساخته‌است . دراقدام خود شکست خورده بود .

ساعت کلیسا ازنو زنگ‌زد. مگر ممکن بود یکساعت در راه بچنگ آوردن کلید گذشته باشد ؟

اکنون بیشتر پنجره‌هایی که «بدی» ازاطاق خود مشاهده می‌کرد، تاریك بود ودیگر صدای هیچ رادیوئی بگوش نمی‌آمد. اگر می‌توانست یکساعت دیگر هم مقاومت نماید ، شاید می‌توانست از مخمصه نجات بیابد . ازنیمه شب ، زمان بنفع اوبکار می‌افتاد ..

زیرا که مادرش درآن موقع درشرف مراجعت می‌بود .. و ....

بدی درجای خود خشگ شد. درست دربالای سرخود در خانهٔ **آنها** صدائی شنیده بود . این صدا نخستین صدای **آنها** بود.. وازهمان دامنه دار بودن صدا، معلوم بودکه‌کسی درمنتهای احتیاط، روی پنجهٔپا، براه افتاده است .

سپس دیگر چیزی شنیده نشد. «بدی» چنان وحشت‌زده بود که قدرت حرکت وحتی جرات تنفس نداشت .

پس از لحظه‌ای ، صدای دیگری شنیده شد اما این صدا

باآن صدای پیشین تفاوت داشت وازمحل دیگری می‌آمد. این صدا دیگر صدای تخته‌ای نبود.. صدای فلزی بودکه بجای آنکه ازبالاآمده باشد ، ازبیرون می‌آمد ...

«بدی» بتندی چشمهای خودرا به‌طرف پنجره برگرداند.

نگاهش به پردهٔ پنجره افتاد .

می‌بایست زودتر به‌فکر پرده افتاده‌باشد امااشکالی‌نداشت. حتی اگر پرده هم بازبود هیچکس نمی‌توانست پس از خاموش شدن چراغ چیزی را دراطاق ببیند .. مربع مستطیل پنجره را درتاریکی اطاق بسختی ومثل رنگ پریدگی خاکستری مانندی تشخیص‌می‌داد. واکنون جسمی داشت قسمتی ازاین رنگ خاکستری را تیره ساخته بود وآهسته آهسته تاجلوپنجره پائین می‌آمد .

«بدی» خودرا بدیوار چسباندو مثل سنگ‌پشتی‌که به‌داخل کاسه خود پناه می‌برد، سرش‌را دزدید .

ناگهان نور چراغی که بدرشتی تخم‌مرغ بود روی پنجره افتاد و نوری به‌اطاق آمد وازدیواری بدیوار دیگر چرخ خورد .

شاید اگر «بدی» خوب خم‌می‌شد می‌توانست زیر این‌شعاع قرار بگیرد. خودرا بشکل گلوله‌ای درآورد .. سرش اکنون پائینتر از زانوها قرار گرفته بود .

شعاع درروی دیوار درست به‌بالای سراو رسید وهیچچیز وجود نداشت که بتوان پشت آن پنهان شد. ناگهان شعاع پائین آمد ودرست بصورت او افتاد و«بدی» را ناگزیر ساخت که چشمهایش را ببندد . سپس، این روشنائی بهمان سرعتی که جسته بود، ناپدید شد، اکنون دیگر **آنها** به‌روشنائی احتیاج نداشتند . این روشنائی ازمطلبی که می‌خواستند **آگاهشان** ساخته بود ونشان داده بود که بدی دراتاق خود **یکه‌وتنها** است .

بچه صدای انگشتانی راکه در کار بود ومی‌خواست چهار چوب پائین پنجره‌را دربیاورد ، شنید . اما میخهائی که بآن زده‌بود، چهارچوب را محکم نگهداشته بود .

باردیگر مربع مستطیل پنجره رنگ خودرا آهسته ازدست داد. سپس صدائی ازبالای اطاق شنیده شد اما این دفعه صدا کوتاهتر بود. اکنون دیگر احتیاجی نبود که باآنهمه احتیاط قدم بردارند .

پس از آن چه‌کاری درنظر داشتند؟ می‌خواستند ازآنطرف، ازراه هشتی به‌اطاق بیایند ؟ یامی‌خواستند چشم بپوشند ؟ نــه ... بی‌شك نمی‌خواستند چشم بپوشند .. دیگر نمی‌توانستند تلگراف بازی را ازسر بگیرند . ازاینرو لازم‌بود که دست بکار شوند .. زیراکه

چنین فرصتی دیگر بدستشان نمی‌افتاد

زنگ ساعت نیم پس از نصف شب درکلیسای سنت‌اگنیز نواخته شد . قلب «بدی» چنان ضرباتی داشت که گوئی ساعتها دویده است .

مدت چندین دقیقه خاموشی و آرامش پیش از طـوفان همه‌جارا فرا گرفت . «بدی» بادهان باز تنفس می‌کرد و باوجوداین چنین می‌پنداشت که دیگر باندازه کفایت هوا وجود ندارد ونزدیك است خفه شود .

سپس صدای قفلی بگوش آمد. این صدا ازآنطرف.. ازاطاق مجاور برمی‌خاست .. صدای خفیف قفلی بودکه مقاومتی نمی‌کرد.. ازقرار معلوم در آپارتمان باز شده بود .. زیراکه بدی جیرجیرخفیف یکی ازپاشنه‌های در را شنید. و دوباره وقتی که دربسته شد ، این جیرجیر بگوشش آمد .

کلید ساختگی بود ... کلید ساختگی **بکاربرده بودند** .

«بدی» آنوقت صدای تخته های کف زمین را دراطاق پدر ومادر خود شنید . شخصی یکسره بسوی دری که وی درپشت آن جای داشت .. روی آورده بود این در واپسین حصار او بود .. شاید دونفر بودند . شاید بیش ازیکی وجود نداشت .. تشخیص آن‌محال بـود

چراغ را روشن نکرده بودند . بی‌شك بیم داشتند که از بیرون دیده شوند . «بدی» چنین پنداشت که صدای تنفس **آنها** را می‌شنود . اما شاید تنفس خودش بودکه لحظه بلحظه سنگینتر وپر صداتر می‌شد ...

دستگیرهٔ در چرخ خورد . سپس بحال اول خود آمد . کوشش داشتند که بازش کنند . کاش آن کلیدی راکه روی زمین افتاده بود، نمی‌دیدند ... اما «بدی» هماندم دانست که احتیاجی به‌آن ندارند . همان کلیدی که درآپارتمان را باز کرده بود، این دررا هم باز می‌کرد .

ای‌کاش می‌توانست بوسیله‌ای نگذارد قفل باز شود .. باسر آن مدادی که برای انداختن کلید بکار برده بود می‌توانست این‌کاررا بکند ! دستش را درجیب فرو برد ومدادرا درآورد اما چنان عجله‌ای کرد که مداد بزمین افتاد وناگزیر شدکه کورمال‌کورمال بجستجوی آن بپردازد . عاقبت مداد را یافت وبسوی درآمد. اما شکاف در ناگهان درآغوش تاریکی شکلی بخود گرفت . نوری که درامداد آن براه افتاده بود درجستجوی چیزی بود ولحظه‌ای پس ازآن کلید ساختگی درقفل فرو رفت .

بسیار دیرشده بود و نمی‌توانست جلو بازشدن قفل را بگیرد .

«بدی» دراطراف خود به‌جستجوی چیزی پرداخت که پشت در بگذارد و بازشدن آن‌را تاهرمدتی که بتواند بتأخیراندازد. اما جز چهارپایه ای که روی آن نشسته بود چیزی وجود نداشت واین چهارپایه هم دردی‌را دوا نمی‌کرد .

کلید کورمال کورمال چرخ می‌خورد و کوشش داشت که زبانهٔ قفل‌را بحرکت درآورد .

«بدی» پشتی صندلی را بادودست گرفت اما آن راحوالهٔ پنجره کرد . شیشه باسروصدای بسیار خرد شد واین کار درست درآن لحظه‌ای صورت گرفت که کلید درقفل چرخ می‌خورد .

بچه ازمیان خرده‌های تیز وبرنده شیشه گذشت بی‌آنکه وقت داشته باشد که این عمل‌را بااحتیاط صورت بدهد. لباسش‌در یکی دوجا به‌شیشه گرفت اما بی‌آنکه سروتنش بریده شود، در رفت .

پشت سر او ، پاهائی بسرعت ازاطاق گذشت و بازوئی‌از شکاف پنجره بیرون جست اما نتوانست بدی را بگیرد خرده های شیشه نگذاشت که مرد همان راه را پیش بگیرد .. زیرا که بلندتر ودرشتر از «بدی» بود .

بچه از پلکان حریق پائین آمد وازاینکه جان خودرا بخطر اندازد ، بیمی بخود راه نداد . چرخی زد و پائین رفت ، چرخ‌دیگری زد وبازهم پائین رفت . درست مثل پیچ درشیشه بود .. سپس بهمان ترتیبی که صبح بزمین جسته بود، بروی زمین جست و به راهرو طبقه پائین شتافت . «بدی» بیاد این افتاد که در زیر زمین‌پنهان شود . زیر زمین را بسیار خوب می‌شناخت . اما اگر دیگران این موضوع را حدس‌می‌زدند وجلوش‌رامی‌گرفتند، بآسانی‌می‌کشتندش. نه ، بهتر این‌بود که به‌خیابان برود .. برای آنکه درخیابان ممکن‌بود به‌چند راهگذر برخورد کند وآنها بفریادش برسند .

وقتی که به‌پیاده‌رو رسید، صدای پای مردی را که در تعقیبش بود درپائین پله‌ها شنید .. واین مرد که نتوانسته بود راه براو ببندد بدنبالش افتاده بود .

«بدی» بسرعت به‌دست راست پیچ خورد تاآن حدی که از دست بچه‌ای برمی‌آید و بطرف سرخیابان دوید. اما قدمهای‌مرد بزرگتر ونفس او بیشتر بود. ازاینرو برای آنکه تأخیر خود راجبران کند، به‌چندان وقتی احتیاج نداشت .

بچه به‌خیابان دیگری پیچ خورد . هیچکس دیده نمی‌شد

وامید هیچ گونه مساعدتی نمی‌رفت . ومرد که درهرقدم خود فاصله‌ای را که باندازه سه‌قدم «بدی» بود، زیر پا می‌گذاشت‌بنحوی خلل ناپذیر به‌بچه نزدیك می‌شد . ازاینرو لازم بود که سرعت بچه سه‌برابر مرد باشد وحال آنکه بسیار رنج می‌برد که باهمان سرعت مرد ، بدود . زن‌هم درتعقیب او بود اما هنوز بسیار دور بوددرحال حاضر ازلحاظ بچه چیز مهمی شمرده نمی‌شد .

چشم «بدی» بیك‌ردیف صندوق خاکروبه‌افتادکه درکنار پیاده‌رو قطار شده بود.. صندوقهائی پراز خاکروبه که آماده تخلیه بود ودیواری بوجود آورده بود .. زیرا که چندان ارتفاع داشت‌که جستن ازبالای آن امری ممکن نبود . واما مرد بیشتر ازدوقدم باوی فاصله نداشت و برای آنکه اورا بگیرد ، دستهایش را دراز کرده بود. «بدی» به‌سرعت خود افزود و به‌صندوق آخر رسید . لبهٔ صندوق را گرفت و به‌اطراف آن ظرف سنگینی که براثر وزن خود محکم در زمین قرار گرفته بود ، چرخ خورد . مرد چندان تنومند بود که نمی‌توانست باآن تندی وچستی این‌کاررا صورت بدهد . وانگهی براثر این تغییر ناگهانی که در مسیر حرکت پیداشده بود ، ندانست چه‌کند وبراثر هیجان وجهش خود چند قدمی ازصندوق آخر گذشت وبرای آنکه از راه رفته برگردد ، ناگزیر به‌یك حرکت‌دورانی شد .. بدی باردیگر جلو افتاده بود اما زن نزدیك شده بود و«بدی» کم مانده بود که میان دو آتش گرفتار شود .. آنوقت کنار یکی از صندوق های سرباز توقف کرد ..

ازنفس افتاده بود . اما هردو دست خود را درخاکستری که صندوق راپرکرده بود فرو برد . مرد بسوی او حمله آورد و «بدی» هردو دستش را بشدت بالا آورد تأثیر این حرکت چندین‌بار بیشتر ازاین بود که «بدی» خاکستر را یکسره به‌صورت مهاجم انداخته باشد ... چنان شده بود که گوئی بالای صندوق آتشفشانی آغاز کرده است وخاکستر را به‌صورت مرد فرو می‌ریزد .

بچه بشکل موربی دررفت ومسیراول خودرا پیش گرفت. مرد که به‌سرفه فتاده بود ، لرزان لرزان دستهای خودرا بحرکت در می‌آورد وکوشش داشت که بینائی خودرا بازیابد . خلاصه پس‌از دقیقه‌ای توانست بادیگر به‌تعقیب بچه بپردازد و«بدی» در سایهٔ این مهلت توانست به‌خیابان دیگری پیچ بخورد . اما مرد باردیگر دست بکار شده بود وگوئی ازاین وقفه نفسی تازه کرده باشد ،تندتر می‌دوید .

«بدی» عاقبت کسی را برابر خود دید ... اززمانی که‌تعاقب آغاز شده بود ، این شخص نخستین کسی بود که بچشم «بدی»

دیده می‌شد . بسوی این مرد شتافت و ببازوی او درآویخت .چنان ازنفس افتاده بود که نمی‌توانست حرف بزند اما نومیدانه باانگشت خود مهاجمی را که درتعقیب وی بود، نشان داد .

مرد پس از آنکه براثر حیرت ازجای خود جست باصدای گرفته‌ای گفت :

ــ چه خبر اُست ؟ چه می‌کنی ؟

ــ این مرد می‌خواهد مرا بکشد ... نگذارید !...

مرد تعادل خودرا ازدست داده وکم مانده بود که هردو به زمین بخورند . درصورت مردی که «بدی» ازوی التماس داشت، حالتی آمیخته به‌حماقت وآرامش پدید آمد .

ــبچه ، چه می‌گویی ؟ ... می‌خواهد ترا بکشد ؟..

این شخص مرد عرق خوری بود . اصرار وسماجت فایده‌ای نداشت .. ازحرفهای بدی بسختی سر درمی‌آورد . اما فکری بذهن «بدی» راه یافت و مردرا بشدت انداخت . مرد درپیاده‌رو پیش پای «کلرمن» دراز شد و «کلرمن» روی او افتاد . بدی باینوسیله یکی دودقیقه مهلت بدست آورد .

در آنسرخیابان ، بچه باردیگر پیچ خورد وبه‌خیابان بزرگی سردرآورد . درسواره‌رو ریلهائی برق می‌زد ودرست درهمان زمان تراموائی روبروی او می‌آمد .. معجزه‌ای که ازخدا می‌خواست روی داده بود !

«بدی» ازمدتها پیش عادت داشت که پشت تراموا‌ها سوار شود و برایگان ازجایی بجایی برود . خوب می‌دانست که از کجا آویزان شود و پاهایش را بکجا بگذارد . لحظه‌ای پس‌ازآن همهٔ این کارها را صورت داده بود .

وقتی که مرد نیز بنوبه خود به‌خیابان بزرگ شتافت ، طعمهٔ خودرا دید که بوسیلهٔ تراموای می‌گریزد .. فاصله ای که در میان بود ، کم‌کم بیشتر می‌شد اما اطمینان خاطری برای «بدی» فراهم می‌آورد . پای انسان مدت درازی نمی‌تواند درپی تراموای بدود . باوجود این مرد ازشکار خود دست نمی‌شست و همچنان می‌دوید .. وهربار که «بدی» ازبالای شانه خود می‌نگریست، چنین بنظر می‌آمد که مرد کمی ریزتر شده است .

بالحن ضعیفی ازهمان دور فریاد می‌زد :

«ــ نگهدار ،.. نگهدار !...»

ازقرار معلوم بلیط فروش چنین پنداشته بود که این‌شخص مسافر است .. زیرا شانه‌هارا بالاانداخت ودست خودرا بطور مبهمی حرکت داد .. و «بدی» که چشمهای خودرا به‌پائین شیشهٔ عقب



نهاده بود ،این حرکت بلیط فروش را دید .
ناگهان ازسرعت تراموای کاسته شد . ایستگاهی درمقابل دیده می‌شد وچندنفر مسافر درآنجا بانتظار تراموای بودند.«بدی» که از این حادثهٔ بیموقع بوحشت افتاده بود ، درصدد برآمد که سرعت تعقیب کننده را حساب کند . هرگاه این چند مسافر بسرعت سوار می‌شدند وتراموای بیدرنگ براه می‌افتاد ، فاصلهٔ مرد آن‌قدر بود که «بدی» بازهم می‌توانست «سر بزنگاه» ازچنگ وی بگریزد.
تراموای توقف کرد . درجلو چراغ سبزی دوستانه برق می‌زد . سه مسافری که درانتظار بودند بسوی درتراموای روی آوردند . دونفر ازآنان زیربغل سومی‌را که پیرزنی بود ، گرفتند وسوار تراموای کردند . سپس چمدانی را باچند بسته بالا بردند. پس ازآن ، پیرزن ازرکاب تراموای خم شد وبروی هرکدام چندین بار بوسه داد .

ـ خدا حافظ ... سفر بخیر .. عمه‌تیلی .
ـ تشکر می‌کنم ، نور چشمهایم !..
ـ سلام مارا به «سام» برسان ..
ـ یك‌دقیقه صبرکن !.. عمه‌تیلی ،چترتان را فراموش کرده‌اید !..

راننده باپای ناشکیبائی زنگ خودرا بصدا درآورد :
دینگ !
چراغ سبز ناپدید شده بود . تراموا تکانی خورد که مقدمهٔ حرکت بود . اما ناگهان چراغ سرخ ـ منحوس وخون آلود ـ درشب تاریك برق زد .. مظهر مرگ بود .. مرگ بچه‌ای خردسال !..
تراموای که پابند نظم و انضباط است بار دیگر از حرکت افتاد . و آن وقت ، درآن عالم خاموشی ، صدای **واپ‌ووپ** ، **واپ هوپ** ، **واپ‌هوپ** مردی‌که دوان دوان نزدیك می‌شد ، بگوش‌آمد .
«بدی» از روی تسلیم و رضا درصدد برآمد که دست از تراموای بردارد . اما بسیاردیرشده بود . مردباورسیده بود . دستش مثل گیره‌ای پشت‌گردن بچه بسته شد و اورا به تنهٔ واگون‌میخکوب ساخت .

تعاقب خاتمه یافته بود و شکار بدام افتاده بود ....
مرد نفس زنان به گوش «بدی» گفت :
ـ حالا در چنگ من هستی ... گرفتمت ...
تراموای که اکنون به اطمینان و اعتماد «بدی» پشت پا زده بود ، براه افتاد ، چراغهایش را با خود برد و آندو را در شب تاریك تنها گذاشت .

«بدی» چنان خسته و فرسوده بود که دیگر قدرت دست و پازدن نداشت. و مرد که از نفس افتاده بود، همینقدر شانه اورا گرفته بود. اما همین بس بود. چند لحظه‌ای بدین منوال ماندند. تنفس پر سـ رو صدائی داشتند اما بنحو عجیبی بی‌حرکت بودند.... چنانکه گوئی برای شروع مبارزه درانتظار علامتی هستند...

در این اثنا زن به آندو رسید. آرامش و خونسردی اوبنظر «بدی» وحشت‌انگیزتر از دشنامهایش آمد... زن دربارهٔ وی چنان حرف می‌زد که گفتی مثلا درباره سبدی یا چیزی نظیر آن سخـن می‌گفت:

ـ خوب، جو!... نگـذار وسط خیابان بماند!... ازاینجا بردار و ببر!...

بدی درصدد برآمد که از چنگ مرد در برود. و جلو این جهش که پایان جهشها بود، بزودی گرفته شد. مرد بازوی راست اورا درپشت سر پیچ داد وازاین دست بعنوان اهرمی برای‌واداشتن بچه به اطاعت و تسلیم استفاده کرد. درد چنان‌شدید بود که بچـه بفکر مقاومت نیفتاد.

کشان‌کشان «بدی» را به پیاده‌روبردند واز راه برگشتند... چنان اورا بوسط خودشان انداخته بودند و چنان بهم نزدیک‌بودند که انسان از روبرو نمی‌توانست حدس بزند که بازوی او را پیچ داده‌اند و بزور وادارش ساخته‌اند که پیش برود.

مگر امکان نداشت که به یکی برخورد کند؟ مگر امشب‌همهٔ مردم درخانه خودشان بودند؟

ناگهان دو مرد، مثل فرستادگان خدا، پدیدار شدند. این دو نفر مست نبودند، راست ودرست ومرتب راه می‌رفتند. کسانی بودند که انسان می‌توانست حرفش را بآنان بگوید. محال بود که از مساعدت باو دریغ بدارند. «کلرمن» امکان نداشت که از چنگ این دو نفر در برود. پس باین اکتفا کرد که بازوی «بدی» را کمی‌بیشتر پیچ بدهد و بگوش او بگوید:

ـ اگر صدات دربیاد، بازوت را از جاش در می‌آرم!

«بدی» صبر کرد که آن دو نفر نزدیکتر شوند... و برای آنکه از شدت درد فریاد نزند و دربرابر درد سختتری کـه بدنبال آن لحظه بود، پایداری نماید همهٔ قوای خود را بـه یاری خواست.

سپس پای خود را کنار برد و با پاشنهٔ خود ضربهٔ سختی به استخوان زانوی «کلرمن» زد. مرد که براثر ضربت از بدی دور شده بود، دست او را رها کرد. «بدی» بسوی یکی از رهگذران

شتافت و با دو دست خود یکی از پا های او را گرفت و به التماس و تضرع در آمد .
ـ بدادم برس !... بدادم برس !... نگذار مرا ببرند ...
مرد که دیگر نمی توانست قدمی بردارد ، بیحرکت ماند و رفیق راهش نیز طبعاً توقف کرد .
ـ عجب !....
ـ حرفهای من را باور کن ... باید حرفهای مرا باور کرد!... این زن و مرد دیروز مردی را کشته‌اند و اکنون میخواهند مرا بکشند !

«جوکلرمن» ، چنانکه «بدی» انتظار داشت ، رفتار نکرد. درصدد برنیامد که او رابگیرد ... هیچگونه خشونتی نشان‌نداد وحتی کمترین خشمی ابراز نداشت . این تغییر حال کامل ، بدی را به تشویش انداخت و او را در وضع ساختگی و مبهمی قرارداد که آدمهای بزرگ در آن گونه مواقع طبیعة بجای آنکه حرفهای بچه‌ای را باور بدارند ، حرفهای همسالان خودشان را باور می‌کنند .
«جو» با لحنی که دیگر جز غم بیکران چیزی در آن‌خوانده نمی شد ، فریاد زد :
ـ مگر بچه هم با پدر و مادر خود این بازیها را درمی‌آورد.
زنش دستمالی در آورده بود وچشمهای‌خودرا پاك می‌کرد.
«بدی» نومیدانه زوزه کرد :
ـ دروغ است ... پدر و مادر من نیستند !...
زن بتندی سر برگرداند و شانه هایش به رعشه و تشنج افتاد .

«جو» با اغماض پدرانه‌ای گفت :
ـ قصدش دروغ گفتن نیست ... قضیه این است که حرف هائی از خودش در می‌آورد و عاقبت به این حرفها باور می‌کند ... تخیل او بیشتر از حد به کار افتاده ...
ـ این زن و مرد پدر و مادر من نیستند ... پدر و مادر من نیستند !

«جو» با لحن شیرینی گفت :
ـ خوب ... بسیار خوب ... بگو کجا می‌نشینی ؟...
بچه بی تأمل فریاد زد :
ـ خانه شماره ۲۰ خیابان هولت !...
«جو» کیفی از جیب خود در آورد و شناسنامه‌ای را که آدرسش در آن نوشته شده بود ، نشان داد :

ـ خوب که برای یکدفعه اعتراف کرد که با ما در یکجامنزل دارد ... برطبق معمول می‌گوید که .....

زن با لحن اشک‌آلودی در قضیه دخالت کرد :

ـ پنج دلار از کیف من دزدیده ... این پول پول گاز بود که من کنار گذاشته بودم ... سپس به سینما رفته . درحدود سه ساعت پیش بود که براه افتاد ! تازه پیدایش کرده‌ایم و این بازی را سر ما در می آورد .. «بدی» مثل بیمار محتضری فریاد زد :

ـ مردی را کشته‌اند ! و با تیغ قطعه قطعه کرده‌اند !

«جو» نومیدانه سرش را تکان داد و گفت :

ـ این چیز ها را در فیلم دیده ... اینست که اینگونه فیلمها نباید ساخته شود !

زن بحال تضرع و التماس جلو «بدی» نشسته بود وبا دلسوزی مادرانه‌ای کوشش داشت که صورت او را با دستمال خود پاك کند :

ـ اکنون عاقل خواهی شد ؟ می خواهی مثل بچه خوبی با ما بخانه بروی ؟ مامان به مأمور گاز می‌گوید که برای دریافت پول خود چند روزی صبر کند ... ترا مجازات نخواهیم کرد ...

اکنون دو راهگذر براثر اشکهای زن و تسلیم حزن‌آلودمرد بر ضد «بدی» دست بدست هم داده بودند . یکی از آندو بسوی رفیق خود برگشت و گفت :

ـ خوب ، جان من ، مایك .... اگر نتیجه ازدواج این باشد، بسیار خوشحالم که تاکنون زن نگرفته‌ام !

دیگری خم شد و بی آنکه چندان ملاحظه‌ای داشته باشد بازوی «بدی» را از پاهای خود جداساخت وبا لحن خشونت‌آمیزی گفت :

دست ازپای من‌بردار ! بچه باید به حرفهای پدر ومادرش گوش بدهد و بسیار فرمانبردار باشد .

در آن هنگام با حرکتی که پایان قضیه را خبر می داد گرد و خاك شلوارش را پاك کرد و باتفاق رفیق خود براه افتاد .

پشت سر آنان ، تا آن زمانی که ممکن بود فریاد بچه‌بگوش برسد ، صحنه هیچ‌گونه تغییری نیافت . زن همچنان در برابر بدی زانو زده بود اما مثل حیوان درنده‌ای جلو پیراهن اورا گرفته بود . مرد بطرف بچه خم شده بود ، چنانکه گوئی بمهربانی سرزنشش می‌کرد . اما از نو بازوی او را پیچ می‌داد و میان دندانهای فشرده‌اش چنین می‌گفت :

ـ دیو بچهٔ کثیف !

ـ جو... باید تاکسی گرفت ... با این وضع نمی‌توان همراه این بچه در خیابان براه افتاد .

ـ .... آن خانهٔ خرابه ... محل بازی بر و بچه هاست.

بچه ندانست چه تصمیمی گرفته‌اند اما از دیدن قیافهٔ خشنودشان که سرتاپا شرارت بود حدس زد که تصمیم مخوفی گرفته شده است و رعشه‌ای بر تیرهٔ پشتش افتاد .

باشارهٔ مرد ، تاکسی‌ای که می‌گذشت در امتداد پیاده رو توقف کرد و دوباره مسخره بازی آغاز شد .

زن که بگوشهٔ چشمی راننده را زیرنظر گرفته بود بالحنی آمیخته به ملامت و غرغر به «بدی» گفت :

ـ دیگر پس‌از این هیچ شبی ترا از خانه بیرون نمی‌آرم ! برو ... سوارشو !

و چون «بدی» قصد مقاومت داشت ، زن‌پاهای اوراگرفت درحالیکه مرد شانه های وی را گرفته بود . او را مثل کیسهٔ سیب زمینی بار ماشین کردند و روی صندلی در وسط خود گذاشتند .

«جو» به راننده گفت :

ـ سر خیابان ام‌هرست و خیابان ۲۲

سپس ، وقتی که تاکسی براه افتاد ، از گوشه دهان بگوش زن گفت :

ـ کمی جلو بنشین .

وقتی که بدن سلیطه میان راننده و آندو حایل گشت ، «کلرمن» مشت خودرا به نوسان درآورد و به چانهٔ بچه کوفت ...از چشمهای «بدی» آتش جست وگوشهایش زنگ‌زد . بیهوش نگشت اما بی آنکه گریه کند چشمهایش پر از اشک شد و مدت چندین دقیقه کوفته و درمانده بود .

وقتی که قوای خود را بدست آورد ، چراغ راهنمائی در یکی از چهارراهها تاکسی را از حرکت‌بازداشت . صدائی فلزی توجه وی را بخود جلب کرد و چشمش درآنطرف خیابان به پاسبانی‌افتاد عاقبت پاسبانی دیده بود !... چیزی که آنهمه بدیدنش امیدوار بود و آنهمه آرزوی دیدنش را داشت ....

زن که فکر او را خوانده بود و دستمال را مثل فتیله‌ای در کف دست داشت ، درصدد برآمد که دهان او را ببندد اما بدی سرش را کنار برد و بشدت انگشت زن را گاز گرفت . زن دستش را با فریادی که از شدت درد برخاسته بود ، ازدهان «بدی»

درآورد . آنوقت بدی باتمام‌نیروی خودزوزه‌ای‌کشید وازشدت‌زوزهٔ خود چنین پنداشت که داخل گلویش مثل آستر لباس کنده می‌شود.
– بداد برس ، آی پاسبان ! بداد برس ! ای داد !.. ای‌داد!..
پاسبان هماندم راه خود را بطرف تاکسی کج کرد اما هیچ عجله‌ای ننمود . داد زدن بچه‌ای بعنوان استمداد موضوعی نیست‌که باندازهٔ داد زدن آدم بزرگ مهم و فوری باشد .
بدر ماشین نزدیك شد ، حتی با حرکت سهل‌انگارانه‌ای بازوی خود را به شیشه ماشین که پائین آمده بود تکیه داد ... داد زدن بچه در تاکسی، موضوعی نبود که مهم باشد .
دوستانه جویا شد :
– چه خبر است ؟ چرا باین ترتیب زوزه می‌کشد ؟
زن با لحن رسائی جواب داد :
– برای آنکه می‌داند پس از مراجعت بخانه چه بلائی‌بسرش خواهد آمد ! اما بچه جان ، هرپاسبانی را که ببینی ، داد بزن ... این کار ها هیچ تأثیری نخواهد داشت ... گوشت را بازکن وبشنو !...
پاسبان با حالت پرمعنی لبخند زد .
– از تنبیه وحشت دارد ؟ به ! تنبیه که هرگز اذیتی ندارد... آه !... وقتی که مثل او بچه بودم ، نمی‌دانی پدرم چه قدر مرا می‌زد!
وقتی که این خاطره های سوزان را بیاد آورد ، مثل مرغی قدقد کرد ، سپس گفت :
– اما پاسبان دادزدن برای نجات ازتنبیه چیز تازه‌ای‌است! بچه های امروزه راستی از این حقه ها هم دارند !
«پدر» «این بچه بی سر و پا» جواب داد :
– یکروز ، داد زد : «حریق!... حریق!»و همسایه‌ها به آتش نشانی خبر دادند ...
پاسبان بعنوان ارزیابی صفیر زد . رانندهٔ تاکسی – بی‌آنکه درخواستی از او شده باشد – برگشت ودرمذاکره دخالت کرد :
– من دو بچه دارم اما این بچه از زمانی که پدر و مادرش جلو تاکسی را گرفته‌اند چندان اذیت و آزار داده است که اگر بچه های من به اندازهٔ نصف او اذیتم می دادند خیال می‌کنم که سرشان را می شکستم !..
«بدی» هاهای گریست :
– شب گذشته مردی را کشته‌اند و قطعه قطعه کرده‌اندو...
پاسبان با لحن ناخشنودی گفت :
– چه روح حبیثی دارد .

سپس خم شد تا صورت تشنج آلود بچه را بهتر ببیند .
ـ بگو ببینم ، بچه جان ، من ترا نمی‌شناسم ؟
سکوت سنگینی بمیان آمد قلب «بدی» مثل بادکنکی ورم کرد .
ـ بی شك می شناسم ! اکنون بیادم می آید ! تو امروزصبح به پاسگاه آمده بودی که همین داستان را برای ما بگویی و وقت مارا تلف کنی . «براندیج» حتی یکی را برای تحقیق فرستاد ! تفریحی‌بود! آری ... توخودت بودی ! حتی پس ازآن ترا نزد پدر و مادرت‌بردند... شما پدر و مادر او هستید ؟
«جو» با لحن تلخی جواب داد :
ـ اگر پدر و مادر او نبودیم ، کجا تحمل این بازیها را داشتیم ؟...
پاسبان با حرکت نفرت زده‌ای گفت :
ـ بسیار خوب ... شما مستحق هرگونه عاطفه و محبتی هستید ! بروید ... ببریدش ... و دلتان بحالش نسوزد !
تاکسی براه افتاد . «بدی» که در منتهای نومیدی بود ، سرش را به پشت انداخت . مگر در دنیا کسی نبود که حرفهای‌اورا باور بدارد ؟ مگرانسان تا بزرگ نباشد ، کسی حرفش را باور نمی کند ؟ حتی وقتی که اشخاص دیگری در پیاده رو دید درصدد بر نیامد که بار دیگر فریاد بزند . چه فایده‌ای داشت ؟ اینها هم حرفش را باور نمی داشتند . از کف رفته بود ... نابود شده بود . اشک بر گونه هایش سرازیر شد اما دیگر صدایی در نیاورد .
راننده پرسید :
ـ چه شماره‌ای ؟
مرد با لحن مهرآمیزی گفت :
ـ سرخیابان نگهدارید ... مانعی نخواهد داشت ... خانه‌مان ازآنجا دو قدم راه است .
پیش از آنکه از ماشین پیاده شود پول راننده را داد تا پس از آن دستهایش برای رسیدگی بحساب بچه باز باشد .
بسرعت دور شدند و «بدی» را که دیگر تقریباً پا هایش زمین نمی خورد کشان کشان بردند . تاکسی پیچ خورد و روبهمان سمتی که آمده بود ، براه افتاد .
زن با نگرانی پرسید :
ـ خیال می‌کنی که قیافهٔ ما بیادش بماند ؟
«جو» جواب داد :

قیافهٔ ما چندان چیز مهمی نیست ... موضوع مهم قیافهٔ بچه است ...

وقتی که تاکسی ناپدید شد ، به عقب برگشتند و خیابان دیگری را در پیش گرفتند .

«کلرمن» آهسته گفت :

ـ همانجا است ...

خانهٔ کهنه‌ای بود که پنجره های آن را تخته زده بودند و اگرچه هنوز سر پا بود ، میبایست خراب شود . بوی تعفنی از آن بر می‌خاست و «بدی» پی برد که مرگ همانجا است .

در آن اثنا که در سایهٔ خانه از نظر ها گم شده بودند «جو» نظر دقیقی به اطراف خودشان انداخت و پرسید :

ـ کسی را می بینی ؟

سپس بتندی گلوی «بدی» را گرفت . در این حرکت هیچ گونه رحم و مروتی دیده نمی شد . آنوقت دستش روی دهان بچه افتاد و چنان محکم گرفت که آرواره ها از کار افتاد و «بدی» نتوانست همچنانکه دست زن را گاز گرفته بود دست او را گاز بگیرد .

«کلرمن» او را به کفل خود تکیه داد و باین ترتیب بدرون خانه برد . از تخته هائی که بدر زده بودند ، چنین برمی‌آمد که‌ورود به این خانه ممنوع است اما اینها همه ظاهری بود زیرا مقاومتی‌در تخته دیده نمی‌شد کندن و دوباره جاگذاشتن آنها بسیار آسان بود. زن این کار را صورت داد . آنوقت هر سه نفر خودشان را در چاه ظلمت دیدند . بوی تعفنی در آن تاریکی در همه جا پیچیده بود. این بوی تعفن گذشته از آنکه بوی خانه‌ای مرده و خرابه بود ، بوی‌چیز دیگری هم بود ... شاید بوی آن مرده‌ای بود که در چمدانها بود...

زن با حیرت و تعجب زیرگوشی گفت :

ـ از کجا می دانستی که به این خانه می توان راه پیداکرد؟

مرد با لحن معنی داری گفت :

ـ مدت درازی نیست که می دانم ...

زن با لحن وحشت‌زده‌ای آهسته گفت :

ـ پس **همینجا** بود ؟

مرد دوباره چراغ‌دستی خود را درآورد . شعاع چراغ به روی پله هائی که در شرف نابودی بود فروافتاد و همانdo‌ناپدید شد و این نور کوتاه که چشمشان را لحظه‌ای خیره کرده بود تاریکی را شدیدتر کرد .

مرد به زن گفت :
ـ سرجای خودبمان و سیگار نکش ... من بالا می روم .
«بدی» آنوقت دانست که «جو» برای چه منظوری او را کاملا بیهوش نساخته است : جسد بیحالش بیش از حد سنگین و دست و پا گیر می شد ... مرد راه بالا را در پیش گرفت و «بدی»را که پاهایش روی لبهٔ پله ها کشانده می شد ، با خود برد : **کرانچ !... کرانچ !... اسکففف**

بچه که از شدت وحشت مثل افلیجی ازکار افتاده بوددیگر قدرت مبارزه نداشت . درهرحال مبارزه بیهوده بود . در آن طرف این دیوار ها که صدای وی‌را خفه می‌کرد، هیچکس نبود که فریادش را بشنود . و جایی که مردم در بیرون بفریاد او نرسیده بودند ، کجا امکان داشت که درون این خانه بیاری او بشتابند ؟

جو تنها گاه بگاهی مثلا وقتی که به یك هشتی می رسیدند و ناگزیر می شدند از پله های دیگری بالا بروند ، چراغش را بکار می‌انداخت و همینکه برقی می‌زد آنرا خاموش می‌کرد . بی شك می ترسید این روشنایی از بیرون دیده شود . این سفیدی در زمینهٔ سیاه شب ، بمنزله کلمهٔ «مرگ» بود که با الفبای «مرس» نوشته شده باشد ....

عاقبت ایستادند ... بی شك برای آنکه دیگر پلکان بالا تر نمی رفت . در بالای سرشان پنجره ای وجود داشت که شیشه های آن شکسته بود . و اگر «بدی» در آغوش ظلمت این چیز هاراحدس می‌زد برای آن بود که برق خفیف دو ستاره ازچهارچوب این پنجره دیده می شد .

«جو» بچه را بدیوار چسباند و در همان وضع گلوی‌او را فشرد . سپس چراغ دستی خود را روشن ساخت و این باربهمان ترتیب نگهداشت . می خواست ببیند چه کار باید بکند . چراغ را رو بطرف «بدی» بزمین گذاشت . سپس دست دیگرش نیز به گلوی او فشار آورد تا کاری که آغاز شده بود ، بپایان برسد .

یك دقیقه و شاید یکدقیقه و نیم وقت می‌خواست کـه‌کار خودرا خاتمه بدهد ... به وقت بیشتری احتیاج نداشت .. جـان انسان ـ حتی وقتی که قتل باین ترتیب و با این تأنی صورت‌بگیرد... ـ با سرعت وحشت‌انگیزی در می‌آید ...

با لحن تمسخرآمیزی زیر لب گفت :

ـ بچه !... بگو خداحافظ ..

وقتی که انسان می میرد ، دست و پا می زند... برای اینکه

این مبارزه درست همان **زندگی** است .

«بدی» نه می توانست سرش را تکان بدهد ونه می‌توانست بازوهایش را که در پشتش تاب خورده بود ، بحرکت بیاورد . اما پاهایش هنوز آزاد بود . مرد پاهای او را برای آن باز گذاشته بود که سر پا بمیرد . «بدی» می دانست که شکم موضع بسیار حساسی است . نمی توانست لگدی به جلاد خود بزند ... زیرا که مرد بیش از حد باو نزدیك بود اما زانوی خود را بلند کرد و زانو به هدفی که در نظر داشت اصابت کرد . نفس گرمی به صورت «بدی» خورد ... مثل بادکنکی که ناگهان سوراخ شده باشد .

فشار مرگباری که گلوی او را آزار می داد ، کاهش یافت... ودر همان اثنا دستهای مرد - بحکم غریزه - بسوی موضعی که درد گرفته بود ، پایین رفت . اما «بدی» خوب می‌دانست که این ضربه بس نیست . وقتی که «مرگ» درمیان باشد نباید امان داد ! مرد برخلاف میل خود فضائی را که «بدی» به آن احتیاج داشت، دراختیار وی گذاشته بود ... «بدی» لگدی حواله او کرد . صدائی مثل صدای «ملك» برخاست ... مثل‌این بود که کفش «بدی»دراسفنج پرآبی فرو رفته است ...

مرد بشدت واپس رفت و از قرار معلوم به چراغ دستی خورد.... زیرانورچراغ‌دستی‌دیوانه‌وارتکان‌خورد.سپس‌چیزی‌شکست و فروریخت ... چنین بنظر می‌آمد که سراسر خانه به لرزه افتاده است و از سر تا پا فرو می‌ریزد . نورچراغ منحنی دیگری رسم کردو پیش ازآنکه درپرتگاه فروافتد ، عالم نیستی و نابودی را جارو زد. دیگر هیچ اثری از «جو» نبود ... دیگر هیچ اثری از نرده نبود .. دیگر هیچ چیز در میان نبود .

چند ثانیه پس ازآن انعکاس هیاهوئی که تازه طنین‌انداخته بود بگوش آمد . این صدا چیز متفاوتی بود ، صدای چیزی فشرده و سنگین ، صدای گوشت و استخوانی بود که درجایی خرد می‌شد. فریادی میان تهی از گلوی زن بیرون آمد : **جو!** ... سپس بارانی از تخته فرود آمد : **کلاـ‌کلات** ، **کلاتیتی ، بانگ!** پس از آن ، زن‌دیگری فریادی نزد و بنالهٔ گنگ و گرفته‌ای اکتفا کرد . سپس این ناله ها نیز خاموش شد و آنوقت ابری از گرد و خاك و گچ بینی «بدی»را غلغلك داد و چشمهای او را نیش زد .

اکنون همه چیز بسیار آرام بود و او در تاریکی یکه وتنها بود . اما چیزی باو می‌گفت که تکان نخورد وسرجای‌خود ، چسبیده بدیوار ، کاملا بیحرکت بماند وحتی انگشتی‌را هم بحرکت درنیاورد.

شاید موهای سیخ سیخ سرش بود که چیزی را که خودش نمی توانست ببیند ، **احساس می‌کرد** .

این وضع چندان طول نکشید . ناگهان همهمه‌ای از پایین برخاست ، چنانکه گویی اشخاصی در خیابان می‌دوند . چراغهائی زیرپای «بدی» چشمك زدكه مثل ستاره‌های آسمان دور بود.سپس شعاع نیرومندی مثل ستون بسوی آسمان جست ، بجستجودرآمد و بچه را پیدا کرد .

تمام پلکان فرو ریخته بود . شاید یکی دو تخته بدیوار چسبیده و مانده بود و «بدی» روی این تخته ها بود ... چنانکه‌گویی روی قفسه‌ای مانده است .. قفسه‌ای که کفش «بدی» از آن تجاوز می‌کرد و بالای دیوار پنج طبقه‌ای قرار داشت .

صدائی که بوسیلهٔ بلندگویی پخش می شد و کوشش‌داشت که بسیار آرام و دوستانه باشد بسوی او بالا رفت . اما این صدا با وجود این گاه بگاه لرزشی داشت

ـ چشمهات را ببند ، بچه جان ... حالا ازآنجا پایین می آرندت ... اما چشمهات را خوب ببند .. نگاه نکن . . . فکر خود را متوجه چیزدیگری‌کن... بی‌شك‌جدول‌ضرب‌رامیدانی... آنوقت،جدول ضرب‌رابگو . . . دودوتا. . . دو سه‌تا. . . چشمهایت را همچنان ببند . . . در دلت بگو که در مدرسه هستی. . . معلم برابر تو ایستاده . . . و تو نباید تکان بخوری .

مدتی بودکه دیگر جدول ضرب را برای معلم خود از بر نمی‌گفت . جدول‌ضرب برای بچه‌ها خوب بود . اما باوجود این اطاعت کرد . جدول ضرب عدد ۲ وپس‌ازآن جدول ضرب ۳ را گفت ... وآنوقت مکث کرد .

باصدائی ضعیف اما روشن فریاد زد :

ـ چه مدت دیگری من باید اینجا بمانم ؟... مثل اینکه مورچه بپاهایم رفته .... است ... وهمه‌جای بدنم را می‌گزد .

ـ بچه‌جان ... می‌خواهی که زود این‌کار را صورت بدهیم وکمی خطر داشته باشد .... یا اینکه می‌خواهی کم‌کم وبی‌خطر دست بکار بشویم ؟....

بچه بی تردید جواب داد :

ـ زود .... باکمی خطر .... سرم چرخ می‌خورد . سرگیجه گرفته‌ام ....

غرش صدا برخاست :

ـ خوب ... بچه جان .... توری در پائین گسترده‌اند .... نمی‌توانیم نشانت بدهیم .... اما تو می‌توانی حرف مارا باورکنی ....

صدای دیگری بتندی اعتراض کرد :
ـ شاید تخته‌هایی درمحل پله‌ها مانده باشد ؟
صدایی‌که ابتدا بگوش آمده‌بود جواب داد :
ـ اگر بنحو دیگری باشد ، ساعتها باید صبرکرد و از قرار معلوم طاقت بچه بسر رسیده .... بازوهایت را به تنت بچسبان .... پاهایت را خوب جفت‌کن .... چشمهایت را بازکن ووقتی که گفتم **سه** بپر .... یك ....دو .... **سه !** ....
چنان پنداشت که هرگز به‌پائین نخواهد رسید و لحظه‌ای پس از آن ، احساس‌کرد که جسته است . کارخاتمه پذیرفته بود.... نجات یافته بود .
بدی مدت یکی دو دقیقه گریه کرد اما علت گریه خودرا نمی‌دانست . شاید واپس مانده‌ای‌بود... و شاید آن اشکها که از لحظه‌ای که دست « جو » گلوی اورا می‌فشرد ، در انتظار طغیان بود ، از چشمهایش فرومی‌ریخت. سپس برخود تسلط‌یافت و گفت: و گفت :
ـ گریه نمی‌کردم ... این گرد وخاك بودکه چشمهایم را آتش می‌زد .
کارآگاه راس دشمن سابق اوهماندم گفت :
ـ چشمهای منهم می‌سوزد .... وعجیبتر از همه این‌است که موضوع راست بوده .... چشمهای اوهم ، مثل چشمهایی‌که پراز اشك باشد ، برق می‌زد .
جسد بیجان «جو» روی زمین دراز شده بود وسرش در میان دو تخته مانده بود وزن راروی زنبه‌ای می‌بردند .... مرد رنگ باخته‌ای به‌این چند نفر که اطراف «بدی» راگرفته بودند نزدیك‌شد.
ـ دوچمدان اززیرپله‌ها بیرون آورده‌اند راس بتندی‌گفت:
ـ بهتراست‌که این چمدانهارا بازنکنیم ....
مردکه دست روی دهن خودگذاشته بود وبطرف خیابان می‌شتافت ، ناله‌کرد :
ـ مدتی است‌که بازکرده‌اند ....
«بدی» راکه نیروئی یافته بود دراتومبیل پلیس بردند .... میان پاسبانها نشسته بود .
با تشکر وامتنان گفت :
ـ متشکر هستم‌که مرا نجات دادید !...
ـ بچه‌جان ، ماترا نجات ندادیم . خودت خودت را نجات دادی ... ماحمقها ممکن بود دودقیقه دیر برسیم .... درست است که آن زن و مرد را می‌گرفتیم اما نمی‌توانستیم ترا نجات بدهیم .

ـ از کجا دانستیدکه من اینجا هستم ؟...
ـ وقتی که در جستجوی تو براه افتادیم ، جای پای ترا پیدا کردن کار مشکلی نبود . پاسبانی بیادداشت که ترا دیده است.... و یك راننده تاکسی جایی راکه توازآن پیاده شده بودی به‌ما نشان داد .... اما اصل مطلب این بودکه مابسیار دیر براه افتاده بودیم .
ـ ازکجا دانستید که من راست می‌گفته‌ام .... درصورتیکه شما امروز صبح نمی‌خواستید حرفهای مرا باورکنید ؟
راس توضیح داد :
ـ دوچیز کوچك وجود داشت .... یکی اینکه میسیزکلرمن آن برنامهٔ رادیوراکه احتمال می‌رفت تو شب‌گذشته شنیده باشی ، بدقت تصریح کرد وساعت وعنوان برنامه وخلاصه همه‌چیز آن را برای ماشرح داد تا اینکه حرفش تأثیر بیشتری داشته باشد...واین مطلب درما تأثیر کرده بود .... بطوریکه من خودم به‌این هوس‌افتاده بودم‌که شب به‌این برنامه گوش بدهم تاببینم آنقدرها که می‌گفت چیز جالبی است یانه .... این برنامه برنامهٔ حوادثی است‌که هرشب در همان ساعت پخش می‌شود .... واین زن حق داشت ... چیزبسیار جالبی بود ! اما درپایان برنامه گوینده رادیو ازشنوندگان معـذرت خواست‌که شب گذشته دنبالهٔ این داستان شورانگیز را برایشان نگفته است ... اماروز سه‌شنبه روز انتخابات است وگویندهٔ رادیو جای خودرا به‌یکی از نامزدهای انتخاباتی داده بود .... وآن حرفی‌که تو بقول خود شنیده بودی هیچ ربطی بانطق انتخاباتی نداشت !

این موضوع یکی ازآن چیزها بود ... هماندم بخانهٔ آنها رفتم .... اما ازقرار معلوم باتو براه افتاده بودند .. بآسانی دررا باز کردم وگشتی در آپارتمان زدم . همه‌چیز مثل شب پیش منظم و مرتب بود . اماوقتی‌که نظری به‌پشت در « دست‌شوئی » انداختم وخواستم بیرون بیایم حوله‌ای ازاین درافتاد ومی‌دانی چه دیدم ؟ قطعه چرمی می‌دیدم‌که برای تیز کردن تیغ بکار می‌رود .... هیچکس باین فکر نیفتاده بودکه زیراین حوله نگاه‌کند .... حتیٰ **آنها** نیز باین فکر نیفتاده بودند .... چنانکه می‌بینی دوچیز بسیار کوچك بود اما همین دوچیز اهمیت عجیبی داشت ! بچه‌جان ، رسیدیم .... من باتو بالا می‌آیم ...

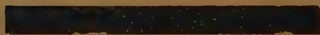
درگوشهٔ آسمان ، نزدیکی سپیده‌دم بچشم میخورد ووقتی که راس در آپارتمان را زد ، «بدی» باالدکی وحشت‌زیرگوشی‌گفت:
ـ اوه !... چه بلایی بسرم خواهد آمد !. تمام شب رادر بیرون بوده‌ام !
راس گفت :

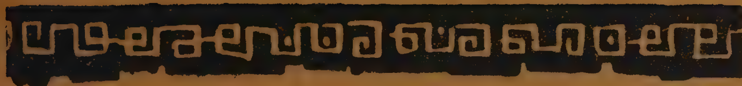
ـ این کاری است که اغلب‌برای کارآگاهان اتفاق می‌افتد...
و آنوقت علامت کارآگاهی خودرا کند وبه‌سینهٔ بچه‌زد :
در باز شد وپدر درآستانه آن پدیدار گشت . بی‌آنکه حرفی بزند ، دستش را بالابرد . اماراس بتندی بازویی راکه بقصد مجازات «بدی» بالا رفته بود، گرفت .
ـ هه!تندنرو!... دست‌درازکردن‌برروی‌یکی‌ازاعضـای اداره آگاهی عواقب بسیار بدی دارد .... می‌دانید ؟ حتی اگر این عضو .... خردسالترین اعضا باشد !...

پایان

از: موسس آرازی
(نویسندهٔ معاصر ارمنی)

آفتاب





موسس آرازی ، نویسندهٔ ارمنی به‌سال ۱۸۷۸ تولد یافت .
نخستین مجموعهٔ داستان های کوتاهش به‌سال ۱۹۲۳ چاپ و منتشر شد، اما اثری که شهرت اورا تأمین کرد، مجموعهٔ نثر منظومی بود که «آفتاب» نام داشت.
آخرین اثرش رمانی تاریخی است به نام «دختر یهودی» که به‌سال ۱۹۵۹ انتشار یافته است .
قطعه‌ئی که خواهید خواند، از مجموعهٔ «آفتاب» انتخاب‌شده است .

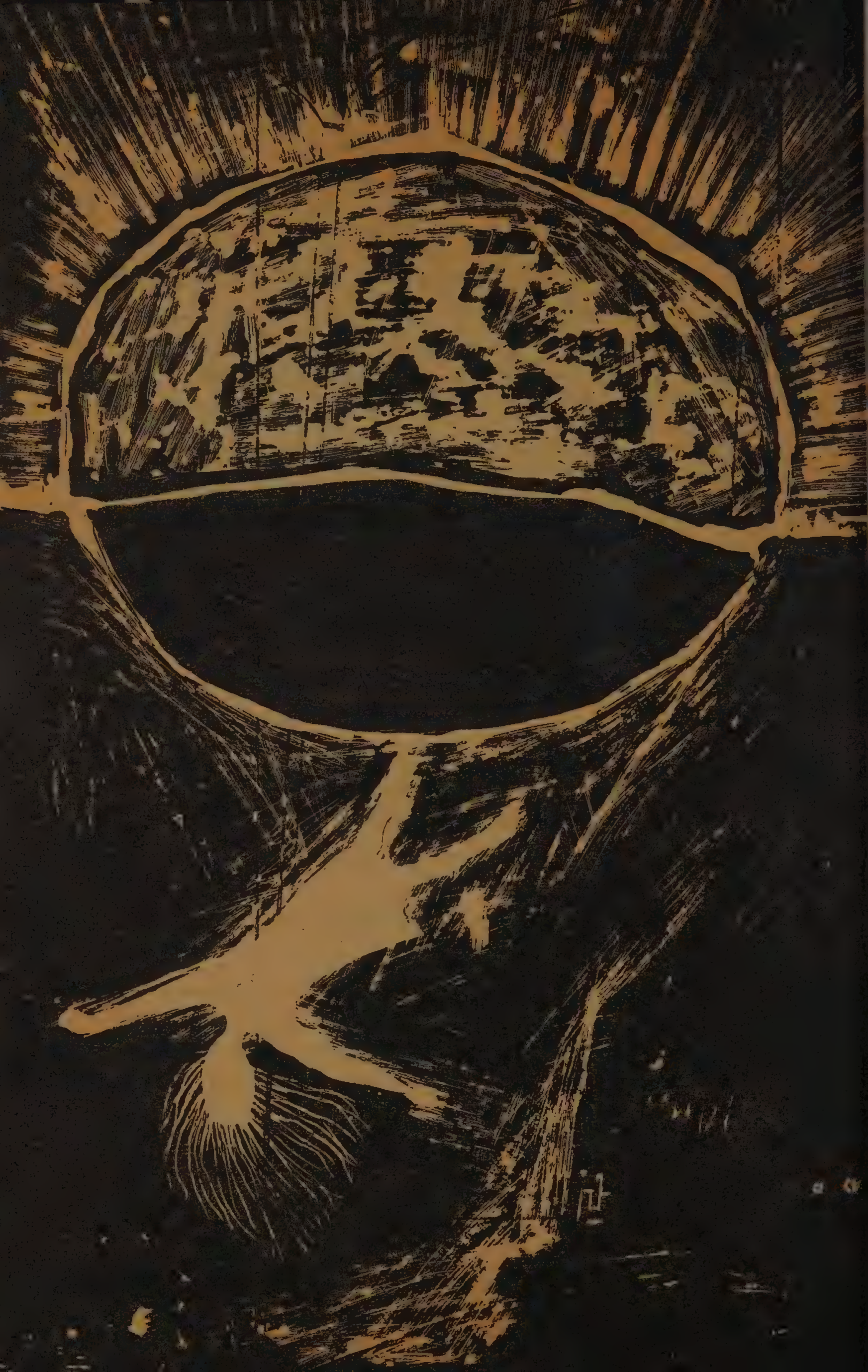
به من گوش‌کنید ؟ ــ اگر یک لحظه تأمل کنید ،همه‌چیز را از ابتدا تاانتها برایتان خواهم گفت. واگر رفتید، باشد ، برای گل‌ها وپرنده‌ها خواهم گفت .

دخترکم بیمار بود

طفلك ، گلی بودچون شما ــ ای‌شقایق‌هاــ باچهره‌یی جذاب وموهای چین درچین.

طبیب ازپله ها به‌زیرآمد. سخت غمگین بود. چرا که‌طبقات زیرین منازل را دوست نمی‌داشت . اما سرانجام به‌زیرآمد، به دخترکم وبه‌دیوار های اتاق نگاهی کرد وگفت :

«ــ این‌جا مرطوب است . باید خانه‌را عوض‌کنید. بایداتاق آفتاب روئی پیداکنید . وآنگاه پرسید :



«ـ چند بچه‌دارید ؟
«ـ سه‌تا ... دوتایشان مرده‌اند . تنها همین یك‌دختر برایم باقی مانده ... دکتر ! نجاتش بدهید. این طفلك روح وحیات‌خانوادهٔ ماست .
نسخه‌یی نوشت وباچهرهٔ اندوهبار بیرون رفت .
دخترم گفت : «ـ پدر ! چه‌نوشت ؟
«ـ برایت **آفتاب** تجویز کرده است، دخترکم ! **آفتاب** ... تاازاین بیماری رها شوی . وهمان روز به‌جست‌وجوی آفتاب‌رفتم. خیلی دور، تاانتهای شهر، تاآخرین خانه‌های آن‌سوی شهر رفتم وخانه‌یی آفتاب رو پیدا کردم .
بچه‌های آفتاب ! بهتر بودکه دخترم‌را پیش شما می‌آوردم. دختر موطلائیم را پیش شما می‌آوردم تادرنور سرخ وسبز غرقه‌اش کنید .
می‌دانم که شما بدونان نخواهیدداد ، چراکه شماخود از شبنم تغذیه می‌کنید .
فردای آن‌روز ، می‌بایست دخترم‌را به‌آن خانهٔ آفتاب رو می‌بردم. اما همین‌که شب گذشت وروز آمد، مرا صدازد ، دست مرا دردست گرفت وچشم‌هایش را برای‌همیشه فرو بست .
وبعد، مردم آمدند وبردندش .
وچون دختر موطلائیم ازمن دورشد، ساعت‌های درازگریه کردم ، چراکه من‌نیز به‌درد بی‌آفتابی گرفتار آمده بودم .
رفتم کنارگور کوچکش به‌انتظار طلوع آفتاب نشستم .
ودخترم را همچنان می‌دیدم ، که‌آفتاب را درآغوش گرفته. آن‌را باموهای طلایی‌خویش پوشانیده است .
وچون ازآفتاب بازن ومادرم سخن گفتم، باورشان نشد. پنداشتند عقل خودرا گم کرده‌ام ، وباچشمان خشکیده وسوخته به‌زاری نشستند .
روزی به‌نزد آفتاب رفتم وبااوگفتم :
«ـ آفتاب توانا! ازتو بسیار شکایت دارم ... ذره‌یی نور از دخترمن دریغ کردی وبه‌چنگال مرگش سپردی ؟
آفتاب سخت اندوهگین شد، وآنگاه درتاریکی نشست .
بامن گفت: «: ـ برو همه‌جا حکایت کن که دخترموطلایی ترا من نکشته‌ام ... آن‌ها ... ازآن بالاها... همه‌نور مرا ربوده‌اند.دختر ترا درآن بالاکشته‌اند .



از : **یان دردا**

(نویسندهٔ چك)

دینامیت

ترجمهٔ : **مهندس کاظم انصاری**



س از اتمام‌کار وقتی مطمئن شدند که تمام بازرسان از معدن خارج شده‌اند در دهانه تونل بیست‌وپنجمین چاه یکدیگر را ملاقات کردند : مارتینك بلند قامت ، یاردایهنه که دندانهای جلو دهان همیشه خندانش را دینامیتی که قبل از وقت منفجر شده بود کنده بود ، کاراس اهل لاشك ، هاورانیك اهل دوبی ، ژوزف‌ـ کارنت و فرانس میلك همه آمده بودند .

ژوزف کارنت که دیگران را فرا خوانده بود شروع بسخن کرد .

ـ من برای شما تند و مختصر توضیح خواهم داد که چه فکری کرده‌ام . این حیوانات درنده هزاران نفر از مردم کشور ما و ملیونها تن از افراد کشورهای دیگر را که بزور اشغال کرده‌اند

بهلاکت میرسانند ومامثل خرگوشها در سوراخهای خود نشسته‌ایم. دائم میگویند که ما بیدفاع هستیم و اسلحه نداریم . اما یك سلاح در اختیار ماست و استفاده نکردن از آن شرم آور است .

بیش از این توضیحی لازم نبود . همه منظور او را درك کردند . هرروز صبح و عصر از امتداد راه آهن بمعدن میرفتند و واگنهای حامل اسلحه و سربازان دشمن را که رهسپار مشرق بود میدیدند . ما هفت نفر هستیم و میتوانیم بدو دسته سه نفری تقسیم شده بکار پردازیم . میلك در کارهای ما شرکت نخواهد کرد و فقط آنچه مورد نیاز است فراهم خواهد ساخت. میلك! هنگامیکه ما پی کار میرویم بتو خواهیم گفت تا تمام روز را در قهوه‌خانه بنشینی و کسی بتو سوء ظن نبرد . چقدر میتوانی برای ما بیاوری؟ فرانس میلك ، مسئوول انبار دینامیت معدن ، عرق سردی را که ناگهان بروی نشست از پیشانی سترد . تمام بدنش : ستون فقرات و معده و روده‌هایش را ترس و وحشت فرا گرفت . دهانش خشك شد و زبانش بسقش چسبید .

با لکنت زبان آهسته گفت :

ـ ژوزف ... تقریبا ... هفته‌ای ... ده‌کیلو ...

هنگامیکه بخانه میرفت از ترس و وحشت گیج شده بود. چه حادثه‌ای در پیش داشت ؟ او قهرمان نبود ، شصت سال داشت ، کوچك و ضعیف و فروتن بود ، از کودکی عادتش داده بودند که باربابها تعظیم کند . اگر دوستانش سعی کرده بودند او را باینکار متقاعد سازند یا حتی بانجام آن وادارش نمایند بیشك در برابرشان بزانو میافتاد و با التماس و زاری میگفت : «رفقا ! از شما استدعا دارم که مرا از اینکار معاف کنید من قدرت انجام دادن آنرا ندارم .» اما آنها فقط از او پرسیده بودند : «چقدر میتوانی برای ما بیاوری ؟» و این سئوال ساده و بدیهی و حاکی از اعتماد ، امتناع از بر آوردن خواهش دوستانش را برای وی غیر ممکن ساخت . اینك ناگزیر بود . در اینکاری که احتمال داشت موجب نابودی آنان شود شرکت کند . قطارهای نظامی دشمن با صدای تنفس دشوار خود سکوت شبانهٔ دهکده را می‌شکستند . فرانس میلك با چشمان باز در بستر دراز کشیده بود و بصدای غرش موزون آنها گوش میداد . بی اراده دستها را برهم نهاد و در دل دعا کرد که کاش اینها همه خواب و خیال باشد و لطف خداوند او را از این کابوس وحشتناك نجات دهد . از آن پس پیوسته در ترس و لرز بسر میبرد ، زیرا هرروز دوسه کیلو دینامیت از انبار برمیداشت و در تاریکی به کارنت میداد .



پس از ده روز در حوالی نیمه شب یکی از قطارهای باربری نازیها بهوا پرواز کرد. ماده منفجره در سرپیچی که از میان باطلاق میگذشت روی ریلها گذاشته شده بود. لوکوموتیو هشت واگن را با خود باعماق پرتگاهی برد و واگنها، پنداشتی قوطی کبریت بود، درهم شکست و خرد و متلاشی گشت. سه روز بعد خط آهن در فاصلهٔ ۱۵ کیلومتری شمال شهر قطع شد. و قطار مسافری نظامی از خط بیرون رفت و برودخانه افتاد. گشتاپو تمام آن ناحیه را زیرورو کرد و آخرکار بمعدن آناماریا آمد. تمام فشنگهای دینامیت فرانس میلك را شمردند. انبار او بسیار مرتب بود.

بلاشکه، مدیر فنی معدن، در جواب مأموران گشتاپو که به فرانس میلك بدگمان شده بودند گفت:

ــ چه حرفهای مهملی! حیوان ترسو و بی آزاری است! اصلا سرش توی سیاست نیست.

یکهفته بعد بازقطاری‌که حامل توپهای ضدهوایی بود، بهوا پرتاب شد. تمام آن ناحیه از وحشت فلج شده بود هیچکس جرأت نمیکرد از ترس گشتاپو نفس بکشد. زنان با چشمهای‌رنجبار و نگاههای کنجکاو بشوهران خود مینگریستند تا شاید علائم اعتراف را در صورت آنان بخوانند. لیکن چهرهٔ آنان تاریك و منجمد بود. صدای پارس سگان هنگام شب ساکنان تمام خانه‌ها را دچارترس و وحشت میساخت، همه از یکدیگر میپرسیدند که این مرتبه چه‌کسی را توقیف میکنند؟ فرانس میلك مانند همیشه بمعدن میرفت و مثل معمول هنگام خروج از خانه یك قوری قهوه و یك بوسه وداع از همسرش میگرفت. نمیتوانست خود را روی پا نگهدارد. دیروز دوستانش باو نگفته بودند که شب در معدن کار میکنند و او سه کیلو دینامیت با خود آورده بود و وقتی بجستجوی کارنت رفت تا دینامیتها را باو تحویل دهد معلوم شد که کارنت برای آوردن لوبیا نزد باجناقش بده مجاور رفته است. آنوقت میلك دینامیتها را در گنجه‌ای زیر ابزارها و آل‌و آشغال مخفی کرد. نگهداشتن دینامیتها یك شب اشکالی نداشت.

هنگامیکه بطرف معدن میرفت سه‌بار در راه توقف کرد و با خود اندیشید که آیا بهتر نیست برگردد و دینامیتها را در گودال زباله ها یا میان نهرآب بیندازد. اما هربار همینکه میخواست بخانه برگردد، تصمیم و اراده را از دست میداد. آخر این کار را در اینوقت روز در برابر چشمان نگران و وحشت‌بار تمام مردم دهکده چگونه میتوانست انجام دهد؟ میکوشید بخود دلداری دهد که این مرتبه نیز همه چیز بخیر و خوشی خواهد گذشت و برای

برافروختن شعله امیدش زیر لب دعائی میخواند ، خدا را بیاری می‌طلبید و سعی داشت در انواع تصادفات و حوادث علائم سعادت و نیکبختی را مشاهده کند .
آهسته بمعدن رسید و با کارنت وارد آنجا شد .
کارنت باو گفت :
ـ فرانس ! آرامش خود را حفظ کن ! حالا ما دیگر مدتی باقدامی دست نخواهیم زد .
میلك با صدای لرزان زیر لب گفت :
ـ من .... سه کیلو .... دارم
کارنت دست او را گرفت و فشرد و محکم نگهداشت ، گویی میخواست آرامش خود را بوی انتقال دهد .
ـ تا شب هیچ اتفاقی نخواهد افتاد . و آنوقت ما آنرا از خانهٔ تو خارج میکنیم .
ساعت ده صبح اتومبیل گشتاپو با ده نفر بمعدن آناماریا آمد . کمیسر گلازر که از خشم کف بلب داشت باطاق مدیر فنی دوید و به مهندس بلاشکه بانگ زد :
ـ این کاغذ را میشناسید ؟
در دستش که از فرط هیجان تر شده بود کاغذ مچاله شدهٔ پوشش یك فشنگ دینامیتی را گرفته بود که شماره آن‌بآسانی خوانده میشد این قطعه کاغذ از جیب کارنت ، هنگامیکه در تاریکی شب فشنگ مادهٔ منفجره را زیر ریل میگذاشت ، بیرون افتاده بود . بلاشکه از ترس و غضب رنگش را باخت و فریاد کشید :
ـ انبار دار کجاست ؟
جای تردید نبود که دینامیت بمعدن آناماریا تعلق داشت . بلاشکه با چهار گشتاپو از چاهی که میلك در آن کار میکرد پائین رفتند . دست بلاشکه بحدی میلرزید که چراغ از دستش افتاد در مدخل تونل با بالکار مصادف شدند .
بلاشکه فریاد کشید :
ـ میلك را فوری اینجا بیاورید !
بالکار بزیر نقبهای معدن دوید . نفس زنان بانبار میلك رسید . فرانس میلك گیج و بیحال روی جعبه ای نشسته و دستها را برهم نهاده بود . بالکار ناگزیر شد شانه‌اش را گرفته تکان دهد تا او را بخود آورد .
ـ فرانس ، میخواهند ترا توقیف کنند ! زود فرار کن ! زود فرار کن! از زیر نقبهای متروك بگریز !
بالکار که با انجام دادن وظیفهٔ دوستی جان خود را بخطر



انداخته بود آهسته بمدخل معدن بازگشت .

خدا میداند که چه نیرویی میلك را از جا بلند کرد و در حالیکه سکندری میخورد در میان تاریکی نقب متروکی که سالها پیش خود در آنجا حفاری میکرد ناپدید گشت و باتلاش مذبوحانهٔ کسی که در بن بست مرگ افتاده باشد در ظلمت وحشتناك زیر نقب متروك پیش میرفت . در آنهنگام که میلك با دلی بیمناك یك کیلومتر و نیم مسافت را پیموده و بروشنایی رسید بالکار افراد گشتاپو را متقاعد میساخت که نتوانسته است میلك را در معدن پیدا کند .

فقط هنگام عبور از میان مزرعه‌ای که بخانه‌اش منتهی میشد میلك توانست افکار پریشان خود را مرتب کند . تردیدی نبود که اگر گشتاپو ها الان درخانهٔ اونباشند حداکثر پس‌ازنیمساعت بآنجا خواهند آمد . میبایست از تمام نیروی خود استفاده کند و پیش از آنها خود را بخانه برساند تا لااقل برای نجات بتوشکا برگهٔ وحشتناك را از گنجه بردارد و از بین ببرد .

از میدان دهکده میدوید ، دسته غازهایی را که آرام سرگرم چرا بودند پراکنده ساخت . هرکس باو مینگریست ، گویی پیك بدبختی را دیده باشد ، بوحشت میافتاد . بتوشکا مشغول روشن کردن اجاق بود . در حالیکه خسته و وامانده روی نیمکت افتاد با آخرین نفس گفت :

ـ وضع بد است !

همسرش با احتیاط کبریت روشن را به تراشه چوبی نزدیك کرد و سپس آرام و آهسته و بطور عادی شاخه های هیزم را یکی پس از دیگری در اجاق نهاد .

در حالیکه رو بآتش افروخته و شعله اجاق گفت : «مچ شما را گرفتند . ها ؟ دینامیت ... ؟» میلك خاموش با سر اشاره کرد و همسر متواضع او که در مدت سی‌سال زناشویی هیچ رازی را از او پنهان نداشته بود با ملایمت گفت :

ـ فرانس ، من اینمطلب را میدانستم ....

جرأت نداشت بچشم همسرش نگاه کند . انتظار داشت همسرش زاری کند ، زیر این ضربت هولناك خرد و متلاشی گردد و پرتگاه نومیدی را که در آن افتاده بود عمیقتر سازد . اما همینکه صدای آرام او را شنید امید تازه‌ای دلش را فرا گرفت و با خود اندیشید : شاید این مرتبه هم نجات پیدا کنیم .

بتوشکا همچنانکه اجاق را می‌بست پرسید :

ـ چیزی از آن در خانه هست ؟

ـ سه کیلو ... در گنجه ... زیر ابزار ها .
میلك که قدرت حرکت نداشت روی تختخواب نشسته بود و تماشا میکرد که چگونه همسرش دیگ بزرگ را که مخصوص جوشانیدن آب برای رختشویی بود از زیر نیمکت بیرون کشید . آنگاه صدای برخورد ابزارهای فلزی را که همسرش کنار میزد شنید و حرکات مطمئن دستهای او را که دینامیتها را در دیگ میگذاشت . آنوقت بتوشکا دینامیت کهنه‌ای را برداشت و در دیك فرو کرد و باپیش‌بند خود روی آنرا پوشاند و با هردو دست دیگ سنگین را بلند کرد و بسینه خود فشرد .
ـ لباست را در بیار و دراز بکش تا تصور کنند بیماری أ من اینرا میاندازم توی استخر ! هیچکس متوجه آن نخواهد شد .
فرانس میلك خم شد و خواست با انگشتهای لرزان بند کفش خود را بگیرد . پاهای برهنه بتوشکا را که روی کف چوبی بسمت در میرفت میدید . یك قدم ، دوقدم ، سه‌قدم .... ناگهان بتوشکا مثل نابینایی که بدیواری برخورده باشد پریشان وسراسیمه ایستاد . در آستانه در چهارگشتاپو طپانچه بدست ظاهر شدند . بتوشکا را کنار زدند ، بداخل اطاق دویدند وبه میلك حمله کردند. کمیسر گلازر لوله هفت‌تیر خود را زیر چانهٔ او گذاشت و گفت :
ـ ولگرد ! بلند شو ! حالا دیگر از چنگ ما نمیتوانی فرار کنی !
میلك که از ترس و وحشت زبانش بند آمده بود گونه خون آلودش را گرفت و کوشید تا از جا برخیزد . اما گشتاپوها ضربت وحشتناکی بشقیقه‌اش زدند و برزمینش افکندند . باردیگربرخاست و با چشمهای بیفروغ و تار ، گویی بوادی مردگان قدم نهاده باشد ، و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :
ـ من دزدیده‌ام ....
ـ فرانس !
این فریاد همسرش فریاد نومیدی نبود ، ملامت شکوه آمیز زنی نبود که بغض گلویش را گرفته باشد بلکه نیرو و خشونتی در آن نهفته بود که او را بزندگی باز گرداند . دوباره بتوشکا را آشکارا در برابر خویش میدید و حضورش را احساس میکرد . او آرام مقابل اجاق ایستاده و دیگ را باهردو دست نگهداشته محکم بخود میفشرد و از گونه‌هایش اشکهای خاموش نفرت می‌غلتید ... ناگهان در برابر چشمهای فرانس چون شبح فرشته انتقامی تهدید کنان قدبرافراشت . او ، فرانس‌میلك معدنچی ، در برابر آدمکشان تقصیری نکرده بود و احتیاجی به تبرئهٔ خود نداشت

بلکه فقط در برابر او ، در برابر رفیق فروتن زندگی خود،میبایست خویشتن را تبرئه نماید . کمیسر بر بتوشکا بانك زد :

ـ پتیاره ، خفه شو ! نوبت تو هم میرسد .

بتوشکا آرام جواب داد :

ـ نوبت همه میرسد . انگشت عدالت خدا بهریك از ما اشاره میکند .

یکی از اوباشان گشتاپو مشت محکمی بمیان چشمهای او زد . بتوشکا از این ضربت سهمناك گیج شد و روی پاها لرزید اما دیك را از دست رها نکرد . وقتی بخود آمد در حالیکه بزحمت میتوانست نفس بکشد فریاد زد :

ـ فرانس ! کار درستی کردی ! کار درستی کردی !

ناگهان فرانس میلك آرامش یافت و فکرش روشن شد . دیگر نه احساس درد میکرد و نه از کسی میترسید . با چشمهایی که خون برپلکهای آن جاری بود بهمسرش می‌نگریست . دژخیمان را نمیدید بلکه تنها همسرش را مشاهده میکرد که با حرکات آرام و عادی زنی کدبانو و خانه‌دار ودر عین حال با ابهت و وقار دیك را در میان اجاق داغ قرار داد .

حکم صادر شد .

شکنجه دهندگان روح و جسم این حکم را صادر نکردند بلکه همسرش آنانرا محکوم بنابودی کرده بود .

اجرای حکم عادلانه هرلحظه نزدیکتر میشد . فرانس‌میلك برای نخستین مرتبه در زندگی خود را آزاد و مطمئن احساس میکرد . میل داشت حقیقت را در چشم دشمنانش بگوید و خشم و هاری نابینای آنانرا بتمسخر بگیرد . پس هنگامیکه دشمنانش او و بتوشکا را بر زمین می‌افکندند فریاد کشید .

ـ آری ، من دزدیده‌ام ! پنجاه‌کیلو باهمین دستها دزدیده‌ام! قطارهای شما بدنبال هم بآسمان پرواز خواهد کرد! همهٔ شما بدرك واصل خواهید شد .

مأموران گشتاپو که از این مقاومت نامفهوم بخشم آمده بودند آن دو پیر رنجور و شکسته را بگوشهٔ اطاق راندند ، لگد کوبشان کردند ، با باتونهای لاستیکی بسرو رویشان زدند ، و در آخر آنانرا برزمین افکندند و با چکمه‌های مهمیزدار خود برقص و پایکوبی بر پیکر خسته و مجروحشان پرداختند اما با این حال نتوانستند مانع شوند که زن و مرد سالخورده دستهای خود را بگیرند و انگشتان فرتوت و متشنج خود را با تمام قوا بهم قلاب کنند تا متحد و با وفا از این دنیا بروند .

وقتی سرانجام آدمکشان از جست و خیز و خشم و غضب خود خسته و بیحال شدند و لحظه‌ای از شکنجهٔ آنها دست کشیدند بتوشکا بزحمت سر از زمین برداشت و بروی صورت میلك بیهوش خم شد و با لبان متورم و خونین آخرین کلمات را گفت :

– بیشك خدا بما خشم نخواهد گرفت که این درندگان را نابود میکنیم .

– چند لحظه بعد شعلهٔ انفجار همه را بکام خود کشید . حکم اجرا شد .



اثر : اروین ویتستوک

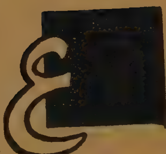
پسر سورچی

ترجمهٔ : ایرج دارائی

شرح حال نویسنده :

« اروین ویتستوك» درسال ۱۸۹۹ در شهر (سیبیو) متولد شد این شهرطی دو قرن گذشته مرکز سیاسی و ادبی آلمانهای ناحیهٔ « ترانسیلوانی » بود .

پدرش دریکی از مدارس آلمانی این شهر معلم بود وخود وی بعداز اینکه در رشتهٔ حقوق فارغ‌التحصیل شد درادارات دولتی وانجمن‌های محلی بمقامات مختلفی رسید . سپس بکار نویسندگی پرداخت و آثار بدیع وی اورا چه درکشور خویش و چه در خارج باوج شهرت رسانیدند ، « اروین » باخلاق وخصوصیات سه ملیت رومانی ، هنگری و آلمان که درسرزمین ترانسیلوانی سکونت دارند ، بخوبی واقف است وموضوع داستانهای خویش رابیشتر در محیط زندگی مردم این سه کشور جستجو می‌کند . در نوول «پسر سورچی» موضوع داستان در مجارستان و در میان دشت‌های وسیع و سرسبز ترانسیلوانی اتفاق می‌افتد وبخوبی تضادی راکه درعصر کهن بین افراد آن ملت وجود داشت وتا عصر ما نیز ادامه پیدا کرده بود نمایان می‌سازد . بعید نیست سرگذشت غم‌انگیز این داستان و جنبهٔ تغزلی‌آن اززندگی‌خود نویسنده الهام گرفته شده باشد . داستان مذکور بخوبی قریحهٔ توانای نویسنده و احساسات پاك وانسانی وی راکه سرشار از گرمی وزیبائی بوده و حاکی از ادراك وسیع و انسانی او درمورد « زندگی » و «انسان» می‌باشد بخوبی نمایان می‌سازد .



ابری که از کوچه میگذشت‌در
جلوخان نیمه تاریک عمارتی
ایستاد وبعد ، مثل اینکه نمی‌دانست ازکدام طرف‌باید برود کمی
مکث کرد .

توی حیاط تنگ وتاریك این عمارت زنی که آستین
هایش را بالا زده بود باسطل توی گودال آب می‌ریخت . عابر روباو
کرد وگفت :

ـ ببخشید ، من بامحصلی بنام «لودویچ مولنار» کارداشتم.
در منزل مادام «سابو» می‌نشیند . شما اورا می‌شناسید ؟

ـ بله ، ازپله ها بروید بالا، به‌پیچید دست راست

عابر تشکر کرد وازپله ها بالارفت .

این عابر مردی پنجاه ساله می‌نمود ولباس سورچی هارا
به‌تن داشت .

وقتی بالای پله ها رسید قطرات عرق ازپیشانیش می‌چکید دراطاق نیمه باز بود و او مدتی ازلای در داخل آنرا تماشا کرد . اتاق تنگ وتاریکی بود که فقط یك میز ، یك صندلی ، یك‌تختخواب کوچك ومقداری کتاب و کتابچه که اینطرف و آنطرف پرت وپلا شده بود تنها اثاث آنرا تشکیل می‌داد . چراغ کوچکی نیز بافروغ مرده ای درگوشه اتاق می‌سوخت و جوانکی درپشت آن سرگرم مطالعه بود .

– لودویچ!

– پدر !

چشم های جوان به‌اندام پدرش افتاد که باآن ریش‌پرپشت ونگاه پرمهر درآستانهٔ درایستاده بود .

یکسال بود که این پدر و پسر همدیگر را ندیده بودند و لودویچ کمی احساس غریبی می‌کرد . ازاینرو او فقط به‌دست‌دادن خالی باپدرش اکتفا کرد درحالیکه لب های پدرش برپیشانی او بوسه می‌زد .

این دونفر بظاهر شباهتی بیکدیگر نداشتند جز اینکه‌بینی هردو عقابی شکل وبرآمده بود .

لحظه‌ای سکوت بین‌آندو برقرار شد وبعد «مولنار» پدر لودویچ بالحن موقرانه ومحبت آمیزی که خاص پیرمردان روستائی هنگری است گفت :

– پسرم ، امروز خبر خوشی برایت آورده‌ام . خوب گوش کن ، اخیراً آقای «میکلوز» دائی تو به‌مادرت نامه‌ای نوشته وضمن آن گفته بود دیگر نمی‌تواند برای ادامهٔ تحصیلات تو کمك خرج بفرستد . بنابراین تو دیگر نمی‌توانی در «کلوژ» بمانی .

خوشبختانه آقای کنت امسال ازفصل بهار باینطرف به قصر «اورتوز» آمده وبعد ازبیست سال این اولین بار است که کنت دراین قصر سکونت می‌کند . روی این اصل همگی ما کارهایمان‌را در «لوهنا» ول کردیم واکنون در «ارتوز» زندگی می‌کنیم . کنت ازبین خدمتکارها فقط من و مادرت وکلفت مخصوص کنتس «الگا» وکنتس «الیزابت» راباخود بمحل جدید برده است. معلم سابق چون میخواست بمسافرت برود و پدر ومادرش را به‌بیند از کنت معذرت خواست و رفت باین جهت تو ازین پس می‌توانی بعنوان معلم سرخانه به‌قصر کنت بیایی . درآنجا تو به‌بچه های کنتس‌الگا درس خواهی داد ضمناً وقت‌کافی هم خواهی‌داشت که به‌تحصیلات خود ادامه بدهی .

توپسر باهوشی هستی وکنت حتماً ازتو راضی خواهد

شد. در «ارتوز» هیچکس تورا نمی‌شناسد چون تابحال آنجا نرفته‌ای بعلاوه آقای کنت وخانواده اش هم ترا نخواهند شناخت چون از اوان کودکی ات تابحال تورا ندیده‌اند . من اینرا بتو می‌گویم چون می‌خواهم ازهمین حالا یك توصیه‌ای بتو بکنم وآن اینکه هیچکس نباید بداند که تو پسر من هستی . اگر کنت این موضوع را بفهمد فکر نمی‌کنم حاضر باشد تورا بخدمت خود بپذیرد .

درآنجا ماهمدیگر را ملاقات می‌کنیم اماتو یك‌لحظه‌هم‌نباید فراموش کنی که من سورچی کنت هستم و تومعلم نوه‌های اوودر ظاهر همان رفتاری را که باغریبه‌ها داری بامن ومادرت هم خواهی داشت .

«لودویچ» جوان بیست و دوساله‌ای بود ودر اینوقت‌قلبش ازخوشحالی بشدت می‌تپید . خاطرات گذشته یکی پس ازدیگری در ذهنش مجسم میشد .

اودیگر طاقت نیاورد و درحالیکه چشمانش مملو ازاشك شده بود رو بپدرش کرد وگفت :

ـ همهٔاینها درست ، امامن چطور می‌توانم هم پهلوی شما زندگی کنم وهم باشما مانند یك غریبه رفتار کنم .

مولنار چشمهایش را پایین انداخت وگفت :

ـ تو عادت خواهی کرد پسرم وموفق خواهی شد .

ـ آخر برای چه رك وراست بکنت نگوییم که من پسرتو هستم ؟ سی سال است که توباو خدمت میکنی . برای چه کنت‌آن ملاحظه‌ای را که نسبت به‌تو دارد درمورد من هم که پسر توهستم نداشته باشد ؟

ـ برای اینکه من نمی‌خواهم آن ملاحظه‌ای راکه کنت‌نسبت به‌من دارد نسبت به‌توهم داشته باشد . برای اینکه پسر سورچی معلم هم که‌باشد بازپسر سورچی است. تو اخلاق این طبقه‌ازآدم‌ها را نمی‌شناسی . آنها برای اشخاصی مثل ما پشیزی احترام قائل نیستند . این ممکن نیست هم‌تو باآنها دوریك میز بنشینی وغذا صرف بکنی وهم پیش ما بیایی واز مادیدن بکنی .

ـ پس من باتصمیم شما موافق نیستم .

ـ گوش کن پسرم آدم‌هایی مثل ما کاری را که دلشان میخواهد انجام نمی‌دهند بلکه کاری‌را که باید بکنند انجام می‌دهند. ما باید ازفرصت هاییکه دست می‌دهد راضی وخوشنود باشیم . کنت همهٔ اشخاص بزرگ‌را می‌شناسد و باآنها رفت وآمد دارد. وقتی تو تحصیلاتت را تمام کردی اومی‌تواند ازنفوذ خود در راه سعادت وخوشبختی تو استفاده کند . من مدیون توهستم وموظف

هستم آن‌بدی‌را که درحق تو کرده‌ام بنوعی جبران کنم . توحالا دیگر بزرگ شده‌ای ومی‌توانی حرف‌های مرا بفهمی . من‌خطایی‌کردم که موجب شد خانواده‌ام ازهم پاشیده شود و من همیشه باین اشتباه خود تأسف خورده‌ام .

نمیدانم خداوند ازسر تقصیرم خواهد گذشت یانه ؟ هرچند که مدت مدیدی بود من و مادرت تو را ندیده بودیم وهرچند که خاله‌ات اجازه نمی‌داد که توگاه بگاه پیش مابیایی بااینحال فکر نکن که ماهم لحظه‌ای ازتو غافل بوده‌ایم . حالا دیگر خاله‌ات مرده ودایتت هم پیر شده وتو بخانهٔ کنت که آمدی انگار پیش خود ماهستی ...»

مولنار اشکهایش را باپشت دست پاك کرد .

ـ خوب پدر ، اگر میل شما اینست ....

ـ آقای کنت هرکس را می‌بینند می‌گوید در جستجوی یکنفر معلم‌است . یکساعت پیش در دواخانه مسیو «پلیکان» نشسته بود وهرمشتری را که می‌دید می‌گفت اگر معلمی سراغ داری‌برای من بفرست . امروز بعداز ظهر ساعت پنج پیش ازآنکه عازم ارتوز شود سری بکافهٔ «کیکاسکر» خواهد زد . تو خودت را بوسیلهٔ وکیل دعاوی کنت باو معرفی کن .

من جریان را باو گفته‌ام اما نگفته‌ام که توپسر من هستی... راستی لباس بهتری نداری بپوشی ؟. این یکی که خیلی افتضاح است .

ـ نه !

ـ بسیار خوب بلندشو باهم برویم من‌خودم یکدست لباس برایت تهیه می‌کنم . آخر بیست سال است که برایت لباس نخریده‌ام .



«لودویچ» وقتی درقصر «کنت کابروماکو» معلم سرخانه شد تمام آرزو های خودرا انجام شده یافت . یك اتاق در گوشه قصر در طبقهٔ اول در اختیار او گذاشته بودند. پنجره این اتاق به‌پارك قصر بازمیشد وشاخ وبرگ انبوه یك درخت وحشی‌بروی‌آن سایه می‌افکند. بدنبال یك‌زندگی محقرانه اینك که درهای سعادت‌را بروی خود باز می‌دید وخودرا غوطه ور درخوشبختی وسعادت می‌یافت یکنوع تمایل قلبی نسبت به‌آنها که خوب ونجیب زاده بودند وبهمهٔ آنها که درسالن ها واتاق های قدیم واحترام آمیز این قصر سکونت کرده بودند درخود احساس می‌کرد .

ناهار و شام را پشت میز باکنت وخانواده‌اش صرف‌می‌کرد. وقتی کنت مهمان نداشت بین دوتا دخترش «الگا» و «الیزابت» می‌نشست و هردو آنها بالطف ومهربانی باو نگاه می‌کردند . شوهر الگا دائم درمسافرت بود وفقط در اواخر ماه اکتبر به‌قصر می‌آمد. شوهر الیزابت هم ، آنطوریکه لودویچ ازپدرش شنیده بود بیماری عصبی داشت ودریکی از آسایشگاهها بستری شده بود . سه بچهٔ الگا که هشت ساله وده ساله ودوازده ساله بودند ازلودویچ تعلیم می‌گرفتند وبعضی روزها درسرمیز کنت غذا صرف می‌کردند . اما «فری» بچهٔ هیجده ماهه الیزابت که گل سرسبد خانواده بودهنوز وقتش نرسیده بود که بابزرگترها غذا بخورد .

لودویچ موفق شد اصل ونسب خودرا ازهمه پوشیده نگاهدارد ..

درحقیقت اسم مولنار در ناحیهٔ «کلوژ» نیز مانند دیگر نواحی هنگری یك اسم عامیانه بود که بسیاری ازمردم باین اسم نامیده می‌شدند. بعلاوه دوران کودکی لودویچ ، بطوریکه ضمن خاطراتش تعریف می‌کرد ، برای خانوادهٔ کنت وآنهاییکه در قصر سکونت داشتند بیشتر آمیخته بانام عمو «میکلوژ» بود که از درجه داران شجاع ارتش بشمار می‌رفت وبین مردم کاملا سرشناس بود .

پدرش برای او مشاور خوبی بود و او باروشن بینی و درایت خاصی بنصایح او عمل می‌کرد .

لودویچ دراثر خصوصیات‌خاص‌اخلاصی‌که داشت‌وادبی‌که ازخود نشان داد توانست درهمان روزهای اول علاقه ومحبت‌تمام اهل قصر را به‌خود جلب کند. .

او فقط از یك چیز وحشت داشت آنهم مجالس‌میهمانی بود چون دراین مهمانیها بعضی ها اصلا اورا بحساب نمی آوردند و بعضی دیگر اورا به‌باد شوخی ومتلك می‌گرفتند . خصوصاً پسر های کنتس پیری که ازبستگان دور این خانواده بود و اغلب تنها یا بادوستانش بقصر کنت می‌آمد،اورابریشخندو استهزا می‌گرفتند. آنها بالحن کشیده وغلیظ باو «آقا معلم» خطاب می‌کردند وهمه‌آن احساسات نفرت آمیزی راکه نسبت به‌طبقات پست‌تر از خود داشتند وتمام بغض‌ها وکینه‌هایرا که هنگام تحصیل در مدرسه نسبت به‌معلمینشان درخود احساس کرده بودند در حضورشاگردان او درقالب کلمات زشت وتوهین آمیز مانند یك خنجر در قلب لودویچ فرو می‌کردند .

کنت آدم خوش گذران وبی‌قیدی بود که ازتفریح سرگرمی هرگز خسته نمی‌شد و روی این اصل لودویچرا آزاد گذاشته‌بود

تاهرطور می‌خواهد بچه‌هارا تربیت کند .
خانم کنتس برعکس‌شوهرش زن‌علیل المزاجی بود که اغلب ازتفریح وسرگرمی های شبانه شانه خالی می‌کرد و همیشه مایل بود درحال انزوا بسربرد . او مانند دخترش الگا زن خوش قلب و آرامی بود وهم مانند اوبشعر وموسیقی علاقه داشت .
اما الیزابت برعکس کنتس وخواهرش زن زندگی بود، شور وهیجان فراوان داشت وهمه کارهای قصررا او اداره می‌کرد -
خود کنت وهریك ازاعضای خانواده اویکنوع اثر درروحیهٔ لودویچ بخشیده بودند اما ازمیان آنها تنها الیزابت بود که اثـر شگرف خودرا ازهمان آغاز درافکار لودویچ باقی گذاشت .
ازسالها پیش ، برای اینکه چهارپایان را ازبیماریهای دامی محفوظ نگاهدارند ، جایگاه وسیعی در هشت کیلومتری دهکده ساخته بودند . این جایگاه کاملا از دهکده دورافتاده بود وباقصر قدیمی که کنت وخانواده‌اش درآن سکونت داشتند فاصلهٔ چندانی نداشت . درنزدیکی این جایگاه، ازطرف راست جاده اصلی که دهکده های مجاور را بهم وصل می‌کـرد و از میان جنگل هـای سربرهم «ترانسیلوانی» میگذشت یك جادهٔ فرعی منشعب میشد که ازمیان ساختمان های روستایی وقصر های اشرافی میگذشت ، ازمقابل قصر کنت‌ماکو عبور می‌کرد و وارد کوچه تنگ ومشجری می‌شد که باصطبل اسبهای کنت منتهی میشد . اطراف ایـن کوچـه از یکطرف بوسیلهٔ دیوار طویل پارك قصر و از طرف دیگر بوسیلهٔ پرچین باغ وسیعی که اختصاص به‌خدمتکاران ومنشی مخصوص کنت داشت کاملا محصور شده بود .
قصر کنت یك طبقه بود ودرجلو آن بالکنی تعبیه شده‌بود که متکی بدو ستون بود . درزیر این دوستون در ورودی ساختمان قرار گرفته بود که در اطراف پلکان آن گلدانهای پر از گل چیده بودند . درآنطرف جاده کمی پایین‌تر از در ورودی پارك قصر در ورودی باغ قرار داشت .
خدمتکاران کنت که در این باغ اقامت داشتند ازاین در رفت وآمد می‌کردند . هرروز دوبار صدای سم اسبها وصفیرشلاق مهترها ازاین جاده بگوش می‌رسید . یك‌بار صبح که از اصطبل بیرون می‌آمدند و یك‌بار بعدازظهر که ازچرا برمی‌گشتند .
هنگامیکه روز تولـد کنتس الیزابت را درقصر جشن می‌گرفتند سه هفته بود که «لودویچ» وارد قصر شده بود .
در این روز مهمانها به‌ناهار دعوت داشتند وپس‌از صرف غذا عده‌ای ازآنها بروی بالکن آمده بودند وسرگرم تماشای جاده

و باغ مقابل و چمنزار های اطراف بودند. میز بزرگی دروسط سالن چیده شده‌بود که پراز فنجان های قهوه وپیاله‌های شراب بود. جزو مهمانهای کنت جوانی بود باسم «کالمان ژنی» که باو «گوگوس یانسی» می‌گفتند ودرحدود بیست وپنج سال داشت. وی‌هربار که بالودویچ برخورد می‌کرد او را مسخره وریشخند می‌کرد. چندین بار باهمان لحن مخصوص باو «آقا معلم» خطاب کرده بود ولودویچ بااینکه مورد حمایت کنت‌ودخترهایش بودباقتضای مقام‌نمی‌توانست باو جوابی بدهد. او نه می‌توانست خود را ازمجلس کنار بکشد ونه تحمل اینرا داشت که درمقابل اوساکت بماند. زبان ژنی هم‌متصل کار میکرد: «آقا معلم» چرا دیگر روی میز شراب پیدا نمی‌شود. «آقا معلم» چرا ازوقتیکه گرامافون را انگولك کردی دیگرصدایش در نمی‌آید...

تازه شیشه های شراب را روی میز می‌چیدند و تازه لودویچ خودش را آماده کرده بود جواب دندان شکنی به‌توهین‌های «ژنی» بدهد که ناگهان صفیر شلاقها و خروش اسبها که از چرا برمی‌گشتند درگوشها طنین انداخت.

کنتس الیزابت وعده‌ای‌ازمهمانها روی بالکن به‌تماشامشغول بودند. اسبها درجاده به‌تاخت درآمده بودند و نزدیك بود که‌بکوچه وارد شوند. دراین هنگام الیزابت فریاد زد: «فری!» وباوحشت ازجایش برخاست. نگاهش در کوچه برنقطه‌ای نزدیك دربزرگ‌باغ دوخته شده بود.

در پشت دیوار قصر، توی کوچه ای که قریب سیصد اسب سرتاسر عرض آنرا گرفته بودند وپیش می‌تاختند فری کوچولو باگامهای لرزان افتان وخیزان باینطرف وآنطرف میدوید وبادموهای طلایی اورا که درزیر آفتاب می‌درخشید به‌پیچ و تاب می‌افکند. اسبها باسرعت سرسام آوری بیش می‌آمدند.

الیزابت خودرا بکلی گم کرده بود و همینطور که فریاد می‌زد بطرف سالن دوید تامهمانها را بکمك بطلبد. بعد دوباره بطرف طارمی برگشت وبصدای دلخراش فریاد زد: «فری، فری! بیا اینجا، برگرد.» -

مهتر ها پشت سرهم شلاقها را بصدا درمی‌اوردند واسب هارا جری تر می‌ساختند.

در اینوقت ابرضخیمی ازگرد وخاك هوا را تیره و تار ساخته بود.

مهمانها بپا خاستند. ژنی صندلی خود، را بسویی افکند و ازاطاق بیرون دوید. دریك چشم بهم‌زدن لودویچ هم خود را

ازبالای بالکن پایین انداخت و باسرعت سرسام آوری بسوی درقصر دوید . پشت سراو چفت بست گل بوته‌هایی که ازروی بالکن تالب ناودان‌ها روی دیوار قصر بالا رفته بودند همگی فرو ریختند . هنگامیکه لودویچ بدر بزرگ باغ نزدیك می‌شد ژنی ودیگران تازه بلب پله‌های قصر رسیده بودند . کنت ماکو مانند کسانی که در بحران بیماری فلج باشند وبزحمت بتوانند نفس بکشند فریاد زد: «نجاتش داد ، نجاتش داد.» اما ناگهان سرجایش خشك شد و پشتش را بدیوار تکیه داد . زیرا اولین گروه اسب‌ها را دید که به‌چندقدمی لودویچ و فری رسیده بودند .

خانم کنتس در حالیکه چشمانش‌پراز اشك شده بودانگشت هایش را درهم کرد و با نومیدی فریاد زد «فری!»

دراینوقت کنت تکانی بخود داد و باردیگر باصدای‌لرزانی گفت : «نجاتش داد!»

الیزابت که انگار آخرین نیروی زندگی را از دست داده باشد بروی صندلی افتاده بود و توانایی بلند شدن نداشت .

طنین شلاقها قلبش را می‌شکافت و زیرلب بدرگاه خدا التماس می‌کرد .

دراینوقت از توی کوچه و ازلابلای گرد وخاك صدای لودویچ شنیده میشد که با تمام نیرو فریاد می‌کشید : «چه خبر است؟ اسب هارا نگاهدارید . و بااینحال گروه اسبان فشرده بهم ازبرابر قصر کنت در میان گرد وخاك چهارنعل به‌پیش می‌تاختند کنت‌ماکو یکبار دیگر باناامیدی فریاد زد: «نجاتش‌داد.» و بعدبیحال بدیوار تکیه داد.

لحظه‌ای بعد که گرد وخاك کم‌کم فرو نشست ، درست هنگامیکه مهمانها و ساکنان قصر چنین می‌پنداشتند که هم فری وهم لودویچ دززیر سم اسبها له شده‌اند ناگهان ازپشت دیوارقصر سر زیبایی باموهای طلایی دیده شد ، این فری بود که باچشمان متعجب ازبالای دیوار توی قصر را تماشا می‌کرد و کمی بعد چون خودرا دروضع عجیبی مشاهده کرد اخمهایش درهم رفت وشروع بگریه کرد .

لودویچ کاملا خودرا بدیوار تکیه داده‌وبچه‌را روی دستش بهوا بلند کرده بود ودراینحال باصدای گوشخراشی که حاکی از هیجان درونی‌او بودپشت سراسب‌ها فریاد می‌زد ودشنام وناسزا می‌گفت .

در اینوقت عده‌ای نیز در حدود پنج شش نفر از درباغ بیرون آمدند . «زلتان» باغبان باغ که بسختی می‌لرزید وبزمین وزمان

دشنام می‌داد پیش آمد ، بچه را از دست لودویچ گرفت و اورا نوازش کرد

از دست‌ها و صورت لودویچ که به سنگریزه های دیوار سائیده شده بود خون می‌چکید ولباسش سرتا پا گرد آلود وپاره شده بود .

الیزابت بارنگی پریده وچشمانی که هنوز آثار وحشت در آن دیده میشد گیسوها وپیراهنش را بامواج باد سپرده بود وبا سرعت بطرف درباغ می‌دوید . وقتی بآنجا رسید با چابکی فری را از باغبان گرفت وصورت اورا محکم بگونهٔ خود چسباند . اوهم می‌خندید وهم گریه می‌کرد وکلمات همینطور بر زبانش جاری میشد :

ـ فری ، فری کوچولوی من . لودویچ ، منشکرم لودویچ ، اگر شما آنجا نبودید ، اگر آسیبی باو رسیده بود ، آخ که چه وحشتناك میشد ، آنوقت من عقلم را از دست میدادم ! ... ـ»

لودویچ خودرا کاملا خوشبخت می‌پنداشت او کاری بس بزرگ و شجاعتی بس عجیب از خود نشان داده و توانسته بود بچه را از نابودی حتمی نجات بخشد . وحالا این خود اوست ، همان لودویچ است که در برابر الیزابت ایستاده وقدردانی های او همچون قطرات باران طلایی بر سر ورویش فرو می‌چکد . فری در آغوش مادرش بروی او لبخند می‌زند و دستهایش را بسوی او دراز می‌کند . کنت ماکو وزنش هم در دو طرف او ایستاده‌اند ومحبت های آنها چون چشمهٔ آب حیات قلبش را سرشار از امید وزندگی می‌کندلودویچ سرش‌را بزیرافکنده وبروی‌زمین خیره شده است . حالا دیگر همه باو تبریك می‌گویند و همه بااو دست می‌دهند و کنت بامهربانی می‌گوید : «لودویچ ، من هرگز این فداکاری تورا فراموش نخواهم کرد . »...

لحظه‌ای بعد درحالیکه الیزابت و بچه‌اش پیشاپیش بـراه افتاده بودند ، همگی بقصر برگشتند . بااینحال کنت ماکو سرجایش باقی ماند . هنگامیکه مهمانها از پله‌های قصر بالا می‌رفتند کنتس ماکو دستش را روی بازوی لودویچ گذاشت و گفت :

ـ بهتراست شما بروید و حمام کنید چون صورتتان خونی است بعلاوه لباستان را هم که پاره و خاکی شده‌است عوض کنید .

لودویچ بی‌آنکه فکری بکند گفت :

ـ متأسفانه لباس دیگری ندارم ، فقط همین یکی بود . »

در اینوقت ژنی عقب سر آنها بود واز پله ها بالا می‌رفت . درتمام این مدت هیچکس باو توجه نکرده بود در حالی که او بفاصلهٔ کمی



بعداز لودویچ به درباغ رسیده بود . وی بادی به غبغب انداخت و گفت :

ـ آه چطور ! برای چه آقا معلم یك دست لباس بیشتر ندارد ؟

لودویچ با اینکه ذاتاً آدم خودداری بود اینجا دیگرطاقت نیاورد وبه تندی گفت :

ـ برای اینکه یك دست بیشتر ندارد . بعلاوه این موضوع چه ربطی بشما دارد ؟ الیزابت در روی پله‌ها ایستاد و بعقب برگشت ودر حالیکه چشمهایش از اشك پر شده بود با خشم فریاد زد :

ـ ژنی ، اگر دست از مسخره بازی برنداری من می‌روم توی اطاق ، در هارا بروی خوذ می‌بندم وتمام شب آنجا می‌مانم ژنی دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد . خانم کنتس هم دستور داد یکدست از لباس های آقای «گیری» شوهر الیزابت را برای لودویچ آماده کنند . وقتی روی بالکن رسیدند الیزابت فری را روی صندلی نشاند و صورتش را غرق در بوسه ساخت . لودویچ بحمام رفت و شستشویی کرد . بعد باتاق رخت‌کن رفت ولحظه‌ای بعد بایکدست لباس تمام عیار و پیراهنی بسیار نظیف و سفید که متعلق به شوهر الیزابت بود به سالن برگشت . الیزابت باو لبخند می‌زد .

ـ چطور است ؟ این لباس بمن می‌آید ؟»

الیزابت در حالیکه گیلاسی بدستش گرفته بود پاسخداد:

ـ کاملا ، حتی به تن تو برازنده تراست . بعد گیلاسش را بالا گرفت و به آنها که در کنارش ایستاده بودند گفت :

ـ بخوریم بسلامت آنکه بین ما از همه باهوش‌تر وازهمه شجاع‌تراست و بعد آهسته خود را به لودویچ نزدیك کرد .

لودویچ هنگامیکه میخواست گیلاس شراب را به لبهایش نزدیك کند نگاهش ناگهان به در بزرگ باغ دوخته شد ومادرش را از دور دید که پای برهنه ، با یکدست لباس سادهٔ روستایی ، در حالیکه با گوشه پیش‌بندش اشکهایش را پاك می‌کرد از در باغ بیرون آمد و در انتهای کوچه از نظرش ناپدید شد . بعد کنت ماکو به نوبهٔ خود از در باغ بیرون آمد ودر حالیکه اخمهایش را درهم کرده بود بطرف قصر براه افتاد . لودویچ فکر کرد که بین این موضوع و حادثه‌ای که قهرمانش خود او بود ممکن است رابطه‌ای وجود داشته باشد . او می‌خواست گیلاسش را بزمین بگذارد ، بدنبال مادرش بدود وعلت گریه‌اش را از او بپرسد اما

تصمیم پدرش بخاطرش آمد و سر جایش میخکوب شد .
نزدیك غروب بازهم جمع کثیری با کالسکه از راه رسیدند ودر یك آن محوطهٔ قصر پراز مهمانان جدید شد .
پشت‌سر آنهانیز یکدسته‌ازنوازندگان محلی که‌هفت‌نفربودند وارد قصر شدند . الیزابت باستقبال مهمانان شتافت .
لحظه‌ای بعد ترنم موزیك باآهنگ تند ونشاط انگیز در فضای قصر طنین افکند و قلب لودویچ را بلرزه انداخت . او برای چندمین بار گیلاس خودش را خالی کرد ویکدفعه آتش تندی سراپای وجودش را فرا گرفت .
در روی بالکن چندتن از بانوان مسن و جا افتاده در گوشه‌ای لم داده و سرگرم نوشیدن قهوه بودند اینها چشم بافق دوخته بودند وبافریفتگی ، غروب دل انگیز خورشید را تماشا میکردند .
الیزابت که می‌خواست تا آنجا که ممکن است وسایل آسایش آنهارا فراهم کند لودویچ را صدا زد و گفت برویم باهم چند تا ناز بالش و پتو بیاوریم وبلافاصله چرخ دل انگیزی زد ودر یك لحظه سرتاسر سالن را پیمود ، از اتاق مجاور بیرون رفت و وارد اتاقی شد که نور کم رنگی ، از خلال پنجره‌های بسته ، هوای آنجا را نیمه روشن کرده بود . لودویچ هم بلافاصله بعد از او وارد اطاق شد .
الیزابت در وسط اتاق‌ایستاد وبا حالتی برافروخته در حالیکه گونه‌هایش کاملا گل انداخته بود بعقب برگشت و گفت :
«خوش باشیم لودویچ ، امروز همه خوشحالند . ومن از همه خوشحال‌ترم » وبی‌مقدمه بازوهایش را گشود و آنها را بدور گردن لودویچ حلقه کرد . لحظه‌ای نگاهش را بچشمان او دوخت وبعد لبهایش بروی لبهای وی لغزید . لحظه‌ای بعد با چابکی خودرا از آغوش لودویچ بیرون کشید ، دو تا پتو وچند ناز بالش برداشت، چندتا هم بدست او داد وبا همان جلدی و چالاکی که آمده بود بسوی در اطاق دوید . لحظه‌ای در آستانهٔ در ایستاد ، رویش را برگرداند ، لبخندی بر روی لودویچ زد و سپس در را گشود و بیرون رفت .
هنگام رقص لودویچ کاملا تنها نزدیك بخاری نشسته بود وبآنها که مشغول رقص بودند تماشا می‌کرد : عشقی که با اینهمه التهاب در جستجویش بود ناگهان چون تند بادی در اثر یك حادثه باو روی کرده بود وازاینروهنوز طعم‌بوسهٔ الیزابت‌را باهمان حرارت‌وگرمی‌برلبهای‌خوداحساس می‌کرد.تاروپودوجودش‌درانتظار

سعادتی بود که قلبش باو نوید میداد . اما این انتظاری بود که با اضطراب و حسد در آمیخته بود . لودویچ هرگز موقعیت خودرا فراموش نمی‌کرد . او هرگز از یاد نمی‌برد که پسر یکنفر سورچی بیش نیست واز این می‌ترسید که در این محیط هم او و هم عشق اورا ببازی بگیرند .

هردفعه‌که الیزابت نگاه‌محبت‌بارخودرا بروی اومیدوخت‌طنین نوای‌گنگی‌را همچون‌نالهٔ سیم‌های‌یك‌ویولون درباطن خود احساس میکردو هربارکه سیمای‌مادرش باآن‌پاهای لخت‌وچشمهای اشکبار در نظرش مجسم میشد تا عمق وجود خود در غم فرو می‌رفت ورنج میکشید . «گوگوس ژانسی» باآن لبخند تحقیر آمیزی که‌در گوشهٔ لبانش نقش بسته بود از کنار او می‌گذشت و الیزابت را در پیچ‌وتاب شاعرانهٔ «والس» با خود باین سوی و آن سو می‌کشانید.

او در گوشه‌ای لمیده بود ودر امواج خیالات دست وپا می‌زد . با اینحال ازاین سالن دل نمی‌کند و حتی حاضر نبود بخاطر دیدار پدر و مادرش هم باشد خود را از الیزابت جدا کند . درطی مدت جشن تنها یك‌بار از سالن بیرون رفته بود ، آنهم برای اینکه به شاگردانش‌که درپارك با دوستان خود سرگرم‌بازی بودند سرکشی کند . ضمناً میخواست از «ماری» ندیمهٔ کنتس «الگا» که از بچه‌ها مراقبت می‌کرد بپرسد و ببیند چطور شده بود که «فری» را بی‌سرپرست گذشته‌بودند تا او بکوچه برودواین حادثه پیش بیاید. ماری باو جواب داد .

ـ «نینا» توی باغ از فری مواظبت می‌کرد . چند نفری‌هم آنجا بودند و داشتند از درخت میوه می‌چیدند .

خانم مولنار هم در نزدیکی «نینا» روی یك میز لباس های خانم اربابش را اتو می‌کشید . نینا باو گفت : « من میروم پشت عمارت قدری سیب و گلابی بچینم ، تو مواظت بچه باش ، الان برمی‌گردم . » خانم مولنار قبول کرد ولی چون برای اتو احتیاج به زغال داشت به آشپزخانه رفت . با اینحال از پنجره «فری»را زیر چشمی می‌پایید . در اینوقت «فری» بدر باغ نزدیك شد وچون در نیمه باز بود از لای آن بیرون رفت . خانم مولنار پیش خود فکر کرد این موقع روز طبق معمول کوچه خلوت است بعلاوه نینا هم الان می‌رسد و بدنبال بچه می‌رود . اما بدبختانه منشی کنت امروز برخلاف معمول یکنفر را فرستاده بود تا زودتر اسب‌هارا از چرا برگردانند زیرا دامپزشك دهکده در جایگاه معاینه بود و عجله داشت بعداز معاینه‌ی اسبها زودتر سرکارش برود .

ضمناً جزمنشی کنت‌هیچکس‌ازاین موضوع اطلاع نداشت .

با این حال اسبها دو ساعت زودتر باینجا رسیدند . نینا هم وقتی برگشت و خانم مولنار و «فری» را آنجا ندید باخود گفت حتماً زن سورچی باتفاق بچه توی عمارت پیش خانم منشی رفته چون زن منشی به «فری» علاقهٔ زیادی داشت و هرروز می‌بایست یکی دوبار اورا ببیند . روی این اصل نینا دوباره برگشت تا باتفاق دیگران میوه بچینند و مصیبت از همین جا شروع شد .

– بعد چه شد ؟ بعداز حادثه کنت بخانم مولنار چه گفت ؟

– وقتی مهمانها بسوی قصر برگشتند کنت مثل یك صاعقه برسر خانم مولنار فرود آمد وآنچه میتوانست باو دشنام و ناسزا گفت : آخر سرهم تهدید کرد که اورا خواهد کشت . وقتی هم که می‌خواست از در باغ بیرون برود باصدای بلندی که همه آنرا شنیدند گفت :

تو خیال میکنی «فری» هم مثل حرامزادهٔ خودت است که در بچگی اورا توی خانه‌ها انداختی !



در تمام مدت شب لودویچ با قلبی اندوهگین در میان جمعی سرمست وبی‌خبر که دائم در رقص وپایکوبی بودند نشسته بود ومیدید که چگونه با چشم‌های دریده و با نگاههای هوس آلود الیزابت زیبارا دنبال می‌کنند . اما الیزابت برای او در دنیای دیگری بود وباوا فاصلهٔ دوری داشت . تخیلات شیرین او هنوز جان نگرفته در پرده‌ای از ابرهای تیره و در میان دردها ، سختی ها و حسدهای جانگداز پوشیده می‌گشت و حقیقت تلخ بانمام زشتی خود پیش چشمش پدیدار می‌شد . مهمانها به شام دعوت شدند و آنها که می‌رقصیدند دست از رقص کشیدند . خیال لودویچ کمی آرام گرفت چون دیگر الیزابت راحتی برای مدت کم در آغوش این وآن نمی‌دید . قبل‌از شروع شام‌کنت ماکو از جایش برخاست و ضمن بیانات مفصلی که ایراد کرد از اقدام تهور آمیز لودویچ قدردانی نمود .

وی‌گفت : «آقای لودویچ مدت‌کمی بیش نیست که نزد ما آمده اما در همین مدت ادب و فداکاری خود را بما ثابت کرد . او حالا دیگر با ما همبستگی پیدا کرده و از اعضای خانواده من بحساب می‌آید ومن میل دارم ازین پس چنانکه شایستهٔ اوست با او رفتار شود . » ..... کنت لحظه‌ای مکث کرد وبعد بسخنان خود چنین ادامه داد : «حالا من میخواهم یکی از خدمتکاران خیانت‌کار خود را بشما معرفی بکنم . این شخص ، زن سورچی

من است در حقیقت اگر این زن به «فری» علاقه داشت واز او خوب مواظبت میکرد هرگز این پیش‌آمد شوم اتفاق نمی‌افتاد . به‌بینید چطور باطن اشخاص با یکدیگر فرق دارد و چطور مردم با اعمال خود اصل ونسب شان‌را بهمه نشان می‌دهند !

آیا اصل ونسب لودویچ بااصل ونسب آن زن قابل مقایسه است ؟ سورچی و زنش مدت سی‌سال است که بما خدمت میکنند . سی سال است که در کنار ما بوده‌اند وباما زندگی کرده‌اند وبعد از سی سال این است درجه فداکاری آنها نسبت به من و خانوادهٔ من . مجارهامی‌گویند : «هیچوقت‌سگ‌دنبه نمی‌دهد اگرچه سی سال اورا خوب بپرورانی . بهر حال امروز ما خادم و خائن را از همدیگر تشخیص دادیم . من تا اول اکتبر هم سورچی وهم زنش را از خانه خودم بیرون میکنم تا هرجا که می‌خواهند بروند. سزای اشخاص خائن که باربابشان خیانت می‌کنند همین است . من دیگر نمی‌توانم هر روز آنهارا ببینم و خاطرهٔ تلخ امروز را پیش چشمانم مجسم کنم . در عوض باین جوان رشید ، بپاس اینهمه فداکاری ، قول میدهم تا وقتی که زنده‌ام از او حمایت بکنم واورا در زندگی خوشبخت سازم . حالا من از شما خواهش می‌کنم گیلاس های خودرا بسلامت جوانترین وشجاع‌ترین میزبان این قصر یعنی آقای لودویچ بلند کنید .

در میان صدای برخورد گیلاس ها و همهمهٔ مهمانان ، کنتس «الگا» به لودویچ اشاره کرد تااوهم چند کلمه‌ای در جواب بیانات کنت صحبت کند . اضطراب عجیبی سراپای لودویچ را فرا گرفت چون او تا بحال میان اینهمه جمعیت ، آنهم از طبقهٔ ممتاز، صحبت‌نکرده‌بود. بااینحال لازم‌بود اوهم درجواب‌کنت چندکلمه‌ئی بگوید . لودویچ هنگامیکه دراین لحظهٔ حساس که‌برای او بمثابهٔ مرگ و زندگی بود با حالی مبهم ، ازجابش برمی‌خاست، چنین پنداشت که زمین زیر پاهایش فرو می‌رود . نگاهی باطراف میز انداخت . همه ساکت ومنتظر بودند که ببینند او چه می‌گوید ! وقتی درست سرجایش ایستاد کمی مکث کرد وبعد چنین گفت :

ــ من از محبت های آقای کنت صمیمانه تشکر می‌کنم . بیانات ایشان مرا قرین افتخار ساخت . من جز ادای وظیفه‌کاری انجام نداده‌ام . نجات دادن یك بچه از چنگال مرگ امری کاملا طبیعی است و این بخاطر شجاعت ذاتی من نبود بلکه یك امر غریزی ویك نوع انعکاس ذهنی بود که یکدفعه در من بوجود آمد . در اینجور مواقع عقل انسان از کار می‌افتد و اراده‌اش سلب می‌شود . بطوریکه خود آقای کنت هم در یك مورد .... (در

اینجا لودویچ کمی مکث کرد اما دوباره با استحکام بیشتری بسخنانش ادامه داد) ... بله ! ایشان هم در یك مورد مطابق با غریزهٔ باطنی ونه از روی عقل رفتار کردند . »

در این وقت از بین مهمانها زمزمه هایی بلند شد و عده‌ای گفتند گوش کنید . گوش کنید . لودویچ ادامه داد :

ـ من میخواهم بگویم آقای کنت در مورد این زن ، یعنی زن درشکه‌چی دچار اشتباه شده‌اند ، نسبت به وفاداری او نباید هیچگونه شکی داشته باشند .

بعلاوه ما نباید از روی اصل و نسب اشخاص در مورد آنها قضاوت بکنیم . این کار صحیح نیست . خصوصیات اخلاقی و شرایط فعلی من و خانم مولنار هرچه باشد من صریحاً اعلام میکنم که خانم مولنار مادر من است . » چهره کنت یك‌باره درهم رفت وبروی پیشانیش سایه تاریکی افکنده شد ولی باردیگر خوشحال شد و با خنده گفت :

ـ نه ! ممکن نیست . راستی که شما لودویچ آدم زرنگ و باهوشی هستید . »

ژنی دنباله حرف اورا گرفت و گفت :

ـ ویك شخص یاغی وسپس قاه قاه شروع بخندیدن کرد .

اودویچ لحظه‌ای منتظر شد وبعد گفت :

ـ چطور ممکن نیست مولنار مادر من باشد و چطور آقای مولنار نمی‌تواند پدر من باشد ؟»

کنت ایندفعه با خوشحالی بیشتر وباصدای بلند گفت :

ـ این بار حق باشماست اودویچ ؛ مولنار بجای پدر همهٔ ماست در اینوقت مهمانها شروع بدست زدن کردند . الیزابت یك شاخه گل بطرف لودویچ پرتاپ کرد و گفت :

ـ یاالله لودویچ . دیگر بس‌است ، نطق خوبی کردی .

کنتس الگا هم باتفاق چند نفر دیگر باو اشاره کردند که بنشیند وبه نطق خود خاتمه دهد . لودویچ در برابر اینهمه آدم ، که سرمستی و نشاط آنها را بیك پارچه آتش و حرارت مبدل کرده بود ودیگر نمی‌خواستند باقی حرفهایش را که فکر می‌کردند دروغ و مصلحتی باشد بشنوند ، مجبور بسکوت شد ودر حالیکه لبخندی بر لب داشت خواهش آنهارا پذیرفت و سرجایش نشست. همهٔ مهمانها اینطور پنداشتند که لودویچ بحکم طبع بلند و سخاوت ذاتی برای اینکه سورچی و زنش را تبرئه کند این حرفها را زده است . یکی از آنها گفت :

– این یك امر طبیعی است ، آدم شجاعی مثل لودویچ جز این هم نمی‌تواند باشد . »

کنت‌ماکونیز حرفهای‌اوراهمچون‌جویبارشفافی می‌پنداشت که‌از نیکی‌طبع وسرشت‌تحسین‌آمیزوی سرچشمه‌می‌گرفت وحاکی از احساسات انسانیش بود که می‌بایست طبعاً به اقدام تهور آمیز او اضافـه میشد . بعضی از مهمانها نیز بشوخی او را وکیل مدافع آیندهٔ ملت خطاب کردند .

یکی از حضار که کاملا مسن بنظر می‌رسید واز افسران قدیم ارتش بود گیلاسش را به گیلاس او زد وگفت :

– من از تو بسیار خوشم آمده . تو جوان باهوش و شجاعی هستی وازاین پس حق داری مانند دیگران مرا «عمو مرتون » خطاب کنی .

بعداز شام هم کنت باو نزدیك شد وبشوخی گفت :

– شما بینی عقابی شکل دارید . بینی سورچی هم عقابی شکل‌است اما فراموش نکنید بینی من‌هم همینطور است واشخاص دیگر هم هستند که بینی آنها مانند بینی ماست . من شکی نداشتم که شما خطیب زبر دستی هستید اما خوب است کمی شمارا در جریان حرفهائی که زدم بگذارم . سورچی من آدم خوبی است ولی مردم باو «جلاد قلب زنها» لقب داده‌اند . او تازه ازدواج کرده بود که دختر خوشگل و جوانی در «لوهنا» پیدا شد و اورا فریفتهٔ خود کرد . زنش اورا ترك کرد و بچه‌اش را هم معلوم نشد بدست چه کسی سپرد . دیری نپایید آن دختر مرد وزن سورچی دوباره پیش او برگشت اما بچه همراهش نبود . حالا یا اورا از سرش باز کرده وتوی کوچه‌ها گذاشته بود یا زیر دست دیگران انداخته بود خدا میداند .

لودویچ چیزی نگفت و سرش را پائین انداخت .

ساعات پشت سرهم می‌گذشت و او برای دهمین بار باخودش می‌گفت : «اگر حالا از اینجا بیرون نروم دیگر وقت خواهد گذشت . » سرانجام لودویچ تصمیم گرفت سالن‌را ترك کند . از اتاق بیرون رفت از پله‌ها با عجله پائین آمد و واردخیابان مشجر قصر شد .



بر جاده‌های باریکی که همچون نوارهای سفید رنگ ، اینطرف و آنطرف ، در زیر درختان و درلابلای سبزه‌ها گبسترده شده بودند ، زوج های زن و مرد ، دوبدو ، سردرگوش هم مشغول

قدم زدن بودند . لحظه‌ای بعد لودویچ از پارك بیرون رفت و در طول جاده عازم دهکده شد .....

از پشت یکی از پنجره‌های منزل سورچی نورکمرنگی به بیرون پرتو افکنده بود. سگ منزل جلو درپارس میکرد . بمحض اینکه لودویچ را از دور دید دمش را با خوشحالی تکان‌داد ، خود را باو نزدیك کرد و پوزه‌اش را بپاهای او مالید . لحظه‌ای بعد در باز شد و سیمای مادرش در آستانه در نمودار گردید : با پا های لخت ، با همان لباس دهاتی و با همان پیش بند که شاید گوشه آن هنوز هم از اشك چشمش تر بود . اندامش در پرتو ضعیف چراغ ، نیمه تاریك و مبهم بنظر می‌رسید اما لبخند ضعیفی در گوشه لبانش دیده میشد. وقتی‌لودویچ‌رادید دست‌های‌چروکیده‌اش را پیش آورد و در حالیکه صورت او را نوازش میکرد آهسته گفت:

ــ بهت خوش‌گذشت پسرم ؟ توهم رقصیدی ؟»

مولنار که با همان لباس رو و چکمه‌های ساقه بلند در تختخواب دراز کشیده بود بمحض اینکه صدای پسرش را شنید از جایش بلند شد، دستش را بسوی او درازکرد و گفت :

ــ خوب شد آمدی پسرم ما امشب خوابمان نبرد چون می‌دانستیم هرطور شده تو اینجا می‌آیی .»

سه نفری پشت میز مقابل چراغ نشستند . مدتی سکوت برقرار شد و بعد سورچی سرش را بلندکرد و گفت :

ــ آن بالا وضع چطور است ؟ همه راضی هستند ؟

ــ بله

ــ با تو خوب رفتار می‌کنند ؟

ــ لودویچ کمی سکوت کرد بعد گفت :

ــ بله پدر ، کنت‌ماکو بمن قول داده در زندگی حامی من باشد .»

مادرش آهی‌کشید . پیرمرد لحظه‌ای بفکر فرو رفت و بعد گفت :

ــ همینطور است پسرم . آنها اینطور هستند گاهی انسان را بالا می‌برند گاهی بزمین می‌زنند .

در این وقت صدای مولنار طنین خاصی بخود گرفت و با جملات سنگین و شمرده اینطور بسخنانش ادامه داد .

ــ حتماً توهم فهمیدی که چطور کنت حرمت مادرت را نگهداشت و در حضور اینهمه مهمان باو فحش و ناسزا گفت . شاید هم صدای عربده‌های او تا خود قصرهم آمد و همه آنرا شنیدند . مادرت تصمیم گرفته دوباره از اینجا برود . من هم باو

خواهم رفت تو همینجا منزل کنت می‌مانی اما باید مواظب خود باشی . چه میشود کرد ! با گرگها باید همصدا شد . با آنها صدیق باش اما به آنها اطمینان نکن . تو امروز فداکاری بزرگی از خود نشان دادی . آنها اگر می‌خواهند بتو پاداش بدهند قبول‌کن . شاید خدا خواسته و سعادت بتو روی آورده. با اینحال احتیاط را از دست مده .

تا وقتی هم که من و مادرت در اینجا هستیم کمتر پیش ما بیا چون با اینوضع خود را بخطر می‌اندازی . حالا یك بار دیگر قسم بخور که بکسی نخواهی گفت تو پسر ما هستی .»

مادر لودویچ رویش را برگرداند . آهسته گوشهٔ‌پیش‌بندش را بالا آورد و اشکهایش را پاك‌کرد.

لودویچ باصدای لرزانی جواب داد :

ـ پدر هیچ میدانی چه میگویی ! هیچ حساب می‌کنی از من چه توقع بیجایی داری . حالا دیگر برای من چیزی باقی نمانده جز اینکه بروم و همه چیز را جدی بآنها بگویم .»

پدرش با لحن جدی جواب داد :

ـ هرگز نباید این کار را بکنی . تو باید با من بیگانگی‌کنی و من هم باید آنرا تحمل کنم . من درحق تو و مادرت بد کردم . یك زن بیگانه کانون گرم ما را بهم زد . بخاطر این زن من تمام خانواده خود را ترك‌کردم . مادرت سالها دور از من زندگی‌کرد . او ازشدت فقر حتی مجبورشد تورا پیش خاله‌ات بگذارد وخاله‌ات‌هم قبول‌کرد بشرطی تورا پیش خود نگهدارد‌که من‌دیگر برای تو مرده باشم . تو درکودکی هرگز پدرت را ندیدی و در جوانی هم خیلی‌کم با او برخورد میکردی .

من میخواهم لااقل برای یك بـار هـم شده وظیفه پدری را در بارهٔ تو انجام دهم من سعادت تو را می‌خواهم و آنچه که از تو تقاضا می‌کنم کاملا سنجیده و از روی تعقل است.. تو اینجا باید پیش کنت بمانی . من و مادرت‌هم هنوز توانایی داریم از هرجاکه باشد لقمه‌نانی بدست بیاوریم. امروز شنیدی که کنت با مادر بیگناهت چطور وحشیانه رفتار کرد . با اینحال تو خود را ناراحت نکن . خداوند کیفر او را خواهد داد و دیر یا زود وقتش خواهد رسید . ما بزودی از اینجا می‌رویم . تحمل آن هم برای تو و هم برای ما دشوار است اما باید صبر کرد . کارها کم‌کم درست می‌شود . خوب دیگر ، حالا با من دست بده .»

مادر لودویچ در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد و صدایش بسختی میلرزید گفت :

– حرفهایش را گوش‌کن پسرم . با او دست بده . اینطور بهتر است
لودویچ بعد از آنهمه شرابخواری خود را ضعیف تر از این پنداشت که در برابر تصمیم پدر و مادرش پافشاری‌کند . با اینحال هنوز هم دو دل بود :
وقتی چشمان پر از لطف و صفای پدرش را دید و آثار حزن بی پایان را در چهرهٔ او مشاهده کرد دلش برحم آمد . لودویچ احساس کرد خنجری در قلبش فرو می‌رود و سوزش آن نزدیك است که او را از پای درآورد . پدرش بصدا درآمد :
– زود باش لودویچ . نمی‌خواهی از پدرت اطاعت کنی ؟ نمی‌خواهی دست او را بفشاری ؟»
لودویچ دستش را بسوی پدرش درازکرد .



فردای آنروز ساعت چهار صبح پدر و مادر لودویچ می‌خواستند برای جمع‌کردن چوب بجنگل بروند . پالان دوز دهکده گاریش را بآنها امانت داده بود . با اینکه کنت دستور داده بود فردا گاریها از دهکده بیرون نروند با اینحال آنها اجازه داشتند هر وقت خواستند به جنگل بروند و هیزم تهیهٔ کنند . مولنار مدتها بود که از این حق استفاده نکرده بود و قرار بود که فردا اینکار را انجام دهد . لودویچ دیگر حرفی نداشت که بزند . بنا شد یکروز مخفیانه لباسهایش را که پاره شده بود بیاورد و بمادرش بدهد تا او آنها را برایش بدوزد .
با پدر و مادرش خدا حافظی کرد و عازم قصر شد .
در راه با خود میگفت الان الیزابت کجاست ؟ چه میکند ؟ با کی میرقصد ؟ از دور صدای موسیقی بگوشش می‌خورد . اما این دیگر نوای رقص نبود . نغمهٔ جانسوزی بود که او را درعالم‌احساس فرو می‌برد . حالا دیگر بدر قصر رسیده بود . بفکر پدر و مادرش افتاد :
«آنها سحرگاه بجنگل می‌روند و برای چند چوب خشکیده اینهمه زحمت بخودشان هموار میکنند . با اینحال سزاوار است من دوباره بالا بروم . بازهم شراب بخورم و تا سحر پایکوبی‌کنم ؟ اما.... الیزابت !» او حتی یك لحظه هم از فکر الیزابت غافل نبود و بیشك اگر او نبود باین زودی تسلیم نظریهٔ پدرش نمیشد . خیابان های تاریك و مشجر قصر انگار او را بسوی خود می‌خواندند .
نـوای دل انگیز شاخ و برگ درختان که بـر روی

چمن ها خم شده بودند چون زمزمهٔ فرشتگان همراه نسیم بگوشش میخورد . این نغمهٔ آسمانی زیباتر از آهنگی بود که از توی سالن برمی‌خاست . این یك نوای ملکوتی بود که روح انسانرا بآسمانها می‌کشانید این نغمه ، نوای مستی بود ، نوای روح بود ، نوای صلح بود ، نوای جاویدان ابدیت بود . آیا آن خوشبختی که او همه وقت در جستجویش بود و هرگز بآن دست نیافته بود هم‌اکنون در بالای سرش ، بالای این درخت‌ها ، بر جاده‌های آسمان، از ورای ستاره‌ها و کهکشان‌ها نمی‌گذشت ؟ این نشاط و فریفتگی، این مستی و بی خبری ، این لذت روحی و این حالت وصف نشدنی که در خود احساس میکرد بالهای زرین فرشتهٔ سعادت نبود که‌بالای سرش سایه افکنده بود ؟ در این شب زیبا بر او چه میگذشت ؟ چه احساسی او را در عالم رؤیا فرو می‌برد ؟ او از همان برخورد اول باین زن زیبا دلباخته بود و امروز لبهایش را دراختیارگرفته بود . فکر اینکه یکروز همهٔ وجود او را در اختیار خود بگیرد، او را در پیچ و تاب احساس آتشینی می‌افکند که رهائی از آن بآسانی ممکن نبود . او با اینکه آدم فقیری بود و یکدست لباس بیشتر نداشت در جشن تولد الیزابت شرکت کرده بود و مورد توجه مهمانها قرار گرفته بود . کنت باو وعدهٔ حمایت داده بود . پدر و مادرش او را بقصر برگردانده بودند و باو گفته بودند هیچوقت جلو تمایلات و احساسات شیرین خودش را نگیرد آیا در تمام ناحیهٔ «کلوژ» جوانی بسن و سال او پیدا میشد که خوشبخت تر از او باشد ؟» توی اتاقی که مجاور آشپزخانه بود میز بزرگی گذاشته بودند و روی آن پراز بطریها و پیمانه‌های شراب بود . یکی از گیلاس‌ها پر بود. لودویچ باخود فکر کرد آیا این گیلاس مال چه کسی است! شاید مال کنتس باشد. امشب اورا یکبار بیشتر درسالن بین مهمانها ندیده بود . حالا حتما در اتاقش بخواب رفته . گیلاس را برداشت و تا ته سر کشید . بعد باتاق خودش رفت ، لباس خوابش را پوشید و خودش را بروی تختخواب انداخت . لحظه‌ای چشمانش به سقف دوخته شد و این بار با خود گفت : «آیا در دنیا بدبخت‌تر از من کسی وجود دارد ؟»



لودویچ تازه بخواب رفته بود که یکدفعه از جایش تکان خورد و شنید کسی آهسته میگوید : «لودویچ ، من هستم .»

الیزابت در نزدیکی او پشت پنجره ایستاده بود .

ــ راحت باش لودویچ ، چراغ را روشن نکن .»

از لای چهار چوب نیمه روشن پنجره، الیزابت توی اتاق خم شده بود و حلقهٔ‌گیسوانش پیشانی لودویچ را نوازش میداد . او جرات نداشت از جایش بلند شود . انگار حالت خفگی باو دست داده بود .

گفتی تمام اجزای اتاق صدای نفس‌های تند و بریدهٔ او را می‌شنیدند . الیزابت از پنجره توی اتاق پرید . بعد با همان چابکی برگشت و بیرون را نگاه کرد . وقتی مطمئن شد کسی او را ندیده پنجره را بست و پرده را انداخت . اتاق کاملا تاریك شده بود . لودویچ از تخت پائین آمد و دستش را بجلو درازکرد . نوك انگشتانش با بدن الیزابت تماس پیدا کرد و ناگهان همچون غریقی اندام زیبای او را در آغوش گرفت و محکم بخود فشار داد .

یك لحظه بعد چراغ را روشن‌کردند حالا دیگر خوب‌همدیگر را می‌دیدند . لودویچ در لباس خواب بلندی که پوشیده بود با آن آستین های دراز و دکمه های درشت سفید رنگ‌وشب‌کلاه‌کوچکی که بسر داشت قیافهٔ جالبی پیدا کرده بود .

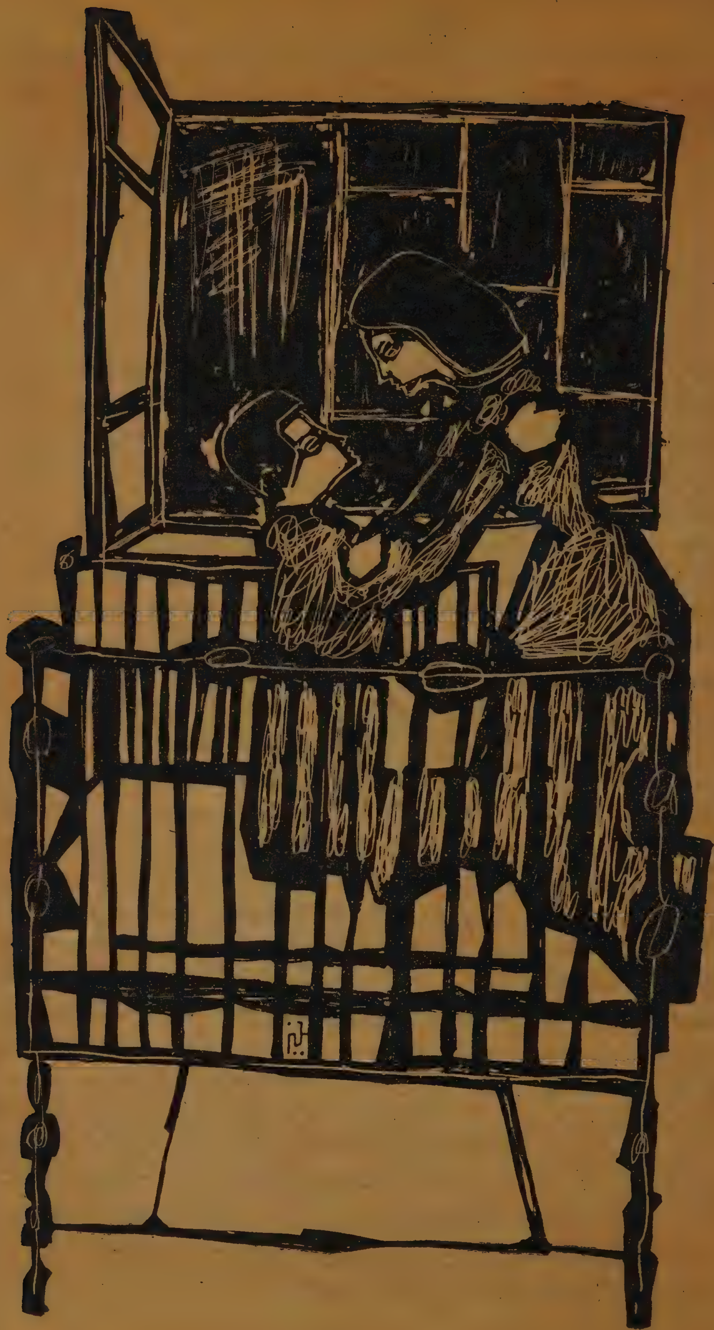
الیزابت دستش را به یقهٔ او می‌کشید و با دکمه های درشت لباسش بازی میکرد . لودویچ یکبار دیگر با ولع بیشتری او را در آغوش کشید و لبها و گونه‌هایش را غرق در بوسه ساخت. لحظه‌ای بعد بروی تختخواب افتادند و در آغوش یکدیگر دنیا را بفراموشی سپردند .

ــ مادرم بخواب رفته . یکعده از مهمانها رفته‌اند و آنها که اینجا مانده‌اند همگی مست هستند . پدرم در پارك از شدت مستی روی یکی از نیمکت‌ها دراز کشیده . گاهگاهی بیدار می‌شود و بطری شراب را که کنارش گذاشته سر میکشد . او تا صبح از شرابخواری دست برنمیدارد.»الیزابت بلند شد نشست. زانوهایش را در بغل گرفت و دوباره گفت :

ــ شوهرم مرد شجاعی است اما بسیار زجر می‌کشد . او از مدتها پیش در بیمارستان است . آنطور که میگفت از اسب بزمین خورده و کمرش شکسته است . من از او یك بچه دارم ، همان که تو زندگی را دوباره باو بازگردانیدی . هم او و هم تو برای من یکی هستید . اورا دوست دارم اما تو را می‌پرستم .»

الیزابت دوباره درازکشید و سرش را بر سینهٔ لودویچ گذاشت و گفت :

ــ وقتی تو از بالکن خود را پایین انداختی من نزدیك بود دیوانه شوم . من فکر میکردم دیگر کار فری تمام است و او را مرده می‌پنداشتم اما تو وقتی او را نجات دادی و حتی نگذاشتی



کوچکترین آسیبی باو برسد در نظرم مانند خدا جلوه گر شدی . تو او را از چنگال مرگ نجات دادی اما مرا بچنگال دیوانگی سپردی . لودویچ من دیوانهٔ عشق توهستم .» دستهایش می‌لرزید و قلبش می‌تپید . گردن بندش را بازکرد و روی میزگذاشت .

ـ حالا چراغ را خاموش کن .»

لودویچ چراغ را خاموش کرد و تاریکی شب بر روی آن دو دلداده پرده درافکند ......

الیزابت یکساعت پیش او ماند بعد با همان احتیاطی که وارد شده بود از پنجره بیرون لغزید . لودویچ کم‌کم بخواب‌می‌رفت. زمزمه‌های الیزابت هنوز در گوشهایش صدا میکرد و عطرگیسوان او بروی لب‌هایش موج می‌زد . لحظه‌ای بعد مژگانش برهم افتاد و بخواب عمیقی فرو رفت .

معمول این بود که ، در اینوقت شب ، آشپز برای شب زنده‌دارها آش مخصوصی درست می‌کرد . کنت با وجود سرو صدای مهمانها دوساعت تمام با خیال راحت‌بروی یکی ازنیمکت‌های پارك بخواب رفته بود و هنگامیکه از خواب بیدار شد دستور داد رقص و شرابخواری از نو شروع شود . کم‌کم مستی از کله‌ها پریده بود و شکمها احساس گرسنگی می‌کرد . مهمانها تصمیم گرفتند همه‌باهم بآشپزخانه و زیرزمین ها بروند و ببازرسی بپردازند . شاید صاحبخانه چیزهای خوبی آنجا پنهان کرده باشد. باید دید سخاوت و مهمان نوازی او تاچه حد بوده است . الیزابت که سابقاً در چنین سنت شیرینی که حاکی از صمیمیت ویگانگی مهمانها باصاحب خانه بود شرکت می‌جست و حتی در این کار پیشقدم میشد امشب برای اینکه لودویچ و «فری» از خواب بیدار نشوند بآنها اطمینان داد دیگر چیزی توی آشپزخانه یا زیرزمین ها باقی نمانده . او تا آنجا که می‌توانست سعی‌کرد که مانع یورش شبانهٔ آنها بشود اما در برابر سماجت مهمانها کاری از پیش نبرد . کنت ماکو که در اینوقت بشدت مـــی خندید رو بمهمانها کرد و گفت :

ـ هرکاری میخواهید بکنید . هرجا می‌خواهید بروید اما جز آش چیز دیگری نیست .» مهمانها ، مست و هوشیار ، چون لشکرگرسنگان با هیاهو از پله‌ها سرازیر شدند .

خواب خوش لودویچ چندان دوام پیدا نکرد و با اولین ضربه‌ای که بدر اتاقش خورد از خواب بیدار شد .

ـ آقای لودویچ ، در را باز کنید یك بدبختی رسیده .»

لودویچ با حال مشوش از تختخواب بیرون پرید و بسوی

در رفت اما همینکه در را بازکرد با قهقهه مستانهٔ «ژنی» و یك عده از مهمانها روبرو شد و خود را عقب کشید.

– آه . این کفن چیست پوشیده‌اید . رفقا نگاه کنید به‌بینید آقا معلم با چه پیراهن عجیبی توی قبرش خوابیده .

گوگوش ژانسی که چهره‌اش از زور مستی دگرگون شده بود بهمراهانش اشاره کرد تا وارد اطاق لودویچ بشوند .

– یالا رفقا ، بلندش کنید ببریمش توی سالن تا برای ما یك رقص هندی بکند . به پیش رفقا ، هورا !»

لودویچ که از شدت غضب حالش دگرگون شده بود ناگهان یکی از صندلی ها را بروی دست بلند کرد و در حالیکه آثارجنون در قیافه‌اش خوانده میشد فریاد زد :

– کنت ژنی زود از اینجا بیرون بروید والا پشیمان می‌شوید .»

در اینوقت که لودویچ آمادهٔ حمله بود یکعده از مهمانها توی اتاق آمدند و صندلی را از دستش گرفتند . یك نفر از آنها باو گفت :

– لودویچ آنها مست هستند ، با تو شوخی میکنند . تو نباید از کوره دربروی و نباید بخاطر یك شوخی جنجال راه بیاندازی . این یك شوخی نجیبانه و خالی از شیطنت است . آنها می‌خواهند ترا با خودشان بسالن ببرند . الان میز غذا را چیده‌اند و الیزابت برای مهمانها آش می‌کشد . یالا زودباش ، لباسهایت را بپوش تا باهم بسالن برویم .» لودویچ چاره‌ای جز تسلیم نداشت. لباسهایش را پوشید و با مهمانها باتاق ناهار خوری رفت .

یکبار دیگر مستی کار خود را کرد . یکعده از مهمانها پیشنهاد کردند که بقصر کلنل «مرتون» بروند که از سرشب بخانهٔ خود برگشته بود . وی بمهمانها گفته بود سحرگاه می‌خواهد در جنگل بشکار برود و هرکس که مایل باشد می‌تواند بااو همراهی کند . کنت بمهمانها گفت خانهٔ مرتون از اینجا بسیار دور است و بهتر است ما خودمان مستقیم بجنگل برویم اوهم بعد بما ملحق میشود . همه این نقشه را پسندیدند و یکساعت بعد تفنگ های شکاری با قطارهای فشنگ و سگهای تازی در قصر کنت حاضر شدند . حالا دیگر نزدیك صبح بود . سگها جلو قصر پارس‌می‌کردند کنت ماکوهم توی پارك از شدت خشم بخود می‌پیچید و گلهای زنبق را زیر لگد له میکرد . چرا ! چون پیشخدمتی که بدنبال مولنار رفته بود برگشته و باو خبر داده بود که مولنار درخانه‌اش نبود .

لودویچ هم دید که چطور کنت از شدت خشم آرام وقرار خود را از دست داده ، چطور صورتش برنگ بنفشه درآمده و

چطور کف برلب آورده . با اینحال چندان پاپی نشد چون آنرا خشمی زودگذر دانست و فکرکرد چند لحظه بعد این موضوع همچون شبحی از فکر کنت بیرون می‌رود . آنچه که برای او در این لحظه حقیقت داشت این بود که الیزابت آو را دیوانه‌وار دوست می‌داشت و در اینوقت حاضر نبود حتی یك‌لحظه نیز اورا ترك گوید.

وقتی لودویچ به کنت پیشنهاد کرد که بجای درشگه‌چی جلو کالسکه بنشیند واسب هارا هدایت کند و اوهم قبول کرد الیزابت ازخوشحالی درپوست نمیگنجید .

او اکنون باآن دامن زیبا و آبی‌رنگ خود درکنار لودویچ ایستاده بود وبروی او لبخند می‌زد .

لحظه‌ای بعد لودویچ در صندلی جلو کالسکه نشست و بلافاصله الیزابت هم باچابکی بالا پرید ودر کنار او قرار گرفت . لودویچ لبخندی زد و بفکر فرو رفت :

«این صندلی که تو بروی آن نشسته‌ای متعلق به پدر تواست . اما این یکی‌که کنار تو نشسته ، این الیزابت زیبا ودوست داشتنی باآن گونه‌های گلگون وچشمهای درخشان مال خودتواست. آه پدر خوب شد که تو امروز نیامدی چون اگر امروز تو بر این صندلی نشسته بودی من دیگر دراین سحرگاه زیبا، کنار معشوقه‌ام، لذت یك عمر زندگی را احساس نمیکردم .

لحظه‌ای بعد پنج کالسکه پراز مسافر شکارچی ، پشت سرهم ، دریك ردیف براه افتادند وکالسکهٔ لودویچ مقدم برهمه‌بود کالسکه ها از جادهٔ میان‌بری که ازوسط مزرعه می‌گذشت و پراز دست‌انداز و قلوه سنگ بود آهسته و آرام می‌گذشتند .

لودویچ بزحمت افتاده بود و عرق ازگونه هایش فرو می‌چکید .

ـ راستی که راندن کالسکه چقدر مشکل است . آخر تا چشم کار میکند جاده همینطور خراب است.»

هواهنوز روشن‌نشده‌بود وتشخیص جاده‌بیش‌از چندقدمی‌ممکن نبود . قدری پایین‌تر ، جاده به‌سراشیبی می‌افتاد وبدره تنگی‌منتهی میشد. ازاینجا تاجنگل دیگر فاصلهٔ چندانی نبود . هنگامیکه کالسکه بدهانهٔ دره نزدیك میشد ناگهان لودویچ خم‌شد ونگاه استفهام‌آمیزی بجلوکرد . دهانهٔ دره بوسیلهٔ چیزی مسدود شده‌بود . دهنهٔ‌اسب‌را کشید وایستاد .

کنت متعجبانه پرسید :

ـ برای چه ایستادید ؟

ـ بگمانم کسی روی جاده ایستاده !

کنت ماکو از روی صندلی بلند شد . از جنبش کالسکه هم لودویچ وهم الیزابت فهمیدند که کنت از جایش برخاست . آنها صدائی از او نشنیدند اما فهمیدند در پس این آرامش چه طوفان سهمناکی نهفته و چطور غرش رعدآسای آن‌صبح باین لطافت وگردش شیرین سحری را تیره وتار خواهد ساخت . چرا ! چون یکنفر پیدا شده بود تا این حد جسارت بخرج دهد و جاده‌ای را که «مال کنت» بود و «بجنگل او» منتهی میشد مسدود سازد . چون یکنفر پیدا شده بود که بتواند کالسکه اورا متوقف کند و مانع حرکت او بشود این چه کسی است آنجا ایستاده ؟ آدمکش‌است ؟ کسی چه میداند ! همه منتظر بودند شبح هولناکی از توی دره بیرون بیاید . کنت تفنگش را بدست گرفت و فریاد زد :

– جاده‌را خلوت کنید . بگذارید ما رد شویم !

در مقابل آن‌ها یك گاری در گل فرو رفته بود . دوتا گاو نحیف که بجای اسب بآن بسته شده بودند دست و پای بیهوده می‌زدند تا چرخهای آنرا بحرکت درآورند .

– راه را باز کنید . »

کسی جواب نداد .

– از آنجا خارج شوید ، آدم کش‌ها . »

صدای کنت شدید بود و خشمش بسیار مدهش می‌نمود . چه کسی راه را بند آورده . کی جنگل اورا غصب کرده ؟ کیست که از فرمان او اطاعت نمیکند ؟ کیست که بحرفهای او جواب نمی‌دهد ؟ خشونت او هر لحظه شدیدتر میشد وبا اینحال یا از ترس یا از روی لجاجت هیچکس باو پاسخ نمی‌داد . حالادیگر خشم او به جنون تبدیل شده بود و آخرین بقایای احساس انسانی را در وجود او از بین برده بود .

– راه بدهید والا آتش میکنم !

در این لحظه از پشت ارابه مردی بیرون آمد . مطمئناً این مرد آدم مزاحمی بود ومستحق هیچگونه ترحمی نبود زیرا بجای اینکه لااقل در آخرین لحظه بحرف کنت گوش بدهد و گاری را کنار بکشد دهنهٔ گاوها را بدستش گرفت و همینطور سر جایش ایستاد .

– من **معنی اینکار** را بتو می‌فهمانم . یا لا گمشو آنطرف .»

در این وقت آثار اراده‌ای بس هول انگیز برای بزانو در آوردن مرد در چهرهٔ ترسناك کنت دیده میشد .

– من خوب می‌توانم سزای این گردنه بندرا که بامن در تاریکی اینطور ستیزه جویی میکند کف دستش بگذارم . دست‌هایت

را بالا کن دزد کثیف .
ناشناس سر جایش باقی ماند . بمرور که تاریکـی به قهقرا می‌رفت کم کم میشد قیافه اورا تشخیص داد : یك نیمتنه مخصوص دهاتی ها به تنش کرده بود . اندام کوچکی داشت . رنگ‌صورتش تیره بود وشلاقی در دستش دیده‌میشد . دراینوقت از کنار او شبح زنی لاغراندام و سیاه چرده که آثار پیری در چهره‌اش خوانده میشد از پشت گاری بیرون آمد .
گلنگدن تفنگ کنت صدای خشکی کرد و بعقب رفت .
لودویچ فریاد زد :
ـ آخر بگویید به بینیم کی هستید ! مگر لال شده‌اید !
بدنبال این صدا شبح اولی دو قدم بجلو برداشت وگفت:
ـ مارا ببخشید آقای کنت . این من هستم . مولنار .
ـ مولنار ؟ تو ؟ آه من باید فکرش را میکردم .
«خودش است . همان نوکر خائن ونافرمان . همان که به نوکرهای من درس خیانت میدهد . این هم‌زن اوست‌که میخواست بهمه آنها یاد بدهد چطور باید بچهٔ اربابشان را به استقبال مرگ بفرستند . حالا هم توی تاریکی بجلد دزدها فرو رفته‌اند تا جیب های مرا خالی کنند . حالا بتو می‌فهمانم که معنی لال بازی یعنی چه ! »
کنت از کالسکه پائین آمد و بسوی آنها رفت . یك لحظه سکوت محض برقرار شد . صدایی جز هرش اسب ها وپایکوبی آنها بگوش نمی‌رسید . در اینوقت کالسکه های دیگر هم تازه ازراه رسیده بودند . صدای ژنی از توی کالسکه عقبی شنیده شد :
ـ آقای معلم ، برای اینکه دست های ما کثیف نشود بهتراست شما جلو بروید واین مرد دهاتی بفهمانید که چطور باید در مقابل ارباب خود مودب باشد . »
لودویچ یکدفعه قلبش به تپش درآمد . خون به چشمانش دوید ودر خشم فرو رفت .
عموزادهٔ کنت که هنوز خواب آلود بود گفت :
ـ آرام باشید بچه‌ها . چه خبرتان است ، آنقدر اینجا می‌مانیم تا گاری را کنار بکشند . »
کنت دیگر چیزی نمی‌شنید وبا قدم های بلند بسوی مولنار پیش می‌رفت .
ـ دزد کثیف ، الان تکلیف ترا روشن می‌کنم . »
مولنار یك قدم پیش آمد وگفت :
ـ آقای کنت من دزد نیستم . این بیشه مال خود من‌است.

ـ ای ملعون ، من که هنوز جنگل هایم را قسمت نکرده‌ام. چطور ادعا میکنی اینجا مال تو است ! جای تو در گور است . »
مولنار یکدفعه فریاد زد :
ـ سر جایتان بایستید آقای کنت . دیروز شما زنم‌را تهدید کردید که اورا خواهید کشت . حالا هم مرا تهدید می‌کنید . من از تهدید شما نمی‌ترسم اگر جلوتر بیایید باشلاق بصورت شما خواهم زد .

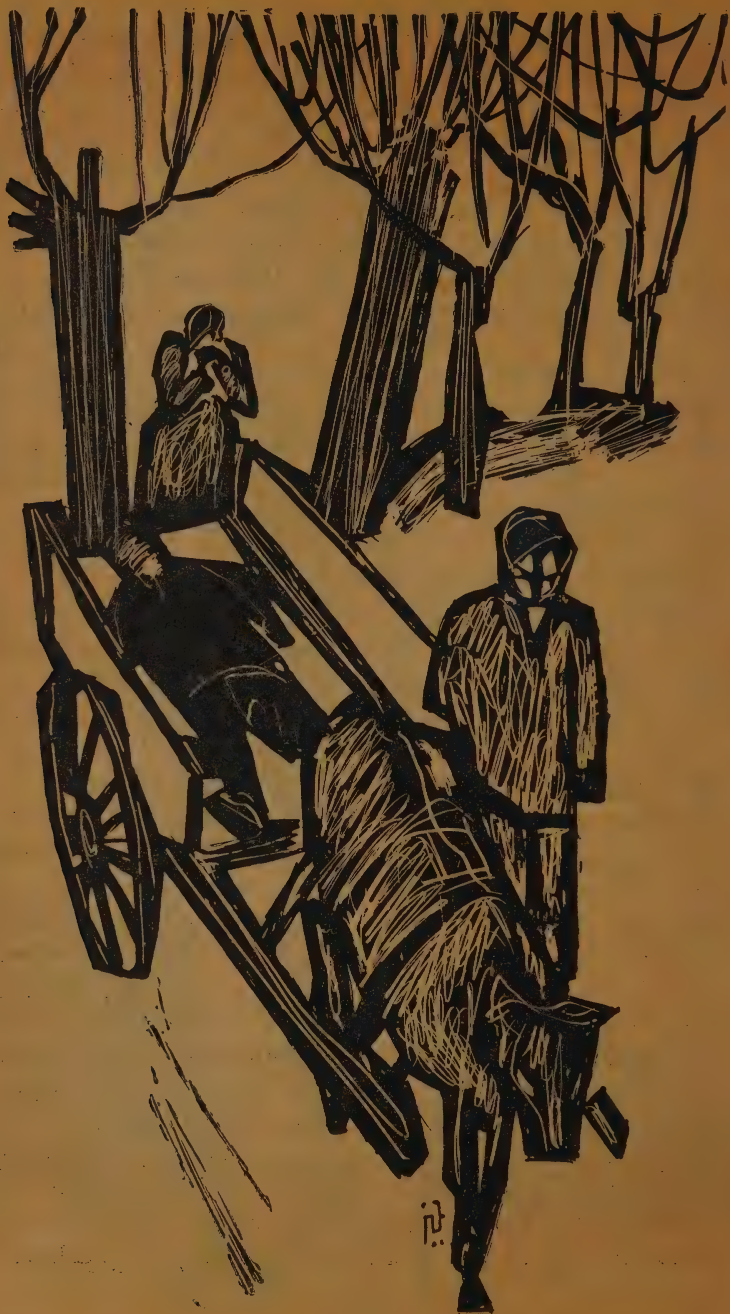
کنت بحرف‌های او گوش نکرد . شاید هم اصلا نشنید . دستش روی ماشهٔ تفنگ بود و همینطور پیش می‌رفت . زن در کنار گاری دستهایش را بهوا بلند کرده بود . وقتی کنت را باآن حالت هولناك دید که همچون هیولای خون آشامی بسوی آنهاقدم برمی‌دارد . ناگهان فریاد زد : «لودویچ !»

این صدا گفتی فریاد وحشتی بود که توأم باخشم برضد تقدیر می‌غرید . شاید برای آخرین بار ، شاید هم برای همیشه .

لودویچ خود را از کالسکه پائین انداخت .
ـ این مادرم است . از من یاری می‌خواهد . بیش‌از این نمی‌توانم خودداری بکنم . باید بروم وبکنت بگویم که آنها پدر و مادر من هستند . » او با سرعت پیش دوید وبا صدای بلند گفت : «آمدم مادر» کنت به نزدیك مولنار رسیده بود . سورچی شلاقش را بهوا بلند کرد ویکبار دیگر فریاد زد :
ـ بایستید .
ـ هوم ! این آدم سیاه چرده جلو مهمانهای من بمن توهین میکند وبروی من شلاق میکشد . » خاطراتش بعقب برگشت و اعمال جنایت باری که در ایام جوانی انجام داده بود پیش چشمش مجسم شد . حس انتقام از نو در وجودش شعله کشید . مولنار باآن‌شلاق سیاه‌رنگی که‌دردستش‌بودهمچون دیومهیبی درنظرش‌آمد که افعی سیاهی بدست گرفته و آماده بود تا باو حمله کند . اهریمن جنگ و زشتی و دیو جنایت در افکارش برقص آمده بودند. «جلوافعی‌را باید توی لانه‌اش‌گرفت. صدای این خیانتکار را درگلویش باید خفه کرد والا آنچه ناگفتنی است‌باز می‌گوید . دهانش را باید بست وگرنه بزرگتر می‌شود وناگهان ترا درکام خود فرومی‌برد.» کنت آتش کرد ، مولنار بزمین افتاد .

لودویچ کمی دیررسید. پدرش بزمین غلتیده بود. خون گرمی ازپیشانیش جوش می‌زد وبسروصورتش می‌ریخت . چشم هایش به‌تیرگی گرائیده وبآسمان دوخته شده بود . زن سورچی فریاد جگرخراشی ازدل کشید وگفت :

– پست فطرت ، آدم کش، جانی. آخر کار خودرا کردی.»
لودویچ بآرامی دست اورا گرفت و بسوی گاری برد . او دیگر جز پیکر بیجان پدرش چیزی‌را نمی‌دید . سحرگاه . روشنایی ، انسانها، همه‌کس وهمه‌چیز برای او نابود شده بودند. لحظه‌ای درمقابل جسد بیجان پدرش زانو زد ودستش‌را بروی پیشانی یخ کرده وخون آلود او گذاشت سپس اورا اززمین بلندکرد وبآرامی بردتوی گاری گذاشت. مادرش وقتی چکمه های سنگین‌و آغشته بگل‌رااز پاهای مرده‌بیرون‌می‌آوردباصدای بلندشروع‌بگریستن کرد. لودویچ شلاق‌را بدست گرفت وگاوهارا ازروی زمین بلند کر . این‌دوحیوان زبان بسته انگار فقط منتظر شلاق لودویچ بودندچون فوراً ازجایشان جنبیدندوبراه افتادند.کنت‌بطرف کالسکه‌اش برگشت، کنار رکاب آن ایستاد وبه‌تفنگش تکیه‌داد . عمو زاده‌اش بالحن باصطلاح سرزنش باری گفت :
– تو حق داشتی کنت ، اما کمی تند رفتی ، حالا برویم بمعلم کمك بکنیم وبمادرش هم تسلی بدهیم .» ولی دیگر احتیاجی باین کار نبود. ارابه پیش‌آمد واز مقابل کالسکه‌ای که الیزابت تنها بربالای آن نشسته بود عبور کرد . نگاه الیزابت به پیشانی خون آلود ، به‌ریش پرپشت وبدماغ عقابی شکل مرده افتاد . لودویچ را دید که نگاهش را بجلو دوخته و باسری برهنه پیشاپیش ارابه در کنار جسد قدم برمی‌دارد .
وقتی این دوچهرهٔ رنگ پریده از مقابل او گذشتند چنین پنداشت که این لودویچ است که توی ارابه دراز کشیده و این پیرمرد است که درکنار او راه می‌رود . الیزابت چنین پنداشت که این روح مرده است که درجسد لودویچ حلول کرده ونگاه باز،بیان مطبوع ، ارادهٔ راسخ وچشمان سرزنش بار خودرا بضمیر اومنتقل کرده است .
اوبی‌اراده گفت :
– خدای من ، این پسر آنهاست.»
زن سورچی که احساس شدید رنج اورا بدنیایی پرازنفرت و ویرانی افکنده بود مشتش را بسوی کنت گره کرد و چنانکه‌گفتی اندك اندك طعم انتقام را می‌چشد فریاد زد :
– آری ، این‌پسر من‌است . هم‌اوست که حق پدر راخواهد گرفت این اوست که بشما نیکی کرد واین اوست که چنین پاداش گرفت . نابود وپست باد آنکه قدم بقدم همسر نوکرش را تعقیب می‌کند وباوعده‌های دروغین اورا فریب می‌دهد ، پست‌فطرت تو این جاده را نمی‌شناسی ؟ خاطرت هست چندین بار روی همین‌جاده



جلو مرا گرفتی تاتخم نفاق وگمراهی برمزرعه جوانیم بیفشانی ؟ یادت میآید یك روز پیاده اینجا آمدی تابقول خودت مفهوم عشق ومحبت را بمن بچشانی اماشوهرم چه‌خوب باشلاق خودش معنی آن‌را بخودت چشانید.

لودویچ بدون اینکه رویش‌را برگرداند آهسته گفت:

مادر چطور این حرف های جنون آمیزرا می‌زنی؟»

ـ من آنچه که میدانم میگویم. من می‌خواهم همه بدانندابن مرد آدم رذلی بیش نیست و اینکه دراینجا خفته هزاران بار براین آدم پست شرف دارد.»

دیگر مستی ازکلهٔ کنت‌ماکو پریده و خشمش فرو نشسته بود. سکوت‌هراس‌انگیز لودویچ‌اورابیشتر ازپرخاشجویی‌مادرش‌تحت تأثیر قرار می‌داد، هنگامیکه‌او ازجلو کالسکه‌اش می‌گذشت باصدای بلندی گفت:

ـلودویچ، باهمه این‌حرفها ممکن نیست مولنار پدر توبوده باشد.»

لودویچ‌پاسخ‌نداد. مادرش‌مثل‌یك‌بره دردنبالش براه‌افتاده‌بود. زن بدبخت درگرداب عمیقی از درد ورنج فرو رفته بود ودراینوقت باگوشه پیش‌بندش اشك چشم‌هایش را پاك می‌کرد.

لودویچ دراین مدت حتی یك کلمه نیز حرف نزد. حتی یك‌بار نیز به‌الیزابت نگاه نکرد. او فکر می‌کرد این حادثه راهی راکه ازین پس باید به‌پیماید باو نشان داد.

درآنوقت هیچکس شکی نداشت که لودویچ چه درد جانکاهی را تحمل می‌کرد. هیچیك ازمهمانها ازجای خود تکان نمی‌خورد.

لودویچ باقدمهای آرام، باوقاری بس باشکوه، بی‌آنکه رویش را برگرداند وبمهمانها نظر بیفکند درکنار جسد پدرش‌پیش می‌رفت وآنها که اوراتماشا می‌کردند ازسکوت سنگین‌او دراضطراب فرو رفته بودند.

درمقابل او دشت وسیعی گسترده شده بود. نخستین‌اشعهٔ آفتاب ازپشت کوه سربردامن صحرا می‌زد. لودویچ گاری کوچکی را بجلو می‌راند که برروی آن پیکر بیجان پدرش آرمیده بود.

درپشت پیشانی او و در میان سکوت اسرار آمیز درونش جوانهٔ فکر بزرگی درحال رشد بود. الیزابت خم شد وچهراش را بین دستهایش پنهان‌کرد. اواکنون فشارطاقت‌فرسای‌بارسنگینی‌رادر پشت خود احساس می‌کرد. ناگهان بغضش ترکید و با گریه‌گفت:

ـ افسوس! من فکر می‌کردم امسال بهترین سال زندگیم بود.


خونخواهی!
اثر: «تامس دیوئی»
ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند . کتی‌کشته می‌شود ومیکی‌نجات یافته شخصاً به‌جست‌وجوی قاتل میپردازد ...

« میکی » با تفحص در آشیو عکس و مشخصات جنایتکاران ، عکس یکی از دوجانی را پیدا کرده درمی‌یابد که «لو - رابرتز » نام داشته قبلا در شیکاکو در محله‌های بدنام بسر می‌برده است .

«میکی» به شیکاکو رفته به‌نام « جو- مارین » در خانهٔ که قبلا محل سکونت «لو» بوده ساکن می‌شود و با «ایرن» رفیقهٔ سابق وی آشنائی حاصل می‌کند و توسط وی پی می‌بردکه «لو»در «لورل-فلاتز» بازن مهمانخانه داری زندگی می‌کند .

«میکی» شخصاً بدانجا رفته «لو»راتنها در مهمانخانه گرفتار می‌کند و در جریان زدو خورد وحشت‌انگیزی اورا به قتل می‌رساند . ولی «لو» پیش از مرگ اعتراف می‌کند که همدست دیگراو ، مردی به‌نام «فرنچی‌ویستر» بوده که در « ویستادل‌سول » مهمانخانه دارد، همچنین می‌گوید در قتل زن «میکی» فقط دستیار «فرنچی» بوده از علت آن‌هم اطلاعی ندارد ، زیرا « فرنچی » راهم شخص دیگری برای قتل «کتی» اجیرکرده بوده‌است .

«میکی» پس از پنهان کردن جنازهٔ «لو» به شهر برمی‌گردد و ایرن را به «لاس‌وگاس» میفرستد و خود به «ویستادل‌سول» رفته‌ودر میهمانخانه‌ای که « لو » آدرس داده بود اتاقی اجاره می‌کند واز زن صاحبخانه می‌شنود که شوهرش درآنجا نیست ...

میکی با «مارگاریتا» زن «فرنچی ویستر» روابطی پیدا میکند و بعد از چندی خبر می‌یابد که ویستر در تصادف اتومبیل کشته شده است وهم‌چنین متوجه می‌شود که صاحب میهمانخانه و مالك بزرگ دهکده یعنی «تلر» نیز در قتل زن وی دست داشته است.

«مارگاریتا» عکس «کتی» را در اختیار میکی میگذارد ... ودر این هنگام میکی با «آندریوز» همکار قدیمی خود برخورد می‌کند و حدس می‌زنند که قتل ویستر شایعه‌ای‌بیش نیست و میکی و آندریوز باتفاق مارگاریتا عازم میهمانخانه «فرنچی ویستر» می‌شوند ...

میکی زیر لب گفت : «ـ مارگاریتا ...
کاپیتن گفت :
« ـ آری ... برای پس گرفتن او هم کوشش خواهند کرد .
« ـ قطعاً دیشب ویستر کار کودکانه‌ئی کرد که موقع خروج از سینما به تعقیب‌ما پرداخت ... و برعکس ممکن نیزهست که از بودن ما دراینجا بی خبر باشند ... واگر اکنون در بیرون کمین کرده باشند ، باید صبر کنند که کسی در خیابان ها نمانده و همه بخواب بروند
ـ میکی ناگهان بپاخاست و گفت : «ـ نخستین کاری که باید کرد این است که مارگاریتا را به محل امنی ببریم ... مثلا به دست ادارهٔ مهاجرت بسپریم ... حداقل یك امشب، را می‌توانند به مراقبت او بپردازند
کاپیتن پرسید :
« ـ آدرسشان را می‌دانی ؟
« ـ نه ....
« ـ همسایه‌ای داری که تلفن داشته باشد ؟
« ـ می توان پیدا کرد .
« ـ چراغها را خاموش کن
میکی چراغ سقف و چراغ پایه‌دار را خاموش کرد . کاپیتن از جای خود برخاست ، به پنجره نزدیك شد و لحظه‌ای خیابان را زیر نظر گرفت . سپس بطرف صندلی خود برگشت و گفت :
« ـ مشکل بتوان گفت که هیچکس در خیابان دیده نمی شود ... و محـال است که بتوان در محل پارکینگ ، یعنی آنطرف خیابان هم ، چیزی تشخیص داد... دیگر باران نمی آید ...
« ـ کاپیتن ... اسلحه داری ؟
« ـ نه ... در نظر نداشتم که با تودوئل کنم !
میکی برای آنکه به نوبهٔ خود به پاسداری بپردازد به طرف پنجره رفت ،اما هیچ چیز غیر عادی ندید .وقتی که به وسط اتاق برگشت ، مارگاریتا را دید که همچنان روی تختخواب نشسته و دست به روی زانوهای خود گذاشته است .
« ـ مارگاریتا ... من امشب بیرون نخواهم رفت . باهم در اینجا خواهیم‌ماند.. الساعه کاپیتن را با ماشین به مهمانخانه خودش می‌بریم و شاید پیش از آنکه بخانه برگردیم هم برای خوردن بستنی به جائی برویم . منتها ،بگذار من اول بروم و ماشین را سر جاده بیاورم .. آن وقت توباتفاق کاپیتن بیرون بیا که سوار ماشین بشوی ..
« ـ بسیار خوب ، جو ... می آیم ..
« ـ شاید بهتر باشد که پالتوت را هم بپوشی ... بیرون هوا سرد است ...
شرم داشت که به این ترتیب از اطمینان زن جوان سوء استفاده کند اماپس از حرکت ماشین ، آسان‌تر می‌توانست به او بگوید که موقتاً وی را به‌دست اداره مهاجرت می‌دهد و روز بعد در مکزیکو بدنبال او خواهد رفت...
به اتاق نشمین بر گشت ... کاپیتن آندریوز در تاریکی منتظر او بود میکـی گفت :
« ـ من تنها به طرف ماشین می‌روم ... اگر جریان اوضاع خوب باشد ،کلاج ماشین را به صدا در می آورم وتوبه اتفاق مارگاریتا از خانه بیرون می آئی .
« ـ بسیار خوب ...
باران بند آمده بود اما سواره‌رو خیابان هنوز براثر رطوبت برق می زد و علف‌های مرطوب زیر فروغ افسردهٔ چراغی که جلوخانهٔ همسایه بود می درخشید ...

خیابان نیز مانند پارکینگ خلوت به نظر می‌آمد .
پشت فرمان اتومبیل نشست و ماشین را روشن کرد . پاروی گاز گذاشت اما هیچ اثری از حرکت در ماشین‌دیده نشد ـ پس از آنکه چندین بار دیگر بیهوده‌دست به‌کار شد ، اطمینان یافت که روشن نشدن ماشین براثر خالی بودن باك نیست ،ومخزن بنزین پر است . و پی‌برد که ناگزیر ،هرگونه جدوجهدی بیهوده است ... از ماشین پیاده شد ، بطرف کاپوت رفت و مشاهده کرد که خرابکاران ،حتی زحمت بستن‌آن را هم به خود نداده‌اند ... تحقیق در بارهٔ خسارت وارده نیز بی جابود ، زیرا ماشین را به کلی از کار انداخته‌بودند.
بی آنکه تعجیل مفرطی نشان بدهد به خانه بازگشت ، یکسره‌به آشپزخانه رفت ، چفت در عقب را انداخت و پنجره های کرکره‌ئی را بست .
سپس به اتاق نشیمن آمد و نگاه معنی داری به جانب کاپیتن افکند و به لحنی ساده گفت :
« ـ ماشین حرکت نمی‌کند ...
کاپیتن گفت :
« ـ فکر می‌کنم بهتر است پنجره های کرکره‌ئی اتاق نشیمن را باز کنیم وپس از آن هم چراغ را روشن‌کنیم و ببینیم چه حادثه‌ئی اتفاق می افتد .
میکی که از خشم دندانهایش کلید شده بود ، این کار را به همان صورت که کاپیتن گفته بود انجام داد . نور چراغ ، لکه‌های کاغذ کهنه دیواری و اثاثهٔ منزل و فرش نار وپود گسیخته را روشنتر و آشکارتر ساخت . ناگهان از آوردن مارگاریتا به این خانهٔ خرابه ، به این دخمه‌ئی که‌بعید نبودگوراو‌ـ یا گور هرسه نفر آن ها بشود ، شرمگین شد . گناه همهٔ این چیزها بگردن او بود زیرا که خواسته بود به این ترتیب ، گردن کلفتی خود را نشان بدهد و دراین قضیه به تنهائی دست بـه کار شود .به طرف اتاق به راه افتاد ... در حیرت بود که این قضایا را باچه زبانی برای مارگاریتا شرح بدهد و چگونه از وی معذرت بخواهد ...و در آن هنگام بود که ناگهان صدای پائی از بیرون به گوش آمد ... کاپیتن نیز این صدا را شنیده بود... به نظر می‌آمد که حداقل دو نفر باشند ...
صدای پا جلو در خاموش شد .. ناخن های میکی دردستهایش فرو رفت... و ناگهان در بشدت زده شد :
میکی به در نزدیك شد و فریاد زد :
« ـ چه خبر است ؟
صدای ناشناسی جواب داد :
« ـ مستر مارین ؟ مستر جومارین ؟
« ـ چه می گوئید ؟... چه می خواهید ؟
« ـ ما از افسران ادارهٔ مهاجرت هستیم .. دررا باز کنید !
موجی ا ز آرامش سرتا پای میکی را فرا گرفت و دست به طرف دستگیرهٔ در برد .اما در همان لحظه کاپیتن، گفت
« ـ اوهوی ! عجله نکن ...
میکی مهلت داد .که کاپیتن در پشت صندلی موضع بگیرد .. آن وقت در راباز کرد و خود او نیز از روی احتیاط پشت لنگهٔ در پنهان شد .
دو مرد که قد متوسطی داشتندو کلاه نرمی بسر گذاشته بودند وارد اتاق‌شدند. آنکه زمخت‌تر بود ، شروع به حرف زدن کرد و گفت :
ـ شما اینجا زنی دارید که اهل مکزیك است ومارگاریتا ساندودال نام دارد ....
میکی در را پشت سر آنان بست . آنگاه از کنارشان گذشت ، میان در اتاق و

آن دو جای گرفت و پرسید:

« ــ خوب ... بعد ؟

« ــ او به طور قاچاق به امریکا آمده است و ما آمده‌ایم او راببریم .

میکی با لحنی آمیخته به تسلیم گفت :

« ــ عاقبت این حادثه می‌بایست اتفاق بیفتد ... دراتاق خودش است . می‌گویم که لباس بپوشد ..

«ــ بسیار خوب ، پس عجله کنید .. پلیس زیاد از معطل شدن خوشش نمی آید...

میکی نگاه معنی داری به روی کاپیتن انداخت و کاپیتن گفت :

« ــ منهم عضو پلیس هستم ، و امیدوارم که شما آقایان بدون هیچ اعتراضی کارت شناسائی خودتان را به من نشان بدهید ...

آنکه باریکتر بود ، آهسته به طرف کاپیتن برگشت ، دست به جیب بغل خود برد رولور لوله کوتاه خودکاری از آن در آورده بطرف کاپیتن گرفت و گفت :

« ــ مسلماً هیچ اعتراضی نخواهیم داشت .

دیگری گفت : «ــ وحالا هم ، زود باشید این زن را به ما تحویل بدهید .

میکی که دستهایش خیس عرق شده بود ، پی برد که کاپیتن هیچگونه امید نجاتی ندارد ، و علاوه برآن ، وکار خود اونیز ساخته است ...

مردی که خپله تر بود به طرف او به راه افتاد ، وتپانچه‌ئی از همان نوع از جیب خو د در آورد.

میکی گفت :

« ــ به او می گویم که لباس خود را بپوشد.

و به طرف در اتاق روانه شد . آهسته در زد و فریاد کرد :

« ـمارگاریتا ...الباانیو Elbanio [به معنای : برو استحمام کن ...]

پس از لحظه‌ای که به نظر وی پایان ناپذیر بود ، صدای تشك فنری تختخواب، و صدای پاهای عریان او که به طرف حمام روانه می شد ،به گوشش آمد

مرد خپـله فریاد زد:

« ــ زود باشید...

« ــ حداقل بگذارید لباسش را بپوشد .

مرد مسخره کنان گفت :

« ــ کاری‌به‌این‌کارها نداشته باش ! ... مگر اینکه دلت هوس کرده باشد بااین تپانچه مغزت را پریشان کنم ...

میکی که هرگونه مقاومتی را بیهوده می‌دید ، دراتاق را که همچنان در تاریکی فرو رفته بود باز کرد .. و در همان لحظه‌قدمی واپس رفت ... حقه و نیرنگش گرفت : ــ مرد ، بی آنکه تفکر و تأملی کند ، به حکم غریزه دو قدمی پیش‌رفت... میکی که پشت سراو قرار داشت آن لحظه کوتاه را غنیمت شمرد و با تمام نیروی خود مشتی به تهیگاه او زد ... سرمرد ، به‌عقب نوسان کرد و پای دیوار مقابل برزمین افتاد . در همان لحظه ،هیاهوئی از اتاق نشیمن برخاست .کاپیتن صندلی دسته دار را به پاهای حریف خود کوفته ،حریف نیز در مقابل دست به تیراندازی زده بود .

میکی نیز که براثر جهش خود به زانو بر زمین افتاده بود برای به چنگ آوردن تپانچهٔ مرد نخستین که از دست وی افتاده بود ، خود را به‌روی آن انداخت اما هنگامی‌توانست‌تپانچه‌را به چنگ آورد ، که حریف به جانب او حمله آورده بود... میکی‌همین اندازه امان یافت که به سوی او بر گردد و با دستهٔ تپانچه ضربهٔجانانه‌ای به بناگوش او بنوازد .

وقتی به اتاق نشیمن برگشت ، راهزن دومی را دید که زانوبه روی شکم کاپیتن گذاشته ، دستهٔ تپانچهٔ خود را برای کوفتن بر سر او بلند کرده است .
میکی چنان به طرف مرد جست که خود نیز بزمین افتاد و کاپیتن را هم با خود برزمین غلتاند ... دراین جریان سر میکی به شدت به دیوار خورد اما در همان حال ، دستهٔ تپانچه را چنان به مچ حریف کوفت که سلاح از دست وی به زمین‌افتاد معذالك هنوز نیروئی دراین راهزن باقی مانده بود ، وهردو به روی زمین درغلتیدند.
میکی دست های خود را آزاد ساخت ، گلوی آن مرد را گرفت و انگشتانش را در حلقوم وی فرو برد . مردبه سکسکه افتاد و به پهلو درغلتید ...
میکی برخاست و در آن اثنا که کاپیتن با صورت خون آلوده تپانچهٔحریف خود را از زمین برمی‌داشت ، به طرف اتاق رفت و کمرحریف اول خود را که مـی خواست رفته رفته از جا بر خیزد گرفته کشان کشان به اطاق نشیمن برد و در آن‌جا در نور خام چراغ ، چشم ها را بهم زد .
راهزن‌ها را به دیوار تکیه دادند . کاپیتن خون صورت خود را پاك کرد و عاقبت گفت:
« ــ من افسر پلیس‌هستم .کافی است نفس بکشید تا مثل سگ بکشمتان ... این عمل ، قانوناً دفاع مشروع در حین خدمت خواهد بود ... خوب ،میکی، اگر چیزی داری می توانی ازشان بپرسی ؟..
« ــ آری ... سئوالهائی دارم .. بگوئید ببینم تلر وویستر کجا هستند ؟
هردو مرد خاموش ماندند . کاپیتن نگاه خشونت باری به روی آنان انداخت و گفت :
« ــ گوش بدهید !... از نظر پلیس ، تا اینجا ، غیراز غصب عنوان افسری‌و تجاوز مسلحانه ، هیچ گناه دیگری ندارید .. ویستر و تلر به جرم‌قتل تحت تعقیب هستند ... اگر حرف بزنید ، کاری از دستشان بر نخواهد آمد که به‌عنوان انتقام‌با شما بکنند.
میکی از حرف‌های کاپیتن استفاده کرد و گفت :
« ــ مگر اینکه دست خالی به نزد آن‌ها برگردید و بگوئید که دراین‌ماموریت شکست خورده‌اید ....
بفرمائید ، گوساله‌ها !اگر اهلش هستید ، درباز است . می توانید بروید.
در را باز کرد . گریبان مردی را که خپله‌تر بود گرفت و به‌طرف درانداخت و کاپیتن نیز همین را باهمکار وی انجام داد اما هردو مرد ،نومیدانه مقاومـت کردند .
میکی در را به ضرب پای خود بست و گفت :
« ــ بسیار خوب . حالا می‌توانید بیائید سرمیزبنشینید !..
مرد خپله که تمایل فراوانی به حرف زدن داشت ،گفت :
« ــ در بارهٔ آن زن چیزی نمی‌دانم ... فقط به ما گفته بودند او را به چنگ بیاوریم و از خانه بیرون ببریم ... همین وبس .
کاپیتن پرسید :
« ــ از کدام طرف قرار بود او را ببرید ؟
مرد سمت چپ را نشان داد ... میکی ،آن طور که به یاد می آورد در آن‌سمت زمین بایر وسیعی دیده بود ... و حتی به یادآورد فاضل آب روبازی درآن‌جا وجود داشت که برای عبور ومرور مردم پلی روی آن ساخته شده بود .. وپس از آن ،دیگر تا چشم کار می کرد بیابان‌بود...
غرش کنان پرسید :

« ــ تلر و ویستر الآن کجا هستند ؟
مرد خپله گفت :
« ــ نمی دانم ... قول مردانه می دهم !...
میکی کشیدهٔ جانانه‌ئی با پشت دست خود به روی او نواخت . مرد تکرار کـرد :
« ــ راست می گویم !... فقط بما گفتند که آن ها را به‌چنگ بیاوریم وبه‌طرف فاضل آ ب ببریم.
میکی ، طبق اشارهٔ کاپتین ، کلاههای نمدی آن دو نفر را از زمین برداشت وبضرب مشت راست ودرست کرد . پس ازآن ، کلاهها را برسرآن دو نهاد وتا گلویشان پائین آورد . سپس در را باز کرد وهردو را به بیرون انداخت . کاپتین همچنان هردو مرد را چون دو اسیر به زیر فرمان خود داشت :
« ــ خوب ، در انتظار چه هستید؟ آیا حرف‌دیگری هم دارید که‌بما بگوئید؟
« ــ نه ... نه ... دیگر چیزی نمی‌دانیم ...
« ــ پس ... بروید بیرون ، گردشی بکنید تا مغزتان خنك شود ...
وبه یك حمله ، مردی را که خپله تر وزمخت‌تر ازدیگران بود ، به خیابان انداخت و سپس همکار او را نیز به بیرون پرتاب کرد ....هردو مرد، مدتی سرگردان ماندند . میکی در را پشت سر آنان بست و چفت آن را انداخت .
« ــ خوب ، جناب سروان ! حالا اجازه بده بازی خود را شروع کنم . . تو به تنهائی مراقب مارکارینا باش ....
« ــ کجاست ؟
« ــ توی حمام است .
میکی به طرف آشپزخانه رفت : آهسته در عقب را باز کرد ، از خانه بیرون آمد وقدم به روی علف مرطوب گذاشت . هیچ‌کس در حیاط نبود .
در گوشهٔ ساختمان ایستاد و نظری به جلوخان انداخت : دو آدمکش هنوز در وسط خیابان بودند ... میکی به آسانی حدس زد که از قرار معلوم ، به جزنصف مزدی را که به آنها وعده داده شده‌است نگرفته‌اند ؛ وبرای نصف دیگر ، ناگزیرند که زن را باخود ببرند ... ازاین گذشته ، تلر کاررا چنان ترتیب داده بود که آندو ، به جز پاهای خود ، هیچ وسیله‌ئی برای فرار نداشته باشند .
بارانی که از ناودانها می‌ریخت ، در گردنش می‌رفت وتپانچه‌اش که خیس شده بود ، از دستش بیرون می‌لغزید ومدام می‌بایست آن را پاك کند واز دستی به دست دیگر بدهد . عاقبت آن دو مرد تصمیم گرفتند که‌تاانتهای پیاده‌رو بروند ... سپس نظر سریعی به طرف فاضل آب انداختند ، وبه سرعت به سمت دیگر ، به طرف مرکز شهر روی آوردند .
میکی در دل خود گفت :
« ــ هنوز لحظه‌ئی مهلت دارند ... » ودراین حال ، همچنانکه خود را در سایهٔ خانه‌ها پنهان می‌ساخت روی علف خیس به راه افتاد ، اما هنوز چند قدمی راه نرفته بود که صدای حرکت ماشینی را پشت سر خود شنید . آن دو مرد هم این صدا را شنیده بودند ، زیرا که سر برگرداندند وچون سگان گریختند .
ماشین بسیار آهسته می‌رفت و همهٔ چراغهای آن خاموش بود . میکی به سرعت پشت بوته‌ئی پنهان شد . اما چند لحظه پس‌از آن ، چراغ های ماشین روشن شد وآن دو نفر که پا به فرار گذاشته بودند ، توقف کردند ... سپس به کوچه‌ئی پیچیدند اما از بدبختی خود ، در آن تاریکی به‌این نکته پی نبردند که این کوچه بن‌بست است ونردهٔ بلندی راه خروج را سد کرده . هنوز چندان دور نشده بودند که

ماشینی به سرعت بسوی پیاده رو پیچید ، نور چراغ ها ، آن دورا به نرده میخکوب ساخت ، وپس‌از آن خاموش شد ، ومیکی ماشین تلر را شناخت در همان لحظه ، هردو در جلو ماشین باز شد . ابتدا **تلر** بیرون آمد وبانرمی حسرت‌آوری که از مرد گوشتالود وتنومندی مانندِاو بعیدمی نمود.بطرف نرده براه افتاد ...

ویستر نیز به نوبهٔ خود از ماشین پیاده شد و **میکی** مشاهده کرد که هنوز کلاه «بره» خود را بسر دارد و عینك شیشه کلفتش را به چشم زده‌است .

میکی در پناه بوته‌ها ، روی علف‌های خیس آهسته آهسته به طرف محلی که دو راهزن ماشین خود را نگهداشته بودند پیش رفت . دراین موقع ، **ویستر** و **تلر** ، به آن دو قاتل مزدور رسیده بودند و به صدای آهسته‌ئی بایکدیگر حرف می‌زدند .

میکی ، به روی صندلی جلو ماشین که درهای آن باز مانده بود لغزید ، ودر همان حال که هنوز یکی از پاهایش روی زمین بود ، کلید چراغ های آن‌را یافت وبه تندی چراغ را روشن کرد و خود از ماشین بیرون آمد و کوشید که در سایهٔ درآن پنهان شود . **تلر** و **ویستر** سر برگرداندند ؛ و **تلر** دو قدمی به سوی او برداشت .

میکی گفت :

« ــ هیچ کس از جای خودش تکان نخورد ، و گرنه بی‌چون و چرا آتش خواهم کرد !

«ــ مستر مارین .... تو هستی ؟

« ــ اسم من **میکی فیلیپس** است !

ویستر خواست دست به جیب بغل خود برد ، **میکی** فریاد زد :

«ــ حرکت موقوف ! .... وحالا هر چهار نفر پشت سرهم براه بیفتید ... تلر جلو صف ! .... وهروقت دستور دادم ، باید بایستید ! هرکس از صف بیرون آید بی‌درنگ کشته خواهد شد ... به پیش!...

وچون آدمکشان برطبق سلیقهٔ او صف نبسته بودند ، ماشه را فشرد ، و گلوله‌ئی که درآمده بود ، زیرپای آن چهار نفر که از وحشت خشکشان زده بود فرو رفت ...

تلر ، جلو همه در صف ایستاد ... سپس دو قاتل دیگر بصف ایستادند .... **ویستر** کمی دور از صف مانده بود .

میکی فریاد زد :

« ــ امروز یا فردا ؟

نور چراغ از پنجره های نزدیکترین خانه‌ها بیرون جست . مرد و زنی در لباس خواب ، جلو در پدیدار شدند که به زبان اسپانیولی وباحرارت بسیار مباحثه می‌کردند .

میکی فریاد کشید :

« ــ پلیس ! زود به پلیس خبر بدهید ! ...

صفی که از چهار مرد تشکیل یافته بود ، ناگهان پراکنده شد . **تلر** به‌تندی به طرف ماشین خود جست ، وحال آنکه آن دو قاتل مزدور به‌سوی شهر می‌گریختند.

میکی که به دقت نشانه رفته بود ، تیری به شکم **تلر** زد . مرد غــول پیکر ، به روی پاهای خود لرزید وبه میان علف‌ها افتاد . ویستر ، چاقو به دست ، از بالای کاپوت ماشین به روی میکی جست وبا تیغهٔ آخته در پاهای او پیچید .

میکی به سنگینی بر زمین افتاد وبرای آنکه مغزش به اسفالت نخورد ، سر خودرا دزدید اما درد شدیدی از ران او به‌تمامی بدنش پیچید : چاقوی **ویستر** در گوشت او فرو رفته بود .... کوششی خارج از حدود قوهٔ انسانی به کار برد ،

سلاح خودرا بزمین انداخت وبادو دست ، مچ **ویستر** را گرفت و چنان پیچاند که قفل شانهٔ آدمکش از جا درآمد . مرد زوزه‌ئی کشید وبر زمین در غلتید . میکی با زحمت به سوی اتومبیل آمد ، به در آن تکیه داد وکوشید تا نفسی تازه کند . ودر همان دم ، **تلر** را دید که به روی زانو به طرف جلو اشین می‌خزد ... بادستی شکم خود را گرفته بود وبادست دیگر در جستجوی رولوری بود که **میکی** برزمین انداخته بود .

میکی آنقدر صبر کرد تا انگشتان **تلر** به نزدیك رولور رسید ، وآنوقت ، لنگ لنگان نزدیك شد و بالگدی رولور رابه پیاده رو مقابل پرتاب کرد .

« ــ **تلر** ! بدبخت ! اگر میل نداری مثل خرگوشی خونت را بریزم بهتر این است که آرام بمانی !...

تلر وحشت زده وسرگردان نگاهی بروی او انداخت . سپس نگاهش به **ویستر** افتاد ، دهانش را تشنج وحشت انگیزی فرا گرفت و فریاد زد .

« ــ بیشرف ! ... بی همه چیز ....

میکی شانه هارا بالا انداخت . اکنون درد رانش کمی آرام گرفته بود . اما رفته رفته براثر خون زیادی که از او رفته بود ، از پای می‌افتاد .

کاپتین **آندریوز** ، تپانچه به‌دست ، در آستانهٔ در منتظر او بود . از دور صدای سوت ماشین به گوش می‌آمد .

میکی گفت :

«ــ چندان دور نخواهند شد .... هردوی آنها کنار ماشین هستند .... **مارگاریتا** کو ؟

« ــ بنظرم ، همانجا است که خودت گذاشته‌ایش ...

میکی از اتاق که همچنان در تاریکی فرو رفته بود ، گذشت و آهسته در حمام را کوفت ...

« ــ من هستم ... **جو** ....

فریاد **مارگاریتا** را از پشت در شنید که می‌گفت :

« ــ خدایا . . .

میکی در را باز کرد و وارد شد . **مارگاریتا** ، همچنان بالباس ، در وان حمام نشسته با دستهای متشنج خود لبهٔ آن را گرفته بود . ناگهان **میکی** از حال رفت وبه زانو ، کنار وان برزمین در غلتید و در این حال ، بازوان خود را به‌جانب **مارگاریتا** گشوده بود ...

وقتی که کاپتین رسید ، آن دو را تنگ در آغوش هم دید که آهسته آهسته چیزی به یکدیگر می‌گفتند که در آن میان ، کلمهٔ **مکزیکو** و کلمهٔ **دهکده** به گوش می‌خورد ... و **مارگاریتا** ، همچنان که سخن می‌گفت گل وخاشاکی را که به لباس وموهای **فیلیپس** چسبیده بود ، پاك می‌کرد ! ... گوئی می‌خواست که عاقبت ، هنگامی که ساعت حرکت بسوی سعادت فرا رسد ، **میکی** کاملا آماده باشد ....

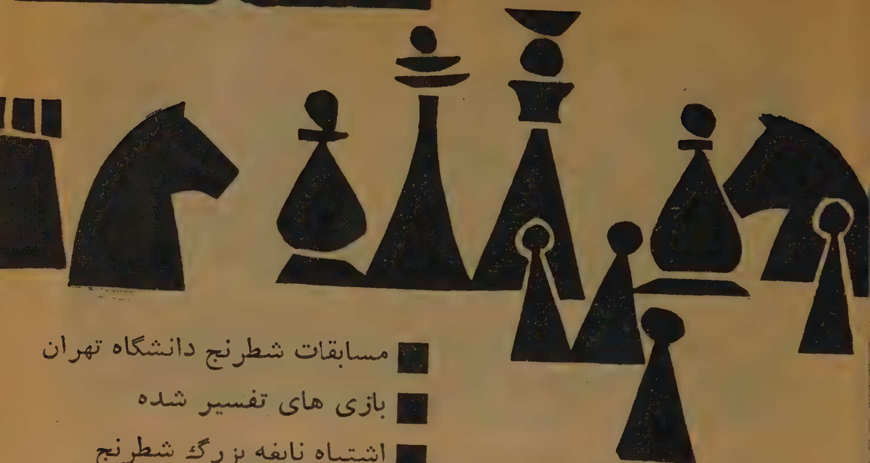
پایان



دوربین : کیو
عدسی : 102
فاصله کانونی : 500 mm,
نور آفتاب
سرعت
دیافراگم 8
فیلم گورت ۲۱ دین

نوشته : رضا جمالیان

کتاب شطرنج



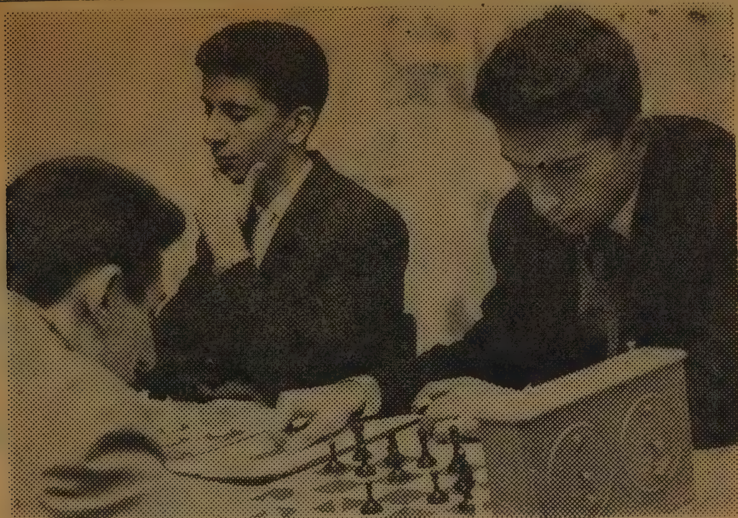
- مسابقات شطرنج دانشگاه تهران
- بازی های تفسیر شده
- اشتباه نابغه بزرگ شطرنج
- صحنه های مهیج شطرنج
- حل سرگرمی ها

مسابقات شطرنج دانشگاه تهران

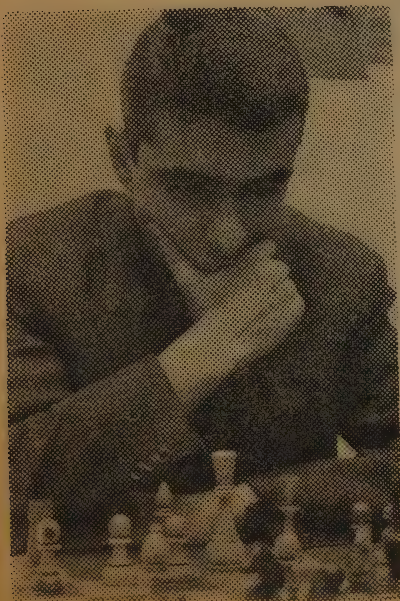
هر سال دراوایل دیماه ، مسابقات‌شطرنج دانشگاه باشکـوه وابهت بسیار برگزار می‌شود .

دانشگاه تهران به‌داشتن قوی‌تریـن‌تیم شطرنج ایران افتخار می‌کند زیـرا « مغزهای جوان » توانسته‌اند در «پیکاراندیشه‌ها » برهمهٔ رقیبان خویش فائـق آیند .

در مسابقات قـهرمانی کشور سال‌گذشته ، قهرمان اول ، دوم وسوم ایران ازبین دانشجویان انتخاب شدند درحالـی‌که ازصدها شطرنجباز نیرومند دانشگاه فقط این سه قهرمان که جزء بهترین آنهاهستند شرکت کرده بودند .



درعکس بالا از چپ براست آقایان روبرت لاله‌زاریان ، کیخسرو کهیائی و درپائین منصور جلوه نفرات اول تا سوم تیم ملـی شطرنج ایران که دانشجو هستند دیده می‌شوند .



لاله‌زاریان دانشجوی فنی پیشرفت وسیع وعمیق شطرنج رادر دانشگاههای ایران نشانه علاقه عمیق نسل جوان و روشنفکر باین « دانش مفید » دانسته و برگزاری مسابقات را بهترین راه ترقی شطرنج می‌داند .

کهیائی دانشجوی فنی معتقد است که شرکت اودر مسابقات دانشگاه فقط برای دیدار از رفقای دانشجوی اوست . و اظهار امیدواری میکندکه در مسابقـات شطرنج کتاب هفته ازحداکثر قدرت‌خویش برای پیروزی استفاده‌کند .

جلوه دانشجوی پزشکی معتقد است که اگر تیم شطرنج دانشگاه تـهران در المپیاد شطرنج دانشجویان شرکت کند ، نتیجه آن بسیار موفقیت‌آمیز خواهد بود. دلیل او نتیجه عالی بازیهای مکاتبه‌ای و مشاهده بازیهائی است که از دانشجویان سایر کشورها در مجلات شطرنج جهـان منتشر می‌شود .

بازی‌های تفسیر شده

استاد بین‌المللی شطرنج «ناژرف» نابغه عجیبی است که توانسته است با ٤٥ نفر از بازیکنان درجه‌اول ، بازی چشم بسته انجام دهد !

«لی‌لیانتال » یکی از قوی‌ترین استادان بین‌المللی شطرنج است که جزء نویسندگان و مفسرین مشهور شطرنج جهان بشمار می‌رود .

این دو قهرمان بزرگ ، در مسابقات استادان شطرنج که در استکهلم برقرار گردید باهم روبرو شدند وبازی آنها برنده جایزه بهترین بازیها گردید .

این بازی توسط «کوتوف » کاپیتان تیم شطرنج شوروی ونگارنده کتاب « مکتب شطرنج شوروی » تفسیر شده که‌ازنظر خوانندگان عزیز میگذرد .

مسابقات استادان بزرگ شطرنج ، استکهلم ۱۹٤۸

	سفید : لی‌لیانتال	سیاه : ناژرف
1	d2 — d4	C — f6
2	C2 — C4	e7 — e6
3	C — C3	F — b4
4	a2 — a3	F× C+
5	P × F	C7 — C5
6	e2 — e3	C — C6
7	F — d3	b7 — b6

تمام این حرکات کراراً در مسابقات‌جهانی انجام شده است . برا ی‌اولیـن دفعه این سیستم توسط «کاپابلانکا» قهرمان سابق جهان در سال ۱۹۲۹ کشف گردید .

8	C — e2	O — O
9	e3 — e4	C — e8

منظور سیاه ازاین حرکت اینست که در صورت پیشروی پیاده f سفید ، اوهم متقابلا باراندن پیاده f ، پیاده مهاجم سفید را میخکوب نماید .

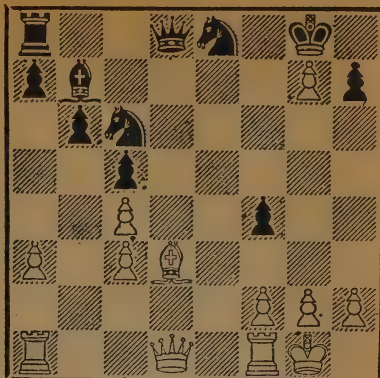
10	O — O	d7 — d6
11	e4 — e5 !	......

بااین حرکت دیگر سیاه قادرنخواهدبود قطری را که فیل سفید بر روی قلعه سیاه دارد مسدود کند ، سیاه نمیتواند این پیاده را بگیرد زیرا سفید در آن‌صورت بافیل خود پیاده گوشه قلعه سیاه را زده وبشاه کیش میدهد وبعد وزیر سیاه را می‌گیرد !

11	......	pd × p
12	p × e5	F — b7 ...
13	F — f4	f7 — f5
14	p × p e.p.	e6 — e5 ?

حالا سفید یك ترکیب جالبی را بوجود می‌آورد .

15	p × p	T × F
16	C × T	p × C



صحنه روبرو وضع بازی را در اینحالت نشان می‌دهد .
سفید برای فعال کردن سوران سنگین خود ، یك قربانی تقدیم حریف می‌کند .

17 F × P + !   R × F
18 D — h5 +   R× P
19 Ta — d1   D — f6

«لی‌لیانتال » بعداً خاطر نشان کرد که این بهترین حرکت سیاه بوده‌است وراههای دیگر زودتر به شکست منتهی می‌شده‌اند .

20 T — d7 +   R — f8
21 T × F   C — d8
22 T — d7   C — f7
23 D — d5   T — b8
24 T — e1   f4 — f3
25 T — e3   ......

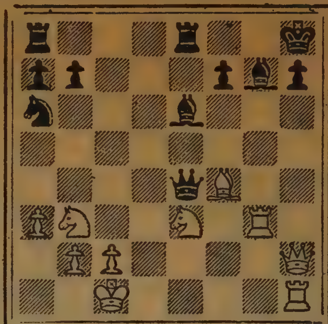
سیاه تسلیم می‌شود زیرا در مقابل حرکت نیرومند

26 T — f3   ......

دفاع موؤثری ندارد ، مثلا در مقابل C — g5 سیاه ، بآسانی سفید باراندن پیاده h این اسب را متواری کرده و بمقصود خود که حرکت بیست‌وششم‌است می‌رسد .

اشتباه نابغه بزرك شطرنج

در جریان مسابقات جهانی امسال ، «فیشر» شطرنجباز ۱۸ ساله امریکائی بدون باخت مقام دوم جهان را کسب کرد .
از چهار استاد شوروی که دراین بازی‌ها شرکت کرده بودند ۳ نفر آنها مغلوب شدند و چهارمی بازی را مساوی کرد .
در همین مسابقه فیشر ، قهرمان‌سابق‌جهان (میخائیل تال) را نیز به سختی شکست داد .



دیاگرام روبرو صحنه‌ای از بازی فیشـر را بـا «رشوفسکی » قهرمان سابق امریکـا-نشان میدهد . فیشر با مهره سفید راه زیر را انتخاب کرد.

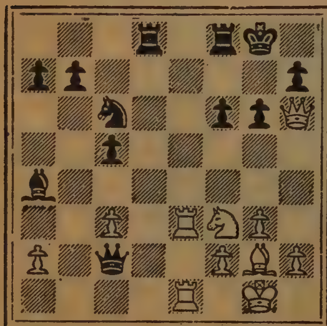
1	T × F	R × T
2	D — h6 +	R — g8
3	T — g1 +	D — g6
4	T × D	......

باین ترتیب ۲ رخ خود را بافیل و وزیر حریف تعویض کرد و طی یك‌بازی طولانی ، بازی را برد .

در صورتی که او می‌توانسته‌است بنحو ساده تری بازی را خاتمه دهد . اشتباه این نابغه جوان که عنوان «اعجوبه تاریخ شرنج» را گرفته است در مجلات و نشریات جدید شطرنج با تعجب تاقی شده‌است . حرکت صحیح C b3 — d2 ! بوده است .

صحنه‌های مهیج شطرنج

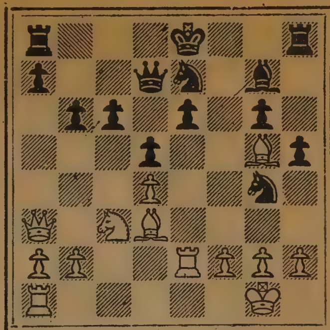
بازی های زیر بین نیرومند ترین شطرنجبازان جهان واقع شده است . در هر صحنه بعداز اولین حرکت برتری قاطعی کسب می‌شود که حداکثر با تعداد حرکتی که در کنار آن نوشته شده به نتیجه می‌رسد .



بازی شماره اول

این صحنه مربوط به مسابقه بین بات وی‌نیك قهرمان جهان و اسمیسلوف قهرمان سابق جهان است که برای کسب عنوان قهرمانی باهم بازی می‌کردند .

سفید در پنج حرکت بازی را می‌برد .



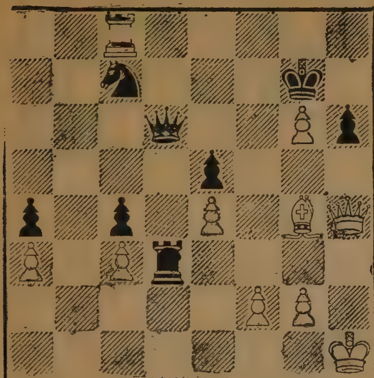
بازی شماره سوم

این صحنه ازمسابقات استادان بزرگ شطرنج مسکو ولنینگراد اقتباس شده‌است . سفید در چهار حرکت به پیروزی میرسد .

بازی شماره دوم

صحنه روبرو نتیجه بازی «پن روز» و Blau در مسابقات جهانی «دالاس» می‌باشد .

سفید در ۲ حرکت پیروز میشود .



حل بازی‌های بالا

حل شماره اول

1 C — d4 ! ......

دو راه برای سیاه موجود است

1 ...... P × C
2 F — d5 + T × F
3 T — e8 ......

وسفید براحتی بازی را می‌برد .

1 ...... C × C
2 F — d5 + T × F
3 T — e7 T — f7
5 T × F + +
4 T — e8 + F × T

حل بازی شماره دوم 1 C × d5 !! ......

یك بازی فوق‌العاده عالی سفید ! سیاه بازاء کلیه بازی های ممکن ، مجبور به تسلیم است زیرا اگر با پیاده شاه اسب را بگیرد باکیش رخ وزیرش از بین می‌رود واگر با پیاده ستون c اسب را معدوم کند وزیرش بوسیله فیل سفید آچمز می شود ، اگـر با وزیر اسب رابگیرد و یا اسب به اسب کند بلافاصله توسط وزیر یا فیل سفید مات می‌شود .

حل بازی شماره سوم

1 T — h8 ! D × g6
2 F — f5 D — g5
3 D × D p × D
4 T — h7 + ...

سیاه یك سوار از دست می‌دهد .



کتاب دانش

دراین جهان ما ـ ٤ ـ

همه‌چیز درباره اتم ـ۲ـ

ابرها چه می گویند ...



این جهان ما ..

۴

زندگی

پس در باتلاق ها ودر اقیانوس ها که قسمت اعظم کرهٔ زمین را فرو پوشیده بود ، گیاه آبی ناچیزی پدید آمد که زندگی با همهٔ عظمت و گسترش خویش ، وجود خود را مدیون آن است ... آن گیاه ناچیز ، مادر همهٔ زندگی ها بود !

ازانفجار عظیمی‌که تکوین عالم را سبب شد ، بیست میلیون قرن ــ دومیلیارد سال ــ گذشته بود .

زمین اندك‌اندك شکلی به خود می‌گرفت و پوسته آن ، جامد و سخت گردیده بود. هنوز ، این‌جا و آن‌جا ، آتشفشان‌ها دست‌اندرکار بودند : فواره‌های آتشین به‌هوا برمی‌جست و «لاو» وخاکستر و آتش به‌اطراف می‌پراکند . وبااین‌وجود، حرارت بیرونی زمین رودرکاستی بود : قشر زمین اندك‌اندك سرد می‌شد.

در همین ایام بود که به ناگهان ، حادثهٔ تازه‌ئی رخ نمود ؛ چیزی که‌تابدان هنگام اتفاق نیفتاده بود : ــ بارانی‌سیل آسا برزمین باریدن گرفت ! بارانی که تمامی‌پذیر نبود . واین باران ،تخته‌سنگ‌ها را تراشید و گودال‌ها را انباشته کرد و اقیانوس‌ها را دروجود آورد . وچون آخرین قطرات باران برزمین فروریخت‌و توفان فرو نشست و باران بند آمد ،زمین صورتی دیگر یافته بود : ــ کوه‌ها،زمین، و اقیانوس‌ها ! اما درهمهٔ زمین جنبنده‌ئی نبود . نه‌گیاهی ونه‌جانوری ؛ نه خزه‌ئی، نه جرثومه‌ئی ! و قرن‌های دراز است که آدمی ، از اندیشه و دانش خویش می‌پرسد:

« ــ پس این راه دراز از کدام‌نقطه آغاز شد ؟ پس مبدء این سفر عظیم از **جرثومه** (میکروب) تا **انسان‌متفکر** ، واز **گلسنگ** تا جنگل های انبوه ، کجاست؟»

مذاهب بدین‌سوآل پاسخ‌هائی‌داده‌اند. اما دانش کنجکاو آدمی ، بی‌آن‌که وجود آفریننده‌ئی را ندیده بگیرد و یا داستان آفرینش را ــ بدانگونه‌که در کتب مقدس آمده است ــ نپذیرد ، همچنان درتکاپوی پاسخ‌های دقیق‌تریست .



نخستین‌کسی‌که از این سد بزرگ گام فراتر نهاد ، **لوئی‌پاستور** فرانسوی بود .

پاستورگفت : « ــ توالد وتناسل **خودبخود** محال است و هر موجود زنده، زائیدهٔ **نطفه‌ئی** است.» و سوآل جاودانی را بدین صورت درآورد :

« ــ پس نطفهٔ نخستین ازکجا آمده، راه دراز تکامل راچه‌گونه پیموده است؟»

و کسانی چون **اوگوست‌فون‌لیبکه** آلمانی‌و **ا.ا.آرنیوس** سوئدی چنین جوابی دربرابر این سوآل نهادند :

« ــ نخستین نطفهٔ حیات ،ازسیارات دیگر آمده است : از مریخ ، از زهره ،و شاید از کهکشان‌های دیگر ... یابه‌تنهائی، ویا باسنگی آسمانی که درسفر دورودراز خود به زمین فرود آمده است .» اماپس‌از آن که دانش کیهان‌شناسی روشن ساخت که هیچ نطفه زندگی نمی‌تواند ازتشعشع کیهانی به سلامت بگذرد، بنای پوشالی‌این عقیده یکسره درهم ریخت .

باید دانست‌که این اندیشه ،ازدیرباز دستخوش سیاست و مذهب بود ؛ و پاسخ این پرسش جاودانه چیزی نبودکه‌به‌آسانی به زبان بتوان آورد .

مذهب آمیخته با خرافات ، با دانش به جنگ برمیخاست وهرآن فرضیه راکه‌با نصوص صریح کتب مذهبی مغایرتی داشت محکوم‌می شمرد و نابود می‌کرد.اما فرانسه، در اواخر قرن پیش ، از این چنین فشار ستوه آوری درامان بود ؛ مذهب قدرت جنگیدن بادانش را نداشت ، و دانشمندان به آزادی می‌توانستند در این **قلمروممنوع** به‌گشت و گذار پردازند. بدین گونه ، دانشمندانی چون **لودوك** در این کشور جرات کردندکه راه حل این مسأله رادر لوله‌های آزمایش‌لابراتوارهای‌خودبجویند.

روسیهٔ شوروی نیز براساس همین آزادی در اظهار عقاید مغایر با نصوص مذهبی ،براساس‌عقایدماتریالیستی‌دانشمندان خود دراین راه ناگشوده به راه افتاد .

ئوپارین ، عضو فرهنگستان علوم شوروی ، به سال ۱۹۳۸ کتابی نشر دادکه مبداء زندگی نام داشت؛ واین کتاب ، هنوز مورد استفاده همه‌کسانی است‌که بر سر مساله پیدایش حیات تحقیق می‌کنند .

ئوپارین ، «ماده» را منشاء حیات می‌داند و می‌گوید :

« ــ زندگی در قلب زمین ، از مادهٔ بی‌جان وبی‌حرکت دروجود آمده ؛ ازآن پس بر اساس قوانین خاصه خویش رشدو تکامل یافته جاودانی شده است»:

اگر در واقع **جانداریك‌سلولی** (که به‌طور قطع پدربزرگ همه جانداران‌روی

زمین است) ساختمان و ترکیب ساده‌ای داشت ، شاید قضیه این‌همه مشکل‌وپیچیده نمی‌شد ... اما حقیقت این است که **جاندار یك‌سلولی** ، این موجود ناچیز دستگاه آفرینش ، چیزی است که اعجازآمیزترین مسائل ریاضی ، و عظیم‌ترین‌وپیچیده‌ترین دستگاه‌های الکترونیك در برابر آن به مثابه بازیچه‌پیش‌پا افتاده‌ئی است.درسراسر عالم هستی ، هیچ‌چیز از لحاظ ترکیب شیمیائی خود، شیطانی‌تر ، پیچیده‌تر و خوف‌انگیزتر ازیك **جاندارتك‌سلولی**نیست!

ساده‌ترین مولکول **پروتئین** ، ازپنج هزارو نهصدو چهل ویك **آتم** ساخته شده است که اگر جای هریك از این آتم‌ها عوض شود، به ساده‌ترین بیان‌ها : کار خراب است !

وجود «زندگی» دراین **مولکول** ، بستگی بدین دارد که هریك از آتم‌های آن درجای خود قرار گیرند . زیراهریك ازاین آتم‌ها با آتم‌های مجاور خود هم بستگی‌های پایان ناپذیری دارند. ترکیب و فعل و انفعال هریك ازاین آتم‌ها (که‌در مجموع ، یك‌**مولکول** از **پروته‌ئین**راتشکیل می‌دهند) سخت پیچیده و درهم وبرهم است. و بهتر همان است‌که مانیز یکسره‌به جمع هواداران اصالت روح بپیوندیم و بگوئیم که ترکیب این آتم‌ها ، تنها وتنها معلول جرقه اسرارآمیزی است که روح نامش می‌دهند . و بگوئیم این آتم‌ها به انتظار می‌مانند تا نفحه **روح** درآن‌هادمیده شود وهریك را برسرکار خود بنشاند

بااین همه ، می‌توان‌گفت که ماده زنده ، دست‌کم ، دارای نوعی **سادگی**است که اندك امید وآرامشی درماپدیدمی‌آورد. همه این مواد : چربی‌ها ، **پروتئین‌ها** ، گلوسیدها ، و اسیدها ، معمولا ازچندعنصر شناخته شده و معلوم ترکیب شده‌اند، که نودونه درصد آن را **کاربن** ، **ئیدروژن** ، **اکسیژن** و**آزت** تشکیل داده است . به عبارت فصیح‌تر : مادهٔ زنده معبدآتم هاست. این معبد ، ساختمانی عجیب و پیچیده و وهم‌انگیز و سرگیجه‌آور دارد.امامصالحی که در بنای آن به‌کار رفته ، مصالح‌ساده و شناخته‌شده‌ئی است که دست بشر نیز می‌تواند آن مصالح را بسازد ...

نتیجه‌ئی که **ئوپارین** از مطالعات خود گرفت ، این بودکه فعل و انفعالات ماده زنده ، پیرو سه اصل است وبس : تراکم، **اجتماع مولکول‌ها** ، **ترکیب با اکسیژن** .

این مسائل را، شیمی‌آلی ، به‌میزان قابل‌توجهی تاکنون توانسته است که حل کند . همچنین شیمی‌آلی توانسته است از ۱۸۲۸ به‌این طرف ، بسیاری از موادراکه تنها و تنها براثر فعل و انفعال‌موجودات زنده به وجود می‌آید ، به‌طور مصنوعی بسازد .

این موضوعات ، به جویندگان جواب «زندگی ازکجا پیدا شده است» **دل‌وجرئت فراوانی** داده تا بگویند ، «ــ پس بی گفت‌وگو میان ماده معدنی وماده آلی، ومیان ماده آلی و ماده زنده مرزهائی هست که عبور از آن ها محال نیست .»

اکنون به تاریخ خویش بازگردیم :



زمین به سردی گرائید ، باران‌ها فرو ریخت و اقیانوس‌ها پدید آمد. جوی ازگازکربنیك و آزت وبخار آب زمین‌را دربر گرفته بودکه درآن به هیچ‌گونه اکسیژن آزادی موجود نبود ودر نتیجه هیچ‌جور احتراقی به وجود نمی‌آمد تا مواد آلی بتواند به مواد معدنی تبدیل‌شود.

آتشفشان‌ها کاربیت‌ها را به وجود آوردند ، و باران‌ها براین کاربیت‌هافرو ریخت .

چنانچه چراغ دوچرخه‌های قدیمی را فراموش نکرده باشید یادتان هست که اگر کاربیت باآب درآمیزد، گاز بونیاکی حادث می‌شودکه آن‌را گاز استیلن می‌نامند به‌عقیده شیمی‌دانان گاز قابل احتراق استیلن از ترکیب دوآتم ئیدروژن ودوآتم کاربن به وجود آمده. فرمول آن چنین است :



$C^2 H^2$

و می‌باید بی‌هیچ تردیدی «ساده‌ترین‌جسم آلی» شمرده شود .

محققان منشاء حیات ، می‌گویند که این گاز ، نخستین ماده‌ئی است‌که از ترکیب باران با کاربیت آتشفشانی به‌وجود آمده و پس از میلیون‌ها قرن ، « شیمی حیاتی» را به‌وجود آورده است .

باری ...

مولکول‌هائی که باران باخود به آب‌های گرم اقیانوس‌های نخستین فرو ریخته بود ، درنتیجه تاثیر بر یکدیگر اجسامی را به وجود آوردندکه‌روزبه‌روز اختلاف و تفاوت میان آنها بیشتر می‌شد.

درآن روزگاران ، به علت فقدان اکسیژن ، اشعه ماوراءبنفش که دشمن زندگی و حیات است از طبقات جو می‌گذشت و مانع شکل بستن نطفه حیات می‌شد. اما در نقاطی ازآب‌های کم عمق‌از شدت تاثیر این اشعه کاسته می‌شدونه‌تنها قدرت مرگبار آن ساقط می‌گشت ، بلکه همین اشعه ماوراء بنفش به صورت‌نیروئی زندگی‌بخش درمی‌آمد که خود باعث‌پاره‌ئی از فعل و انفعالات می‌گردید واز آنجا که تابش پرتوان «نور» در پیدا شدن مواد آلی سهم به سزائی دارد، می‌توان گفت‌که بدین‌ترتیب ، ماده آلی ،از ثمره ازدواج نور و مواد معدنی در آن شرایط‌به‌خصوص پای به عرصه ظهور نهاد .

بدینگونه ، قرن‌ها و قرن‌ها گذشت.

چهره زمین تغییر می‌یافت ، تخته سنگ‌ها سائیده می‌شد و جزرومدها قیافه سواحل را مشخص می‌کردند . درپهنه‌های خاك اماهیچ‌چیز‌نبود:سنگ‌هاولاخ‌هاکه‌همه خشکی هارا تشکیل می‌داد ، یکسره عریان بود . نه گیاهی و نه جنبده‌ئی . اما در قعر اقیانوس ها چیزی در شرف بروز و ظهور بود : **هیدروکاربون** که فقدان اکسیژن مانع احتراق آن شده بود ، به مقادیر بسیار برهم تل انبار شده ، باتلاق هائی از مواد آلی لزج و چسبنده به وجود آورده بود که هر مولکول آن ، با ترکیب و ساختمانی فوق‌العاده پیچیده‌و اسرارآمیز، برمولکول های دیگر تأثیر می‌کرد و **اسیدآمینه** را به وجود می‌آورد که خود می‌باید بعدها **پروته ئین** را به وجود آورد و طرح نخستین موجود زندهٔ یك سلولی را بریزد .

معذالك از هیچ یك این ها بوی زندگی به مشام نمی‌رسید . هنوز از زندگی خبری نبود . بازهم می‌بایست تصادفی ، فاجعه‌ئی ، حادثه‌ئی‌رخ دهدتااین‌عمل‌به‌صورت‌موجوداتی درآید که نفس می‌کشند ، زندگی می‌کنند ، از مرگ به وحشت درمی‌آیند واسیر چنگال مرگ می‌شوند .

در این مورد ، دانشمندان علم فیزیك نیز با دانشمندان شیمی هم صدا هستند .

اقیانوس ها که هنوز دوران رسوب را آغاز نکرده بود ، آزمایشگاه عظیمی بود که در آن فعل وانفعالاتی صورت میگرفت. درمیان همین فعل و انفعالات مداوم و خستگی ناپذیر بود که **تصادف** ، عنصری از ماده را به صورت **چیزی زنده** در آورد : این فعل و انفعالات ، چیزی است که در آزمایشگاههای دانشمندان عصرما نیزصورت می‌پذیرد ؛ و این **تصادف** نیز چیزی است که در لوله های آزمایشگاهی نیز صورت گرفته است !

باری . عنصری از ماده **زیستن** آغاز کرده بود و به صورت موجودی زنده در آمده بود . اما این چیزی که به وجود زنده تعبیرش می‌کنیم ، چیزی بود که هنوز میلیون ها قرن با **ساده ترین موجود** زنده ، با ساده‌ترین **جاندار تك سلولی** فاصله داشت .

بدون شك این زنده ، چیزی از **هسته** پروته ئین ، یك مخمر قابل انحلال و فوق‌العاده ساده بود ؛ از نوع **ویروس** هائی که هم اکنون به گفت وگوی در بارهٔ آن می‌پردازیم ، اما هنوز از آن ترکیب و از آن ساختمان پیچ در پیچ اسرار آمیز **کروموسوم** های سلول ، در آن خبری نبود . حیات این **موجود زنده** ، درمرزهای خوف انگیز میان **وجود** و **عدم** می‌گذشت . و معذالك ، **زندگی** عملا به وجود آمده بود ... نه در پهنهٔ خاك و نه اقیانوس ــ که معجزهٔ حیات در قلب آن رخ نموده بود ــ کوچکترین تغییری به ظهور نرسید . تنها در میان باطلاق های خوف انگیز چسبناك و عمیق اعماق اقیانوس ، چیزی مستقل از جهان پیرامون خویش ، چیزی متفاوت با جهان پیرامون خویش چیزی متجاوز به جهان پیرامون خویش به وجود آمده بود کهاز نیروئی خاص آکنده بود ؛ عامل مبارز و جنگنده ئی بود که آینده ، یکسره بدو تعلق داشت .

هم از ابتدای کار ، از برای او ، **تغذیه** به صورت مسأله ئی در آمد : نوزاد عالم هستی ، نیازمند منبعی بود که بدو

نیرو دهد .

اعتقاد **ئوپارین** ــ دانشمندان شوروی ــ برآن است که «او» غذای خود را از مواد چسبناکی که احاطه اش کرده بود فراهم آورده است .

شاید چنین است و شاید نه : شاید بارها نوزاد عالم هستی به بحران تغذیه گرفتار آمد و نابود شد ؛ و دوباره موجود مشابهی به وجود آمد و در جای اونشست . و شاید هم ــ اگر ابداع اعجاز آمیزی به یاری او نمی شتافت ، وترکیب شیمیائی شگفت‌آوری پیدا نمی شد ، چیزی نمی‌گذشت که منابع غذائی اطراف او به پایان می‌رسید و با آن ، امکان زندگی نیز نابود می‌شد . اما ، درست . برلب همین پرتگاه بود که دستگاه آفرینش **ترکیب نور** را به یاری او فرستاد و **زندگی** نجات یافت ... این **ترکیب نور** ــ کــه در سراسر جهان گــروه زیادی از دانشمندان به مطالعه آن عمر می‌گذارند ــ دایهٔ همهٔ اشکال و همهٔ انواع **زندگی** در زمین ماست و **کلروفیل** نام دارد !

کلروفیل ، این معمای لاینحل سردرگم که ساخته و پرداختهٔ چهار نوع مولکول درهم وبرهم و پیچیده و اسرار آمیز است، از معماهائی است که دانش وسیع شیمی را، خسته و پریشان ، از فرط شرمساری بــه گریه در می‌آورد !

ترکیب نور ، گاز کربنیك جوزمین را تثبیت کرد ؛ ایجاد قندها ، پروتئین ها و چربی ها پرداخت ؛ **اکسیژن** خالص تهیه کرد ؛ و زندگی را ازبرای آن که پیروزی های تازه ئی به دست آورد آماده ساخت .

امااین‌که «این کارخانهٔ عظیم‌چگونه‌پیداشدو چگونه به کارآغاز کرد ؟» به همان اندازه که پی بردن به چگونگی پیدایش حیات دشوار است ، دشوار می‌نماید ... همین کارخانه که در آن روزگاران بزرگ ترین معجزاتش آن بود که **ویروس** ناچیز حیات را از مرگ نجات بخشد ، در حال حاضر روزانه یکصد و پنجاه میلیارد تن کربن مصرف کرده سالیانه چهار صد میلیارد تن اکسیژن تولید می‌کند .

***

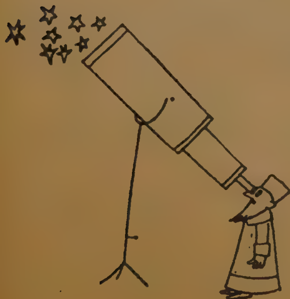
تقریباً همهٔ زیست شناسان جهان ، منشاء زندگی را به همین شرح پذیرفته اند .

اما این داستان کوتاه ، هزاران هزار قرن به طول انجامیده ، میلیون ها و میلیارد ها مرتبه به وجود آمده و نابود شده ، پیچ و خم ها و فراز و نشیب های بسیاری را در نوردیده است .

مسئاله در این است که اگر چه در همهٔ این فرضیه تنها یك «نقطهٔ ضعف» وجود دارد که آن موضوع به میان کشیدن پای **تصادف** است ، یك نکته دیگر نیز می‌باید توضیح داده شود و آن این است که**تصادف** در عالم وجود به اصطلاح «حق آب‌وگل» دارد .

ویروس که در قلمرو حکومت دانش ، از برای خود «حکومت مستقلی» به وجود آورده است ، به سال ۱۸۹۲ به وسیله دانشمند زیست شناس روس : **ایوانوفسکی** کشف شده است ؛ بدون آن که سرانجام بتوانیم بگوئیم که این نام به موجود بی‌حس و حیاتی تعلق دارد یا به موجودی جاندار !

گروهی ، آن را به منطقهٔ امنیتی در مرزهای قلمرو حیات و قلمرو عدم به شمار آورده ، آن را حد مشترك میان نیستی و هستی دانسته اند . اما یك نکته در این میان روشن است ؛ و آن این است که سرانجام ، مطالعه درویروس، خواهدتوانست «منشاء زندگی» را از برای ما آشکار سازد .... این امیدواری ، به خصوص از آن جا آب می‌خورد که میان **ویروس** ها و ژن ها [که نام دیگر آن **واحدهای وراثت** است] تشابه شگفت آوری مشاهده می‌شود .



● تا سال های درازی گفته می‌شد که «آمیب» (یا جانور تك سلولی) ریزترین موجود جاندار طبیعت است. اما از آن پس که میکروسکوپ های الکترونیك‌دست و بال دانشمندان زیست شناس را در مطالعاتشان آزاد تر گذاشت، مرز اسرار آمیزی میان مادهٔ جاندار و مادهٔ بی جان کشف شد که آن را «ویروس» نامیدند...

خاصیت «ویروس» آن است که اگر همراه سلول زنده ئی باشد زنده است و چون در کنار مادهٔ بی‌جانی قرار گیرد می‌میرد!

***

● تا پنجاه سال پیش، مطالعهٔ «ژن»ها علاقه ئی در کسی به وجود نیاورده بود؛ و تنها از سال ۱۹۰۹ بود که پاره ئی از دانشمندان اساس کار خود را بر مطالعهٔ روی «ژن» ها قرار دادند.

ژن، عامل وراثت است که در «کروموسوم» (تخمهٔ موجود زنده) وهمچنین در بعض سلول‌های نباتی و جانوری به حالت آزاد دیده می‌شود.

گروهی از دانشمندان زیست شناس می‌گویند: «همان ذراتی‌که خواص «ژن»ها را منتقل می‌کنند ودر تکامل آن‌ها توازنی به‌وجود می‌آورند باعث پیدایش زندگی شده است»...

ساختمان و موادی‌که این ذرات‌را به وجود آورده است، عینا شبیه به ساختمان وموادتشکیل‌دهندهٔ «ویروس»ها است.

«جورج‌بیدل» که درباره «ژن»ها بیش از سایرین تحقیق کرده است، می‌گوید: «هیچ موجود زنده‌ئی نیست که در مصالح و لوازم ساختمانی آن ژن‌ها به‌کار نرفته باشند».

***

در «برکلی» برای مطالعه روی «ویروس»ها آزمایشگاه عظیمی ساخته‌اند که مدیریت آن با ویندل‌استانلی است. این دانشمند، به سال ۱۹۳۵ توانست ویروسی را که چون سبب آلودگی بوتهٔ تنباکو می‌شود «بانو تنباکو» می‌خوانند،به شکل ذرات بلورین، به‌دست آورد. واین، در عالم دانش، توفیقی بی‌نظیر بود.

دراینجا، بلور (یا «کریستال») به مفهوم «مرگ به‌صورت وقفه درحیات» است.

با پیروزی «استانلی»، گروهی که می‌گفتند «ویروس موجود بی‌جانی است» در عقیده خود راسخ‌تر شدند. امامخالفان این عده، پس از آنکه تعمق بیشتری در قضیه به‌جای آوردند،گفتندکه: «زندگی ممکن است اشکال دیگری هم داشته‌باشد که ما از آن بی‌خبریم... شاید اصولا «زندگی» در ابتدای امر به صورت همین ذرات بلورین آغاز شده باشد!»

در آزمایشگاه «برکلی» شمامی‌توانید «ویروس»ها را چنان درشت و روشن ببینیدکه بی‌اختیار برای گرفتن آن ها دستتان را پیش ببرید؛ حال آنکه اگر دویست میلیون ویروس کنار یکدیگر قرار بگیرند، تازه، صفی به طول یك میلیمتر به دست می‌آید، ومیکروب در برابرآن‌ها غول خوف‌انگیز است!

این موضوع‌که«ویروس» دیده‌نمی‌شد و از هرجور صافی می‌توانست عبور کند، تا سالیان دراز، جزو خواص «ویروس» شناخته می‌شداماازهنگامی‌که میکروسکوپ الکترونیك در دسترس دانشمندان نهاده شد و این امکان به وجود آمدکه‌هرچیزی را دویست هزار بار بزرگ‌تر از اندازهٔ طبیعی‌ببینید، این‌خواص نیز از«ویروس» سلب گردید. از آن هنگام به بعد، زیست شناسان توفیق یافتندکه دربارهٔویروس‌ها مطالعاتی بکنند و بخصوص از «زندگی خصوصی» نوعی ویروس‌که‌به «ویروس‌ضد میکروب‌گیاهی» موسوم است، اطلاعات جالبی به‌دست آورند:

این«ویروس» موجود چموشی‌است!ـ سر درشت، دهان‌گشاد و پاهای درازدارد. کنار میکروب‌های‌گیاهی جای گرفته، از کیسهٔ مخصوص خودشیره‌ئی درآن‌هاتزریق می‌کند که در نتیجه، میکروب‌ها گیج‌شده ازجای خودشان «ورمی‌آیند» و ویروس آنها را می‌خورد!

چنانکه گفتیم، ویروس، یك موجود «طفیلی» است که فقط در جوار یك مادهٔ زنده می‌تواند به زندگی ادامه بدهد، و طبیعی است که در این صورت، خرج او از کیسهٔ آن مادهٔ زنده خواهد بود. و این حقیقت، این مسأله را مطرح می کند

که «دراین صورت خود ویروس از کجا پیدا می‌شود ؟» زیرا چیزی که خود برای زندگی احتیاج به وجود دیگری دارد ، چه طور می‌تواند موجود پدیده ئی باشد ؟»

***

دکتر **رابلی . ث . ویلیامز** عکاس ویروس هاست .

چند صد کیلومتر دور تر از آزمایشگاه **برکلی** ، در رصد خانه **پالومار** دانشمندانی هستند که همراه دوربین های نجومی عظیم خویش تا یك میلیارد سال نوری در کهکشان ها فرو می‌روند و از آن ها عکس برمی‌دارند .... کار دکتر **ویلیامز** درست معکوس این کارگران دانش یکسان شناسی است : او با ریز بینی که از لحاظ عظمت دست کمی از دوربین پالومار ندارد ؛ به عوض آنکه در دنیاهای بی‌نهایت بزرگ فرو رود ، در لجه های بی‌نهایت ریز به کاوش مشغول است و از بلاهائی که در آزمایشگاه برسر **ویروس ضد میکروب گیاهی** در می‌آورند عکس می‌گیرد :

در اینجا ، ویروس را «شقه» می‌کنند . کیسهٔ شیره اش را که به لوله هائی شبیه ماکارونی شبیه است از هم می‌پاشند تا غلاف آن که از جنس پروتئین است ، به صورت یك باد کنك در آید و نرم شود !

سال ۱۹۵۵ ، در این آزمایشگاه تجربه ئی انجام شد که سراسر دنیای علم را باهیجانی عظیم منقلب کرد و بزرگ ترین پیروزی عالم زیست شناسی را به دست آورد . این تجربه عبارت بود از : **زنده کردن مجدد یك ویروس ، پس از تجزیه کردن آن !**

در این سال ، یك دکتر آلمانی‌الاصل ٤٥ ساله موسوم به **ه . ل . فرانکل کنراد** ویروس «بانو تنباکو» را که بیست سال پیش **دیندل استانلی** توانسته بود آنرا به صورت ذرات کریستال به دست آورد به دو قسمت شیره ولوله های ماکارونی شکل ، و کیسهٔ پروتئینی غلاف آن ، تجزیه کرده وبعد این دوقسمت را[پس از آن‌که ویروس، طبعا مانند شخصی که‌امعاءواحشائش را بیرون کشیده باشند بیجان شده بود] به یکدیگر پیوند دهد ... دوقسمت مجزی شدهٔ ویروس ، یکدیگر را باز شناختند و با یکدیگر جفت شدند و ویروس حیات خود را از سرگرفت و مجدداً بوتهٔ «تمیز» تنباکوئی را «آلوده» ساخت !

***

و یك تجربهٔ دیگر :

یك روز، هنگامی که **هارولد ئو ــ ری** (برندهٔ جایزهٔ نوبل و مغز متفکر جهان زیست شناسی) در دانشگاه شیکاگو از کلاس درس خود بیرون‌می‌آمد ، دانشجوی بیست ودوساله ئی موسوم به **استانلی میلار** با عینك ته استکانی خود به او نزدیك شد و گفت

«استاد ! برای رساله خودم دنبال موضوعی می گردم . شما می گوئید که فعلا هیچ‌گونه‌دلیلی دردست نیست‌که براساس‌آن مادهٔ آلی بتواند تکوین یابد ، زیرا اکسیژن به حالت آزاد موجود است ... اما من تصور می‌کنم چندین میلیون سال پیش از این ، هنگامی که جو زمین از **گاز متان و آمونیاك** و هیدرژن و بخار آب تشکیل شده بود ، این موضوع می‌توانسته است صورت دیگری داشته باشد ... اگر این چنین اوضاع و احوالی را در آزمایشگاه به وجود آوریم ، تصور نمی‌کنید‌که بتوانیم ببینیم چه وضعی رخ می‌دهد ؟»

ئو ــ ری به دانشجوی جوان گفت

«چه ضرر دار ؟ آزمایش کنید ببینید چه میشود .»

و دانشجو **میلار** به آزمایش پرداخت و با کوشش فراوان دست به کار زد . نخست هیچ گونه نتیجه ئی از آزمایش گازهائی که جو زمین را تشکیل داده بودند به دست نیاورد اما یأس در او راه نیافت و بارها مقدار گازهای مختلف را کم و زیاد ساخت‌وهربار‌دربالن‌بزرگ محتوی‌گاز، جرقه ئی ایجاد کرد .

روز هفتم ، پس از آنکه ماحصل تجربهٔ خود را آزمایش می‌کرد ، فریاد شور و شوقی از گلوی دانشجوی جوان‌برآمدزیرا آنچه به دست آمد دونوع **آسید آمینه** بود : **گلیسین و آلانین** ! و همین آسید ها هستند که **پروته‌ئین‌ها** ــ مهمترین مصالح ساختمانی **حیات** ــ را به وجود می‌آورند !

میللر ، با تجربه اش ، در یك روز در سراسر جهان شهرت یافت !

معذالك هنوز دانش بشری نمی‌تواند بگوید که به راز حیات دست یافته است ؛ زیرا برای ایجاد ساده ترین پروته‌ئین ها

دست کم ده نوع آسید آمینه لازم است که با مقادیر مختلف و دقیقی در شرایط خاص با هم آمیخته شوند .

تجربهٔ دانشجو **میللر** یك هفته به طول انجامید ، در صورتیکه ساده ترین پدیدهٔ حیات در زمین ، میلیون ها سال وقت برد ... معذلك این تجربه نشان می‌دهد که در ادوار ما قبل‌دوران رسوب اقیانوس‌های اولیهٔ زمین ، در طبیعت فعل و انفعالات شیمیائی وحشتناکی جریان داشته است .

اینها همه، به‌فرضیات **ئوپارین** وشاگردان و پیروانش اعتبار ووزن فوق‌العاده ئی می‌بخشد .

دانش شوروی ، در پشت پردهٔ از سکوت !

به سال ۱۹۵۰ ، به ناگهان فرهنگستان علوم شوروی اعلام داشت کـه پروفسور **بوشیان** و بانو **لپ شینس کایا** توانسته اند متفقاً مرز میان هستی و عدم را برهم‌زنند: **بوشیان** توانسته بود ویروس را به شکل میکروب و میکروب را به صورت ویروس در آورد ؛ حال آنکه مادام **لپ شینس‌کایا** از این حد نیز پیش‌تر رفته بود : او توانسته بود از ماده ، سلول بسازد ؛ آن هم از ماده ئی‌که خود زائیده مواد غیرآلی بود !

به دنبال این اعلامیه که خبری عجیب و باور نکردنی ، خبری به اهمیت خبر فتح خورشید را در برداشت ، کنفرانسی با مشارکت یکصدو پنجاه نفر از زیست شناسان تشکیل یافت و براین پیروزی مهم صحه‌گذاشت بلافاصله ، رئیس دانشکده علوم **پاستور** امریه صادرکرد که فرضیه نادرست «زائیده شدن زندگی از زندگی» و(که اساس تئوری **پاستور** و دیگران بود) از کتاب ها حذف شود .

اما پس از آن ، دانشمندان جهان هرچه به انتظار ماندند که راز چگونگی ایـن اعجاز عجیب بشری روشن شود ، دیگر خبری به دست نیامد .

بدون شك از آن روزگار تاکنون که نزدیك به ۱۲ سال می‌گذرد ، دانشمندان زیست‌شناس شوروی به‌کشف‌مسائل عظیم‌تری توفیق یافته اند که پردهٔ اسراری بر روی آن ها کشیده شده است . اما دلیل این سکوت اسرارآمیز چیست؟ ــ کسی‌نمیداند!

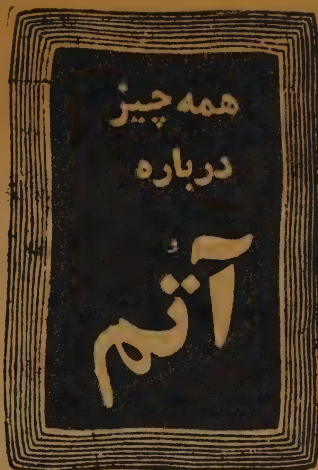


باری ــ ویروس در لجه های لزج ر چسبندهٔ اعماق اقیانوس ها به وجود آمده بود که از **ترکیب نور** تغذیه می‌کرد ...

صد ها میلیون سال از آن تاریخ‌گذشت و پس از آن ، گیاه آبی یك هسته ئی پدید آمد .

سلول ، یعنی نیرومند تـرین دستگاهٔ اجتماعی مادهٔ زنده تشکیل یافت .

چشم انسان ، از این تبدیل و تغییرات، راه به جائی‌نمی‌برد ... طبیعت ازدشوارترین و اسرار آمیز ترین مراحل حیات گذشته است . و آدمی ، هرچه در راه کشف این اسرار پیش تر رود ، هنوز خود را در برابر اسرار بیشتری باز می‌یابد . گوئی ، این ، راهی است که هرچه در آن به جلو رود باز خود را در مرحلهٔ نخستین مشاهده می‌کند !



- ۲۰ -

اروپائی ها معتقدند که یونانی ها پایه گذار علوم بوده‌اند و بنابراین به هرمعلوم و مجهول ، یانیمه معلوم وربع مجهولی،نام‌یونانی می(گذارند)و هر وقت کلمات یونانی را غیر قابل هضم بدانند ،به همان‌حروف‌الفبای یونانی اکتفا میکنند ... مانند اشعهٔ آلفا ، بتا ، وگاماو جزاینها ...

وقتی که می‌گوئیم(اورانیوم) دارای‌تشعشع‌است (یا رادیو آکتیوه (۳۵) است) قصد ما این است که این عنصر ، مانند رادیوم ، مدام و بدون مداخلهٔ عاملی ازخارج، در حال تجزیه است واز خود ، ذرات وامواجی در فضای مجاور پخش‌می‌کنند...در این حالت تشعشع ـ که در واقع اثرخارجی تجزیهٔ آتم آن‌است‌ـ اشعه ئی‌از آن پخش می‌شود که به هر یك از آن‌ها نامی داده‌اند :

اشعهٔ آلفا .(۳۶) ،اشعهٔ بتا (۳۷) ، اشعهٔ گاما(۳۸) ...

آلفا ، بتا ، وگاما ، چنانکه می‌دانید (مانند الف، ب وج) حروف الفبای یونانی است .

اشعهٔ آلفا عبارت‌است از هستهٔ‌مرکزی‌آتم هلیوم (۳۹) که دارای دوپروتون‌است و دونوترون ؛ و چون با الکترون های دوگانه‌اش همراه نیست ، قهراً دارای دو واحد شارژ مثبت است واین طور نوشته می شود : He^{++}

اشعهٔ آلفا ،از نظر اتمی ، دارای ذرات سنگین است و قدرت نفوذ قابل ملاحظه‌ئی دارد .

اشعهٔ بتا ،عبارت است از الکترونهای سریع آلسیر ، دارای شارژ منفی .

اشعهٔ گاما شبیه است به اشعهٔ مجهول ...

از خواص رادیو آکتیویته، یکی این است که عوامل فیزیکی مانند حرارت و فشار و حتی برق و عوامل مؤثر شیمیائی بر آن اثری ندارد ؛و سرعت تجزیه را نمی توان کم یا زیاد کرد .

علاوه براین ، عناصری را که بحال طبیعی دارای تشعشع نیستند می توان بطریق مصنوعی به اصطلاح مشعشع کرد : مثل کوبالت (۴۰) رادیو آکتیو ، که درمعالجهٔ سرطان مورد استفاده قرار می‌گیرد .و از رادیوم ارزان‌تر و کم خطرتر است .

۳۵ــ Radioactive   ۳۶ ــ Alpha   ۳۷ ــ Beta
۳۸ ــ Gamma   ۳۹ ــ Helium   ۴۰ ــ Cobalt

دیگر آنکه عناصر **رادیو آکتیو**، هرچند بی اختیار تجزیه می‌شوند ، خرد شدن تدریجی آن ها دارای حساب دقیق و نظمی‌تغییر ناپذیر است ؛به طوری که می‌توان با دقت حساب کرد یك مقدار معین از **اورانیوم** تا چه مدت به‌نصف تقلیل خواهد یافت؛ یعنی نیمی از آن به فلز دیگری مبدل می‌شود .واین را «نصف طول عمر » آن عنصر رادیو آکتیو نام داده‌اند .

مثلا « نصف طول عمر » یا «نیمهٔ عمر » **رادیوم** ،در حدود **۱۵۶۰**سال است .

به وسیلهٔ این حساب « نیمهٔ عمر » عناصر رادیو آکتیو ، دانشمندان به طریقه‌ئی راه برده‌اند که به مدد آن می توان قدمت اشیارا اندازه‌گیری کنند . ــ شرح این مطلب در آینده خواهد بود ..



معروف است که هروقت **ولتر** فیلسوف خوشذوق فرانسوی می خواست با کسی وارد بحثی شود ،ابتدا می‌گفت : « ــآقا ! بفرمائید معنی اصطلاحاتی را که به کار خواهیم برد ، از حالا تشریح کنیم که بعد ، سوء تفاهمی پیش نیاید .»

پس اول ببینیم در «فیزیك آتمی » مفهوم عنصر چیست :

عنصر به جرمی اطلاق می‌شود که **آتم** آن دارای تعداد مساوی **پروتون**باشد .

اگر هستهٔ مرکزی یك آتم دارای یك **پروتون** باشد ، به تمام آن نوع**آتم****عنصر** هیدروژن نام می دهیم :

اتم هرعنصری دارای تعداد معینی **پروتون** است که بهمان‌تعدادالکترون‌در مداری حلقه وار دور آن هستهٔ مرکزی در گردش است .

اما ، وزن آتم را ، هم **پروتون** تشکیل میدهد و هم **نوترون** .

خواص شیمیائی و فیزیکی خاص هر عنصر ، بستگی دارد به تعداد **الکترون**ها و **پروتون**های آن عنصر ...اما علاوه بر**پروتون** و **نوترون** ، در هستهٔ مرکزی آتم بالغ بر سی نوع ذرات دیگر نیز وجود دارد که‌از لحاظ وزن تقریباً هیچ است .

در اوایل قرن بیستم ، یك دانشمند انگلیسی نشان داد که گاز **کلر** در حال عادی مخلوطی است از دو نوع گاز **کلر** که دارای خواص شیمیائی واحدی هستندولی وزن اتمی آن ها متفاوت است . تحقیقات بیشتر مدلل داشت که برخی عناصر دیگر نیز دارای این خصیصهٔ عجیب هستند : خواص شیمیائی واحد با وزن آتمی متفاوت است !

آمدند و نام این «انواع مختلف یك عنصر »را ، **ایزوتوپ** (٤۱) آن عنصر گذاشتند ، که به زبان یونانی یعنی «هم‌محل »یا «هم مقام»و یا «هم پایه» ، زیرا در جدول عناصر ، دارای محل و مقام‌واحدی هستند واگرچه وزن آتمی‌شان متفاوت است شمارهٔ اتمی آنها یکی است .

فی المثل سه **ایزوتوپ** از **هیدروژن** داریم که وزن اتمی یکیش **یك**است ، یکی **دو** ویکی **سه** ...

این‌موضوع « هم محلی » یا «همزادی »، ظاهراً از خاطره ها محوشد تا اواخر

---

٤۱ ــ Isotope مثل دوبچه دو قلوی هم جنس و هم شکل وهمانند که یکی‌شان کمی چاق‌تر باشد .

دهۀ سوم قرن حاضر که صحبت از انشقاق آتم **اورانیوم** پیش‌آمد ومآلا بشر را وارد عصر آتم کرد .. و آن **ایزوتوپ اورانیوم** بود به نام : **اورانیوم** ۲۳۵ .

در آن ایام بود که دیدند از میان **ایزوتوپ** های عنصر **اورانیوم** ، فقط یکی است که قابل شکافتن است ، و دو میلیارد دلار به مصرف جدا کردن آن یکی‌رسید ، تا به طور خالص و به مقدار کافی به دست‌آید .

سه « ایزوتوپ » هیدروژن



هیدرژن ۳	هیدروژن ۲	هیدروژن معمولی
یك پروتون	یك پروتون	فقط یك پروتون
دو نوترون	یك نوترون	

دراین میان ، ضمناً کشف شدکه از میان **ایزوتوپ** های یك عنصر غیر مشعشع ، می‌توان یك **ایزوتوپ** را به‌طور مصنوعی رادیو **آکتیو** کرد و خواص تشعشع بدان داد تا در تحقیقات علمی و درطب و صنعت و کشاورزی مورد استفادۀ عظیم قراربگیرد .

اما پیش از آن که از این استفاده‌های عظیم علمی صحبتــی‌برود ،به فصلی‌در تاریخ آشنائی با آتم می‌رسیم که مهیج‌ترین فصول آن است و هولناکترین فصول آن.. و شاید سرانجام ــ ان‌شاءالله ــ پربرکت ترین فصول آن نیزباشد !

-٦-

شاید روز یکشنبه پنجم ماه مه سال ۱۹۴۰ ، مثل همۀ یکشنبه های دیگر بود ؛جز اینکه جنگ خونینی جهان را باخون می شست .اما در آن روز عده‌ئی از دانشمندان جهان موفق شدند که **ایزوتوپ۲۳۵** اورانیوم رابه طرز خالص بدست بیاورند و راهی پیدا کنند که بتوانند مقادیر بسیاری از این نوع خاص **اورانیوم** را استخراج وتصفیه کنند .

نزدیك به‌پنجاه سال‌بود که‌دانشمندان‌به‌وجود عناصر **رادیو آکتیوی**‌برده بودند ولی تا اواسط دهۀ سوم قرن بیستم به‌فکرکسی‌نمی گنجید که‌می‌توان‌ازاین عناصـر استفادۀ تخریبی کرد ... در سال ۱۹۳۵ بودکه یك دانشمند امریکائی به‌نام پروفسور **آرتور ــ ج ــ دمپستر** (۴۲) از طریق مشاهدۀ با میکروسکوپ الکترونیك ،پی بردکه ایزوتوپی به وزن اتمی **۲۳۵** از **اورانیوم** وجود دارد ..

Arthur J. Dempster — ۴۲

اما چرا این اکتشاف« عجیب» بود ؟

البته می دانید **اورانیوم** چنان که در طبیعت دیده می‌شود ، قسمت عمده‌اش ــ بلکه بیشتر از نودو نه در صدش ،**اورانیوم۲۳۸** است . اندکی هم اورانیوم **۲۳٤** دارد ولی از هر یکصد و چهل کیلو گرم ،تنها یك کیلو گرامش **اورانیوم ۲۳۵ است**(٤۳).

از این **ایزوتوپ** که قدرت انشقاق دارد ، نیروئی به دست می آید که افسانه‌ئی است ....

فی‌المثل در همان آزمایش‌های نه خیلی دقیق اولیه ، دیدند نیروئی که از یك کیلو گرام آن آزاد می شود ، مساوی است بانیروی احتراق پنج میلیون کیلوگرام زغال سنگ یا سه میلیون کیلو بنزین و به‌عبارت دیگر : قدرت انفجار یك کیلوگرم آن مساوی است با انفجار سی‌هزار تن دینامیت !



داستان در واقع از **برلن** شروع می شود ، واز سال ۱۹۳۹ ، واز حریم یك آزمایشگاه :

در آن سال ، یك‌بانوی دانشمند آلمانی [و یهودی نژاد]به نام بانو**لیزه‌مایت‌نر**(٤٤) و یك دانشمند دیگر بنام پروفسور**اوتوهاهن**(٤٥) که از بیست و چند سال پیش با هم کار می‌کردند ، بر آن شدند که آزمایش‌مشهورو ناتمام پروفسور **انریکوفرمی**(٤٦) ایتالیائی را **تکرار کنند** .

فرمی که آزمایش ها واکتشافاتش او را به دریافت جایزهٔ **نوبل** سرافراز ساخته بود ، پس از فاشیست شدن ایتالیا [چون‌همسرش یهودی‌بود] بامریکا رفت‌تا به‌ادامهٔ تحقیقاتش بپردازد و در دانشگاه **کلمبیا** (٤۷) مقام استادی یافت .

کشف بی سابقهٔ پروفسور **فرمی** این بود که در تحت شرایط مخصوصی ،**نوترون** های‌آزاد مشغول بازی عجیبی می شوند : به‌این معنی که اگر به وسیله‌ئی از سرعت آن‌ها کم‌کنند ، ممکن است به آسانی برهستهٔ مرکزی اتم دیگری به اصطلاح «فرود» آیند و چون عاری از بار برق هستند ، مانع ورادعی از طریق برق در راه خود نخواهند یافت .

این «نزول **نوترون**‌های آزاد بر حریم هستهٔ مرکزی یك اتم سنگین » موجب انشقاق آن اتم می شود و در نتیجه ، سبب آزاد شدن نیروئی که ، حساب آن باحساب کیهانی کاینات است !

آتم سنگین ، و میدان بازی **نوترون های فرمی** ، عبارت بود از آتم اورانیوم..

دانشمند ایتالیائی دید که **آتم اورانیوم** ،**نوترون** آزاد را جذب میکند و درنتیجه واقعه‌ای رخ میدهد که به حساب فیزیك و شیمی آن زمان ، قابل قبول و قابل شرح‌نیست ... یعنی عنصری به وجود میآید که ورای خود **اورانیوم** است و ورای جدول عناصر و شمارهٔ آتمی نودو دو .

خانم **مایت‌نر** ودکتر**هاهن** آمدندویك‌میکروسکوپ الکترونیك مخصوص ساختند تا این میدان بازی جناب «**نوترون** آزاد » را به چشم تماشا کنند ؛و آنچه دیدندچنان غیر قابل تصور بود که مطمئن شدند قطعاًاشتباهی در کار رخ داده .

پس آمدند و مثل همهٔ دانشمندان معتبر ، آزمایش را از نوتکرار کردند و احتیاط کامل روا داشتند که هیچ نکته و عمل اشتباهی در کار تجربه پیش نیاید ...و

٤۳- U-235 ٤٤- Lise Meitner ٤٥- Otto Hahn

٤٦- Enrice Fermi ٤۷- Columbia University

باز ، با شگفتی ، مواجه شدند با همان نتایج اول !..

به‌عبارت دیگر ، دراین غوغای‌میدان‌بازی نوترون های « آهسته رو»و «آزاد» شبحی دیدند از یك عنصر غریبه ،که در آن میدان نه‌کاری داشت و نه کارت دعوتی. دیدند که بلی ،این عنصر ناخوانده ،وزنی دارد قریب نصف وزن آتمی **اورانیوم** ،وپس از تجزیه معلوم شد که **باریوم** (٤٨) است ... بلی ، **باریوم** !

ـاین ناخوانده از کجا آمده بود ؟

سؤال جالبی مطرح شده‌بود ،اما پیش‌از آنکه از ورود اسرار آمیزاین عنصر ، میدان آزمایش پرده برداشته شود ، نفرت **هیتلر** از پیروان حضرت کلیم الله به‌حدی رسید که بانو دکتر **مایت‌نر** مجبور به‌جلای وطن شد ...



خوشبختانه دانشمندان را طور دیگری ساخته‌اند و خاك و گل شان ظاهراًـ ویا حقیقتاً از خمیرهٔ دیگری‌است درین موقع که‌بانو **مایت‌نر** با این مشکل عظیم سیاسی و نژادی در تب وتاب بود ،روحش و مغزش درتب وتاب دیگر می سوخت ،و آن اینکه : این عنصر **باریوم** از کجا به میدان‌آزمایش‌راه یافته ... معروف است که‌کاغذی برداشت‌و مدادی ، و مشغول نوشتن‌چیزهائی‌شد از این قبیل :

اگر آتم **هلیوم** را به‌دونیم کنیم ، **هیدرژن** به‌دست خواهد آمد [**هیدروژن** سنگین (٤٩)]...

اگر آتم **اکسیژن** به‌وسیله‌ای یك **پروتون** از دست بدهد ، چه‌خواهیم داشت ؟ـ: **نیتروژن** (٥٠)...

اتم جیوه دارای ۸۰ **پروتون** است وآتم طـلا دارای ۷۹ **پروتون** . اگر یك **پروتون** راز هستهٔ مرکزی آتم جیوه جدا کنیم ، طلا به دست می‌آید ... و خواب‌ها و آرزوهای کیمیاگران تحقق می‌پذیرد ....

اورانیوم دارای ۹۲ **پروتون** است (بقیهٔ وزنش را **نوترون**ها تشکیل می‌دهند) و**باریوم** ٥٦ **پروتون** است . اگر آتم **اورانیوم** را خردکنیم باید یکی از عناصری که‌بدست می‌آید **باریوم** باشد ودیگری **کریپتون** (٥١) با اتمی‌دارای‌۳٦ **پروتون** ....

بانو **مایت‌نر** بعد به حساب دیگری‌پرداخت ؛ ـ حسابی که بر طبق معادلهٔ معروف اینشتین سربه فلك می‌زند :

انرژی مساوی‌است با جرم ضرب در مجذور سرعت سیر نور

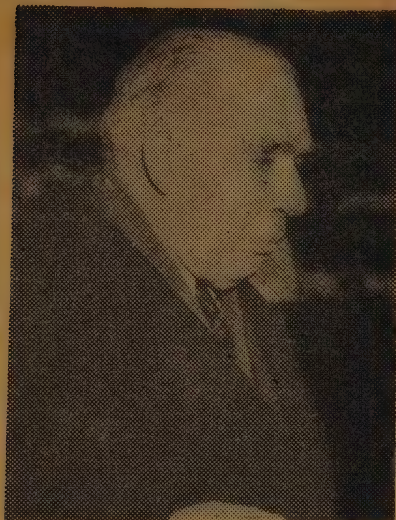
وقتی که بانو **مایت‌نر** ارقام را به واحدهای لازم نوشت دید که از هر آتـــم **اورانیوم** که خرداشود وفقطبه دو نیم ؟تقسیم‌کرد ، مقداری انرژی معادل‌با دویست میلیون **الکترون ولت** به دست می‌آید و این نیرو پنج میلیون برابر نیروئی است‌کهاز اشتعال زغال سنگ حاصل میشود !

---

٤٨ ـ Barium   ٤٩ ـ Deuterium   ٥٠ ـ Nitrogen یاازت

٥١ ـ Krypton

از برلن این زن داهیهٔ جهان علم به شهر **استکهلم** گریخت و در آن جا دو کار کرد : اول آمد و نتایج تحقیقات و محاسباتش رابه پروفسور **فریش** (۵۲) یکی از دوستانش تلگراف کرد که در شهر **کپنهاك** می‌زیست .. این دانشمند ،داماد دانشمند شهیر پروفسور **نیلس بوهر** (۵۳) است.



نیلسن بوهر
[دانمارك]

ودیگر ، شرح مشاهدات خود رابرای یك مجلهٔ علمی نوشت تا دیگردانشمندان نیز در آن راه تفرس و تفحص کنند، وازاین واقعهٔ مهم آگاه شوند وبکوشند تا صحت ویا سقم این نتایج راروشن سازند .

پروفسور **بوهر** دانشمنددانمارکی در امریکا به سر می‌برد و به اتفاق عده‌ئی ازدانشمندان ، و منجمله **پروفسورفرمی**، در دانشگاه **پرینستون** (۵٤) در همان طریق گام بر می‌داشتند ؛ و چون‌تلگراف حاوی این خبر بدست او رسید ،بقول خودش : « تاریخ علم عوض شد ! »

روز سه شنبه ۱٤ ژانویه ۱۹۳۹بود که آن تلگراف بدست **پروفسور بوهر** رسید و بدون فوت وقت متن آن را به اطلاع پروفسور **فرمی** رسانیده واین جادوگران فیزیك آتمی با همکاران خویش عین آزمایش را تکرار کردند و دیدند که حساب و مشاهدات و نتایج بانو **مایتنر** «صددرصد» صحیح است !

اما درین کشاکش آزمایش ، دیدند که : هرچند **«نوترون بطئی‌السیر»**موجب انشقاق می‌شود، باز این انشقاق آتمی به‌طور تسلسلی ادامه نمی‌یابد .... پرسیدند ،چرا؟

پس از رنج وزحمت بی‌پایان دیدند که یك **ایزوتوپ اورانیوم** چنین‌عکس ــ العمل تسلسلی را میسر می‌کند،ولی‌یك **ایزوتوپ** دیگر مانع ادامهٔ عکس‌العمل‌می‌شود... آن **ایزوتوپ** مطلوب و قابل انشقاق ، همان اورانیوم ۲۳۵ است ...



می گویند نامه‌ئی که پروفسورانیشتن به **فرانکلین روزولت**، رئیس جمهورامریکانوشت، کارخود راکرد.امابایداین‌نکته راهم ازنظر دور نداشت‌که پیش‌از پائیز همان سال ۱۹۳۹ ، **خود دولت آمریکا گزارش‌های** محرمانه‌ئی دریافت می‌کردکه آلمانی‌ها مشغول ساختن سلاحی هستند که خرج انفجاریش انشقاق آتمی است.به‌هرحال در یازدهم اکتبر ۱۹٤۱ ، **روزولت** به **چرچیل** پیشنهاد کردکه باهمکاری دوملت،آنچه راکه در آرزوی تکمیلش هستند تکمیل کنند.

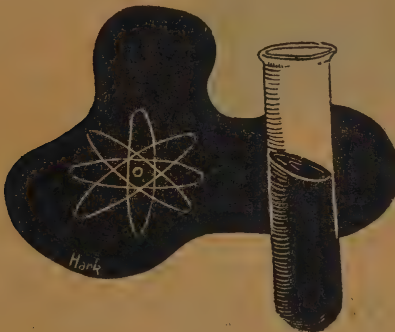
۵۲ـ O. R. Friscn ۵۳ـ Niels Bohr
۵٤ـ Princeton University

ازآن‌پس ، قصهٔ مخارج هنگفت است ونام‌های گمراه‌کننده و «گم‌شدن» دانشمندان و مهندسان نامی آمریکا و رسیدن نامه‌هائی به خانوادهٔ آنان، به‌این‌مضمون:

«آقای دکتر ★★★ کاملا تندرست وسالم ، مشغول خدمت به وطن و حصول پیروزی علیه دشمن است ... از شما استدعا می‌شود موضوع را غیرعادی تلقی نفرمائید !»

سرانجام ، با صرف هزینه‌ئی معادل دو میلیارد دلار ، وکار چهارسالهٔ پانصد هزار متخصص و دانشمند وکارگر ماهر ، و متعاقب آزمایش معروف پروفسور **فرمی** دراتاق‌زیرزمین میدان فوتبال دانشگاه‌شیکاگو ، وتلفن رمز «ملاح‌ایتالیائی» در روز ششم اوت ۱۹٤۵ (۱۵مردادماه ۱۳۲٤)، عالم بشریت در انهدام شهر **هیروشیما** بانیروی آتم روبرو شد !....

اما این نیروکه در میدان جنگ ظهور کرد ، اکنون درجهان صلح‌منشاء خیرو برکت بسیار شده است .





بالن هواشناسی با دستگاه‌های مخابراتی ، نمونه برداری از ابرها ، سوزن‌های متبلور ، وگرد وخاکهای فضائی .

منظرهٔ گوشه‌ئی‌ازشهربا ابرهای «آلتوکومولوس»



ابرها چه می گویند . . .

نویسنده :اتین‌کارتن

هرهفته ، تقریباً از چهارصد نقطه جهان ، بالون‌های هواشناسی در حالیکه به‌دستگاههای کامل مخابراتی و یک لابوراتوار کوچك مجهز هستند ، بطرف جو حرکت میکنند . اگر جریان هوا مساعد باشد ، بالون‌ها تاارتفاع ۲۵ کیلومتری زمین صعود میکنند ، ودراینجاست که رنگ آبی‌جو ،بنفش دیده‌میشود وستارگان با هیأت جالب وزیبائی بچشم میخورند .

بالون‌های هواشناسی تا مسافت معینی تغییرات مربوط به‌جو را به‌مراکز خود مخابره میکنند . کشورها ، نقاط مختلف جهان را تقسیم‌بندی کرده‌اند و وضع هریك ازاین نقاط را برای اطلاع سایر کشورها مخابره میکنند . مثلا فرانسه نقطهٔ K رادر اختیار دارد که در شانزده درجه طول غربی وچهل وپنج درجه ارتفاع شمالی است ویکی از نقاط توفان‌خیز جهان به‌شمار می‌رود .

کشتی‌های هواشناسی نیز دردریاها بفعالیت مشغولند و مخابرات بالون را با تغییرات جوی‌که خود پیش‌بینی یا دریافت داشته‌اند تلفیق کرده به‌مراکز مخابره می‌کنند . بالون‌ها درجو ، وکشتی‌ها بر

روی آب ، معمولا یکی از کارهایشان تعیین جهت و حرکت ابرهاست . در آتمسفر زمین ، درحدود سیزده هزار میلیارد تن آب وجود دارد . هنگامی‌که میزان‌الحراره (گرماسنج) بالا میرود ، هوا خشك خواهد بود . اما در میان‌دریا، فرضاً درمیان اقیانوس اطلس ، از هر متر مکعب هوا ، میتوان یك لیوان آب تهیه‌کرد ! زیرا درحالیکه در نقاط معتدل گرماسنج هوارا خشك نشان میدهد ،هوای دریاها مملو ازآب است !

نقطه K راکه دربالا نام بردیم از لحاظ جغرافی‌دانان ،وعلمای زیست‌شناسی ودانشمندان دیگر قابل توجه نیست ،ولی در هرصورت سازمانهای هواشناسی و وظائفی راکه این سازمانها در سراسرجهان برعهده دارند ، همه‌را موظف ساخته‌است که مخارج این تشکیلات راکه زائد بنظر میرسد تحمل نمایند ، زیرا ادامه این برنامه از بسیاری حوادث اسف‌انگیز در جهان جلوگیری میکند .

در هوای درخشان و گرم معمولا بطور دائم میلیونها تن ذرات متبلور آب وجود دارد ، اکثراین ذرات از یك قشر بخار پوشیده شده‌اند وکارشان جذب شعاع خورشید است . معمولا کارشناسان هواشناسی مقداری ازین ذرات متبلور را که در هوای نقاط مختلف وجود دارد میگیرند و باآزمایشهائی که روی آنها انجام می‌دهند تغییرات جوی را پیش‌بینی میکنند . البته مقدمات دیگری نیز برای پیش‌بینی هوا لازم است ، ازقبیل‌آزمایش مه‌ها ، ابرهای نزدیك زمین و علائم هواشناسی‌که از بالون‌های مخابراتی به زمین رسیده است . آزمایش ذرات متبلور آب درفضا مخصوصاً برای پیش‌بینی توفان و دیگرگونی هوا ضروری‌است . بالون‌های استخباری علائمی راکه معمولا ازمنتهی‌الیه جو زمین وجائیکه سرمای نجومی‌یاکیهانی Frold Cosmique آغاز میگردد مخابره می‌کنند ، بیشتر ظهور باران و تغییرات مربوط بحرکت ابرهاست . ازین بالون‌ها مقادیر فراوانی وسیله‌ایستگاههای هواشناسی در سراسر زمین بجو فرستاده میشوند وعلائم خودرا بمراکز اختصاصی مخابره می‌کنند . جمیع این مراکزاطلاعات خودرا بمراکز همجوار که همگی وابسته بیك سازمان هواشناسی بین‌المللی‌هستند مخابره می‌کنند وبدینگونه تغییر و تطور جو زمین ، نزول باران وبرف ، توفانها وانقلابات جوی پیش‌بینی می‌شود و تمام مراکز هواشناسی از حرکت بادها ، سیر ابرها و سایر تحولات هواشناسی آگاه میشوند .

واضحست که نتیجه اینکار نظارت بشر و هواشناسان برکلیه تغییرات جو زمین و آگاهی ازآنست واز مجموع این اطلاعات و اخبار بشر نهایت فایده را می‌برد .

از تبادل این اخبار میان‌ایستگاههای هواشناسی جهان حداکثر ممکنست تا سه روز تغییرات جوی را پیش‌بینی کرد وبیش ازاین مدت پیش‌بینی این حوادث محال است ، ولی دانشمندان و مهندسان هواشناسی باتوجه بحرکات خورشید و حالات عمومی این عنصر جانبخش ممکنست تغییر وتحول مربوط بچهل‌سال راپیش‌بینی کند . البته این پیش‌بینی‌ها کلی است . مثلا وجود لك‌های خورشید و شدت و ضعف آن علائم بارزیست که صد درصد درحدود ده تادوازده سال بطور مرتب هوا خشك یا بارانی خواهد بود .

واضحست که خشکی و بارانی بودن هوا در اعتدال یا گرما تأثیر کلی دارد و از اینراه است‌که هواشناسان میتوانند باتوجه دقیق به‌لك‌ها و حفره‌های تاریك خورشید و مواجه شدن زمین باآنها را دلائلی برای اعتدال ، حرارت ، خشك یا بارانی بودن جو زمین بدانند و پیش‌بینی کنند . چنانچه هواشناسان از محو شدن لك‌های خورشید پیش‌بینی کرده بودند که هوای زمین از سال ۳۸ تا ۱۳٤۹رویهمرفته خشك وگرم است وهمینطور هم شد ، زیرا بطورکلی هوای زمین در طول دهساله ۱۹۳۸ تا ۱۹٤۹ خشك و گرم بود ،همچنین هواشناسان و متخصصان لك‌های خورشید

پیش‌بینی کرده‌اند که خشکی و گرمی هوا در طول سال ۱۹۶۰و ۱۹۶۱ وهمینطور ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ ادامه خواهد داشت و چه‌بسا ممکنست که شدت خشکی و گرمی بیش‌از سالهای گذشته باشد .

بعضی هواشناسان نیز بخوبی می توانند از حرکت وشکل ابرها پی بوضع هوا ببرند وهریك ازحرکات ابرها وسیله کافی برای نوعی پیش‌بینی است . مثلا اگر هوا درخشان باشد ولی ابرهای سفید در حال حرکت باشند ،دلیل آنست که فردا باران خواهد آمد . « لامارك» طبیعی‌دان معروف قرن نوزدهم عقیده داشت ومیگفت که ابرها نیز موجودات حیه‌ئی هستند که بدنیا میآیند ، بزرگ میشوند و سپس میمیرند !

گرچه عقیده این طبیعی‌دان جدی نیست ، اما منظور عمده‌اش این بوده است‌که باتوجه بحرکات و شکل ابرها و ارتفاع آنها هرکدام زبان و سرنوشتی دارند ، براستی نیز همین است ، شما هنگامیکه هوا ابری میشود ، باانواع و اقسام ابرها روبرو میشوید ، مثلا بعضی ابرها بشکل گل‌کلم درمیآیند ، بعضی از آنها بشکل خطوط متوازی ردیف می‌شوند، برخی پاره پاره و سیاه وسفید هستند . بعضی از اوقات ابرها شکل درهم و مخلوطی نظیر منظرهٔ جنگل دارند ،همچنین حرکت ابرها بعضی از اوقات سریع و گاهی کند است ، بسیار اتفاق میافتدکه ابرها در همدیگر میلولند و جهت حرکت آنها مشخص نیست ، گاه نیز ابرهای سفید و سیاه درجهت مخالف هم حرکت می‌کنند ، بنابراین بطور کلی از تماشای هریك ازین ابرها و مشخصات آنها میتوان وضع هوارا پیش‌بینی کرد . ولی باز هم باید دیدکه آیا طبقه‌بندی ابرها میتواند شاخص قطعی ومسلمی برای این پیش‌بینی باشد یانه ؟

طبقه ابرها

در اواخر قرن نوزدهم که «لامارك» طبیعی‌دان معروف‌عقایدوآراء «آبرکومبری» هواشناس و طبیعی‌دان معروف انگلیسی را پذیرفت ، زیرا نامبرده اقدام بیك مسافرت جهانی کرد تا تحقیقات وتتبعات خودرا در زمینه «شکل» ابرها تکمیل نماید ، « آبرکومبری » طی تحقیقات و مطالعات خود دوازده نوع ابر را معرفی کرد که هنوز هم پس‌از شصت‌واندی سال هواشناسان و متخصصان بعقیده « آبر کومبری » اعتقاد دارند .

شکل دوازده‌گانه ابرها در کتابی بنام « اطلس ابرها » چاپ شده ودر حقیقت هرکدام از اشکال مذکور مبین حالتی از آنهاست . بعضی اشکال ابرها مختص نواحی مخصوص هستند ، چنانچه در سراسر اروپا ودر تمام اوقات سال بیش‌از چهار نوع از اشکال مختلف ابرها را نمیتوان دید .

مثلا تقریباً در ارتفاعات ده‌هزار متری و در سواحل نورماندی ابرهای خاکستری رنگ که بشکل طبقات زمین و گاه چنگ دیده میشود ، وسیله اهالی نورماندی کاملا مشخص است ، هروقت ازین دسته ابرها در آسمان پیدا میشود، اهالی بخوبی میدانند که لااقل ۱۲ تا۲٤ ساعت بارندگی را بدنبال خواهد داشت وباینجهت بآنها ابرهای « آبزا » یا « سیروس » میگویند ، قدری پائین‌تر ازین ارتفاع ابرهائی دیده میشوند که بشکل پرده هستند وبآنها ابرهای پرده‌ئی می‌گویند ، گاه این ابرها نیز ضخامت فوق‌العاده‌ئی دارند ولی مانند ابرهای «آب‌زا» که ارتفاع ده‌هزار متری هستند خطرناك نمیباشند و باران آنها کمتر و مدت بارش کوتاهتر است .

درحدود ارتفاعات سیصد متری ابرهائی پیدا میشوند که بآنها دراصطلاح علمی «کومولونیم‌بوس » Cumnlo-Nimbus می‌گویند . شکل این ابرها درهم و مانند زمینهای گل‌آلود است ، این نوع ازابرها دلیل توفان وآشفتگی هواست و رنگ آنها خاکستری تیره میباشد . زیباترین انواع ابرهاکه در اروپا درآسمان پیدا میشود شکل استراتوس Stratus و «کومولوس» است . این‌نوع‌ابرها بپاره‌های

غیرموازی و سفید وسیاه وباشکال غیر هندسی ظاهر میشوند و گاه شعاع آفتاب از لابلای آنها بزمین میتابد و منظره شاعرانه ودلچسبی دارد . این نوع ابرها بارانهای موضعی دارند و بسیار زودمتفرق میشوند .

بنابراین مرتفع‌ترین ابرها ، نوع «سیروس» Cirrus است و باصطلاح میتوان گفت که سردسته ابرهای اروپائی است ونوع ابرهای کومولوس Cumulus کم‌ارتفاع‌ترین و زیباترین و آرام‌ترین ابرهای اروپا نامیده میشود .

آیا آسمان خاکسری همیشه نشا نهٔ باریدن است ؟

باد مختصری میوزد ، آسمان ازپاره ابرهای « کومولوس » وخاکستری کاملا پوشیده شده است ، این تکه‌های ابر آنقدر نزدیك یکدیگر و فشرده هستندکه انسان تصور میکند آسمان ازیك پارچه ابر خاکستری پوشیده شده ، دراینصورت است که از خود سئوال میکند با این هوای گرفته وپرابرآیا بارش بزودی‌شروع خواهد شد ؟

نه ، اتفاقاً خیالتان راحت باشد که دراینصورت باران شروع نمیشود ، واین پاره ابرهای « کومولوس » که‌گاهی آنها را نیز « آلتوکومولوس » Alto - Comulus مینامند ، مانند سربازهائیکه در تاریکی سربازخانه خودرا گم کرده باشند ، به سرعت باینطرف و آنطرف سرگردان‌هستند و میخواهند پاره‌ابرهای بزرگتری را پیدا کنند وخودرا در آنها مستحیل سازند ، بقول معروف و ضرب‌المثلی که‌اروپائیان دارند : این چنین آسمانی دوام نخواهد کرد .

حقیقت نیزهمین است ، پاره‌ابرهای کومولوس ، یا آلتوکومولوس در حال سرگردانی بسرعت باینطرف و آنطرف میروند و دستخوش باد ودیگر جریانات جوی هستند و بزودی متفرق میشوند و آسمان صاف خواهد شد . در چنین آسمانی جریان باد اهمیت خاص دارد و پاره‌ابرها بسرعت در جهت موافق باد

ابرهای سیروس

ابرهای آلتوکومولوس

ابرهای سیروکومولوس

ابرهای استراتوس

حرکت وتغییرمکان خواهند داد .

وجود چنین ابرهائی اگر در تابستان باشد ، هرگز نباید ایجاد اضطراب کند گرچه هوا ساکن ووزش باد نیز اصلا وجود نداشته باشد اگر صدای رعد و برق از دور بگوش رسد بازهم باید اطمینان داشت‌که پاره‌ابرهای «کومولوس» در آن ناحیه بسرعت متفرق میگردد .

وقتی‌که گرگ بچه میزاید !

در فارسی هنگامیکه هوا ازچند پاره ابر پر شده باشد واز لابلای آنها اشعه خورشید بتابد و باقتضای فصل از باران شدید یا ضعیفی ببارد میگویند : گرگها بچه میزایند !

باید دانست درصورتیکه هوا چنین وضعی داشته باشد ، چندان دوام نخواهد کرد ، پاره ابرها متفرق میشوند ،دوباره خورشید می‌تابد وجریان باد پاره‌ابرهارا بیکطرف خواهدکشانید .

چنین فضائی رافرانسویها «کولوت دوژاندارم Culotte de Gendarme» یا شلوار ژاندارم مینامند علت این‌تشبیه آنست‌که بین دوپاره ابر سفید و سیاه وقتیکه رنگ آبی آسمانی پیدا میشود ،این رنگ آبی درخشندگی خاصی دارد که بیشتر برنگ آبی شلوار ژاندارمهای سابق فرانسه شباهت دارد .

انگلیسی‌ها در دانش عوام برای چنین هوائی متل عامیانه‌ای دارند و میگویند :

ــ شیطان زنش‌راکتك می‌زندمیخواهد بادخترش ازدواج کند !

آیا ابرهای نامرئی وجود دارد ؟

بلی ، وباید بدانید که این ابرها خطری در برندارند ، معمولا با عکسهائی که شیشه رنگی داشته باشند ، بخوبی میتوان این سری ازابرها را که تقریباً در ارتفاع ۸ هزار متری زمین هستند مشاهده کرد .ابرهای نامرئی که‌دانشمندان آنهارا « سیرواستراتوس » Cirrostratus خوانند گاه باچشم غیرمسلح نیز دیده میشوند . این ابرها معمولا اگر در برابر ماه یا ستارگان قرار گیرند ، درخشندگی آنها را کدر میسازند ودر چنان حالیست که میتوان مدت کوتاهی آنهارا تعقیب‌کرد.

مشاهده ابرهای نامرئی و حرکت سریع آنها دلیل برپا شدن یك توفان وباد قریب‌الوقوع و سهمگین است . ابرهای نامرئی را نباید با هاله‌هائی که بعضی از اوقات در اطراف خورشید یاماه پیدا میشود اشتباه کرد ، این هاله‌ها معمولا تامدتی ساکن میباشند وانعکاس نور خورشید یا ماه برروی ذرات وسوزنهای متبلور آب است که ازمجموع‌آنها هاله ابرمانندی پیدا می‌شود .

هاله چه حوادثي را دربردارد

اگر هاله‌ئی بدور خورشید رؤیت شود ، دلیل‌آنست که یکباره بمنطقه سرد ومملو از ابرها وذرات یخ وارد شده‌است واین انتقال ازمحیط گرم بمحیط سرد صورت می‌گیرد ، مسلماً در چنین حالی باید انتظار دگرگونی هوا وباد وباران را داشت ولی این دگرگونی در زمان بسیار نزدیك ، مثلا فردای آنروز نخواهد بود . نزدیکی ودوری هاله از خورشید رابطه مستقیم بازمان دگرگونی هوا دارد واین تناسب در مورد هاله خورشید کاملا صادق است :

هرچه‌دایره‌هاله‌ازخورشیدبزرگترباشد، بادو باران درزمان‌نزدیکتری‌بوقوع خواهد پیوست و هرچه دایره هاله بخورشید نزدیکتر باشد ، زمان باد وباران دیرتر خواهد بود .

بهرصورت پیدا شدن هاله در اطراف خورشید دلیل قطعی تغییر هوا و بارندگیست .

رنگین‌کمان چه میشود

بیشك همه میدانند که رنگین‌کمان چگونه بوجود میآید ، درخاور نزدیك دیدن رنگین‌کمان علامت ختم باران و خوشی هواست ، سابقاً هروقت رنگین‌کمان ظاهر میشد خداوند یهوه بامتش میگفت که توفان وباران دیگر تمام شد . یونانیهاقوس قزح را پیام خداوندان میدانستند .اهالی پولی‌نزی عقیده داشتند که قوس قزح ریسمانی است که خداوند توفان آنرا

درست میکند و قصدش گرفتن ماهیگیران بی‌احتیاطی است که بدریا رفته‌اند !

در بعضی نقاط مرتفع جهان ، مخصوصاً در مکزیك بسیار دیده شده‌است که دریك لحظه در چهارگوشه افق ،چهار قوس قزح پیدا شده ومنظره بسیارزیبائی بوجود آورده است . بهرحال مشاهده قوس‌قزح در غروب باران و توفان‌رابعقب خواهد انداخت و مشاهده رنگین‌کمان هنگام بامداد دلیل‌قطعی برآمدن بارانست.

از رنگ‌آمیزی ابرها در افق چه میتوان فهمید ؟

بازی رنگها که معمولا هنگام غروب و طلوع آفتاب برروی ابرها انجام‌میگیرد، علائم بسیار اطمینان بخشی برای‌پیش‌بینی تغییرات جویست . تقریباً فن پیش‌بینی هوا وسیله رنگهای متغیر ابراز چهارصد سال قبل از میلاد مسیح‌معمول شد ، در آن اوقات‌کاسیانوس باسوس Casianus Basus منجم رومی عقیده داشت اگر هنگام‌طلوع آفتاب ، قرص خورشید پوشیده‌ازابرهای سرخ باشد ورنگ سرخ بتدریج متمایل بخاکستری گردد، باران بعد از مدت کوتاهی شروع خواهد شد. امروز نیزاین پیش‌بینی اسباب تعجب هوا شناسان و دانشمندان نیست زیرا فرضیه‌هواشناسان امروز نیز این مطلب را تایید میکند. فن هواشناسی بعدا اهمیت بسزائی یافت چنانچه ناپلئون بناپارت در جنگهای خود حتما از نظرات هوا شناسان استفاده میکرد تا دوچار طوفان و قهر طبیعت‌نشود. مثلا بسال ۱۸۶۳ دانشمند فرانسوی«وریه» ثابت کرد ، توفانی‌که در جنگهای کریمه چندین کشتی فرانسه را غرق کرد و از ساحل سباستوپول نیز نتوانستند بیاری این‌کشتی‌ها بیایند، از دریای آتلانتیك شروع شده بود، نه از دریای سیاه وبعد از آن ناپلئون همیشه در جنگهاازاستشاره «وریه» خودداری نمیکرد.

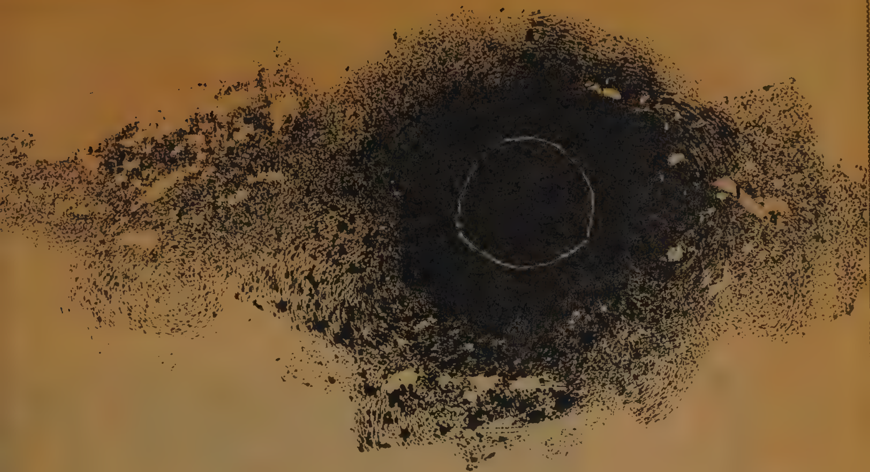
بعد ازاو طبیعی‌دان معروف نروژی «برژرون» اثر آبهای متبلور و سوزنهای یخ را در میان ابرها در تبدیل ابربه‌باران ثابت کرد. امروز نیزدربالنهای هواشناسی از جمع‌آوری گردوغباری‌که در فضاست، از نمونه‌برداری سوزنهای یخی و آبهای متبلور و ابرهاکه در ارتفاعات وجوددارد، امکان پیش‌بینی تغییرات جوی‌میسراست.

تغییرات رنگها در ابرها نیز معلول همین گردوغبار و سوزنهای یخی است‌که براثر تشعشع خورشید وشدت و ضعف گردو خاك ومیزان فشار بر ابرها تغییرو تبدیل پیدا میکند .

اهمیت هوا شناسی هم روز بروز بیشتر میشود ، مخصوصا پیش بینی دانشمندان و هواشناسان‌ازروی‌مشخصات ابرها برای تغییرات جوی اسباب اعتماد عامه شده است ، مثلا بعد از جنگ بین‌المللی دوم مطابق آماری که دردست است ۵۰درصد از اهالی فرانسه معتقد به پیش‌بینی‌های جوی سازمانهای هوا شناسی بودند ولی این رقم امروزبه۸۵ درصد رسیده است . مخصوصا از وجود وسائل و ابزار هواشناسی که با مغز الکترونیکی کار میکند وباندهای‌مغناطیسی که در هر دقیقه از پانصد تا پنجهزارتغییر جوی را بر روی کارتهای شاخص ثبت مینمایند ، دیگر جای تردید برای کسی باقی نمیماند که‌کلیه تحولات و تغییرات جوی در روی کره زمین درید اختیار و پیش‌بینی بشر قرار دارد . این‌دستگاههای عظیم بسرعت اطلاعات خودرا بمراکزدیگر مخابره میکنند مثلا مرکز هواشناسی پاریس فوری از تغییرات جوی و حرکت ابرها و بادها درآسیا و کشورهای‌مختلف آن آگاه میشود و متخصصان بسرعت میتوانند خطسیر ابرها و بادها ونقاطی راکه در معرض توفان قرار داردپیش‌بینی و مشخص ، بعبارت ساده‌تر قدرت باد و باران و ابر و توفان نیز در حیطه دانش بشری قرار گرفته و قبل از آنکه این بلاها بتوانندزیانهایی به بشریت برسانند تدابیری برای پیش‌گیری ازاین خسرانها بکار میرود .



باهمکاری یدالله‌رویائی



می خندد

سحر هنگام ، کاین مرغ طلائی
نهان کرده‌ست پرهای زرافشان
طلا در گنج خود می‌کوبد ، اما
نه‌پیدا در سراسر چشم مردم



من آن زیبا نگارین را نشسته در پس دیوارهای نیلی شب
دراین راه درخشان ستیغ کوه‌های سردخویش می‌شناسم

می‌آید برکنار ساحل خلوت وخاموش
به حرف رهگذاران می‌دهد گوش

نشسته در میان زورق زرین
برای آنکه باردیگر ازمن دل رباید
مرا هرجای می‌پاید

می‌آید چون پرنده
سبك نزدیك می‌آید

می‌آید ، گیسوان آویخته ،
زگرد عارض مه ریخته خون
می‌آید ، خنده‌اش برلب شکفته ،
بهاری می‌نمایاند به‌پایان زمستان

می‌آید ، بر سر چله کمان بسته ،
ولی چون دیدهٔ من می‌رود در نگاهی تندتر بندد
نشسته سایه‌ای برساحلی تنها ،
نگار من براو از دور می‌خندد

تیمایوشیج

از کتاب : شعرمن

ستوه

در کجای این فضای تنگ بی آواز
من کبوتر های شعرم رادهم‌پرواز ؟

شهر را – گوئی – نفس در سینه پنهان است
شاخسار لحظه ها را برگی از برگی نمی جنبد
آسمان در چاردیوار ملال خویش زندانی است
روی این مرداب يك جنبنده پیدا نیست
آفتاب از اینهمه دلمردگی ها – روی گردان است .
بال پرواز زمان بسته است
هرصدائی را زبان بسته است
زندگی سر در گریبان است

●

ای قناری های شیرینکار ،
آسمان شعرتان از نغمه ها سرشار ،
ای خروشان موجهای مست ،
آفتاب قصه ها تان گرم ،
چشمهٔ آوازتان تا جاودان جوشان ؛ :

شعر من می میرد و هنگام مرگش نیست
زیستن را در چنین آلودگی ها – زاد و برگش نیست

●

ای تپش های دل بی تاب من
ای سرود بیگناهی ها
ای تمنا های سرکش
ای غریو تشنگی ها
در کجای این ملال آباد
من سرودم را کنم فریاد ؟
در کجای این فضای تنگ بی آواز
من کبوتر های شعرم را دهم پرواز

فریدون مشیری



بیگانه‌ای در شهر.....

شب تهی ازگام ،
گوش برباران و موسیقی غمناکش .
دوره‌گرد باد ،
خسته از کالای نمناکش .

مانده تنها باز هم بیگانه‌ای در شهر ،
هرنگاهش را پلی تا بیکران یاد .
پلکانهای سکوتش تابقصر کهنهٔ باران ،
دیده‌بان قلعه‌های داستانش پاسدار باد .

ـ باشما ، ای کاروان ابر !
می‌توان همراه درویشان پیر پوستین بردوش ،
و عصا برکف ،
داستان از سرزمین دیگری پرسید ؟
معبدی دیگر ، که‌کشکول نوازش‌هاست ،
معبدی دیگرکه سرشار ازسکوت وپاکی آرامش بوده‌است .

شب ، تهی از گام ،
گامهای اضطراب ازچیست می‌کوبد ؟
این قفس‌ها چیست در هرلحظه می‌روید ؟
دورتر زین گنبد خاکی ،
دورتر زین‌کوه ودریاها وباران‌ها وباد وآسمان وابر ،
دورتر از دورهای دور ،
در شما ، ای دورها ، دنیای بهتر چیست ؟...

باز هم بیگانه‌ای درشهر ،
با سگ و با باد ،
رهگذار ساحل اندیشه‌ها و یاد .

بادیه‌نشین



یك روز

در دشت صبحگاهی پندارت
از جاده‌ای که در نفس مه نهفته‌است
چون عاشقان عهد کهن
با اسب سرخ خسته ،
می‌آیم من



در بامداد های بخار آلود
در عصر های خلوت بارانی
سر تا به پا دو چشم درشت و سیاه
تو ، گوش با طنین سم مرکب منی
من ،
چون عاشقان عهد کهن
با اسب پای پنجره میمانم
بر پنجه های نرم تو لب می نهم بشوق

وانگاه
همراه با تپیدن قلب نجیب تو
از جاده های در دل من پنهان
می‌رانم

***

یك شب
خشمی سیه ز حوصله ها می برد شکیب
ـ خشم برادرانست شاید ـ
وآنگاه در سکوت مه‌آلود گرد شهر
برقی و ... ناله‌ئی ..

***

یك بامداد سرد و بخارآلود
آن دم که پشت پنجره با چشم پر سرشك
دشت بزرگ خالی را می پائی
با زین و برگ کجشده ، اسب نجیب من
با شیهه‌ئی که نالهٔ من در طنین اوست
تا آشیان چشم تو می آید
زاندوه مرگ تلخ من آشفته یال و دم
گردن به میل پنجره می ساید .

شاید !...

منوچهر آتشی

شعر جدید ژاپنی

هر چند شیوهٔ کهن شعر ژاپنی هنوز هم در شعر این کشور زنده است ، بااین وجود نوسرایان می‌کوشند تابرای بیان اندیشه و احساس خویش در جهان پیچیده ومبهم کنونی به شیوهٔ آزادی دست یابند .
از سوی دیگر ، نمی توان شعر جدید ژاپنی را از تائیر شعر غرب برکنار دانست ؛ چرا که پس‌از جنگ دوم‌جهانی باراه یافتن بیگانگان وبه‌ویژه اروپائیان بدان سرزمین ، شعر ژاپنی نیز همگام دیگر مظاهر فرهنگ وتمدن ، دیگر گونی های بسیار پذیرفته است .
این اشعار که به شیوهٔ نو سروده‌شده ، از روی‌ترجمه‌ئی که به‌وسیلهٔ **جان‌میلز** شاعر و نویسندهٔ انگلیسی به زبان انگلیسی انجام گرفته ، به فارسی برگشته است .

حسن فیاد

نقشی بر تار و پود هستی

روز و شب
تاروپود هستي مرا بهم می‌بافد .
غم ها ، شادمانی ها
و عشق
نقش هائی بر پهنهٔ آن می‌دوزند
تو
ای فرشتهٔ دل
بر هستی من جلوه‌ئی جاودانه بخش !
وتو
ای آفتاب درخشان آسمان فیروزه‌گون ،
چین و شکن غم و درد مرابزدای !

ایواشا ــ توئی چیرو

پایان تابستان

شب هنگام ، زیر درختان خیابان
گرداگرد ما نسیمی سرد می‌وزد .
ناگهان روی باز می‌گردانیم و به یکدیر می‌نگریم
بی‌خبر که پائیز چه زود
بادستان رنگ باخته‌اش
مارا نوازش می‌کند .



نیم رنگی دور دست شبانگاهان
بر کلبه های کنار خیابان رنگ می بازد
و تابستان ـ دیگر باره ـ
چنان چون حادثه‌ئی ریشخند آمیز و غمناك
به پایان باشکوه خویش فرود می‌آید .



من از روی این پل
کلاه حصیری مندرس خودرا پرتاب خواهم کرد .
و بر آن خواهم نگریست
تا چه گونه یك چند در هوا معلق می‌ماند
و آنگاه به‌آب تیره گون فرو می‌افتد .
بدرود !
بدرود !

از : کیناشتا ـ یوجی

داستانی از :

بودا

و حکایتی از :

سعدی

در شمارهٔ ژوئن ۱۹۶۰ مجلهٔ Mc Call's – از مجلات معتبر آمریکائی – پنج داستان از پنج شخصیت بزرگ جهانی ، پیرو ادیان وآئین‌های مختلف به‌وسیلهٔ **لیورستن** Leo Rasten ترجمه شده به چاپ رسیده است که از آن جمله داستانی است از **بودا** و حکایتی از گلستان **سعدی** ....

آنچه جالب است ، تصویر هائی است که باهریك ازاین پنج داستان همراه شده و نشانهٔ درك و تصوری است که عکاس آمریکائی – **آرت کین** Art Kane از این داستان‌ها داشته است .

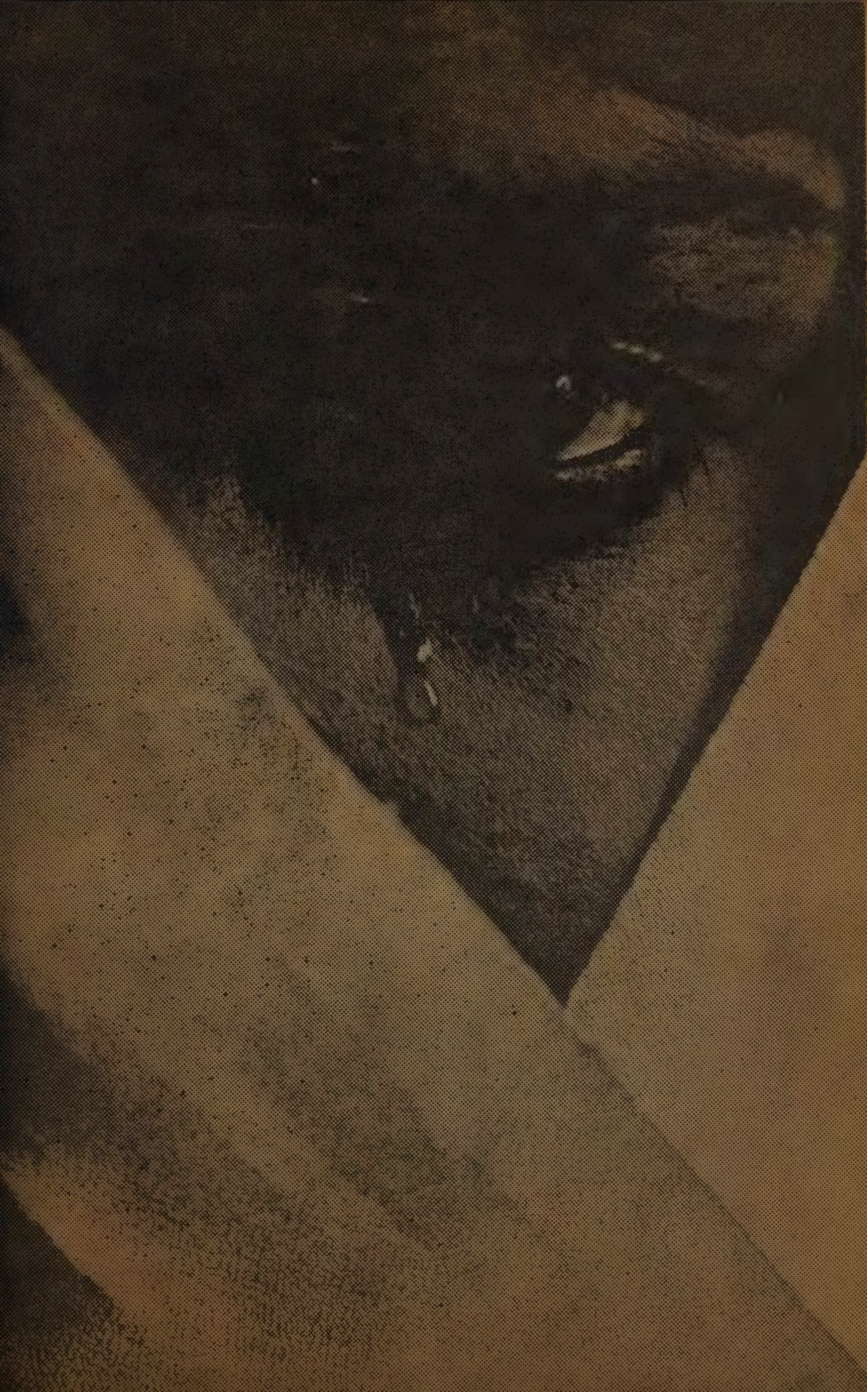
در اینجا ، داستان بودا و حکایت گلستان همراه عکس هائی که **آرت کین** برای آنها تهیه کرده‌است نقل می‌شود .

دانه خردل

از آثار بودائی

زنی جوان‌که نخستین فرزند خودرا ازدست داده بود ،
اندوه وغم چنانش دربرگرفت که سربکوی وبرزن نهاد ،
و سرگشته به هرسو می‌شتافت ،
وبه لابه از مردمان نشان طبیب سحاری می‌جست
که بتواند زندگی فرزندش رابه‌وی بازگرداند .
بعضی به‌ترحم ورقت از کنارش می‌گذشتند ،
برخی ریشخندش میکردند و دیوانه‌اش می‌خواندند ؛
هیچکس نمی‌توانست سخنی پیداکندکه تسلی بخش دل‌آزرده‌اش باشد .
اما تنها یك مردداناکه رنج خاطر وی دریافته بود ،
گفت : «ـ درسراسر جهان ، تنها یکی‌است‌که‌از اینگونه
معجز تواندکرد ، او داناترین کس است»
وبرسر کوه مسکن گزیده .
به نزدیك او رو و زندگی فرزند خویشتن از وی بخواه . »
زن جوان برفراز کوه رفت ودر برابر مرد دانا ایستاد وبه‌لابه گفت :
« ای بودا ! زندگی فرزند مرا بوی بازگردان .»
بوداگفت : «ـ اندرین شهر برو ، خانه بخانه می‌گرد
واز آن خانه‌که هرگز کسی درآن نمرده است
دانهٔ خردلی بمن آر »
زن جوان جانی گرفت ، باشتاب ازکوه فرودآمد ودرشهررفت.
در نخستین خانه گفت .
« بودا می‌فرماید ازخانه‌ای‌که مرگ هرگز در آنجا شناخته نیست ،
دانهٔ خردلی برای او برم .»
آنان بوی گفتند :
« در این خانه بسیاری از مردمان مرده‌اند .»
پس بخانه‌ای دیگر رفت وباردیگر همان تمناکرد.
آنان‌گفتند « شمردن‌کسانی‌که دراین خانه رخت
از جهان بربسته‌اند سخت دشوار است .»
او بخانهٔ سوم ، چهارم ،وپنجم رفت
یکی ازپس دیگری به‌همهٔ خانه‌ها درسراسر شهر،
وهرگز خانه‌ای نجست که مرگ
گاهی دیداری ازآن نکرده باشد .
پس زن جوان برفراز کوه بازگشت .
بودا پرسید : « آیا دانهٔ خردل راآورده‌ای ؟»
زن‌گفت : «نه! دیگر بیش‌ازاین درجستجوی آن نخواهم بود.
اندوه من مرا کورکرده بود ، چنانکه گمان برده بودم
که تنها من در چنگال مرگ رنج می‌برم .»
مرد دانا پرسید : «پس چرا باینجا باز آمدی ؟»
زن گفت « ـبرای آنکه ازتو بخواهم‌که حقیقت را
بمن بیاموزی .»
واین است آنچه بودا باوی گفت :
« در سراسر جهان بشری ودرسراسر جهان خدایان ،
این تنها قانون است : همه چیز ناپایدار است ! »

ا . و



حکایت از گلستان سعدی

پادشاهی باغلامی عجمی درکشتی نشست
اتفاقاً غلامی‌که دگر دریا ندیده بودومحنت کشتی نیازموده .
گریه وزاری درنهاد ولرزه براندامش اوفتاد .
چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت
وملك را عیش از او منغص بود .
چاره ندانستند .
حکیمی در آن کشتی بود
ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خاموش گردانم .
گفت اگر بکنی غایت لطف و کرم باشد
بفرمود تاغلام را بدریا انداختند
باری چند غوطه خورد و بآخر مویش گرفتند
و به پیش کشتی آوردند
و بدودست در سکان کشتی آویخت .
چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و نطق نزد .
ملك را عجب آمد
پرسید که درین چه حکمت بود ؟
گفت : «از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود
قدر سلامت کشتی نمیدانست
وهمچنین قدر عافیت‌کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید .
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه به نزدیك تویت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
ازدوزخیان پرس‌که اعراف بهشت است

***

فرق است میان آنکه یارش در بر
تا آنکه دو چشم انتظارش بر در





کتاب کوچه

توضیح لازم

در شمارهٔ قبل ، در **راهنمای گردآوری فولکلور** ، اغلاطی هست‌که تمنادارد خوانندگان حتما به تصحیح آن اقدام کنند :

- در نمونه‌های حرف **خ** X ، کلمهٔ Axer باید âxer بشود.
- در حرف **د** D ، **مال** باید **ماد** بشود و Mâl نیز باید Mâd گردد.
- در حرف ش W ،کلمهٔ Aw را باید به این صورت تصحیح فرمائید:
- در حرف و V به‌جای کلمهٔ **حوض** Hôz و **جلو** Jelô ، کلمات **گون** و **سرو** Sarv را بگذارید .
- در صفحهٔ ۱۳۷ ، سطر سوم ، تشدید باید روی حرف ن کلمهٔ**تمنام** باشد.
- در همان صفحه ، سطر چهارم ، کسره می‌باید زیر حرف **ت** کلمهٔ **دیتر** قرار گیرد .
- در همان صفحه ، سطر پانزدهم ، **بغیراز** غلط و **به‌جز** صحیح است.
- همچنین در سطر نوزدهم لطفاً به‌جای **به‌غیر** ،کلمهٔ **به‌جز** را بگذارید.

***

دیگر این‌که مقالهٔ **چیستان** که در شمارهٔ ۱۱ کتاب هفته به چاپ رسیده نوشتهٔ همکار ما آقای **علی‌بلوکباشی** بوده است. بامعذرت بسیار، نام ایشان در چاپ از قلم افتاده بود .

متل گنجشکه

روایت کردی کرمانشاهی «بلبل سرگشته»

یك زن و شوهر بودند که یك پسر و یك دختر داشتند. روزی زن به شوهرش گفت: «ـ دلم گوشت آدمیزاد میخواد!»
شوهره هرچی گفت: «ـ آخه زن حسابی، من از کجا برای تو گوشت آدم گیر بیارم؟» به‌خرج زن نرفت‌که نرفت! ـ شوهره هم که این جور دید، تصمیم گرفت سر پسرش را ببرد و گوشت اورا به زنش بدهد...
یك روز به پسرش گفت: «ـ بیا بریم کوه هیزم بیاریم.»
و موقعی که رسیدند به‌جنگل، گوش تا گوش پسرش را سربرید، گوشت ران‌هایش راگذاشت توی دستمال و آورد خانه برای زنش.
زنه خیلی خوشحال‌شدو فوری گوشت را گرفت ازش کوفته درست کرد. هم خودش خورد وهم یك‌کوفته به دخترش داد.
دختر پرسید: «ـ برادرم کجاست؟»
زنك گفت: «ـ رفته منزل‌دائی‌جونت کشمش بیاره».
دختره گفت: «ـ خیلی خوب، منم کوفتهٔ قسمتی‌شو می‌برم‌منزل دائیم‌که به‌اش بدم...»
کوفته را گذاشت توی‌دامنش، راه بیابان راپیش گرفت‌ومی‌رفت، که یکمرتبه، کوفته توی دامنش گنجشکی شد و پرید ورفت‌هوا...
گنجشکه رفت ورفت تا رسید یك جائی دید پدرش داره شخم می‌زند. پشت یکی از گاوهایش‌نشست وگفت:

«ـ جیرجیر برگشته
بابا، کافر، منو کشته
ننه، قابه منو خورده (۱)
ایرو! باجی دلسوخته.» (۲)

پدره از صدای گنجشك خوشش آمد گفت: «ـ یه دفعهٔ دیگه هم بخون.»
گنجشکه گفت: «ـ سرتو بالاکن، چشماتو ببند و دهنتووازکن تابگم.» تا پدره سرش را بالا کردو چشمانش را بست و دهنش را

بازکرد ، گنجشکه پرزد به هوا ،یك مشت جوالدوز ریخت‌تودهن پدره و پرزد و رفت ورفت‌ورفت‌تا رسید به خونشون .
رفت بالای در نشست وشروع کرد به خوندن که :

« ـ جیرجیر برگشته
بابا ، کافر ، منوکشته
ننه ، قابه ، منو خورده
ایرو ! باجی دلسوخته» .

مادره خوشش آمد و گفت: «ـ تروخدا یه‌کمی‌دیگه هم بخون!»
گنجشکه گفت :«ـ چشماتوببند،دهنتو واکن وسرتو بالابگیر تا بخونم».
تا مادره سرش را بالا کرد وچشم‌هایش را بست و دهنش را باز کرد ، گنجشکه پرزد به هوا ،یك خنجر انداخت توگلوی مادره و پرزدورفت‌ورفت‌ورفت‌تارسید کنار نهرآب، دید خواهره نشسته و داره گریه می‌کنه . گفت :

« ـ جیرجیر برگشته
بابا ، کافر ، منوکشته
ننه ، قابه ، منو خورده
ایرو ! باجی دلسوخته» .

دختره گفت : «ـ تروخدا یه‌دفعه هم بخون!»
گنجشکه گفت : «ـ چشماتو ببند و دامنتو نگهدار تا بخونم.»
همین‌که خواهره چشمهایش‌رابست و دامنش را نگهداشت ، گنجشکه یك دسته‌گل شدوجست‌زد افتاد تو دامنش ...

ضبط‌کننده : **ولی رضائی**
[شاه‌آباد غرب]

۱ ـ **قابه** ، قحبه ، بدکاره

۱ ـ **ایرو** ، ای‌وای !



● ماه بی مهتاب هرگز دیده‌ای ؟
آتش اندر آب هرگز دیده‌ای ؟
این بلندی ها که داره چین چین
بسته در عتاب هرگز دیده‌ای ؟
ـ قلیان

● اطلس سرخ و سبز پوشیده
در میان دو کاسه چینی
با دو صد ناز و عشوه گنجیده .
ـ پسته

●

برگ سبز چمنی ،
ورق‌ورق تو میشکنی .

[کاهو]

شربه

در اراك ودهكده‌های اطـراف آن ، نوعـی فالگیری رواج‌داردکه بدان شربه گفته می‌شود.
طریقهٔ آن چنین است‌که ابتدا ، شخصی که به‌نام او « شربه می‌اندازند » نیت‌می‌کند، بعد یك یادونفر ، ویاشخصی‌که نیت کـرده است ، شروع می‌کنند به‌خواندن دوبیتی‌هائی‌که از حفظ می‌دانند . وشخصی دیگر ، حساب تعداد این دوبیتی‌هارا نگهمیدارد ... البته هردوبیتی « یك شعر » به‌حساب می‌آید ؛ وبرای آن‌که وقت زیادی تلف نگردد فقط یك‌مصراع ازهردوبیتی خوانده می‌شود تاوقتی‌که ، به‌نیت دوازده امام ،تعداد دوبیتی‌ها به‌دوازده برسد .دراینجا، حسابدار ، می‌گویدکه : «این ، شعردوازدهم است .»
دوبیتی دوازدهم کامل خوانـده می‌شود و نتیـجهٔ شربه را از روی آن معلوم می‌کنند .
قبل از شروع نیز ، اشعاری به‌عنوان مقدمه خوانده می‌شودکه نمونه‌ئی از آن‌را دراینجا می‌آوریم :

سر شربه به نامت ، یا محمد !
دوم ، کعبـه مکانت ، یـا محمد !
سوم که شربه را بنیاد کـردی
که‌چارم ،من غلامت ، یا محمد !

*

علی دیدم ، علی در خواب دیدم
علـی در مسجد و محـراب دیدم
علی دیدم که بـر دلدل سواره
پیاده در رکابش می دویدم

*

از اینجا تـا به آنجـا ، تا سر پل
قدمگاه علی ، جاسم دلدل (۱)
عـــرق از چهرهٔ پـاك محمد
چکیده بر زمین و سرزده گـل .

*

به‌حق مصطفی سی جزو قرآن
مکن این صاحب شربـه پشیمان!

واینك دوبیتی‌هائی که در شربه خوانده میشود :

—۱—
بیا ، اسب سفید غـوره پستان ،
لجامت نقره و زینت گلستان !
مرا در منـزل یـارم بـرسان
مرادت می دهـد شاه خراسان

—۲—
کنار شاه غریب ،جوبش‌درازه (۲)
عجایب سبزه و وقـت نمـازه .
قالی رابندازین ریشه به‌ریشه (۳)
داداش جونم بیاد،رویش بنیشه(٤)

—۳—
از کوچه درآمدی و می رقصیدی
کارد کمر و عرقچینت بخشیدی.
کاردت صنار،عرقچینت‌سی‌صنار،
عاشق نبودی چراکه می‌بخشیدی!

—٤—
از کوچه درآمدی ، پیاله سردست
چشمت‌به‌من‌و،پیاله‌افتادوشکست.
ساقی ! به‌خدا پیاله‌را پیون‌کن(٥)
پیون‌نمیشه‌چیزی که‌افتادوشکست

—۵—

سرکوه بلن ، قزقون بباره (۶)
برنج غل میزنــه ، دل بیقراره
برنج غل می‌زنه باشیرمیشون (۷)
آقاجونم میاد با قوم و خــویشان.

—۶—

ازکوچهٔ ما ، کلاسیا پیدا شد (۸)
درزیر کلا ،دوقرص ماپیدا شد(۹)
قــربان رحیمــی و کریمــی خدا
امشب‌شب‌مانبودوماپیداشد!(۱۰)

—۷—

سرچشـمه رسیدم ، تشنــه بودم.
دو تا مرغ سفیــد تحفــه دیدم
به‌چشم دیدم ، به دل آهی کشیدم
اگر خواست خدا بود ،می‌خریدم.

—۸—

سر کــوه بلــن ، فریاد کردم .
امیرالمؤمنین را یــاد کــردم
امیرالمؤمنین ، یا شاه مــردان !
دل ناشاد مارا شاد کردند !(۱۱)

—۹—

از کوچه درآمدی و سیبم دادی
مانند خودت‌سرخ وسفیدم دادی.
سیبی‌که توداده‌ای، هنوزش دارم:
سرنقره گرفتم و عزیزش دارم .

—۱۰—

بادام سفید که سرکج هرجائی(؟)
عالم خبرند که تو زنی می آری .
یك‌شیشه گلاب ویك‌طبق مرواری
برروی تو افشانم که نو دامادی .

—۱۱—

لب‌بون‌آمدی ، سبز وزری پوش
عرقچین برسروگوشواره‌درگوش.
هرآن یاری ترا گیرد در آغوش
غم صد ساله را کــرده فراموش.

—۱۲—

بادام سفیدکه سردرآورده‌زپوست
عالم‌خبرن‌که‌من‌ترادارم‌دوست(۱۲)
سرم ببرید،خودم‌بمانم تن‌وپوست
سرازقدم توبرندارم شب وروز .

گردآورنده : محمدمهدی محبی



۱ ـ جای سم **دلدل** ،اسب‌حضرت‌علی . ۲ـ **جوب** ، جوی آب ۳ـ **بندازین** ، بیندازید . ٤ـ بنیشه (بروزن : **به‌تیشه**) ، بنشیند . ۵ـ **پیون** (بروزن : نی‌زن) پیوند . ٦ـ **قزقون** ـ ازگردآورندهٔ محترم خواهشمند است معنی این‌کلمه وهمچنین مفهوم مصراع اول دوبیتی دهم راتوضیح فرمایند . ۷ـ باشیر میش‌ها ... ۸ـ**کلاسیا**... کلاه سیاه ، کسی‌که کلاه سیاه به‌سردارد . ۹ـ **زیرکلاه** ... دوقرص ماه .... ۱۰ ـ هردو **ما** به‌معنی ماه است . ۱۱ـ **شادگردان** صحیح است . ۱۲ ـ **عالم خبرند** ، عالم باخبر است ...



مطالب عمومی

ادبیات ارمنی :

✶ کتیبه‌هائی که به خط میخی به دست‌آمده است نشان میدهد که زبان و ادبیات ارمنی ، دست کم از دو هزار سال پیش ازمیلاد مسیح ــ یعنی زمانی که این قوم را **خوریان** ها Khurrians می نامیدند آغازشده است .

در اساطیر **خوریان** که به خطمیخی‌است ــ افسانهٔ **هیولای اژدها** یا **خه‌دامو** Khedammu به وسیلهٔ **یزنیك** Eznik (۵ قرن‌بعداز میلاد مسیح) عینا بالفبای ارمنی در برابر خط میخی نوشته شده‌است. و بعد ها این‌افسانه بصورت کامل ومفصل در کتابی بنام ساسون خی دوایت (✶) که‌مجموعه‌ای از حماسه های ارامنه بودپیدا شد . اما الفبای ارمنی عاقبت بین سالهای۴۰٤ تا ٤۰٦ بعداز میلاد مسیح بوسیلهٔ مسروپ ماشتوتس Mesrop Mashtots صورت **کمال** یافت وبزودی بعدازاین تاریخ ، انجیل و بیشتر کتابهای مذهبی باین زبان‌ترجمه شد . در طول قرن پنجم میلادی ده نفر مؤلف برجسته پیدا شدند که زبان کلاسیك‌ارمنی را پی ریزی کرده و بصورت کامل در آوردند ، نام این ده نفر از این‌قرار است :

۱ ــ **آقایان جغوس** Aghatangeghos
۲ ــ **بوزاند** Buzand
۳ ــ **زنوب گلاك** Zenob Glak

(✶) ساسون‌خی‌داویت Sasunc'i Davith of sasun
مجموعهٔ چهار حماسهٔ ارمنی است که‌در سال ۱۸۷٦ میلادی بوسیلهٔ زبانشناسها از نوازندگان روستائی که در کوههای جنوب‌دریاچهٔ **وان** Van زندگی میکردند بدست آمد . این حماسه ها همه شامل شرح‌پیروزیهای قهرمانی سلسلهٔ **شاهان ساسون** است و باین ترتیب تقسیم بندی شده‌است :
الف ــ رشد دو کودك همزاد بنـام**ساناسار** و **باغداسار** و رسیدن آن‌ها بمرحلهٔ مردی‌کامل‌وداستانهائی از نیرومندی‌عجیب‌این دو برادر ؛
ب ــ پیروزیهای‌لئون ــ مهر **Lion-Mher** که یك تنه با یك لشکر ترك جنگید و آنها را شکست داد ؛
ج ــ داستان داویث ــ**Davith-Mher** که بنابر دعوت ملکهٔ مصر بآن سرزمین‌رفت و پس از ازدواج باواصاحب پسری شد واو را میسرا ــ مالیك **Mizra-Malik** نامید؛
د ــ داستان **سوسان‌خی‌داویت**‌قهرمان‌اصلی حماسه های ارمنی و رقابت ها و منازعات او با نا برادریش میسرا ــ مالیك.

٤ ــ موسس خوره ناس ای Movses Khorenc'i
٥ ــ اغیشه Eghish'e
٦ ــ پارپچی Parpeci
اینها در قسمت تاریخ کار کردندو تاریخهائی که نوشته‌اند ارزش و اهمیت ابدی دارد .
٧ ــ سن گریگور St. Grigor
٨ ــ ماندا کونی Mandakuni
این دو نفر هم در قسمت علوم الهی واخلاقی کارکردند و آثار جاویدانی آوردند.
٩ ــ گوریون Goriu n بیوگرافی ماشتوتس را نوشت .
١٠ــ ی‌زنیك Eznik درفلسفه کارکرد وآثاری درین زمینه نوشت .
از آغاز قرن هفتم میلادی تا نیمهٔقرن نوزدهم که زبان نوین ارمنی بتدریج رواج کامل یافت و الفبای آن بطور رسمی وسیلهٔ نوشتن قرار گرفت ، جریان روز افزونی از ادبیات بوجود آمد .و فقط درقرن یازدهم با از بین رفتن حکومت پادشاهی ، ادبیات ارمنی روبزوال رفت وسطح آن تا حد زیادی پائین آمد.
★ خاچاطور . آبوویان Kh. Abovian (٤٨ ــ ١٨١٠) اولین نویسنده‌ای بود که یك داستان وطنی به نثرمسجع بزبان نوین ارمنی نوشت ، او رابا نکراسوف Nekrasov روسی مقایسه‌میکنیم که‌ادبیات کلاسیك روسیه را مدرنیزه کرد.
هم زمان با او نویسندهٔ دیگری بنام ملیك‌هاکوپیان Melik Hacopian که تخلصش رافی بود پیدا شد که‌داستانهای‌تاریخی را پی ریزی کرد .آثار هاکوپیان عبارتند از جرقه‌ها Gaizer و دیوانه Rkhent وداستانهائی‌ازارامنهٔ ایران‌که به‌صورت تاریخ بوده است .
مگرویچ پشیکتاشلیان M. Peshiktashelian (٨١ ــ ١٨١٠) شاعر غزلسرا و ملی ، کریست پاتکانیان K. Patkanian (٧٢ــ١٨١٧) ، هوانس تومانیان H. Tumanian (١٩٢٣ــ١٨٦٩) ،آوادیس آهارونیان Avadis Aharonian (١٩٤٧ ــ١٨٦٨) شاعربزرگ ملی ، وانیل واروژانDanil Varuzhan (١٩١٥ ــ ١٨٧٠)شاعر بسیار معروف که در جنگ اول‌جهانی‌در قتل عام ارامنهٔ ترکیه بقتل رسید . میساك مه زارنتس M. Mezarentz (١٩٠٨ ــ ١٨٧٦)شاعری که او رابا کیتس K eats و شللی Shelley انگلیسی‌مقایسه میکنند ، این شاعر که مسموم شد و مرد اشعارش فوق‌العاده است . گریگورزوهراب G. Zohrab (١٩١٥ــ١٨٦٠) معروف به زولای ارامنه ،لئون شانت L. Shant (١٩٥١ــ١٨٩٦) نمایشنامه نویس بزرگ ارامنه در بارهٔ خدایان قدیم که آثارمعروف او عبارتند از زنجیرشده‌ها ، قیصر و تعدادی دیگر .
اینها همه نویسندگان و مصنفینی‌بودندکه با نوشته های خود در وضع‌سیاسی تحولات و ترقیات عظیمی بوجود آوردند.
پس از اعلام جمهوری ارامنه در سال١٩١٨ میلادی دره‌نیك دامیرجیان Drenik Demirjian ،س .زوریان S. Zorian یه غیشه چارمن Eghishé Charens که‌شاعربرجسته‌ای بود ، سیلواکاپوتیکیان S. Kaputikian نائیری‌زاریان N. Zarian بانو آغاونی Aghavni ، و گروه دیگری نویسنده و شاعر ارمنی پیدا شدند که‌آثار و نوشته های آن ها با وضع سیاسی‌زمانشان هم آهنگی کامل داشت .

شرح احوال نویسندگان ، شعرا ، هنرمندان و دانشمندان جهان از قدیمترین ایام تا ١٩١٤

آپل‌ترن ، ایچ . فان Apeltern, H. Van
رجوع شودبه انگلن،آ.و. Engelen, A.W.



آپل‌مانس ، گرارت Appelmans, Gheraert (١٣٠٠ میلادی) عارف هلندی ، که تفسیری به نثر در بارهٔ دعا

بدرگاه خداوند تألیف کرده است .



Apollodorus ، آپولودوروس

نام دو شاعر در کمدی نوین آتن . یکی از آن ها ژلا نامداشت و معاصر مناندر Menander شاعر وکمدین معروف یونانی بود واز زندگانی او اطلاعات بسیار کمی در دست است . دیگری کاریستوس Carystus نامداشت که جزو اتباع حکومت آتن بود واز ٤٧ نمایشنامه‌ای که نوشته دو نمایشنامه بوسیلهٔ ترنس Terence کمدین معروف روم تنظیم و منتشر شده است و شهرت او بیشتر بخاطر همین دو نمایشنامه است . آثارش نشان میدهد که او نیز در خلق کاراکترهای کمدی پیرو مناندر بوده است .



آپولونیوس دیسکولوس Apollonius Dyscolus

(۱۵۰ بعداز میلادمسیح) دستور دان و صرف و نحو شناس یونانی که زادگاهش اسکندریه بود . آپولونیوس زبان شناس بسیار دقیق و سخت گیری بود و آثارش در زبانها ی‌یونانی نفوذ بسیار داشته است. بخصوص کتاب نحو او تا قرن نوزدهم بزرگترین و عالی ترین تحقیق در زبان یونانی و رشته صرف و نحو شناخته میشد.



آپولونیوس رودیوس ، Apollonius Rhodius (تولد : ۲۹۵ قبل از میلاد ؛ مرگ : ۲۳۰ قبل از میلاد مسیح)، شاعر و دانشمند بزرگ یونانی . طرز زندگی او بعلت روایات مختلف نامعلوم است و بطور دقیق نمیتوان حوادث و کارهای‌زندگانیش را معین کرد ، ولی مسلم است که کتابدار کتابخانهٔ موزهٔ اسکندریه بود .(احتمالا بین سالهای ۲٦۵ تا ۲۳۰ قبل از میلاد) و مدتی هم در جزیرهٔ رودس Rhodes بحال تبعید بسر برده است . ضمناًازحوادث شخصی زندگی او منازعه با کالیماچوس Callimachus شاعر یونانی معاصر خود اوست ، زیرا او طرفدار منظومه های رزمی و حماسی بود ، ولی کالیماچوس به شعر کوتاه و غیر حماسی اعتقاد داشت .



آپی چیوس ، مارکوس گاویوس ، Apicius, Marcus Gavius خوراك شناس و متخصص معروف آشپزی در زمان سلطنت سلسلهٔ تی‌به‌ریوس Tiberius (١٤ تا ٣٧ بعداز میلاد) نام او بوسیلهٔ مولف یك کتاب معروف آشپزی که در قرن چهارم میلادی تألیف شد ثبت شده است .



آپیان Appian (١٦٠ بعداز میلاد مسیح) مورخ یونانی . زادگاهش اسکندریه بود . مدتی در شهر رم وکیل دعاوی بود چندی بعد وکیل مدافع دربار پادشاهی ایتالیا شد . از ٢٤ جلد تاریخ‌رم او فقط دو جلد کامل باقی مانده است . با اینهمه بسیاری از منابع تاریخی ما که از بین رفته و در دست نیست در همین دو جلد تاریخ او موجود است .



آپوخینتن ، آلکسی نیکولایه ویچ Apukhtin, Alexey Nikolayevich (تولد: روز ١٤ نوامبر ١٨٤١ میلادی در منطقهٔ اورل Orel ؛ مرگ : بسال ١٨٩٣ میلادی) شاعر روسی که اشعارش مورد توجه‌واستقبال شدید مردم بود .تغزلات او بیشتر در بارهٔ عشق و خوشبختی ، اندوه و حسرت زندگی، و غمخواری برای وطن است . چایکوفسکی موسیقی دان مشهور روسیه برای بسیاری از این اشعار آهنگ ساخته است .

اثر مهم او :

از مرگ بزندگی .

جو (آتمسفر)



بالون تحقیقات جوی

این بالون که به یك‌چتر مجهز است با خود تعدادی دستگاه های علمی و یك دستگاه فرستنده حمل میکند. این دستگاه ها اطلاعات بسیار دقیق از وضع جو به زمین مخابره میکنند و به وسیلهٔ آن ها از ترکیب هوا در ارتفاع معین ، میزان رطوبت ، فشار ، حرارت اطلاعات کامل بدست‌می آید .

جو (آتمسفر)

تا سیصد سال پیش بشر تصور می‌کرد که دنیا از دو نوع عنصر یعنی مایعات وجمادات تشکیل گردیده است .

طی هزاران سال بشر از ترکیب هوا و جو که زمین را احاطه کرده است بی خبر بود . در اواسط قرن هفدهم میلادی بشر پی برد که عناصر دیگری به صورت گاز یا بخار در طبیعت یافت میشود .

در آخر قرن هیجدهم یك دانشمند فرانسوی بنام «لاووازیه» ترکیب هوا را که مخلوطی از گاز ازت و اکسیژن است کشف کرد .

در قرن نوزدهم یك دانشمند شیمی‌دان انگلیسی «ری‌لی» آثاری از بخار هیدروژن در هو ایافت و چندی بعد شیمی دان دیگری بنام «رامزی» پنج گاز دیگر : ارگون ـ هلیوم ـ نئون ـ کریپتون ـ وگزنون را در هوا کشف کرد .

غیر از گازهای فوق در هوا گاز کربنیك و بخار آب و غیره یافت میشود .

چگونگی پیدایش جو

چهار میلیارد سال قبل روی کرهٔ زمین جو پدید آمد . مطالعات عمیق و مفصلی که از طرف دانشمندان اخیراً بعمل آمده است ثابت میکند که جو زمین علی الخصوص از سه گاز ازت ، اکسیژن و انیدرید کربنیك به وجود آمده است و تنها کرهٔ دیگر منظومهٔ شمسی که نظیر این جو را دارد کره مریخ است . کرات دیگر منظومهٔ شمسی دارای جوی مرکب از گازهای هیدروژن . هلیوم، متان و یا گاز آمونیاك هستند . یا اینکه مانند کرهٔ ماه اصلا فاقد جو میباشند .

کرهٔ عطارد نیز فاقد جو است .

مطالعات دیگر دانشمندان ثابت کرده‌است که در منظومه های دیگر فضای لایتناهی دو گاز بحد وفور یافت میشود این دو عنصر هلیوم و هیدروژن هستند . چون منظومهٔ شمسی نیز مانند تمام منظومه های جهان از یك تودهٔ اصلی بخار بوجود آمده است از خود می پرسیم که گاز هیدروژن و هلیوم که عناصر اصلی مرکب کننده منظومه ها هستند در منظومهٔ شمسی چه شده‌اند و بکجا رفته‌اند . مخصوصاً در کرهٔ زمین چه سرنوشتی پیدا کرده‌اند ؟

زیرا تردیدی نیست که این دو گاز در آغاز پیدایش به مقدار بی اندازه زیاد در تودهٔ بخاری که زمین را بوجود آورده است یافت میشد .

دانشمندان عقیده دارند که مقدار عظیمی از این گازها را حرارت آفتاب پس از آنکه از صورت تودهٔ بخار به صورت کره درحال احتراق در آمده است در فضای لایتناهی پخش کرده است و مقدار دیگری از آن‌در داخل کرهٔ زمین میلیونها سال حبس شده است و سپس در اثر آتش فشانی های شدید واز لای شکافهای عظیم زمین آزاد گردیده با هوا و جو کنونی زمین مخلوط شده است .

ترکیب هوا

بطور خلاصه جو را میتوان چنین تعریف کرد :

« جو پوششی از گاز است که زمین را احاطه میکند » این پوشش مخلوطی از گازهای مختلف است که نام این مخلوط را «هوا» گذارده‌اند .

اکسیژن . عنصری که بدون آن امکان زندگی نیست ۲۱ درصد مجموع حجم هوا را تشکیل میدهد . گاز ازت ۷۸ درصد از مجموع حجم هوا را اشغال کرده است [illegible] گاز نیز که برای زندگی موجودات لا[illegible] است مستقیماً قابل استفادهٔ جانداران و گیاهان نیست بلکه بدن انسان . جانوران و گیاهان از ترکیبات آن استفاده میکنند .

هرروز انسان بطور متوسط ۱۰۰۰ لیتر گاز ازت را داخل ریه های خود میکند ولی قادر نیست حتی یك گرم از این گاز را از راه هوا جذب کند وحال آنکه یکی از

اکسیژن
هیدروژن
آمونیاك
ازت
انیدرید کربنیک
بخار آب
متان
اکسیژن
اکسیژن

تصویری از دوران اول زندگی زمین و
پیدایش جو

آتش نشانی های دهشت انگیز

از چهار میلیارد سال پیش به تدریج جو زمین بوجود آمده است . در آن موقع سطح زمین از آتش فشانهای عظیم پوشیده شده این آتش فشانها از اعماق زمین گاز انیدرید کربنیك . گاز متان بخار آب . گاز آمونیاك و گازهای دیگر را به خارج میفرستاد . بخار آب در اثر تشعشع‌های آفتاب و تخلیهٔ نیروی برق تجزیه شده ایجاد گاز هیدروژن و گاز اکسیژن کرد . ولی بیشتر دانشمندان عقیده دارند که مقدار اکسیژن که از این راه در جو جمع آمده است ناچیز نمیباشد و قسمت اعظم اکسیژن جو زمین را نباتات در اثر تجزیهٔ گاز انیدرید کربنیك ایجاد کرده‌اند .

نباتات به وسیلهٔ ماده‌ای به نام «کاروفیل» (مادهٔ سبز برگ درختان) تحت تاثیر نور آفتاب انیدریك کربنیك موجود در هوا را جذب و تجزیه کرده کربن را نگه داشته و اکسیژن آن را آزاد میکنند و بدین ترتیب طی میلیارد ها سال نباتات اکسیژن جو را تامین کرده‌اند .

خود گاز انیدرید کربنیك از تجزیه گاز متان و گازهای دیگری که در اعماق زمین بحد وفور وجود دارند و در اثر آتش‌فشانی یا از لای شکافهای زمین به خارج سرایت میکنند بدست آمده است .

گاز ازت نیز از تجزیه گاز آمونیاك حاصل شده و قسمت اعظم جو از مخلوط شدن این گاز با گاز اکسیژن تشکیل می‌گردد .

تمام موجودات زندهٔ روی زمین احتیاج به گاز اکسیژن و ازت موجود در جو دارند و به مقدار زیاد این دو گاز را مصرف مینمایند .

شاید تصور شود که استفاده از این گازها بالاخره باعث شود که جو زمین بتدریج از بین برود ولی دانشمندان ثابت کرده‌اند که چنین خطری موجودات روی زمین را تهدید نمیکند زیرا تمام موجودات زنده پس از مصرف این گاز ها من غیر مستقیم آن ها را به طبیعت بر میگردانند .

عناصر مرکب کنندهٔ جو یعنی اکسیژن . ازت . بخار آب . کربن در جسم تمام موجودات زنده به نسبت های مختلف موجود است . انسان پس از استنشاق هوا اکسیژن آن را جذب میکند و به جای آن گاز کربنیك دفع مینماید و نباتات گاز کربنیك را جذب کرده کربن آن را نگه میدارند و اکسیژن را آزاد میسازند . و باز بشر و حیوانات از انواع نباتات تغذیه میکنند و از این راه کربن ضروری برای نسجهای بدن را تحصیل میکنند و به همین ترتیب این گازها یعنی کربن . اکسیژن . ازت و غیره همواره در گردش است .

عناصر اصلی ترکیبات بدن ازت است . بدن انسان هر روز بطور متوسط به ۸ گرم گاز ازت احتیاج دارد که آن را بصورت ترکیبات مختلف آن در مواد غذائی که مصرف میکند بدست میآورد .

یك در صد باقیماندهٔ از حجم هوا را انیدرید کربنیك . هیدروژن . متان . اوزون (مرکب از سه اتم اکسیژن) و گازهای نادر یعنی آرگون . نئون . کریپتون . هلیوم و گزنون تشکیل میدهند .

فشار جو

هوا اگرچه از عناصری که بشکل گاز یا بخار هستند بوجود آمده است ولی این گازها مانند تمام عناصر دیگر که درطبیعت یافت میشود وزن مخصوصی دارند .

یك متر مکعب از هوا در حرارت صفر درجهٔ سانتی گراد به محازات سطح دریا در حدود ۱٫۲۹۳ گرم وزن دارد و چون هوا مانند پوششی بر روی سطح کره زمین قرار گرفته است وزنش بر تمام سطح هادر روی کرهٔ ارض سنگینی کرده فشار وارد میآورد . این سنگینی را « فشار جو » نام نهاده‌اند .

اولین دانشمندی که این فشار را کشف کرد یکی از شاگردان گالیله به نام «اوانجلیستاتوریچللی» از اهالی «فائنزا» در ایتالیا بود . وی به سال ۱۶۴۳ موقعی که به اتفاق یك دانشمند سوئیسی « ژان باتیست بالیانی » در فلورانس مشغول مطالعه در وضع آب یکی از شیرهای عمومی و تلمبه‌ای که آب را به آن میرسانید بود به این فشار پی برد .

جیوه : کلید رمز فشار جو

وقتی توریچللی به فشار هوا پی برد در صدد بر آمد دستگاهی برای سنجش این فشار اختراع کند . برای این کار احتیاج به یك عنصر مایع سنگین تر از آب داشت و پس از مطالعه جیوه را که عنصری مایع ووزن مخصوص آن ۱۳٫۵۹ برابر آب است انتخاب کرد .

سپس قصد خود را بایکی دیگر از شاگردان گالیله «ویچنزو ویویانی» در میان نهاد و شخص اخیر تجربهٔ معروف را که بعدها از روی آن هوا سنج را ساختند به عمل آورد :

برای اینکار طشتکی را از جیوه پر کرده سپس لوله‌ای از شیشه را که قاعدهٔ آن یك سانتی متر مربع و ارتفاع آن در حدود یك متر بود و یك سرآن بسته و سر دیگر باز بود از جیوه پر کرد و آن را وارونه روی طشتك جیوه قرار داد. جیوه در لوله پائین آمد و در ارتفاع ۷۶ سانتی متری متوقف شد . این فشار جو بود که جیوه رادر لوله متوقف میساخت یعنی با برقرار کردن تعادل میان وزن جیوه و وزن ستونی از هوا به قاعدهٔ یك سانتی متر مربع و به ارتفاع قطر جو زمین این نتیجه بدست آمد و معلوم شد فشار وارد بر هر سانتی مربع از سطح زمین یا هر سطح دیگر که به محاذات آبهای آزاد جهان قرار گیرد معادل وزن ستونی از جیوه که ارتفاع آن ۷۶ سانتی متر و قاعدهٔ آن یك سانتی متر مربع است خواهد بود . با ضرب ۷۶ در وزن مخصوص جیوه یعنی ۱۳٫۵۹ فشار یا سنگینی که روی هر سانتی متر مربع سطح احساس میگردد بدست می‌آید این سنگینی یا فشار معادل ۱۰۳۳ گرم است .

البته هر قدر ارتفاع زیادتر گردد به همان نسبت از فشار جو کمتر میگردد . یعنی مثلا اگر بر فراز کوهی که چهارهزار متر ارتفاع دارد به ایستیم از فشار جو هم وزن یك ستون هوا به ارتفاع چهار هزار متر کم میشود .

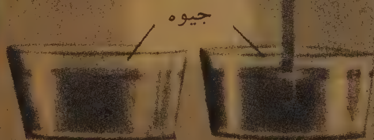
تعادل کامل

تمام افراد بشر نیز این فشار یا سنگینی را بدوش میکشند .

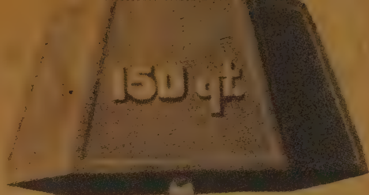
ترکیب هوا

گازهای نادر ۱ درصد — اکسیژن ۲۱ درصد — ازت ۷۸ درصد

۷۶ سانتی متر



طشتك جیوه و لوله



از همه طرف به بدن انسان فشاری معادل ۱۵ر۵ تن یعنی ۱۵۵۰۰ کیلو گرم واردمی آید .

سطح بدن انسان بطور متوسط ۱ر۵ متر مربع یا ۱۵۰۰۰ سانتی متر مربع است وبه هر سانتی مربع از پوست بدن انسان در حدود یك کیلو گرم (۱ر۰۳۳) فشار وارد میآید در نتیجه هر فرد انسانی در زیر فشار جو در تمام دوران زندگی باری معادل ۱۵۵۰۰ کیلو گرم را بدوش میکشد بدون اینکه فشار و سنگینی آن را احساس کند و چون از راه تنفس هوا داخل ریه شده و مقداری از گاز اکسیژن موجود در هـوا جذب میشود و در تمام نسجهای بـدن در خون و در اعضا این گاز وجود داردتعادل کاملی میان فشار خارجی و فشار داخلی ایجادشده و انسان بدون احساس خستگی این بار دائمی و سنگین را تحمل میکند .

چگونگی وضع جو

نباید تصور کرد که جو در همه جایعنی در تمام ارتفاع خود از سطح زمین تا منتهی‌الیه آن بیك شکل و یکسان ترکیب شده است .

جو از طبقات مختلف که بر روی هم قرار گرفته‌اند بوجود آمده است و هریك از این طبقات مشخصات مخصوص به خود دارند .

دانشمندان جو را به پنج طبقه تقسیم کرده‌اند :

۱ ــ اگزوسفر Exosphère

بالاترین طبقه از پوشش زمین است از هیدروژن تشکیل شده در روز حرارت‌آن در اثر تابش نور آفتاب به دو هزاردرجه سانتی گراد میرسد و در شب این جرارت تا ۲۷۰ درجه زیر صفر نزول میکند .

۲ ــ یونوسفر Iouosphère

عمیق یا قطر این طبقه در حدود یـك هزار کیلومتر است . هوای این طبقـه بسیار رقیق است دراین طبقه اشعهٔ کیهانی که از ذرات «پروتون» یعنی ذرات‌هستهٔ اتم تشکیل شده است اتم های هوا را بمباران کرده و بدین وسیله یا تعدادی از «الکترون »های اتم‌ها را کم میکنند یا تعدادی الکترون به آن ها می‌افزایند و در حقیقت دائماً در اتمهای هوای این طبقـه تغییر شکل میدهند و آن ها را تبدیـل به «یون Ion » میکنند اگر این طبقـه از هوای اشباع شده از یون وجود نداشت دستگاههای رادیو به کار نمی افتاد زیرا امواج رادیوئی مانند امواج نور حرکتی مستقیم دارند ولی طبقهٔ «یونیزهٔ » جو امواج رادیوئی را دوباره به طرف زمین منعکس میکنند و دراین امواج در تمام‌نقاط کرهٔ ارض پخش میشوند .

۳ ــ استراتوسفر Stratorphère

(ماوراء جو) ارتفاع این طبقـه از سطـح زمین ۸۰ کیلو متر و قطر خود این طبقه ۵۰ کیلومتر است

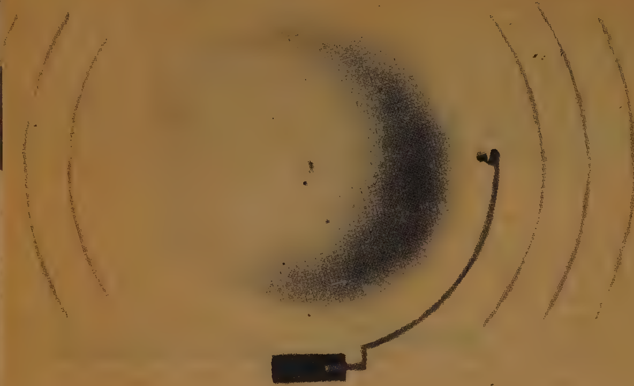
دراین طبقه از هوا بادو جریانهای هوائی نیست . به همین جهت خلبانان هواپیماهای جت ترجیح میدهند در استراتوسفر پرواز کنند . ترکیب این طبقه از جو با طبقات پائین‌تر اختلاف دارد بدین معنی که گـاز اکسیژن دراین طبقه خیلی کم است .

٤ ــ تروپوپوز Tropopause

این طبقه میان هوای بی‌در زمین و طبقهٔ استراتوسفر قرار گرفته است .بادهای شدید دراین طبقه وجو دارد ، توده‌ای از هوا به عرض ٤۵۰ تا ۵۰۰ کیلومتر و بـه عمق ۸ تا ٦ کیلومتر ناگهان با سرعت چهار صد کیلومتر در ساعت به حرکت می‌افتد . این بادها برای هواپیماهای بزرك بسیار مفید است زیرا هواپیما را با خود حرکت داده و در مصرف سوخت آن صرفه جوئی میشود .

امواج صوت

امواج صوت از ارتعاش یك جسم بوجود آمده و بوسیلهٔ یك هادی که معمولا هواست انتقال یافته بگوش ما میرسند .



هربار که صدائی به‌گوش‌ما میرسد بدون تردید جسمی به ارتعاش درآمده و ایجاد امواج صوت کرده است . وقتی عضلات حنجره به ارتعاش در می‌آید صدا و کلمات از دهان خارج شده و بگوش ما میرسد. وقتی چکش زنگ برروی‌آن اصابت میکند و زنگ مرتعش میگردد وماصدای آنرا میشنویم وقتی قاشق به ظرف میخورد ظرف را به ارتعاش درمیآورد واز آن صدا برمیخیزد . بلندگوی رادیو نیز بوسیلهٔ نیروی برق ایجاد ارتعاشهای صوتی میکند.

پس تا جسمی به ارتعاش درنیاید صدا ایجاد نمیشود .

برای اینکه این ارتعاش‌ها به صدا تبدیل شده و بگوش ما برسد باید میان جسم مرتعش که مبداء صوت نامیده میشود وگوش ما که امواج صوتی را دریافت و بوسیله اعصاب به مغز انتقال داده حس سامعه را بوجود میآورد محیط مساعدی که امواج صوتی را هدایت کند وجود داشته باشد معمولا این «هادی» هوا است ولی اجسام دیگر مانند آب . فلزات چوب و غیره نیز امواج صوت را انتقال میدهند.

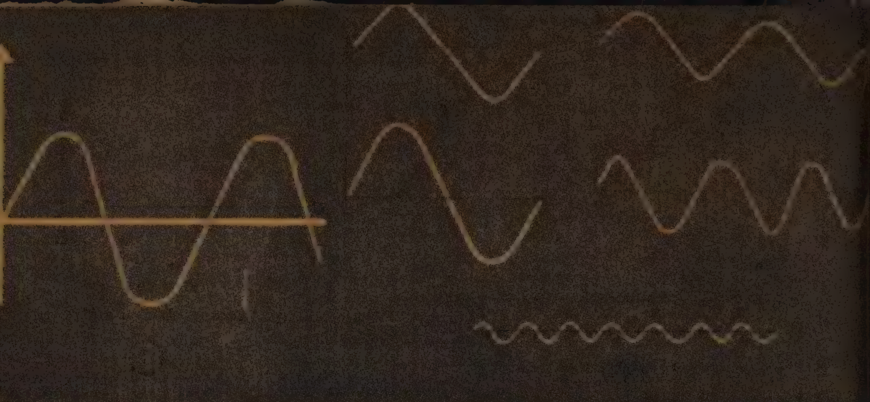
۵ ــ تروپوسفر Troposphère

هوای‌مجاور زمین را تروپوسفرمینامند. این هوا را استنشاق میکنیم وترکیب آن را در بالا دیدیم . تمام ابرها دراین طبقهٔ از جو تشکیل میشود باران و برف وتگرگ و غیره دراین طبقه از جو ایجاد شده و به روی زمین میبارد . بادهای سخت یا ملایم مرتب و یا نامرتب دائماً این طبقهٔ از جورا بهم میریزد وهوا را از این سو به آن سو نقل و انتقال میدهد .



اگر مبداء صوت در خلاء قرار گیرد چون محیط مساعد برای انتقال امواج وجود ندارد صدا بگوش ما نمیرسد .

برای نمایش ارتعاش اجسام و نیز امواج صوتی در روی کاغذ از خطوط منحنی استفاده میشود این خطوط را «دیاگرام» یا «نمودار» مینامند .
شکل دیاگرامها ساده نیست زیرا وقتی صدائی برمی‌خیزد فقط یك‌ارتعاش‌و درنتیجه یك موج تولید نمی‌شود بلکه هزاران ارتعاش ایجاد هزاران موج صوتی‌کرده صدا را به‌گوش ما میرساتند .
دراینجا ما فقط به نشان دادن دیاگرام یك ارتعاش ویك موج اکتفا میکنیم‌تا توضیح مطلب سهل‌تر و فهم‌آن آسان‌تر گردد.
ازنظر علمی تمام دیاگرامها را میتوان قرائت کرد یعنی از روی‌آنهامیتوان فهمیدکه ارتعاشها یا صداها چه کیفیتی را داشته‌اند.
دیاگرامها باشکل خود : دامنهٔ نوسان ، زمان متناوب ، تواتر ارتعاشها را بما نشان میدهند .
دامنهٔ نوسان(Amplitude) حداکثر ارتفاع یا بالارفتن جسم درهر نوسان از مبداء آن یعنی ازحالت اول یا سکون آن جسم است .
زمان تناوب (Période) فاصلهٔ زمانی است‌که جسم لازم دارد تایك بار یك نوسان کامل را انجام دهد یعنی فقط یك بار بالا وپائین رفته و دوباره به حالت قبل از نوسان یا حالت سکون باز گردد.
تواتر (Fréquence) تعداد نوسانهای کامل جسم درمدت یك‌ثانیه‌است.
تواتر یا «فرکانس» را با واحد «هرتز» اندازه میگیرند وقتی‌گفته شود که تواتر ارتعاش جسمی ده هرتز Hz است یعنی آن جسم درظرف یك ثانیه‌ده‌نوسان کامل انجام میدهد .
امواج صوتی را نیز که از ارتعاش اجسام تولید میگردند باهمین‌دیاگرامها نمایش میدهند این امواج نیز دارای دامنهٔ نوسان وزمان تناوب وتواتر هستند منتهی در مورد امواج صوتی باید «طول‌موج» را نیز درنظر گرفت طول موج‌مسافتی است که امواج صوتی در زمان تناوب در فضا طی میکنند .



۱ ــ دامنهٔ نوسان با ارتفاع A. B. نمایش داده میشود . زمان تناوب را از فاصلهٔ C. D. بدست می‌آورند
۲ ــ تعداد امواج که دریك ثانیه ایجاد میگردد تواتر یا فرکانس نام دارد .
۳ ــ این دو منحنی دیاگرام‌های دو صداست‌که شدت مختلف دارند (هر قدر دامنهٔ نوسان بلندتر باشد شدت‌صوت بیشتر است)
٤ ــ این دو منحنی دیاگرامهای دو صدا با ارتفاع متفاوت است هرقدرتواتر امواج بیشتر باشد صدا ارتفاع بیشتری دارد و طبیعی است که هرقدر تواتربیشتر باشد زمان تناوب کمتر است .
۱ ــ ۲ ــ ۳ ــ ٤ ثانیه سنجش‌نوسان سنجش زمان

کیفیت و خواص صدا

هر صدا را با ارتفاع ، شدت و طنین آن مشخص میکنند .

Hauteur

ارتفاع صوت : مثلا در موسیقی غالباً اشاره به صداهای زیروبم میشودمعنی زیر یا بم بودن صدا اینست‌که در صداهای زیر دارای تواتر یا فرکانس‌زیاد هستند یعنی در ظرف یك ثانیه تعداد ارتعاشهای جسم و بالنتیجه امواج صوتی زیاد است برعکس در صداهای بم تعداد ارتعاشها کم است هرقدر زیرتر باشد ارتعاش زیادتر و هرقدر بم باشد ارتعاشها کمتر است .

Iuteuzite

شدت صوت : صداها قوی یا ضعیف هستند . ازنظر فنی هرقدر صداقوی‌تر باشد میگویند شدت صوت بیشتر است هرقدر ارتعاشها دامنهٔ نوسانشان وسیع‌تر باشد قوی‌تر و هرقدر دامنهٔ نوسان کوتاه‌تر باشد صدا ضعیف‌تر و شدت صوت کمتر است .

طنین Timbre بما اجازه میدهدکه مبداء چند صدارا که ارتفاعو شدت آنها مساوی است تشخیص دهیم.

مثلا آهنگ یك پیانو و یك اکوردئون ممکن است دارای یك ارتفاع و شدت مساوی باشند بااین وصف تشخیص صدای این دوآلت موسیقی از یکدیگرامکان‌پذیر است زیرا صدائی‌که از هریك برمیخیزد صدای ساده‌ای نیست بلکه صدائی است‌که از چندین موج صوتی بوجود آمده است . و مجموع این ارتعاشات و امواج که باهم می‌آمیزد طنین را بوجود می‌آورد . و بوسیلهٔ آنها تشخیص صدای دو آلت موسیقی یا صداهای مختلف میسر میگردد .

صداهای خاموش

گوش انسان تمام امواج صوتی را نمی‌شنود . قوهٔ سامعهٔ انسان فقطامواجی راکه تواتر آنها میان ۱۶ هرتز و ۲۰۰۰۰ هرتز است می‌شنود البتــه ممکن است در اشخاص مختلف این حدود تغییر کند یعنی قوهٔ شنوائی بعضی دقیق‌تر وتیزترازدیگران باشد ولی بهرحال گوش هیچ‌بشری امواج صوتی کمتر از ۱۶ هرتز و بالاترازبیست هزار هرتز را نمیتواند احساس کند.

امواج صوتی‌که کمتر از ۱۶ هرتز تواتر دارند «انفراسون» Infrason امواج میان ۱۶ و ۲۰۰۰۰ هرتز را صدا و امواج بالاتر از بیست هزار هرتزراماوراء صوت (اولتراسون Ultrason) مینامند .

بعضی از حیوانات قادر بــه شنیدن اولتراسون هستند. مثلاً سگ قادر است امواج صوتی را تا ۳۰۰۰۰ هرتز بشنود . بهمین جهت مامورین پلیس وگمرک‌سگهائی تربیت می‌کنند وصوت‌های مخصوص دارند که امواج اولتراسون منتشر میکنند سگها صدای این صوت را می‌شنوند ولی افراد عادی از شنیدن آن عاجزند و این مامورین تبه‌کاران را باسگهای خود تعقیب کرده و بدون اینکه تبه‌کاران متوجه شوند باصوت به سگها تعلیمات لازم را میدهند.

صوتهای‌مخصوص‌اولتراسون ایجــاد امواج صوتی که بشر قادر به‌شنیدن آن‌نیست میکند ولی سگها آنرا میشنوند.



۱۷ متر حداقل مسافت برای ایجاد انعکاس صوت است

انعکاس صوت

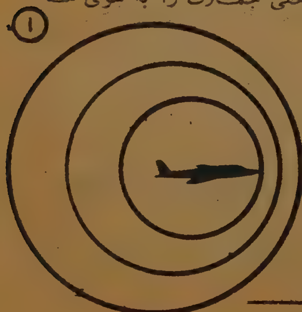
همه کم‌و بیش سعی کرده‌ایم انعکاس صدای خودرا بشنویم (در یك حیاط وسیع که دیوار بلند داشته باشد ، در گردنهٔ کوه، در حمام و غیره) امواج صوتی که از حنجرهٔ ما بیرون می‌آید وقتی بیك مانع برخورد بسوی ما برمیگردد و اعصاب گوش ما آنها را ضبط میکند در جاهای تنگ و اتاقهای کوچك نیز این امواج منعکس شده بسوی ما باز میگردد ولی‌چون فاصلهٔ مانع باما کم است با امواج اصلی که از دهان ما خارج میشود یکی شده و ما فقط یك صدا می‌شنویم اگر محل قدری بزرگ‌تر باشد بدون اینکه انعکاس صوت ایجاد گردد احساس میکنیم که صدای ما می‌پیچد ولی اگر فاصله مانعی که امواج صدای مارا برمیگرداند به‌اندازهٔ کافی‌باشد آنوقت انعکاس صدای خودرا به خوبی می‌شنویم .

حداقل فاصله برای ایجاد انعکاس صوت ۱۷ متر است یعنی امواج صوتی ۱۷ متر رفته و ۱۷ متر مراجعت میکنند که جمع آن ۳٤ متر میشود این‌فاصلهرا امواج صوت در یك‌دهم ثانیه طی میکنند و یك دهم ثانیه کافی است که اعصاب مادوصدا را پشت‌سرهم شنیده وآن دو را از یکدیگر متمایز سازد . البته این فاصله فقط برای شنیدن انعکاس یك صدا (یك سیلاب) کافی است . اگر فاصله بیشتر باشد انعکاس‌صوت کلمات و حتی جملات را به سوی ما برمیگرداند وما باکمال وضوح آنها را می‌شنویم .

سرعت صوت

امواج صوت‌برخلاف امواج نور سرعت زیاد ندارند. وقتی رعدوبرق حادث میشود این مطلب درکمال‌وضوح به‌ثبوت میرسد. رعدوبرق دریك‌لحظه بوجود می‌آید . نور برق را مابلافاصله می‌بینیم ولی صدای رعد را پس از مدتی می‌شنویم (درشماره‌های گذشته راجع به برق و صاعقه ورعد بحث کرده‌ایم) .

صدا با سرعت ۳٤۰ متردرثانیه در هوا سیر میکند یعنی سرعت آن ۱۲۲٤ کیلومتر در ساعت است‌هرقدر هوا دقیق‌تر شود از سرعت صوت کاسته میشود . درآب سرعت صدا در هرثانیه ۱۵۰٤ متر یعنی ساعتی٥٤١٤ کیلومتر است . امواج صوت‌درفلزات سریع‌تر حرکت میکنند مثلا در چدن ٥١٢۷ متر در ثانیه یا ۱۸٤٥۷کیلومتر در ساعت است ودر پولاد این سرعت به ٦۰۸۰ متر در ثانیه یعنی ۲۱۸۸۸ کیلومتر در ساعت میرسد.



دیوار صدا چیست

هواپیما ها در حال پرواز ایجاد امواج صوتی می‌کنند و این امواج بتناسب سرعت هوا از ۱۰٦۰ کیلومتر تا ۱۲۲٤ کیلومتر در ساعت سرعت دارند .

۱ - هواپیما با سرعتی کمتر از سرعت صوت



۲ ـ دیوار صوت وقتی ایجاد میگردد که سرعت جسمی‌که درحال پرواز است برابر باسرعت‌صوت‌گردد

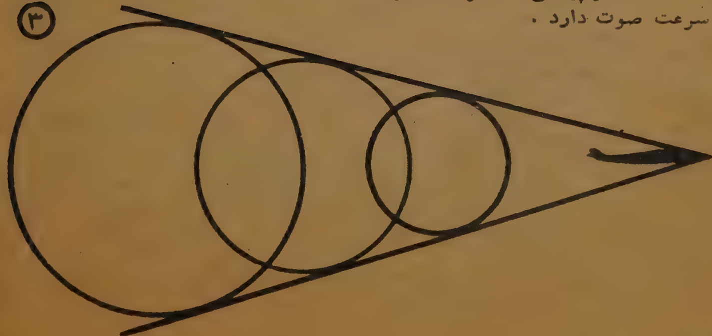
۱ ـ تاوقتی‌که سرعت هواپیما از ۱۰۶۰ کیلومتر درساعت کمتر است(سرعت کمتر از سرعت صوت) امواج صوتی که از موتور هواپیما تولید میشود چون سرعت زیادتری دارند از هواپیما دور میشوند. و هواپیما که سرعتش کمتر است به‌راه‌خود در دنبال امواج صوت ادامه میدهد .

۲ ـ وقتی سرعت هواپیما به ۱۰۶۰ کیلومتر درساعت رسید سرعت آن با سرعت امواج صوتی برابر میشود درنتیجه امواج صوتی‌که در موتور تولید میگردد نه میتواند از هواپیما جلو بیفتد و نه عقب بماند و باصطلاح به هواپیما میچسبد و ارتعاشات آن امواج هواپیما را به شدت میلرزاند و تکان میدهد و درحقیقت‌هواپیما را شدیداً به مخاطره می‌اندازد و از قدرت استقامت آن‌کاسته به استحکام آن‌لطمه وارد میآورد این وضع و حالت راکه دراثر تساوی سرعت هواپیما باسرعت صوت ایجاد میگردد «دیوار صدا» مینامند.

۳ ـ وقتی هواپیما سرعتی بیش از سرعت صوت یافت دیگر تحت فشار ودر خطر این ارتعاشهای شدید و دائمی قرار نگرفته امواج صوتی راکه خود تولیدمیکند پشت‌سر می‌نهد و بسهولت و راحتی به پرواز خود ادامه میدهد.

هواپیمائی که سرعت مافوق‌صوت دارندطوری ساخته میشوندکه‌حتی‌المقدور کمتر در هوا ایجاد مقاومت کنند و ضمناً بدنه و قسمتهای مختلف آنها بسیار محکم ساخته میشود تا درآن‌لحظات‌کوتاه که به دیوار صوت رسیده ازآن میگذرد‌ارتعاشهائی که تولید میگردد به هواپیما صدمه نزد .

۳ ـ هواپیمائی که سرعت مافوق سرعت صوت دارد .




رگه‌های معدنی

رگه های معدنی

قبل از هرچیز باید بدانیم که تمام رگه‌های معدنی از ۵۰۰ الی ۶۰۰ متر معدن نیستند . اغلب اتفاق می‌افتد که رگه‌های کشف شده فقط چند سانتی‌متر ضخامت داشته باشند واز نظر صنعتی ارزش نداشته قابل استفاده نباشند . بعضی رگه‌ها ممکن است پنجاه یا شصت متر ویا بیشتر ضخامت داشته باشند ولی بطور متوسط ومعمولی ضخامت رگه‌های معدنی ۳ تا ٤ متراست طول رگه‌های معدنی ممکن‌است به‌چند کیلومتر برسد .

رگه‌ها ممکن است سطحی یا عمیق باشند . عمق بعضی ازرگه‌ها (مثلارگه‌های معادن طلای افریقای جنوبی) ازسه‌هزار متر بیشتر است ولی بطور متوسط عمق رگه‌های معدنی‌که دیده یاکشف شوند بیشتر نیست .

ضخامت رگه‌های معدنی دلیل ارزش و قابل استفاده بودن آنها نیست . ممکن است رگه‌ای بسیار ضخیم باشد ولی مقدار فلزی که بدست می‌آید در مقابل حجم سنگی که بایستی استخراج وتصفیه گردد ناچیز باشد دراین صورت رگه‌معدنی استخراج نمیشوذ .

رگه بطور کلی یکی از ترکیبات شیمیائی یك فلز مانند سرب ،مس ،روی و امثال اینهاست‌که در میان توده‌های عظیم سنگ وشن، وخاك قرار گرفته است وبرای استخراج آن سنگهائی راکه رگه از میانشان میگذرد شکافته قطعات رگه دار را جدا میسازند .

چگونگی پیدایش رگه

دانشمندان نظر قطعی دربارهٔ‌چگونگی پیدایش رگه‌های معدنی ندارند . عقیدهٔ عده‌ای ازایشان اینست‌که رگه‌های معدنی دراثر آتش‌فشانی وبیرون ریختن فلزات و مواد مذاب داخل زمین بوجود آمده‌اند . این عقیده دربارهٔ بعضی معادن نیکل قابل قبول است ولی نمیتوان این نظریه را تعمیم داد .

عده‌ای دیگر عقیده دارندکه همانطور که بشر درآزمایشگاهها به‌فعل وانفعالات شیمیائی پرداخته ودر قرع وانبیق به تجزیه وترکیب املاح و فلزات میپردازد طبیعت نیز طی میلیونها سال درکوره‌ها و انبیق‌های زیرزمین خود عناصر را با یکدیگر ترکیب کرده وسنگهای معدنی را بوجود آورده است .

دراین سنگ معدنی رگه سینابر (ترکیب گوگرد وجیوه) بخوبی هویداست وبرروی یك‌طبقه کوارتز سفیدقرار گرفته‌است .







سنگ معدنی « پیریت » ترکیب گوگرد بامس وگوگرد باآهن که بهم مخلوط شده‌اند . اغلب جویندگان طلا این سنگ معدنی راکه رنگ طلائی زیبائی دارد به تصور اینکه طلا کشف کرده‌اند بازحمات زیاد استخراج میکنند متأسفانه قیمت این سنگ مانند اغلب سنگهای معدنی کم‌است .

یکی اززیباترین سنگهای معدنی « اوتونیت » است این سنگ ازمخلوط دو ترکیب فسفر با اورانیوم و کلسیوم بوجود آمده است . دراینجا بلورهای اوتوئیت درمیان سنگ معدنی «هماتیت» که اکسید آهن است مشاهده میشود .

عوامل مهم این فعل وانفعالات شیمیائی زیرزمینی حرارت و آب است بعد نیزآبهای معدنی وبخار املاح فلزات رادر خود حل‌کرده و به‌سطح زمین‌میآورند ودر شکافهای زمین برجا میگذارند تابه تدریج این املاح متبلور گردند . البته‌این کار طی میلیونها سال انجام‌گرفته است و ذره ذره این املاح درشکافهای زمین جا گرفته و کم‌کم آنهارا پرکرده‌است .

پس‌ازآب مهمترین عامل‌گوگرد است. دربیشتر نقاط آبهای معدنی با گوگرد همراه است ازطرف دیگر بیشتر سنگهای معدنی از ترکیبات‌فلزهای مختلف باگوگرد بوجود آمده‌اند چنانکه تمام معادن سرب از سنگ « گالن » Galène یاسولفور دوپلمب و قسمت اعظم معادن مس از ترکیبات گوگرد ومس وتمام معادن روی از سنگ «بلند» Blende یا سولفوردوزنگ و معادن جیوه از سنگ « سینابر » Cinabre که ترکیب گوگرد وجیوه است بوجود آمده‌اند .

ترکیبات گوگرد خیلی سخت درآب حل میشود ، بخار ذرات این ترکیبات را باخود حمل میکند وبه‌تدریج‌که ازشکافهای زمین گذشته وسرد میشود این ترکیبات را برجا میگذارد .

پس از گوگرد عوامل مهم دیگر عبارتند از ارسنیك وفوسفر .

بهرحال مهمترین فرضیه‌ها دربارهٔ چگونگی پیدایش رگه‌های معدنی دونظریه بالا است ولی همانطورکه قبلا گفتیم دانشمندان هنوز موفق نشده‌اند نظرقطعی دراین‌باره ابراز دارند .

رگه های معدنی



سنگ معدنی مرکب (شالکولیت و لاوندولامیت) ترکیبهای ارسنیك بااورانیوم ومس که برروی ترکیبی از فسفرواورانیوم قرار گرفته است رنگ این سنگ آبی آسمانی وسبز زمردی وبنفش است .



رگه که بصورت خط سفید باریکی به‌چشم‌میرسد ترکیبی از گوگرد سرب است این رگه قابل استخـراج نیست یعنـی بایستی هزاران کیلو سنگ را استخراج کرد تا چندکیلو فلز بدست آید وقیمت فلزی که بدست می‌آید تأمین هزینه استخراج آنرا نمیکند .

استخراج رگه

برای استخراج رگه باید معلوم‌کرد که درسنگ معدنی حداقل چند درصد فلز موجود است . این حداقل بستگی بـه سهولت یاسختی استخـراج ، خطـوط ارتباطی وحمل ونقل ومظنه‌های بین‌المللی دارد . بااین وصف بطورکلی اگر مثلا در هرتن (۱۰۰۰ کیلوگرم) سنگ معدنـی مس ۳۰ تا ۴۰ کیلوگرم مس خالص وجود داشته باشد معدن قابل استفاده است . برای سنگ معدن سرب حداقل فلز بین ۵۰ تا ۶۰ کیلوگرم است برای اورانیوم اگر از ۱۰۰۰ کیلوگرم سنگ فقـط ۲ کیلوگرم اورانیوم خالص استخراج گردد معدن قابل استفاده است برای طلا اگر از ۱۰۰۰ کیلوگرم سنگ وخاك ۴ تا ۵گرم طلا بدست آید معدن قابل استخراج‌است.

ضمناً باید دانست‌که از بیشترمعادن دویا سه‌نوع فلز استخراج میشود مثلا در غالب معادن مس مقدار بسیار کمی طلا ومقدار بیشتری‌نقره استخراج‌میگردد.

در معادن سرب اغلب مقداری روی وکمی نقره استخراج میشود .

میمونها



یك شمپانزهٔ کوچك ومتمدن مشغول نوشیدن شیر است. همانطورکه‌در بالاگفتیم‌شمپانزه استعداد زیاد دارد وزودتر تربیت میشود. شمپانزه‌تربیت شده بیفتك وسیب زمینی سرخ کرده میخورد به سبزی ها ومیوه علاقهٔ زیاد دارد. برای صبحانه نان و کره ومربا را بهمه چیز ترجیح میدهد.

شمبانزه



حیوان شناسان میمونها را ازنظر درجهٔ هوش واستعداد برتراز کلیهٔ حیوانات دیگر میدانند . این جانوران بیش از سایر جانداران به‌انسان نزدیك وشبیه هستند . میمونها بیشتر در مناطق استوائی زندگی میکنند وصدها نوع از این جانوران تاکنون شناخته شده است .

پاهای میمونها نیز به‌شکل دست آنهاست وبا پاهای خود می‌توانند اشیاء را بگیرند درحقیقت میتوان گفت که این جانوران چهار دست دارند . بعضی از میمونها بسیار کوچك وبعض انواع آن مانند اورانگ اوتانگ وگوریل جثه‌ای بزرگ دارند .

مادهٔ میمون یك بچه وبه‌ندرت دوبچه میآورد . بسیار بچهٔ خودرا دوست دارد وبادلسوزی ازآن مراقبت میکند . میمونها زود با انسان انس میگیرند و قابل تربیت هستند

میمون جانوری گیاه‌خوار است واز میوهٔ درختان ، دانه‌ها وجوانه گیاهان تغذیه می‌کند .



شمپانزه

باهوش‌ترین میمونها شمپانزه است . قد این جانور به ۳ر۱ متر میرسد . عضلاتی نیرومند دارد ، ملایم ، بردبار ، مطیع است ، زود باانسان انس میگیرد ، قابل تربیت وبااستعداد است . مقلدخوبی است بعضی ازاین میمونها چنان تربیت شده‌اند که سرمیز باکارد و چنگال غذا میخورند ،سیگار میکشند ،آواز میخوانند، بندبازی میکنند ، دوچرخه سواری‌میکنند. شمپانزه در مناطق استوائی قارهٔ افریقا در جنگلها و مناطق مرطوب زندگی میکند.

گوریل

عظیم‌الجثه‌ترین میمونها گوریل است. وزن این جانور به۳۰۰ کیلوگرم میرسد و طول قامتش ۳ر۲ متراست . بازوهای این میمون بسیار نیرومند و قطر یك تنهٔ درخت را دارد . گوریل از نیرومندترین حیواناتی است که درروی زمین زندگی میکنند وحتی به شیر حمله میکند در مبارزات خود باشیر همیشه سعی میکند سر شیررا در میان بازوان قوی وتوانای خود بگیرد اگر موفق شود شیر راازپا درمیآورد .

گوریل به‌انسان حمله نمیکند . اگر با انسان روبرو گردد فرار میکند این‌میمون نیز ساکن جنگلهای افریقای مرکزی است.

عنتر

همه عنترراکه در مناطق حاره و معتدله زندگی میکند دیده‌ایم . میمون کوچکی است ، مقلد خوبی است وزود با انسان مأنوس میشود . درجنوب وجنوب شرقی آسیا (هند ، هندوچین . اندونزی) در جزائر اقیانوسیه (جزیرهٔ سوئد و جزایر فیلیپین) درافریقا ودر اروپا در جبل‌الطارق) زندگی میکند .

عنتر زندگی اجتماعی را دوست دارد ، دسته دسته درکنار رودخانه‌ها در میان جنگلها بسر میبرد . این میمون با مهارت شنا میکند ودر آب شیرجه میرود تا بعضی ماهیها ومخصوصاً خرچنگ دریائی را شکار کند وبخورد .

میمونهای امریکا

در مناطق استوائی امریکا ،مخصوصاً در جنگلهای انبوه برزیل ده‌ها نوع میمون زندگی میکند . انواع میمون امریکاکوچك است معروف‌ترین میمونهای امریکا «اوئیس تی» نامیده میشود وبطور دسته‌جمعی در جنگلهای برزیل در حوالی رود آمازون زندگی میکند .



اورانگ اوتانگ

در جنگلهای انبوه جزایر اقیانوسیه واندونزی (سوماترا و بورنئو) زندگی میکند . رنگش حنائی است واز سایر میمونها به‌انسان شبیه‌تر است . دستهایش ازسایر میمونها درازتر است . دانشمندان و حیوان‌شناسان مطالعات زیادی دراطراف این میمون به‌عمل آورده وسعی کرده‌اند با مطالعه درزندگی وعادات این میمون به‌اسرار انسانهای اولیه پی ببرند .

ماندریل
میمون افریقای غربی



بابوئن
میمون مصر وافریقای مرکزی



سرکوپتیك
افریقا - آسیا
اقیانوسیه



هنر: نقاشی، پیکرسازی، موسیقی

گابری‌یل، در کنار یکی از آثار خود..



● در نزدیکی های شهر مونیخ خانه‌ای است مشرف به مورنو که ظاهری غم‌انگیز دارد. نردهٔ چوبی اطراف خانه‌شکسته وجلو در ورودی را برگ‌های زرد پائیزی پوشانیده است. ولی این خانه با وجود ظاهر غم‌انگیزش تاریخچهٔ جالبی دارد و از معروفیت نسبی برخوردار است. این خانه سال ۱۹۰۸ توسط **واسیل کاندینسکی** پیشرو مکتب‌ابستراکسیونیسم و **گابریل‌مونتر**معشوقهٔ وی خریداری شد. اکنون **گابریل مونتر** ۸٤ سال دارد و هنوز دراین خانه زندگی میکند و دراین سن بعنوان یکی از نقاشان اکسپرسیونیست بزرگ آلمان هر روز بر شهرت و محبوبیتش افزوده میگردد.

هفتهٔ‌گذشته گالری **لئوناردهاتن مانهاتان** ٤٤تا از تابلوهای این زن سالخورده را به معرض نمایش گذاشت. **گابریل** از رنگهای روشن استفاده کرده است ولی تابلوهای وی نیز مثل زندگی او غم انگیزاست.

گابریل مونتر در برلن بدنیا آمد، هنگامی که هنوز بیست سال داشت‌میخواست موزیسین گردد و حتی دراین سن‌چندتصنیف نیز انتشار داده ولی بعدها عقیده‌اش راعوض کرد و بزودی نقاشی را پیشه خود ساخت و به مونیخ آمد و در سال ۱۹۰۲ درمدرسه‌ای بنام **فلنکس** که مرکز هنر و نقاشی جدید بود اسم نویسی کرد و در همین مدرسه بود که با **کاندینسکی** که از فشار و جبر

ماموران روسیه تزاری بازنش فرار کرده‌به مونیخ آمده بود ، آشنا شد و این آشنائی بالاخره ، به عشق شدیدی منجر گردید . **کاندینسکی** تا مدتی نتوانست بازن خود متارکه‌کند ولی در مونیخ آپارتمان‌کوچکی گرفت و با **گابریل** زندگی جدیدش راآغاز کرد و همیشه او را بعنوان زن خود معرفی کرد . کاندینسکی بهترین تابلوهایش رادر این زمان کشید و کتاب معروف خـود: « **آنچه درهنر معنوی است** » را انتشارداد در سال ۱۹۱٦ ناگهان **کاندینسکی** با زنی دیگر ازدواج کرد و بدین ترتیب ماجرای عشق این زن و مرد پایان یافت .**کاندینسکی** تمام تابـلوهایش را به **گابریل** داد و **گابریل** آن ها را به شهر **مونیخ** اهدا کرد. کاندینسکی پس از آن‌دیگر اسمی از**گابریل** نبرد .

هنگامی که چندی پیش مخبر مجله هفتگی **تایم** به دیدار گابریل رفت، جثـه نحیف و لاغر و پژمرده‌ئی یافت که بـه بالش های کثیفی تکیه داده بود . فقط چشمهای سبز خاکستری او مثل روزهای جوانیش میدرخشید و هنوز نگاهش مـی توانست بر چهره‌ای ، منظره‌ای ، یا چیزی در اطراف خود خیره گردد . مخبر مجله تایم پرسید :

« ــ تا حال در عمرتان **آبستره** کـار کرده‌اید ؟



گابری‌یل مونتر ، در یکی از تابلوهـای‌کاندینسکی

گابریل جواب داد : «ــ آری .هنگامی که با **کاندینسکی** بودم ، آبستره کارکردم ولی روزی او به تابلوهایم نگاه کرد و گفت : « کثیف!» و من همهٔ آن ها را از بین بردم !

مخبر مجله تایم پرسید : « ــ**کاندینسکی** چه جور آدمی بود ؟

گابریل جواب داد : « ــ مرد مهربانی بود .

مخبر مجله پرسید : « ــ بنظرتان‌زندگی در کنار چنان مرد بزرگی که همیشه به آفرینش‌آثار هنری مشغول بود ، عالـی نبود ؟

گابریل جواب داد : « ــ چرا بسیار عالی‌بود، بسیار عالی بود . نه،نه، وحشتناك بود !»

آنگاه با دستمال چشم های ترش را خشك کرد و خاموش ماند .



تابلو رنگین این شماره نیز ، یکی از آثار **گابریل مونتر** است .



کاندینسکی ، پس از آن که به وسیلـه مأموران حزب نازی از آلمان رانده شد .





● مکتب جدیدی در نقاشی ابداع شده‌است . مبتکر آن زن ۳۱ ساله‌ئی است به‌نام « نیکی دوسن‌فال » که پدرش بانکدار واز سرمایه‌داران بزرگ فرانسه است . این زن تابلوهای عجیبی میسازد : بدین ترتیب که اشیاء مختلف‌را، هرچه به‌دستش برسد ، روی پرده‌ای می‌آویزد . آنگاه چند هیکل انسانی از گچ میسازد ودر نقاط مختلف آن شیشه‌هائی پراز رنگ‌های مختلف قرارداده ، هیاکل گچی را نیز به پرده میچسباند . سپس بایك طپانچه یا تفنگ خفیف بسوی این آدمکهای گچی تیراندازی میکند . شیشه‌های رنگ می شکند ورنگها روی تابلو پخش میشود .

تابلوهای این‌خانم‌هنرمند ازصدهزار تا یك‌میلیون فرانك به‌فروش میرسد(بین شانزده هزار ویکصد وشصت هزارریال

جالب توجه این است‌که موزهٔ نقاشی استکهلم نیز یکی ازتابلوهای این بانو را خریداری کرده است .

● «لین یوتانگ» نویسندهٔ مشهور چین اخیراً تاریخ مصوری بنام « پکن بزرگ » چاپ وانتشار داده‌است . این کتاب هفت قرن ازتاریخ چین را باتصاویر بسیار زیبا نشان می‌دهد . دراین کتاب چین‌شناس معروف پترسوان نیز مقالهٔ بسیار جالبی درباره « هنرپکن » چاپ کرده است .





● برجاده‌های تهی ...

شکست و تلاش‌های بی تمری است که شاعر درگذشته داشته است . در آخرین شعر این دفتر (عبث) می‌خوانیم :

خبر رنگها ،
نیرنگها ،
ـ نیرنگها که‌سوخت نفس‌های خسته را ـ
چیزی ندید چشم عطشناك من براه
. . . . . .
هرجا گریختم
آنجا ،نشان زجلوهٔسودائی‌ام نداشت
در خوف ، درامید
درصبر ، درشتاب
اندیشه‌ام به‌عرش تکاپو
هرجا ، چوپاره اخگر شب تافت
آنجا،خروش خسته‌من‌زخم‌خوف‌خورد
اینجا ، تلاش‌بستهٔ من‌رنگ‌ننگ‌یافت

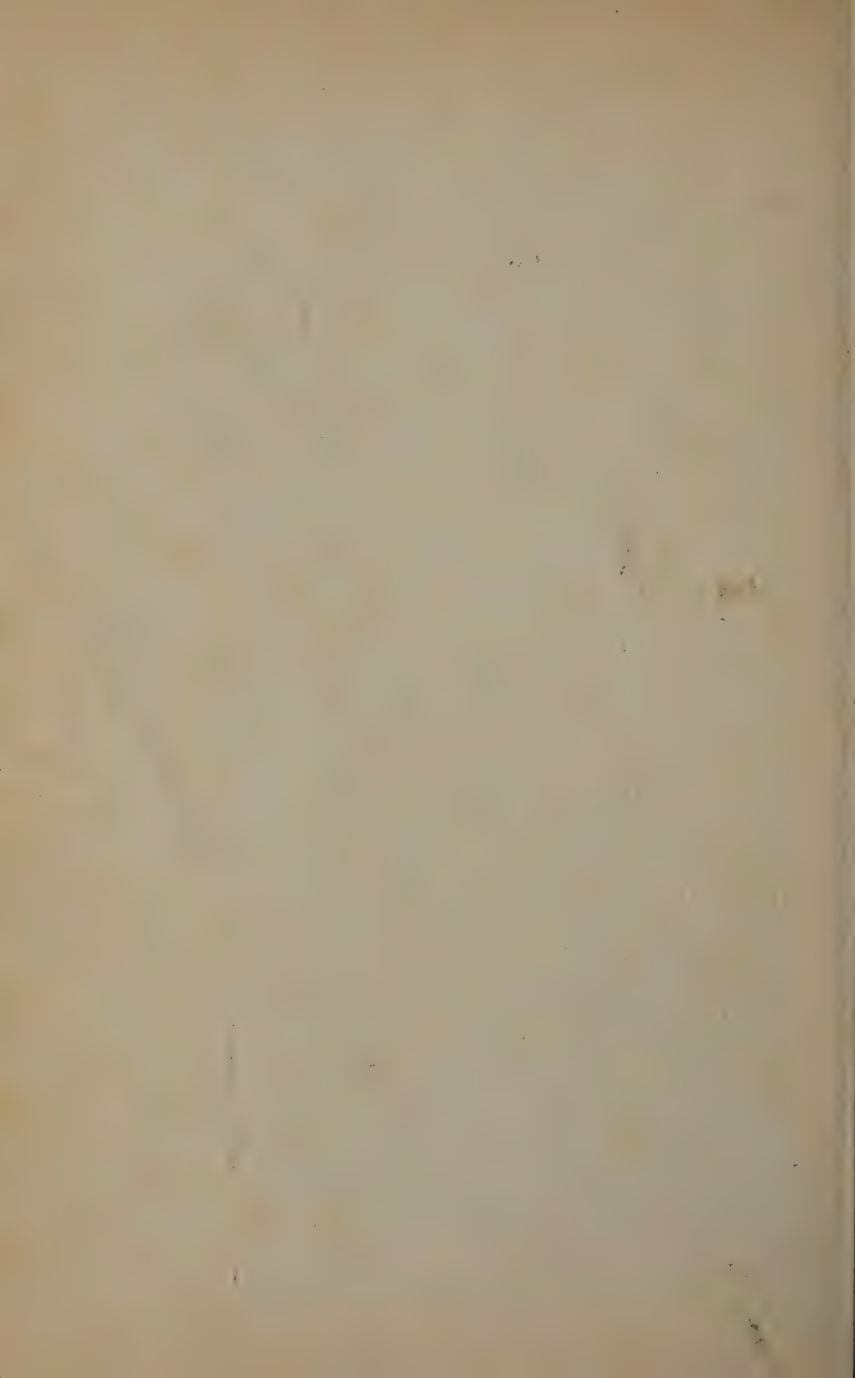
***

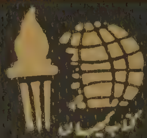
دفتر دوم «برجاده‌های تهی » شامل ۲٤ قطعه اشعاری است‌که بیشتر از سایر اشعار نشان دهندهٔ خصوصیات شعری شاعر است . شعر رؤیا رااز لحاظ سبك وزبان و فرم‌های تازه‌ای که بکار برده است ، بیشتر باید ازاین دفتر شناخت دراین دفتر شاعر درطریق رازکاوی‌و عقده گشائی است . درجائی اورا در اندیشهٔ کائنات می‌بینیم :

پیش چشمم ، طرح دنیای بزرگ ،
در رگم، آهنگ جوشان گریز ،
در سرم ، شوق تماشا همچو موج
... صخره‌آسا در ستیز

... حکایت هوس‌ها ،
... می‌خوانیم :

... ستان و زانوان
... بزه‌ها !
... ید .
... ب‌ها !
... ید .
... ه‌ها !

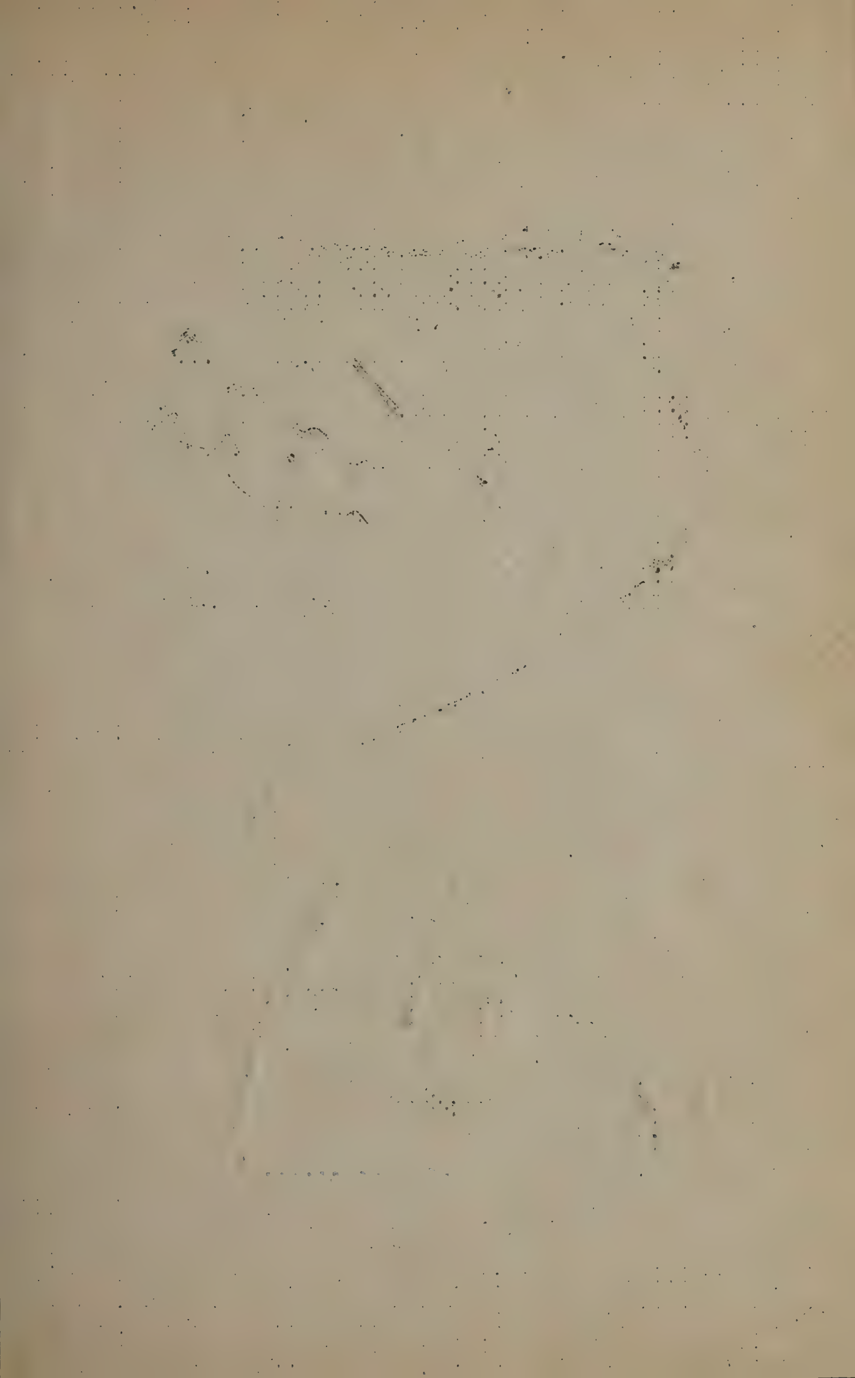


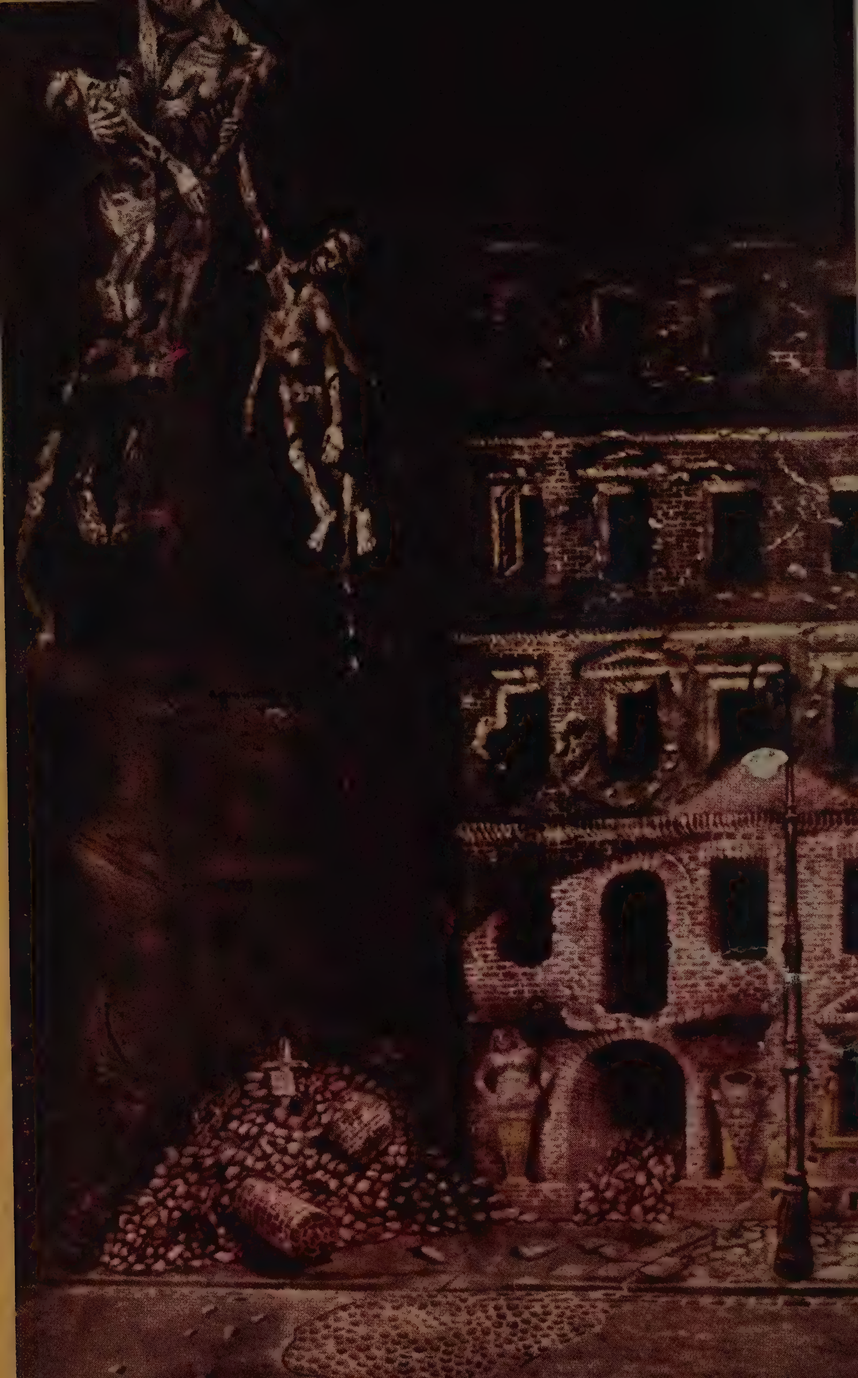


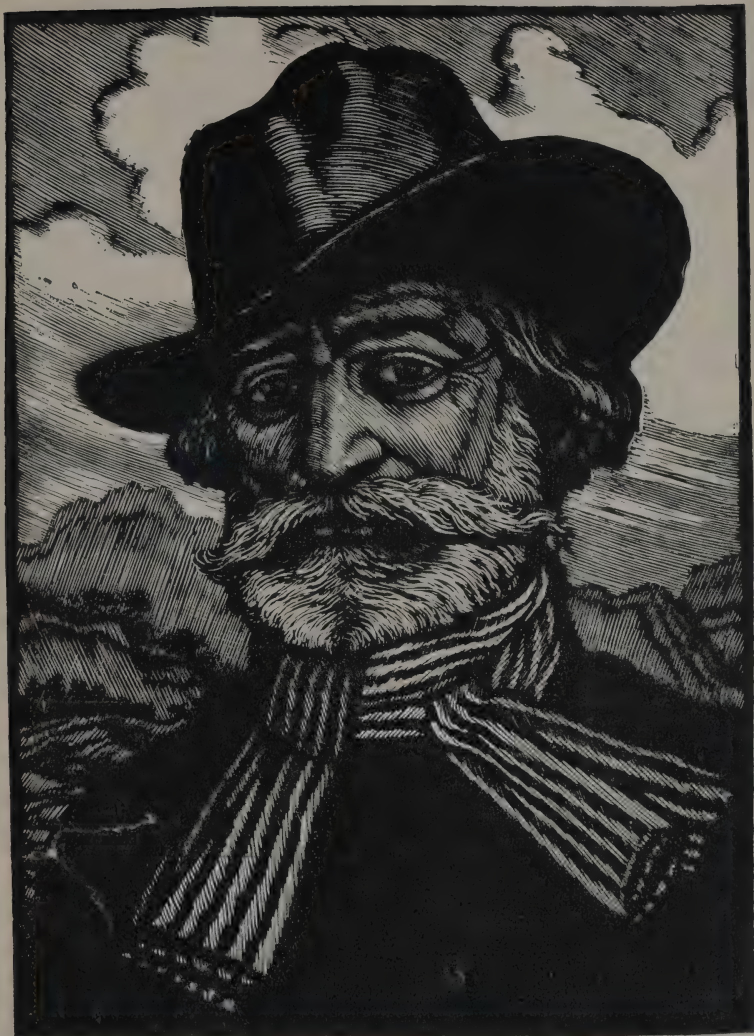
کتاب هفته

عشق نیمه کاره

نوشته: رسول







جیوسپه وردی

[۱۸۱۳ - ۱۹۰۱]

۱۵

یکشنبه ۲۴ دی‌ماه ۱۳۴۰

صاحب امتیاز

دکتر مصطفی مصباح‌زاده

مدیر :

عبدالرحمن فرامرزی

زیر نظر

دکتر محسن هشترودی

و

شورای نویسندگان

ناشر :

سازمان چاپ وانتشارات کیهان

تهران - خیابان فردوسی

تلفن‌های

۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵

فرعی :

شورای نویسندگان : ۴۳ و۵۷

حسابداری وامور شهرستانها : ۸۰و۷۰

روابط عمومی و آبونمان و توزیع

مشترکان تهران ۷۲۹۰۲

هفتگی کیهان

روزهای یکشنبه منتشر می‌شود .



کتاب هفته ۱۵

در این مجلد :

داستانها

کتاب ضمیمه

داستانها .

کتاب دانش :

کتاب شعر :

کتاب کوچه :

کتاب شطرنج :

تابلو رنگین این شماره :
[نماز برای مردن]– اثر : برانیسلاو .و.لینك



عشق نیمه کاره

از : رسول

جهان کودکی بسرعت
از من می‌گریخت ،
دیگر بی‌خیال وسبکبار دنبال ملخ وپروانه در
شبدرها نمی‌تاختم جوانی زودرس مناطق جنوب
در وجودم می‌شکفت وبار ور می‌شد ؛ داشتم مرد
میشدم همه چیز عوض میشد :

صدای بچگانه‌ام دورگه وتودماغی میشد زیر
گلویم برآمده وبرجسته بود بینی‌ام بی‌تناسب
بزرگ وبزرگتر می‌نمود غبار کثیف وبدشکلی بنام
ریش روی صورتم پاشیده بودند و طلایه سیاهی
سبیل بدرنگی پشت لبم برمیدمید ومی‌روئید فرار
کودکی آغاز شده بود پیش آهنگ جوانی بر
وجودم سنگینی میکرد احساسی نو وبتمام معنا

تازه وجودم را سنگین ساخته بود و مشتعلم
می‌ساخت مثل جوجه‌ای بودم که بی‌هدف تخم را
می‌شکنند وسروکله بدشکل و چکنه (تهرانیها
میگویند (نوچ) و لزج و بی‌حال خـود را دربرابر
نور روز رنگ وجلا میدهد مزه دنیای جدیدی را
که بدان رسیده بودم می‌چشیدم و مزمزه می‌کردم
مزه این دنیای نو مرا به سکری سخت فرو می‌برد
وگیج ومبهوتم ساخته بود وخود نمی‌دانستم چرا
این جوری شده‌ام گاهی از خودم ، از حالاتم واز
بدشکلی و شاید نتوان گفت «بی‌شکلی» ویا «شکل
نیافتگی » بدنم خجالت می‌کشیدم دلم میخواست
راز وجودم مکتوم بماند ولی از طرفی می‌ترسیدم
که بپدرم یا مادرم نگویم وهمینکه قصد گفتن
داشتم ترس ورم میداشت ترسی که مرا بگوشه
گیری پرت میکرد و ساعتها مجبورم می‌ساخت
که در اتاقم تنها بمانم و درخود فرو بروم و بـه
دنیای نا شناخته جدیدم بتفکر پردازم .

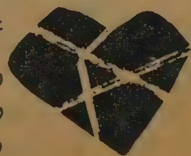
این‌حال واحوالی که بسرمن آمده بود گفتنی
نبود بکه بگویم که خجالتم ندهد شاید این حالات
منحصر بمن باشد مثل بیماری حصبه یا سرخك
که گرفتم ودیگران نگرفته بودند بیماری مختص
بمن باشد درینصورت چرا رازم را بگویم ونقصم‌را
بگشایم شاید اگر گفتم بدانند که من تازه بیماری
جدیدی گرفته‌ام وشاید این بیماری با رسوائی
توام باشد آنوقت جلو پدرم ــ جلو مادرم ــ جلو
کس وکارم تمام عمر سرشکسته خواهم ماند بدین
ترتیب در تنهائی جان می‌کندم و تصمیم داشتم
رازم پنهان بماند به کسی نگویم ولوآنکه در حیرتی
سنگین‌تر فرو روم اما گاهی فکر می‌کردم این
دنیای باز یافته چیز بدی ندارد من از آن لذت
می‌برم به کسی چه مربوط که از زندگی خصوصی
من باخبر بشود این دنیای جدید عطیه‌ای است که
به من عطا کرده‌اند مال من است تعلق بمن دارد
بهیچ کس مربوط نیست ازآن آگاه گردد و آنرا
آزمایش کند. راست‌بود که در زندگیم تحولی راه
یافته است تحولی که کیف دارد وباید بآن‌ساخت،



ابهام آنرا بلذتش بخشید . دنیای جدید من پراز
اسرار زیبا بود حتی خواب آن شیرین تر از
بیداریش بود لذات رویائی این جهان جدید ربطی
بدنیای کودکی‌ام نداشت .
مگردرکودکی چه‌بود که‌حسرت ازدست‌دادنش
را بخورم همه‌اش سبك سری و دیوانگی وجنون
های تند ومسخره بود جز دویدن در شبدرهای
دروازه سعدی ، پرسه زدن بی‌هدف ونقشه ،
پشتك زدن در خرمنهای گندم وباتیروکمان کفتر
(کبوتر)همسایه‌را زدن‌لذتی نداشت تازه اگر بشود
نام‌این شرارتهارا لذت‌گذاشت آخر چه خاصیتی
در شکستن جام شیشه‌ای خانه روبرو بود که‌من
با کودکی نگسلم پیوند . روز های بچگی خاصیت
بدرد خوری نداشت هرروز برخاستن وبا حسین
و نصراله بطوافهای دهاتی سر بسر گذاشتن‌لطفی
نداشت و نعمتی نبود که از کف دادنش عزا داشته
باشد .

اما بعکس دنیای جدید ، گرم و پر حرارت
بود دلم درین جهان نو می‌شنگید و وجودم قلقلك
میشد درین تازگی لذات عمیقی بود لذاتی که جان
را آتش میزد و روح را ذوب میکرد چه حالات
زیبا و آتشینی !!
بدین ترتیب جای گفتگو نبود که مردشده
بودم و بحکم وفرمان همین دنیای جدید بایستی
باجهان کودکی وداع کنم آنچه دیروز قشنگ و
مشغول کننده بود امروز خسته کننده و نازیبا
می‌نمود .
خدا حافظ بچگی قشنگ و مسخره و
توخالی .

وسلام ای‌جوانی خوش آغاز و رند ؛ من
دیگر باتو می‌آیم ، سرتان را درد نیاورم تاآن‌روز
یك‌بارهم بفکر واکس زدن کفشهایم نیفتادم امااز
آغاز زندگی نو هرروز صبح مثل بابام کفشهایم
را واکس میزدم وبراق میکردم کسیکه تا چند
روز پیش تنبان و شلوارش مثل لیفه کمانچه‌بود
و هزار چین وچروك داشت و حتی یکبار باینهمه



بی‌نظمی وچروك و چین اهمیت نداده بود باصرار
و التماس از مادر میخواست که شلوارش رااطو
زند و چنان بااحتیاط ازین اطو حفاظت میکرد
که گوئی گنجی شایگان بکف آورده است هرشب
شلوار را روی تای اطو مرتب میکرد و آنرا زیر
تشك می‌انداخت که ازعقد نیفتد .

آن‌کودك غرغرو که با هزار نك ونال به
حمام میرفت و برای شستن سرش باسدر وگل
و صابون غرش بهوا بر می‌خاست اکنون بامیل
و رغبت به‌حمام میرفت و یك‌روز تاخیرنداشت.

بچه‌ای که از استادسلمانی حمام می‌گریخت
و با هزار بدوبیراه پدرش بزیر تیغ استاد دلاك
حمام میرفت وباکشیده وسیلی و کتك روی‌آن
سنگ چهار گوش استاد سلمانی می‌نشست تادر
گرمخانه حمام سرش را بتراشند وچون کلم‌پیچ
تحویل‌خلق‌خدادهند اکنون‌باشوق بسیار بآرایش
می‌پرداخت و مثل بزرگان انعامی که از روزانه
محقر خویش پس انداز کرده بود باستاد دلاك
(سلمانی) میداد تا بامکینه نمره ۲ سرش را بزنند
بلکه موئی باقی بماند و درآینده زلفی قشنگ
بشود .

خلاصه کودك ما کارش بالا گرفته بود و
تازگی در آینه هم نگاه می‌کردو خودی می‌آراست
اما مطلب جدید تری که هوش وحواس کودك
دیروزی را می‌ربود دختر بچه‌ها بودند تا دیروز
که عطر شبدرها ودویدن در صحرا اوج لذات
بود دختر بچه‌ها موجودات سبك سر و ترسوئی
بودند که فقط بلد بودند جیغ بکشند و ادای‌نه‌نه
جونشان را درآورند از تاریکی بترسند و سر
سفره دائما قهر وغیظ کنند کودك دیروزی از
دختر بچه ها بدش می‌آمد موجودات بی ربطی
بنظرش می‌آمدند که برای لوس شدن و نترشدن
خلق شده اند گاهی اوقات آدم را تلخ میکردند
شیون راه می‌انداختند وبجای آنکه مثل پسرها
بدوند وبازار روند ونان خانه‌را بخرند در خانه
می‌خزیدند و افاده و فیس میکردند دشمنی‌کودك



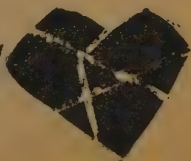
دیروز بااین لوسها ونتر ها بسیار بود اما در
زندگی جدید این جنس بدون آنکه اراده کودك
دیروزی اثری داشته باشد نقش بزرگی بازی
میکرد دیگر این جنس مخالف تنها فرقش با
کودك دیروزی گیس داشتن و سلیطه بازی در
آوردن و ناز کردن و غذا نخوردن در خانه نبود
بلکه جاذبه جدیدی داشت .

هرقدر دنیای نو بیشتر گسترش می‌یافت
شکل و شمایل دختر ها زنده تر میشد با آنکه
این جنس را در چادر سیاهی پیچیده بودند
معذلك اثری که از جنبش حرکتش روی چادر
نقش می‌بست اثری گریز ناپذیر بود بایستی چشم
دوخت و این نوسانهای چادر را دید این نوسانها
برای زندگی لازم بود گو آنکه کودك دیروزی
نمیدانست چرا ؟

•※•

آن روز ها بمدرسه می‌رفتم کلاس هشتم
(دوم متوسطه) بودم بهار شیراز می‌درخشید
مدرسه ما یك نارنجستان بود اداره فرهنگ‌خانه
یکی از اعیان را که گویا تبعید بود یاآنکه خانه‌را
در قمار باخته بود و یانزول خوری خانه را
ربوده بود اجاره کرده بود . این خانه بسیاربسیار
قشنگ بود .

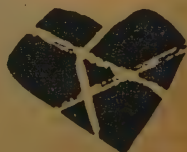
در حیاط مدرسه دو باغچه زیبا بود که
نارنج های کهن مثل قراولان صمیم ازآن‌بترتیب
و نظم پاسداری میکردند بستر این نارنجستان
حوضی بود که از سنگ بسیار صافی محاط‌شده
بود و گرداگرد حیاط اطاق هائی وجود داشت
که باشیشه های رنگا رنگ نور را می‌شکست .
کلاس ما را در ارسی فوق‌العاده قشنگی جاداده
بودند سقف این ارسی را نقاشی ملائکه زینت
میداد و بارنگهائی که در بچگی تا قعر وجود
ما می‌نشست آینه کاری کرده بودند . پنجره‌های
کلاس ما درك بود بآینه‌های رنگارنگ که هزاران
تلألؤ و نورشکنی داشت بوی خوش بهار نارنج
و هوسهای کودکانی که مرد شده بودند باهم



می‌آمیخت وسکروسستی عمیقی بهمگان می‌بخشید احساس می‌کردم که این بوی خوش با تحول حیات من ارتباطی دارد والا چرا با بوئیدن آن اینهمه بی‌قرار و بی آرام میشوم حس می‌کردم که آن سال بهار نارنج بارشد من و زندگی‌جدیدم الفتی وانسی دارد زیرا تاآن سال بسیار بهاردیده بودم و بسیار عطر شکوفه نارنج و ابداً و اصلا محلی بدان نگذاشته بودم مجموع این سکر و سرگشتگی و ندانم کاریها مرا وادار کرده بود که دنبال چیزی بگردم ودل خودم را خالی کنم ناگهان در زندگیم آقا نظام پیدا شد :

همکلاسی داشتم آقا نظام اسمش بود تا دیروز کودکی شاداب و زرنگ بود ولی چندروز بود که دیگر حال سابقی را نداشت وی چون من تنبل وتن آسا شده بود کتابش را می‌گرفت و بدون آنکه بخواند باز می‌کرد و بگوشه ای میرفت وراجی های سابق از یادش رفته بود از خربزه اصفهانی که پدرش تعارف گرفته بود حرف نمیزد حتی از شکر پلوئی که خورده بود سخن نمی‌گفت احساس کردم که او هم مرضی دارد .

آقا نظام امروز با من نیست وی در اوج جوانی سل گرفت و مرد در روز های آخر زندگیش تلخیها کشید سخت شکننده شده بود اما آن روز حیات داشت پسری زنده دل وچیز فهم بود درچشمش زندگی و حیات موج میزد معلوم شد که او هم دچار بحران زندگی جدید زندگی که نامش بلوغ است شده‌است چون آقا نظام دلیرتر بود بحرف آمد و از دنیای جدید واز ابهام وسرگشتگی آن بنام یك بیماری خطرناك نام برد آنوقت دانستم که آقا نظام هم از همان جام آب حیات نوشیده که من نوشیده‌ام و این هردومان را بهم بست .



گفتم آقانظام دلیرتر بود حجب نداشت و حرفها می‌زد که تا آنروز نشنیده بودم :میگفت بابام برای داداشم زن گرفت چرا گرفت برای



آنکه داداش مرد شده بود و اضافه میکرد که انشاءاله برای منهم زن خواهد گرفت کلمه زن‌را در دهنش می‌گرداند روی آن تکیه می‌کرد و به سختی از آن می‌گذشت میگفت دیشب عروسی برادرم بود مثل آن بود که ازکلمه عروسی قند در دلش آب میشد .

و این بحثها بین ما همه روزه ادامه داشت .

همدردی مرا و آقا نظام را همراز کرد ، گفتم مرد شده بودیم و میبایست ادای مردان را درآورد اولین چیزی که ما را جلب کردکه‌ادای بزرگان را در آوریم سیگارکشیدن بود . از روزانه محقر چند نخ سیگاری می‌خریدیم و مثل آدمهای بزرگ در زنگ تفریح در گوشه‌ای پنهان میشدیم و با ولع بسیار سیگار را دود میکردیم. غالباً پناهگاه ما اتاق ساعت بود مدرسه ماگفتم که خانه‌ای اعیانی بود ، بر سر در آن بین بیرونی و اندرونی آن ساعت بزرگ محله قرار داشت از آن ساعتهای بزرگ که بقدر یك کارخانه جالازم داشت همینکه زنگ تفریح را میزدند من و آقا نظام و گاهی یکی دوتن مثل ما راه می‌افتادیم و باتاق ساعت میرسیدیم کبریت‌ها کشیده میشد و سیگارها دود میشد ، و ورراجی شروع میگشت،لافها وگزافهابمیان می‌آمد، ازقهرمانیهای خانواده‌ها ـ از قدرت خودمان در خانه ـ از هوش و تدبیر اولیاء ـ از مهمانی هائی که هرگز داده نشده بود و همه بچه‌ها هزاران هزار آنرا در ذهن مجسم ساخته و بیان می‌داشتند .

در یکی از روزها که من و آقا نظام با فراغ بال سیگار را دود کرده و می‌کشیدیم ناگهان از حفره ساعت در خانه همسایه چیز عجیبی دیدیم و آن چیز دختری بی‌حجاب بود :

ون و آقا نظام هیچیك زن‌ندیده‌بودیم . آقا نظام در شیرخوارگی مادرش مرده بود و بعد با دایه بزرگ شده بود ، و در محیط روحانی سرتاسر ریا و تظاهر جان گرفته و برپا شده بود منم جز « محارم » که چنگی در بزرگی بدل‌کسی



نمیزند چه رسد به بچگی زنی را به چشم ندیده بودم جز « ننه فاطی » که از بوی دود قلیانش نفرت داشتم و از خدا مرگش را زودترمی‌طلبیدم.

آنروز جهان برای ما دونفر عوض شد برای اولین بار دختری‌کشی و دل‌آرا می‌دیدیم که‌قدی بلند داشت و حجاب نداشت و نمیدانست چهار چشم حریص و طماع او را می‌پایند و بهمین‌دلیل آزاد وبی‌ریا و سبکبار درحیاط خانه‌اش می‌چمید و بقول شاعران مثل غزالی سربالا و پائین میشد.

آن روزها موی‌کوتاه راه نیفتاده بود ، هنوز خرمن گیسو خریدار داشت . دخترك گیسوان بافته‌اش را باز کرده بود ، گیسوان بر دوش و کمرش پریشان افتاده و موج میزد سینه‌اش مواج و لطیف بود چشمان ما با حرص و ولع روی این سینه و گیسو لیز میخورد یکنوع شادی مطبوع که مزه آن را تا آن روز نچشیده بودیم در خونمان میدوید و مثل آنکه آب جوش در عروق ما ریخته باشند ، بی‌تاب و بیقرارمان ساخته بود از شدت هیجان این زیارت پاپیا میشدیم و خودمان را می‌چلاندیم و ذوق زده خنده های شکسته و ناتمام میکردیم یکنوع حالت وصف نشدنی داشتیم شاید درست حالت آن عابدی که در بهشت را برویش گشاده باشند . دهن ما خشك شده بود و هر دو با ولع چشم بسوراخ دیوار ساعت محل گذاشته و ازین منفذ محدود لذتی نا محدود می‌چشیدیم آنقدر من مبهوت شده بودم که سیگار انگشتانم را سوزاند و دستم طاول زد و نفهمیدم ، آه مگر میشود قبول کرد که زیر چادر ، که هرروز ما در مدرسه میدیدیم چنین بدن کریم و بخشنده‌ای وجود داشته باشد که بدون تمنا و تقاضا اینطور رایگان بخشش‌کند . این گنج شایگان همان موجودی است که هر روز از مدرسه عفتیه راه می‌افتد و له‌له‌اش با تنگی نفس و خستگی قابلمه خالی غذایش را بخانه برمیگرداند وویرا می‌پاید؟ چطور تا امروز ما کودن بودیم و چنین گنجی را درجلو

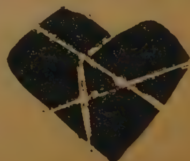


چشم نیافتیم چرا من خیال میکردم همه زنها مثل «ننه فاطی» هستند قلیان می‌کشند و وراجی می‌کنند و لباسهای کثیف را به نهر سعدیه می‌برند و می‌شویند ، چطور من نفهمیده بودم که بین «ننه فاطی» و ایندختر لعبت فرخاری فرق بسیارست چطور من هر چادر بسری را نظیر «ننه فاطی» نفرت‌انگیز میدانستم و فکر میکردم همه آنها خشك و لاغر و دستهایشان پینه بسته و قلیان زیاد می‌کشند . آیا اینهمه ابلهی نوبر نبود؟ ما غرق نگاه بودیم مبهوت و ناراحت میخواستیم این‌شکاف‌دیوار رابامژگان‌بازکنیم و درحیاط خانه دخترك سرازیر شویم و وجودش را بشکنیم و قطعه قطعه کنیم ......

ناگهان زنگ کلاس را زدند زنگ نامرتب زده میشد صدای موحشی داشت ، دل شاگردان می‌ریخت اما ما مثل آدمی که مار دیده باشد سرجا خشك شدیم و درست در همین حال دخترك از لب حوض برخاست و سلانه سلانه بطرف اطاقش رفت ــ من چشمم را در چشم آقا نظام انداختم ، سکری عجیب در آن خواندم يك حالت ملسی داشت مثل اینکه در خواب راه می‌رود لذاتش را آرام آرام نشخوار میکرد .

گفتم آقا نظام این ازما بهتران کی بود ؟ چرا اینطوری است ، کی هست . چرا چادر سرش نبود !! گفت توخانه استراحت کرده ، چادر میخواهد چه کند ، این همان دختر همسایه مدرسه است که هرروز تند و تند بخانه‌شان بر میگردد .

دیگر حواس ما یکسره پرت شد احساس کردیم که از دیگران سریم و يك چیزی زیادی داریم با بچه‌ها حرف نزدیم و سرکلاس پهلوی یکدیگر نشستیم ، هروقت چشم ما توی چشم یکدیگر می‌افتاد غروری گرم سراپایمان‌رامیگرفت ما دو نفر گنجی یافته بودیم که دیگران نداشتند، باید لب از لب نگشود و دهن لقی نکرد مبادا رازمان آشکار گردد ، فقط آقا نظام و من حق



داشتیم درین خصوص صحبت کنیم و سهم‌خود را از گنج دریافت داریم . در تمام ساعت درس یك کلمه حرف معلم را نفهمیدم آقا نظام خرفت‌تر از من شده بود چشمهایش خیره مینمود و بجای آنکه بدهان معلم و تابلو سیاه نگاه کند مثل‌کسی که هیپنوتیزمش کرده باشند خیره‌خیره خط‌کش روی میزش را می‌پائید زمان مثل سرب سنگین بود لحظه به لحظه دلمان میخواست ساعت درس‌پایان یابددل‌دردلمان‌نبود اماوقت‌نمی‌گذشت شاگردان وراجی میکردند معلم حرف میزد مثل آن بود که‌دنیامتوقف است وزمان حرکت نمیکند گاهی آقا نظام بیخودی مثل یابوئی که ریگ در جوش باشد و دندانش را آزار دهد لگدی بمن میزد بدین ترتیب میخواست خاطره دیدار دختر را در خودش و من تجدید کند . نمیدانست من بدتر ازو شده‌ام نمیدانست نفسم در نمی‌آید و در گرمی مطبوع و بی‌نظیری فرو رفته‌ام .

هرطور بود کلاس پایان یافت مثل برقی بطرف اتاقك ساعت پریدیم اما دیدیم جا ترست و بچه نیست حوض هست حیاط هست درختان کهن نارنج و چنار هست ولی دخترك دیگر نیست هرچه سرك‌کشیدیم هرچه ایستادیم ظهور نکرد که نکرد .

با لب و لوچه آویزان بکلاس برگشتیم تا مدرسه تعطیل شد ، عصرها بچه‌ها مثل زنبور که از کندو شاد و خندان در صبح بهار بیرون‌می‌پرد از مدرسه بیرون می‌جهیدند .

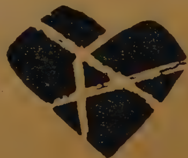
تیرگی مدارس قدیم ، شلاق و استبداد ناظمان و مدیران و معلمان ، سنگینی برنامه ها و نبودن کوچکترین تفریح مدرسه را به محیط زندان تبدیل کرده بود همیشه محصل ترسی و بیمی داشت ، زنگ مرخصی زنگ آزادی بود . آنروز با آقانظام راه افتادیم و سخن را شروع کردیم .

اقرارکردیم هردوعاشق این دیدارهاهستیم و باید طرحی ریخت که بتوان عشق سه‌تنه‌بسامان



رساند کنکاش شروع شد آقا نظام خود رادرین امور پخته‌تر و محبوب تر میدانست من چاره جز اطاعت از امرش نداشتم آقا نظام نقشه‌کشید که برای آنکه دختر بداند ما عاشق شده‌ایم و برای آنکه دلش برحم آید و هروقت درخانه‌است بصدای زنگ مدرسه بحیاط بیاید و بگذارد ما تماشایش کنیم باید نامه عاشقانه نوشت آقا نظام قصه هائی از عشق میگفت که بنظرش مثل دود در هوا پراکنده می‌شد چیزی از آن نه خودش می‌فهمید نه من و از آن جمله همینطور میگفت مجنون عاشق لیلی بود اما نمیدانست چطور عاشق بود میدانست که عاشق باید خیلی مرارت بکشد . ظاهراً افسانه مجنون را دست و پا شکسته شنیده بود که مجنون عاشق بود و آدم عاشق باید خیلی لاغر بشود زردنبور باشد دیوانه بشود دورو برخانه معشوق پرسه بزند اینها را هم روشن نمیدانست ، از فلك نازهم چیز هائی میگفت عشق امیرارسلان و دختر پطرس شاه را هم نه خوب بلکه خیلی گنگ و مبهم میدانست . خلاصه من و خودش را در یکی ازین چند شخصیت از عشاق نامی تاریخ خودمان فرو کرد و گفت باید کاغذی بنویسیم منتها کار را تقسیم کرد گفت چون انشایت خوب است کاغذ را تهیه کن و من چون خطم خوب است آنرا پاك نویس می‌کنم . اصرار کرد که در کاغذ باید حتما شعر بنویسی و یاد آوری کنی که ما هردو مریض شده‌ایم ، دیوانه شده‌ایم ، سر بکوچه گذاشته‌ایم ، من میخواستم اعتراض کنم وبگویم آقا نظام ما که دیوانه نشده‌ایم اگر سر بصحرا بگذاریم پدرمان زیر چوب و لگد له‌مان میکند و می‌آید عقبمان و آنقدر میزندمان که از حال برویم ولی چون آقا نظام را صاحب عقل بیشتر میدانستم حرف نزدم ـ اینگونه اسرار ساده نیست .

غروب نیمه غم‌انگیز شیراز شروع شده بود ما همچنان در باغ مسجد نو شیراز قدم میزدیم



و بسرنوشت عشق خانه برانداز‌مان می‌اندیشیدیم و بالاخره وصیت های آقا نظام در باره نوشتن نامه تمام شد و خدا حافظی کردیم من رفتم که نامه را تهیه کنم .



فردا نامه تهیه شده بود ، خدا میداند چه چیزها که نوشتم ، درست یادم نیست ، ولی میدانم که صحبت از مردن و زرد شدن وگریه کردن و اینکه از اشك ها سیل خون جاری شد و «تیر عشقت بدلم کارگر افتاد» و «الهی من بمیرم تو بمونی ـ سر قبرم بیا قرآن بخونی» و از کتاب امیر ارسلان چند سطر دزدیدم :

«که رقیب گرد تو گردید و من نگردیدم
بیا بگرد تو گردم تعصب از دین است»

و در آخر نامه تهدید کرده بودم که اگر باین درد بیدوا نرسید و این بندگان بی‌گناه‌خدا را زیر پروبال نگیرید خون دو جوان نورس که هزاران آرزو و خیال دارند را بگردن گرفته‌اید .

نامه را برای آقا نظام در اولین زنگ صبح خواندم پسندید ، گفت چرا از مجنون و بیابان و وحوش چیزی ننوشتی گفتم ترسیدم درازبشود قبول کرد و ظهر قلم من و مرکب جلادار وکاغذ خان‌بالغی تهیه کرد و باچه دقتی نامه عاشقانه را پاك‌نویس کرد . بعد از ظهر نامه را آورد هردونفر ذیل آنرا امضاء کردیم اسممان را درشت‌وخوانا نوشتیم دونفری آنطور که بعدها دیدیم طومار امضاء می‌کنند یا استشهاد دروغی تهیه می‌کنند وسی‌وچهل نفر آنرا امضاء می‌کنند نامه را امضاء کرده در پاکت گذاشتیم چند برگ بهار نارنج و گلبرگ گل محمدی هم چاشنی نامه کرده جوف‌آن گذاشتیم و آنگاه بحث شروع شد که چگونه نامه را بدختر برسانیم .

آقانظام شجاع بود و قبول کرد که باین میدان برود ، شاید هم دلش میخواست اولین فداکاری عشق سهم خودش بشود قرار شد بعد از آنکه شاگردان رفتند وکوچه مدرسه‌خلوت



شد من سر کوچه بایستم همینکه دخترك باله‌له‌اش پیدا شد من سوت بلندی بکشم درین موقع آقا نظام موضع بگیرد و آماده بشود تا اینکه دخترك از جلو من رد بشود درین وقت با حیله بسیار له‌له را مشغول کنم سلام کنم چاق و تواضع کنم پیر مرد را به حرف وادارم و این فرصتی بدست میدهد تا آقا نظام دور از چشم له‌له نامه عاشقانه را بمقصد برساند .

همینطور شد . شاگردان رفتند کوچه خلوت شد . دخترك فتان و خندان از دور پدیدار گشت بدنش زیر چادر موج‌میزد چاکرشما سوت بسیار بلندی کشید سوتی که از هیجان و اضطراب بیشتر بصدای شغال تیر خورده شبیه بود ، آقا نظام چابك شروع کرد اول کتش را دکمه کردن بعد دستمال درآورد و تند و تند کفشش راگرد گیری کردن آنوقت مثل آنکه میخواهد ازدیواری پائین بپرد و یا آنکه از نهر بزرگی جستن کند پس خیز میکرد و روی نوك پایش بلند میشد و مشتش را گره میساخت تا ساعت فداکاری فرا رسید .

له‌له داشت جواب تواضع مرا میداد . من گفته بودم بابا خدا قوت بده له‌له چپقش را رها کرده بود و میگفت «پیرشی بچه جون» و آقانظام درین حال نامه را درآورد و دو دستی بدخترك تعارف کرد ، دختر بی‌خیال کنار رفت رم‌کرد تعجب کرد آقانظام قدم پیش گذاشت نامه را جلوتر برد دخترك کنارتر رفت محل نگذاشت نمیدانم آقا نظام چه‌گفت که دختر له‌له‌اش را صدا کرد درین گیرودار آقا نظام عصبانی شد کاغذ را بزور بداخل چادر سیاه دخترك انداخت، فریاد دختر بلند شد ، له‌له دوید آقا نظام گریخت من دنبال آقا نظام فریادزنان‌دویدم. له‌له‌نتوانست آقانظام را بگیرد و دیگر ماجرا پایان یافت. دوباره عشاق تنها شدند و بدرد دل پرداختند .

آقا نظام گفت چقدر این دختر افاده‌ای‌بود من با ناله و التماس نامه را دادم قبول‌نکرد بیشتر ناله و زاری کردم محل نگذاشت باز اصرار کردم





فحش داد منم عصبانی شدم کاغذ را چپندم در چادرش .

گفتم آقا نظام مثل اینکه نقشه‌ات صحیح نبود ، می‌ترسم این حرکت تو کاری بدستمان بدهد خیال نمی‌کنی زود بود نامه پرانی بکنیم .

گفت تو سررشته اینکار ها را نداری تو چه می‌فهمی ، پدرم برای برادرم زن گرفته من عروسی دیده‌ام میدانم رسم اینکارها چیست .

اما دل من آرام نمی‌گرفت مثل هر روز خدا حافظی کردم و رفتم حالم سرجا نبود در خانه تمام درخیال بودم گفتم خدایا ازین کارتازه ماچه بلائی بسرما بیاید خدا داناست .



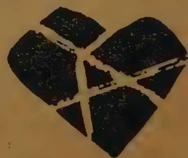
آقا محمدی داشتیم فراش مدرسه بود فراش غلاظ و شدادی بود چنان جربزه داشت و زهر چشم از بچه‌ها گرفته بود که اسمش لرزه براندامها میانداخت زنگ اول بعد از ظهر بود گمان می‌کنم معلم قانون لاوازیه را درس میداد در خصوص بقای ماده حرف میزد ، من مثل روباهی که خطری را حس کند یا اسبی که از دور ماری را به‌بیند آقا محمد فراش را دیدم که چابك بطرف کلاس ۸ می‌آید قلبم تپیدن گرفت احساس کردم که فاجعه شروع شد بخصوص که چند دقیقه قبل از شیشه پنجره سایه دوتا زن چادری را دراتاق آقای مدیر دیده بودم آقا محمد بکلاس رسید ، اسم آقا نظام و مرا آورد و با تشدد گفت آقای مدیر شما را میخواهد .

رنگ در صورت من نماند بینی آقا نظام باد کرد ، صدایش کلفت شد و گفت بریم بریم هنوز در اتاق آقای مدیر را باز نکرده بودیم که صدای يك زن را شنیدیم :

این بی پدرها را بیرون کنید اینهاکی‌هستند بنام شاگر مدرسه اینجا راه داده‌اید .

در اتاق باز شد و چشم ما در حین صحبت بمادردخترك افتاد واز آن دردناك‌تر بخوددخترك.

تمام آرزوها فرو ریخت معلوم شد جلو



مجنون شدن ما را میخواهند بگیرند و قبل از این که اشك خونین‌ازچشم عاشقانه بریزیم امروز زیر چوب و فلك آقای مدیر اشك راست راستکی خواهیم ریخت .

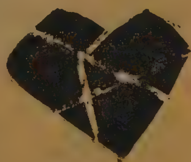
با ورود من و آقا نظام سخن آنها بریده‌شد آقای‌مدیر مراصدا زدگفت این خط رامی‌شناسی؟

سرم را زیر انداختم،گفت مگر کری‌گوساله احمق این دستخط را می‌شناسی؟گفتم چه عرض کنم هنوز چه عرض کنم را تمام نکرده بود که مدیر یك کشیده آبدار بصورتم نواخت و گفت امروز عشق یادتان میدهم بعد آقانظام‌را صداکرد گفت این خط لعنتی تست ، خطت را می‌شناسم این گه خوریها چیست که کردی ؟ آقا نظام هم ساکت ماند . مدیر پرسید توهم کر شدی . الان گوشت را شنوا می‌کنم و از جا بلند شد چشمتان روز بد نبیند دوسیلی آبدار چند اردنگی جانانه بآقا نظام زد و بلندبلند گفت :

جانورها هنوز از دهنشان بوی شیر می‌آید عاشق میشوند ، پدری ازتان درآورم که آنسرش را ندیده باشید . ما کله‌خورده سرافکنده ومجنون نشده از اتاق مدیر با تی‌پا و پس‌گردنی بیرون افتادیم ، گفتند که از مدرسه اخراج خواهید شد میخواستند جاروی فراشی بدست آقانظام بدهند و کلاه کاغذی سرش بگذارند و روی سینه‌اش بنویسند مجنون مدرسه ..... بنده راهم درینصورت بی نصیب نمی‌گذاشتند ولی نمیدانم چه شد که کار بدینجا نرسید .

اما از همه شیرینتر ادعای آقا نظام بود ، وقتی که کتك جانانه را جلو معشوقه نوش‌جان کردیم و خفت کامل کشیدیم تازه آقا نظام‌عصبانی شده بود ، میگفت عجب دختر ظالمی است اینقدر معرفت نداشت که ضامن بشود و نگذارد مدیر کتکمان بزنند .





* * *

سالها از آن روزها میگذرد نمیدانم آیا براستی دخترك از نامه عاشقانه بدش آمده بود، و یا این‌که چون دونفری نامه را امضاءکرده‌بودیم

از : واهه کاچا



اگر میخواهی دریا را به‌بینی

ترجمه : قدسی کریم قوانلو



سیم گرمی پرده‌های پشت
گلی تنها پنجرهٔ اتاق را پیش
آورده است ولی قدرت ندارد آنها را بالا بزند . ازشیر دستشویی ،
آب باریکی به‌روی یك بطری شامپانی سرازیر است . ازبس آب
روی شیشه ریخته ، کاغذ اتیکتش خیس خورده وورآمده .

از روزی که بیمارستان را ترك کرده‌ام ، همواره درانتظار
ژیزل هستم . یك‌هفته است‌که ازاین اتاق بیرون نرفته‌ام ، مثل
تارك دنیاها زندگی میکنم . نه‌میخواهم کسی را ببینم ونه‌میل دارم
کسی به‌دیدنم بیاید . روزی دوبار ، پسرعموی جوانم ، برایم غذا
میآورد . همین . باقی اوقات را به‌انتظار ژیزل میگذرانم . خواهد
آمد . اطمینان دارم‌که خواهد آمد . باید بیاید . ماهرگزباهم اختلافی
نداشته‌ایم . باهم دعوا نکرده‌ایم . میان ماجریانی‌که باعث کدورت

شود اتفاق نیفتاده است . بیکدیگر بد نگفته‌ایم . کلمات تلخ ازدهانم نشنیده است . عمل زشتی مرتکب نشده‌ام . پس چرا نباید بیاید ؟... بیمار شدم ، حالا بهبودی یافته‌ام ودر انتظار اوهستم . جلو پنجره که به‌کوچه باز میشود ساعتها ، بی‌حرکت ، بانتظار می‌ایستم . حالا کوچه خلوت است . چند ستاره درآسمان میدرخشد . بادشاخه‌های درختان را حرکت میدهد وسایهٔ آنهاکه به زمین افتاده ، گویی پیاده‌روها را جارو میکند . بو وطعم این بادکه مزهٔ شن ونمك دارد گلویم را خشك میکند . ناگهان احساس میکنم‌که تمام قوایم تحلیل رفته است . تمام جزئیات زندگی هرروز پیش نظرم مجسم میشود: درخت ،باد ، پیاده‌رو ، پنجره ، ازهمهٔ این چیزها حالت تهوع بمن دست میدهد . شك وتردید سراسر وجودم را فرا میگیرد . در رگ وریشه‌ام مثل خون جریان پیدا میکند . حس میکنم‌که باید تاآخر عمر دراین اتاق به‌انتظار ژیزل بنشینم .

ـ بفرمایید .

صدای دراتاق بلند شد . احتیاج نیست سرم رابرگردانم . میدانم‌که پسرعمویم آمده وبرایم غذا آورده است . کم‌کم تمام کارهای من غیرارادی شده، لازم نیست قبلا به‌آنها بیندیشم . مغزم را بحال خود گذاشته‌ام تاراحت گیرد . فقط وقتی میخواهم راجع به‌چیزی تصمیم بگیرم کمی به‌مخیله‌ام فشار میآورم ، مغزم رابرای مدتی‌کوتاه بکار می‌اندازم ، همین ، باقی اوقات اعضای بدنم خود بخود کارهای عادی راانجام میدهند . بطرف دستشویی میروم . قصدم تنها این نیست‌که دستهایم را بشویم ، اول شیرآب را خوب باز میکنم تاآب بافشار بیشتری جریان یابد . اطمینان دارم قصد واقعی‌که از نزدیك شدن به دستشوئی داشتم خود بخود انجام خواهد شد ، یعنی مانند باقی کارهایم آن‌را نیز بی‌اراده انجام خواهم داد . همین‌طور هم شد . اشتباه نکرده بودم .

به‌محض اینکه آب خنك روی دستم ریخت ، بی‌اختیار بطری شامپانی راجابجاکردم .

ـ هنوز بامن قهری ؟

صدای پسرعمویم نیست . ناگهان برمیگردم . یکی‌ازدوستان قدیمی خانواده‌ام ، آقای پرون روبرویم ایستاده است . این مردرا زیاد دوست ندارم . ازدوست بدتر است . مزاحم‌تر است . این مرد پدر خواندهٔ من‌است . تمام مخارج بیمارستان را در دورهٔ کسالتم پرداخته است . خیلی به‌او مدیونم . خوب ، بالاخره یك‌روز بدهی‌هایم را به‌او خواهم پرداخت . البته هر وقت توانستم دوباره کار کنم .

پرون خیلی چاق است . نرم وملایم حرف میزند . باهر جمله که از دهانش خارج میشود به‌فقر من کنایه میزند . نداری مرا به‌رخم میکشد . همیشه مقداری درس اخـلاق در مغـزش میجوشد ، سرمیرود واز دهانش بیرون میریزد . گاه‌گاه ضمـن صحبت بمن طعنه میزند . ازدواج کرده وسه دختر دارد . درخانه دوروبرش را زن‌ها گرفته‌اند . کسی نیست جلوش در بیاید . همهٔ کارها را خودش میکند . به‌خودش همه‌جور حق میدهد . حرف و تصمیم مال اوست . هرچه بخواهد میکند وکسی از او ایـراد نمیگیرد . حالا متوجه میشوم که نه‌فقط دوستش ندارم ، بلکه از او نفرت دارم . خوب فعلاکه باید تحمل‌کنم .

ــ امشب در منزل جشنی برپا کرده‌ام و میل دارم توهم در این جشن شرکت‌کنی ، آمده‌ام ترا ببرم ، حتماً باید بیائی ، حاضری ؟

ــ بله حاضرم به‌رختخواب بروم وبخوابم ، خداحافظ !

لبخندی زده ازجیب خود یك بسته سیگار درمیآورد ، سیگاری به‌دهان نهاده آنرا آتش میزند . سپس جعبه سیگار را دوباره در جیب می‌گذارد . چشمش به‌بطری شامپانی می‌افتد :

ــ این همان بطری است ؟

خودش این بطری شامپانی را بمن هدیه‌کرده است ... وقتی ازبیمارستان خارج شدم آنرا برایم‌آورد تابنوشم وقوت بگیرم :

ــ منتظر چه‌هستی ! چرا آنرا نمی‌نوشی ؟

جوابش را بدهم ؟... از ابهام خوشم نمی‌آید ، میخواهم وضع را روشن کنم :

ــ منتظر ژیزل هستم .

همانطورکه انتظار داشتم ، شانه‌ها را بـالا می‌انـدازد ، نزدیك میشود دست برشانه‌ام مینهد . در درون خویش احساس میکنم که بارها این صحنه تکرار شده‌است :

ــ توکه میدانی ژیزل ازاین شهر رفته است ، شوهـر کرده است .

بله ، این‌را میدانم ، میدانم ، اما‌این‌که دلیل نشد !

بطرف دست‌شوئی میروم ، شیشه شامپانی را دوباره زیر شیرآب میگذارم وبعد روی تخت دراز میکشم . مثل چند دقیقهٔ پیش احساس میکنم سخت خسته هستم ، هرچه میخواهند بامن بکنند . اهمیت ندارد . صدای پرون درگوشم طنین می‌افکند :

ــ میخواهم به‌تو پیشنهاد مسافرت‌کنم ...

چشمهایم را بازمیکنم . پرون ادامه میدهد :

ـ یك مسافرت به م... باکشتی ... خوب گوش کن .
گوش میکنم مسافرت را دوست دارم مخصوصاً مسافرت دریا را . تابحال موفق نشده‌ام به‌یك مسافرت طولانی بروم . م... شهر بزرگی است . مسافرت باکشتی هفت روز طول میکشد . ازپرون مشکوکم ، باو اعتماد ندارم . هزینهٔ این مسافرت خیلی زیاد است ، خیلی‌گران تمام میشود ، پرون ادامه میدهد :
ـ م... شهر بسیار زیبائی است ، جلوی آن دریاست ،پشت سر دریاچه وکوهستان ، بهترین جا برای‌استراحت وتجدیدقواست.
از جابلند شدم :
باید صد هزار فرانك پول نقد باضافهٔ کرایهٔ کشتی و سایر هزینه‌ها را بمن بدهی .
پرون دراتاق قدم می‌زند . سیگارش را خاموش میکند . بفکر فرورفته است . باومجال نمیدهم :
ـ بیخود فکر نکن همین‌جا خیلی راحتم . خداحافظ !
دوباره به‌روی تخت می‌افتم . پرون به‌کنار تخت می‌آید :
ـ ترتیب تمام کارها را داده‌ام . فردا صبح سوار کشتی خواهی شد .
ـ بیخود زحمت نکش . ازاین‌جا تکان نمیخورم .
حالا متوجه شده‌ام . اینها برای من دامی گسترده‌اند . میخواهند مرااز این شهر واز ژیزل دورکنند .
ـ آخر یك‌کمی شعور پیداکن . نفع تو دراین است . فقط یك‌ماه در شهر م... بمان ، بعد مراجعت‌کن . توداری کم‌کم با این کارهایت حوصلهٔ مرا سرمیبری .
نسبت به‌او درخویشتن احساس ترحم‌میکنم وازاومیپرسم:
ـ چطور ترتیب کاررا داده‌اید ؟... این مسافرت خیلی گران تمام خواهد شد ومن هم‌اکنون مبلغ زیادی به‌شما بدهکارم .
دستهای خود را بهم می‌مالد . مثل اینکه معالجهٔ پرمنفعتی را انجام داده است :
ـ برای پول ناراحت نباش . ترتیب کارداده شده است فقط یك شرط دارد ....
سینه‌اش را صاف میکند وادامه میدهد :
ـ راست میگوئی ، تا حالا خیلی برایت خرج کرده‌ام ولی میدانم که آخر یك روز این پولها را بمن پس خواهی داد . میدانم که دین خودت را ادا خواهی کرد . نه ، بیخود اعتراض نکن . بعدها راجع به‌این مطالب باهم صحبت خواهیم کرد . فعلاراجع به‌مسافرت آینده‌است بحث میکنیم ، این مسافرت برای تو به رایگان تمام

خواهد شد . لازم نیست در آینده از بابت مخارج آن چیزی بمن بپردازی تمام هزینهٔ مسافرت را آقای فلوریان می‌پردازد به‌شرط اینکه در طول مسافرت از دخترش مراقبت کنی .
ـ چند سال دارد ؟
پرون لحظه‌ای خاموش ماند . ناراحت بنظر میرسد ، بالاخره میگوید :
ـ بیست سال اما ... چطور بگویم ...
مثل اینکه دنبال کلمـات میگردد ، حدس میزنم که چه میخواهد بگوید . ولی اورا به حال خود میگذارم تا خودش آنچه را که جستجو میکند بیابد :
ـ این دختر کمی کسالت دارد ، قدری خسته‌است ..
ـ مثل من !
پرون شانه هارا بالا می‌اندازد :
نه ، مثل تو نیست . کسالت ترا ندارد .
ـ دیوانه است !
گفتهٔ مرا اصلاح میکند :
ـ بیماراست ، اعصابش ناراحت است ، باید از او مراقبت کرد ، وقتی به‌بندرم ... رسیدید باید اورا بدست پزشك معالجش به‌سپاری ، دکتر به‌بندرگاه خواهد آمد تااورا تحویل بگیرد . والدین دختر تمام هزینهٔ مسافرت را به تو خواهند پرداخت . این مسافرت خیلی برای تو مفید است ، حالت خوب خواهد شد ، موافقی ؟
از چندی پیش پرون مرتباً سعی کرده‌است مرا ازاین شهر دور کند ولی تاکنون موفق نشده بود زیرا باتمام قوا از خود دفاع میکردم وتمام نقشه های اورا بهم میریختم :
ـ اگر نخواهم باین مسافرت بروم چه خواهی کرد ؟
ـ چه میخواهی بکنم ؟ ... تو آزادی ، هـر تصمیمی میخواهی بگیر ... وانگهی اصلا معلوم نیست تو بتوانی از عهدهٔ این کار برآیی ! .. گفتم باید ازاین دختر به خوبی مراقبت کرد . توهنوز خیـلی ضعیف وبی‌بنیه هستی ...
ـ خیر ، خیلی هم حالم خوبست واین پیشنهاد را قبول میکنم ! ...
پرون نفس راحتی میکشد مثل اینکه مسئولیت بزرگی را از گردنش برداشته‌ام وبعد می‌افزاید :
ـ یك شرط دیگر هم دارد ، هیچکس نباید بفهمد که این دختر بیماری روانی دارد . باید همه او را یك فرد عادی بدانند ، دختر هنوز جوان است ، ممکن‌است درمان شود وچند سال دیگر

شوهر کند و خانوادهٔ خوشبختی را تشکیل دهد ...



اتاق سوفیا فلوریان پهلوی اتاق من است . کشتی از بندر حرکت کرده‌است . من روی تخت دراز کشیده‌ام و فکر میکنم . ساعت هشت شب است ، حس غروری سراسر وجودم را فرا گرفته است .من دراین کشتی تنها فردی هستم که میدانم دختر جوان و زیبایی که اتاق پهلو را اشغال کرده‌است دیوانه است وباید از وی مراقبت به عمل آید . از جا برخاسته از اتاق بیرون میروم وانگشت بدر اتاقش می‌کوبم :

ـ کیست ؟

ـ منم !

دخترك لحظه‌ای سکوت می‌کند . آیا باید بی‌اجازه در را باز کنم ؟ در این فکر هستم که صدای سوفیا بلند میشود :

ـ بفرمائید .

رب دوشامبر به تن دارد . لحظه‌ای به گیسوان طلایی و زیبایش مینگرم کمر باریك واندام متناسبش را تماشا میکنم . بدون اینکه متوجه گردد ، سعی میکنم از پشت لباسی که بتن دارد شکل ساقهای ظریف ورانهای گوشتالودش را حدس بزنم . می‌پرسد :

ـ میل دارید دقیقه‌ای بامن بنشینید ؟

ـ به خودتان زحمت ندهید .

برای آمدنم باید بهانه‌ای پیدا کنم . زود . فکر میکنم ، چیزی پیدا نمیکنم :

ـ مشغول چه کاری هستید ؟

متعجب ، دیدگان خود را بمن میدوزد . احساس میکنم که هنوز خیلی خسته هستم . دوران نقاهتم پایان نیافته است . چه معنی دارد که این سئوال را از او بکنم ؟ ولی در هر حال حس کنجکاوی من تحریك شده‌است . میخواهم بدانم تاچه اندازه‌دیوانگی این دختر جوان شدت دارد . بالحن عجیب پاسخ میدهد :

ـ مشغول لباس پوشیدنم تابرای‌صرف شام به‌سالن‌برویم.

از جا برمی‌خیزم .

ـ وقتی حاضر شدید بیایید باهم برویم .

از اتاق خارج میشوم . کمی در راه رو قدم میزنم . از حالا پشیمانم . نمیدانم چرا این مأموریت را قبول کرده‌ام . صدایی بگوشم میرسد وخودرا به‌گوشهٔ تاریکی میکشم . دراتاق سوفیا باز میشود سوفیا بیرون‌می‌آید . آیا همانطور که تقاضا کرده‌ام به‌دراتاق



من انگشتی خواهد زد تاباهم به سالن برویم ؟ ...
نه ... بی‌آنکه توجهی به اتاق من بکند بسوی عرشهٔ‌کشتی می‌رود ، من هم به دنبالش براه می‌افتم . مسئول این زن جوانم ، باید اورا حفظ کنم ، از او مراقبت کنم ، شاید الان خودش را از عرشهٔ کشتی به دریا بیندازد ! چه جوابی به پدر ومادرش خواهم داد ؟ باشتاب قدم برمیدارم ، وقتی به دوسه قدمی او میرسم طوری قدم برمیدارم کـه صدای پایم را نشنود . آیا متوجه من شده‌است ؟ آری ! بااین وصف ، خیلی آرام قدم برمیدارد :
ـ سوفیا !
برمیگردد !
ـ مگر نگفتم وقتی حاضر شدید بمن خبر بدهید ؟
نگاهش تیره میشود ، مثل اینکه خجل شده ، بالحنی که تسلیم ورضا ازآن هویدا است زیر لب زمزمه میکند :
ـ قصد داشتم کمی روی عرشه قدم بزنم .
چه فایده دارد انسان بایك دیوانه سروکله بزند ؟ بازویش را میگیرم وبطرف عرشهٔ کشتی میرویم .



پس از خوردن شام که بی هیچ اتفاق ناگواری خاتمه یافت باهم بطرف «بار» کشتی رفتیم . من روی یك صندلی راحت‌افتادم و چرتی زدم وقتی بیدار شدم وچشمان خودرا گشودم ، بار در نیمه تاریکی فرو رفته بود وسکوت برهمه جا حکمروایی میکرد ، ناراحت شدم ، دقیقه‌ای چند روی صندلی ماندم ، مثل اینکه میخکوب شده بودم ، وحشت سراسر وجودم را فرا گرفته بود ، چه بر سرسوفیا آمده بود ؟ گوش فرا دادم بلکه صدایی بشنوم . هیچ ! ... سکوت مطلق ! ... آیا بکلی تنها مانده‌ام ؟ باید خیلی دیر باشد . هوای بارهم بسیار گرم‌است ، خوابهای هول‌انگیزی دیده بودم وهنوزمغز واعصابم ناراحت بود ، ناگهان صدای آهی پشت‌سر خود شنیدم ، این آه چون تیغ تیزی حجاب سکوت را درید و مرا از دنیای ظلمت و دهشت بیرون کشید ، مثل اینکه دوباره ازجهان عدم قدم به عرصه هستی نهاده‌ام ، سرم را برگرداندم و سوفیا را دیدم ، از دریچه به بیرون خم‌شده بود سیگار میکشید . درخویشتن مستی شیرین ورؤیا انگیزی احساس کردم ، سوفیا مال من بود ، در اختیار من بود ، گیسوان طلائی ، اندام هوس انگیز و کمر باریکش را مینگریستم ودر خویشتن سعادت و آرامشی بی پایان احساس میکردم . بی‌آنکه کوچکترین صدائی برخیزد از جا بلند

شدم . روی خود را برگرداند ، یك لحظهٔ پیش میل داشتم اورا در آغوش گیرم و گیسوانش را نوازش کنم ، میل داشتم اورا ببوسم ، حالا که روی خود را برگردانده ، برجا میخکوب شده‌ام ، کوچکترین صدا از حلقومم خارج نمیشود ، زبانم بند آمده و لرزشی سراسر وجودم را که خیس عرق است فرا گرفته ، میترسم ، ازاین زن بیگانه که با خیال راحت سیگار میکشد و خیره در چشمان من مینگرد میترسم ، از من‌چه میخواهد ؟ چراحرف نمیزند ؟ چهره‌اش خالی از احساسات و خشك در نظرم جلوه میکند ، سیگار در میان انگشتانش میلرزید . چرا این مسافرت را قبول کردم ؟ به پرون لعنت میفرستم ، اما دیگر دیراست ، آیا باید کسی را بیاری بطلبم ؟

احساساتم که سخت به هیجان آمده مانند شاخك های حشره‌ای در جستجواست ، میخواهد به یك چیزی ، بیك امیدی به یك پناهی خودرا برساند ، هیچ چیز دم دست ندارم و مطمئن هستم که کسی جز من و سوفیا در «بار» نیست . اگر بطرف من حمله کند چه خواهم کرد ؟ درست است که سوفیا خیلی ظریف و ضعیف به نظر میرسد ولی دیوانگی به انسان نیروئی خارق‌العاده می‌بخشد . مسلماً اندامی ورزیده و عضلانی دارد ... از قوطی کبریتی که در میان انگشتان خود میفشارد بیشتر میترسم ، از دیوانه همه چیز برمیآید ومن تنها کسی هستم که میدانم این دختر دیوانه است ، دیوانه دیوانه زنجیری . میترسم کشتی را آتش بزند، تمام بدنم میلرزد ، میخواهم این سکوت طاقت فرسارا درهم شکنم ، در جستجوی کلماتم ، جملات در مخیله‌ام باهم جدال میکنند ولی قادر نیستم هیچیك از آنها را برزبان آرم ، آخر موفق میشوم یا فریادی بگویم :

– سوفیا !

سوفیاازجاحرکت‌میکند، سیگارش‌راکه‌درتاریکی‌میدرخشد درمیان‌انگشتان چنان گرفته‌است‌که‌گویی قصددارد چشمان مرابآن بسوزاند ، قدم به‌عقب میگذارم ، سیگار خودرا بدور میاندازد ، باصدائی مرتعش بمن میگوید :

– برویم بخوابیم .

چه بهتر ازاین ، من که آرزوی دیگری ندارم ، جلو می‌افتم، مثل یك مجسمه ، مثل آدمك چوبی راه میروم ، از «بار» بیرون می‌رویم ، از راه رو رد میشویم ، سروکلهٔ یکی از ملوانان کشتی از دور پیدا میشود ، نفس راحتی میکشم ، هنوز چند قدمی باقی‌است تا باتاقهایمان برسیم . ناگهان به یاد حرفش می‌افتم :

«برویم بخوابیم !» مقصودش چه بود ؟ ... خیال میکند شب

را در آغوش او خواهم گذراند ؟ ... هرگز ! ... غیر ممکن است ! ...
خوب اگر مرا بزور به اتاق خود بکشد ؟ ... چه باید بکنم ؟ ... ناگهان
تصمیمی‌میگیرم ، قدمهای خودرا آهسته میکنم ، بعد ، غفلتاً‌میدوم
خود را باتاقم میرسانم ، در را باز میکنم وبا سرعت داخل میشوم ،
آنوقت از پشت در را کلید میکنم ، بدر تکیه می‌دهم ، گوشم را
به سوراخ در میچسبانم ، صدای پایش را می‌شنوم ، نزدیك میشود،
لحظه‌ای جلو در اتاق من توقف میکند ، صدای نفس نفس زدنش
بگوشم میرسد ، سرش را به سوراخ‌کلیدنزدیك کرده‌است احساس
میکنم که در مشغول نفس کشیدن است برای اینکه نفس سوفیا از
سوراخ جای کلید بداخل‌اتاق نفوذ میکند وگوشم را نوازش میدهد.
پس‌از لحظه‌ای سوفیا با صدای بلند میگوید :
- شب بخیر !



صبح وقتی از خواب برخاستم خستگی از بدنم بدر
رفته بود ، اول باچشم به جستجوی بطری شامپانی پرداختم ولی
بزودی دریافتم که در اتاق کشتی هستم و شب گذشته را درکشتی
بسر برده‌ام ، لباس میپوشم واز اتاق بیرون میروم ، سوفیا سر
راهم ایستاده ، مثل اینکه در انتظار من است . شلوار کوتاهی به‌پا
کرده است ، این طرز لباس پوشیدن مرا ناراحت میکند ، میپرسد :
- دیشب خوب خوابیدید ؟
مثل اینکه مرا مسخره میکند ، بطرف ناهار خوری میرویم
تا ناشتائی صرف کنیم ، همه مردها باو خیره میشوند ، خوب
باچنین لباسی انتظار دیگری نباید داشت . میپرسم :
- چرا اینطور لباس پوشیده‌اید ؟ چه میخواهید بکنید ؟
- میخواهم در استخر کشتی شنا کنم . شما هم میآیید ؟
من شنا را دوست ندارم ، از آب بدم میآید ، بااین حال
هردو بطرف استخر شنا میرویم ، جلو همه شلوار کوتاه و بلوزی را
که پوشیده بود از تن بدر می‌آورد خوشبختانه زیر آنها لباس شنا
در تن دارد . پرسیدم :
- خوب شنا میکنید ؟
لبخندی میزند وبدون اینکه بمن پاسخ دهد درآب شیرجه
میرود ، مدتی درزیر آب می‌ماند ، قصدش اینست که مرا بترساند،
حتماً میداند که مرا برای مراقبت او باین مسافرت وادارکرده‌اند .
روی یك صندلی کناراستخر می‌نشینم . جمعیت زیاداست.
هوا خیلی گرم‌است . بااین همه شناگر ، خطری در اینجا متوجه

سوفیا نیست . از جا برمیخیزم تا به بار بروم و گیلاسی بنوشم . ناگهان احساس میکنم کسی‌بازوی‌مرا گرفته‌است ، سر برمیگردانم، سوفیاست ، سخت مرا بوحشت انداخته بود .

ـ کجا میروید ؟

این دیگر غیر قابل تحمل است ، حالا از من بازخواست هم میکند . میخواهم یك متلك جانانه باو بگویم ، متلك نوك زبانم را قلقلك میدهد . ولی سوفیا بمن مجال نمیدهد :

ـ مرا تنها نگذارید .

چاره‌ای جز تسلیم ندارم گاهی فراموش میکنم که دیوانه است واین فراموشی برای من از همه چیز خطرناکتراست .

ـ میخواهم به «بار» بروم و چیزی بنوشم ، اگر میل دارید شما هم بیایید ، ولی قبلا خواهش میکنم شلوار کوتاهتان را بپوشید ! ...

ـ چرا ؟

ـ برای اینکه !

بعد اضافه میکنم :

ـ برای خاطر مردم ، حیا هم خوب چیزیست ، شما خودتان نمیدانید چه قیافه‌ای پیدا کرده‌اید ، همه شما را نگاه میکنند !

مطیع ، بدون اعتراض ، شلوار خود را به پا میکند و هردو بطرف «بار »میرویم یك گیلاس ویسکی برای خودم ویك گیلاس آب میوه برای سوفیا سفارش میدهم . پیشخدمت آشامیدنیها را بدست ما نمیدهد :

ـ اجازه میدهید یك جرعه از گیلاس شما بنوشم ؟

نمیخواهم توی ذوقش بزنم ، نصف گیلاس ویسکی را لاجرعه بسر میکشد وبعد مقداری از آب میوهٔ خود را توی گیلاس من خالی میکند ، حوصلهٔ اعتراض کردن هم ندارم ، بیك دیوانه چه میشود گفت ؟ ... بادقت بیشتری باو مینگرم مثل اینکه امروز اعصابش راحت‌تراست ، چهرهٔ بازی دارد ، مثل یك دختر جوان وزیبای عادی است ، هیچ نشان نمیدهد که اعصابش فرسوده‌است. مشروب مینوشد ، سیگار میکشد ، شنا میکند ، صحبت میکند . فقط گاه گاه چشمانش ، وقتی بمن خیره میشود ، حالت عجیبی دارند ، مثل اینکه از من میترسد .



امشب در سالن بزرگ کشتی یك شب نشینی مفصل

بارقص وموزیك و تفریح‌های‌دیگر ترتیب‌داده‌اند بطرف اتاق سوفیا میروم ، انگشت به در میزنم وبدون اینکه منتظر اجازهٔ او باشم داخل میشوم . لباس پوشیده حاضراست . لباس شب بسیار زیبایی به تن دارد ، منتظر من است . باهم بالا میرویم . میز مخصوص برای ما نگاهداشته‌اند . همهٔ مسافران کشتی خیال میکنند ما عموزاده هستیم . ارکستر آهنگ دل‌انگیزی مینوازد . پشت میز خود می‌نشینیم . تمام مسافران کشتی در این سالن جمع شده‌اند . آدم توی این جمعیت به زحمت نفس میکشد ، یکنفر به میز ما نزدیك میشود ، جلو سوفیا سر فرود میآورد و اورا به رقص دعوت میکند ، سوفیا نگاهی به جانب من می‌افکند . میتواند این دعوت را بپذیرد ؟ ... من مانعی نمی‌بینم . کوته‌فکر نیستم ، چه اهمیت دارد ، باهم برقصید . مرد سوفیا را به دنبال خود میکشد و میبرد و مشغول رقص میشوند ، من مراقب آنها هستم ، لحظه‌ای از نظرم دور نمیشوند ،ارکستر آهنگ تندتری را مینوازد ، هرچه آهنگ سریع‌تر میشود مثل اینست که خون با فشار و سرعت بیشتری در شرائینم به گردش درمی‌آید توگوئی میجوشم دستم میلرزدمشروبم را روی رومیزی سفید میریزم ، از جا برمیخیزم تا سوفیا را ببینم ، میان جمعیت اورا گم کرده‌ام ، نه ، همانجا وسط سالن سرگرم رقص است . این مرد که بااو میرقصد کیست ؟ آیا به‌او بی‌حرمتی نخواهد کرد ؟ ... اورا به گوشه‌ای نخواهد کشید ؟ از موقعیت ، از سادگی یا بهتر بگویم از دیوانگی سوفیا استفاده نخواهد کرد ؟ دوباره به وحشت افتاده‌ام ، میترسم بلائی برسر این دختر بیگناه که بدستم سپرده‌اند بیاید ، باید کاملا متوجه مسئولیت خود باشم مگر پرون نگفته بود که ممکن است یکی دو سال دیگر این دختر بکلی درمان شود ، شوهر کند و خوشبخت گردد ؟ ... چطور میتوانم به خودم اجازهٔ دهم که اورا بایك مرد ناشناس آزاد بگذارم؟ چگونه میتوانم‌از مسئولیت شانه خالی‌کنم ؟... از او لحظه‌ای غفلت‌کنم ؟ ... ابداً ! ... وجدانم‌معذب است ، بایداین دختر جوان‌را صحیح‌وسالم تحویل‌پزشك‌بدهم... بی‌اختیاربه‌سوفیا اشاره‌میکنم که به سرمیز برگردد ، مردهم متوجه اشارهٔ من شده‌است . سوفیا از مرد جدا میشود وبسوی من میآید ، سر جای خود می‌نشیند . اکنون ارکستر یك آهنگ نرم وملایم مینوازد ، سوفیا محجوبانه از من میپرسد :

– میل دارید باهم برقصیم ؟

بی میل نیستم برقصم ولی مدتهاست نرقصیده‌ام ، شاید سالهاست که دختری را برای رقص در آغوش نکشیده‌ام رقصیدن

از یادم رفته‌است ، شاید نتوانم با حرکات مناسب و موزون برقصم ولی اهمیت ندارد با سوفیا میتوانم برقصم . دختر ساده‌ای است . هر طور بخواهم میتوانم اورا هدایت کنم ، متوجه عدم مهارت من نخواهد شد .

ازجا برمیخیزم ، مانند پرندهٔ کوچك ترسوئی خود را در آغوش من می‌افکند ، مثل اینکه بمن پناه آورده‌است ، حرارت بدنش را احساس میکنم ، این حرارت بمن سرایت میکند ، مراگرم میکند ، سرم را نزدیك میکنم وگونه‌ام را برگونه‌اش می‌نهم ، پوست صورتش نرم و لطیف است ، گرم وخوشبو است ... میخواهم ...

نه . حق ندارم دربارهٔ این دختر بیچاره خیال نامناسبی بخود راه دهم ، این دختر را بمن سپرده‌اند ، مسئولیت دارم ، قد راست میکنم ، از او جدا میشوم ، از کجا معلوم است که ناراحتی اعصاب او ، دیوانگی او ، با مسائل جنسی مربوط نباشد ، ودر این صورت ممکن است برای من ایجاد درد سر وزحمت کند ، باید هر طور شده سعی کنم که به‌هیچ نحوی تحریك نشود ، اعصابش راحت باشد .

سوفیا مجدداً خودرا بمن نزدیك میکند ، گونه‌اش را به گونه‌ام می‌چسباند ، من توقف میکنم ، نباید کاری کنم که باو بر بخورد ولی ضمناً باید مراقب باشم اعصابش تحریك نشود ، به همین جهت میگویم :

ـ سوفیا ، بیائید قدری استراحت کنیم . خیلی خسته هستم .

سوفیا فوری اطاعت میکند ودوباره بسوی میز خود میرویم ، در گیلاس او کمی شامپانی میریزم . بادیدگانی پراز مهر بمن مینگرد ، مثل اینکه بانگاه میخواهد بمن کمك کند . بیچاره سوفیا ، ارکستر آهنگ جدیدی مینوازد ، مردی که یکبار با سوفیا رقصیده بود دوباره بطرف ما میآید واز من اجازه میخواهد باسوفیا برقصد . اجازه میدهم باردیگر باهم برقصند ، حالا دیگر خیالم کمی راحت‌تر شده‌است . به سوفیا اعتماد دارم . مرد با سوفیا درآن سوی سالن مشغول رقص میشوند و من با بطری شامپانی تنها می‌مانم . پیاپی چند گیلاس مینوشم . مینوشم تا ژیزل را فراموش کنم . خودم را فراموش کنم . همه چیز را فراموش کنم .

چند وقت سوفیا با این مرد رقصیده است ؟ وحالا کجا رفته‌اند ؟ آنهارا گم کرده‌ام . از جا برمیخیزم ، دور سالن میگردم ، در سالن نیستند . ناراحت و مضطرب میشوم . نباید اجازه میدادم باهم برقصند ، بازهم آنهارا جستجو میکنم ، خیر ،

اثری از سوفیا نیست ، سخت به تشویش افتاده‌ام ، بطرف ارکستر میروم ، میکروفون را در دست میگیرم و میگویم :

– دوشیزه سوفیا فلوریان به سالن تشریف بیاورند .

تمام اشخاصیکه میرقصیدند ، توقف میکنند ، چه خبر شده ؟ همه جارا سکوت فرا میگیرد ، دوباره تکرار میکنم :

– دوشیزه سوفیا فلوریان به سالن تشریف بیاورند .

سکوت دردناکی سالن را فراگرفته است ، ناگهان جمعیت به کنار میرود و سوفیا با مرد ناشناس جلو میآیند . در چشمان سوفیا آتش خشم میدرخشد ، مثل اینکه سخت از کارمن ناراضی است . باشد ! ... ناراضی باشد ! اهمیت ندارد . من مسئولیت دارم، باید اورا حفظ کنم ، باید مراقب او باشم ، خودش نمیتواند خوب و بد خود را تمیز دهد . بالحنی خشم آلود میگوید :

– نمیتوانید یك دقیقه آرام بگیرید ؟

از قیافهٔ مردهم پیداست که گفته اورا تصدیق میکند ، خونم به جوش میآید ، میخواهم به‌این مرد احمق حقیقت را بگویم ، بگویم سوفیادیوانه‌است ومن‌مأمور مراقبت‌اوهستم . دیگران دوباره سرگرم رقص شده‌اند ولی از زیر چشم بما مینگرند ، زیر بازوی مرد را میگیرم و آهسته در گوشش زمزمه میکنم :

– این دوشیزه را راحت بگذارید ... قدری کسالت دارد .

منظورم را درك نمیکند . بهتر . سوفیا به نوبهٔ خود به مرد نزدیك میشود وچیزی باو میگوید که من خوب نمیشنوم . مرد دور میشود . خوب موضوع اصلی همین بود ، میخواستم این مردسوفیا را راحت بگذارد . خودش رفت و زحمت مرا کم کرد :

– بس‌است . برویم استراحت کنیم .

آنوقت سوفیا را به‌اتاقش میرسانم وقتی در را بروی خود می‌بندد ، با خیال راحت باتاقم میآیم وبروی تخت‌خواب می‌افتم تا بخوابم .



خواب به چشمم نمی‌آید . غیر ممکن است . ازاین پهلو بآن پهلو می‌غلتم ناراحتم ، عرق از سرو رویم جاری‌است ، عطر سوفیا در مشامم باقی مانده‌است . مثل اینکه از پوست بدنم بوی سوفیا میآید ، این‌بوی خوش را خوب میشناسم . خاطرات کهنه‌ای را در من زنده میکند . بوی آشناست ، کجا ؟ ... کجا ؟ این عطر کجا به مشامم رسیده‌است ؟ خاطرات گذشته در مخیله‌ام به جولان آمده‌اند لرزش اندامم را فرا میگیرد . این عطر ژیزل است ، این



بوی اوست!

ناگهان در میان این همه خاطرات درهم وبرهم فکری عجیب در مغزم ریشه میدواند اول سعی میکنم این فکر را از خود دور کنم، آنرا از مغزم بیرون بیندازم، چشمهای خود را می‌بندم، پلکهارا بهم میفشارم تا بلکه در دریای فراموشی غوطه‌ور شوم ولی این فکر با سماجت بمن حمله میکند، مثل اینکه مرا محاصره کرده است، به هرطرف برگردم این فکر در مخیلهٔ من است، کمی از من دور میشود، بعد با قدرت بیشتری حمله میکند تا در مغزم رسوخ کند، مغزم را پایگاه خود سازد. آخر مرا مغلوب میکند، بر سراسر وجودم مسلط میشود، مانند فاتحی قلبم را در چنگ خود میفشارد:

فکری که بر خاطرم خطور کرده اینست:

سوفیا همان محبوبهٔ بی‌وفای من ژیزل است. سوفیا و ژیزل شخص واحدی هستند. ساعتی پیش ژیزل در آغوش من بود وباوی میرقصیدم، چند لحظهٔ پیش ژیزل را به اتاقش هدایت کردم. ازجا برمیخیزم، سرم‌را زیر شیرآب‌سرد میگیرم، متأسفانه آب‌سرد نیست، ولرم‌است‌وبوی بدن ژیزل با قدرت بیشتری از روی پوست صورتم که با صورت او تماس حاصل کرده است بلند میشود. کمی باخود می‌اندیشم. ممکن نیست ژیزل روی این کشتی باشد. سوفیا را پدر ومادرش بدست من سپرده‌اند و سوفیا، ژیزل نیست... نه، هرچه کردم نتوانستم خود را قانع کنم. باید بروم این موضوع را کشف کنم. در حالیکه از شدت احساسات به هیجان آمده‌ام و میلرزم، در حالیکه گلویم از شدت تأثر خشك شده، از اتاق بیرون میروم، در راهرو متوجه میشوم که پایم برهنه است چه اهمیت دارد، باتاق سوفیا میرسم، در میزنم، پاسخی نمی‌شنوم. باید خواب باشد، دوباره انگشت بدر میکوبم، دستگیره را میچرخانم، درباز میشود، داخل اتاق میشوم وبسوی تخت میروم، از همه جا بوی ژیزل میآید. از هرگوشه اتاق عطر ژیزل استشمام میشود. این عطر لعنتی، این در همه‌جا کمین کرده‌است. از زوایای اتاق به من حمله ور میشود، مرا مست میکند، صدای تپش قلبم را میشنوم، قلبم به شدت میزند، دانه های درشت عرق روی ستون فقراتم میلغزد، کف دستهایم از عرق خیس شده. اتاق تاریك است. صدا میزنم:

ژیزل!

پاسخی نمی‌شنوم، پیش میرویم، تخت خالی‌است، چراغ را روشن میکنم، هیچکس در اتاق نیست. ها!... بنظرم بازمشغول

فریب‌دادن من‌است. بیوفا!... خائن !... لابدرگوشهٔ خلوتی‌ازکشتی خود را در آغوش مردی بیگانه افکنده است !

با عجله به اتاق خود باز میگردم ، لباس میپوشم و بیرون می‌آیم ، کجا باید بروم ؟ ... کجاست ؟ ... از پله ها بالا میروم ، سالن بزرگ خالی است بطری های شامپانی همه جا روی میزها افتاده است . صدا میزنم :

ــ سوفیا ! ... ژیزل ! ... سوفیا ! ... ژیزل ! ...

سکوت .

دوباره پائین میروم ، عرشهٔ کشتی هم خلوت است ، دریا کمی طوفانی است ، امواج برروی هم میریزد ، هوا از ابر پوشیده است و ماه موفق نمیشود پردهٔ ابرها را بدرد و خودنمائی کند . ابرها سنگین و کند در آسمان پیش میروند ، سهمگین و دهشت انگیزاند ، برروی هم چون هیولای خوف‌انگیز میلغزند . بطرف «بار» میروم ولی «بار» تعطیل است . مثل اشخاصیکه در خواب راه میروند بی‌اراده به این طرف و آن طرف میروم و باز خود را در اتاق سوفیا ، سوفیا یاژیزل ، میبابم ، هیکلی روی تخت دراز کشیده‌است ، غلتی میزند و میپرسد :

ــ اینجا چه میکنید ؟

بی‌آنکه پاسخی بدهم به تخت نزدیك میشوم ، ملافه و پتو را عقب میزنم ، سوفیا روی تخت افتاده است ، خوب به چهره‌اش مینگرم میخواهم اطمینان حاصل کنم که اشتباه نمیکنم . سوفیا باز میپرسد :

ــ چه میخواهید ؟

میخواهم به پرسم کجا بوده‌است ، چه میکرده ، باکی بوده ولی صرفنظر میکنم ، تبی که سراسر وجودم را میسوزاند فرو نشسته است ، احساس میکنم راحت شده‌ام ، دیگر نگران نیستم ... شاید زیاد شامپانی نوشیده بودم و علت هیجان من همین بود شاید الکل این آشوب را در وجودم ، در مغزم به‌پا کرده بود ...

***

سه روز بدون کوچکترین حادثه گذشت .

تقریباً تمام اوقات را در کنار یکدیگر میگذرانیم . مثل اینکه سوفیا عاقل شده است . الکل نمی‌نوشد ، سیگار نمیکشد ، باکسی صحبت و مغازله نمیکند ومن کاملا راحت هستم و خیالم راحت است ، سه روز دیگر به‌بندرم ... میرسیم و مأموریت من پایان میپذیرد .

امروز بعداز ظهر هوا خیلی گرم است ، غیر قابل تحمل است ، من روی یك صندلی راحت دراز کشیده‌ام ، سوفیا هم از من تقلید میکند ودر کنار من روی یك صندلی می‌افتد و لحظه‌ای بعد به خواب عمیقی فرو میرود ، از خواب او استفاده میکنم و چند دقیقه به «بار» میروم تاگیلاسی مشروب بنوشم . پیشخدمت سرگرم شستن و خشك کردن گیلاسهاست ، دو نفر در حالیکه مشروب مینوشند و سیگار برگ میکشند گرم صحبت‌اند .

ـ یك گیلاس ویسکی

پیش‌خدمت لحظه‌ای در من خیره میشود وبعد گیلاسی بدستم میدهد ، جرعه‌ای از آن مینوشم ، ویسکی نیست ، آب‌میوه است : کمی ترش مزه‌است :

ـ من از شما ویسکی خواستم !

با تعجب گیلاس را از جلو من برمیدارد ، آنرا بو میکند ، بعد در حالیکه شانه‌هارا بالا می‌اندازد میگوید :

ـ در این گرما نوشیدن مشروب ضرر دارد !

اعتراض میکنم ، به او چه مربوط است ؟ پیش‌خدمت دو نفر مشتری بار را به شهادت میطلبد و از آنها می‌پرسد :

ـ حالا وقت نوشیدن ویسکی است ؟

آن دو نفر هم مثل اینکه قبلا باهم تبانی کرده باشند رو بمن می‌کنند واز خوردن مشروب بازم می‌دارند ، جرأت نمیکنم بیش ازاین پافشاری کنم ، گیلاس آب میوه‌را سر میکشم و بروی عرشه کشتی بر میگردم ، اوقاتم تلخ است . سوفیا هنوز خواب است ، بروی صندلی می‌افتم وبه خواب میروم .

***

صدائی ناهنجار مرا از خواب بیدار میکند ، صندلی راحت خالی است ، سوفیا رفته‌است ، باز کجا رفته ؟ ... بار دیگر صدائی را که لحظه‌ای پیش شنیده بودم می‌شنوم ، ازجا برمیخیزم پاهایم سست است ، نمیتوانم خود را روی پا نگهدارم ، به نردهٔ کشتی تکیه میکنم ، سوفیا کمی دورتر پشت بمن کرده ودر حالیکه تفنگی در دست دارد سرگرم شکار مرغهای دریائی است . این‌تفنگ را از کجا آورده است ؟ کدام احمق تفنگ بدست این دیوانه داده است ؟ ... خیلی عجیب‌است ، چه بی‌احتیاطی بزرگی ! ... مگر آدم تفنگ بدست دیوانه میدهد ؟ ... ممکن است یك مرتبه هوس کند همه مسافران را بکشد ، بعید که نیست از دیوانه همه کاری ساخته‌است . از زیر چشم او را می‌پایم ، بی‌آنکه نشانه گیری

کند تیر خالی میکند و تعجب اینجاست که هربار یك مرغ دریائی‌را میزند . تیرانداز ماهری‌است ، ماهر و خطرناك . باید هرطور شده تفنگ را از دستش بیرون بیاورم ، چند قدم به سوی او برمیدارم ، عجیب است ، باآنکه کوچکترین صدایی نکرده‌ام ، متوجه نزدیك شدن من میشود ، برمیگردد وبی‌حرکت برجا میماند ، خیلی خودرا بی‌اعتنا جلوه میدهم . سوفیا به چشمان من خیره شده وبی‌اراده باانگشت قنداق تفنگ را نوازش میکند . ناگهان وحشت عجیبی سراسر وجودم‌را فرا میگیرد وچند قدم به عقب میروم ، بعد دیوانه‌وار پا بفرار میگذارم ، وقتی خوب دور میشوم توقف میکنم، قلبم به شدت میزند ، نفس نفس میزنم ، باید فکری کرد . باید اعلام خطرکرد ، باید به ناخدا اطلاع داد ، حتماً باید تفنگ را از دست سوفیا گرفت جلو یکی از ملوانان را میگیرم :

ــ گوش کنید ...

با تعجب در برابرمن میایستد . تمام بدن‌من غرق‌عرق‌است.

ــ این دختر جوان که مشغول تیراندازی است ...

زبانم بند آمده‌است ، قادرنیستم دیگر کلمه‌ای برزبان برانم دارم خفه میشوم ملوان خیره در من مینگرد وبراه خود میرود . لحظه‌ای بعد دوملوان دیگر را می‌بینم وبسوی آنها میشتابم :

ــ این دختر جوان که تفنگ ...

نه ، جز این کلمات قادر نیستم چیزی بگویم ، مثل اینکه سحر شده‌ام مرا جادو کرده‌اند ، وحشت کلمات را در حلقومم میفشارد ، شدت تأثر اجازه نمیدهد عقدهٔ دلم را بیرون بریزم ، مأیوس وناتوان خود را به روی صندلی راحت می‌اندازم ولی بلافاصله از شدت ناراحتی از جا میجهم وبطرف اتاقم میدوم ، زنگ میزنم تا پیش‌خدمت بیاید وقتی وارد اتاق میشود دست روی شانه‌اش میگذارم و آهسته میگویم :

ــیك زن به طرف مسافران کشتی تیراندازی میکند ...

لحظه‌ای به فکر فرو میرود میپرسد :

ــ راستی تیراندازی میکند ؟

ــ نه هنوز شروع نکرده‌است ولی اطمینان دارم که به زودی این کاررا خواهد کرد ، باید هرطور هست تفنگ را ازدستش بگیرند ، به‌ناخدا بگویید تا چاره‌ای بکند ، به مسافران هم بگویید تااین زن خلع سلاح نشده است باو نزدیك نشوند .... صدای تیراندازی را میشنوید ؟

ــ بیائید باهم به‌عرشهٔ کشتی برویم .

به‌دنبال او به‌راه می‌افتم ، روی عرشه کشتی

صدای تیراندازی غوغائی بپاکرده است . پشت سرهم صدای شلیك تیر بگوش میرسد ، مثل اینکه بامسلسل شلیك میکنند . بااحتیاط پیش میرویم و از تعجب برجا خشك میشویم . سوفیا سرگرم تماشای دریاست و مردی ناشناس در کنار اوتفنگ دردست دارد وبطرف مرغان دریایی تیراندازی میکند ...

نفس راحتی میکشم ، وقتی چشم سوفیا بمن می‌افتد ، دست دراز میکند تاتفنگ رااز مرد بگیرد ولی من بایك خیز خودم رابه‌آنها میرسانم ، تفنگ رااز دست مرد میگیرم وبه‌دریا می‌افکنم... آه ! ... چه خطری !... چه خطری ازهمه‌گذشت ...

***

شب آخر است . دیگر لحظه‌ای از سوفیا جدا نمیشوم . همه‌جا مثل سایه درتعقیب او هستم . هیچ‌کاری برخلاف میل او انجام نمیدهم . امشب نیز برای آخرین‌بار ، برای‌خداحافظی ، ناخدا شب‌نشینی بزرگی ترتیب داده است وسوفیا میل دارد در این شب‌نشینی شرکت کند ، بسیار خوب . دراین شب‌نشینی شرکت خواهیم جست ، راستش من چندان ازاین شب‌نشینی‌ها خوشم نمی‌آید ، بعلاوه ارکستر کشتی را هم دوست ندارم . همه‌اش آهنگهای تند میزند ، انسان زود خسته میشود ، از جمعیت زیاد هم بدم می‌آید ، وقتی دوروبرم زیاد شلوغ است مثل این است‌که نفسم تنگ میشود ، خفه میشوم .

نیمهٔ شب است . سوفیا بایك افسر والس میرقصد . در خویشتن غم وناراحتی عجیبی احساس‌میکنم . نمیدانم علتش‌چیست؛ شاید دلیلش اینست‌که از یك‌هفته به‌این طرف رفته رفته عادت کرده‌ام ، به‌او انس گرفته‌ام ، میخواهم همیشه بامن باشد وفکر اینکه فردا باید اورا به‌دیگران بسپارم ومدتها ، شاید سالیان دراز دیگر اورا نبینم ، اندوهی بی‌پایان درمن ایجاد کرده است ، دلم شور میزند ، حالت عجیبی دارم . درعرض این یك‌هفته چه‌کرده که مرا تااین اندازه شیفتهٔ خود ساخته است ؟ درتمام این مدت مانند یك برادر بااورفتار کرده‌ام ودراو به‌چشم خواهری نگریسته‌ام ولی امشب احساس میکنم که قلبم درگرو اوست ، احساس میکنم که شب آبستن وقایع شگفت‌انگیزی است ، میدانم که اتفاقی غیرمترقبه روی خواهد داد ، اطمینان دارم ، اطمینان دارم .

افسر به‌روی سوفیا خم شده ولبان خودرا روی گردن زیبای او میفشارد . سوفیا بی‌اراده تسلیم بوسهٔ اوشده است . چشمان خودرا برهم نهاده است از چهره‌اش علائم خوشبختی و لذت هویداست . بی‌اختیار ازجا برمیخیزم . احتیاج به‌هوای آزاد

دارم ، اینجا دارم خفه میشوم ، میخواهم ریه‌های خودرا از هوای صاف پرکنم ، ازسالن بزرگ کشتی بیرون میروم ، خودرا به‌عرشهٔ کشتی میرسانم وبه‌لبهٔ نرده تکیه میکنم ، هوا صاف ودرخشان است ، باولع نفس‌های عمیق میکشم ، ماه که تازه طلوع کرده با زیبائی تمام میدرخشد ، هزاران فکر درمخیلهٔ من ترکتازی میکنند ، قادر نیستم یکی ازاین افکار رادنبال کنم ، به‌پرورانم ، از آن نتیجه بگیرم ، احساس میکنم خیلی کوچکم ، موجودی ضعیف ، بیهوده و عاطل وباطلم ، فکر میکنم هستی من بی‌ثمر وبی‌نتیجه است ولی فکر سوفیا به‌من نیرو میبخشد . باهر نفس به‌یاد سوفیا می‌افتم . کشتی روی امواج میلغزد وپیش میرود ، تکان ملایمی دارد ، مثل اینکه تاب میخورد ، امواج پنجه‌های سفید خودرا روی آب میکشند ، چنگ میزنند مثل اینکه میخواهند پرتو طلایی ماه را ازروی آب بربایند . دراطراف من همه‌جارا سکوت فرا گرفته است، درگوشه‌ای خزیده‌ام ، خودرا جمع کرده‌ام ، مثل اینکه در انتظار حادثه‌ای هستم ، صدای آهی ازکنارم برمیخیزد ، سرخودرا بر میگردانم وسوفیا را می‌بینم . چرااینجا آمده است ؟ چکاردارد ؟ چرا مرا راحت نمیگذارد ؟ چرا نمیرود برقصد ؟...

از زیرچشم باو مینگرم ، چهره‌اش آرام وبی‌اعتناست ، نمیتوانم دیده ازصورتش برگیرم ، همانطورکه به‌او خیره شدم کم‌کم نزدیك میشوم ، بیچاره سوفیا ، امشب آخرین ساعات آزادی خود را میگذراند ، فردا پزشکان همچو طعمه‌ای اورا ازدست من خواهند ربود و ماهها ، شاید سالها این دختر جوان را در زیر چنگالهای بی‌رحم خود خواهند فشرد ، آیا قادر خواهندشد که درمانش‌کنند؟ آیا خوب ازاو مراقبت خواهندکرد ؟... آیابازهم میل خواهد کرد برقصد وشامپانی بنوشد ؟... وکدام آینده شوم درانتظار اوست ؟...

آه سوفیا !... چقدر امشب زیبائی !... چقدر میل دارم ترا درآغوش خود بفشارم‌وکلمات مهرآمیز درگوشت بگویم ...میخواهم بتو بگویم که این زندگی ارزش ندارد ، این هستی بیهوده است ، به زحمتش نمی‌ارزد... میخواهم بگویم که این‌سفردریا رؤیائی‌زیبابیش نبود رویائی زیباکه بیداری‌تلخی درپی دارد... بگذارگیسوان‌طلائی ترا نوازش‌کنم... این منظره‌را دوست داری ؟ این دریای لایتناهی که تا افق تاریك کشیده شده است دوست داری ؟...

ماه برای من وتو میدرخشد وشب همه‌جا را فراگرفته تا مارااز انظار مخفی کند ... شب آغوش خودرا برای ما باز کرده است تامارا درپناهش امان دهد ...

سوفیا ، همینجا بمان ، حرکت نکن ، بگذار دستهای من

گردن لطیفت را نوازش کند ، مثل امواجی که بردریا میلغزد ، منهم میل دارم انگشتانم راروی گیسوانت بکشم ... درمن بانگاهی دوستانه بنگر ، دوست ندارم این‌همه وحشت وترس در چشمانت ببینم ... خاموش باش ... نفس بلند بکش ... فردا پایان همه‌چیز است ... فردا درهای دنیای نوینی را به‌روی تو خواهد گشود ، دنیائی پر زجر دارد ... سیمهای برق رادر میان انبوه گیسوان طلائی تو قرار خواهند داد ، پرستارها ترا بروی تخت خواهند بست ، پزشك کلید برق را میچرخاند و... بیچاره سوفیا ... تابحال میدانستی الکتروشوك چیست هان ؟

چرا باید این زندگی بیهوده ادامه پیداکند ، میدانی‌که هرگز این بیماری روانی ... این بیماری‌که دیوانگی نام دارد ... درمان نخواهد شد . یعنی هرگز کاملا درمان نخواهد شد ، همیشه‌آثاری ازخود باقی میگذارد ، باید تمام زندگی خودرا درحالتی میان خواب وبیداری بگذرانی ، کم‌کم جوانی وزیبائی خودرا از دست خواهی داد ، مثل اینکه ذره ذره زندگی رااز تنت جداکنند ... یك روز متوجه میشوی‌که پوست لطیف وصاف صورتت چروك خورده ، پیر شده‌ای ، هیچکس بتو توجه ندارد یااگر کسی توجهی کند از روی ترحم است ، همه ازتو دور خواهند شد ، متنفر خواهندشد... ترا تنها خواهند گذاشت ، تنها بابدبختی ودیوانگی ... تنها بازجر و ناتوانی ... بی‌آنکه اززندگی بهره‌ای برده باشی ... سوفیای زیبای من ، نترس ... نترس ... این دریا رابنگر ، خوب بنگر ، رنگ اعماق آنرا میشناسی ؟... خم‌شو ،به‌جلو خم شو ...بازهم ... بازهم خم‌شو... من آهسته ترا بلند میکنم ، خیلی آهسته ، خیلی آهسته بطوریکه خودت هم متوجه نشوی ... هیچکس متوجه نشود ... پدر ومادرت از من تشکر خواهندکرد زیرا تراازیك عمر بدبختی نجات میدهم ، خودت هم زیاد زجر نخواهی‌کشید ، اصلا رنج نخواهی برد ، چند لحظهٔ کوتاه به‌این زندگی خاتمه خواهد داد ، به‌اعماق دریا فرو خواهی رفت ودر آنجا خواهی دانست‌که ماهی‌ها به هنگام شب خوابهای زیبا می‌بینند یانه ...

بیا ، بزودی آب ترا درآغوش خواهد کشید وتوملکه دریاها خواهی شد .

سوفیا بی‌آنکه سخنی برلب آورد خودرا به‌دست من سپرد است ، اعتراض نمی‌کند ، مثل اینکه به‌خواب عمیقی فرورفته است، در آن لحظه که میخواهم اورا بلندکنم وبه‌دریا بیفکنم با قدرتی خارق‌العاده خویشتن را ازچنگم بدرآورده فرار میکند ...

چه‌باید کرد ، ماهی‌ها ، هم‌صحبت زیبائی را از دست

داده‌اند .

سوفیا باتاق خود رفته ودررا محکم پشت سرخود بسته است ، منهم وارد اتاقم میشوم وبروی تخت میافتم ولحظه‌ای بعد بخواب عمیق فرو میروم .



به‌بندر م... رسیده‌ایم ، پنج دقیقهٔ دیگر کشتی لنگر خواهد انداخت . سوفیا درکنار من ایستاده است . ساعت ده صبح است وآفتابی گرم در آسمان میدرخشد . سوفیا چیزی نمیگوید ، چمدانهایش حاضر است . درساحل یك آمبولانس به‌چشم میخورد، دوپرستار نیرومند بالباس سفید درکنار آمبولانس ایستاده‌اند .

کشتی لنگر انداخته است ... دو پرستار سفیدپوش به طرف مامی‌آیند خدا را شکر دیگر مسئولیتی ندارم ، سوفیا را صحیح وسالم به‌مقصد رسانده‌ام ... سوفیا سیگاری آتش میزند ، انگشتانش میلرزد . نگاهی بمن می‌افکند ومن دراین نگاه یك دنیا مهربانی ورأفت می‌بینم ، این نگاه بکلی مرا منقلب میکند . دوپرستار سفیدپوش نزدیك شده‌اند ، ناگهان دلم شور میزند ، یك‌اضطراب عجیب سراسر وجودم را فرا میگیرد . نه ، میل ندارم از کشتی پیاده شوم ، باهمین‌کشتی به‌شهر خودم برمیگردم ...

آه !... پرون بی‌شرف مراگول زده‌است .

دراتاق خودم ، درشهر خودم خوشبخت بودم ، شیرآب روی بطری شامپانی باز بود ومن از صبح تاشب درانتظار ژیزل آنرا تماشا میکردم کاری بکار کسی نداشتم ... پرون بی‌شرف ...

پرستارها نزدیك شده‌اند ، دست به‌شانهٔ من می‌نهند ، مرا بازرسی میکنند ... نه آقایان ، من دیوانه خطرناکی نیستم ... بی‌آزارم ... هریك از پرستارها یکی از بازوان مرا محکم میگیرند ...

سوفیا سرخودرا برمیگرداند ، در چشمانش اشك حلقه زده است .

پایان

از اسکار وایلد
ترجمه علی پاک‌بین

شبح

کانترویل




نگامی که هیرام ب . اوتیس ،
سفیر آمریکا ، قصر کانترویل
را خرید ، همه می‌گفتند که وی اشتباه بزرگی کرده است ، زیرا
مسلم شده بود که در این قصر ارواح زندگی می‌کنند و لرد کانترویل
که مردمحترم ودرستکاری‌بود، وظیفه خودمیدانست‌که درمذاکره‌ای
که برای معامله انجام می‌گرفت آقای اوتیس را از این ماجرا آگاه
سازد . از اینرو بوی گفت :

ـ ازآن روزها که عمهٔ پدرم ، مارکیز بولتون ، از وحشت
دچار حمله عصبی شد و دیگر بهبود نیافت ، سکونت ما در این قصر
غیرممکن شد . بیچاره مارکیز هنگامیکه لباس خود را برای حضور
در سرمیز شام عوض کرد ، ناگهان برخورد دو دست استخوانی را
برشانهٔ خود احساس کرده بود . اینرا هم باید بگویم که‌این شبح‌را

بسیاری از اعضای خانوادهٔ من و همچنین حضرت اگوست دامیه ، کشیش محترم ، که یکی از دانشجویان قدیم مدرسه سلطنتی کمبریج بوده است ، دیده اند . پس از واقعه ای که برای عمه مارکیز اتفاق افتاد ، دونفر مستخدم ، به هیچ قیمت حاضر نشدند که دراین قصر بمانند و بیچاره لیدی کانترویل نیزشبها خواب به چشمش نمی‌رفت، زیرا پیوسته صداهای مرموزی از راهرو کتابخانه بگوشش میرسید

آقای سفیر جواب داد :

– جناب اقدس ، من حاضرم این قصر و اثاث و اشباح اسرارآمیز آن را به بهای تخمینی آن بخرم . من اهل یك کشور مترقی هستم که در آنجا می‌توان هرچیزی را با پول خرید و صاحب آن شد و چون دنیای قدیم شما بچشم جوانان نورسیده ما زیبا آمده است و مرتباً رقاصه های باله و ستارگان تآتر شما را گول می‌زنند و با خود می‌برند ، یقین دارم که اگر در اروپا چیزی بنام شبح نیز وجود داشته باشد ، بفاصله کوتاهی آنرا به موزه ها یا دسته های سیاری که کارشان نشان دادن چیز های عجیب و غریب است ، تسلیم خواهند کرد .

لردکانترویل لبخندی زد و گفت :

– ولی من بسیار بیمناکم زیرا هیولا اگرچه هنوز دردام‌مکر و افسون کاسب کاران وطن شما نیفتاده است ، بازهم نمیتوان منکر وجود او شد . سه قرن تمام ، دقیقتر بگویم درست از سال ۱۵۸٤ تا کنون این شبح در این قصر وجود داشته و درست کمی پیش از مرگ یکی از اعضای خانواده ، تا امروزخود را مرتباً نشان داده‌است.

– این کاریست که پزشك خانوادگی انجام میدهد و باید خدمت‌جناب‌آقای‌لردکانترویل عرض کنم که‌هیولا وجودنداردوتصور هم نمیرود که بتوان قانونهای طبیعت را بسود اشراف انگلستان تغییر داد .

لرد کانترویل که ظاهراً معنی بیان اخیر اوتیس را درست درك نکرده بود ، گفت :

– از فرمایش شما چنین برمیآید که مردم آمریکا دارای عقاید منطقی هستند وحالا که شبح باعث دردسرشما نیست ، مانعی برای انجام دادن معامله وجود ندارد . فقط بخاطر داشته باشید که من پیشا پیش همه چیز را بشما گفته ام .

چند هفته بعد معامله بطور قطع انجام گرفت و در اواخر فصل سفیر و خانواده اش در قصر کانترویل اقامت گزیدند . بانو اوتیس که پیش از ازدواج میس‌لوکر سیار . تا پان نام داشت و در شماره ۵۳ وست استریت بسرمی‌برد ، زمانی یکی از زیبارویان بنام

نیویورك بود در آن هنگام نیززنی زیبا وجاافتاده بودکه چشمانی گیرا و چهره ای تروتازه داشت . بسیاری از زنان آمریکا ، وقتیکه از کشور خود خارج میشوند ، چنین وانمود می‌کنند که ناراحتی مزمنی دارند و معتقد هستند که این عارضه مولود ظرافت اروپایی است ؛ ولی بانو اوتیس دچار این اشتباه نشده بود . بسیار سالم ، بانشاط و دارای همه آثار سلامت جسمی و روحی بود و از بسیاری جهات انگلیسی بود . این خود نمونه ای از این حقیقت است که انگلستان و آمریکا در این روزها وجوه مشترك فراوانی دارند ، البته باستثنای زبان !.

پسر ارشد آنها که براثر یك احساس و علاقه میهن پرستانه به نام واشنگتن نامیده شده بود ، جوانی زیبا با موهای بور بود و استعداد خود را برای رسیدن به مقام یك سیاستمدار آمریکائی بدینگونه نشان داده بود که سه فصل ، پشت سرهم در کازینوی نیوپورت مجاس رقص کتیلون Cotillon ترتیب داده بود و حتی در لندن خود را بعنوان یك رقاص ماهر شناسانده بود .

ولی گذشته از همهٔ اینها جوانی عاقل بود . ویرژینیا اوتیس ، دختری ظریف و پانزده ساله بود که چشمان درشت آبی رنگش حکایت ازآزادگی غریزی‌اومیکرد قدموزون وحرکات طنازودل فریبش او را مانند یك آهو بچه جلوه میداد . اسب سواری را بسیار دوست میداشت و میتوان گفت سوارکار ماهری نیز بود ، چون در مسابقه با لرد بیلتون ، اسبش یك‌سروگردن ازلرد سبقت جست واوبرنده شد . این هنرنمائی تحسین واعجاب دوك آوکشایر را برانگیخته اورا به ویرژینیا متمایل ساخته بود ومتاسفانه همانشب باچشمی اشگبار از او جدا شده بود زیرا قیم دوك اورا مجبور کرده بود که شبانه به اتون مسافرت کند .

بعد از این پسر و دختر درخانواده اوتیس دوقلو ها بودند که‌چشم وچراغ خانواده بشمارمیرفتند، چون اغلب‌تنبیه‌می‌شدند!این بچه های شیرین بعد از پدرشان ، جناب سفیر ، از جمهوریخواهان واقعی بشمار می‌رفتند و واقعاً شیرین و تودل برو بودند .

چون قصر کانترویل هفت میل تانزدیکترین ایستگاه راه‌آهن فاصله داشت ، اوتیس تلگراف کرده بود که یك ماشین برایش بفرستند و خوش وشنگول براه افتاد . آن شب یکی از شبهای خوش ماه ژوئیه بود عطر درختهای کاج در هوا پراکنده شده بود گاهی آوای کبوتری وحشی که گفتی خود نیز از آوای خویش لذت می‌برد، بگوش میرسید . زمانی پروبال درخشان یك قرقاول بچشم میخورد. قاقمها از لای شاخه ها سرمیکشیدند و خرگوشها از برابر ماشین

او می‌گریختند و در پس بوته ها یا ریشه های بیرون آمدهٔ درختان که با خزه پوشیده شده بود پنهان میشدند . همینکه ماشین او وارد خیابان قصر شد ، ناگهان ابرهای غلیظی در آسمان پدیدار شدند ، سکوت مرموزی همه جا را فراگرفت و کلاغها بی‌آنکه‌نفسشان بیرون بیاید ، دسته دسته بپرواز آمدند و پیش از آنکه ماشین برابر قصر توقف کند ، چند قطرهٔ درشت باران فروریخت .

روی پله های قصر زن لاغر اندامی که روپوش سیاه و پیش‌بند سفیدی برتن داشت ، برای گفتن خوش آمد ایستاده بود . این زن اونمی نام داشت که بانو اوتیس او را به سفارش بانو کانترویل بخدمتکاری خودپذیرفته‌بود. بانو «اونمی» دربرابرهریك ازافرادتازه وارد تعظیم غرائی کرد و بااصطلاحات منسوخ وکهنه به‌آنهاخوش‌آمد گفت . سپس همه به دنبال او از تالار زیبائی گذشتند و بکتابخانه وارد شدند دیوارهای کتابخانه با تخته های ضخیم پوشانده شده بود و در انتهای آن پنجره ای قرار داشت . در اینجا میزی برای صرف چایی چیده شده بود اربابان جدید پس از کندن پالتو ها سرمیز نشستند در حالی که‌نگاهشان به‌همه می‌گشت . ناگهان چشم بانو اوتیس در کف اتاق به لکه ای افتاد که رنگ سرخ تیره ای داشت و به انمی گفت :

ـ مثل اینکه در اینجا چیزی ریخته شده است .

انمی با صدائی که بزحمت شنیده میشد ، جوابداد :

ـ بله بانوی من ، این لکه خون است .

بانو اوتیس از جادر رفت :

ـ چه وحشتناك ! من دوست ندارم که در کف اتاق لکه خون دیده شود . هم اکنون باید آنرا پاك کنید .

پیرزن لبخندی زد و با صدائی آهسته ومرموز گفت :

ـ این خون لیدی النور کانترویل است که در سال ۱۵۷۵ بدست شوهرش سیرسیمون کانترویل بقتل رسیده وسیرسیمون نه سال بعد از مرگ او زیست ، ولی بوضع اسرارآمیزی گم شد . حتی جسد او را هم پیدا نکردند . روح گناهکار او در این قصر مانده است . این لکه های خون همیشه مورد توجه سیاحان بوده است و نمیتوان آنها را پاك کرد .

واشنگتن اوتیس گفت :

ـ چه مزخرفاتی ! لکه پاك کن پینکرتون در یك چشم بهمزدن آنرا پاك میکند .

وپیش از آنکه انمی دهن بازکند ، بلند شد و درحالیکه چشمان وحشت زده پیرزن به او خیره شده بودند چیزی ماتیك مانند که

رنگ سیاهی داشت از جیبش بیرون آورد و بروی لکه خون مالید و چند لحظه بعد اثری از لکه برجای نماند . واشنگتن برخاست و با نگاهی پیروز مندانه بحاضران نگریست وگفت :

ـ من یقین داشتم که پینگرتون از پس آن برمی‌آید .

ولی هنوز سخنش بپایان نرسیده بود که رعد وبرق شدیدی اتاق را لرزاند و روشن کرد و انمی بیهوش نقش برزمین شد .

سفیر آمریکا سیگار بلند و قطوری آتش زد و بالحنی آرام گفت :

ـ چه هوای مزخرفی ! گمان میکنم جمعیت دنیای قدیم چندان افزایش یافته است که باندازه کافی هوای خوب بافراد نمیرسد . من همیشه معتقد بوده ام که مهاجرت برای مردم انگلستان یگانه چاره است .

ـ هیرام جان ، اول بگوببینم با زنی که بیهوش شده چه باید کرد ؟

ـ باید همانطور که جبران شکستن اشیاء و ظروف چینی را میکند ، جواب این بیهوش ها را هم بدهد ، مطمئن باش که دیگر بیهوش نخواهد شد .

راستی هم پس از چند لحظه انمی بهوش آمد . ولی جداً متوحش بوده و به اوتیس التماس میکرد مواظب خودش باشد ، زیرا بهرحال بلائی برسر ساکنان قصر خواهد آمد .

۲

طوفان در سراسر آن شب باتمام شدت ادامه داشت ولی برخلاف معمول و انتظار حادثه ای رخ نداد . سحرگاه روز بعد که افراد خانواده سرمیز صبحانه گرد آمده بودند باردیگر آن لکه وحشت انگیز دیده می‌شد . واشنگتن گفت :

ـ تقصیر از لکه پاك کن نیست من آنرا بارها آزمایش کرده ام ، این کار کار شبح است !

و بعد با لکه پاك کن دوباره آنرا پاك کرد ، ولی صبح روز بعد باز هم لکه برجایش بود ، صبح روز سوم نیز همین آزمایش تکرار شد و بااینکه اوتیس با دست‌خود در کتابخانه را قفل و کلید را زیر متکا پنهان کرده بود ، روز بعد بازهم این لکه سمج و اسرارآمیز ،

مثل روز اول در جای خود دیده میشد . این واقعه توجه کلیه اعضای خانواده را جلب کرد و اوتیس ضمن صحبت گفت که شاید در عقیدهٔ خود نسبت به شبح مبالغه کرده است و بانو اوتیس گفت : که عضو جمعیت احضار ارواح بشود . ولی واشنگتن ترجیح داد که نامه مفصلی برای موسسه کارآگاهی «مایروپودمور» بنویسد تا آنها ارتباط لکه خون را با جنایتی که اتفاق افتاده است کشف کنند. بهرحال در همانشب هرگونه شکی در بارهٔ وجود شبح بطور قطع از بین رفت .

روز بعد روزبسیارگرمی بود وشب که هوا خنك شد ، تمام خانواده برای هواخوری با ماشین از قصر بیرون رفتند ساعت نه که مراجعت کردند ، شام ساده وسبکی خوردند و ابداً دربارهٔ هیولا گفتگویی بمیان نیامد تا فرض کنیم سابقه ذهنی آنها را برای توهمات بعدی آماده ساخته باشد . خیر ، بطوریکه خود اوتیس بعداً برای من تعریف کرد ؛ که صحبتها در اطراف موضوعهایی دور میزد که معمولا درخانوادههای ممتاز آمریکائی مطرح میشود . مانندمزایای بزرگی که ماری داونپورت برساrابرنارد دارد ، اشکال خوردن سوپ گندم وکلوچه های آردی ، وفرنی ذرت که دراشرافی ترین خانههای انگلیسی به آنها عرضه میشد ، اهمیت بوستون در تکامل روح جهان ؛ مزایای سپردن اسباب سفر به باجه مخصوص در هنگام مسافرت ، برتری لهجه نیویورکی برلهجه شل وول لندنی و از این چیز ها! . بهیچوجه ، حتی اشاره ای بموضوعات ماورای طبیعت یا سمیون دوکانترویل نشده بود . ساعت یازده همه به بستر رفتند و ساعت یازده و نیم چراغها خاموش شد . اندکی بعد اوتیس از دنبال صدای عجیبی که از راهرو شنیده شد ، از خواب پرید . صدا شبیه صدای بهم خوردن اجسام فلزی بود و لحظه به لحظه نزدیکتر میشد. اوتیس برخاست ،کبریت کشید که ببیند چند از شب گذشته است. ساعت يك بود . نبض خود را گرفت ولی اثری از تب نشان نمیداد و بسیار آرام میزد . با اینحال صدای بهم خوردن اجسام فلزی و گامهائی را که نزدیك میشدند ، بطور وضوح میشنید . بلند شد ، سرپائیها را پوشید ، از کشو میز کنار تختخواب شیشه کوچکی برداشت و در را بازکرد . در زیر مهتاب چشمش به پیرمردی افتاد که با قیافه ای وحشتناك روبروی او ایستاده بود . چشمهایش مانند دوقطعه آهن گداخته میدرخشیدند و موهای ژولیده خاکستری رنگش روی شانه هایش ریخته بود . لباسی که برتن داشت متعلق به عهد عتیق ، کثیف و ژنده بود . به مچهای دست و پایش طنابهای کهنه و زنجیرهای زنگ زده بسته شده بود .

آقای اوتیس سکوت را شکست :

ـ آقای محترم ، خواهش میکنم زنجیر ها را کمی روغنکاری کنید که تا این اندازه سروصدا راه نیندازد . بفرمائید این شیشه روغن مخصوص را هم برای شما آورده ام . با یك‌بار استعمال اثر خود را میبخشد . بروی برچسب آن سپاسگزاری روحانیان را که نامه های بلند بالایی به سازنده آن نوشته‌اند ملاحظه خواهید فرمود. این شیشه را کنار شمعدان میگذارم و چنانچه باز هم لازم داشته باشید باکمال میل تقدیم خواهم کرد .

اوتیس سخنش را بپایان برد و شیشه را بروی میزی که از سنگ مرمر تراشیده بود ، گذاشت ، در رابست و به بستر رفت .

شبح لحظه ای چند بی حرکت و عبوس ایستاد ، سپس شیشه را روی کف راهرو خرد کرد و پا بفرار گذاشت نفس نفس زنان ، درحالیکه نور سبز رنگی از بدنش می‌درخشید دربرابر پله های چوبی رسید که ناگهان در یکی از اتاقها بازشد ، دوهیکل کوچك سفیدپوش ظاهر شدند و یك متکای بزرگ بسوی او پرتاب شد که از بیخ گوشش گذشت ! حالا دیگر جای درنگ نبود ، باچالاکی به بعد چهارم پناه برد ودرمیان دیوار ناپدید گردید و قصر باردیگر در خاموشی فرو رفت .

. پس از آنکه شبح به مخفی‌گاه کوچکی رسید که در بال چپ قصر اختیار کرده بود ، به ستونی که نور مهتاب در تاریکی بوجود آورده بود تکیه داد تا نفس تازه کند و به وضع مبهم و بی‌سابقه خود بیندیشد . در طول سیصد سال سابقه مداوم درخشان خود ، هرگز با چنین وضع زننده ای به او توهین نشده بود . به دوشس بیوه فکر میکرد که غرق درجواهر برابر آینه ایستاده بود و چهار خدمتگذار زن گرداگرد او را گرفته بودند و بمحض مشاهده او ، آنهم فقط سرش که از لای پرده بدرون اطاق برده بود ، هر پنج نفر نقش زمین شده بودند وبیچاره بانو کانترویل دوچار حمله عصبی شده بود . آن کشیش بیچاره که نیمه شب شمع بدست به کتابخانه آمده بود و او شمع را خاموش کرده بود ! بیچاره مدتها درآسایشگاه سرویلیام گول ، متخصص امراض عصبی بستری شده بود . و بانو ترومولیاك بدبخت که یك بامداد اسکلتی را در صندلی راحتی خود دیده بود که دفترچه خاطراتش را مطالعه می‌کرده و از وحشت دچار ورم مغزی شده شش هفته تمام بستری بود و پس از بهبود در کلیسای قصر متحصن شده و توبه کرده بود که دیگر دست به آثار مرد شکاکی که ولتر نام داشت و همه چیز را ریشخند میکرد ، نزند. و آنشب وحشتناکی را که مرد کانترویل در اتاق رخت‌کن خود روی



زمین افتاده بود و بسختی نفس میکشید ! بیچاره سرباز خشت را تا نصفش بلعیده بود و قبل از مرگش به کشیش اعتراف کرده بود که هنگام بازی با چارلز جمس فوکس با تقلب پنجاه هزار پوند از او برده و قسم خورده بود که شبح او را مجبور به بلعیدن ورق کرده است . خاطره همه این کارهای خارق‌العاده در مخیله هیولا زنده میشد . مگر مستخدم از ترس او یك گلوله بمغزش خالی نکرده بود ؟ بدبخت از مشاهدهٔ دست سبز رنگی که بروی شیشه پنجره مالیده میشد ، تعادل خود را از دست داده بود . آخ راستی ، آن مادام استوتفیلد زیبا که همیشه شال سیاه رنگی دور گردنش می‌پیچید تا آثار پنج انگشتی را که روی گردنش مانده بود ، کسی نبیند و عاقبت هم خودش را در دریاچهٔ نزدیك کینگز واك غرق کرده بود .

شبح که لبخند تلخی برلب داشت ، مانند هنرمندی که از تفکر در خصوص شاهکارهای خود لذت میبرد ، به گذشته فکر میکرد . بچه صورتهائی که ظاهر نشده بود ! در اوایل بنام «چغندر سرخ یا بچه شیرخوار خفه‌شده» وبعدباسم «شبح جیبئون» و«خون آشام بکسلی‌مور» شهرت یافته بود . یکشب هم که در زمین تنیس با استخوانهای خود الك دولك بازی میکرد او را دیده نامش را «وحشت» گذاشته بودند . اکنون بعد از همه این سوابق درخشان باید چند تا آمریکائی لعنتی به ریشش بخندند و باو پیشنهاد کنند که خودش را روغن مالی کند و متکا بسوی او پرتاب کنند ! این وضع قابل تحمل نبود . تا کنون با یك شبح هرگز چنین رفتاری نشده بود . تمام صفحات تاریخ شاهد این مدعا بودند . پس از مدتها تفکر و عصبانیت شبح تصمیم به انتقام گرفت و تا دمیدهٔ صبح سرگرم طرح نقشه بود .

۳

فردا صبح که خانواده اوتیس دور میز صبحانه را اشغال کردند ، شبح با تمام جزئیات و مشخصاتش موضوع بحث بود . البته سفیر کبیر ممالك متحده از اینکه شبح هدیه او را نپذیرفته است خشمگین بود و می‌گفت :

— من بهیچوجه قصد آن ندارم مزاحم هیولا بشوم و باید یاد آور شوم که نظر به سوابقی که او در این قصر دارد ، خارج از

ادب میدانم که به سوی او متکا پرتاب کنند .

این تذکر بسیار بجا بود ولی با کمال تاسف باید بگویم که دوقلو ها بجای آنکه تنبیه شوند قاه قاه خندیدند و اوتیس ادامه‌داد:

– از طرفی اگر او براستی از بکار بردن روغن « اوروِرا » خود داری کند ، مجبور خواهیم شد زنجیر های اورا بازکنیم وگرنه خوابیدن بااین سروصدای‌پشت در اتاق‌خواب امکان نخواهد داشت.

بقیهٔ هفته با آرامش گذشت یگانه واقعهٔ جالب پیدا شدن روزانهٔ لکه خون در کف کتابخانه بود . وجالب تر این بود که اوتیس هرشب با دقت پنجرهٔ ها را می‌بست و دراتاق راقفل میکرد . از طرفی لکهٔ خون پیوسته رنگ عوض میکرد و گاهی رنگ سرخ تیره داشت ، زمانی ارغوانی میشد و بعضی از اوقات برنگ سرخ روشن درمی‌آمد . یکروز صبح که خانواده آمریکائی سرودهای مذهبی کلیسای پروتستان و سرود استقلال امریکا را میخواندند ، لکهٔ خون برنگ سبز درخشنده‌ای درآمد . این رنگ عوض کردنهاکه بی‌شباهت به تلالو یك قطه آویز نبود ، خانواده‌اوتیس را بخود مشغول میداشت و هرشب دربارهٔ آن دادسخن میدادند . یگانه عضو خانواده که در خصوص لکه خون مسخرگی نمیکرد و از دیدن آن ناراحت میشد ویرژینیا بود وآنروز صبح که این لکه رنگ سبز بخود گرفته بود ، چیزی نمانده بود که گریه کند .

برای دومین‌بار شبح دریك‌شب یکشنبه سردکه شبح‌خودرا نشان داد کمی بعد از اینکه همه به رختخواب رفتند ناگهان صدای وحشتناکی آرامش قصر را بهم زد ، همه از اتاقها بیرون ریختند و با عجله از پله ها پائین رفتند در سالن متوجه شدند که زره آهنی از جای خود کنده و در کف سالن افتاده است . جناب شبح روی یك صندلی راحتی بزرگ نشسته ، زانوی خود را بدست گرفته است و از شدت درد بخود می‌پیچد . دو قلوها که تیر و کمانهای خود را همه جا حاضر داشتند ، فوری دو سنگریزه در آنهاگذاشتند و با مهارت تمام که نتیجه تمرین است نشان روی کردند و آقای اوتیس تپانچه را از بغل درآورد و فریاد زد تا شبح طبق رسم کالیفرنیا دستها را بلند کند . بیچاره شبح در حالیکه از شدت خشم فریاد های ناهنجار میکشید ، برخاست و مثل دود از میان آنها فرار کرد وبه تاریکی پناه برد . لب پله ها بخود آمد و بخاطرش رسید که از آن خنده های کذائی که موبرتن همه راست میکرد ، سردهد . این خنده در بسیاری از موارد به داد او رسیده بود و شایع بود که کلاه‌گیس لرد راکربراثرشنیدن این خنده ، یکشبه سفید شده بود و سه نفر از مستخدمه های بانو کانترویل قبل از پایان

ماه ، بی‌آنکه مطالبه حقوق بکنند ، استعفا داده بودند . شبح ناچار به این اسلحه متوسل شد و چنان خنده ای سرداد که سقف و دیوار ها بلرزه درآمدند ، ولی هنوز طنین این خنده افسانه ای قطع نشده بود که در اتاقی بازشد و بانو اوتیس بارب‌دوشامبر آبی رنگی بیرون آمد و باعصبانیت شبح را مخاطب قرار داد :

ـ مثل اینکه ناخوش هستید . بفرمائید ، این قطره دکتر دوبل را بگیرید واگر درد دارید ، فوری آنرا تسکین خواهد داد .

لحظه ای چند شبح مبهوت و حیران اورا نگریست و آناً بصورت سنگ سیاه بزرگی درآمد . این از آن چشمه کارهای نادر ومعروف بودکه توماس هورتون ، پزشك‌خانوادگی خانواده کانترویل را دچار جنون ساخته بود . ولی در همین حال صدای قدمهایی که نزدیك میشدند او را بخود آورد و ترجیح داد تا دوقلوها بلای دیگری بسرش نیاورده اند ، تبدیل به بخار شده و صفیرکشان ناپدید گردد .

وقتیکه به پناهگاه خود رسید خسته و کوفته در اندیشه های شکنجه آور واضطراب انگیز فرو رفت . از پررویی دوقلو ها و رفتار شرم آور بانو اوتیس سخت غضبناك بود ولی پیش ازهمه از اینجهت عصبانی بود که فرصت پوشیدن زره را به اونداده بودند . او امیدوار بود که حتی آمریکائیها از مشاهده یك شبح مسلح زبانشان بند میآید ، البته نه از وحشت بلکه از باب احترام به شاعر ملی خودشان ، لونگ‌فلو ، که در غیاب‌لردکانترویل ساعتهای متمادی با خواندن اشعار او سرگرم شده بود . از آن گذشته این زره متعلق به خود او بود و بارها در موقع مناسب آنرا پوشیده و حتی ملکه از او تمجید کرده بود . ولی حالا که میخواست باردیگر از آن استفاده کند ، قادر نبود وزن آنرا تحمل نماید وروی زمین افتاده بود ، بطوریکه زانوهایش خراش برداشته بودند و مچ دست راستش شکسته بود .

تا چند روز پس از این پیش آمد شبح در نومیدی کشنده‌ای بسر برد و فقط برای این از مقر خود بیرون میآمد که لکه های خونی را که اوتیس با آن لکه پاك کن لعنتی از بین میبرد ، مجدداً تازه کند . در این مدت استراحت کامل کرد، نیروی تازه ای برای انتقام بدست آورد و مصمم شد چنان بلائی بسرجناب سفیر و خانوادهٔ او بیاورد که یك پای دیگر هم قرض کنند و تا بوکزهورن بدوند .

برای اجرای این نقشه روز جمعه سیزدهم اوت را انتخاب کرد و مدتی در قفسه لباسهای عجیب و غریب خود برای پیداکردن

لباس مناسبی ،صرف وقت کرد . عاقبت یك کلاه لبه پهنی که پر سرخ رنگ بزرگی داشت بیرون آورد و یك کفن پوشید و کارد زنگ زده ای نیز بدست گرفت . اوائل شب باران شروع شد و باد با چنان شدتی وزیدن گرفت که در وپنجره های قصر کهنه با صداهای هراس انگیزی بهم میخورد . شبح از شعف دستها را بهم مالید ، زیرا بهترین موقعیت را برای نشان دادن ضرب شصت به او میداد . نقشه ای که برای حمله کشید این بود :

اول باید مستقیماً به اتاق واشنگتن اوتیس برود ، پائین تخت او بایستد و با صدائی دلهره آور او را مخاطب قرار دهد ، بعد در حالیکه یك موسیقی ضعیف مترنم است کارد را سه بار در گردن او فروبرد . بخصوص نسبت به واشنگتن کینهٔ شدیدی در دل داشت ، زیرا او باعث شده بود که شبح هرروز برای تجدید لکه های خون بزحمت بیفتد . پس از اینکه واشنگتن از ترس قالب تهی کرد ، باید بسراغ سفیر کبیر ممالك متحده و خانمش میرفت و سه بار دست سرد و استخوانی خود را روی پیشانی بانو اوتیس میکشید و در همین حال اسرار وحشتناك مرده‌شوی خانه‌را بگوش شوهرش میگفت . برای ویرجینیا نقشه مشخصی نداشت ، زیرا او هرگز سربسرش نگذاشته بود واز آن گذشته بسیار زیبا و دلربا بود . کافی بود که از توی قفسه لباس چند آه طولانی بکشد و اگر بازهم بیدار نشد با انگشتهای کج و معوج و استخوانی مدتی پشت شیشه پنجره رنگ بگیرد . اما برای دوقلو ها نقشه مخصوصی داشت ، میخواست گوشمال حسابی بآنها بدهد . اول باید روی سینه آنها بنشیند تا دوچار کابوس شوند ، چون پهلوی هم میخوابیدند ، خوب بود که مانند یك جسد سیاه شده و سرد بین آنها بیفتد تا از وحشت فاج شوند و عاقبت کفن را رون زمین بیندازد و درحالیکه فقط یك چشم درخشان بالای بینیش درتاریکی برق میزند ، توی اتاق قدم بزند و تا آنجا که ممکن است از اسکلت خود صداهای دهشت زا بیرون بدهد .

ساعت ده و نیم شنید که همه به اتاقهای خواب رفتند ، مدتی صدای خنده دوقلو ها سکوت را درهم می‌شکست ظاهراً پیش از خواب عادت داشتند مدتی شیطنت کنند ساعت یازده و ربع دیگر صدائی شنیده نمی‌شد و همینکه ساعت دوازده ضربه نواخت ، شبح براه افتاد . خفاشها خود را به پنجره ها میزدند . کلاغها توی درختها قارقار میکردند وباد مانند یك روح گناهکار سرگردان دور قصر میگشت و ناله میکرد ، فقط خانواده اوتیس آرام خوابیده بودند و از بلائی که دورسرشان میگشت اطلاعی نداشتند و خروپف

جناب سفیر همه این صداها را تحت تاثیر قرار میداد . شبح از توی جرز بیرون آمد ، لبخندی شیطانی برلب داشت . ماه در زیر لکه ابری پنهان شد ودرهمین هنگام شبح ازبرابر پنجرهٔ اتاقی که به زن مقتوله اش متعلق بود ، گذشت . آهسته در تاریکی میلغزید وپیش میرفت ، گوئی شب هم از این روح لعنت شده وشریر نفرت داشت . ناگهان ایستاد ، تصور کرد که کسی او را صدا میکند ولی وقتیکه گوش فراداد دریافت که صدای سگ است . بسیار با تأنی پیش میرفت ، ورد میخواند وکارد زنگ زده را درون تاریکی فرو میبرد . آخر به گوشه ای که اتاق واشنگتون در آنجا بود رسید . در اینجا کمی مکث کرد . باد موهای بلند و ژولیده و کفن کهنه و تاریخی او را بهزاران شکل وحشتناك درمی‌آورد . ساعت زنگ زد ، یکربع از نیمه شب گذشت و فرصت مناسب فرارسیده بود . از تصور اجرای نقشه ای که در پیش داشت در دل میخندید ولی همینکه از سر نبش پیچید ، از فرط وحشت نعره ای زد و صورتش را در پشت انگشتان استخوانیش پنهان کرد . درست در برابر اویك شبح وحشتناك قرار داشت که نه تکان میخورد و نه صدائی میکرد ؛ حتی دیوانه ها هم قادر نبودند چنین شبح وحشتناکی را در خواب ببینند ! کله این شبح براق و توخالی ، صورتش گرد ، چاق و سفید رنگ بود . گوئی در قیافه این شبح ناخوش لبخندی چندش آور برای همیشه منجمد شده است . از چشمهای او نوری سرخ رنگ میدرخشید و دهانش مانند چشمه ای از آتش بود . لباس او مانند خودش ، کفن سفیدی بود که بدن نخراشیده اش را پوشانیده بود . روی سینه اش لوحه ای قرار داشت که با خطی عجیب و غریب روی آن ظاهراً به یکی از زبانهای عتیق چیزهایی نوشته بودند و بی شك فهرست گناهان بزرگی بود که مرتکب شده بود . در دست راستش یك قمه از پولاد برق میزد .

بدبخت هیولای کانترویل که در طول عمر سیصدساله‌اش هرگز به یك شبح برنخورده بود ، چنان ازمشاهده این هیکل جهنمی جاخورد که پا بفرار گذاشت ولی از فرط وحشت پایش توی‌کفن پیچید ، روی زمین غلطید وکارد به‌چکمه‌های سفیر کبیر اصابت کرد و آنهارا چاك داد ، شبح حتی‌جرات اینکه کارد را در تاریکی پیدا کند نداشت و دست خالی به‌مخفی گاه خود پناه برد .

در این محل مطمئن خود را بروی تخت سفری انداخت، و زانوهایش را روی شکمش جمع کرد و خودرا توی لحاف پیچید. ولی پس از مدتی جرات و جسارت خودرا بازیافت و تصمیم گرفت همینکه هوا کمی روشن شد پائین برود و بااین شبح چند کلمه

حرف بزند .

سحرگاهان که سپیدهٔ صبحدم نقره بر تپه‌ها پاشید، پائین آمد تا به دیدار آن شبح وحشت انگیز برود . چون باین نتیجه‌رسیده بود که بدنیست باهمکار جدید خود بسازد تا شاید با همکاری یکدیگر ازپس دوقلو ها برآیند . اما وقتیکه به محل حادثه رسید بامنظرهٔ هراس انگیزتری روبرو شد . بظاهر بلایی بسرشبح آمده بود ، چون آن درخشندگی دیگر در چشمهایش دیده نمیشد ، قمه از دستش افتاده و باوضعی ناراحت به دیوار تکیه داده بود . شبح کانترویل پیش رفت او را در آغوش گرفت ولی ناگهان سر شبح جدا شد و روی زمین غلتید و از مشاهده آن موبرتن شبح کانترویل راست شد . در اینموقع متوجه شد که یك پرده آهاردار یك جارو و یك‌کارد آشپز خانه در دست او مانده ویك کدوی خالی وخشك روی زمین افتاده است . گیج و بهت زده از این تغییر ماهیت ، باگامهایی لران بطرف تابلو پیش رفت و در پرتو نور ضعیف صبحگاه چشمش به‌این جمله های وحشتناك افتاد :

شبح اوتیس !
یگانه شبح اصیلی که قابل جعل و تقلید نیست .
ازتقلید و جعل آن برحذر باشید .
هرشبح دیگری حقه و کلك است .

ناگهان شستش خبردار شد . اورا مسخره و مچل کرده بودند ! آن‌نگاه قدیمی در چشمهایش برق‌زد، فکهای بی دندانش بهم خورد ، بازوان استخوانی خود را بلند کرد و طبق آداب ورسوم و باآب وتاب که شیوهٔ شعرای قدیم بود ، سوگند یاد کرد وقتیکه «شانته کلر» دوبار درشیپور دمید ، خون ها بریزد و روح قربانیان را برای همیشه سرگردان کند .

هنوز مراسم این سوگند شوم ادا نشده بود که از بام سرخرنگ مرغدانی نزدیك بانك خروسی بلند شد . هیولا خنده‌ای خفیف و طولانی سر داد . ساعتهای متمادی بیحرکت ماند ، عجیب این بود که دیگر خروس صدایش درنیامد . ساعت هفت ونیم حس کرد کلفت‌خانه‌به‌اونزدیك میشود و مجبوراست درمقر خود پنهان شود .

درآنجا باردیگر دراطراف رشته هائیکه پنبه‌شده بود ، به تفکر پرداخت و بعد چند جلد از کتابهایی را که در خصوص زندگی شوالیه ها نوشته شده بودند و او علاقه به مطالعهٔ آنها داشت باز کرد ، آنها را ورق زد و در یکی از آنها به‌نفرین شانته‌کلر رسید وزیر لب غرید :

ـ لعنت و نفرین به این حیوان شریر ! اگر آنزمانها بود، نیزه را در گلویش فرو میبردم تا دوبار بانگ بزند حتی اگر ناله واپسینش باشد .

سپس توی تابوت سربی پنهان شد و تاشب بیحرکت ماند .

۴

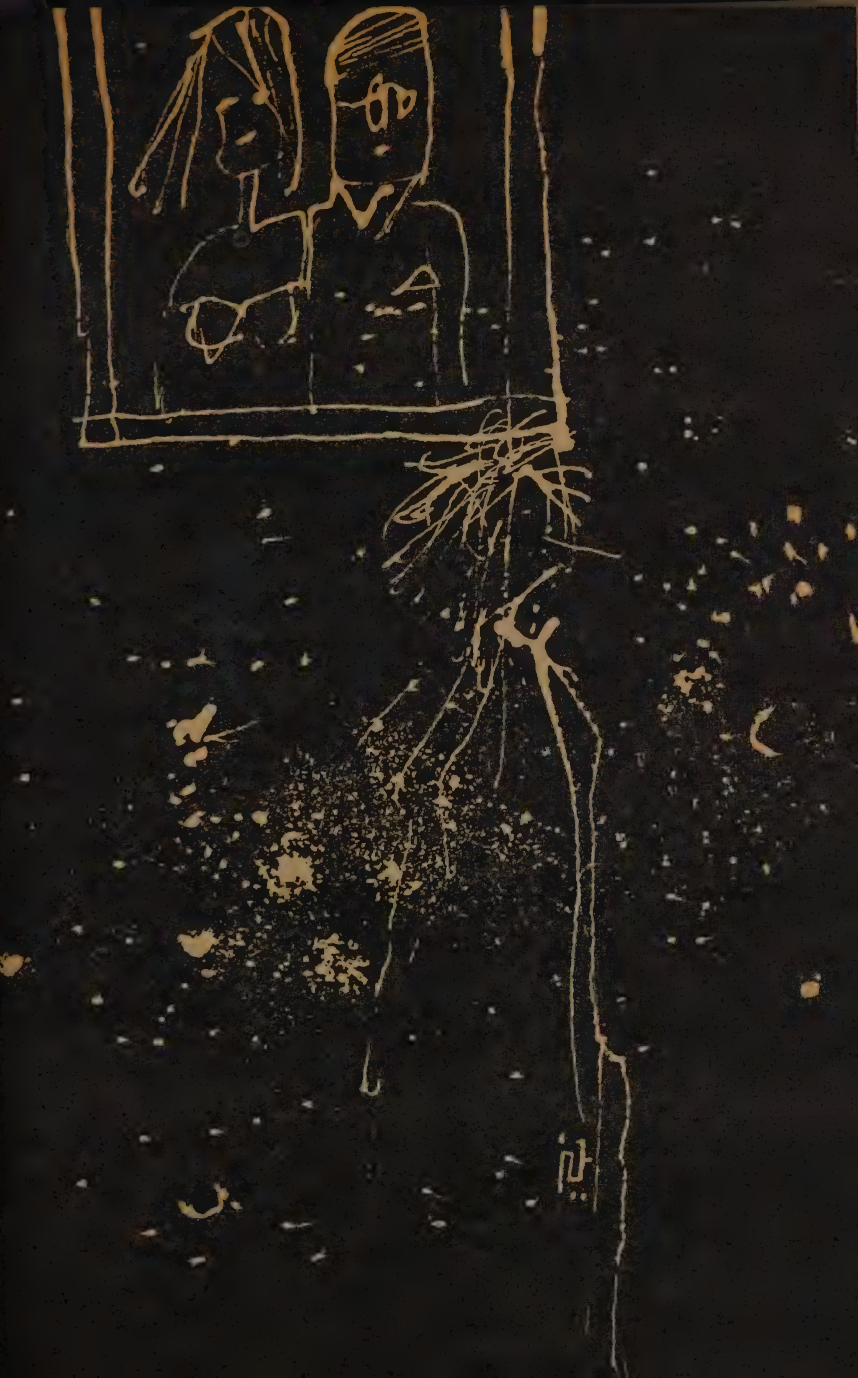
تمام روز بعد را شبح درحالت ضعف وبهت بسر برد . اثر هیجانها و اضطرابهای چهار هفته گذشته‌رفته ظاهرمی‌شد. اعصابش بی‌نهایت ضعیف شده بود ، بطوریکه از کوچکترین صدائی دلش فرو میریخت. پنج روز تمام درمقر خود بسر برد و عاقبت تصمیم گرفت از تجدید لکه های خون صرفنظر کند . اگر خانواده اوتیس لیاقت آنرا نداشت، چه لازم بودکه او اصرار داشته باشد. ظاهرا این مردم بقدری در مادیات غرق شده بودند که دیگر حواس آنها قادر به‌درك مظاهر ماورای طبیعت نبود .

مسئله تظاهر اشباح و معمای خودنمائی ارواح چیز دیگری بود و در مرحله‌ای بالاترازقدرت او قرار داشت . او فقط این‌وظیفه تشریفاتی را داشت که هرهفته یکشب‌توی راهروباشد، وچهارشنبه های اول وسوم هرماه را بالای پنجره نبش قصر بایستد و چیز هائی باخود بگوید وخودش هم نمیدانست که ازکجا این وظیفه به‌او محول شده‌است . اوبااینکه درزندگی آدم بی‌بندوباری بود، در اجرای تشریفات ماورای طبیعت بسیار دقت و مراقبت بخرج‌میداد شنبه شب های سه هفته بعد شبح وظیفه خودرا انجام داد و در راهرو قدم زد . ولی باکمال دقت مواظب بود چنان آهسته راه‌برود که صدائی از کف چوبی وکرم خورده راهرو بلند نشود و حتی چکمه های خودرا در آورد وجای آن سرپائیهای مخملی‌پوشید؛ برای اینکه کاملا جانب احتیاط را نگهداشته باشد به‌زنجیر های دست و پای خود روغن اوروا مالید . دراینجا وظیفه خودمیدانم اعتراف کنم که بکار بردن این روغن فقط از روی اضطرار صورت گرفت . بااینحال مجبور شد یکشب بااینکه خانواده اوتیس هنوز سرمیز شام بودند به‌اتاق سفیر برود و یك شیشه دیگر بردارد .

در اوائل شبح استعمال روغن‌را کسر شأن خود میدانست،

ولی رفته‌رفته متوجه شد ، که این اختراع محسنات بسیار دارد و تااندازه‌ای نیز به اجرای مقاصد او یاری‌میکند . باهمه این‌مواظبتها و احتیاطها بازهم شبگردیهای او خالی از دردسر ونگرانی نبود. اغلب دوقلو ها سرراه او طناب میکشیدند ودرتاریکی پایش به آن بند میشد وزمین میخورد ویکشب که شبح پس از مدتها معطلی و زحمت خود را بصورتِ لباس «اسحق سیاه یاشکارچی جنگل هوگلی» در آورده بود ، چنان در تاریکی زمین خورد که همه زحماتش برای این آرایش‌بهدررفت، علتش‌این‌بود که دوقلوها از برابرسالن‌تاپای‌پله‌هارابا کره‌چرب کرده‌بودندواوسرخورده بود.این اهانت‌بقدری‌اورا خشمگین ساخت‌که‌تصمیم گرفت‌آخرین کوشش‌را برای حفظ حیثیت و احترام اجتماعی خود بنماید . نقشه‌اش این بود که شب بعد بصورت «دوك بی‌سر» بر دوقلوها ظاهر شود و حقشان را کف دستشان بگذارد .

بیش ازهفتاد سال میگذشت که باین صورت ظاهرنشده‌بود آخرین باری که بصورت «دوك بی‌سر» درآمده بود ، بانو باربارای زیبا چنان از دیدنش وحشت زده‌شده بود که نامزدی خود را با لرد کانترویل ، پدر بزرگ لرد کانترویل فعلی بهم زده بود وبا جك‌کاسلتون به‌گرنتاگرین فرار کرد . بانو باربارا برای توجیه اقدام خود گفته بود که حاضر نیست باخانواده‌ای وصلت کند که هرشب یك شبح در تراس خانه‌اش ، پرسه میزند . بیچاره جك‌بعد در یك دوئل بالرد کانترویل کشته شد و بانو باربارا که قلبش جریحه‌دار شده بود ، به فاصله این کمتر از یکسال زندگی رابدرود گفت و البته همه اینها بحساب فتوحات شبح گذاشته میشد.ناگفته نماند که‌این ماسك مشگلترین نوعی‌بود که شبح بکار میبرد . برای اینکه‌هیولا بصورت«دوك بی‌سر» ظاهر شود،سه‌ساعت تمام مجبور شد بخودش ور برود . پس از اینکه آرایش تمام شد ، خودشرا در آینه نگریست و از هنر ومهارت خود راضی شد . چکمه های بزرگی که می‌بایست بپوشد ، خیلی گشاد بودند و فقط یك تپانچه را توانسته بود پیدا کند، ولی این نقائص جزئی ، چندان اهمیت نداشت . ساعت یك وربع پس از نیمه شب از جرز رد شد و آهسته براهرو رفت . وقتیکه برابر اتاق دوقلو ها که به‌اتاق‌آبی مشهوربود ، رسید ، متوجه شد که درقفل نیست و برای اینکه هیبت ظهور خودرا شدیدتر نماید ، بایك ضربه آنرا باز کرد ،درست در همین لحظه یك کوزه آب روی شانه چپش افتاد وسرتاپای اورا خیس کرد و در تاریکی صدای خنده‌ای از تخت دوقلو ها بلندشد و معلوم بود که سعی میکردند بلند نخندند .



از این پیش آمد شبح چنان هول کرد که سلسله اعصابش به‌ارتعاش درآمد و بی‌اختیار به‌اتاقك خود پناهنده‌شد. تمام روز بعد در بستر ماند. چون سرمای سختی خورده بود ومرتب عطسه میکرد . یگانه موردی که بخت دراین ماجرا باوی آورده بود، این بود که کوزه روی سرش نیفتاده بود اگرنه عواقب وخیمی میداشت .

دیگر همه امیدش از اینکه روزی بتواند اعضای این خانواده نتراشیده و نخراشیده آمریکائی را به وحشت اندازد ، مبدل به یأس شده بود . بهمین کفایت میکرد که نزدیك صبح باکفش های نرم و بی صدا به راهرو برود و برای اینکه سرما خوردگیش شدت نکند ، شالی دور گردنش می‌انداخت وبرای دفاع در مقابل حمله احتمالی دوقلو ها، سپری نیز باخود حمل میکرد . آخرین ضربه‌ای که باو وارد آمد شب نوزدهم سپتامبر بود .

ازپله ها پائین آمد که به‌سالن بزرگ برود زیرا تصور میکرد که آنجا ازجا های دیگر امن‌تر است. بیچاره شبح دیگر بهمین راضی شده بود که برابر عکس سفیر کبیر آمریکا و زوجه‌اش که جای افراد خانواده کانترویل را اشغال کرده بودند، بایستد وبه‌آنها گوشه وکنایه های تمسخر آمیز بزند . این کار ساده بود وازطرفی بالباس آرایش شبح که خود را بصورت «جونای بی‌گور یا مرده‌دزد چستربارن» در آورده بود کاملا تناسب داشت .

تقریبا درحدود ساعت دوونیم پس از نیمه‌شب بود وشبح باکمال احتیاط گوش داده و مطمئن شده بود که کسی بیدارنیست. وقتیکه خواست بطرف کتابخانه برود وسری به لکهٔخون بزند ، ناگهان دوهیکل کوچك ازدوگوشه اتاق بیرون پریدند و در حالیکه دستهارا باسرعتی وحشیانه بالای سر تکان‌میدادند ، از دوطرف چنان در گوشش نعره زدند که نزدیك بود قالب تهی کند . باز هم شبح ناکام فرار را برقرار ترجیح داد و خود را به پله ها رسانید ولی از بخت بد واشنگتن باشلنگ آب در آنجا درانتظارش ایستاده بود . شبح که خودرا از هرطرف در محاصره دشمنان دید . یگانه راه فرار را ازسوراخ بخاری تشخیص داد و خوشبختانه بخاری روشن نبود ، لیکن وقتیکه به لانه خود رسید سر وصورت ولباسش سیاه و دوده‌ای شده بود ودیگر رمقی به‌تن نداشت .

ازآن پس دیگر کسی شبها اورا ندید . هرشب دوقلو ها کمین میکردند و روی کف راهرو سالن پوست گردو فندق میپاشیدند ولی بی‌فایده بود . دراین ضمن سفیر کبیر فرصتی یافت که اثر بزرگ خودرا در خصوص دمکراسی تمام کند و زحمات

چندین ساله‌ای را که درباره تألیف آن کشیده بود ، به‌نتیجه برساند .

خانم اوتیس یك پیك‌نیك بی‌سابقه‌تهیه دید که تمام‌همسایه هاازشکوه آن دهانشان بازماند. جوانها تمام روز به‌پوکر ، لاکروس و دیگر بازیهای ملی آمریکائی سرگرم بودند ، ویرژینا هم بادوك آوکشایر به‌اسب تازی پرداخت .

همه تصور میکردند که شبح از قصر فرار کرده است اوتیس طی نامه‌ای به‌لرد کانترویل بشارت داد ودربرابر شادباشهای گرم اورا دریافت کرد .

البته اوتیس اشتباه کرده بود ، شبح هنوز درقصر میزیست، گواینکه حالا دیگر عاجز شده ودست از کوشش برداشته بود ولی هرگز بقصد تسلیم شدن نبود . بخصوص که روز پیك‌نیك متوجه شد دربین مهمانها ، دوك اوکشایر ، برادر زاده لرد فرانسیس استیلتون حضور دارد . لرد فرانسیس باسرگرد کاربوری شرط بسته بود که باشبح تاس بازی کند . صبح روز بعد اورا درحالیکه فلج شده بود کف اتاق یافتند ، بیچاره یکشبه پیر وشکسته شده بود و تاروزیکه چشم از جهان بست ، مرتب میگفت : «جف شیش!» البته آنزمان همه ازاین داستان آگاه بودند ولی اعضای خانواده برای حفظ آبروی خاندان خود روی آن سرپوش میگذاشتند . جزئیات این حکایت را میتوانید در جلد سوم «خاطرات من‌اززندگی نایب‌السلطنه و دوستان او» اثر لرد تاتل، مطالعه کنید .

ازاینجهت هنوز میل داشت سلطه خودرا برخاندان استیلتون نشان دهد و خود را آماده کرد که عاشق جوان ویرجینا را زهره ترك کند .

بدین منظور خود را بصورت «تارك دنیای وحشی ها» در آورد ، دراین لباس چنان وحشتناك می‌شد که هرانسان معمولی ازدیدنش غش میکرد . درشب کریسمس‌سال ۱۷٦٤ که‌بانواستاتروپ او را دیده بود چنان جیغی کشیده بود که خود او هم واهمه‌کرده بود . سه‌روز بعد بیچاره بانو استاتروپ، رخ در نقاب خاك کشید ولی خانواده کانترویل را ازارث محروم ساخت وهمه دارائی خودرا به دوست خود درلندن که دواخانه داشت بخشید . در آخرین لحظه که شبح خواست تصمیم خودرا اجرا کند، بیاد دوقلو ها افتاد و آنا ازاین خیال منصرف شد . درنتیجه دوك اوکشایر در اتاق خواب سلطنتی قصر، درکمال آرامش خوابید و ویرجینا را در خواب دید .



چند روز پس از پیك‌نیك ویرجینا و عاشق موبورش در بروکلی به‌گردش پرداختند وهنگامیکه از روی مانعی میگذشتند لباس ویرجینا جرخورد . برای اینکه اورا بااینوضع نبینند ویرجینا تصمیم گرفت که در مراجعت ازدر عقبی قصر وارد شود .

وقتیکه ازبرابر اتاقی که درش باز بود گذشت ، حس کرد که کسی درآن اتاق است ، بخیال اینکه مستخدمه مخصوص‌مادرش درآنجاست ، در را باز کرد که به‌اوبگوید لباسش را رفو کند ولی باکمال تعجب چشمش به‌شبح کانترویل افتاد !

او نزدیك پنجره نشسته و سرگرم تماشای برگهای‌زردی بود که باد درهوا پراکنده میساخت . چانه‌اش را روی زانویش گذاشته بود وپیدا بود که بسیار غمگین است . چنان محزون و پریشان جلوه کرد که ویرجینا بجای اینکه فرار کند یا دراتاق خود پنهان شود، برسر رحم آمد و تصمیم گرفت کمی اورا تسکین دهد. ویرجینا چنان آهسته قدم برمیداشت و شبح چنان درافکار غم‌انگیز خود غوطه‌ور شده بود که‌تاصدای ویرجینا را نشنید،متوجه اونشد .

ــ من واقعاً دلم بحال شما میسوزد ، ولی غصه نخورید برادرانم فردا مجدداً به‌مدرسه شبانه‌روزی خواهند رفت واگر مواظب رفتار خود باشید، دیگر کسی مزاحم شما نخواهد شد

شبح مدتی خیره و مبهوت ویرجینا را که جرات‌کرده‌بود بااو صحبت کند ، نگریست وگفت :

ــ ازمن توقع دارید که مواظب رفتار خود باشم و مزاحم کسی نشوم ؟ چه مزخرفاتی .

من باید زنجیر های دست وپای خودرا بهم بزنم ، شب از سوراخ کلید آه بکشم ، وبه‌شبگردی بپردازم ، این اثر وجودی و هدف زندگی من است .

ــ هرگز زندگی چنین هدفی ندارد و شما خودتان هم میدانید آدم عاقلی نبوده‌اید ، همانروزی که ما وارد این قصرشدیم، «اونمی» گفت که شما زن خودتانرا کشته‌اید

شبح بالجاجت جواب داد :

ـ بله ، قبول میکنم ، ولی این یك موضوع خانوادگیست که بهیچکس مربوط نیست .

ویرجیناکه گاهی تحت نفوذ «پیوریتانیسم» Puritanism قرار میگرفت و ظاهراً ازیکی از اجداد انگلیسی خود آنرا به‌ارث برده بود ، گفت :

ـ آخر قتل نفس گناه است .

ـ آه، من ازاین جمله‌های پیش‌پاافتادهٔ اخلاقی متنفرم ! زن من بسیار شلخته بود ، کوچکترین اطلاعی از آهار دادن یقه نداشت ، آشپزی که هیچ ، بهتر است صحبتش را نکنیم .

آنروز در جنگل هوگلی یك آهو شکار کرده بود، میدانید چطور آنرا پخته بود ؟ نه، قابل‌گفتن نیست ، بعلاوه مدتها از آن میگذرد . ازهمه اینها گذشته ، حتی اگر من زنم‌را بقتل رسانده باشم ، این شرط انصاف نبودکه برادران او مرا از گرسنگی بکشند .

ـ آخ ، شما از گرسنگی مرده‌اید ! آقای شبح، ببخشید معذرت میخواهم، لرد سمیون ، شما گرسنه هستید ؟ یك‌ساندویچ درجیبم دارم ، میخواهید آنرا بشما بدهم ؟

ـ نه ، حالا دیگر اصلا غذا نمیخورم ازلطف شما بسیار ممنونم . اصلا شما باخانوادهٔ بی‌ادب ، بی‌تربیت وبی‌همه چیز خودتان خیلی فرق دارید .

ویرجینا عصبانی شد و پایش را بزمین کوبید :

ـ بس کنید ! شما بی‌ادب وبی‌تربیت هستید . بی‌همه‌چیز هم به‌شما باید گفت که رنگهای جعبه رنگ مرا دزدیده‌اید تاآن لکهٔ خون مسخره را هرروز تجدید کنید. اول رنگهای سرخ رادزدیدید وبعد به‌رنگهای حنائی وارغوانی دستبرد زدید و آنهاهم که تمام شد رنگهای سبزرا به‌سرقت بردید و عاقبت درجعبه رنگ من چیزی جزرنگ سفید ولاجوردی نماند و من مجبورم همیشه مناظرشبهای مهتاب را رنگ آمیزی کنم ، درحالیکه نقاشی این مناظر نه تنها حزن‌آور است بلکه اشکال هم دارد . من بااینکه ازاینکار شما بسیار عصبانی بودم به‌کسی چیزی نگفته‌ام . ولی خودمانیم کار شماهم به‌مسخرگی و لودگی کشیده بود، هیچکس خون سبز رنگ ندیده است .

شبح باشرمندگی گفت :

ـ آه‌بله ، ولی چکار میتوانستم بکنم ؟ خون اصیل امروز ها به‌آسانی بدست نمیآید ، وقتیکه برادر شما بالکه پاك کن لکه‌را پاك میکرد، من هم ازرنگهای شما کش رفتم. اما راجع به‌رنگ هم

باید تذکر دهم که سلیقه ها مختلف است . مثلا خون خانواده کانترویل آبی رنگ است در همه انگلستان آبی‌تر ازخون کانترویلها، خونی پیدا نمیشود . (خون آبی به‌خون اعضای خانواده های سلطنتی واشراف اطلاق میشود که مقصود پاکی وخالص بودن آنست) ولی میدانم که شما امریکائیها به‌این چیزها اهمیت نمیدهید .

– شما هیچ نمیدانید. بهتر است کمی ازوطن خود دور شوید وچیز یاد بگیرید . پدرمن باکمال خوشوقتی حاضر است بلیط مجانی برای مسافرت شما تهیه کند، گرچه درکشور ما برهرچه رنگ‌تفکر و فضیلت‌دارد،حقوق گمرکی‌سنگینی‌وضع‌کرده‌اند، ولی گمان نمیکنم ازشما گمرك بگیرند ، زیرا مأموران گمرك‌بسیار آزادمنش (دموکرات) هستند . وقتیکه به‌نیویورك برسید ، مطمئن باشید که موفق خواهید شد . من آنقدر آدمها سراغ دارم که حاضرند در برابر یکهزار دلار یك بابا بزرگ داشته باشند ، البته ارزش شبح خانوادگی بسی بیش ازاینها خواهد بود .

– آمریکا گمان نمیکنم بدرد من بخورد .

ویرجینا باتمسخر گفت :

– شاید ازاینجهت که ویرانه وعجایب ندارد .

– ویرانه وعجایب ندارد ؟! پس نیروی دریائی وطرزرفتار شما چه نام دارد ؟

– خدا حافظ . حالا نزد پدرم میروم و از او خواهش میکنم که اجازه دهد دوقلو ها یکهفته درقصر بمانند .

– آه نه، خواهش میکنم . من واقعاً تنها و بدبخت هستم، نمیدانم چه‌بکنم . دلم میخواهد یك لحظه بخوابم ولی ممکن نیست .

– چه پرت‌وپلاهایی . کافی‌است که به‌بستر بروید و شمع را خاموش کنید . اصلا بیدار ماندن مشکل است و بخصوص وقتیکه آدم توی کلیسا نشسته . خواب رفتن بقدری آسانست که بچه‌های شیرخوار هم بآسانی خواب میروند !

شبح باآهنگی غم‌انگیز گفت :

– سیصد سال است که من نخوابیده‌ام .

چشمهای آبی ویرجینا از تعجب بزرگتر شدند و شبح ادامه داد :

– بله سیصد سال است که خواب به‌چشمم نرسیده و آرزوی یك چشم خواب بدلم مانده است .

قیافه ویرجینا جدی شد ولبهای ظریفش مثل برگ گل

بلرزه درآمدند . پس از چند لحظه به‌او نزدیك شد، کنار صندلی زانو زد و به‌قیافه چروکیده وپژمرده شبح خیره شد .

ـ آه شبح بیچاره و بدبخت . جابرای خوابیدن نداری ؟

شبح باصدائی آهسته ودور جواب داد :

ـ ازاینجا بسیار دور است پشت آن جنگل کاج یك باغ کوچك قرار دارد که درآن سبزه های بلند و پرپشت میروید ، بلبلها تمام شب چه‌چه میزنند، ماه نور سیمین خودرا نثار همه میکند و ستارگان تلالؤ دلپذیری دارند .

چشمهای ویرجینا پرازاشك شد و صورتش را در بین دستهایش پنهان کرد .

ـ مقصودت مرده هاست ؟

ـ بله مرگ. آخ مرگ چقدر زیباست . چه لذت بخش‌است در این خاك قهوه‌ای رنگ مدفون شدن وزیر گیاهان انبوه ناپدید گشتن ! دیگر نه دیروزی و نه فردایی وجود خواهد داشت. تو میتوانی بمن یاری کنی تو میتوانی دروازه مرگ را بروی من‌بگشایی چون عشق ومحبت را باخود به‌همه جا می‌بری ، عشق قویتر از مرگ است .

ویرجینا به لرزه درآمد و عرق سردی بربدنش نشست، چند لحظه در سکوت گذشت. بنظرش می‌آمد که دچار کابوس وحشتناکی شده است .

باردیگر شبح لب به‌سخن گشودو درحالی که صدایش مانند ناله بادشنیده می‌شد گفت :

ـ آیا هرگز آن پیشگویی را که برسر درکتابخانه نوشته شده است خوانده‌ای ؟

ـ بله ، چندین بار آنهارا ازبر کرده‌ام ، باخط عجیب قدیمی ومرکب سیاه نوشته شده است .

ویرجینا اشعاری را که برسر درکتابخانه نوشته بودند خواند :

«اگر روزی دختری موطلایی توفیق یابد .
که لبهای گناهکاری را به‌خواندن دعا وادارد .
هنگامی که شاخه خشك بادام شکوفه کند
وکودکی اشك برگونه جاری سازد
آنزمان درقصر سکوت حکمفرما خواهد شد
وسکون وآرامش قصر کانترویل را فرا خواهد گرفت»

واضافه کرد :

– ولی معنی آنرا نمی‌فهمم .
شبح اندوهناك گفت :
– یعنی توباید برای من وگناهان من گریه کنی، چون من دیگر اشك درچشم ندارم وباید برای نجات روح من دعا بخوانی، زیرا من ایمان ندارم . وقتیکه تو همیشه مهربان وخوب باشی، آنوقت فرشته اجل به‌من رحم خواهد کرد . تودرتاریکی اشباح وحشت‌انگیزی خواهی دید و صداهای چندش آوری درگوشت جمله‌های مشمئزکننده خواهد گفت ، ولی هیچکدام نخواهند توانست به‌تو آسیب برسانند ، زیرا پاکی حتی ازآتش جهنم درامان است .

ویرجینا جوابی ندارد و شبح دستها رابانومیدی بهم زد و به‌ویرجینا خیره شد . ناگهان دخترك جوان برخاست، در چشمش برق عجیبی درخشیدن گرفت و باآهنگی مصمم گفت :
– من ازچیزی نمیترسم و دعا خواهم کرد که فرشته مرگ به‌تو رحم آورد .

شبح بافریاد ضعیفی که حاکی از شادی بود برخاست ، دست ویرجینا را گرفت وخم‌شد وآنرا بوسید. دست او سرد و لبهایش لرزان بودند . بااینحال وقتیکه شبح اورا دراتاق تاریك هدایت کرد ، ویرجینا دچار تردید شد. روی صندلیها اشکال شکارچیهای کوچکی قلابدوزی شده بود ، ناگهان همه آنها درشیپورهای خود دمیدند و بادستهای کوچك خود به ویرجینا اشاره کردند وفریاد زدند: «ویرجینا برگرد ، دیگر هرگز کسی ترا نخواهد دهد، مواظب باش!» ولی شبح باسرعت دور میشد و ویرجینا به فریادهای آنها گوش نداد . شبح درانتهای اتاق ایستاد و کلماتی زیرلب گفت که ویرجینا چیزی ازآنها نفهمید . ناگهان دیوار ازهم جدا شد ، راهروی تیره و تاریك نمایان گردید و باد سردی وزیدن گرفت که لباس ویرجینا را بحرکت درآورد .

شبح گفت :
– زود وگرنه فرصت میگذرد !
لحظه‌ای بعد دیوار بحال نخستین برگشت و در اتاق‌کسی دیده نمیشد .



– نزدیك به‌ده دقیقه پس ازاین حادثه زنگ چایی زده شد، چون ویرجینا حاضر نشد بانو اوتیس پیشخدمتی را به اتاق او



فرستاد تااورا به‌صبحانه دعوت کند . پس ازچند لحظه پیشخدمت مراجعت کرد و گفت که ویرجینا را ندیده است . چون ویرجینا عادت داشت هرشب برای میز ازباغ گل بچیند،بانو اوتیس مضطرب نشد. ولی وقتیکه ساعت شش ضربه نواخت و باز هم از ویرجینا خبری نشد ، بانو اوتیس بسیار ناراحت شد و بچه هارا به‌باغ فرستاد و خود نیز باتفاق شوهرش در اتاقها بجستجو پرداخت . ساعت شش ونیم بچه‌ها برگشتند و گفتند :

«که‌کوچکترین اثری‌ازخواهرخودنیافته‌اند». دراین‌هنگام‌بخاطر اوتیس رسید که چند روز پیش یك دسته کولی از او اجازه‌خواسته بودند ، درباغ اتراق کنند . باتفاق واشنگتن و دوقلو ها بمحل‌چادر های آنها شتافت . دوك آوکشایر که خیلی نگران ویرجینا بود، التماس کرد که اورا هم باخود ببرند ولی اوتیس نپذیرفت ، چون بیم داشت که مجبور شودباکولیها گلاویزشود. وقتیکه به‌چادر های کولیها رسیدند معلوم شد که کولیها کوچ کرده‌اند و ظاهراً کوچ کردن آنها هم بسیار باعجله بوده زیرا هنوزبقایای آتشی که افروخته بودند، روی سبزه‌ها دیده میشد .

آقای اوتیس به‌واشنگتن و خدمتگزاران دستور داد همه جارا بدقت جستجو کنند و خود فوری تلگرافی به‌ژاندارمری‌ناحیه فرستاد تا درصدد یافتن دختری که بوسیله کولیها ربوده شده‌است برآیند . بعد دستور داد اسبش‌را زین کنند واصرار کرد که زنش بادوقلوها شام بخورند وخود باتفاق مهترش چهارنعل بسمت‌اسکوت تاخت . بعد ازچندی سرش‌را برگرداند ومتوجه شدکه دوك جوان نیز بدنبال او میتازد وهمینکه نزدیك شد ، گفت :

ـ ببخشید آقای اوتیس ، من تاوقتیکه ویرجینا پیدا نشود نمیتوانم غذا بخورم . عصبانی نشوید ، ولی اگر سال گذشته با نامزدی ما موافقت کرده بودید این پیش‌آمد نمیشد . خواهش میکنم مرا به‌قصر نفرستید ، خواهش میکنم . من نمیخواهم به‌قصر برگردم !

سفیر کبیر لبخندی زد . احساسات او نسبت به‌ویرجینا اورا تحت تأثیر قرارداد ، دستی به‌شانه جوانك زد وگفت :

ـ بسیار خوب سسیل ، حالا که نمیخواهی برگردی،باید بامن بیایی ، ولی من مجبورم در آسکوت کلاهی برایت بخرم .

ـ آخ مرده‌شوی هرچه کلاهست ببرد ، کلاه میخواهم چکنم ، من ویرجینا را میخواهم !

وهرسه چهارنعل به‌سمت ایستگاه راه‌آهن تاختند. آقای اوتیس مشخصات ویرجینا را کاملا برای رئیس ایستگاه شرح‌داد

ولی اوکسی‌را با این مشخصات درایستگاه ندیده بود و تلگرافاتی به‌ایستگاههای مجاور مخابره کرد و آقای سفیرکبیر را مطمئن ساخت که کاملا مواظب خواهد بود. آقای اوتیس ازیك خرازی فروشی که صاحبش مشغول بستن درمغازه‌اش بود کلاهی برای سسیل خریداری کرد و بطرف بکسلی براه افتادند. تا این دهکده در حدود چهارمیل فاصله داشتند و آنجا مرکز کولیها بود.وقتیکه به بکسلی رسیدند، رئیس ژاندارمری همه نفرات خودرا از خواب بیدار کرد و مدتی بجستجو پرداختند ولی اثری از ویرجینا نیافتند.

ناچار به‌قصر برگشتند. واشنگتن و دوقلو ها فانوس بدست مقابل پله‌کان قصر منتظر بودند.

در بروکلی همه کولیها را بازداشت کردند ازآنها بازپرسی شد ولی هیچکدام از ویرجینا خبری نداشتند. علت کوچ ناگهانی خودرا هم چنین توضیح دادند، که درتاریخ بازار مکاره اشتباه کرده‌بودند و برای اینکه سرموقع به‌بازار برسند ناچار شده‌بودند فوری کوچ کنند. همه‌آنها ازاینواقعه ابراز تأسف میکردند، زیرا آقای اوتیس باآنها خوشرفتاری کرده واجازه داده بود در پارك‌او اتراق کنند.

چهارنفر از آنها میخواستند برای جستن ویرجیناهمکاری کنند ومدتی باهمراهی خدمتگزاران همه سوراخ وسنبه‌های قصر را زیرورو کردند ولی بی‌نتیجه‌بود. دیگر معلوم بودکه ویرجینا را آنشب نخواهند دید، اوتیس باخاطری آشفته به قصر رفت. ودر راهرو باعده‌ای ازخدمتگزارانی که سخت ترسیده بودند، مواجه شد. بانو اوتیس باحالی نزار روی کاناپه دراز کشیده بود و«اونمی» روی پیشانیش اودکلن میمالید. اوتیس اصرارداشت که شام بخورند و دستور داد برای همه ساکنان قصر شام حاضر کنند.

سرمیز همه اندوهگین و گرفته بودند، کسی صحبت نمیکرد، حتی دوقلوها هم دست از شیطنت برداشته بودند، زیرا خواهر خودرا دوست میداشتند. پس از شام آقای اوتیس همه‌را به‌رختخواب فرستاد و اصرار دوك آوکشایر نیز بیهوده بود. عقیده سفیر این بود که دیگر کاری ازعهده آنها ساخته نیست و فردا دونفر ازکارآگاهان اسکاتلند یارد را مأمور پیدا کردن ویرجینا خواهد کرد.

درست درهمان لحظه‌ایکه همه ازاتاق غذا خوری بیرون می‌آمدند، ساعت برج قصر دوازده ضربه نواخت، صدای فریاد گوشخراشی بلند شد و متعاقب آن رعد و برق تمام قصر رابلرزه

درآورد . دراین گیرودار در بالای پلکان بشدت بازشد و ویرجینا بارنگ‌پریده‌ودرحالیکه جعبه‌ای‌دردست‌داشت ازپله‌ها پائین‌آمد.همه بطرف او دویدند و بانو اوتیس اورا سخت درآغوش فشرد، سسیل نزدیك بود بابوسه‌های پی‌درپی اورا خفه‌کند و دوقلوها ازخوشحالی برقص سرخ پوستها پرداختند .

اوتیس که تصور میکرد ویرجینا قصد شوخی داشته‌است، با آهنگی عصبانی گفت :

ـ کجا بودی بچه‌جان تااینوقت شب ؟ میدانی که من وسسیل تمام این ناحیه را زیر ورو کردیم و مادرت نزدیك بود از غصه دق کند . مبادا درآینده این شوخیها تکرار شود .

دوقلو ها همانطور که جست وخیز می‌کردند باهم فریاد زدند :

ـ ازاین شوخیها باید باشبح بکنیم !

بانو اوتیس موهای آشفته ویرجینا را نوازش کرد وآهسته گفت :

ـ عزیزم خدارا شکر که ترا پیدا کردیم .

ویرجینا خیلی آرام گفت :

ـ بابا، من باشبح رفته بودم . حالا دیگر او مرده است ، باید بامن بیایی و اورا ببینی . او بسیار شرور بود ولی از رفتار خود متأسف بود پیش از مرگش این جعبه جواهرات را بــه من هدیه کرد .

همه اعضای خانواده مبهوت ومتحیراورا نگریستند، ولی ویرجینا آرام وجدی برگشت و آنها را به‌یك راهرو تاریك‌واسرار آمیز راهنمائی کرد، آخر ازهمه واشنگتن اوتیس داخل این دهلیز شد و شمعی ازروی میز برداشت که راهرا روشن کند . آخر ،به‌یك در بزرگ که گل میخهای زنگ خورده داشت رسیدند . ویرجینا دستی به‌آن زد و درباصدای خشکی باز شد وهمه به‌اتاق نسبتاً بزرگی که سقف کوتاه و گنبد مانندی داشت وارد شدند . این‌دخمه فقط یك پنجره بسیار کوچك بخارج داشت و دریك سمت آن‌حلقه آهنی بزرگی توی دیوار کار گذاشته بودند و زنجیری که به‌این حلقه وصل بود به‌پای اسکلتی که روی سنگها دراز کشیده بــود وظاهراً میخواست سینی چوبی و کوزه آبرا بردارد بسته شده بود . بنظر میرسید که دراین کوزه به‌او آب ودرآن سینی غذامیدادند. کوزه و سینی هردو براثر گذشت زمان پوسیده بودند و روی‌سینی را قشری از خاك گرفته بود. ویرجینا پهلوی اسکلت زانو زد ، دستهارا روی سینه گرفت و مشغول دعا خواندن شد، در حالیکه

دیگران باقیافه های متعجب به‌این واقعه اسف‌بار که راز آن‌برایشان مکشوف شده بود ، می‌اندیشیدند .
ناگهان یکی از دوقلو ها که سرش را از پنجره کوچك‌بیرون کرده بود ، فریاد زد :
ـ هالو، هالو! درخت بادام خشك شدهِ پراز شکوفه است، توی مهتاب خوب میشود دید !
ویرجینا باآهنگی جدی گفت :
ـ خداوند ازگناهان او درگذشته است .
در چهره ویرجینا حالتی روحانی ظاهر گشت و دوك‌جوان او را در آغوش گرفت و گفت :
ـ تو فرشته‌ای !



چهار روز پس از این واقعه عجیب ، مراسم تشییع جنازه بعمل آمد . تابوت را در کالسکه ای که هشت اسب آنرا میکشیدند واسبها با پرطاوس مزین شده بودند ، قرار دادند . روی تابوت‌سربی روپوش زربفتی که روی آن علامت خانوادگی کانترویل ملیله دوزی شده بود وانداخته بودند . خدمتگزاران در دوطرف کالسکه مشعلهای فروزانی در دست داشتند . لردکانترویل از ویلس آمده بود تا شخصا در مراسم تشییع جنازه شرکت‌کند . اوو ویرجینا در اولین اتومبیلی که پشت سرکالسکه حرکت میکرد ، قرارگرفته . پس از آنها آقای سفیر کبیر وبانو و دراتومبیل بعدی واشنگتن و دوقلوها و در آخرین اتومبیل اونمی نشسته بود . همه معتقد بودند که اونمی حق دارد در مراسم تشییع جنازه شبح کانترویل شرکت کند ، زیرا این بیچاره پنجاه سال تمام شب و روز را در وحشت بسر برده بود .
در گورستان قبر را آماده کرده بودند و حضرت اوگوست دامپیه خطابه غرائی خواند . پس از آنکه مراسم مذهبی انجام گرفت و بآیین خانوادهٔ کانترویل خدمتگذاران مشعلها را خاموش کردند ، ویرجینا پیش رفت و صلیبی که از شکوفه های بادام ساخته شده بود ، روی تآبوت گذاشت ، در همین موقع مهتاب از پشت لکه ابری سرکشید و گورستان را در نور سیمین خودغوطه ور ساخت و بانگ بلبلی از دور بگوش رسید . ویرجینا به پیش گویی شبح در خصوص

گورستان می‌اندیشید و قطرات اشك از چشمانش جاری بود . در طول راه یك کلمه با کسی حرف نزد .

روز بعد قبل از اینکه لرد کانترویل قصر را ترك کند ، آقای اوتیس در خصوص جواهراتی که شبح به ویرجینا هدیه کرده بود ، مذاکره کرد . این جواهرات بسیار نفیس و نادر بودند ، در بین آنها یك گردن بند یاقوت وجود داشت که کار قرن شانزدهم بود و بدست صنعتگران ونیزی ساخته شده بود . اوتیس نمیدانست که آیا وجدانا میتواند به ویرجینا اجازه دهد که آنها را برای خودش بردارد : بدینجهت به لردکانترویل گفت :

ـ عالیجناب ، من معتقدم که این‌جواهرات میراث خانوادگی شماست یا باید باشد . بنابراین از شما تمنا دارم ، آنها را با خود به لندن ببرید و جزء قسمتی از دارایی خود که بطور غیر عادی به شما رسیده است ، محسوب دارید . دختر من ویرجینا ، طفلی بیش نیست ، تا آنجا که من میدانم ، خوشبختانه تا کنون به این نوع اشیای لوکس چندان رغبتی نشان نداده است . همسر من نیز مانند خودم از این چیز ها سردرنمی‌آورد ، فقط میداند که اگر آنها رابا طلا معاوضه کنند مبلغ معتنابهی‌خواهد شد ، بنابراین بهتر است این زلم زیمبو ها را که فقط لازمه خانواده های اشراف انگلستان است با خود ببرید . برای مردمی مثل ما که طبق رسوم ساده و بعقیدهٔ من اصول ابدی جمهوریخواهان پرورش یافته اند ، این اشیا بهیچوجه مناسب نیستند . فقط ویرجینا میل دارد با اجازه شما صندوقچه را نگهدارد ، آنهم بعنوان یادگاری از جد اعلای شما . چون این صندوقچه بسیار کهنه و چند جایش معیوب است ، امیدوارم که این گذشت را در حق این طفل بکنید . اما آنچه من در این باره میل دارم تذکر دهم اینست که رفتار ویرجینا وعلاقه او به این افسانه های قرون وسطائی موجب تعجب من گردیده است و علت آنرا فقط این میدانم که او در یکی از دهات حومه لندن متولد شده ، زمانی که من و همسرم از سفر یونان مراجعت کردیم و قصد مسافرت به آمریکا را داشتیم .

لردکانترویل با قیافه ای جدی به سخنان سفیر کبیر گوش میداد و گاهی سبیلهای خاکستریش را میتابید تا جاو لبخند های نابهنگام خود را بگیرد . وقتیکه سخنرانی اوتیس تمام شد ، لرد کانترویل شروع کرد :

ـ دوست عزیز ، دختر شیرین‌شما به جداعلای من خدمتی بزرگ وخطیرانجام داده است ، من وکلیه افراد خانواده ام خودمانرا مدیون شهامت و خوش قلبی او میدانیم . البته جواهرات ملك طلق

دختر شماست و اگر هم من شخص قدر ناشناسی باشم و جواهرات را پس بگیرم ، آنطور که من این جد شیطان خودمرا میشناسم طولی نخواهد کشید که سراز قبر بیرون آورده چنان بلائی بروزگارم خواهد آورد که در داستانها بازگویند ! از طرفی این جواهرات را نمیتوان ارثیه نامید ، چون ارثیه را در یك وصیت‌نامه رسمی قید میکنند ، در حالیکه وجود این جواهرات مکتوم مانده است . مطمئن باشید که حق من نسبت باین جواهرات بهمان اندازه است که مستخدم شما ممکن است ادعا کند . چنانچه ویرجینا در این سرزمین پرورش یافته باشد ، مسلماً بسیار خوشحال خواهد بود که بتواند این زینت آلات را استعمال کند . از همهٔ اینها گذشته ، فراموش نکنید که شما کلیه اثاث قصر را بانضمام شبح به قیمت تخمینی خریده‌اندکه البته شامل دارایی شبح‌هم میشود . من کار ندارم که سرسمیون چه بازیهایی در راهرو قصر درآورده درهرحال او قانوناً قرنهاست که مرده است و شما هرچه در این قصر وجود داشته است خریداری کرده اید .

امتناع لردکانترویل از قبول جواهرات تا اندازه ای‌اوتیس را متعجب ساخت و اظهار داشت که بهتر است بازهم لردکانترویل دراین باره فکر کند ، ولی‌لرد کانترویل در عقیدهٔ خود اصرار ورزید و جداً از آقای اوتیس خواستار شد که اجازه دهد ویرجینیا جواهرات را از آن خود بداند . در سال ۱۸۹۰ بمناسبت جشن عروسی ویرجینا با دوك اوکشایر ملکه انگلستان وکلیه اشراف درجه اول انگلستان دعوت داشتندودر این‌جشن بخصوص جواهرات ویرجینا جلب توجه مینمود . البته ویرجینا از دست ملکه لقب و تاج اشرافی دریافت داشت و این آرزوی هربانوی آمریکائی است . زن و شوهر جوان محبت کلیه مدعوین‌را باستثناء مارکیزدومیلتون که دوك اوکشایر را برای ازدواج با یکی از هفت دختر ترشیدهٔ خود در نظرگرفته بود ، بخود جلب کردند . بیچاره مارکیز دومیلتون چندین ضیافت مجلل داده بود ، حتی آقای اوتیس هم در این ماجرا بامارکیز همکاری داشت !

البته‌اوتیس از شخص سسیل خوشش می‌آمد ولی القاب اشرافی او را دوست نداشت ودراین باره‌چنین میگفت : «ازاینجهت از وصلت با خانواده های اشرافی نگرانم که میترسم چنان تحت تأثیر لذتهای زندگی اشرافی واقع شوم که سادگی خاص جمهوری‌خواهان آمریکا را فراموش کنم .» ولی من شخصاً معتقدم وقتیکه آقای اوتیس زیر بازوی عروس را گرفت در سرتاسر انگلستان ، مردی خوشبخت تر ومغرورتر از او نبود .

پس از مراجعت از ماه عسل زن و شوهر جوان در قصر کانترویل اقامت گزیدند . یکروز بعداز ظهر باتفاق به گردش پرداختند و بــه گورستان نیز سرکشی کردند . پس از مرگ لرد کانترویل موضوع نوشتهٔ روی سنگ قبر ایجاد اشکال کرده بود ، سر آخر همه موافقت کرده بودند که همان اشعار سر درکتابخانه روی قبر کنده شود . ویرجینا چند شاخه گل سرخ با خود آورده بود نثار قبر کرد و پس از چند لحظه تأمل بطرف ویرانه کلیسای گورستان روان شدند در آنجا ویرجینا روی یك سرستون نشست ، شوهرش درحالیکه بسیگارش پك میزد در چشمان زیبای اونگریست. ناگهان سیگارش را بدور افکند ، دست همسرش را گرفت وپرسید :

– ویرجینا ، زن وشوهر نباید بین خود اسراری داشته باشند .

– سسیل عزیز ، بین ما که سری وجود ندارد .

– چرا ، چرا ، تو هنوز بمن نگفته ای وقتیکه با شبح رفتی چه اتفاقی افتاد .

– این سر را من بهیچکس افشا نکرده ام .

– البته ، میدانم ، ولی باید بمن بگویی .

– خواهش میکنم سسیل در این باره سئوال مکن بیچاره سرسمیون ! من بسیار باو مدیونم . نخند ، سسیل خواهش میکنم ! او بمن یاد داد که مرگ و زندگی چیست و ثابت کرد که عشق از هردوی آنها قوی تر است .

دوك بلند شد ، زنش را با محبت بوسید و آهستهدرگوشش گفت :

– تو میتوانی این راز را تا وقتیکه من در دل تو جای دارم برای خود نگهداری .

– تو همیشه در قلب من خواهی بود !

– پس روزی آنرا برای بچه‌هایمان فاش خواهی کرد ، اینطور نیست ؟

ویرجینا سرخ شد .

مسابقه داستان‌نویسی و ترجمه ، دوره اول ـ۲ـ

خانم آموزگار

از : آنتون چخوف
[نویسندهٔ روس]



اینك نخستین داستان از دورهٔ اول مسابقهٔ ترجمهٔ داستان به‌چاپ می‌رسد .

مترجم این داستان آقای **رضا رادفرنیا** ، متولد سال ۱۳۱۹ ، دانشجوی سال دوم‌رشتهٔ زبان انگلیسی دانشسرایعالی است.



ساعت هشت‌ونیم از شهر بیرون رفتند .

جادهٔ کوهستانی خشك بود ، آفتاب دل‌انگیز ماه آوریل بگرمی میدرخشید ؛ لیکن هنوز درون گودالها وجنگل پوشیده از برف بود . زمستان تیره ودراز وکینه‌توز رخت بربسته بود ، بهار یکباره فرا رسیده بود . اما نه‌گرما ، نه‌جنگل نیم‌خفتهٔ درخشان ـ که ازدم بهار گرمی گرفته بود ـ نه‌دسته‌های سیاه پرندگان که برفراز مردابهای دریاچه سان پرواز میکردند ، نه‌آسمان بیکران شگرف ،که انسان آرزوی پرواز در آنرا میکرد ، برای ماریا واسیلیونا (۱)که درون کالسکه نشسته بود تازگی و گیرندگی داشت. سیزده سال بودکه وی آموزگاری می‌کرد ومعلوم نبود که درخلال

1 - Marya Vassilyevna

این سیزده‌سال چند بار برای دریافت ماهیانه خویش بشهر رفته بود ؛ اگر مانند آن‌روز ، یك‌روز بهاری بود یاعصر یکروز بارانی پاییز یا زمستان بود برای او فرقی نمیکرد . او همواره درآرزوی یك چیز بود : وآن اینکه هرچه زودتر بمقصد برسد .

او احساس میکرد که سالیان دراز ـ صدها سال ـ درآن نقطه ازمملکت زندگی کرده است . بنظرش میرسیدکه یکایك سنگها، یکایك درختان کنار جادهٔ ازشهر تا مدرسه‌اش را مـی‌شناسد . گذشته‌اش آنجا بود ، آینده‌اش آنجا بود واو نمی‌توانست آینـدهٔ دیگری جز مدرسه ، راه شهر وبازگشت آن ، وبازهم مدرسه وبازهم جاده درخیال خویش بپروراند ...

او از اندیشیدن بگذشتهٔ پیش از دوران آموزگاریش دست برداشته بود وآنرا تقریباً فراموش کرده بود . زمانی پدر ومادر داشت ، آنان درمسکو دریك آپارتمان بزرگ نزدیکی « دروازه‌سرخ» میزیستند ؛ اما ازهمهٔ آن زندگی تنها چیزی مبهم ونیمرنگ بسان رؤیائی در خاطرش بجای مانده بود . پدرش هنگامیکه او ده سال داشت مرد ، ومادرش نیز اندکی پس‌ازآن درگذشت .

... او برادری داشت ـ افسر بود ؛ روزهای نخست‌بیکدیگر نامه مینوشتند امابعد برادرش جوابی بنامه‌های او نداده بود ، ودیگر چیزی باو نمی‌نوشت . یگانه چیزی‌که از یادگارهای گذشته‌اش برجای مانده بود تصویری ازمادرش بود ، اماآنهم ازفرط رطوبت مـدرسه کدر شده بود و اینك چیـزی جز ابروان و موهایش دیده نمیشد .

هنگامیکه دومیل راه پیموده بودند، باباسمیون (۱) که‌کالسکه را میراند برگشت وگفت :

«ـ یکی ازمنشی‌های دولتی روتوی شهر گرفتن بردن . قضیه ازاینقراره که اوو چندنفر آلمانی آلکسیفه (۲) شهردار رو کشته‌ن . »

ـ کی بهت گفت ؟

ـ تـوی قهوه‌خونه‌ی ایوان ایوانف (۳) توی روزنومه میخوندن .

بازهم زمانی‌درازبسکوت‌گذشت .ماریاواسیلیونابمدرسه‌اش، بامتحان که نزدیك میشد ودختر و چهار پسری که می‌بایست‌آنانرا برای امتحان آماده کند میاندیشید . درست هنگامیکه دراندیشه امتحان بود ، یکی ازمالکان همسایه بنام هانف (٤) باکالسکه چهار

1 - Semyon 2 - Alxeyev 3 - Ivan Ionov
4 - Hanov

اسبه‌اش بآنها رسید همان مردی‌که سال‌گذشته در امتحان مدرسه ممتحن بود . وقتیکه مرد بآنها نزدیك شد اورا شناخت وتعظیم کرد .
مرد باو گفت :
« صبح بخیر ، گمانم خونه میرید ؟ »
این هانف مردی بود چهل‌ساله ، بیذوق ، باچهرهٔ ملالت‌بار ودر آستانه پیری بنظر میرسید ؛ اما هنوز خوش ظاهر وموردپسند زنان بود . تنها درخانهٔ بزرگ اربابی خویش زندگی میکرد و کاری نداشت . مردم درباره‌اش میگفتند که درخانه جز قدم زدن ، سوت زدن یا شطرنج بازی بانوکر پیرش کاری ندارد ؛ مردم همچنین میگفتند که هانف مشروب‌خوار سختی است . وراستی هم درموقع امتحان سال گذشته ورقه‌هائی راکه او باخود آورده بود بوی شراب و عطر میداد . درآن موقع او لباسهای نوی پوشیده بود و ماریا واسیلیونا اورا بسیار جذاب می‌پنداشت ، وتمام مدتی که در کنار او می‌نشست دست وپاچه بود . اوعادت داشت‌که با ممتحن‌های خشك و بی‌احساس روبرو شود ، حال آنکه این یکی یك سطر شرعیات بلد نبود ، یا نمیدانست از چه‌چیز سئوال کند ؛ اما بی‌نهایت مؤدب و بذله‌گو بود وکاری جزدادن نمره‌های عالی نداشت.
مرد خطاب بماریا ادامه داد :
«ــ من‌میخواهم با باکویست (۱) ملاقات‌کنم ، اما بمن‌گفته‌ن خونه نیس . »
ازجاده کوهستانی بجاده فرعی دهکده پیچیدند . هانف درپیش وسمیون ازعقب کالسکه‌ها را میراندند؛ چهار اسب‌باهستگی حرکت میکردند و باتلاش کالسکه سنگین را از میان گلها به پیش می‌راندند . سمیون تلپ تلپ خوران کالسکه رااز کنار جاده میراند ؛ گاهی ازدرون توده‌های برف ، وزمانی دیگر از میان یك مرداب میگذشتند . سمیون اغلب ازکالسکه بپایین میپرید واسبها را یاری میکرد . ماریا هنوز هم دراندیشه مدرسه‌اش بود وفکر میکرد که آیا پرسشهای امتحان ریاضی مشکل خواهد بود یا آسان ، واز یادآوری اداره فرهنگ ــ که روزپیش کسی را درآنجا نیافته بود ــ احساس پریشانی میکرد . چه مردم بیکاره‌ای ؟ !واز دوسال پیش مرتب ازآنان درخواست میکرد دربان راکه کاری انجام نمیداد ، و باکمال گستاخی ، بااو رفتار میکرد وبچه‌های مردم را کتك میزد ، ازکار برکنار کنند اماکسی گوشش باو بدهکار نبود . یافتن رئیس در اداره مشکل بود ووقتی هم‌که کسی اورا پیدا میکرد ، باچشمان اشکبار ابراز میداشت که وقت سرخاراندن ندارد . بازرس حداکثر

1 - Bakvist

سه‌سال یکمرتبه از مدرسه دیدار میکرد ، اوکوچکترین چیزی از کار خود نمیدانست ، چون دراداره رسومات کارمند بوده و مقام بازرسی مدارس را بانفوذ وقدرت بدست آورده بود . انجمن مدرسه بندرت تشکیل میشد ومعلوم نبودکه محل تشکیل آن کجاست ؛ فراش مدرسه روستائی کاملا بیسواد وکودن وبی‌ادب و سرکارگر دباغخانه بود ، اواز دوستان یکرنگ دربان بشمار میرفت ــ وخدا میداند ماریای بیچاره بچه‌کسی می‌بایست متوسل شودوازدستشان باو شکایت کند ...

ماریا نگاهی دزدکی به‌هانوف انداخت واندیشید :

« ــ راستی هم خوش هیکله !»

جاده بیش‌ازپیش بدتر میشد... آنان ازتوی‌جنگل‌میراندند، دراینجا امکان دورزدن نبود ؛ چرخها مقدار زیادی فرو میرفتند ؛ آب باطراف پخش میگشت وبروی آنان می‌پاشید وشاخه‌های تیز درختان بچهره‌هایشان میخورد .

هانوف گفت :

« ــ چه جاده‌ای !» وآنگاه خندید .

خانم آموزگار بروی او نگریست . نمی‌فهمید چرا این مرد دراینجا زندگی میکرد . درمیان این گل ولای ، دراین مکان دورافتاده و حزن‌آور ؛ ثروت ، اندام گیرا و بردباریش برای او چه ارزشی داشت ؟ اواز زندگی چندان لذتی نمیبرد ، ودراینجا ، مانند سمیون دریك جادهٔ هراس‌آور ، درون کالسکه‌ای پر تکان نشسته بود و ناراحتی یك‌نواختی را تحمل میکرد . چراکسی که میتوانست در پترزبورك یا بیرون ازآن زندگی کند دراینجا میزیست ؟ و هرکس باخود میاندیشید که شخص ثروتمندی مانند اوچرا جاده‌ای خوب بجای این جادهٔ خراب نمی‌ساخت ، تا از تحمل این رنج و دیــدار یاس درچهره های سمیون وکالسگه‌رانش برکنار ماند ؟ اما او فقط می‌خندید وآشکارا اهمیتی نمیداد وجویای زندگی بهتری نبود .

مردی بود مهربان ، ملایم ، بیریا و از درك این زندگی‌خشن عاجز بود ،همانطورکه در امتحان هم شرعیات‌بلد نبود . اوبمدرسه‌ها چیزی جز کره جغرافیائی هدیه نمیکرد و خودش را براستی فردی مفید و خدمتگزار راه بیداری مردم می‌پنداشت ، اما راستی کره‌های او چه فایده‌ای داشت ؟

سمیون گفت :

«ــ محکم بگیرید ، واسیلیونا !»

کالسکه تکان شدیــدی خورد و چیزی نمانده بود واژگون شود ؛ چیز سنگینی بروی پاهای ماریا غلطید ــ بسته خریدهایش

بود . سرابالایی پرشیبی را از میان گل‌رس درپیش داشتند ؛ازمیان گودالهای پرپیچ‌وخم جویبارهای کوچك راه همه‌جا پرآب بود. گفتی آب سراسر جاده را یکباره بلعیده بود ، وبااین وضع چگونه‌پیشروی امکان داشت ؟ اسبها به نفس‌نفس افتاده بودند. هانوف ازکالسگه‌اش پائین آمد و باکت دراز خویش بکنار جاده رفت. او گرم بود.

اوگفت :

« ــ چه جاده‌ای !بهمین زودیها کالسکه‌یکنفر را چپه‌میکند.»

و دیگربار خنده را سرداد .

سمیون به تندی گفت :

« ــ کی شمارو مجبور کرده توی این هوا سواری کنید ؟ میخواستید خونه بمونید .»

« ــ بابا ، من دلم از خونه‌گرفته ، دوست ندارم توخونه بمونم »

درکنار سمیون پیر ، او باوقار و تنومند ایستاده بود، اما از ظاهرش آشکار بودکه براه زوال ، ناتوانی و نابودی میرود .ناگهان در جنگل صفیر بادی پیچید. ماریا واسیلیونا برای این مرد که بی‌هیچ دلیل یا علت آشکاری رو بزوال میرفت ، احساس‌دلسوزی و بیم کرد . و این اندیشه بمغزش راه یافت‌که اگر اوزن یاخواهرش بود، تمامی زندگی خویش را وقف نجات او میکرد . زن او ! زندگی چنان حکم کرده بود که هانوف درخانه بزرگ خویش در دهکده‌ای دورافتاده تنها زندگی کند . و بدلائل مختلف نیز فکر محض اینکه آندو همسر شوند غیرممکن و محال بنظر میرسید. درحقیقت‌زندگی از پیش مقدر شده و پیوستگی‌های بشر چنان پیچیده و مافوق درك افراد است‌که اگر انسان درباره آن بیندیشد احساس رمز میکند و قلبش فرو میریزد .

ماریا باخود اندیشید :

« ــ مافوق همهٔ درکهاست ، چرا خداوند زیبائی ، این‌اندام فریبا و چشمان ملیح و اندوهبار را بمردمان تیره‌بخت و ناتوان و بی‌فایده میدهد ــ چرا آنان اینقدر افسونگرند !»

هانوف درحالیکه سوار کالسکه میشدگفت :

« ــ من اینجا باید بطرف چپ بپیچم ، خدا نگهدار ! موفق باشید . »

ماریا دیگر بار بفکرکودکان ، امتحانات ، دربان و انجمن مدرسه افتاد ؛ و هنگامیکه باد صدای کالسکه راکه دور میشد بگوشش رسانید این افکار با اندیشه‌های دیگر آمیخته گردید. او همچنان در اندیشه چشمان زیبا ، خوشحالی و عشقی که هرگز



بسراغش نمیاید باقی ماند ...

زن او !... هرروز صبح هوا سرد میشد وکسی نبود که بخاری را روشن کند . خدمتگزار مدرسه ناپدید میشد . بمحض اینکه هواروشن‌میگردید کودکان هیاهوکنان بمدرسه میآمدندوباپای خود برف وگل‌را بهمه‌جا میآوردند: همه‌چیز نابسامان و ناراحت کننده بود. منزل او شامل یك اتاق کوچك ویك آشپزخانه در کنار آن بود. هر روز بعد از پایان کار سرش درد میگرفت وبعد از ناهار باصطلاح ترش می‌کرد. برای خرید چوب زمستان و دستمزدنگهبان مجبور بود که از بچه‌های مدرسه پول جمع‌کند وآنها رابه خدمتگزار بدهد. آنگاه از او ــ آن روستائی گستاخ وپرخور ــدرخواست‌میکرد که بخاطر خدا چوب اورا زودتر بفرستد . شب‌ها خواب امتحان ، روستائیان و توده‌های برف را میدید .... واین زندگی اورا پیر و زمخت ، زشت و بدترکیب نشان میداد. گفتی ازسرب ساخته شده بود . ماریا همیشه هراسناك بود و درحضور عضو فرهنگ یانگهبان مدرسه از جای خویش برمی‌خاست و جرأت نشستن نداشت،بهنگام گفتگو باآنان ، زبان رسمی و احترام آمیز بکار میبرد. هیچکس‌اورا جذاب نمی‌پنداشت ... زندگی یکنواختش بی‌مهرو محبت،بی‌نوازش، بی‌آشناییهای دلخواه میگذشت و چقدر دردناك بود اگر بااین حال دچار عشق‌کسی میشد .

ــ محکم بگیرید واسیلیونا !

یك سرابالائی وسراشیب دیگر ...

او بحکم احتیاج آموزگار شده بود ؛ بی‌آنکه درخود برای این کار احساس کمترین استعدادی بکند ، یاآنکه هرگز به‌خدمت در راه بیداری مردم اندیشیده‌باشد درنظر اوآنچه‌که درکارش‌ازهمه مهمتر بود بچه‌ها یابیداری نبود بلکه امتحان را ازهمه‌چیز مهمتر می‌پنداشت . راستی هم وقت‌وفرصتی نداشت که درباره استعدادو خدمتگزاری در راه بیداری مردم بیندیشد . آموزگاران ، پزشکان کم‌درآمد و دستیاران آنها که سرگرم‌کارهای مشکل و طاقت‌فرسای خویش‌هستند حتی فرصت اندیشیدن‌اینرا ندارندکه‌آنان خدمتگزار چه افکار و چه مردمی هستند ، چون سرشان همواره از مشکلات نان روزانه ، چوب برای سوخت ، جاده‌های بد و وحشت بیماری پر است. این چنین زندگی ، سخت وکسالت‌آور است، وتنهااسبهای بردبار و آرام کالسکه مانند ماریا واسیلیونا میتوانند مدت درازی باآن بسازند ؛ اگرهم مردمان سرزنده وباهیجان واحساسی باشند که آمادگی و خدمت درراه بیداری مردم را شعار خویش سازند بزودی خسته میشوند وکار را ها می‌کنند .

سمیون خشکترین و نزدیکترین راه را برگزید . نخست از یك چمنزار ، آنگاه از پشت کلبه‌های روستائیان گذشتند، اما در یك نقطه دهقانان بآنها اجازه عبور ندادند. ناحیهٔ دیگر زمین‌کشیش بود و حق نداشتند ازآن بگذرند، ودر جـای دیگر ایوان ایونف از مالك ده قطعه زمین خریده بود ودر اطراف‌آن‌گودالی کنده بود واز اینرو آنها همیشه‌مجبور به بازگشت میشدند .

آنان به نیژنی‌گورودیچ (۱) رسیدند . در نزدیکی قهوه‌خانه در زمینی‌که‌کود ریخته بودند و برف هنوز باقی مانده بود گاری‌هائی که شیشه‌های جوهر گوگرد خام آورده بودند، بچشم میخورد. در قهوه‌خانه عده کثیری ـ‌که بیشتر راننده بودند‌ـ ازدحام کرده بودند، بوی ودکا وتنباکو ومیشن‌بمشام میرسید. صدای بلندبلند گفتگوهای آنان و بهم خوردن در فنردار بگوش میرسید. از قهوه‌خانه،پشت‌سر هم ، صدای موسیقی شنیده میشد . ماریا واسیلیونا آنجا نشست و چندین چایی نوشید ، در پشت میزهای دیگر روستائیان ودکا و آبجو مینوشیدند ، واز گرمی چایی‌ها و دود خفه کننده قهوه‌خـانه عرقشان درآمده بود.

صداهای درهم وبرهم بگوش میرسید :

« ـ راستی . . . کوزمـا ، اوچـی‌باشه ... استغفراله ! . . ایوان دمنتیچ (۲) بهت‌میگم !... حرفتو بفهم پیرمرد. . . »

پیرمردکوتوله آبله‌رویی باریش سیاه‌که سخت مست بود، از چیزی ناراحت شد و بفحش دادن پرداخت.

سمیون که قدری آنطرفتر نشسته بود باعصبانیت‌گفت :

« ـ آهای عمـو! برای چـی‌فحش میدی؟ خانوم‌جوونـو نمی‌بینی ؟» .

ازگوشه دیگرکسی ادای اورا درآورد وگفت :

«ـ خانوم‌جوون»

ـ خوك پست !

مردك باعجله گفت :

« ـ ما مقصودی نداشتیـم ... ببخشین ، ما پول خودمونه میدیم خانوم هم پول خودشونه ، صبح بخیر.»

خانم آموزگار جواب داد :

« ـ صبح بخیر . »

ـ وما جداً ازشما تشکر میکنیم.

ماریا با رضای خاطر چایی خود را نوشید و رنگ او نیز

1 - Nizhnye Gorodistche 2 - Ivan Demetyitch

مانند روستاییان بسرخی گرایید ودیگربار باندیشه هیزم و نگهبان افتاد ...

از صندلی دیگر شنید :

«ببین پیر مرد ، این معلم ویازویه (۱) ... مااونه می‌شناسیم، خانم معلم خوبیه .»

ـ خانم معلم خوبیه !

در فنردار مرتب صدا میکرد . جمعی می‌آمدند و عده‌ای می‌رفتند ماریا در آنجا نشسته بود ودر تمام مدت میاندیشید ، موسیقی همچنان ادامه داشت . تکه های نور آفتاب در کف قهوه‌خانه افتاده بود ، آنگاه به پیشخوان وسپس بدیوار افتادند وناپدید شدند ! از نور خورشید آشکار بود که روز از نیمه گذشته است . روستاییانی که سر میز مجاور نشسته بودند آماده رفتن شدند . مرد کوتوله تلو تلو خوران بسوی ماریا رفت ودستش را بسوی او دراز کرد ، دیگران نیز به پیروی از او بهنگام جدا شدن بااو دست دادند و یکی یکی خارج شدند در فنردار نه‌بار باجیغ‌وناله، فریاد کشید .

سمیون ماریا آواز داد :

« ـ واسیلیونا آماده شو . »

آندو از جا برخاستند و براه افتادند وبا سرعت پیاده ها براه خود ادامه دادند .

سمیون به عقب برگشت و گفت :

«ـ چند وقت پیش اوناتوی نیژنی کورودیچ مدرسه میساختن ، کار بیفایده‌ای بود .»

ـ چرا مگر ؟

ـ میگن رئیس هزاری زد جیبش ، فراش هم هزاری دیگه ومعلم هم پانصدی

ـ همه‌ی مدرسه فقط هزاری مبارزه . بابا درست نیس بمردم افتراء بزنی همش مزخرفه .

ـ من نمیدونم ... من فقط چیزای که مردم میگن ، نقل قول میکنم .

اما روشن بود که سمیون سخنش را باور نکرده است .

روستائیان اصولا حرف اورا باور نمیکردند . آنان همواره فکر میکردند که ماریا ماهیانه گزافی ـ بیست‌وپنج روبل در ماه (میگفتند پنج روبل کافی است) ـ میگیرد و پولیکه از بچه‌ها

1 - Vyazovye

برای هیزم و ماهیانه خدمتگزار جمع میکنند قسمت اعظمش را بجیب میزنند . دربان نیز مانند دیگران همین فکررا میکرد ، واز روی پول چوبها مقداری برای خود برمیداشت وبی‌اطلاع مقامات از روستاییان حقوق میگرفت .

خدا را شکر ! جنگل را پشت سر گذاشته بودند واینك تاویازوی زمین هموار و باز دربرداشتند ؛ دیگرچیزی ازراه نمانده بود بایست از رودخانه وآنگاه خط‌آهن بگذرند وبعد ازآن ویازوی پدیدار میشد .

ماریا از سمیون پرسید :

«ـ کجا میری ؟ برو طرف راست از پل بگذر .»

ـ چرا ، ما این راه رو هم میتونیم بریم . چندان گود نیس.

ـ مواظب باش اسبو غرق نکنی .

ـ چی ؟

ماریا کالسکه چهاراسبی را در طرف راست از دور بنظر آورد و گفت :

« ـ نگاه کن ، هانوف داره از روی پل رد میشه . فکر میکنم اون باشه . »

ـ خودشه ، پس باکویست توخونه نبوده ؛ چه آدم کله شقیه ! استغفرالله ! پس چرا از اونجا میره ؟ اینجا در حدود دو میل نزدیکتره .

آنها برودخانه رسیدند . رودخانه در تابستان رشته جوی باریکی بود که بآسانی میشد بآب زد واز آن گذشت ، ومعمولا درماه اوت می‌خشکید . اما اکنون بعدازسیلابهای بهاری رودی بود باچهل پاپهنا ، تندرو و گل‌آلود و سرد ؛ درکنار رود و درست در لبه آب جای تازه چند چرخ دیده میشد ـ ازاینجا بتازگی گذشته بودند

سمیون غضبناك ومضطرب ، در حالیکه دهنه اسب را بسختی میکشید وآرنجهایش را مانند بال پرندگان تکان میداد بانگ زد :

«ـ یاالله ! یاالله! »

اسب بآب زد وتاشکم فرو رفت و متوقف شد ، اما ناگهان باردیگر باتلاش خود را پیش کشید . ماریا در پاهایش احساس رطوبت اندکی کرد .

ماریا نیز در حالیکه از جا برمی‌خاست بانگ زد :

«ـ یاالله ! یاالله! »

آندو بکنارهٔ رود رسیدند .

سمیون در حالیکه زین را محکم میکرد زیر لب گفت :

« – وضع بدیه ، استغفرالله ! این اداره فرهنگ هم دردسر بزرگیه . . . »

کفشها وگالشهایش از آب پرشده بود قسمت پایین پیراهن و کت ویك آستین او نمناك شده بود وآب از آنها میچکید . قند وآرد ترشده بود واین از همه بدتر بود وماریا تنها کاری که میتوانست بکند این بود که مأیوسانه آنها را بچسبد وبگوید :

« – اوه سمیون ، چقدر تنبل هستی ، راستی ... »

در محل برخورد جاده باخط آهن راه بندآمده بود قطاری از ایستگاه خارج میشد . ماریا واسیلیونا در محل برخورد دو خط ایستاد و منتظر ماند تا قطار بگذرد ؛ سراسر بدنش ازسرما میلرزید .. **ویازوی** ، مدرسه با سقف سبز رنگش ، وکلیسا با صلیب هایش که درپرتو خورشید شامگاهی میدرخشیدند ازدور دیده‌میشد. پنجره‌های ایستگاه نیز برق میزدند ، ودود ارغوانی رنگی از ترن برمیخاست ... بنظرش میآمد که همه چیز از سرما میلرزد .

قطار آماده حرکت بود ، پنجره‌هایش مانند صلیب های کلیسا انوار خیره کننده را باز می‌تابید ؛ چشمش از نگریستن بآنها خسته شد . در روی یك سکوب کوچك ، میان دو واگن درجهٔ اول زنی ایستاده بود ، و هنگامیکه داشت سوار میشد چشم ماریا باو افتاد . مادرش بود ! چه شباهت شگرفی ! مادر او نیز چنین موهای پرپشت ، چنین ابروان و چنان انحنای سری را داشت . مانند روز روشن ، بعداز مدت سیزده سال برای اولین بار تصویر زنده‌ای از مادرش ، پدرش ، برادرش ، آپارتمانشان در مسکو نمایشگاه ماهی ها وهمه چیز با کوچکترین جزئیات در برابر دیدگانش مجسم شد ؛ صدای پیانو و آوای پدرش بگوشش رسید احساس کرد که جوان شده و طراوت و آراستگی خویش را بازیافته ودر اتاقی‌گرم ودرخشان در میان بستگانش نشسته است . ناگهان احساس سرور و خوشحالی بی‌اندازهٔ باو دست داد ؛ ودر حالت جذبه دستهایش‌را بشقیقه‌اش کشید وبانرمی والتماس صدا زد :

« – مادر ! »

ناگهان گریه را سر داد اما ، نمیدانست چرا ؟ درست درآن لحظه هانوف باکالسکه چهار اسبیش باو نزدیك شد ، ماریا با دیدار او احساس خوشحالی بیش از اندازه کرد وخنده کنان مانند یکدوست وهمسر برایش سری فرود آورد . بنظرش آمد که سرور و پیروزی او در همه جا ، در آسمان ، در روی پنجره‌ها ، در روی درختان نقش بسته ؛ احساس کرد که هرگز پدر ومادرش نمرده‌اند ، او هرگز آموزگار نبوده‌است ... و همه زندگیش رؤیای

شگفت‌انگیز ودرازی بوده که او نیك از آن بیدار شده‌است ...

ـ واسیلیو سوار شو .

در یك آن همه چیز ناپدید شد . راه بند بآرامی بالا میرفت ماریا لرزان وکرخ شده از سرما بدرون کالسکه رفت . کالسگه چهار اسبی هانوف از روی خط آهن گذشت و سمیون از پیش براه افتاد . نگهبان کلاهش را برداشت .

ـ اینم ویازوی ، بفرمایین .

پایان

داشیل هامت

نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

۱

ترجمهٔ ضمیر

چند کلمه دربارهٔ داشیل هامت

داشیل‌هامت به سال ۱۸۹۴ در **مریلند** به دنیا آمد و در سیزده سالگی ناگزیر شد که دست از تحصیل‌در مدرسه بردارد و برای امرار معاش کار کند. یك‌چند روزنامه فروش ، زمانی کارگر راه‌آهن و مدتی پادو و کارگر بارانداز بود؛ و عاقبت به عنوان مفتش آژانس **پینکرتن** به‌کار پرداخت .

در نخستین جنگ جهانی بخدمت سربازی‌رفت بمرض سل گرفتار شد و مدت هفت سال‌درآسایشگاه بسر برد. و دراین دوره بودکه براثر مطالعه، سواد و تجربه اندوخت سپس به زندگی کشوری برگشت و چون دیگر نمی‌توانست چندان متحمل زحمت وفشار باشد به نویسندگی پرداخت

داشیل‌هامت افکار و عقاید تازه‌ئی داشت که براثر آن ، مورد غضب دولت قرار گرفت ودر دوره‌ای که **شکار جادوگران** خوانده شده است، بزندان افتاد.

در فواصل سالهای ۱۹۲۶ و۱۹۲۹، **داشیل‌هامت**

هرهفته داستان پلیسی کوتاهی برای مجلهٔ «نقاب سیاه» می‌نوشت . به سال ۱۹۲۹ نخستین رمان خود **خون لعنت‌شده** را نشر داد و به دنبال آن **محصول سرخ** و **شاهین‌مالت** و **کلید شیشه‌ئی** را به رشتهٔ تحریر کشید

شاهین‌مالت که اکنون زیر عنوان **شاهین سیاه** برای خوانندگان کتاب هفته بفارسی درآمده، درزمینهٔ رمانهای سیاه نخستین رمان بزرگ قرن بیستم به‌شمار رفته است و به عقیده تمامی کسانی‌که درباره رمان پلیسی بحث کرده‌اند یك «شاهکارمسلم» است.

داشیل‌هامت ، **شاهین‌سیاه** را در ۱۹۳۰ و **کلید شیشه‌ای** راکه سه میلیون نسخه ازآن بفروش رفته است، در سال ۱۹۳۱ نشرداد. رمان‌معروف او، **ناپیدا**، نیز در ۱۹۳۲ انتشار یافت .

از همه رمان‌های **داشیل‌هامت** چندین‌بار فیلم تهیه کرده‌اند ...

شاهین‌سیاه در مجموعه کتابهای «Modern Lilrнy» نیز به‌چاپ رسیده است وباید گفته شود که جز **شاهین‌سیاه** ، تاکنون هیچ رمان پلیسی دیگری در دنیا نوشته نشده است‌که **مادرن‌لایبرری** آن‌را در کنار شاهکارهای جاودان دنیای ادب چاپ کرده‌باشد.

آلکساندرولکوت ناقد آمریکائی، **شاهین سیاه** را بهترین رمان پلیسی آمریکا خوانده است و همه ناقدان ادبی جهان‌که در زمینه رمان پلیسی‌مطالعاتی دارند ، **داشیل‌هامت** را پدر **رمان سیاه** خوانده ، نویسندگانی چون **چاندلر** و **جیمزهادلی‌چیز**، **لاتیمر** و بسیاری از نویسندگان پلیسی را از شاگردان او دانسته‌اند.

لوئی آراگون شاعر معروف فرانسه، اثر دیگر **داشیل‌هامت** موسوم به **محصول‌سرخ** را «**سرخ‌وسیاه** ادبیات آمریکا» لقب داده است. *

آندره‌ژید و **آندره‌مالرو** ، نویسنده**شاهین‌سیاه**را «نابغه»ئی شمرده‌اند و **آندره‌ژید** عقیده داردکه‌حتی نویسندگانی چون **اشتینبك** و **فالکنر**(دونویسنده‌بسیار بزرگ‌آمریکائی) از **داشیل‌هامت** الهام گرفته‌اند.

رمانهای **داشیل‌هامت** رمانهای ساده پلیسی نیست... حقیقت روانشناسی ، در داستانهای اوانسان را متحیر می‌سازد و توصیفی‌که از اجتماع آمریکا و مفاسد آن در کتاب **محصول‌سرخ** و **کلید شیشه‌ای** به‌عمل آمده است ، ارزشی راکه رمانهای **هامت**دارد، برما آشکار می‌سازد.

داشیل‌هامتدرسال ۱۹۶۱ درگذشت .

*** ــ سرخ‌وسیاه ، اثر بزرگ «استاندال»است و از مفاخر تاریخ ادبیات فرانسه به‌شمار می‌رود.**

اسپید و آرچر

سام اسپید آرواره ئی دراز و استخوانی داشت چانه اش که به شکل ۷ بود ، زیر ۷ کش دارو متحرك دهان پیش آمده بود . سوراخهای بینی او ۷ کوچکتر دیگری بوجود می‌آورد . تنها چشم‌های «زرد ــ خاکستری» رنگش بودکه صورت او را در یك خط افقی قطع می‌کرد . اما ، شکل ۷ دوباره با ابروهای پرپشتی که بوسیلهٔ دوچین همزاد از بالای بینی سر درمی‌آورد ، پدیدار می‌گشت و موهای قهوهٔ ای بسیار بی‌رنگش ــ از بناگوشهای پهن وبی‌مو ــ مثل دم اسبی به پیشانی افتاد . در قیافه‌اش چیز خوشایندی وجود داشت که با دیدن آن ، انسان ، شیطانی مو خرمائی را به یاد می‌آورد .

به افی پرین گفت :

« ــ عزیزم ، خبر تازه چه هست ؟

افی پرین دختر دراز و لاغر و سوخته ئی بود ... پیراهن پشمی نازکی داشت که مثل پارچهٔ خیسی به تنش چسبیده بود . چشمهای میشی دلفریبش در صورت‌درخشان و نوجوانانهٔ او پر از خنده و نشاط بود . در را پشت سر خود بست ، به آن تکیه داد و گفت :

« ــ زنی آمده می‌خواهد ترا ببیند. اسمش واندرلی است .

ــ مشتری است ؟

ــ بنظرم مشتری باشد ... درهرصورت میل داری او را ببینی ... زن فتنه انگیزی است .

اسپید گفت :

« ــ بگو بیاید ببینم جان دلم ! ... بگو بیاید ببینم .

افی پرین دری را که به دفتر راه داشت ، ازنو بازکرد و بی‌آنکه دست از دستگیره بردارد ، گفت :

«ــ میس واندرلی ، خواهش می‌کنم بفرمائید .

صدائی جواب داد : «متشکرم !» ... و این کلمه را چنان با ملایمت به زبان آورد که اگر تلفظ آن کامل نبود ، هرگز شنیده نمی‌شد . زن جوان با قدمی آرام و کمی مردد پیش رفت و دوچشم لاجوردی خود را که در عین حال نگاهی شرمگین و موشکاف داشت ، به روی اسپید دوخت .

زنی بلند و باریك اندام بود ، بدون آن که هیچ جا استخوانی از زیر پوستش نمایان باشد .... سینهٔ برآمده ، ساقهای کشیده و دست و پای هوس‌انگیز داشت . لباسی دربرکرده بود که رنگ آبی آن دارای دو جلوهٔ تیره و روشن بود . بی‌شك انتخاب چنین لباسی ازبرای‌آن صورت‌گرفته بودکه به جلوهٔ چشم‌ها افزوده‌شود.. کلاهی به سر داشت که موهائی به رنگ سرخ تیره ، حلقه درحلقه از زیر آن بیرون آمده بود . لبهایش رنگ سرخ روشنتری داشت و وقتی که دهانش به لبخندی شرم

آلوده باز می‌شد ، از میان هلالی که پدید می‌آمد ، دندان های سفید و درخشانی به چشم می‌خورد .

اسپید برخاست ، تعظیمی کرد و با دست درشت خود به صندلی بلوط‌دسته‌داری کنار میز خود اشاره کرد ... صدوهشتاد سانتیمتر قد داشت . شانه های افتاده ، به هیکلش شکل مخروطی رامی‌داد که قطر و عرض آن به یك اندازه بود و نیم تنهٔ خاکستری رنگی روی آن موجْ می‌زد .

میس واندرلی دوباره زیر لب گفت :

ــ متشکرم .

وبر لبهٔ صندلی نشست .

اسپید در صندلی گردان خود فرورفت و بیك حرکت کمر ، آن را باندازه ربع دایره بچرخ درآورد و از روی ادب لبخندی زد . بی‌آنکه لبهایش را از روی هم بردارد ، لبخند می‌زد : و باین ترتیب همهٔ ۷ های صورتش دراز ترشد .

صدای افسرده و طنین ضعیف ماشین تحریر **افی پرین** از آنطرف دیوار ، از پشت دربسته ، بگوش می‌آمد . در قسمتی از ساختمان ، صدای‌گرفته موتوری طنین‌انداز بود . روی میز **اسپید** در زیرسیگاری مسینی که پر از ته سیگار بود ، سیگاری دود می‌کرد . اینجا و آنجا ، روی میز براق و خشك کن سبز رنگ و کاغذها خاکستر ریخته بود . از پنجره ای که در پشت پردهٔ بژ نیمه باز بود ، هوائی بداخل جریان می‌یافت که کمی آغشته به بوی آمونیاك بود . روی میز ، خاکستر ها براثر این جریان هوا به حرکت درمی‌آمد و جا به‌جا می‌شد .

میس **واندرلی** که به این تکه های خاکستر چشم دوخته بود ، نگران و دلواپس بنظر می‌آمد . لب صندلی نشسته ، پاهایش را چنان برزمین گذاشته بود که گوئی آماده برخاستن است . دستهایش که دستکش تیره ای داشت ، کیف سیاه و نازکی را در آغوش گرفته بود .

اسپید به صندلی خود تکیه داد و پرسید :

« ــ خوب . بگوئید ببینم میس **واندرلی** ، چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام بدهم ؟

میس **واندرلی** یك دم نفس خود را حبس کرد و به روی او نگریست . سپس آب دهانش را فروبرد و با عجله گفت :

« ــ می‌توانید کاری انجام بدهید ؟ .... فکر می‌کردم ... یعنی حرف خودرا برید و با دندانهای سفیدش به حالت عصبی ، لب زیرین خود را گزید .. نگاهش پر از التماس و تضرع بود .

اسپید لبخندی زد و سری به مهربانی تکان داد . گوئی ــ بی‌آنکه موضوع را چندان مهم بداند ــ مقصود این زن را می‌دانست .

سپس گفت :

« ــ باید همه چیز را از ابتدا برای من شرح بدهید ، تا ببینم چه باید کرد ... و مصلحت در این است که شرح قضیه را تا حدود امکان از دورترین جاها شروع کنید .

« ــ قضیه در **نیویورك** اتفاق افتاد .

« ــ خوب ...

« ــ نمی‌دانم کجا دیدمش ... مقصودم این است که نمی‌دانم در کدام نقطهٔ **نیویورك** بود . پنج سال از من کوچك تراست ... یعنی دختر هفده ساله ئی است . هر یك از ما برای خودمان رفقائی داشتیم . انگار نه انگار که ما دوتا هیچ وقت خواهریکدیگربوده ایم . **پاپا ومامان** دراروپا هستند بی‌گفت‌وگو اگر این خبر

بگوششان برسد از غصه می‌میرند . باید کاری کرد که پیش از بازگشت آنها به خانه برگردد .
« ــ خوب .
« ــ پدر و مادرم روز اول ماه می‌رسند .
اسپید که ناگهان برقی درچشمهایش درخشیده بود ، گفت :
« ــ پس دو هفته وقت داریم .
« ــ تا وقتی که نامه‌ئی ننوشته بود ، از کارش هیچ خبری نداشتم ... پاك دیوانه شده بودم [لبانش به رعشه افتاد و کیف دستی را روی زانوهای خود خرد و خمیر کرد] از مراجعهٔ به‌پلیس تردید داشتم ... نمی‌دانستم برای مشورت نزد که بروم. چه می‌توانستم بکنم ؟
اسپید گفت :
« ــ مسلم است که هیچ کاری از دستتان برنمی‌آمد ... خوب : آنوقت نامه ای رسید ؟
« ــ بلی ... تلگرافی برایش فرستادم و ازش درخواست کردم که برگردد به خانه این تلگرام را به وسیلهٔ «پست رستانت» اینجا فرستادم ؛ چون که این ، تنها آدرسی بود که به من داده بود ... درست یکهفته چشم به راه ماندم و هیچ جوابی نیامد . هیچ نامه دیگری ننوشت . حالا دیگر تاریخ مراجعت پدر و مادرمان هم دارد نزدیك می‌شود ! در جست و جوی او به سانفرانسیسکو آمده ام .. خبر ورودم را به‌اش نوشته ام ... فکر می‌کنید صلاح نبود آمدن خود را به‌اش اطلاع بدهم ؟
« ــ شاید ... همیشه که انسان نمی‌تواند به آسانی بداند که چه باید کرد بعدش چه ؟ هنوز پیدایش نشده ؟
« ــ نه ... نوشته بودم که من در مهمانخانه سنت مارك منزل کنم . و ازش خواهش کرده بودم که حتی اگر قصد مراجعت بخانه را نداشته باشد هم ، بدیدن من بیاید ... اما نیامد .. سه روز است که در انتظارش هستم ، و کم‌ترین پیغامی هم برایم نفرستاده ...
اسپید سرشیطان مانندش را تکان داد ؛ با حالت ترحم آلودی اخم هایش را به هم کشید و لبانش را بهم فشرد .
میس واندرلی که به زور لبخند می‌زد ، گفت :
« ــ دهشت آور است ... نمی‌توانستم تا قیامت در آنجا بانتظار بنشینم و از حوادثی که ممکن است به سرش آمده باشد بی خبر بمانم . (لبخندش ناپدید شد . به رعشه افتاد :) آدرس دیگری به جز پست رستانت نمی‌شناختم . نامه دیگری نوشتم و دیروز عصر به پستخانه رفتم و تا غروب آنجا ماندم .. نیامد ... ــ امروز صبح دوباره سری به پستخانه زدم . کورین را ندیدم اما به فلوید ترزبی برخوردم .
اسپید از نو سرخود را تکان داد . اخمش از میان رفت و بجای آن علائم دقت در قیافه اش پدیدار شد .
میس واندرلی با لحن آدم خسته ئی در دنبالهٔ حرفهای خود گفت :
« ــ حاضر نشد جای کورین را به من بگوید ... نخواست به من بگوید .. یگانه چیزی که گفت این بود که کورین خوب است ، و خوشبخت است ... از کجا می‌توانم این حرف را باور کنم ؟ درهرحال این مرد نمی‌توانست چیز دیگری به من بگوید ... چنین نیست ؟
اسپید حرف او را تصدیق کرد و گفت :
« ــ چرا .... همین طور است ... اما شاید این حرف راست باشد ! زن با اشتیاق فریاد زد :

« ــ امیدوارم .. از صمیم قلب امیدوارم که چنین باشد .. اما من ، بی‌آنکه او را ببینم یا دست کم به وسیلهٔ تلفن با او حرف بزنم نمی‌توانم به نیویورك برگردم .. **فلوید ترزبی** نخواست مرا به نزد او ببرد ، و به من گفت که خواهرم میل ندارد مرا ببیند ... نه .. نه . نمی‌توانم این حرف را باور کنم . قول داد به او بگوید که مرا دیده است . امشب هم اورا به **سنت مارك** خواهد آورد گفت : «البته شرطش این است که **کورین** به این کار رضا بدهد» ... منتها گفت : «اطمینان کامل دارم که **کورین** امتناع خواهد کرد» . خلاصه ، قول داد که خودش تنها بیاید ... و ..

ناگهان حرف خود را برید و دستش را برابر دهانش گرفت . در دفتربازشد . مردی که در را باز کرده بود ،قدمی پیش رفت و گفت : «اوه ، معذرت می‌خواهم !» با عجله کلاه قهوه ئی رنگ خود را از سر برداشت و عقب بیرون رفت .

اسپید گفت : «**مایلز** ! مانعی ندارد بیا اینجا میس **واندرلی** ! با شریك من مستر **آرچر** آشنا بشوید .

مایلز آرچر برگشت ، در را بست و لبخند زنان دربرابر میس **واندرلی** تعظیمی کرد .

آرچر قامت متوسطی داشت . تنومند و سطبر گـردن و چارشانـه بود . آرواره ئی سنگین ، صورتی خندان و شاداب داشت و چند پرتو خاکستری رنگ در موهایش دیده می‌شد ؛ و آنچنانکه ظاهر امر حکایت داشت ، سنین زندگانیش ــ به همان میزانی که سنین عمر **اسپید** از سی متجاوز بود ــ از چهل تجاوز می‌کرد .

اسپید گفت :

« ــ خواهر میس **واندرلی** با مردی به نام **فلوید ترزبی** از **نیویورك** گریخته است ... آنها هم اکنون در اینجا هستند . میس **واندرلی** آن مرد ، یعنی **ترزبی** را دیده و باوا برای امشب قرار ملاقاتی گذاشته است ... شاید **ترزبی** دختره را هم باخود بیاورد . البته احتمال زیادی نمی‌رود . میس **واندرلی** خواستار این است که ما دختره را پیدا کنیم یعنی از چنگ این مرد بگیریم به خانه برش گردانیم .

به طرف میس **واندرلی** برگشت و پرسید : « ــ آیا درست تشخیص داده‌ام ؟

میس **واندرلی** به لحن گرفته ئی گفت :

« ــ بلی ، مقصود منهم همین است .

تشویشی که لبخند های دلسوزانهٔ **اسپید** کم کم از میانش برده بود ، باردیگر چهرهٔ میس **واندرلی** را گلگون کرد . به کیفی که روی زانوهای خود گذاشته بود ، نظر انداخت و با انگشت خود که در دستکش پنهان بود ، بحال عصبی ، ضربه هائی برآن نواخت .

اسپید به شریك خود چشمکی زد . **مایلز آرچر** پیش رفت و درگوشهٔ میز ایستاد . و در آن اثناء که میس **واندرلی** به کیف خود می‌نگریست ، چشم بدو دوخت. چشمهای ریز و قهوه ای رنگش او را از سرتا پا ارزیابی کرد و از نو بالا آمد . آنگاه با نگاهی خاموش و ستایشگر ، به جانب **اسپید** برگشت .

اسپید که دست خود را بر دستهٔ صندلی نهاده بود ، انگشت خود را به علامت اخطار بلند کرده گفت :

« ــ این کار بسیار آسان خواهد بود ... همینقدر بس است که امشب نگهبانی درمهمانخانه بگماریم تا **ترزبی** را پس از خروج از آنجا تعقیب کند ، و پس از آن ما را بنزد خواهر شما ببرد .. اگر خواهرتان شخصاً و با رضای خود حاضر شد که با شما به نیویورك برگردد ، چه بهتر . و در غیر این صورت ، یعنی چنانچه دختر را

پیدا کردیم و خودش نخواست که از ترزبی جدا بشود ، آن وقت فکری خواهیم کرد .

آرچر با صدای سنگین و گرفته ای در تأیید او گفت :

« ــ بسیار خوب ؛ قضیه همین است ...

میس **واندرلی** با حرکت تندی به **اسپید** نگریست .

وبالبانی لرزان گفت :

«ــ اوه !. بسیار محتاط باشید ! من ازاین مرد واز بلائی که ممکن است بسراو بیاورد ، وحشت‌دارم . دختربچهٔ کم عقلی است وطرز آوردن او ازنیویورك به‌اینجا چنان رعشه‌آور است که نمی‌توانم بگویم ! ــ ممکن است .. ممکن اشت صدمه‌ئی به او بزند ؟

اسپید همچنان که دسته صندلی خودرا نوازش می‌داد، لبخندی‌زد وگفت :

«ــ این کاررا به‌عهدهٔ ما بگذارید ... ما می‌دانیم چگونه‌بااو معامله کنیم .

دختر جوان همچنان اصرار می‌کرد :

ــ خیال نمی‌کنید صدمه‌ئی به‌او بزند ..؟

اسپید سری تکان داد وگفت :

«ــ البته همیشه یك‌چنین احتمالی هست ... اما شما می‌توانید به‌ما اعتماد داشته باشید .

زن بالحن متینی جواب داد :

«ــ دراین‌باره به‌شما اعتماد مطلق دارم. اما باید آگاهتان کنم که این مرد، موجود خطرناکی است. هیچ‌چیز جلوش‌را نمی‌تواند بگیرد . اگر قراربراین باشدکه بامرگ **کورین** ازمخمصه نجات پیداکند لحظه‌ای درکشتن‌او تردید نخواهد کرد .

اسپید پرسید :

« ــ شما او را تهدید نکرده‌اید ؟

«ــ یگانه چیزی‌که باو گفته‌ام این‌است که می‌خواهم خواهرم‌را پیش‌از مراجعت پدر ومادرمان به‌خانه برگردانم تاازکاری که کرده‌است آگاه نشوند .... وقول داده‌ام که اگر دراین زمینه مساعدتی به‌من بکند هیچ حرفی نزنم . فقط.. به‌اش خطا کردم که پدرم بی‌بروبرگرد به تعقیب او خواهد پرداخت . اما گمان نمی‌برم که این حرف را باور کرده باشد .

آرچر پرسید :

«ــ اگر اورا به‌عقد ازدواج دربیاورد ، می‌تواند عمل خودرا جبران کند؟

دختر جوان سرخ‌شد و زیرلب گفت :

«ــ **ترزبی** درانگلستان زن وسه‌بچه دارد . **کورین** برای آنکه علل فرار خودرا شرح بدهد ، این‌موضوع را برای من نوشته است .

اسپید گفت :

«ــ اگر چه این موضوعی نیست‌که آدم همیشه بانظایرش برخورد داشته باشد ، معذلك طبق معمول این کارهم درانگلستان صورت می‌گیرد .

سپس برای‌آنکه مداد ودفتر یادداشتی بردارد به‌جلو خم شد وپرسید :

«ــ این مرد چه‌جور آدمی است ؟

«ــ درحدود سی‌وپنجسال دارد ... مردی است هم‌قد شما ... وطبیعتاً یاخیلی گندم‌گون است یاخیلی سیاه‌سوخته .. موهای سیاه وابروهای پرپشت دارد. بلند حرف می‌زند . عصبی وزودخشم است و مرد خشنی بنظر می‌آید .

اسپید که چیزهائی روی دفتر یادداشت می‌کرد ، بی‌آنکه سرش‌را بلند کند ، پرسید :

«ــ چشمهایش چه رنگی دارد ؟

«ــ آبی خاکستری ... اوه ، راستی یادم‌آمد: چالهٔ بسیار نمایانی هم در چانه دارد .

«ــ باریك‌است ، متوسط است یاگردن کلفت ؟

«ــ پهلوان صفت و چهارشانه است .. راست راه‌می‌رود : وکمی‌هم رفتار نظامی‌هارا دارد. امروزصبح لباس خاکستری روشن‌پوشیده شاپو خاکستری رنگــی سرش گذاشته بود .

اسپید مدادش‌را گذاشت وپرسید :

«ــ ازچه راهی زندگی می‌کند ؟

زن گفت :

«ــ نمی‌دانم . هیچ خبری ازاین موضوع ندارم .

«ــ چه ساعتی می‌آید شمارا ببیند ؟

«ــ هشت .

«بسیار خوب میس‌واندرلی! ماکسی‌را آنجاخواهیم گماشت ..ومصلحت دراین است که ...

زن هردو دست خودرا بحرکت درآورد ورشتهٔ حرف اورابرید.

«ــ مستر اسپید .. شما خودتان یا مستر آرچر؟.. آیا امکان دارد که‌یکی ازشما آقایان شخصاً به‌این قضیه بپردازد ؟ ازپیش می‌دانم که فرستادهٔ شما قدرت چنین‌کاری راخواهد داشت؛ اما .. می‌ترسم‌که بلائی برسر کورین بیاید! .. من از این‌مرد بیمناکم..آیا امکان دارد ؟ بدیهی است که من درچنین صورتی پول بیشتری خواهم پرداخت ...

کیف‌دستی خودرا باترس ولرز بازکرد ودواسکناس صددلاری ازآن درآورد روی‌میز اسپید گذاشت وپرسید :

«ــ بس است ؟

آرچر گفت :

«ــ بلی .. بس‌است .. من‌خودم به‌این قضیه می‌پردازم .

میس واندرلی باشد ،بی اراده‌دست‌خودرا بطرف‌او دراز کرد وگفت:

«ــ تشکر می‌کنم .. تشکر می‌کنم !

سپس دست خودرا بسوی اسپید برد وتکرار کرد :

ــ تشکر می‌کنم !

اسپید گفت :

«ــ نه . نه. اختیار دارید . بسیار مسرور هستم . آیا ممکن است درسرسرای مهمانخانه بانتظار ترزبی بنشینید سعی‌کنید که خودتان را باواو به‌ما نشان بدهید ؟

«ــ اطاعت خواهم کرد .

آرچر، به‌عنوان تذکر گفت :

«ــ به‌خصوص مواظب باشیدکه باچشم هایتان دنبال‌من نگردید ..من خودم مواظب هستم وشمارا می‌بینم .

اسپید میس واندرلی را تاراهرو مشایعت کرد. وقتی که به‌دفتر بازگشت، آرچر با چانهٔ خود اشاره‌ای به‌اسکناس های صد دلاری کرد و با خشنودی گفت :

«ــ بد اسکناسهائی به‌نظر نمی‌آیند .. (سپس یکی‌از آن‌هارا برداشت، تاکرد و در جیب گذاشت) وبرادر و خواهرهائی هم توی کیف یارو داشتند .. .

اسپید نیز پیش ازآنکه ، اسکناس دوم را ازدستانه ربود وگفت :

«ــ خوب ، بگو ببینم ! عقیده‌ات درباره‌اش چیست؟

«ــ دختر نازنینی است !

آرچر قهقههٔ بی‌نشاطی زد و گفت :
«ــ سام ، توپیش ازمن هم اورا دیده‌ای .. اما من پیش از تــــو حرف زدم !
دستهایش را به‌جیب شلوارش فروبرد وروی پاشنه‌های خود بـه رقص درآمد .
اسپید دهان چون گرگ خودرا بازکرد و باتمسخر گفت :
«ــ بازهم به‌مراد خودت می‌رسی .. آدم حقه‌بازی هستی .. بلی این حرفی است که‌من می‌توانم بزنم ...
وشروع کرد به‌پیچیدن سیگاری ...

مرگ درهوای مه‌آلود

تلفن در تاریکی زنگ‌زد . وپس‌از آنکه سه‌بار به‌صدا درآمد فنرهای‌تختخواب صداکرد و انگشتهائی کورمال کورمال روی چوب پیش‌رفت .. جسم سختی به‌روی فرش افتاد و سپس فنرها دوباره بصدا درآمد . آنگاه صدای مردی گفت :
ــ آلو ؟... بلی ، خودش است .. مرد ؟ ...
پانزده دقیقه .. متشکرم ! ...
کلید برق به‌صدا درآمد . چراغی که به‌وسیلهٔ سه‌زنجیر زرین ازسقف آویزان بود، روشن شد. **اسپید**، پابرهنه ، باآن پیژامهٔ خشتی سبزوسفید روی لبهٔ تختخواب نشست ، نگاه بدی ، به تلفن روی میز انداخت و کاغذ سیگار و بستهٔ توتون را ازبغل تلفن برداشت .
هوای سرد و نمناك شب از دوپنجرهٔ باز بداخل راه می‌یافت ساعت شماطه‌ای که روی‌کتابی باز وبرگشته ــکتاب **محاکمه‌های‌بزرگ**ــ تعادلی ناپایدارداشت، دووپنج دقیقه را نشان می‌داد .
اسپید باانگشتهای کلفتش سیگاری پیچید و دانه‌های توتون رابه‌دقت در کاغذ تاخورده تقسیم کرد. سپس انگشتان شست خودرا ازپهلو جابه‌جا کرد ولبه‌کاغذ را بوسیلهٔ دوانگشت ابهام خود پیچاند استوانهٔ سفید را نگهداشت ولبه دیگر کاغذ سیگار را باسرزبانش ترکرد . آنگاه انتهای سیگار را پیچ داد وباانگشت خود درز مرطوب کاغذ را هموار ساخت .
اسپید فندك خودرا ازروی فرش برداشت ، شستی آن‌را فشارداد وهمچنانکه سیگار برلب داشت ، برخاست وپیژامه‌اش را درآورد . بازوها ، ساقهاوتنهٔ کلفت وگوشتالود وشانه‌های گرد وافتاده اش انسان‌را بیاد خرسی می‌انداخت که موهایش را تراشیده باشند. حتی سینه‌اش نیز هیچ مونداشت. پوستش مثل پوست دختری نرم وگلی‌رنگ بود .
کلهٔ خود را خاراند و درصدد برآمدکه لباس خود را بپوشد لباس زیر سفید وریز بافی پوشید، جوراب خاکستری وکفشهای قهوه‌ای بپاکرد . وهنگامی‌که بند کفشهای خودرا بست، گوشی تلفن‌را برداشت، شمارهٔ **گری‌استون ٤٥٠٠** را گرفت وتاکسی خواست .. سپس پیراهن سفیدی که راه‌های سبزداشت بتن‌کرد .. یخهٔ‌نرم وکراوات سبزی زد و لباس خاکستری رنگ شب گذشته وپالتو کهنه‌اش را پوشید وکلاه خاکستری تیره‌رنگش را بسرگذاشت . وقتی که زنگ دربصدا درآمد، **اسپید** داشت توتون وپول وکلید های خود را در جیب های لباسش جای می‌داد .

دنباله دارد

فرانتز کافکا
[نویسنده چك]

ناخدا

کرکس

سوار بر سطل

زغال

ترجمهٔ
ب ـ مقدم



ناخدا



فریاد زدم : «ـ آیا من‌ناخدای کشتی‌هستم یا نیستم ؟

مرد درشت هیکل سیاه‌چرده‌ای، که گفتی می‌خـواست خواب را از خـود دورکند، دست بچشمانش مالید وگفت : «ـ تو ؟

در یك‌شب تاریك ، در پرتو ضعیف چراغی که بالای سرم آویخته بود، کشتـی را هـدایت میکردم . ناگهان این مرد آمد و خواست مـرا از آنجا دورکند. چون من ایستادگی کردم پایش را به سینهٔ من گذاشت و بافشاری‌ممتد مراسرنگون کرد. من پره‌های چرخ فرمان را،که‌هنگام‌سرنگون شدن گردش کاملی به‌آن داده بودم محکم‌دردست داشتم .ولی این‌مردتوانست چرخ‌رادردست‌بگیرد درجای من بایستد ومرا بکلی بعقب براند. همینکه حواس خودرا بازیافتم به تندی خودرا به اتاق گروه ناویان رساندم وگفتم :

«ـ دوستان ناوی ! زود باشید بیائید !مرد ناشناسي چرخ فرمان را از دست من‌گرفت!...

آنان آهسته و سنگین، درحالیکه‌ازخستگی تلوتلو میخوردند ، از پله‌ها بالا آمدند.

من فریاد بـرآوردم : «ـ مگر من ناخـدا نیستم ؟

لیکن همه شانه بالا انداختند وبه‌گرد مـرد ناشناس حلقه زدند واورا می‌نگریستند .هنگامیکه آنمرد باخشونت به آنان گفت : «ـ مزاحم مـن

نباشید !)) صف ایشان بهم خورد، باسر علامتی بمن دادند و ازپله‌ها پائین رفتند.

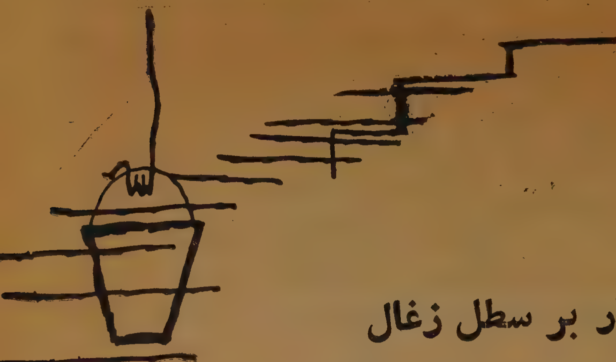
این چه ملتی است ؟ آیا این مردم از روی فکر و استدلال کار می‌کنند یا کاری جزاین‌ندارند که بی‌اراده به دنبال این وآن کشیده شوند؟

کرکس

کرکسی روی پا های من نشسته بود و با منقارش ضربه‌های سختی برآنها می‌نواخت . دیگر کفش و جوراب مرا بکلی پاره کرده ، اکنون به کندن گوشت ها پرداخته بود . پس از هر چند منقاری که به پاهایم فرو می‌برد ، با اضطراب به گرداگرد من‌جستی میزد وسپس بار دیگر سرگرم کار میشد . مردی که از آنجا میگذشت لحظه‌ای بمن نگریست وپرسید چگونه می‌توانم ضربه‌های منقار کرکس را تحمل کنم .

در جوابش گفتم : ((ــ من بی‌دفاعم . این مرغ آمد روی پاهای من نشست وبه زدن منقار پرداخت . البته من می‌خواستم اورا برانم . حتی کوشش کردم خفه‌اش کنم ؛ ولی یك چنین‌حیوانی بسیار قوی است . حتی میخواست بسرو صورتم بجهد . اما من صلاح دیدم پاهای خود را فدا کنم.

اکنون چنانچه می‌بینی آنهارا تقریباً پاره پاره وریش ریش کرده‌است . »
مرد به من گفت : «ـ چگونه تا این حد تسلیم هستی و میگذاری که شکنجه‌ات بدهد . با یك تیر تفنگ کارش را بساز ! »
به‌اوگفتم : « ـ راستی ممکن است ؟ آیا شما می‌توانید این کار را انجام بدهید ؟
مرد جواب داد که‌باکمال میل حاضر است، ولی باید برود وتفنگش را بیاورد . سپس گفت . «ـ آیا می‌توانید نیم ساعت دیگر صبر کنید ؟»
به او جواب دادم : «ـ راستش نمی‌دانم چه بگویم » ... وپس از اینکه لحظه‌ائی از درد به خود پیچیدم ، گفتم : «ـ با اینهمه خواهش میکنم عجله کنید !»
مرد جواب داد : «ـ بسیار خوب ، عجله خواهم کرد . »
در اثنای این گفتگو ها ، کرکس که نگاهش را گاهی به من گاهی به‌آن مرد می‌انداخت ، بـه سخنان مادو نفر گوش داده بود . من به‌خوبی دریافتم که همه چیز را فهمیده است . آنوقت جستی زد و مانند اینکه تمام نیروی خود را جمع کرده باشد فرود آمد ودرست مثل یك پرتاب کنندهٔ نیزه ، منقار خود را در دهان من فرو کرد وتااعماق وجودم‌فرورفت . من‌درحال نابودی‌حس کردم که کرکس با چه آرامش و آسایش خاطری خود را در اعماق بی‌انتهای خون من غرق کرد



سوار بر سطل زغال

زغال که تمام می‌شود ، سطل خالیست و بیلچهٔ زغال دیگر به‌درد نمی‌خورد . بخاری یخ می‌بندد اتاق از سرما زمهریر می‌شود . از پنجره، درختانی که شاخه‌هایشان یخ بسته است دیده می‌شود و آسمان مانند سپر نقره فامی دربرابر هرگونه درخواست وتمنا مقاومت می‌ورزد . اما با این همه من زغال لازم دارم و هنوز هنگام یخ زدن و از سرما خشك شدنم فرانرسیده است در پشت سرم بخاری زبان نفهم و بی‌رحم قراردارد ودر برابرم آسمان بی‌رحم‌تر نمایان است و من باید از میان این دو بگذرم تا بروم واز زغال فروش استمداد کنم . متأسفانه او از التماس وزاری من بیزار ومتنفراست . باید به هزار دلیل وقسم وآیه به‌اوبگویم که یك مثقال زغال‌وسوخت در اتاقم نیست ، واگر به من مساعدت کند برایم حکم خورشید آسمان را خواهد داشت . من باید مانند گدایی که در آستانهٔ خانه در حال مردن است و آشپز باید به‌رحم آید وقدری تفالهٔ قهوه به او بدهد ، به نزد زغالفروش روم .

پس چاره‌ئی نیست . او باید مرا ببیند و تصمیم بگیرد . من سوار سطل زغال می‌شوم وبه آنجا می‌روم . دستم را به دستهٔ آن می‌گیرم و سوار می‌شوم

بااین اندیشه ، به زحمت از پله ها سرا-زیر می‌شوم . سطل من ، با وقارتر از شترهائی که روی زمین نشسته‌اند وبا ضربهٔ چوبدستی

ساربان خود بلند می‌شوند ، باجلال وجبروت برمی‌خیزد و در کوچهٔ یخ بسته ، موزون و یك نواخت شروع به یورتمه رفتن می‌کند . در ساختمان زغال فروش ، معمولا تا طبقهٔ اول بالا می‌روم ، اما هرگز تا در انبار پائینی سرازیر نمی‌شوم . در زیر سقف انبار ودر انتهای آن ، زغالفروش را می‌بینم که پشت میز کوچکش نشسته‌سر گرم نوشتن است من هرگز جرأت نداشته‌ام که ازاین حد نزدیك‌تر بروم .

زغالفروش در را باز گذاشته بود تاهوای محل کارش عوض شود و گرمای زاید بیرون برود

در میان بخاری که از دهانم خارج می‌شود فریاد میزنم : «ـ زغال فروش ! ، خواهش‌می‌کنم قدری زغال بمن بدهید . به بینید : سطل من خالی است ، بطوریکه حتی می‌توانــم سوار آن بشوم . بیایید واین مرحمت را در حق من روا دارید . همینکه پولی دستم بیاید قرضم را خواهم پرداخت .»

سرما چنان صدای مرا تغییر می‌دهد که گویی از اعماق غاری فریاد می‌کشم .

مرد زغال فروش دستش را مانند بوقی به گوشش می‌گذارد ودر حالی که به جانب زنش، که نزدیك‌بخاری‌روی‌نیمکت‌نشسته وسرگرم‌بافتن است متوجه می‌شود ، می‌گوید : «ـ درست می‌شنوم ؟ مشتری است ؟»

زنش که پشت به بخاری کرده وبه آرامی نفس می‌کشد ، بی‌آنکه میلهٔ بافتنی اش از کار بیفتد ، می‌گوید : «ـ من‌که چیزی نمی‌شنوم .»

من دوباره باصدای بلند می‌گویم : «ـ چرا، چرا !من هستم . یك مشتری قدیمی . یك مشتری همیشگی . از چاکران شما . اما امروز بیچاره‌ام وپولی در دست ندارم ».

آنوقت مرد زغال فروش چنین می‌گوید :

« ـ زن ! به‌تو گفتم که‌یکی آنجا هست ... من دیگر

تا این اندازه که حواس خود را از دست نداده‌ام!
حتماً یك مشتری قدیمی و خیلی هم قدیمی‌است
که اینطور حرف می‌زند !»
زنش می‌گوید : «ـ تو چه‌ات می‌شود »؟ و
در حالی که بافتنی‌اش را روی قلبش می‌گذارد،
لحظه‌ئی آرام می‌شود وسپس ادامه می‌دهد :
«ـ نه کسی نیست . کوچه خلوت است . و
مشتری ها هم زغالشان را گرفته‌اند . ما دیگر
می‌توانیم در را ببندیم و چند روزی استراحت
کنیم »
من ، در حالی که اشك های سردی از
دیدگانم سرازیر می‌شود ، بانك می‌زنم :
«ـ مگرشما مراسوار سطل‌زغال نمی‌بینید ؟
سرتان را بلند کنید این ور را ببینید : من از
شما فقط یك بیلچه زغال تمنا می‌کنم . حتی اگر
دو بیلچه به‌ام بدهید از خوشحالی دیوانه خواهم
شد... تمام مشتری‌های شما که مثل من‌بی‌برگ و
نوا نیستند !»
زغالفروش صدایش بلند می‌شود . می‌گوید .
«ـ آمدم ! آمدم !» سپس صدای قدم های
کوتاهش به گوشم می‌رسد .
زغالفروش از پله‌ها بالا می‌آید ، اما زنش
از دنبالش مـی رسد ، آستینش را می گیرد و
می‌گوید :
« ـ تو نباید بروی . اگر قدری حوصله
داشته باشی من خود خواهم رفت . مگر سرفه
های سخت دیشبت را فراموش کردی ؟ تو برای
یك کار کوچك بی‌اهمیت ، زن و فرزندت را از
یادمی‌بری وسینه‌ات‌را به‌دست‌سرما می‌سپاری...
بمان من خودم می‌روم ».
« ـ پس نگاه کن : تمام اقسام زغال هائی
را که داریم به‌او بگو ، من هم ازاینجا قیمت هر
نوعش را بلند بلند خواهم گفت . »
زن زغالفروش در حال بالا آمدن از پله ها
می‌گوید : «ـ بسیار خوب ، فهمیدم . » وقتی به
در کوچه می‌رسد ، مرا می‌بیند .

به او می‌گویم : « – خانم ، یکی از نوکران شما هستم ؛ آمده‌ام یك بیلچه زغال میخواهم . این هم سطل من است که خالیست . فقط یك بیلچه ، آن‌هم از بدترین نوع زغال‌هایتان به من بدهید . قیمت . آن را هم خواهم پرداخت ؛ یك کلمه هم‌چانه نمی‌زنم ؛ اما نه حالا...»

در همین لحظه ، از همان نزدیکی ها زنگی به صدا درمی‌آید و صدای آن با حرف های من در هم می‌شود .

مرد زغال فروش از آن پایین می‌پرسد : «چه میخواهد ؟»

زنش پاسخ می‌دهد : «– چیزی نیست . من نه چیزی می‌بینم ونه چیزی می‌شنوم . انگار صدای زنگ ساعت بودکه‌ساعت شش را خبر داد ودیگر هیچ ... در را می‌بندم ، سرمای هوا خطرناك است . حتماً فردا خیـلی کار خواهیم داشت .»

زن چیزی نمی‌شنود ، اما ازاین کار که بندهای پیشبندش را باز کند وبا حرکت دادن آن مرا از آنجا براند غافل نمی‌ماند . افسوس . مرا از آنجا دور می‌کند .

سطل من دارای تمام خواص یك اسب سواری خوب است ؛ منتها خیلی سبك است و مقاومت ندارد . حتی بادی که از حرکت پیش‌بند زنی تولید شود ، از جا حرکتش می‌دهد .

« – ای بد جنس !»

آیا حالا هم که او به داخل دکان خود برگشته ، ودارد دست خود را – هم به علامت تنفر وهم به نشانهٔ رضای خاطر تکان می‌دهد ، بازهم وقت دارم که بگویم : «ای بدجنس! من از تو یك بیلچه از بدترین زغال ها درخواست کردم ، وتو به‌ام ندادی .

حالا من برسطل خالی خود سوار می‌شوم وبرفراز کشور یخبندان پرواز می‌کنم ودر آنجا برای همیشه از دیده ها پنهان می‌شوم »

پایان



همه‌چیز درباره اتم ـ۳ـ

این جهان ما

پا به پای طب، درمسیر تاریخ



-۳۰-

محمد رئیس

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین
مولوی

۷

قصهٔ آن پادشاه هندوستان را شنیده اید که در ازای خدمت مهمی برآن شد که عالی ترین هدیه ئی را به یکی از دانشمندان دربار خود بدهد ، و دانشمند گفت :

« ـ اعلیحضرت شهریاری اشتیاق وافر به بازی شطرنج دارند ؛ اگر مقرر فرمایند که یك دانه گندم در خانهٔ اول عرصهٔ شطرنج بگذارند و در خانهٔ دوم آن را دوبرابر سازند و در خانهٔ سوم باز آنرا مضاعف کنند تا به خانهٔ شصت و چهارم برسیم ، بندهٔ درگاه را کفایت کند !»

پادشاه با تبسمی که حاکی از اسف برساده لوحی دانشمندان بود ، امرفرمود تا خازن قصر چنان کند ، وساعتی طول نکشید که خزانه دار ، نفس زنان خود را به پای پادشاه انداخت و بالکنت زبان گفت : «اعلیحضرتا ! . این مقدار گندم در تمام مملکت وجود ندارد !» (۵۵)

در آزاد شدن **نوترون** ها هنگام انشقاق آتم **اورانیوم** ، یك چنین حالتی اتفاق می‌افتد ؛ با این فرق که در هریك میلیونم یك ثانیه ، تعداد نوترون های آزاد و آتم شکاف ، دوبرابر می شود ؛ و در هرانشقاقی ، مقادیر هنگفتی انرژی آزاد می‌گردد ، و آن در حقیقت بمب اتمی است !

اگر هنوز تکنیك ساختن بمب آتمی جزء اسراری است که فقط معدودی آن را می‌دانند ، اصلی که برآن استوار شده جزء معلومات متداول است . همه میدانند که مقداری **اورانیوم** ـ ۲۳۵ و یا **پلوتونیوم** (۵٦) را در دومحفظهٔ جداگانه نگاه می‌دارند . این دوقسمت (که وزن آن جزء اسرار است) به خودی خود آن اندازه زیاد نیست که موجب انفجار (یعنی فعل و انفعالات تسلسلی) شود ؛ ولی چون بخواهند بمب را منفجر سازند ، دیواره ئی که آن دو را ازهم جدا می‌کند برمی‌دارند ، و

---

۵۵ ـ مجموعاً هجده بیلیون‌بیلیون دانه‌گندم میشود و برای انبار کردن آن،انباری لازم داریم بطول و عرض و عمق شش کیلومتر ونیم ... یعنی مکعبی باضلع‌شش‌هزار و پانصد متر !

۵٦ـ Plutonium که درطبیعت وجود ندارد ودر لابراتوار ساخته میشود...

یا به وسیلهٔ دیگری ، آن دو را به هم ملحق میسازند ... انفجار ، در مدتی کمتر از یکهزارم ثانیه صورت می‌گیرد .

حال اگر این فعل و انفعال را به طریقی بطی گردانیم تا آهسته آهسته و در تحت اختیار و کنترل خود ، صورت بگیرد ، نتیجه اش آزاد شدن انرژی است در **کورهٔ آتمی** (۵۷) .

این نوع انرژی آتمی را **انرژی انشقاقی** می‌نامند زیرا از خرد شدن آتم های سنگین به دست می‌آید .

آن نیرو که از این عکس‌العمل حاصل می‌شود ، در برابر نیروئی که از نوعی دیگر ـ از فعل و انفعال معکوس این ـ به دست می‌آید ، تقریباً ناچیز است ... آن انرژی خیره کننده ، انرژی اتمی است که از ترکیب چهار آتم هیدروژن و تبدیل آن به عنصر**هلیوم** به‌دست‌می‌آید وآن، انرژی **بمب هیدروژنی** است... نیروئی که حسابش فقط با واحد یك میلیون تن **دینامیت** قابل درك است ... ده **مگاتن** (۵۸).. پنجاه **مگاتن** ... صد **مگاتن** ... حال آنکه انرژی بمب آتمی را با **کیلوتن** اندازه می‌گیرند که واحدی است معادل فقط یك هزار تن تی . ان . تی T.N.T.



فرق میان **انرژی انشقاقی** (۵۹) و **انرژی ترکیبی** (۶۰) ، فرقی است میان آنچه در بمب **هیروشیما** دیده شد و آنچه در سال ۱۹۵۲ یك جزیره نسبتاً بزرگ را در اقیانول کبیر از بین برد و علاوه برآن ، گودالی هم در بستر اقیانوس به وجود آورد !

تمام راز پیدایش این نیروی عظیم ، در فورمول معروف **انیشتین** نهفته است .

$$E = mc^2$$

وقتیکه چهار آتم هیدروژن بهم جوش می‌خورند تا یك اتم هلیوم بسازند : مقدار جرم چهار اتم **هیدروژن** اندکی بیش از جرم یك اتم **هلیوم** است . مازاد این جرم ، برطبق فورمول **انیشتن** ، مبدل به انرژی می‌شود ... وقتی که یك‌کیلوگرام هیدروژن مبدل به **هلیوم** میشود ، مقدار انرژی که درین فعل و انفعال آزاد می‌گردد معادل است با انرژی حرارتی که از سوزاندن ۲۶٫۷۰۰ تن زغال سنگ به دست‌میآید .

اما در تحت چه حالتی این عکس‌العمل صورت می‌گیرد ؟

در تحت عواملی که هنگام انفجار یك بمب آتمی موجود است !

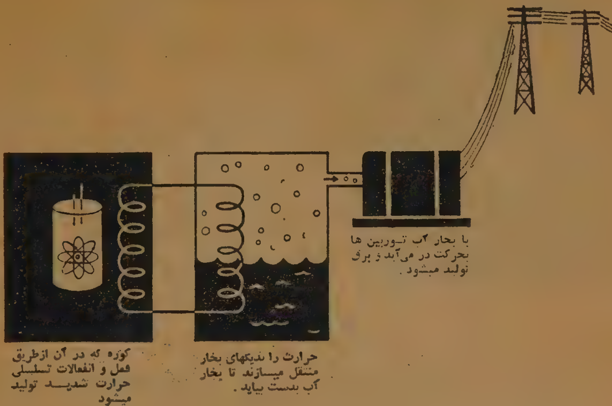
پس آمدند و بمب آتمی را چاشنی **بمب هیدروژنی** کردند ؛ و تازه خرج بمب هیدروژنی نیز **هیدروژن معمولی** نیست ، بلکه آن **ایزوتوپ** بسیار نادر هیدروژن است که هسته اش دارای سه واحد وزن‌آتمی است : دو **نوترون** دارد و یك **پروتون** ، مخلوط با **ایزوتوپ هیدروژن** که دارای دو واحد وزن اتمی است : یك **نوترون** و یك **پروتون** .

این انرژی عظیم که در حقیقت نیروی خورشید است ، هنوز رام نشده زیرا هیچ ظرفی نیست ، هیچ کوره ئی نیست که بتواند چنین عکس‌العمل مهیبی را در خود بگنجاند و یا آهسته وکند گرداند تا به تدریج به مصرف مثبت برسد .

۵۷ ـ کوره اتمی بجای رآکتور Reactor هم به فهم ما فارسی زبانان نزدیك‌تر است وهم به مفهوم اساسی آن

۵۸ـ هر Megaton قدرت انفجاری است معادل باانفجار یك میلیون تن T.N.T. یا پر زورترین مواد منفجره .

۵۹ ـ Fission • ۶۰ـ Fusion



تنها طریقی که پیشنهاد شده وامکان پذیر است ویکی دوبار عملا مورد آزمایش قرار گرفته ، این است که گازهای هیدروژن مورد آزمایش ، با دیوارهٔ محفظه تماسی نداشته باشد ، و با امواج مغناطیسی در وسط محفظه فشرده و حبس شود تا نتواند با دیوارهٔ محفظه تماس یابد .

اگر پیش بینی دانشمندان تحقق پذیرد واین منبع انرژی به دست بشر رام گردد ، الی‌الابد از حیث نیرو غنی خواهیم بود . زیرا مواد خام آن ، هیدروژن سنگین است که در آب اقیانوس ها به حد وفور وجود دارد...



برای ساختن یك کورهٔ عادی سه چیز لازم داریم :
اول : خود کوره ، به هر شکل و نحوی که بخواهیم ...
دوم : سوختی متناسب با آن کوره ....
سوم : جرقه یا کبریتی که کوره را مشتعل سازد .
در کورهٔ اتمی ، خرج یا سوخت آن عبارت است از مواد قابل انشقاق ؛

[مانند **پلوتونیوم** ویا **اورانیوم ۲۳۵**] . کبریت آن ، **نوترون** هائی است که به تدریج آزاد می‌شوند و با اتم **اورانیوم** تصادم می‌کنند و موجب خرد شدن آن اتم می‌شوند تا فعل و انفعال بطئی تسلسلی شروع گردد . خود کوره را طوری با مواد عایق ساخته اند که اشعهٔ خطرناك آن به خارج سرایت نمیکند و ضمناً استقامت زیاد در برابر حرارت جهنمی آتمی دارد .

فرق **کورهٔ اتمی** با **بمب اتمی** این است که دربمب اتمی ، فعل وانفعال تسلسلی ناگهانی است و شدید ؛ ولی درٔ کوره اتمی ، همین عمل به آهستگی صورت می‌گیرد و درتحت اختیار و تسلط انسان است و حتی می‌توان آن‌را به‌کلی متوقف ساخت .

در حقیقت ، عصر آتم و دست یافتن به قدرت آتم از همان روزی آغاز شد که پروفسور **فرمی** ، در زیر زمین میدان فوتبال دانشگاه شیکاگو آزمایش معروف خود را انجام داد .

حرارتی را که از مرکز کورهٔ آتمی به دست می‌آید به وسیلهٔ فلزات مایع به دیگ بخار منتقل می‌کنند واین حرارت ، دیگ ها را به جوش می‌آورد ؛ و بخارآب ، توربین های کارخانهٔ برق را به حرکت در می‌آورد .

این ، یك نوع استفاده از کورهٔ اتمی است .

نوع دیگر ، از همین حرارت ، قوهٔ محرکهٔ زیر دریائی ها و کشتی های اتمی حاصل می‌شود . مانند کوره های کشتی های آمریکائی و شوروی ، و زیردریائی های آنها .

باز نوعی دیگر مخصوص تحقیقات علمی است و تولید ایزوتوپ های مختلف عناصر ، برای استفاده در صنعت و طب و کشاورزی .

دوش به دوش این پیشرفت ها ، پیشرفت در رشتهٔ دیگری بوده است ؛ و آن ، خرد کردن اتم است در دستگاه های اتم شکن ، وافشای اسرارهستهٔ مرکزی آتم ، از طریق بمباردمان با ذرات بسیار سریع‌السیر ، در یك میدان مغناطیسی بسیار قوی .



اگر باریك بینانی که مته به خشخاش معرفت می‌گذارند ایراد نگیرند ، می‌توانم بگویم که به طور خلاصه ، استفاده های مثبت از نیروی اتم ، متکی بر دو اصل است و تابع دو طریقه : یکی استفاده از کورهٔ اتمی برای تولید حرارت ، و دیگر استفاده از **ایزو توپ های رادیو آکتیو** عناصر ، در صنعت و طب وکشاورزی .

حرارت تولیدی از کورهٔ اتمی ، برای کشتی وزیردریائی و یا برای‌کارخانه های برق مورد استفاده قرار می‌گیرد ، و منبعی است از نیرو که بدون دردسر و بدون لزوم تجدید مکرر سوخت سال ها دوام دارد . **ایزوتوپ های‌رادیوآکتیو** که غالباً مصنوعاً مشعشع شده‌اند کارهائی انجام می‌دهند که من اگر به چشم خود ندیده بودم ، باور نمی‌کردم .

مثلی بزنیم :

در یك آزمایشگاه بزرگ آمریکائی که کارش سنجیدن مواد نفتی مخصوصاً تحقیق برای کشف بترین روغن موتور است ، متخصصینی را دیدم که با دستگاه تشعشع **سنج گایگر** (۶۱) مشغول آزمایش روغن هائی هستند که قبلا در اتوموبیل ر

Geiger Counter — ۶۱

یا در موتور کارخانه ها مورد استفاده قرار گرفته . دستگاه تشعشع سنج گایگر ، چنانکه می‌دانید ، دستگاهی کوچك است که مقدار تشعشع اتمی اشیاء را اندازه گیری میکند و در این ایام مثل دوربین عکاسی رواج عمومی یافته است .

پرسیدم : این روغن اتومبیل از کجا رادیوآکتیو شده و چرا مقدار تشعشع آن را اندازه گیری میکنید ؟

متخصص کارخانه جواب داد :

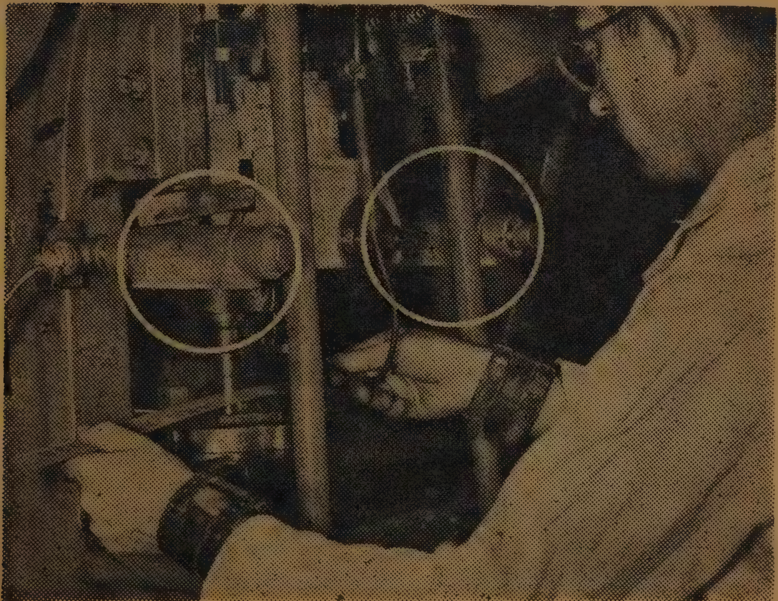
«ما اول آمدیم و آهن رادیوآکتیو را به فلزی که از آن پیستون موتور ساخته اند اضافه کردیم . بعد ، روغن های مختلف را درین موتور ریختیم تا ببینیم کدام روغن بهتر است !»

« ــ چطور ؟

« ــ نقش روغن در موتور اتومبیل این است که از سائیده شدن پیستون جلوگیری کند . اگر اصطکاك پیستون زیاد باشد ، یعنی روغن خوب نباشد ، آهن رادیو آکتیو از دیوارهٔ پیستون تراشیده شده وارد روغن می‌گردد .سنجش روغن از طریق سنجش مقدار تشعشع ، نشان خواهد داد که چه روغنی بهتر کارکرده...هرروغنی که کم‌تر رادیوآکتیو باشد ، بهتر است !

« ــ یعنی بعد از استعمال در موتور ، کمتر رادیوآکتیو باشد ؟

« ــ صحیح است !



حفظ تندرستی کارمندان و کارگران کارخانهای اتمی. پیش‌از ورود و هنگام خروج کارکنان بااین ماشین درمی‌یابندکه آیا دارای تشعشع هستند یاخیر... اگرباشند بلافاصله تحت‌نظر پزشك به عملیات احتیاطی‌دست‌می‌زنند.

از استفاده های دیگر صنعتی :

سابق براین ، وقتیکه انواع بنزین و روغن و دیگر مواد نفتی را با لوله از محلی به محلی منتقل می‌کردند ، هربار چندین تن روغن یا بنزین به هدر می‌رفت ؛ زیرا بخوبی مشخص نبود که روغن کجا خاتمه می‌یابد و انتقال بنزین از کجا شروع می شود .

حالا می‌آیند و در اول هرمایع نفتی که بالوله انتقال می‌یابد ، قدری مواد رادیو آکتیو می‌ریزند . در مقصد ، به مجرد این که دستگاه **گایگر** به صدا در آمد ، معلوم می‌شود که اکنون نوع دیگری از مواد نفتی در لوله جریان دارد و به این ترتیب ، دیگر یك قطره هم به هدر نمیرود ...

غلظت ورقه های فلز و قلت یا کثرت مواد در ظرف ، بسته بندی سیگار و سیگارت ، کنترل مرغوبی جنس هنگام تولید ، ویکنواختی آن ؛ همه به وسیلهٔ استفاده از **ایزوتوپ** های **رادیو آکتیو** و بطور خودکار در صنایع انجام می‌گیرد . شکر را در انبارهای بزرگ و خالی از هوا به وسیله مخصوصی خشك میکنند وهمانطور که در فضای انبار میریزد ، با وسائل ایزوتوپی آنرا ، وزن میکنند .

این وسایل بقدری دقیق است که میتوان انتقال ایزوتوپ را از سطحی به سطح دیگر که کمتر ازدو بلیونم گرم باشد ، به‌صحت اندازه گیری کرد و حتــی تعداد آتم های آن را شمرد !

هنگامیکه در کارخانه های فلز سازی یا پلاستیك سازی ورقه های فلز یا پلاستیك‌اززیرغلطك‌میگذرد ، بلافاصله هر ورقه با دستگاهی مماس می‌شود که‌حاوی‌مواد رادیوآکتیو است و بالای آن ، دستگاهی قرار گرفته شبیه به دستگاه **گایگر** .

مادامی که عقربك دستگاه **گایگر** برروی درجه یا رقم معین و مطلوب ایستاده، کارکارخانه ادامه دارد ، ولی همینکه غلظت ورقه درست نیست ، عقربك دستگاه

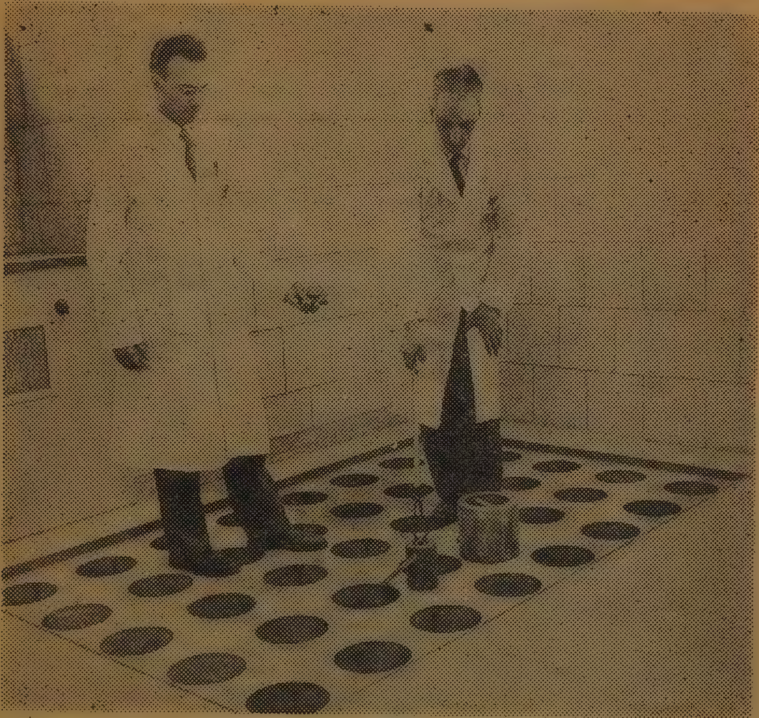


با تشعشع‌سنج گایگر، سطح نفت را در لولـهٔ پالایشگـاه اندازه می‌گیرند.
افـزایش مقدار اندکی‌ایزو توپ رادیوآکتیو ، کارگران‌را قادر می‌سازد که از خارج ،و بدون باز کردن لوله ، بدانند مخزن نفت دارای چه مقــدار نفت است .

حرکت میکند و ماشین به طور خودکار متوقف می‌شود تا بیایند و آن بی‌ترتیبی را رفع و غلطك را درست تنظیم کنند.

در صنعت قوطی‌کردن و یا بسته بندی و یا منجمد ساختن مواد غذائی، باز استفادهٔ مثبت از نیروی اتم یك نقش حیاتی را ایفا میکند.

قوطی های مواد غذائی هنگام عبور از خط تولید، ضمناً از میان یك خط تشعشع آتمی میگذرند. اگر قوطی کاملا پرباشد، خط تشعشع را کاملا قطع میکند و تشعشعی به طرف حساس مقابل نمی‌رسد وقوطی رد میشود. اگر درست پرنباشد، دستگاه طرف مقابل متأثر میشود و دستگاه دیگری را بکار می‌اندازد تا بی‌درنگ آن



نخستین بیمارستان مخصوص معالجهٔ داروهای اتمی درآزمایشگاه معروف آرگون وابسته به دانشگاه شیکاگو ...
درین بیمارستان منحصراً تحقیقات دربارهٔ بیماری سرطان صورت می‌گیرد.
دو دانشمند مقداری ایزوتوپ رادیوآکتیو «فسفر» را از مخزن بیمارستان‌که به عمق دومترونیم در محفظه‌های فولادی و بتن گذاشته شده، خارج می‌کنند ... در تمام این عملیات، هرگز دست انسان بامواد اتمی‌تماس حاصل نمی‌کند.

قوطی ناقص را از خط تولید خارج سازد تا بسته بندی نشود .

سنجش استقامت لاستیك اتومبیل ، دوام تسمه های صنعتی ، قدرت ترمز ، کارآمدگی واکس کف اطاق ها ، تعیین استقامت مواد و مصالح ساختمانی ، همه با وسایل ایزوتوپی حساب میشود .

به طوری که تخمین زده اند ، سال گذشته صنایع امریکا مبلغ یکهزار میلیون دلار در اثر استفاده از این وسایل صرفه جوئی کرده ، این صرفه جوئی هم بنفع تولید کننده بود و هم به سود مصرف کننده !

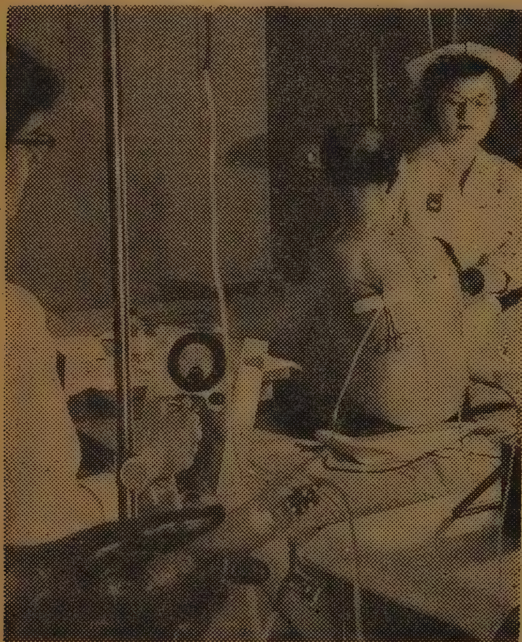


درکشاورزی ، نتایج ازاین هم بهتر بوده است :

دانشمندان موفق شده اند که طرز تغذیه و جذب غذای نباتات را با دقت کامل تحت نظر در آوردند ، نوع بذر را اصلاح کنند ، گندم خوب و بی‌استقامت را مبدل به گندم پراستقامت کنند تا در مناطق کم آب بخوبی بروید .

انواع کودهای شمیائی وسیلهٔ ایزوتوپ های رادیوآکتیو تحت مطالعه درآمده و بهترین نوع کود را برای نباتات صنعتی و درختهای میوه دار و غلات ساخته اند .

ضمناً در تحقیقات مربوط به دفع ونابود کردن آفات نباتی ، طرز عمل ادویه ، سمهای مختلف را کشف کرده اند و پی‌برده اند که اگر آفت یا حشره ای نسبت به یکی از سموم شیمیائی مصونیت پیدا کند ، با تغییر اندکی در مولکول آن دارو ، کاری کنند که حشره یا ویروس (٦٢) نتواند در مصونیت حاصله مصون‌بماند .



طلای رادیوآکتیو ، در معالجهٔ بیمار مبتلا به سرطان ریه به‌کار می‌رود ... محلول طلای رادیوآکتیو وارد خون بیمار می‌شود و مقدار آن را به وسیله دستگاه گایگر اندازه می‌گیرند.

٦٢_ Virus

بگفتهٔ یکی از دانشمندان : «اگر آنقدر که میدانیم بکار می‌بستیم ، شاید تصویر زندگی بشر و وضع حیات اجتماعی و انفرادی زادگان آدم و حوا صدبار بهتر میشد ! » .

***

درطب ، با استفاده از نیروی اتم با یك تیر سه نشان زده اند :

- تشخیص بیماری .
- تعیین دقیق موضوع مرض .
- معالجهٔ درد ! ....

مریضی از شدت سردرد می‌نالد و بینائیش در حال تیرگی و نابودی است ...
پزشك مقداری فسفر رادیوآکتیو باو تزریق می‌کند . چند دقیقه بعد ، با دستگاه بسیار حساس «تشعشع سنج» درمی‌یابد که در یك نقطه از مغز ، مادهٔ فسفر رادیوآکتیو متمرکز شده ... موضع بیماری اینجاست . جراح با عمل جراحی غده را بیرون می‌آورد و مریض نجات می‌یابد .

بیماری دیگر مبتلا به سرطان غدهٔ درقی است که در زیر گلو واقع شده . پزشك می‌آید و باتزریق ید رادیوآکتیو ، غدهٔ سرطانی را از بین میبرد ....

واما معالجه از طریق اشعهٔ آتمی .... خود داستانی مهیج است :

فلزی داریم موسوم به **کوبالت** (۶۳) در زندگی عادی از این فلز استفادهٔ چندانی نمی‌شود ، هرچند شباهت زیادی به آهن و نیکل دارد . وزن اتمی **کوبالت** را در حدود ۵۹ تعیین کرده اند ، یعنی از هیدروژن ۵۹ بارسنگین تر است . بیست و هفت الکترون دارد و قهراً بیست و هفت پروتون ، و بقیهٔ وزنش را ۳۲ نوترون تشکیل میدهد . این **کوبالت** عادی است و در مبحث ما ، بی مصرف ... هر چند خداوند متعال هیچ چیز را بی مصرف نیافریده .

اما این فلز **کوبالت** ، دوقولو و همزادی دارد کمی چاق‌تر ... که هستهٔ مرکز آن دارای ۳۳ **نوترون** است‌ومیتوان‌بدان‌خاصیت‌تشعشع‌داد.. باین شرح :

کوبالت عادی رادر یك کورهٔ اتمی تحقیقی میگذارند و آنرا با ذرات نوترون بمباران میکنند تا آنکه به هر یك از آتم های آن ، یك دانه نوترون اضافه شود . چنانکه سابقاً گفتیم ، چون نوترون از لحاظ برق خنثی است ، اگر از دیوار الکترون سریع‌السیر گذشت ، در هستهٔ مرکزی با مانعی روبرو نخواهد شد ، و **پروتون** ها و **نوترون** ها دیگر ، ورود و وجود یك همشهری بی‌آزار و بی‌مدعا را غنیمت میشمارند .

این کوبالت ، رادیوآکتیو است ... کار **رادیوم** را در طب انجام میدهد . ارزان است و بی خطر . در صنعت هم کار یك کار آگاه زبر دست را انجام میدهد و ما را بحقایق فنی ترکیب اتم عناصر آگاه میسازد .

***

اصلی که ما را در استفادهٔ پزشکی و زیست‌شناسی از**ایزوتوپهای رادیوآکتیو** رهبری میکند ، این است که حیوانات و نباتات ـ والبته بدن انسان ـ میان‌اتمهای عادی عناصر وایزوتوپهائی که بطرز مصنوعی رادیوآکتیو شده اند فرقی نمیگذارند ، و یکی را ـ خوشبختانه ـ از دیگری تشخیص نمی دهند ... درحال حاضر بالغ بر ششصد **ایزوتوپ** مختلف عناصر نود ودو گانه در دست داریم که به وسیلهٔ آنها حتی

Cobalt ـ۶۳

به نقش ویتامین ها نیز پی برده ایم .
مهمتر از آن اینکه ، این **ایزوتوپ ها** تقویم قابل اطمینانی در دسترس ما گذاشته اند تا گذشتهٔ بشر را با دقت دریابیم ؛ و آن محبتی است شیرین که حقاً باید فصلی مستقل داشته باشد .

۹

سن اشخاص را با اندك اختلافی میتوان تشخیص داد ... حتی سن خانم ها [كه خداوند زیادشان کند و جوانشان نگهدارد !] مثل عشق و شك، پنهان کردنی نیست . اما قدمت قطعه چوبی را که از تابوت چند هزار ساله ئی به جای مانده ، و یا صحیفه ای که ازعهد باستان بدست آمده ، چگونه باید تعیین کرد ؟

تشعشع اتمی پرده از این راز نیز برداشته است .

در **گازکاربورنیك** هوای جو ، مقدار معینی **ایزوتوپ کاربن ـ ١٤** وجود دارد که به وسیلهٔ نباتات جذب می شود واز راه استنشاق وارد ریهٔ انسان و حیوان می‌گردد و یا از راه تغذیه به بدن حیوان و انسان می‌رسد . این مقدار **ایزوتوپ‌کاربن** سنگین ، دقیقاً معلوم شده که چه نسبتی با کاربن عادی دارد ؛ و تا وقتی که موجودی در حال حیات است ، این نسبت ثابت است .

همینکه گیاه یا حیوان یا انسان از زندگی باز ایستاد ، دیگر **کاربن ١٤** که دارای تشعشع است وارد جسم آن نمیشود ، بلکه برعکس ، آن مقداری که وجود داشته اندك اندك با نظم دقیقی مبدل به‌کاربن عادیٔ می‌گردد . «نیمه عمر» کاربن ١٤، عبارت است از پنج هزار و ششصد سال ... به این معنی که اگر در نمونه ای از آثار باستانی که مواد حیوانی یا نباتی دارد یکصد اتم کاربن ١٤ در اصل موجود بوده ، پس از ٥٦٠٠ سال فقط پنجاه اتم کاربن رادیوآکتیو خواهد داشت وباز ٥٦٠٠ سال طول خواهد کشید تا آن پنجاه آتم به بیست و پنج اتم برسد ....

پروفسور **ویلارد لیبی** (٦٤) دانشمند آمریکائی و برنده جایزه نوبل ، که طریقهٔ تعیین قدمت را کشف کرده ـ موفق شده است که قدمت بسیاری از آثار تاریخی را دقیقاً تعیین کند .

بطور ساده ، این طریقه عبارت است از گرفتن نمونهٔ کوچکی از آثار ، و تجزیهٔ آن به منظور یافتن نسبت **کاربن عادی** ، به **کاربن ١٤** ... همینکه این رقم بدست آمد ، دیگر تعیین قدمت یا عمران‌آن چیز به آسانی میسر است .

بوسیلهٔ کاربن ١٤ ، تعیین قدمت تا سی هزار سال بطور تقریبی ، و تا بیست‌و پنج هزار سال بطور دقیق امکان دارد .

اما این «گاه شماری» آتمی ، تنها برای تعیین قدرت اشیای تاریخی نیست ، بلکه در رشته های دیگر علوم نیز بسیار نافع افتاده است .

شما میدانید که آب اقیانوسها بطرز منظمی در گردش است و مثلا اطلاع دارید که آبهای گرم خلیج مکزیك در فصل معینی سواحل غربی انگلستان را میشوید و هوایش راتعدیل میکند . در مناطق معتدله ، آبهای سطح اقیانوسها، چون باهوای جو در تماس است و گاز کاربونیك نیز در آب قابل حل است ، دارای مقدار معینی کاربن ١٤ است ؛ ولی در قطب شمال ، آبهای سطح اقیانوس ته نشین میکند و همین

Prof. Willard Libby — ٦٤

آب سطح اقیانوس منجمد شمالی اینقدر فرو می‌نشیند تا به ته اقیانوس برسد و آنگاه از بستر اقیانوس بسوی مناطق حاره جریان دارد ... واین جریان ، بسیار به کندی صورت میگیرد .

دانشمندان آمده‌اند و نمونه هائی از آب ته اقیانوس اطلس در حوالی **نیوفوندلند** (٦٥) گرفته اند و با طریقهٔ **کاربن ١٤** دیده اند که قدمت آن آب (یعنی موادی که در آن آب وجود دارد) قریب یکهزار و پانصد سال است . بنابراین میتوان پی برد که چگونه چندین هزار سال طول میکشد تا آبهای سطح اقیانوس ها وآبهای عمق اقیانوس ها را از جریان موسمی زیر ورو گردد ومثل دیگ آبجوش بالا و پائین شود .

آخرین عصر یخ بندان را بهمین طریقه تعیین کرده‌اند که درست کی بوده و در کدام ناحیه ، وفلان نقطه ، چند سال است که از زیر یخهای عصر یخ بندان خارج شده است . دقیقاً تعیین کرده‌اند که بومیان ، چگونه در جزیره‌ئی درساحل غربی ممالك متحده دوازده هزار و ششصد سال پیش از این فیلی را شکار کرده کباب فیل خورده‌اند !



میپرسیم : «ــ پس قدمت پیش از سی‌هزار سال و بیش از سی‌هزار سال را چگونه تعیین میکنند ؟ــ» .

طرق دیگر هست که شرحش خارج از حوصله این مختصر است ، ولی خود **اورانیوم** ، یك «ساعت دقیق باستانشناسی »است ، بخصوص برای قدمت های میلیونها ساله ! ...

« نیمهٔ عمر » **اورانیوم** ، هفتصد میلیون سال است . و مقدار معینی از این‌فلز رادیو آکتیو ، پس از هفتصد سال ، نیمی مبدل به سرب می‌شود . خود این اصل که هنوز **اورانیوم** در زمین موجود است‌حاوی یك مثنوی حقایق علمی وکیهان‌شناسی‌است.

از روی حساب دقیق تعیین کرده‌اند که عمر کرهٔ زمین در حدود چهار هزار میلیون سال است .

تجزیهٔ احجاري سماوی (شهاب) نیز نشان میدهد که آن سنگهااز هر جا که آمده‌اند ، قدمت آنجا هم در این حدود است .



پایان سخن نگر که ما را چه رسید !

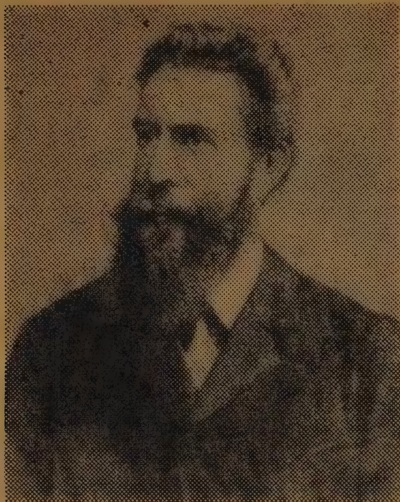
خوانندهٔ پرحوصله‌ئی که تا این منزل همراه ما به جهان آتم پاگذاشته ، بی‌تردید تحت تاثیر یك نکته قرار گرفته ، و آن این است که : هرچه راجع به آتم می‌دانیم ، نتیجهٔ کار یك یا دو یا ده دانشمند نبوده ، بلکه مجموع اکتشافات و ابتکارات صدها دانشمند بوده است ، از ملل مختلف جهان !

درین ماجرای هیجان انگیز آتم شناسی ، چند زن نیز نقشهای عمده‌ئی ایفا

New foundland — ٦٥

کرده‌اند .

می‌خواهیم در پایان این سطور ، باز ، نظری به مسیر این رشته از علم بیندازیم ، باشد که روزی نام دانشمندان ایرانی هم بدین نام های سرفراز و مشعشع اضافه شود ...



ویلهلم .ل. رونتکن
[آلمان]

● **ذیمقراط** یونانی درحدود چهار قرن پیش از میلادمسیح، «اتم»لایتجزا را سنگ‌وگل‌بنای کاینات دانست ؛ولی فرضیهٔ او برای فلاسفه غرب قابل هضم نبود ...

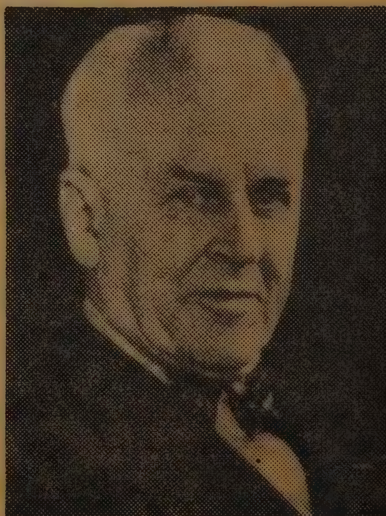
● بیست و سه قرن بعداز او ، یك معلم مدرسه انگلیسی، به نام **دالتن** ــ فرضیهٔذیمقراط را لباس جدیدی پوشانید .

در خلال این مدت‌کارهای دیگری‌انجام‌یافته بود وپیشرفت های شعب دیگر علوم ،وسیلهٔ ترقی علم آتم شناسی شد .

● **فرانکلین** امریکائی ، **روفی** فرانسوی ، **رونتگن** آلمانی در رشتهٔ برق



ارنست . او . لارنس
[آمریکا]



روبرت . ئی . میلی‌کن
[آمریکا]

و پرتوشناسی صاحب اکتشافات عمده شدند و باز ، کشف اشعه مجهول ، به وسیله استاد آلمانی ، متکی بر کشف اتفاقی یك دانشمند فرانسوی بود بنام **بکرل** .

● دانشمند روسی ، **منده‌لی‌یف**، جدول عناصر را بر اساس صحیح تنظیم کرد .

● **پی‌یر** و **ماری کوری** فرانسوی ، به کشف **رادیوم** توفیق یافته وپروفسور **تومسون** انگلیسی برای اولین بار به قلعهٔ مستحکم **آتم** راه یافت ، و سپس شاگرد او **روترفورد** ، از اهالی **زلاند جدید** ، آتم را تشریح کرد .

● **میلی کان** آمریکائی ، **الکترون** را در ترازوی سنجش گذاشت و همشهری او **ارنست لارنس** اولین ماشین آتم خردکنی را اختراع‌کرد .

● **انیشتین** آلمانی ، بایك گردش قلم فورمولی نوشت که کلید حل مسائل جرم و نیروست .

● **نیلس بوهر** دانمارکی ، بطور وضوح ساختمان آتم و کشمکشهای داخلی آن را روی کاغذ آورد و «پدر عصر آتم» لقب یافت .

● **والتون** ایرلندی ، اسرار نور را کشف کرد .

● پروفسور **رامان** هندی نیز سهمی بدان افزود و جایزهٔ نوبل گرفت .

● اکتشافات این دانشمندان در رشته های مختلف ، متکی بود بر فرضیهٔ کیفیت پخش و جذب انرژی و پدر آن فرضیه ، **ماکس بلانگ** آلمانی است .

● بعد از **ماری‌کوری** فرانسوی ، دخترش **ایرن** و دامادش **ژولیو-کوری** طرز رادیو آکتیو کردن عناصر غیر رادیو آکتیو را به مردم آموختند .

● بانو **لیزه‌مایت نر** آلمانی خرد شدن آتم اورانیوم را مشاهده کرد و گزارش داد .

● سر دستهٔ همه اینها ، **انریکوفرمی** ایتالیائی ، انرژی اتم را مهار کرد.

● یك روز پروفسور ژاپنی به‌نام **یوکاوا** ، با محاسبات ریاضی پیش‌بینی کرده بود که باید در هستهٔ آتم ذرات بسیار عجیبی هم وجود داشته باشد تا اجزای هسته را به یکدیگر پیوند دهد ... سالها بعد که این ذره کشف شد ، به استاد ژاپنی جایزهٔ نوبل دادند ...

... آنچه حاصل گشته ، کار دانشمندان ملل مختلف ، ملل سه‌قارهٔ جهان بوده ، و کار اینها همه ، بر زمینه دانش دوهزار ساله‌ئی استوار بوده است ؛ دانش موروثی بشر ؛ هم از شرق و هم از غرب .

امروز نیز این سنت سنیه خارج از جنجال های سیاسی ، در عالم علم ادامه دارد . و اگر رساله‌های علمی و مقالات و گزارشهای علمی را که به هزارهزار، هر هفته و هرماه و هرفصل انتشار می‌یابد و به آسانی در دسترس همه است مطالعه بفرمائید ، خواهید دید چه غوغائی برپاست که ما از آن بی خبریم .

نمیخواهم به اصطلاح فرنگی‌ها «رمانتیك» بشوم و یا به عادت«غوره‌مویز»ها مراتب فضل و دانش را در دکهٔ فروش بگذارم ، ولی ناگزیر از بیان‌این‌یك نکته‌ام و مرا انشاءاله خواهید بخشید - اگر هم بعنوان خدا حافظی باشد :

الان روی همین میز من ، مجلات علمی به دوسه زبان پراکنده است و نظری به فهرست آن ها ، مرا دچار هیجان عظیم میسازد ...

میدانید چرا ؟

- برای اینکه حتی نام یك هموطن خود را در میان این صدها مقاله و گزارش علمی اخیر ندیده‌ام !

«پایان»

مرباى حقيقت!

وای از آن وقتی که «قانون» به «نجات» متهم بی‌گناهی کمر همت ببندد! — آن وقت است که داستان سگ های قطبی تکرار می‌شود:

این سگ‌ها، وقتی که کسی [مثلا براثر شکستن زورق] به دریا سرنگون شود خود را به آب می‌اندازند وبه او می‌چسبند وبه طرف ساحلش می‌کشند، ودر جریان این عمل خفه‌اش می‌کنند!

ممکن‌است که غریق شنا بداند؛ لیکن حیوان مانع شنا کردن وی می‌شود. همچنین احتمال دارد که تخته پاره یا حلقهٔ نجاتی درکنار او باشد؛ اما حیوان نمی‌گذارد که او از آن استفاده کند. و چنانچه غریق نخواهد که خودرا کاملا در اختیار او بگذارد، ودر این کار اصراری بورزد، حیوان گازش می‌گیرد وبه اطاعت از خود وادارش می‌کند؛ زیرا که سگ های قطبی، خود را بدین کار «موظف» می‌دانند وبرای خود در این امر قائل به رسالتی هستند!

لیکن از آنجا که این سگ‌ها کار خود را با آدمك های چوبین آموخته‌اند، چیزی را که نجات می‌دهند وبه ساحل میرسانند، «جنازه» مرد غریق است، نه «حیات» او!

باری ... وای از آن وقتی که «قانون» به «نجات» متهم بی‌گناهی کمر همت ببندد: زیرا آن وقت است که داستان سگ های قطبی تکرار می‌شود!

هاردوون

مکان زیادی هست که **بدی** به خوبی مبدل شود ...
اما **پستی** چیزی است که از آن جز به همان **پستی** نمی‌توان رسید .

ایبسن

حق با **قوی** است ...
« ـ **مبارزه** ، **قانون زندگی** و **فرمان حیات** است ...

بدین یاوه‌ها باور میکنید . این‌ها ، شعار های **بشری** نیست : اگر جامعه **جامعهٔ انسان ها** است ، باید آزاد و **مطمئن** بود که **همه حق دارند**، نه فقط آن که قوی است ... اگر جامعه **جامعهٔ انسان‌ها** است ، می‌باید آسوده خاطر به کار **زندگی** پرداخت ، نه نگران و دلواپس به صیقل دادن شمشیر ...
« ـ **حق** با **قوی** است ...
« ـ **مبارزه** ، **قانون زندگی** و **فرمان حیات** است ...

نه ! اگر در جنگل وحوش زندگی نمی‌کنیم ، این سخنان یاوئی بیش نیست . چرا که تنها در جنگل وحش «حق باقوی است» ، ـ چرا که تنها در میان درندگان «مبارزه قانون حیات است » .
ش .

آدم ، هر چه بیشتر روزنامه بخواند ، امکان این که وقایع را اشتباهی بفهمد و عقاید و افکاررا وارونه دریابد ، برایش میسر تر می‌شود .
ژ . دولافوس

● **خون** ، کود این گیاهی است که **افتخار** نام دارد ... منتها : افتخار مجانین !
ژ . دومست ر

● از برای پزشکان ، « فصل مرده » آن

فصلی است که مردم کم‌تر می‌میرند !

ل اولباخ

● آدم شوخ طبع ، یعنی آن چنان کسی که در مطالب احمقانه جنبه های جدی کشف می‌کند ، ودر مطالب جدی جنبه های احمقانه .

آ . کانتونی

● بزرگ ترین حوادث دنیا را هم که درست تجزیه و تحلیل کنیم ، به‌این نتیجه می‌رسیم که آنچه باعث بروز آن شده یك قازهم ارزش نداشته !

ناپولئون

● هنگامی که از **خوبی‌های مردم** سخن می‌گویم ، دربارهٔ خود حرف می‌زنم ؛ و هنگامی که از **بدی‌های مردم** سخن می‌گوئیم ، دربارهٔ دیگران !

ژ . م . والتور

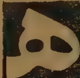
● از چیزهائی که من هرگز نتوانستم بدانم ، یکی این است :

● دو سر گذشت که یکی ساختهٔ زمان باشد ودیگری پرداختهٔ ذهن نویسنده‌ئی — ، برای ما که شاهد وقوع هیچ یك ازآن دو نبوده‌ایم چه تفاوت می‌کند ؟

ارنست لاویس

● حتی **خدا** راهم هرکسی به‌تناسب شعور خویش می‌شناسد .

امیل فاگه



هیچ موجـودی به آن اندازه «نجیـب »نیست که لابه‌لای افکار خود ، مقداری «افکار نانجیبانه» نداشته‌باشد !

***

● « فلان‌طور **بودن** »با« فلان طور**وانمودن**» دو چیز بیگانه باهمند ... اما جامعهٔ امروز بشری، دومی راه وصول به اولی است !

ژ . م . والتور

● حوادث مشهور دوران گذشتهٔ جهان را مروری بکنید ، تا شما هم چون من این حقیقت را بپذیرید که بزرگ ترین جنایات ، همیشه با کوچك‌ترین دست‌ها انجام گرفته‌است .

آ . گلاوو

● آنچه به عنوان «تمام قضیه» به‌آدمی می‌گویند ، از نصف آنچه از آدم پنهان می‌کنند هم کم‌تر است !

کنتس‌دیان

● تنها کسی که حتماً به دو روئی ما معترف است ، خودمانیم .

ژ . تورناد

● بسیاری از مردم ، نیم‌مؤمن ونیم‌شکاك، در تلاشند تا **واقعیتی را که دریافته‌اند** با **سنت هائی‌که ازیاد نبرده‌اند** آشتی دهند !

ه . تن

● به مجرد این که **گذشته** به صورت**تاریخ** درآمد ؛ **زمان حال** دیگر آن را نمی‌شناسد !

والتور

● استعداد برای «بسیار بدی کردن » خیلی عمومی‌تر است از استعداد برای «اندکی نیکی کردن ».

دوکاپ‌ری‌وی

● مشکل‌ترین چیزها در جهان ، ستایش اعمال نیکی است که از دشمنان ما سر می‌زند .

ژ . تورناد

● یك روح بزرگ ، مسلماً سرچشمهٔ بسیاری از غم‌ها و رنج‌ها ، تلخی‌ها و ناامیدی هاست ...

و شاید به همین دلیل است که اکثر مردم دنیا به داشتن روحی کوچك قناعت می‌کنند !

ارنست سرره

● شکسته نفسی می‌کنند ، تا خودرا بیش از آنچه هستند نشان دهند !

وی‌وی‌یه

●آنچه بردل می‌نشیند ، **خود واقعیت**

نیست ؛ **گویندهٔ واقعیت** است !

نیکول

● **احترام** و **قدردانی** ، دوچیز مختلف‌اند :
«احترام» را به **موقعیت** اشخاص می‌گذارند،
اما «قدردانی» از **شخصیت** اشخاص صورت
می‌گیرد .

آلکساندردوما (پسر)

● این طبیعت زیبا ، گاهی تعادل های
عجیب و غریب در روح آدمی به‌وجود می‌آورد :
ـ صفاتی که به‌ما می‌دهد ، هرچه کم‌تر
باشد ، غرور و خودبینی مارا بیشتر می‌سازد !

گوته

● بسیاری از مردم ، می‌پندارند کسی که
سرو صدایش بیشتر ، گلویش دریده تر و
عربده‌اش خوف انگیزتر باشد ، شایستگی‌بیشتری
دارد !

پ . دوکوك

● **لوندی** نیز در جای خود **هنری** است :
هنر «گام زدن بر مرزهای عفاف» بی‌آنکه از آن
بگذرند !

برناردشا

● دوستان واقعی تو ، کسانی هستند که
کتاب می‌نویسند . بدبختانه هرچه بیشتر کتاب
بخوانی دشمنانت افزون می‌شوند .

هانری‌دورنیه



پیشرفت به هراندازه که کوچك
باشد ، میوهٔ بزرگ درخت
تلاش است

دوبرولی

قانون طلائی انسانیت

در کتب مقدس هفت مذهب بزرگ اصلی ، موضوع واحدی هست که می‌تواند به قانون طلائی انسانیت تعبیر شود :

برهمائی : وظایف تو ، همه دراین جمله خلاصه می‌شود : آنچه انگیزهٔ رنج تو می‌شود ، اگر از توبرآمد درحق دیگران مکن .
مهابهاراتا ۱۵۱۷ :۵

بودائی : بادیگران ، به شیوه‌ئی که تو خود از آن رنج‌برده‌ئی رفتار مکن .
اورانا وارگا ۱۸ : ۵

کنفوسیوس : آیا پندی هست که آدمی بتواند در سراسر طول حیات ، کردار خود را براساس آن استوار بدارد ؟ آری ؛ و این پند نیکی و عشق ، بی تردید چنین است : ـ آنچه نمی‌خواهی کــه دیگران بر تو روا دارند ، بردیگران روا مدار .
منتخبات ۲۳ : ۱۵

تائوئیسم : سود همسایه‌را چنان چون سودخویش و زیانش را همه چونان زیان خویشتن دان !
T'ai-Chang Kan-Ying p'ien

یهود : آنچه را که منفور تست ، بر همنوع خویش مپسند... قانون اساسی ، این است . باقــی ، همه تفسیر و حاشیه‌ئی است براین متن .
تلمود ، ۳۱ 1

مسیحیت : نیز ، همه آن چیزها که شما می خواهید تــا دیگران ازبرای شما به جای آرند ، شما خود ، ازبرای دیگران به‌جای آورید : اینك قانون و دستورات خداوند خدا .
Matthieu 7: 12

اسلام : راستی‌را که ازشمایان‌هیچ یك ایمان به خدانخواهد داشت اگر آنچه‌را که ازبرای خود می‌خواهید ، ازبرای برادر خویش طلب نکند
سنن



این جهان ما ...

ـ۵ـ

تکامل

از جهان وهم‌انگیز و کهکشان‌ها گذشتیم ...
منظومهٔ شمسی را باز شناختیم ...
آنگاه به زمین ، به « مرکب تیزتك » خویش
پرداختیم ...

زمین عقیم وتنها بود . برآن نه گیاهی بود و نه جنبنده‌ئی ... سپس معجزهٔ خلقت به وقوع پیوست ودر اعماق باتلاق های چسبندهٔ لزج ، موجودی که در مرزمیان هستی و عدم جای داشت به وجود آمد ...

اکنون به‌راه درازی نظر می‌کنیم که از نخستین پدیدهٔ حیات ، تا جانوران عظیمی که برزمین زیست می‌کنند پیموده شده‌است ...

روز پانزدهم سپتامبر ۱۸۳۵ ، یك کشتی جنگی که پرچم بریتانیای کبیر را برافراشته بود ، پس‌ازچهار سال دریا نوردی ، در مرکز جزایر **گالاپاگوس** لنگرافکند.
این جزیره روی خط استوا واقع است ، اما منظرهٔ آن چنان ناراحت‌کننده بود که **چارلز داروین** ــ یکی از سرنشینان کشتی ــ از سفر خود به سختی پشیمان شد . به طرزی که اگر کشتی در اختیار او بود ، با آن که از چهار سال پیش بر پهنهٔ دریا سرگردان می‌گشت ، حتی لحظه‌ئی نیز در برابر این جزایر لنگر نمی‌افکند.
سبب اصلی سفر **داروین** با این کشتی ، همان خست و لئامتی است که همهٔ دولت های جهان در سراسر تاریخ بدان گرفتارند . هیچ طبیعی دان حرفه‌ئی تا بدانگاه به کاری نظیر آنچه **داروین** پذیرفته بود ، تن در نداده بود :
داروین فرزند خانوادهٔ متمکنی بود که غم معیشت نداشت و به دنبال کاری می‌گشت تا عمر خود را بیهوده به سر نبرد . تحصیلات درستی نداشت . در دانشکدهٔ طب مردود شده بود و شغل کشیشی را هم که به وسیلهٔ پدرش بدو پیشنهاد می‌شد نمی‌پذیرفت . به همین دلیل بود که چون از طرف دولت بدو پیشنهاد شد که بی‌مزد از وسائل نیروی دریائی انگلستان برای یك گردش دور دنیا به مدت پنج سال استفاده کند ، این پیشنهاد را **پذیرفت** .
باری ــ سرنشینان کشتی ، نومید و عصبانی در مرکز جزایر **گالاپاگوس** فرود آمدند . و فقط چند روز پس از اقامت در جزیره بود که **داروین** ، از نظر علم طبیعی ، در بارهٔ ارزش این جزایر تغییر عقیده داد .
مجمع‌الجزایر گالاپاگوس که بر اثر آتشفشانی کوه های زیر اقیانوس ایجاد گشته بود ، با هیچ یك از پنج قارهٔ عالم پیوندی نداشت و به جز خرت‌وپرت مختصری که به وسیلهٔ حادثه جوها و دزدان دریائی یا کشتی شکستگان و مغروقین به این جزایر آورده شده بود ، دیگر چیزی در آن دیده نمی‌شد .
جانوران و گیاهان این جزایر ، به وسیلهٔ توفان ها یا جریان های آب به آنجا آورده شده بود . و داروین توانست در آنجا سوسمار های سیاه و لاك پشت‌های عظیم‌الجثه‌ئی پیدا کند که از برگ های خاردار انجیر هندی تغذیه می‌کردند . مشاهدهٔ این جانورها ، **داروین** را به فکر جانوران پیش از توفان نوح افکند .
چندین نوع پرنده نیز در این جزیره بهم می‌رسید ، اما بیش از همه ، مرغ قهقهه بود که در این‌جا به فراوانی یافت می‌شد .
این ها پرندگانی بودند با رنگ‌های خاکستری و سیاه ، اما مسألهٔ حیرت بخشی که در این مرغان نظر **داروین** جوان را به خود جلب کرد ، تغییرات عمدهٔ منقارهای این پرندگان بود که پاره‌ئی از آنان ، چون دارکوب ها منقاری تیز ونازك و بلند داشتند و دسته‌ئی دیگر ، منقارهائی کج و کوتاه و پرقوت ، شبیه منقار عقاب. در میان این دو گروه نیز ، گروه دیگری از مرغان قهقهه به چشم می‌خورد که دارای منقار های پهن و درشت بودند ... مطالعهٔ **داروین** بدین نتیجه منجر شد که شکل منقار پرنده‌ها بانوع غذای ایشان متناسب است و بستگی دارد به آنکه پرنده غذای خود را از زمین یا از مغز درختان، در هوا ویا ازبرگ گیاهان تأمین‌می‌کند.
پس از سفر دورودراز خود ، **داروین** به انگلستان بازگشت و دیگر تا پایان عمر از آنجا بیرون نرفت و با کوشش و رنج بسیار به نگارش دوکتاب مهم تاریخ، به نام های **اصل انواع** و **تبار انسان** پرداخت ؛ کتاب هائی که هریك به تنهائی او را به صورت علمدار نبرد خشم آلود با مذهب و فلسفه جلوه داد .
مجمع‌الجزایر آتشفشانی **گالاپاگوس** ؛ جانورانی که چنان شگفت انگیز توانسته بودند با محیط خود تطابق یابند ، محیطی که برحسب تصادف آنان را در

علائم نقشه‌های جهان‌نمای عمود چهارگانه :





نقشه جهان‌نمای دوران اول

خود پذیرفته بود ؛ مرغان قهقهه با منقارهائی که بر حسب آنکه غذای آنان چگونه و از کجا دریافت می‌شد گوناگون شده بود ؛ این ها همه زمینه‌ئی بود که اندیشهٔ تند و فکر عمیق **چارلز جوان** را به جانب انقلابی‌ترین تئوری‌هائی که تا بدان وقت جهان دانش طبیعی به خود دیده بود پیش می‌راند .

پیش از او ، کسانی چون **لامارك** و پدر بزرگ خود او **اراسموس داروین** توانسته بودند از مجموع مطالعات خود بدین عقیده دست یابند که : حیات ، امری جاری بوده است . جانوران و گیاهان ، به طور مستقل و جدا از یکدیگر در وجود نیامده‌اند . بلکه چون حلقه های زنجیری طولانی با یکدیگر پیوند دارند و نقطه نقطه‌هائی هستند که در طول زمان و در راه تکامل خویش ، رشتهٔ درازی را به وجود آورده‌اند که «جانداران» و «گیاهان» را تشکیل داده‌اند .

اما **داروین** ، با سفر دور و درازی که کرد ، توانست از برای این دانه‌های پراکنده رشته‌ئی بسازد ، آنها را تدوین کند و از آن همه ، اصلی بسازد .



نقشه زمین و جانوران دوران دوم



جهان‌نمای دوران سوم



جهان‌نمای عهد چهارم : انسان اولیه، جانوران و زمین .

این نقشه‌ها از «اطلس جغرافیای فسیل‌شناسی» اثر **هانری و ژندوی‌یو ترمیه** نشریهٔ مؤسسهٔ ماسون گرفته شده است .

داروین، یازده سال پس از نشر **تبارانسان** و بیست و دوسال پس از انتشار **اصل انواع**، رو در نقاب خاك پوشید. در این یکصدو چند سالی که از نشر **اصل انواع** می‌گذرد، بارها و بارها، توفان های مخالفی وزیدن گرفته کوشیده است کتاب **داروین** را در اعماق فراموشی مدفون کند؛ اما عقاید **داروین** مبتنی بر حقیقتی است که در همه این نبردها پیروزش می‌کند. این حقیقت دانشی است که اساس آن بر نقش هائی که طبیعت از جانوران و گیاهان در تخته سنگها نقر می‌کند استوار است.

برای تعیین عمر تخته سنگ ها روش های تازه‌ای به‌کار میرود که ضریب اشتباه در آن بسیار کم است. این روش‌ها عمر برخی از این تخته سنگ ها را به دو میلیارد سال تخمین می‌زند اما نقشی‌که از زندگی در آنها به جا مانده از پانصد میلیون سال در نمی‌گذرد: دورانی که هنوز زمین ما قیافهٔ خود را تثبیت نکرده همه پستی ها و بلندی های خود را به دست نیاورده بود. قاره‌ها جزایر کم وسعت پستی بودند و اقیانوس ها هنوز عمق چندانی نداشت مقدار اکسیژن در جو زمین چندان نبود که به کار زندگی آید و طبیعت هنوز پرده‌ای را که برای ممانعت از نفوذ اشعهٔ ماوراء بنفش لازم می‌آید نبافته بود و زندگی در لجه‌های لزج اعماق اقیانوس های گرم اولیه در قفس بود و پا از حدود خود فراتر نمی‌گذاشت. اما سنگتراش طبیعت، از آن ایام، سندی در کف ما ننهاده است، زیرا جاندار آن عهد چنان نبوده است که بتواند به صورت **فسیل** درآید، از اعماق اعصار و قرون بگذرد و به دست ما رسد. از این روی، دانش طبیعی، از نخستین اشکال زندگی بی‌خبر مانده است.

قدیمی ترین **فسیل** وکهن سال ترین سند غیر قابل انکاری که از جانوران عهود و اعصار اولیهٔ تکامل زمین به دست ما رسیده است صدف قیفی شکلی است که نیم میلیارد سال پیش از این می‌زیسته و امروز در سواحل شنزار اقیانوس ها دیده می‌شود ... شگفت انگیز است که آن همه جانوران عظیم از میان رفته اند بی آنکه اثری از آثار ایشان در پهنهٔ زمین باقی بماند، حال آنکه صدف حقیر قیفی شکل، توانسته است از اعماق قرون و اعصار بگذرد و بی هیچگونه تغییری که در شکل و وضع او پدید آید.

اما این صدف، در عهد خویش، تنها جاندار اقیانوس ها نبوده: در همان عصر، نوعی از **تك سلولی های صدفی** نیز توده‌ئی از صدف های ذره‌بینی از برای نخستین طایفهٔ خود ساخته بودند؛ چند نوع اسفنج شاخه های آهکی خود را برافراشته بودند، انواعی از کرم، در تخته سنگ های نرم لانه‌ئی از برای خود ساخته بودند و انواعی از ستاره‌های دریائی نیز به منطقه ظهور رسیده بودند که امروز می‌توانیم به آسانی فسیل های بسیاری از آنان را مورد مطالعه قرار دهیم.

معذلك، همهٔ این جانوران، در مقایسه با دو طایفهٔ نیرومند دیگر که تا آن ایام توانسته بودند نود و پنج در صد جانداران زمین را تشکیل دهند، چیزی به شمار نمی‌آمد. این دو طایفه، یکی **نرم تنان دریائی** بود با دو بازوی مارپیچ، و دیگری **خرچنگ های** دوران اول.

بدون هیچ تردیدی، اگر در میان طایفهٔ این خرچنگ‌ها مغز متفکری وجود می‌داشت، می‌توانست چنین پندارد که تکامل زندگی، از **ویروس های** بدو خلقت آغاز شده به ایشان خاتمه یافته است. وحق نیز با او می‌بود، زیرا که این خرچنگ‌ها دارای جثه کوتاه و پیشانی پهن بودند. کاسه‌ئی داشتند که از دو قسمت مجزا تشکیل می‌شد، و اندام هائی که برای شنا یا حرکت به‌کار می‌رفت، و مجموع این عوامل، قد این خرچنگ‌ها را به یك متر بالغ می‌کرد ... پس این جانور بالنسبه «متکامل» محق بود اگر بیش از جانوران دیگر امید بقا داشته باشد.

با این همه خرچنگان عهد اول یکسره نابود شدند؛ و از دومیلیون سال قبل، شاید از هنگامی که خرچنگان موجود در وجود آمدند، دیگر نشانی از آنها



در دست نیست ... از نرم تنان دورهٔ نخست نیز امروز دیگر جز چند نمونه ئی باقی نمانده است . نیروئی که این انواع را از میدان حیات بیرون راند ، طبعاً چیزی جز رقابت انواع دیگر نیست . انواعی که پدید آمده ، با طبیعت و محیط خویش قدرت تطبیق بیشتر و از لحاظ تولید مثل نیروی افزون تری داشته‌اند .

در دوران بعد که شصت میلیون سال دوام یافت ، انشعاب انواع جانداران شدت بیشتری گرفت ، و انواع چند برابر شد . در این دوران جانوران دیگری پیدا شدند که فسیل همهٔ آن‌ها در دست است ... عقرب دریائی به طول نزدیك به دومتر که شاید همهٔ محیط خود را از وحشت سرشار کرده بود ، از جاندارانی است که در این عهد پدید آمده . اما این جانور خوف انگیز بی‌آنکه وارثی از برای خود باقی گذاشته باشد نابود شد از آن پس سرپایانی پدید آمدند که اجداد عنکبوت دریائی امروزند ، خارپشت هائی پیدا شدند که اجداد خارپشت های دریائی روزگار مایند، و نرم تنانی در وجود آمدند که این صدف ها از اعقاب آنها هستند . نوعی جانوران کرمخوار نیز در اقیانوس پیدا شد که بلافاصله از میان رفت . اما پهنهٔ اقیانوس ها از زندگی سرشار شده بود . و اکنون ، جو زمین ، دیگر چندان غیر قابل استنشاق نبود و زندگی می‌توانست از اقیانوس ها پا بر پهنهٔ خشکی گذارد . جو زمین مسمومیت کم تری داشت ، و اقیانوس‌ها از کثرت جنبندگان به وضعی درآمده بود که اکنون دیگر مهاجرت از آب به خشکی امری لازم شمرده می‌شد . بدین ترتیب دورهٔ دیگری در تاریخ زمین آغاز می‌شود : دوره‌ئی که سیصدو پنجاه میلیون سال قبل آغاز شده است .

اندك اندك ، نخستین گیاهان آبی از اقیانوس بیرون آمدند و در خشکی به زندگی خود ادامه دادند . **آلگ‌ها** در زمرهٔ این **گیاهان** ذوحیاتین نخستین شمرده می‌شود . این گیاه تا هنگامی که دریا در حال مد است در آب ، و هنگامی که دریا



از چپ براست، انواع خزندگان‌دوران دوم زمین :
خزندگان‌شناور :«ایخ‌تیوسور» و «پله‌زیوسور»
در کادر : استخوان‌بندی «ایخ‌تیوسور»
در ساحل : «استه‌گوسور» ، «تری‌سه‌راتوپس» و «سه‌راتوسور»

در حال جزر است در هوا تنفس می‌کند . برخی از این گیاهان که بر اثر عواملی چند از ساحل دریا به نقاط دور از آب خشکی پرتاب شده بود ، چون مغروقینی که به ساحل ناشناس می‌افتند ، با کوشش و وجدو جهدی وافر توانستند به دنبال انطباق یافتن با محیط تازه ، به زندگی ادامه دهند .

کر تازه‌ئی آغاز شده بود ؛ و مانند هر «آغاز» دیگر در طبیعت ، اشکالات و سختی هائی در راه بود .

فسیل هائی که در دست است همهٔ این نکات را ثابت می‌کند :

در پانصد و پنجاه میلیون سال پیش از این ، همهٔ موجودات کرهٔ زمین ، جانداری بی استخوان بودند که یا عریان می‌گشتند و یا درصدف و کاسه‌ئی محصور به سر می‌بردند ... اکنون جاندار تازه‌ئی پدید می‌آمد که دارای استخوان بندی داخلی بود و این استخوان بندی در سراسر بدنش گسترده می‌شد . در کنار این استخوان بندی دو تودهٔ ماهیچه‌ئی وجود داشت ؛ همچنین دو مرکز اصلی ، یکی برای خون و یکی برای اعصاب . اما در این مورد ، باز ، علم دستخوش تشویش و تردید می‌گردد و هر دانشمندی فرضیه‌ئی ارائه می‌دهد . این فرضیه ها اغلب چنان ازهم دورند که براساس آن‌ها ، ریشهٔ تبار انسانی گاه به کرم خاك و گاه به خرچنگ دوران دوم و گاه به حلزون می‌رسد ! اما معتبر ترین این فرضیه‌ها فرضیه‌ئی است که خارپشت دریائی را پدرجد نژاد انسان می‌شمارد .

مهره دارانی که آبتدا به ظهور رسیدند ، موجوداتی نخراشیده و نتراشیده بودند که کاسه‌ئی سراسر بدن ایشان را فرو می‌پوشید . طبیعی دانان ، فلس امروز ماهی ها را ــ که به هیچ وجه نمی‌توان در بارهٔ وجود آنها توضیح عاقلانه‌ئی داد ــ یادگاری از همان کاسه‌ها می‌دانند .

در این قسمت از تاریخ خلقت ، طبیعت چندین بار به آزمایش پرداخته ،



خزندگان عظیم دیگر مربوط به‌دوران دوم. از چپ به‌راست : « برونتوسور » و استخوان‌بندی آن ، و« ایگوآن‌دون » ــ که روی پاهای خود ایستاده است . درجلو : دیپلودوکوس ــ وزیر پاهای آن : دی‌مست‌رودون (که درپایان عهد اول درامریکای شمالی پدید آمد) دیده می‌شود .

هربار نمونه‌ئی به وجود آورده که با نمونهٔ قبلی یکسره بی‌شباهت بوده است . تا سرانجام ، به ساختمان نوعی ماهی بدون فك و بدون آرواره توفیق حاصل کرد که مارماهی‌های امروز از اعقاب آن شمرده می‌شوند .

همچنین در این قسمت ، طبیعت نوعی جانوران عظیم‌الجثه و غول پیکر به وجود آورد که امروز اثری از وجود ایشان باقی نمانده است . تنها موجودی از آن روزگار ، که توانسته است نسل خود را از میان اعصار و قرون بگذراند و تا به امروز پایدار بماند ، ماهی‌کوسه است که امروز نیز چون دیروز درآب‌های متغییر کرهٔ زمین به دنبال طعمه خویش می‌دود .

باری ــ اکنون دیگر اوضاع پانصد و پنجاه میلیون سال پیش که خرچنگ های عهد اول در وجود آمده بودند ، یکسره تغییر یافته است . خرچنگ های عهد اول ، از وفور و عرض و طولشان کاسته شده است و اندك‌اندك در شرف اضمحلال هستند . انواع دیگری از جانداران نیز که در عهد گذشته از جانوران نیرومند به شمار می‌رفتند ، به دنبال خرچنگ‌ها رو به نابودی می‌روند . به عبارت دیگر : **زندگی**، شکل دیگری به خود می‌گیرد .

از اینجا به بعد ، در یك دورهٔ کوتاه ، جانداران بیشماری به ظهور پیوستند و نابود گشتند ، که فسیل های همهٔ آنها در دست است . هزارپاها در این دوره پدیدار شدند و قاره‌های زمین در این ایام بود که از میان اقیانوس‌ها سربرافراشتند. اما این قاره ها شکل عجیبی داشتند : قسمت های بلند آن ها سخت لخت و عریان بود ، حال آنکه اعماق و گودی‌های آن، بر اثر رطوبت بسیار، از خزه‌ها وسرخس‌ها پوشیده بود .

بعد ، به دنبال نباتاتی که از آب‌ها به خاك نقل مکان کردند ، ــ برای اولین بار نوعی عقرب دریائی بود که شجاعانه زندگی در آب را ترك گفت وزندگی



را از دل آب بیرون کشید و به پهنهٔ خاك برد و بدین گونه ، برای تطبیق دادن اوضاع و احوال زندگی آبی با اوضاع و احوال زندگی در خاك ، مبارزه‌ئی دورو دراز آغاز شد . این دوره ، شصت میلیون سال به طول انجامید . دوره‌ئی که «دوران ذغال» نامیده می‌شود .

رگه های ذغال سنگ محصول این‌دوره‌هستند و ازنباتاتی عجیب خبرمی‌دهند که در این دوره به وجود آمدهٔ بوده است .

پس از آن که عقرب جرار دریائی به خاك نقل مکان کرد ، حشرات که با پیچ و خم بسیاری به طایفهٔ خرچنگ های دوران اول پیوند پیدا می‌کند ، پای به مخاطرهٔ زندگی خاکی نهاد .

در این دوران ، تنها پرندهٔ جنگل های عظیم دوران ذغال ، یك نوع سوسك بود که می‌توانست حداکثر تا حدود یك‌متر بجهد . اما طبیعت ، برای آن که‌عالی‌ترین حیوان آن روزگار ـ یعنی ماهی‌ها را که تنها حیوان مهره دار شمرده می‌شدند ـ از آب به خاك منتقل کند ، می‌بایست دقت و کوشش و حوصلهٔ بیشتری به خرج دهد . زیرا هوای زمین هنوز مسموم بود .

هنگامی که طبیعت توانست نمونه‌ئی سگ ماهی به وجود آورد ، بزرگ‌ترین پیروزی خود را در آفرینش به دست آورد : مهره های غضروفی ، کم‌کم به مهره‌های استخوانی مبدل شد ؛ و در هوای قاره‌های زمین نیز اندك تلطیفی به وجود آمد .

در امریکای جنوبی ، در استرالیا و آفریقا ، تیره‌ئی از ماهی ها زندگی می‌کنند که آنها را می‌توان «ماهی ریه‌دار» نامید ... این ماهی که در مرداب ها زندگی می‌کند ، هنگام تابستان که باتلاق‌ها می‌خشکد ، خود را به کمك باله‌هایش (که نه درست «بالهٔ شنا» و نه کاملا «عضوی شبیه دست و پا» است) از حفره‌ئی به حفره‌ئی می‌کشند و بیاری جهازی شبیه به جهاز تنفس تا فصل بعد که دوباره



باتلاق‌ها پرآب شوند به زندگی ادامه می‌دهند .
این «فسیل های زنده» را می‌توان فصل مشترکی میان ماهی‌ها و جانداران مهره‌دار خاکی به شمار آورد . اینها ، نخستین حیواناتی هستند که توانستند از محیط دریائی بیرون آیند .
در دورهٔ ذغال ، دوره‌ئی که بسیار مرطوب بود ، طرح هائی از قورباغه نیز به وجود آمد . و بار دیگر ، حادثه‌ئی اعجاز آمیز در طبیعت به وقوع پیوست .
به دنبال موجودات گوناگون ، خزندگان به وجود آمدند که اعضایشان تکامل بیشتری یافته ، مهره‌هایشان کامل‌تر از جانوران دیگر شده بود .
خزندگان ، درست و حسابی دارای «ریه» بودند که تنفس کنند ، دستگاه گردش خون مرتبی داشتند ، و توانستند تخم های خود را در خشکی بگذارند و نه در آب .
زمین تشنهٔ زندگی بود و مهره داران بزرگ زمینی ، یعنی خزندگان ، در زمین شروع به تکثیر کردند .
در دوره‌ئی که دریاها دوباره دست به‌کار گسترش زدند و در دورانی که کوه‌های **آلپ** و **هیمالایا** به وجود آمدند و در عصری که قاره‌های کنونی پدیدار گشتند ؛ یعنی در مدت صد میلیون سال از هنگام پدید آمدن خزندگان ، — این جانوران با آن نیروئی که در مطابقه با محیط داشتند ، فرمانروایان مطلق العنان کرهٔ ارض بودند .
آغاز کار ، مثل همیشه سخت و دشوار بود . و طبیعت که نا بالغ و ناپخته بود ، راه خود را به دشواری می‌پیمود ... راه حل های گوناگونی را آزمود و چون نتیجه‌ئی به دست نیاورد ، همه را به کناری نهاد . انواع و اقسام خزندگان ، پیش از آنکه به اوج توسعهٔ خود رسند نابود گشتند و معذلك در این میان نمونه‌هائی هم

سمت چپ : پرواز «آرخه‌ئوپ‌ته‌ریکس» ها و «پته‌روداکتیل» هـا که بال خمیده و نوك طولانی داشتند .
برزمین ، سمت چپ : «پته‌رانودونته» طرف راست ، یك «آرخه‌ئوپ‌ته‌ریکس» آماده به پرواز دیده می‌شود .
اسکلت پرنـده نیز ، در سمت چپ ، نشان می‌دهد بال یك شاخهٔ پرندگان امروز ، چگونه در استخوان بندی این پرندگان،دارای سه‌شاخه بوده است .

پدیدار آمدند که توانستند باقی بمانند ــ همچنانکه تا به امروز نیز مارها ، لاك‌پشت‌ها و تمساح‌ها زنده‌اند . ــ اما عجیب ترین جانوری که تاریخ تکوین زمین به خود دید ، **دی‌نوسور** است که آن نیز در این دوره به وجود آمد .

فسیل **دینوسور** ها همه جا پراکنده است ، و دانش طبیعی توانسته است نمونه‌هائی از این جانور عجیب را در آلمان ، در زلاندجدید ، در بنگال و درآمریکا به دست آورد .

از **دینوسورها** ، گروهی به دریا برگشتند و باز به صورت ماهی‌ها درآمدند، و گروهی پرکشیدند و پیش از آن که نژاد پرندگان به‌وجود آید به صورت پرنده‌ئی درآمدند که می‌توانست تا حدود شش‌متر پرواز کند .

قدرت تطابق با محیط **دی‌نوسورها** فوق‌العاده بود ، به همین جهت ، مسألهٔ نابودی نژاد این جانور از بزرگ ترین معماهای دانش طبیعی است ... **دی‌نوسور** ها را نمی‌توان گفت که مردند یا از میان رفتند ؛ باید گفت که یك روز صبح ، چون طبیعت از خواب برخاست ، دیگر اثری از **دی‌نوسورها** نیافت !

این جانوران جثهٔ غول‌آسائی داشتند که روز به روز عظیم‌تر می‌شد . در آخرین روزهای تاریخ زندگی خود نیز در پشت خود دارای کنگره‌های تیغه‌مانندی شدند که آن را به شکل منحوسی درآورده بود ....

باری ــ کشتار **دینوسورها** ، تنها حادثه‌ئی نبود که در «عصر گچ» رخ داد، بلکه در این عصر که به قول یك فسیل شناس بزرگ باید «عصر کشتارهای خوف انگیز» نام بگیرد ، بسیاری از نژاد جانوران ، چه در آب و چه در خاك ، از میان رفت ... از جمله می‌باید نوعی صدف را نام برد که قطر آن به دومتر بالغ‌می‌شد !



به سال ۱۹۲۳ ، هنگامی که تخم یك **دی‌نوسور** را در صحاری **گبی** به دست

آوردند ، فریاد تعجب تحسین آمیزی ازگلوی جهان علم برآمد ....
در کنار این تخم ، هفت تکه استخوان نیز به دست آمد که دنیای دانش‌را به این مسأله علاقمند تر کرد ، زیرا این استخوان ها مربوط به پستانداران بود !
یك کشف بزرگ دیگر نیز در ۱۸۹۳ صورت گرفته بود که آن نیز درحد خود دنیای دانش طبیعی را منقلب کرد . این کشف ، عبارت بود از کشف اسکلت غول آسای یك **دینوسور** پرنده‌ئی که هنگام سقوط بر زمین ، حیوان پستانداری را در زیر سنگینی خود درهم شکسته بود .
بر این استخوان بندی‌ها ، هشتاد میلیون سال گذشته بود و حکایت از آن می‌کرد که در آن عهد ، در عهد تسلط خزندگان ، پستانداران نیز وجود داشته‌اند ؛ پس از آن ، **دی‌نوسورها** نابود شدند ؛ از خزندگان ، پاره‌ئی از میان رفتندو معدودی باقی ماندند ؛ و بدین ترتیب میدان از برای پستانداران خالی ماند .... پستانداران، از لحاظ شکل تنوع بسیاری یافتند و این تنوع براثر مبارزه شدیدی بود که برای ادامهٔ حیات به‌کار بسته بودند ... دانش طبیعی ، در برابر توسعه و تکامل پستانداران گرفتار سرگیجه می‌شود !....
پس ، به دنبال این دوره ، دوره‌ئی پیدا می‌شود که دورهٔ غلبهٔ حیوانات «جنین‌زاد» است . طرح های اولیهٔ شتر ، خوك ، کرگدن و فیل در این دوران ریخته شد .
نخستین اسبی که در وجود آمد ، قامت به بلندی یك خرگوش داشت و بر انگشتان خود راه می‌رفت .
اسبی که امروز می‌بینیم ، نتیجهٔ هشت‌بار تغییر شکل آن حیوان اولیه است که در طی شصت میلیون سال صورت گرفته .
اجداد میمون‌های امروز نیز در همان دوره پیدا شده است ؛ و ماکی یا **لمور** که امروز در **مادگاسگار** بهم می‌رسد ، فسیل زنده‌ئی است از همان میمون های اولیه ، و سرحدی است میان اجداد و نبیره‌ها .
از خزندگان نیز ، گروهی به پرندگان مبدل شدند ؛ و سر حد میان این دو تیره ، پاره‌ئی از خزندگان بودند که می‌توانستند چند متری به پرواز درآیند .
آخرین پله‌های دوران سوم ، به شتاب فراوان طی شد و در عرض مدتی قریب به سی‌میلیون سال ، دنیا را به صورتی که امروز می‌بینیم در آورد .
طبقات عهد سوم زمین و عهدی که آب و هوائی نسبتاً مرتب و منظم‌داشت‌ بیش از عهد یخبندان که به دنبال آن پدید آمد ، به عصر ما شبیه است . کرگدن‌هائی که در آن عهد در فرانسه و انگلستان می‌زیستند ، نهنگ هائی که امواج دریاها را می‌شکافتند ، **گنجشک** ها و پرندگان دیگر آسمان و ماهی‌ها و جانداران دیگردریاها در عهد سوم ، بعضی تا حدودی و بعضی کاملا شبیه به همین نهنگ‌ها ، کرگدن‌ها ، پرندگان و ماهی‌هائی است که امروز در عصرما زندگی می‌کنند .



قصهٔ سادهٔ تکامل همین است .
به موزه‌ها بروید و فسیل ها و استخوان بندی‌هائی را که دانشمندان‌خستگی ناپذیر طبیعی از اعماق چین خوردگی های دوران های زمین به دست آورده‌اند نگاه کنید تا ببینید که این قصه ، چقدر با واقعیت منطبق است .

مبارزهٔ زندگی برای بقای «قوی‌تر» است !

در آن روزگار که **داروین** جوان دربارهٔ مرغان قهقههٔ جزایر **گالاپاگوس** اندیشه‌می‌کرد ، **لامارك** در فقر و کوری آخرین روزهای عمر خود را سپری می‌کرد.



پابه‌پای طب، در مسیر تاریخ...

★★★★★★★

۱- پیش از سپیدهٔ تاریخ

★★★★★★★★★★



رفهٔ مقدس و افتخار آمیز طب از هزاران سال قبل از شروع تاریخ بوجود آمد و ترقی و تکامل آن بموازات پیشرفت بشر آغاز گردید .

بی‌شك بشر اولیه برای نخستین بار از غرایز حیوانی که در او وجود داشت برای تسکین درد ها و زخمهای خود از اشیا و وسایلی که در دسترس داشت استفاده کرد ، مثلا هنگامیکه بواسطهٔ سقوط ، بریدگی و یاضربهٔ چماق یاتبر زخمی میشد و خون با فشار از رگهایش فوران میکرد بطور غریزی هرچیزی مانند برگ یا گل ولای کنار جویهای آب را برای تسکین دادن درد و ممانعت ازفوران این مادهٔ حیاتی بر روی زخم میگذاشت

اما تدریجا به‌تجربه و آزمایش دریافت که بعضی برگها و گلها برای این عمل مناسبترند ، و احتمالا مشاهده کرد که پرندگان و حیوانات برای شکستگی ـ استخوان از گلهای خشك بعنوان تختهٔ شکسته بندی استفاده میکنند .

بعد بشر اولیه کوشش نمود که ازاین مشاهدات و تجارب استفاده کند وراههای بهتری را برای رفع احتیاجات داروئی و پزشکی خود بیافریند ، کمی بعد فهمید که از این معلومات و تجربیات باید برای معالجهٔ افراد خانواده یا قبیله خود نیز استفاده کند تا در صورت لزوم آنها نیز مقابلهٔ بمثل کنند .

در میان اکثر انسانهای اولیه اطلاعاتی اگر چه مختصر هم بوده در مورد معالجهٔ بیماریهای مختلف وجود داشته است و همیشه مرد یا زنی که بیش از دیگرافراد در مورد گیاهان و دارو ها تجربه ومهارت داشته برای درمان زخمها فرا خوانده میشده است .

تصویری که در اینجا مشاهده میشود صحنه‌ای را مجسم میکند که ممکن است مربوط به چهارصد قرن پیش باشد ، یعنی در آن دوره‌ای که بشر هنوز درغار ها میزیست .

باپیشرفت نسبی انسان در جادهٔ تمدن، او باهمیت و ارزش نوعدوستی ودلسوزی ومهربانی نسبت به هرفرد افراد خانواده‌و قبیله خود پی برد و همین موضوع‌بسرعت او را از جانوران متمایز ساخت .

مثلا اگر یکی از افراد قبیله یاخانواده که البته از عدهٔ معدودی تجاوز نمیکرد بوسیلهٔ حیوانی یایکی از افراد خانوادهٔ دیگر صدمه میدید فوری افراد آزموده قبیله دست بکار شده وسایل لازم را فراهم میساختندو بمداوای‌اومی‌پرداختند مثلا عده‌ای از ساحل‌رودخانه گل‌میاوردند وعده‌ای دیگر برگهای سودمند را جمع میکردند

اگر چه در آنزمان طب دوران ابتدائی خود را میگذراند ولی حتی پس ازگذشتن چند صد قرن بعضی‌از این مواد راامروزه برای معالجات مقدماتی بکار میبرند ، در حقیقت زمین بسیاری از اجسام شفا دهنده و التیام بخش را بطور طبیعی و رایگان در اختیار بشر اولیه گذاشته است مانند برخی از مواد طبیعی زمین‌که امروزه بعضی از باارزش ترین و موثر ترین آنتی‌بیوتیکها از جمله پنی‌سیلین را ازآنها استخراج میکنند .

حرفهٔ طب نیز مانند همه مظاهرتمدن شروعش از دوران قبل از تاریخ است ، بـرای قرنها مسئله غامض و پیچیده‌ای بود و قرنهای چندی نیز بطور کامل بادین و جادوگری آمیخته بود و البته تعیین حد فاصلی بین طب اولیه و زمانی کـه طب با دین آمیخته شد کار مشکلی‌است بعد ها بشر تدریجا شروع بثبت اعمـال و افکار خود کرد و در حقیقت شروع تاریخ طب را که متکی باسناد و مدارکی باشد باید ازاین زمان ببعد دانست .

طبابت، در سرزمین اسرار آمیز چین

از میان سه‌فردی که در سالهای 2200 تا 3000 سال قبل از میلاد میزیستند و در حقیقت بنیاد گزاران پزشکی در چین بشمار می‌روند شن نانگ Shen Nang بزرگترین آنها و خدای طب چین نامیده شده است .

او نخستین کسی است که در چین بتحقیقات دامنه داری در گیاهان دست زد بعضی از محققان‌و تاریخ نویسان‌زندگی او را بین سالهای ۲۸۳۸ تا ۲۶۹۸ قبل‌از میلاد مسیح حدس میزنند ولی عـده ای دیگر زمان زندگی اورا 1700 قبل از



میلاد مسیح میدانند .

شن‌نانگ در جستجو و تحقیق داروها خصوصا گیاهان اراده‌ای راسخ وپولادین داشت او نمیتوانست رنج مردم را تحمل کند و بنابراین بلاانقطاع بتحقیقات خود ادامه میداد . بطوریکه امروزه میگویند شن‌نانگ روزانه لااقل صد گیاه را مورد آزمایش قرار میداد ، این مرد بـزرگ تمام آزمایشها را نخست در شخص خود انجام میداد و نتایج آنرا دربارهٔ دیگران بکار میبرد و بااین کار بزرگ و انسانی خود افتخاری بزرگ در تاریخ چند هزار سالهٔ چین وجهان کسب کرد .

عکس بالا شن‌نانگ را در حال آزمایش چند گیاه جدیدبر روی‌خود نشان میدهد، علاوه براینها شن‌نانگ مطالعات بسیاری در بارهٔ جنس خاکها ، کیفیت هوا وطرز شخم زدن کرد و بمردم چین ، کشت و زرع را ببهترین وجهی آموخت، اوهمچنین در ریاضیات اطلاعات فراوان داشت‌برای اولین بار علم ریاضی را در چین پایـه گذاری کرد ، البته مردم چین در آنزمان در رشته های هنری پیشرفت چندانی نداشتند و لباسهایشان از برگ درختان و پوست حیوانات بود .

از میان هزاران گیاه طبی که کشف آنها را به شن‌نانگ نسبت میدهند.افدرا، خیزران (تصویر پسر بچه‌ای را در حال دادن شاخه هایی از خیزران باستادش نشان میدهد) دارچین ، تاتوره ، ریواس، مهرگیا وگل تاج الملوك را می‌توان نـام برد، البته داروهای چینی سابقا چندان مهم شمرده نمیشدند اما تحقیقات بعدی خصوصا در قرن بیستم اهمیت زیاد این گیاهان را آشکار ساخت .

بموجب افسانه های چین ، شن‌نانگ، تنها در یك روز هفتاد نوع سم را آزمایش کرد

گفته میشود که شن‌نانگ نخستین‌مقالهٔ گیاه شناسی را در چین نوشته است و چنانکه از همین گفته‌ها برمی‌آید این‌مقاله شامل ۳۶۵ دارو بوده است که برحسب اهمیت آنها در معالجهٔ بیماریهای مختلف طبقه‌بندی شده بودند ، شن‌نانگ درتاریخ چین چون ستاره‌ای درخشان است .

وشخصیت بزرگ علمی او باگذشت ـ هزاران سال هنوز مستحکم و پا برجا مانده است .

طب چین می‌آموزد که سلامت و مرض مربوط بتوازن و عدم توازن بین نیروهای گوناگون زندگی است ، از همان زمـان که مردم چین باهمیت گیاهان پی بـردند

آنها را بدو دسته تقسیم کردنده عده‌ای را مقدس میشمردند و دسته‌ای دیگر را از ارواح خبیثه میدانستند پس جای شگفتی نیست که بسیاری از گیاهان در چین حرمت و جنبهٔ تقدس داشته و

شن نانگ هنوز در میان بسیاری از مردم چین چون خدایی مورد پرستش و ستایش است و اگرچه طب جدید مدتی بعد جای طب قدیم را گرفت ولی حرمت و ارزش او هرگز از میان نرفت .



یك پزشك مصری‌در ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح که لباس سفید و نظیفی بتن‌دارد و کلاه‌گیسی بسر نهاده است ودرصدد معالجه بیماری است که بمرض کلید شدن‌آروارهٔ تحتانی مبتلا شده است.
طبیب با دستهای مطمئن و دلسوز او را معالجه میکند ، راهنمائیهای لازم به‌روی‌طومار هایی که در دست پزشکیار است نوشته شده است،آداب و مراسم دینی و جادوگری بوسیله نمازگزاران مخصوص که منحصراً برای این‌کارتربیت شده‌اند انجام میگیرد

طب در مصر قدیم

ریشه های حرفهٔ طب مربوط بمدتهای مدید قبل از تاریخ است . ازهمان زمانی که بشر پا بعرصهٔ وجود نهاد علم طب‌نیز که ابتدا توأم بااعمال جادوگری و مذهبی بود بوجود آمد .

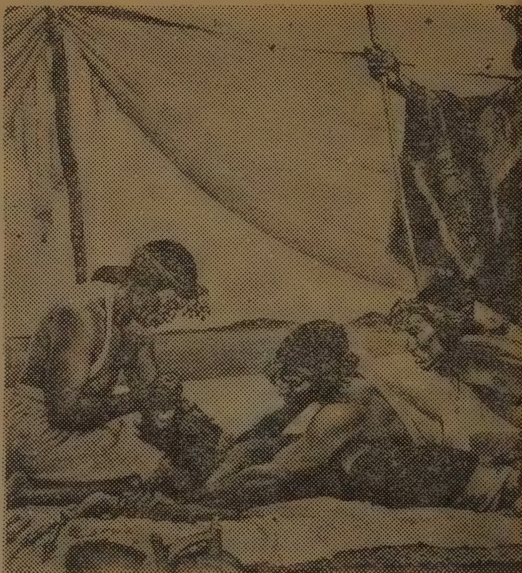
مدارك و شواهدی که امروزه بدست آمده است دلالت بروجود دو مرکز تمدن قدیمی درکنار دو رودخانهٔ بزرگ جهان میکند یکی مسوپوتامیا بین دجله فرات ودیگری درهٔ نیل درشمال شرق آفریقا.

قبل از شروع تاریخ و ثبت حوادث طب پیشرفت بسیار کرده و بصورت حرفه‌ای در آمده بود اطبا معلومات ، اطلاعات و معتقدات خود را از نوشته های پیشینیان بطور موروثی کسب‌میکردند همچنین بسیاری از معلومات و تجارب بطور شفاهی سینه بسینه برای قرنها نقل میشد.

برحسب تحقیقات دقیق و طولانی‌چنین بنظر میرسد که مصریان از ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح بصورت قومی متشکل و منظم در آمده‌اند ، از آن هنگام که

در مصر پادشاه بزرگ و بلند نظری بنام «زوسر» بسلطنت رسید طبابت‌دارای مرکز و تکیه‌گاه معینی شد « زوسر » مشاور وزیربزرگ‌و شریفی‌بنام «ایمهوتب» (یعنی کسی که خواهان صلح است)داشت که در علوم و رشته های مختلف ماهر و استاد بود .

بنظر میرسد که ایمهوتب . یك فرد مذهبی ، جادوگر ، و شاعر بوده است اما در نوشته های مصری او یك طبیب



در ساحل خشك و آفتابی شبه جزیرهٔ پاراکاس در کنار اقیانوس کبیر یك جراح‌پروئی درحالیکه با چاقوهای تیزی از جنس شیشهٔ سخت‌ابسیدن یك‌گیاه خام محدر و پنبه و نوار زخم‌بندی سرگرم جراحی است دیده میشود ، دستیاران او بیمار را ثابت و بی‌حرکت نگاهداشته‌اند و یك کاهن در حین جراحی از خدا و جادو استمداد میکند

بزرگ معرفی شده و او را نمایندهٔ خدا در طبابت دانسته‌اند .

در مصر قدیم ارتباط و همبستگی شدیدی بین دین و طبابت و جادوگری وجود داشت اطبای مصر در آنزمان دارو های بسیاری برای معالجهٔ بیماران خود بکار میبردند ولی اثر آنها را صرفا بسته به سحر و جادو میدانستند . فرمول و اوراد جادوئی را بروی صفحاتی که از گیاه پاپیروس میساختند مینوشتند ودر آنها از طب و دارو ها بحث میشد، بنظر میرسید که اطبای مصر قدیم در معابد تربیت میشدند . چون تمام آنها علاوه بریك طبیب ، یك فرد مذهبی و یك‌جادوگر ورزیده بودند ، این اطبا یك حرفه کاملا معین و مشخصی را بوجود آورده بودند که بادقت تمام قوانین آن اجراء میشد . و در رأس آنها اطبای درباری قرار داشتند

طبابت آنها چندان ابتدایی وبی اثر نبود ، همانطور که مصریان در سیاست، کشاورزی ، صنعت و خصوصا درمعماری و هنر قدمهای بزرگی برداشته بودند رشتهٔ طب نیز پیشرفتهای بزرگی کرده بود

بعضی از دستور ها و نوشته های‌اطبا کاملا مذهبی است اما بسیاری از آنها متکی بتجربیات وتحقیقات دقیق بوده است و عجیب اینجاست که بیشتر نوشته های متکی بدلیل آنها بزمانهای قدیمی‌تر متعلق بوده و نوشته های دینی وجادوئی غالبا بزمانهای جدیدتری تعلق دارد . از مدارکی که از آنها باقیمانده میتوان – پاپیروس « ادوین اسمیت » و پاپیروس

«رابر» را نام برد که اولی فقط دربارهٔ جراحی نوشته شده و دومی مجموعه‌ای از دستور العمل ها برای اطبا است ، هریك از این مدارك بسیار قدیمی نشانهٔ یك تمدن بزرگ در زمانهای بسیار پیش هستند

هوش وذکاوتی که در نوشته های آنها برای تشخیص بیماریها بکار رفته قابل تمجید است نشانه و علاماتی از قبیل کندی نبض (صد ها سال قبل از زمانی که دربارهٔ نبض در رساله ها و نوشته های یونانی مطلبی نوشته شود) فلج و سنگینی گوش ، یاد آوری شده و آنهارا به ضربهٔ مغزی نسبت داده‌اند .

علاوه بر بسیاری اعمال جراحی از بیماریهای داخلی و مداوای آنها نیز صحبت شده است ، نوشته های بسیاری از طرق عملی و تجربی برای معالجهٔ بیماریها از قبیل ، پرهیز ، فیزیوترابی و انواع داروها را ذکر کرده اند ، بدون شك بسیاری از داروها اثر مثبتی‌نداشتند اما بعضی دارو ها مثل ، جوهر مازو سقز سنا و نمکهای مس و سرب هنوز هم در طب جدید مصرف میشود ، روغن کرچك که در طب جدید برای درمان بسیاری از بیماریها بکار میرود در چهل قرن پیش بسیار مورد توجه اطبای مصر قدیم بود

از چهل وهشت رسالهٔ جراحی که در پاپیروس اسمیت ذکر شده است بخش هفتم آن بسیار جالب توجه است برحسب ترجمه‌ای که بوسیلهٔ جمس بریسته ازاین پاپیروس شده است معنای نوشته ها در قسمت هفتم چنین می‌باشد .

«اگر بیماری را معاینه کردید ومشاهده کردید که درسر زخم عمیقی دارد که جمجمه‌اش را نیز شکافته است علائم و نشانه های فراوان برای تشخیص وبعلاوه راهنمائیهای جالب و مفیدی برای معالجهٔ آن ذکر شده است .

در قسمت دیگر میگوید «اگر دریافتید که مریض رنگ پریده واز حال رفته‌است. باید لوله‌ای از چوب که اطراف آن با پارچه پیچیده باشد در دهان او گذارده و غذای آبکی از میوه (احتمالا یك میوه یاسبزی مقوی) باو بدهید ، برای معالجه باید برای او تکیه گاهی از آجر بسازید و تاوقتی که مطمئن نشده اید حال خود را باز یافته است بهمین دستور عمل کنید

از قرار معلوم این پزشك قدیمی‌دریافته بود که اگر کزاز زخم را مورد تاخت‌وتاز قرار دهد امید بهبود بیمار بسیار کم‌است اما در اینحالت نیز او می‌بایست تمام کوشش خود را صرف نجات بیمار بکند.

در دوران گذشته پزشکان مصری دارای اعتبار و احترام بسیار بودند ، بسیاری از پزشکان مصری بدربار پادشاهان‌ایرانی و دیگر امپراطوریهای بزرگ شرقی دعوت میشدند و تنها در شش قرن قبل از میلاد مسیح بود که آنها جای خود را بپزشکان یونانی دادند

علاوه بر تلقینات روانی و مذهبی پزشکان مصری پیشرفتهای بزرگ و پا برجائی در معالجات تجربی و عملی کردند ومقام بزرگی که طب مصر در این ۲۵۰۰ سال داشته است کاملا بمورد و صحیح بنظر میرسد

طب در بابل

سرزمین های غنی و حاصلخیز«مسوپوتامیا» MesoPotamia بین رودخانه های دجله و فرات که اکنون قسمتی از خاك عراق محسوب میشود بارها مهدتمدن بشر بوده است ، در آنجا جوامع متشکل و مرتبی از ۶۰۰۰ سال پیش میزیستند،

مدرك و شاهد برای اثبات وجود اطباء در سه هزار سال قبل از میلاد مسیح لوح های گلی است که مردم «مسوپوتامیا» حوادث آنزمان را بروی آنها نوشته اند اگر چه طوایف مختلفی چون سومریها، آکادیها ، آسوریها ، الامیتها و کلدانیها

در صحنهٔ تاریخ و سیاست این سرزمین قدیمی خود نمایی کرده‌اند . اما بطورکلی یك تمدن مسوپوتامیایی در آنجا وجود داشت که اغلب «تمدن بابلی» نامیده میشود ، و بااینکه تمدن ، دین و شیوهٔ زندگی با آمدن گروههای جدید کمی تغییر مییافت بنظر نمیرسد که قوانین و مقررات طبابت درطی این دورهٔ هزار ساله تغییر قابل توجهی کرده باشد .

یکی از قدیمی ترین مدارك و قوانین دربارهٔ طب «قوانین حمورابی» است که بوسیلهٔ پادشاه بزرگ بابل ، حمورابی وضع و تدوین شده و یکی از قدیمترین قوانین شناخته شده تاریخ پزشکی است این مدارك و سند های فوق‌العاده جالب اکنون در موزهٔ «لوور پاریس» نگهداری میشود

قوانین حمورابی ناظر بتمام جزئیات زندگی خانوادگی واجتماعی‌درمسوپوتامیای قدیم بودو ۷ بخش از مجموع ۲۸۲ بخش این قوانین مربوط باطبا و جراحان بود . قسمتهای برگزیده ای ازاین فصول که توسط «چارلز ادوارد» ترجمه شده‌است در اینجا ذکر میشود .

«اگر طبیبی فرد آزادی را که دارای زخم شدیدی باشد باچاقوی فلزی معالجه کند و آن مرد سلامت خود را باز یابد، یا چشم شخص آزادی را شفا دهد ده سکه نقره دریافت خواهد داشت»

(توضیح : مقصود از فرد آزاد این‌بوده است که برده یاغلام نباشد)

«اگر مریض ، کودك یکی از افرادآزاد باشد طبیب پنج سکه‌نقره دریافت‌میدارد»

«اگر مریض غلام باشد صاحب او دو سکهٔ نقره بطبیب پرداخت خواهد کرد»

«اگر طبیبی زخم خطرناك شخصی را با چاقوی فلزی معالجه کند و باعث‌مرگ او و یا در حین معالجه چشم بیماری سبب کوری چشمان او گردد دستهای او باید قطع شود»

اگر طبیبی زخم شدید برده‌ای را با چاقوی فلزی معالجه کند و باعث مرگ او شود باید دربرابر آن غلامی بصاحب برده بدهد و اگر در حین معالجه چشمان برده‌ای او را کور کند باید نصف قیمت او را بپول نقره بصاحبش بپردازد .

اگر طبیبی استخوان شکستهٔ شخص آزادی را معالجه کند و یا گوشت فاسد شدهٔ قسمتی از بدنش را بهبود بخشد پنج سکهٔ نقره دریافت خواهد داشت .

«اگر مریض کودك یك فرد عادی و آزاد باشد سه سکه نقره و اگر مریض غلام باشد دو سکه نقره دریافت خواهد کرد

این مدرك و گواه وجود یك حرفهٔ مشخص و منظم طبابت را در ۴۰۰۰ سال پیش بثبوت میرساند .

و بعلاوه نشان میدهد که طبیب در مقابل بیمار مسئولیت زیاد داشته و حق طبابت او برحسب وضع و حالت اجتماعی مردم معین میشده است ، این قوانین بزودی قدرت نفوذ بسیاری بدست آورده بخارج از بابل و نقاط دور دست نیز گسترش یافته است .

مسوپوتامیانهای قدیم اعتقاد داشتند که هوا از امراضی که بوسیلهٔ شیاطین تولید میشود اشباع شده است و هرگاه خدایان ازکسی بسبب گناهان او برنجند و دیگر از او محافظت و حمایت نکنند این امراض قادرند که بوی حمله‌ور شوند او را بیمار کنند ، همچنین بعقیدهٔ آنها جادوگران می‌توانستند این شیطانها را بسیج و تحریك نمایند .

قوانین حمورابی‌برای‌این اعمال‌جادوگرانه کیفر های بسیار سخت و حتی مرگ پیش بینی کرده بود ، جادوگری تا حد بسیار وسیعی بوسیلهٔ‌مسوپوتامیانهای‌ترقی کرد

از آنها نمونه های گلی فراوان ازکبد گوسفند که بصور بسیار دقیق و زیبایی ساخته شده است باقی مانده زیرا کبد حیوانات قربانی شده را سرچشمهٔ دیگری برای پیش گویی و جادوگری میدانستند.

سحر و جادو همچنین برای تشخیص امراض بکار میرفت بدینگونه که اطباسعی میکردند بفهمند مریض چه گناهی مرتکب شده است و برای خشنودی و آرامش خدایان چه باید کرد و کدام شیطان‌باید از بدن بیمار بیرون‌رانده شود .

معالجه عبارت بود از نماز و دعا و





قربانی حیوانات برای خدایان و شکستن طلسم ها برای راندن ارواح خبیثه .
اطبای مسوپوتامیای قدیم بسیاری از دارو ها را میشناختند، اگر چه اثر این دارو ها را بیشتر به جادوگری نسبت میدادند
تریاك ، شاهدانه ، بلادون ، مردم گیا یا مهرگیا و امثال آنها و همچنین بسیاری از مواد معدنی و حیوانی بوسیلهٔ بابلیها تشخیص داده شده و بروی کتیبه هایی که از ۵۰۰۰ سال پیش باقیمانده بخوبی نمایان است ، داروهای آنها نیز مانند مصریان قدیم در طب عصر طلائی یونان بنابراین بطور غیر مستقیم در طب جدید تاثیر قابل توجهی داشته است .

سوراخ کردن جمجمه در «پرو»ی قدیم

سوراخ کردن جمجمه که یك نوع جراحی سر محسوب میشود ، یکی از مهمترین حوادث تاریخ پزشکی است ، جمجمه های ۸ تا ۱۰۰۰ ساله که علاماتی از این نوع جراحی را نشان میدهند تقریبا تنها مدرك و گواه موجود از جراحی سر در دنیای قدیم میباشند این جمجمه ها همچنین گواه وجود یك سلسله کوششهای پزشکی در قارهٔ آمریکاست قبل از آنکه پای سفید پوستان به آن سرزمین راه یافته باشد. عمل سوراخ کردن جمجمه یا مستقلا در نقاط مختلف جهان انجام میگرفته یا از مراکز معینی سرچشمه گرفته است، جمجمه های جراحی شده در فرانسه و دیگر نقاط اروپا در شمال آفریقا ، آسیا، گینهٔ جدید ، تاهیتی و نیوزیلند بدست آمده‌است، در آمریکا این مدارك وشواهدی در جزیرهٔ (کودیاك و آلاسکا) در سواحل هند شرقی و در مرکز آمریکا تا نواحی آند جنوب امریکا کشف شده است .

ظاهرا در دنیای جدید یعنی آمریکا پرو مهمترین و بزرگترین مرکز جراحی جمجمه بوده است که آثار آن از قبل از میلاد مسیح تا قرن بیستم بخوبی مشاهده میشود ، اما پروها هیچ نوشته‌ای بجای نگذارده اند و ما قادر بخواندن علاماتی هم نیستیم بنابراین بسیاری از اطلاعات مربوط بدانها از مطالعاتی بدست آمده ، که روی جنازه های مومیائی شده، اشیاء و وسائلی که هنگام دفن مردگان باآنها همراه کرده‌اند ، همچنین از ظروف سفالی عالی و باشکوهی که به‌روی آنها شکل افراد با بیماریهای مختلف نقش‌شده است ، انجام گرفته است .

بر روی این ظروف سفالی صحنه‌ومحل جراحی و همچنین چگونگی عمل سوراخ کردن جمجمه بخوبی آشکار است .

همچنین از مردمی که در طول سواحل جنوب غربی آمریکا میزیسته اند شواهد ومدارك فراوان در مورد سوراخ کردن جمجمه بدست آمده است ، از تمدنهای موشیکا و چیمو که در ۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح میزیسته‌اند نیز چنین مدارکی برجای مانده است قبر های‌آنها شامل جمجمه های سوراخ شده بسیار و همچنین ظروف سفالی آنها دارای نقش های متعددی از جراحی سر میباشد .

باوجود این مهمترین اطلاعات قدیمی از پاراکاس ها که گروه کوچك‌ولی‌متشکل‌و پیشرفته‌ای بودند بدست آمده است،این قوم چندین قرن قبل ازامپراطوری«اینکا» میزیستند و هنگامیکه اسپانیائی‌ها بر «اینکا» غلبه کردند نام این گروه کم‌کم فراموش گردید.

چند درصد عملهای جراحی‌موفقیت آمیز در مجموعه‌ای از جمجمه‌های‌سوراخ شده بسیار عالی است پروهای قدیم در عملی موفق شدند که جراحان غربی‌تاقرن نوزدهم آنرا عمل بسیار خطرناکی میدانستند

شواهدی از چندین عمل جراحی بر یك جمجمه بدست آمده است ، چنانکه یك جمجمه دارای پنج سوراخ مربوط بجراحی بوده است و چقدر عجیب است

که صاحب‌آن توانسته است این‌جراحیهارا تحمل کند .باز شواهدی وجود دارد که اینگونه افراد پس از جراحی مدتهازندگی کرده‌اند .

علت اینکه عمل جراحی بر سر تااین حد متداول بوده ممکن است‌بی‌نظمی و هرج‌ومرج های بیشماری باشد که مردم آنجا باآن دست بگریبان بوده‌اند .

اگر ما بنوع سلاحهایی که پرُوهای قدیم بکار میبردند توجه کنیم (معمولا سلاحهای‌آنها فلاخن ، چماقهای بلندچوبی، چماقهای سنگی و تبر بوده است) بآسانی در می‌یابیم که شکستگی استخوان جمجمه یا فرورفتگی آن در آن دوره امری بسیار شایع و عادی بوده است ، حتی بنظر میرسد که سوراخ‌کردن جمجمه برای‌ازبین بردن سر درد و امراض مغزی نیز معمول بوده است.

پروهاچاقوهای تیز ازجنس‌ابسیدن، سنگ و برنز یا استخوان همچنین نوار زخم‌بندی و پنبه بومی و بعضی وسایل مشخص دیگر بکار میبردند ، طبق مدارك بدست آمده جراحان قدیم ازخطرمجاورت هوای آزاد بازخم‌ها اطلاع‌کامل داشته‌اند، بهمین جهت آنها را با پارچه می‌بستند. جمجمه‌های سوراخ شده‌ای بدست آمده است که بروی محل جراحی شده پارچه قرار داشته است پزشکان پروی قدیم همچنین سینوس‌های ملتهب وتومور های خطرناك را باز می‌کردند بعضی‌عضوها و اندام‌ها را می‌بریدند و قسمتهای‌دیگری بجای آنها میگذاشتند ، عمل قطع اعضا نه‌تنها یك عمل جراحی بشمار می‌رفت بلکه گاهی بعنوان مجازات و یامراسم عبادت طبق دستور فرمانروا یا پیشوای دینی قبیله انجام میشد

باوجود تمام این پیشرفتهاطب‌پروها بشدت با اعمال دینی آمیخته بود، آنها مرض رابیشتر ناشی ازگناهان‌میدانستند، مراسم اعتراف و تطهیر برجسته‌ترین‌نوع معالجه بود ، راه دیگر تشخیص و معالجه مراسم انتقال مرض از فردی بفرد دیگر بود و از همین راه بود که‌قومی ازپروها شروع برفتار غم‌انگیز و وحشیانه‌ای در طب کردند باین ترتیب که شخص سالمی راکنار بیمار نگاه میداشتند تا بیماری‌او را جذب‌کند، آنوقت او را میکشتند و اعضای بدن اورا برای تشخیص بیماری مطالعه میکردند، قربانی برای خدایان از جمله قربانی انسان راه دیگری برای معالجه بود



مارشال

هرروز کلمهٔ مارشال در جراید به چشم میخورد یا در رادیو می‌شنوید که فلان مارشال به فرماندهی نیرو های انگلستان ، فرانسه ، شوروی ، آلمان یا کشوری دیگر انتخاب شده است .

آیا هیچوقت از خود پرسیده ایدریشهٔ این لغت چیست ؟ و از کجا متداول شده است ؟

ریشه اصلی این لغت یك کلمه‌ژرمنی است «ماراسکال» یعنی کسیکه مأمور تیمار و مراقبت ازاسب است Marascall این کلمه از دو لغت سکال Scale (پرستار)ومار Mark (مادیان) ترکیب شده شده است .

در بدو امر نیز در بعضی زبانهامارشال به نعلبند گفته میشد ولی بعد به تدریج این کلمه مفهوم دیگری‌پیدا کرد و آنرا به صاحبان مناصب و مقامات مختلف کشوری و لشکری‌دادند .

در ابتدا در نزد قبایل « آلامان »(از نژاد ژرمن) افسری که مأمور نگهداری اسبهای شاه‌بود لقب مارشال‌داشت

در دورهٔ سلطنت لوئی فیلیپ ـمارشال فرمانده پیش‌قراول لشکر بود و همیشه در جنگها قبل از دیگر دسته‌های سربازان وارد نبرد میشد سپس از دوران«سن‌لوئی»تاسلطنت‌فرانسوای‌اول مارشال مقام فرماندهی بود که بلافاصله زیر نظر فرمانده کل قـواقرار گرفته بود و در حقیقت بعد از فرمانده کل قوا مهمترین افسر ارتش‌بودند .

اولین بار که در تاریخ نام یـك مارشال ثبت شده است در سال ۱۱۸۵ در فرانسه بود .

در این سال آلبریك کلمان اول Alberic Clément فرمانـروای ایالت متز Metz از طرف پادشاه‌فرانسه بدین سمت برگزیده شد و فرماندهی ارتش فرانسه بوی‌واگذارگردید .

بعد همواره در موارد سخت وهنگامیکه کشوری در خطر می‌افتاديك نفر را به عنوان فرمانده کل نیروهاانتخاب کرده لقب مارشال بـه او میدادند . سپس به تدریج به تعدادمارشالها افزوده شد اگر فرماندهی در يك جنگ بزرگ پیروز میشد یا دوشهر که دو قلعهٔ مستحکم بود فتح میکرد عنوان مارشال باو میدادند .

در سال ۱۵۷۷ ارتش فرانسه‌چهارمارشال در سال ۱۶۵۱ شانزده مارشال و در دوران لوئی چهاردهم بیست‌مارشال در فرانسه فرماندهی‌ارتشهای مختلف را به عهده داشتند .

در دوران امپراطوری فرانسه‌تعدادمارشالها به ۱۸ نفر رسید . ولی‌بعدها از تعداد آنان کم شد .

معروف ترین مارشالهای قرن‌بیستم‌در جنگ جهانی اول در فرانسه‌مارشال خوش ، مارشال ژوخر و مارشال پتن‌بودند

در آلمان مـارشال لودندورف ومارشال فون هیندنبورگ بودند .

در جنگ جهانی دوم ازبزرگترین‌مارشالها باید در انگلستان از مارشال مونتگمری

در شوروی از مـارشال ژوکـف در آلمان از مارشال رومل نـام برد .



باهمکاری یدالله‌رویائی

روزانه‌ای به رنگ

در شب تردید من ، برگ نگاه
میروی با موج خاموشی کجا
ریشه‌ام از هوشیاری حوزه آب
من کجا ، خاك فراموشي کجا

دور بود از سبزه زار رنگها
زورق بستر فراز موج خواب
پرتوی آئینه را لبریز کرد
طرح من آلوده شد با آفتاب

اندهي خم شد فراز شط نور
چشم من در آب می‌بیند مرا
سایه ترسي بره لغزید و رفت
جویبار خواب می‌بیند مرا

در نسیم لغزشی رفتم براه
راه ، نقش پای من ازیاد برد
سرگذشت من بلبها ره نیافت
ریگ باد آورده‌ای را باد برد .

سهراب سپهری

وصل



۱

در برابر بی‌کرانی ساکن
جنبش کوچک گلبرگ بَه پروانه مانده بود .

زمان با گام شتابناك برخاست
و در سرگردانی
یله شد .

در باغستان خشك ، معجزهٔ وصل ، بهاری کرد .
سراب عطشان
برکه‌ئی صافی شد ،
و کنجشکان دستاموزبوسه
شادی را در خشکسارِ باغ به رقص آوردند .



۲

اینك ! چشمی بی دریغ ، که فانوس اشکش
شوربختی مردی را که تنها بودم و تاریك
لبخند می‌زند .

آنك منم
که سرگردانی هایم را همه
تابدین قلهٔ جل‌جتا پیموده‌ام (۱)

آنك منم
پا بر صلیب باژگون نهاده ،
با قامتی به بلندی فریاد .

آنك منم
میخ صلیب از کف دستان به دندان برکنده .

۳

در سرزمین حسرت ، معجزه‌ئی فرود آمد
[واین خود معجزه‌ئی دیگر گونه بود] .
فریاد کردم . « ــ ای مسافر !
» از مردمی که آن گونه سهمناك دوست می‌داشتم ،
» با من این مایه ستیزه چرا رفت ؟
» با ایشان چه کنم ؟
« ــ بر ایشان ببخش ! »

و چنین کردم .
لایهٔ تیره فرو نشست
آبگیر کدر ، صافی شد
و سنگریزه های زمزمه
در ژرفای زلال
درخشید .

دندان های خشم
به لبخندی
زیبا شد ، —
رنج دیرینه
همه کینه هایش را
خندید ، —
پای آبله
در چمنزاران آفتاب
فرود آمدم
بی آن که از شب نا آشتی
داغ سیاهی بر جگر نهاده باشم .



نه ،
هرگز شب را باور نکردم ،
چراکه در فراسوهای دهلیزش
دریچه‌ئی بود .



شکوهی در جانم تنوره می‌کشد .
گوئی ، از پاك ترین هوای کوهستانی
قدحی لبالب در کشیده‌ام ...

در فرصت میان ستاره‌ها
شلنگ انداز ، رقصی می‌کنم ، —
دیوانه !
به تماشای من بیا !

دی‌ماه ۱۳٤۰
۱ . بامداد

۱ — تپه‌ئی که عیسای مسیح را بر فراز آن ، به صلیبی که خود بر دوش خویش تا بدانجا آورده بود میخکوب کردند .

تب دریا

دیگر باره به جانب دریای تنها و آسمانم باز می باید رفت .
و آنچه طلب می‌کنم ، همه زورقی بلند و ستاره‌ئی رهنماست
چرخ سکان و آوای باد و لرزش بادبانی سپید
مهی کدر برچهرهٔ دریا و طلوع سیمگون سپیده است .

*

دیگرباره به جانب دریا باز می‌بایدم رفت ؛ چرا که جنبش اوبه جانب خویشم می‌خواند .
و این خود ندائی رساست ؛ آوائی وحشی که ناشنیده نتوانش گرفت.
و آنچه طلب می‌کنم ، همه روزی است باد خیز ، با ابرهای سپید و جنبنده
برخورد موج کف‌آلود است و خروش پرندگان دریائی .

*

دیگر باره به جانب دریا باز می‌بایدم رفت و کولی وار آوارگی از سر مي بایدم گرفت
و چونان پرندهٔ دریا و نهنگش ، به انتظار دشنهٔ برندهٔ توفان می‌بایدم نشست .
و آنچه طلب می‌کنم ، همه زمزمه‌ئی دلنشین از همسفری شادمان است .
و خوابی آرام و رؤیائی شیرین ، به هنگام پایان یافتن کار .

جان میز فیلد
[ملك‌الشعرای انگلیس]
ترجمهٔ سیروس طاهباز

از دوست به دوست

گفتم : «به هزار دل ترا دارم دوست »
در خنده شد از ناز که : «این شیوه نکوست »
گفتم : «صنما ! راه وصال‌از که به کیست؟»
فرمود که : « ای دوست ! هم از دوست به دوست !»

قاسم انوار

سر شکفتن

نه برگ شکایت از تو گفتن دارم
نه طاقت درد دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه از غم ، دریاب !
کز تنگدلی سر شکفتن دارم

ظهیر فاریابی

●

پیمانه عمر

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر ،
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر ؛
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد ،
حمال زمانه رخت از خانهٔعمر

حافظ شیرازی

●

باد نو بهاران

این عمر به باد نوبهاران ماند ،
و این عیش به سیل کوهساران ماند
زینهار چنان بزی که بعداز مردن
انگشت گزیدنی به یاران ماند .

ادائی یزدی

●

غم

غم راز من ومرا گریز ازغم نیست،
یاران قدیم راشکست‌ازهم نیست،
غم‌خوی به‌من کرده ومن‌خوی‌به‌غم،
همچون من‌وغم‌دویاردرعالم نیست.

شیخ عمادالدین فضل‌الله



ترانه هائی از سرزمین آفتاب

لطف احساس و تراکم مضمون ، مشخصهٔ بارز شعر ژاپنی را با هیچ چیز ـ جز با دوبیتی های روستائی ایران نمی‌توان‌سنجید . وباوجوداین، شاعران سرزمین‌آفتاب ، دراین قالبهای تنگ چه عمیق می ـ اندیشند !

شعر ژاپنی نیز ، چون‌نقاشی ژاپنی ، تصویر برهنه‌ئی از طبیعت است . شاعر ژاپنی ، طبیعت‌را چندان‌خلاصه،چندان برهنه می‌کند ، تا به اندیشه‌ئی مجرد ، به‌احساسی تند شباهت یابد . ـ دراینجا ، انسان و اندیشهٔ او ، چیزی نیست مگر خود نقشی از طبیعت ! با این همه ، در این سادگی و عریانی چه بسا که دست یافتن به‌عمق احساسات ، سخت دشوار است .

حسن فیاد

تنهائی
کی‌تو

باخود می‌گویم : «ـای‌شگفت!»
و بهاران را، درهرآن چیز که‌تنهاست
رو در خزان می‌بینم !



سودای عشق
ناشناس

زندگی را اگر
دربهای‌عشق‌تو سودامیتوانستمی کرد،
مرگ ، وه‌که چه‌آسان می‌بود!

وصل
یاکاموکی

تنها زمانی کوتاه
درکنار یکدیگر بودیم
و پنداشتیم که عشق
هزاران سال می‌پاید !

شب تنهائی
موتوتوشی

تو می پنداری
که شبی تنها خفتن وبهزاری گریستن
چه سان دیرگذر خواهد بود !

نقش ابریشم
نوئین

چندان‌که در کوهساران «می‌مورو»
توفان فرونشیند ،
بررود «تاتسوتا» ، برگ‌های‌رنگارنگ
چنان چون نقش‌ابریشم جلوه خواهدکرد



دیدار
ناشناس

شب هنگام باز میآیم تابه‌رؤیا دیدارت‌کنم.
کسم نخواهد دید و بازم نخواهد پرسید:
خاطر آسوده دار وچفت در را باز بگذار!

سکوت
ری‌اوتا

هیچ‌یك سخنی نگفتند
نه میزبان و نه‌میهمان‌و
نه گل‌های داودی ...

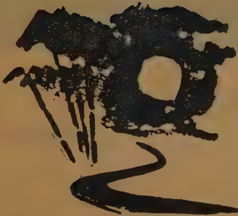
شکوفه‌ها
کن‌تسون

شکوفه‌ها چرخ‌زنان با نسیم
چنان‌چون برفدانه‌هاناپدیدمی‌گردند...
آنچه زوال می‌پذیرد
منم!



روز موعود
تاری‌هارا

می‌دانستم که سرانجام
روزی ازاین‌راه می‌بایدم گذشت.
با این‌همه، دیروزم ازکجا خبر بود
که روز موعود امروز است؟



دیدار نهانی

دروازهٔ خانه را بسته بودم
و چفت در را ...
ای عزیز من، ازکدامین دردرآمده‌ای
تا به رؤیای من پدیدار آیی؟

رفت
می‌ترمارو

خورشید شامگاهی آسمان را ترک گفته است و
بر قلهٔ «یاگامی»
روشنائی به سیاهی می‌گراید.
می‌پنداشتم که مردی دلیرم
اما آستین قبای نازکم از اشک نمناک است.



۲

شعر

از

استفن اسپندر...

یکی از پراستعداد ترین شعرا، واز محققین بزرگ ادبیات امروز انگلستان است، علاوه برشعرش دارای تألیفات زیادی درزمینهٔ نقد ادبی ومقالات وتالیفاتی در علم سیاست است اسپندر ازمشهور ترین و باحرارت ترین شاگردان مکتب **اودن** Auden است که بادوستان دیگرش مثل **لوئی مالکنیس** Loui Macneice **وسیسیل دی‌لوئیس** Cecil DegLewis وکریستو **فرایشروود** Christopher Ishervood جنبش مدرن ادبی انگلستان را بوجود آوردند وازآن پس بسیاری از نویسندگان و شاعران جوان به شیوهٔ آنها گرویدند.

شعر اسپندر باخصوصیت بیانی و جنبه‌های سمبولیك آن مشخص میشود. بیشتر در قلمرو ذهن سیر دارد، درروح وضمیر انسان واجتماع خود می‌کاود.

دوقطعه ازاشعار او که ترجمهٔ آن دراینجا به‌چاپ می‌رسد دونمونهٔ گویا وبرجسته‌ای ازکار وشیوهٔ تفکر اوست.

پیوسته میاندیشم

پیوسته به آنهائی میاندیشم که براستی بزرگ بودند،
آنهائیکه از عمق تیرگیها، برجاده های نور
آنجا که لحظه ها، خورشید های بی‌انتها و نغمه سراهستند
سرگذشت روح را از یاد نبردند،
آرزوی شگفت آنها این بود که لبهایشان باز گرم از بوسه آتش،
بتوانند از وجودی سخن بگویند که تمام ذرات آن سرشار از نغمه و سرود است
هم آنها که از شاخساران بهاری هوسهایشان را درو کردند
چونان شکوفه هائي که برفراز پیکرشان فرو میریخت.

هیچ پاداشی به ازآن نیست که هرگز فراموش نکنیم
فراموش نکنیم لذت ذاتی خونمانرا که از چشمه های بیزمان جاری شده است
چشمه هائیکه در جهانهای پیش از پیدایش زمین از دل صخره ها جوشیدند،
و انکار نکنیم هرگز نشاطش را در فروغ نیالوده بامدادی
و غروبش را که تشنه عشق است.
و نگذاریم هرگز حرکتها و آمد و شد های بیهوده

شکفت روح را در زیر غوغا و مه خفه کند .

نزدیك برف ، کنار آفتاب ، در بلندترین چمنزارها ،
بنگرید این نامها چگونه با علفهای مواج ؛
و با کشتیهای بزرگ ابر های سپید ،
و زمزمه باد در گوش آسمان هشیار ، تجلیل یافته‌اند .
نام آنهائیکه درحیاتشان برای زندگی جنگیدند
و در قلبشان آتشکده‌ای بر پا داشتند ،
این فرزندان آفتاب درلحظه‌ای گذرا بسوی خورشید بارسفربستند،
و در جو روشن ، مهر افتخار از خویش برجای نهادند .

اینان که‌می‌گذرند...

اینان که میگذرند ، اندوه مرغان محبوس را در دل دارند ،
و اندوه طبیعت را که درختها و پرچینهایش در بر میفشرند ،
اما به پرندهٔ شاد شما چه خواهند گفت ؟
پرنده‌ایکه رام سالیانست و مایه لذت .

درآنسوی قرون ، آنسوی ماهور بیکران ،
در پس بیشه هائیکه ویران کرده‌اید ، در وجودتان ، در خرابه‌هائیکه آباد کردید ،
تنها عشق میداند که در کدامین دیار پرنده شما فرو مینشیند ،
آنجا تنها خورشید ، سرشار از یاد و یادگار ، برپیکر او شعله‌میکشد.

میخواهید برقصید و ترانه سر دهید ؟ پس با اینهمه برمرگ این پرنده دعا کنید ،
تا آنکه پنهانش کنید ، سیاستی بیندیشید و مدعائی برانگیزید :
اینك دیگرش یارای زیستن نیست ، چونان علف مرده چمنزاری که برفرازشان بناهای تازه بر پا داشته‌اید .

شادیتان را هرگز ندیده‌ام ، اما در شگفتم
که آیا درعیدی درخشان ، در ناپایداری یك جشن ، یا یك رقص زودگذر بود
که سرشتتان را رها کردید ؟
چرا که حرفها و خنده هاتان آئینه های شفافی هستند ـ
که نور را باز میتابند ، اما در پس آنها نفرتی پنهان کمین کرده است.

نخواهیدش بخشید ؟ من به او آزادی داده‌ام
آزادئی که آکنده از اضطراب و آرامش ، چونان طنین خون است
و چشمهٔ لذتش گوزن تنها را نیز
از خواب نوشین بیدار میکند .

اما اگر هنوز ، پرندهٔ زیبایتان را اسیر میدارید ، بخاطر داشته‌باشید
که انتقام و یاس در اعماق وجودتان زندانیست ،
زندگی خواهشهای بی وسواس را نبخشاید
دشمنیها را ، فرشتگان و اهریمنان را ،
و نیز خالق شهادتهای خاموش و وحشتناك را .

اثر : استفن اسپندر
ترجمه : نسترن جامعی

اقتراح

پیوند واژه‌ها

فریدون مشیری

من به آهنگ کلمات و طنین وتأثیر آن در شعر ودر خاطر خواننده اهمیت بسیار میدهم .
دراینمواقع وجودم را میتوانم به سازی تشبیه کنم که کلمات شعر چون ضربه هائی برسیم های ساز فرود می‌آید .
ومن‌موقعی ازاین موسیقی‌لذت میبرم‌که «وزن» و «کلمات» و همراه این دو ، «معانی کلمات »باهم تلفیق کامل یافته باشند واژه‌ها در ذهن من تنها ازاین راه باهم پیوند می‌یابند زبان شعر من ساده وروان است . پیچیدگی یاناهمواری‌را درکار خود نمی‌پسندم
معتقدم که ابهام شعر را زیبا میکند ، حتی گاهی بنظر میرسد که شعر بدون ابهام عمیق وموثر نمیتواند بود اما این ابهام را تا آنجا می‌پسندم که شعررا بصورت معما درنیاورد .
کوشش من همیشه براین است که از پیچیدگی و تعقید پرهیز کنم واحساس و اندیشه‌ام را هرچه روان تر ودر عین حال مؤثرتر بیان کنم .
معمولا وقتی احساس یا اندیشه‌ای در نهاد من میجوشد درهمان شکفتنهای نخستین ، وزنی‌را نیز می‌جویند وابتدا بصورت مصرعی یا بیتی متولد میشوند . و بتدریج دنبال آن احساس و اندیشه شکل میگیرد .
گاهی نیز برای اندیشه‌ای در خلوت خاطرم وزن مناسبی را جستجو می‌کنم ودراینصورت بجستجوی فصیح‌ترین ومؤثرترین

کلمات میروم .

واژه‌ها چون ستارگانی کوچك از دور دست خاطره ها و از اعماق جان سوسو میزنند و هرچه نزدیك‌تر میشوند بیشتر میدرخشند تا در خلوت ذهن من بهم می‌آمیزند و خوب پرداخته میشوند آنگاه مانند آفتاب تابان ودرخشان قدم بزندگی میگذارند

عقیده دارم : وقتی یك شعر را میتوان شعر موفق نامید که شاعر بتواند براحتی، احساس خود را بدیگری انتقال دهد وهمان شور را که در خود برانگیخته‌است در وجود او نیز برانگیزد وبیدار کند زبان شعر من ، «زبان‌عامیانه» نیست ، «لفظ قلم» وقلمبه‌پردازی های ادبی هم نیست زبان شیرین شعر فارسی است کـه در عین نزدیکی بذهن نمونهٔ پاك ودرست و فصیح شعر امروزاست :

در نظر من ، ترکیب کلام در هر شعری فرق می‌کند . گاهی مضمونی سنگین و با صلابت آغاز میشود ، و باید کلماتی در خور آن انتخاب کرد و گاهی مضمونی لطیف بـه قالب شعر ریخته میشود در آنصورت نیز انتخاب کلمات با موضوع شعر هم آهنگی دارد ....

برای نشان دادن و مقایسهٔ صلابت و نرمش کلمات میتوانم نمونه کوتاه زیر را مثال بزنم :

از «شعر تشنه» :

اژدهـای «زمان» تشنه کام است
میخـورد هر نفس خون ما را
ای خدا یك نفس یاریم کـن
تا خـورم خون این اژدهـا را !

بطوری که پیداست در این شعر ، هم وزن تقریباً حماسی است وهم کلمات متناسب برای بیان منظور انتخاب شده‌است .

ودر شعر زیر کلمات نرم و خوش آهنگ ومتناسب باوزن وموضوع برگزیده‌ام : از شعر ناقوس نیلوفر :

روح من از درد ، چـون ابر بهار
عقده هـای اشك‌حسرت باز کرد
روح او ، چـون آرزو های محال
روی بال ابـر ها پرواز کـرد

شعر «دشت» را میتوانم بعنوان یك نمونه از کار وزبان شعری خود ارائه دهم .

دشت

در نوازش های باد
در گل لبخند دهقانان شاد
در سرود نرم رود
خون گرم زندگی جوشیده بود

نوشخند مهر آب
آبشار آفتاب
در صفای دشت من کوشیده بود

شبنم آندشت از پاکیزگی
گوئیا خورشید را نوشیده بود

***

روزگاران گشت و ... گشت
داغ بردل دارم از این سرگذشت
داغ بر دل دارم از مردان دشت

یاد باد آن خوشنوا آواز دهقانان شاد
یاد باد آن دلنشین آهنگ رود
یاد باد آن مهربانی های باد
«یاد باد آن روزگاران یاد باد»

دشت با اندوه تلخ خویش تنها مانده‌است
زانهمه سر سبزی و شور ونشاط
سنگلاخی سرد برجا مانده است

آسمان از ابر غم پوشیده است
چشمه سار لاله‌ها خوشیده است

جای گندم های سبز،
جای دهقانان شاد،
خار های جانگزا جوشیده است

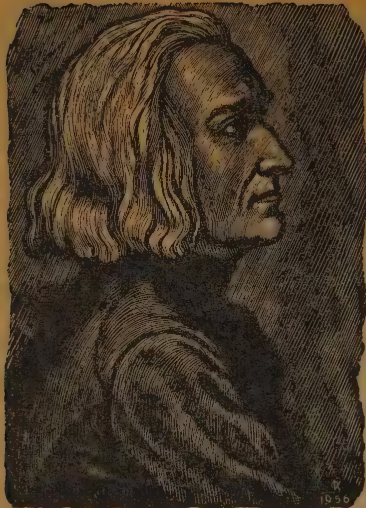
بانگ برمیدارم از دل :
ـ «خون چکید از شاخ گل، باغ وبهاران را چه شد ؟
دوستی کی آخر آمد ؟ دوستداران را چه شد.»

***

سرد وسنگین، کوه میگوید جواب :
ـ خاك، خون نوشیده است !

یک چهره

فرانتس لیست



فرانتز لیست ۲۲ اکتبر ۱۸۱۱ زاده شد. ماه گذشته برای برگزاری یادبود صد و پنجاهمین سال تولدش در بیشتر کشورها بخصوص در فرانسه، کنسرتهای فراوانی داده شد – بایرون یانیس Byron Janis ۲ کنسرتو پیانو لیست‌را بهمراهی ارکستر لامورو، نواخت. در کلیسای «سن‌اوستاش» پاریس قطعه‌نیایش همگانی برای تاجگذاری La messe Hongroise du cournnnemeut. اجرا شد.

می‌توان گفت که ماه اکتبر درهمه جهان بجز ایران، ماه فرانس‌لیست بوده است. بااین‌همه میتوانیم بگوییم که این‌آهنگساز هنوزبخوبی شناخته نشده است. بدبختانه تاکنون زندگی او الهام‌بخش رمانهاوفیلمهای مبتذلی بوده است. جوانکی در بیست و چهار سالگی زندگی اشراف‌زادهٔ زیبائی‌را، که دارای چند فرزند بوده، بهم میزند و با او زندگی میکند. همین مرد در چهل سالگی در «وایمار» عاشق شاهزاده خانم سن‌ویتگنشتن Sayn-Wittgenstein میشود.درپایان کار، هنگامی که کشیش میشود برغم‌ایمانش دست اززنهابرنمیدارد. همهٔ‌اینها میتوانندداستان شورانگیزی برای نویسندگان پیش‌پا افتاده باشد. بیشتر کسانیکه به‌زندگی او پرداخته‌اند، این جنبهٔ زندگی را برخ ما کشیده‌اند.

آیا براستی لیست چنین بوده‌است؟

لیست آهنگساز فرانسوی

لیست دوازده سال داشت که به پاریس آمد. نهضت رومانتیزم در فرانسه، دراو سخت تاثیر کرد. از آن پس در وایمار این سبك را نزد آهنگسازان آلمانی رواج‌دادو جالب است که آهنگسازان فرانسوی‌تحت تاثیر آهنگسازان آلمانی که سبك‌فرانسوی داشتند قرار گرفتند.

کنسرواتوار پاریس «لیست کوچولو» را نپذیرفت. بعضی ها میگویند شاید از آن‌رو که لیست بیگانه بوده است. اما بطوریکه «امیل هاراستی» میگوید، بیشتر ازآن‌رو بوده که چروبینی cherubini رئیس کنسرواتوار آنزمان دشمنی خاصی‌با هموطن خودش سالیری Sali ri داشته است. و چون سالری در وین درس آهنگسازی به‌این پسر کوچك مجاری داده بود، چروبینی- او را در کنسرواتوار نپذیرفت!

وقتی میگوییم لیست تحت‌تاثیر محیط هنری پاریس قرار گرفته، منظورمان فقط در رشتهٔ موسیقی نیست. بلکه بطورکلی محیط هنری پاریس است که شخصیت لیست را پرورش داد.

لیست درسال ۱۸۳۰ – سمفونی‌انقلابی را نوشت. در سال – ۱۸۳۴ – قطعه‌ای بنام «لیون» به‌مناسبت قیام حریربافها، برای پیانو ساخت. لیست تحت‌تاثیر همه این جریانها قرار گرفت. همچنین تحت تاثیر شخصیتهای مهم آنزمان مانند «برلیوز» – ویکتورهوگو – شاتوبریان – دولاکروا – و نروال واقع شد.

لیست در سال ۱۸۳۱ (همان‌سالی که شوپن وارد پاریس شد) بیکی از دوستانش در ژنو نوشت: «۱۵ روز است که مغز و انگشتانم دیوانه‌وار کار میکنند. هومر، تورات، افلاطون، بایرون، لوکه، هوگو،

لامارتین – شاتوبریان ، بتهوون ، باخ ، هومل ، موتزارت ، وبر – مرا احاطه کرده‌اند . آثار اینان را مطالعه میکنم ، به‌آنها فکر میکنم . ازاین گذشته چهار پنج ساعت‌تمرین‌پیانو میکنم . اگر دیوانه نشوم، هنرمند جالبی خواهم شد !»

سن‌سانس حق داشت که میگفت لیست تنها وارث حقیقی پاگانی‌نی است . آنزمان هیچ ویلون‌نوازی نمیتوانست کارپاگانی‌نی را دنبال کند . تنها لیست بود که بپای‌او میرسید و کاری که پاگانی‌نی برای ویلون کرد، لیست‌آنرا بروی پیانو آورد . لیست آفرینندهٔ تکنیك یا فن پیانو عصر کنونی است . (البته شوپن هم دراین کار بی‌سهم نبوده است) . بی‌گمان تردستی‌های او در پیانو به‌عالم موسیقی یاری بزرگی کرده است . شوپن تحت تاثیر او قرار گرفت . اما با آنکه این دو آهنگساز بهم بسیار نزدیك بودند ، درعین‌حال با هم فرق‌بسیار داشتند .

در سن سی و شش سالگی لیست سالونهای مجلل پاریس را ترك کرد و به وایمار رفت . دیگر نمیخواست نقش « میمون سرگرم کننده » را برای آنها بازی کند . مهمترین ساخته‌هایش را در وایمار نوشت . در آنجا فعالیتهای‌گوناگون کرد . رهبری ارکستر و شناساندن آثار نوین‌آنزمان–« تانهاوزر» – و –«لوهنگرین» واگنر را برعهده گرفت . «هفتهٔ‌برلیوز» را برگزار کرد . بجز پیانو ، قطعاتی‌مانند سمفونی فاست برای ارکستر ساخت. ولی پیانو را هرگز کنار نگذاشت و قطعاتی‌بنام Annees de pelerinage (آنه‌دوپلرنیاژ» etudes transcendantes (اتود ترانساندانت) Apparitions (آپاریسیون) Harmonies poetique of religieuses (هارمونی پوئتیك‌ورولیژیوز) ساخت .

لیست بیشتر قطعاتی که میساخت نام گذاری میکرد . خودش راجع باینموضوع مینویسد :

« وقتی میگویم باید از طبیعت الهام گرفت ، همه خیال میکنند منظورم نقاشی کردن از روی طبیعت یعنی نشان دادن کوه ها و شکل جنگلها و جویبارها . این فکر احمقانه‌ایست . این طبیعی است که‌بوسیله موسیقی چنین کاری نمی‌توان کرد . ولی حتی یك‌نقاش‌درجه سه با چند خط‌میتواند بمراتب بهتر از یك آهنگساز با همهٔ ساز های ارکستر که در اختیار دارد ، منظره‌ای را مجسم کند . »

لیست بیشتر به جنبه شاعرانه وروانی موسیقی توجه داشت . او یك موضوع روانی را با موسیقی بیان میکرد . مثل سمفونی دانته ، سمفونی فاست .

بسیاری از آهنگسازان هستند که از فاست گوته الهام گرفته‌اند ولی هیچکدام مانند لیست به گوته نزدیك نبوده‌اند .

راجع به‌آثار ملی لیست بحث ها شده است . درست است که در این زمینه او هرگز به‌پای «بارتوك» و « کودای»نمیرسد. اما درحقیقت پایه‌گذار مکتب ملی در موسیقی است که در قرن‌نوزدهم رونق داشت. آهنگسازانی‌مانندواگنر، شتراوس– بروکنر ، ریمسکی کورساکوف ، سمتانا – آلبنتیز – راول مدیون او هستند .



معتقدات مردم برازجان

★ اگر کودکی نخستین دندانش ازفك بالا بیرون آید، اورا به‌پشت بام می‌برند وبرروی گلیمی می‌اندازند

★ اگر دولنگه کفش کسی برروی یکدیگر سوار شود، مهمان به‌خانهٔ او خواهد آمد .

★ اگر تارموئی ازموی سرکسی جدا شود وبرپیشانیش بیفتد ، مهمان به‌خانه‌او خواهد آمد

★ اگر شانهٔ راست وچشم چپ کسی باهم بالاوپائین بپرد ، به‌خانه اش مهمان خواهد آمد

★ اگر مرغی همچون خروس بخواند باید آن‌را کشت چون بدشگون است .

★ اگر خروسی نابهنگام بخواند بدشگون است .

★ اگر مردی ازمیان دوزن که دردرگاه اتاق، یادرحیاط خانه نشسته‌اند بگذرد ، زن‌گیرش نخواهد آمد

★ اگر چشم کسی دانه‌زد (درتهران می‌گویند اگر تورك آورد) باید هفت دانه‌گندم را درنیم استکان آب بریزند وهفت «قل هوالله» به‌آن بخوانند و برچشم او بکشند تاتورك ازمیان برود .

★ اگر شب های زمستان قصه بگویند ، باران خواهد آمد .

★ اگر کسی شب اول ماه (هلال ماه‌را ببیند ، باید به‌چشم مرد دیندار وپاکی نگاه کند تادرآن ماه باو بدنگذرد .

★ ظرف شستن وجارو کردن درشب بدشگون است .

★ ناخن گرفتن درشب بدشگون است .

★ کاشتن تخم درخت ابریشم درخانه آمد ونیامد دارد .

گرد آورنده : سیدابراهیم سجادی



لالائی بیرجندی

الالالا ، گل آلو ،
دخوشو(۱) سیب زردآلو .

*

الالالا ، گلم باشی ،
بخوابی بلبلم باشی ،
تسلای دلم باشی .

*

الالالا ، گلم دخو ، گلم بیدار ،
گلم هیچ وخت نشه بیمار .

*

الالالا ، لالاش میباد ،
صدای کفش(۲) آقاش میباد ،
آقاش رفته زن‌گیره ،
کنیز صدتومن گیره .

*

الالالا ، تو را دارم ،
چرا از بی‌کسی نالم .

*

الالالا ، زر در گوش ،
ببر بازار مرا بفروش ،
بیك من آرد و سی‌سیر گوش(۳).

*

الا ، لالا ، گل زیره
چرا خوابت نمی‌گیره
بحق سورهٔ یاسین
بییایه(٤) خوتورا گیره

گردآورنده : بهروز فنائی

---

۱ – Daxàwe . (به خواب‌رو) ۲– Kofwe ۳ – گوشت ٤ – بیاید



یکی از ترانه‌هائی‌که کودکان خردسال تهرانی آن را دو به دو می‌خوانند ترانهٔ «خانوم‌خانوما» (خانم‌خانمها)است. این ترانه را صادق هدایت در کتاب «اوسانه» خودبه‌صورت «خاله‌خاله‌جون» یادداشت‌کرده ، وچون این دوترانه‌بایکدیگر اختلاف‌هائی دارند ، در زیر هردوصورت آن آورده می‌شود :

ــ خانوم خانوما !
ــ بله خانوما !
ــ مرغ ما اینجاس؟
ــ بله خانوما ،
ــ چن (چند) تاتخ (تخم) کرده؟
ــ یه (یك) غربیل !
ــ تخماش کو ؟
ــ فوروختم ،
ــ پولش‌کو ؟
ــ حنا شد !
ــ حناکو ؟
ــ دس (دست) عروس ،
ــ عروس‌کو ؟
ــ توی حموم (حمام) ،
ــ حموم‌کو ؟
ــ خراب شد !
ــ آبش‌کو ؟
ــ شتر خورد ،
ــ شتر کو ؟
ــ پای چنار ،
ــ چی‌چی می‌خوره (می‌خورد) ؟
ــ بلگ (برگ) چنار ،
ــ چی‌چی می‌شاشه (می‌شاشد)
ــ روغن‌چراغ !
دیمبل و دیمبل نقاره ،
حسن کچل سواره .
عروس تمبون (تنبان) نداره ،
دوماد رفته بیاره .

روایت دیگر :

ــ خاله‌خاله‌جون
ــ بله خاله‌جون !
ــ مرغه کجاس ؟
ــ تو زنبیل ،
ــ چن تا تخ کرده ؟
ــ یه غربیل
ــ تخماش چتوشد (چه‌طور) ؟
ــ حنا شد
ــ حناش‌کو ؟
ــ دس عروسه ،
ــ عروس کجاس ؟
ــ توی حمومه
آب حموم دیگه تمومه
ــ آب حموم چتو شد ؟
ــ آب حموم و شتر خورد ،
ــ شتره کجاس ؟
ــ پای چنار
ــ چی‌چی می‌خوره ؟
ــ بلگ چنار

متل مازندرانی

اتا مردی بیه بز داشته	Attâ mardi be ye bez dâwte
کلای قرمز داشته،	Kelâye qermez dâwte
شصت انه راغون داشته ،	Wast anne râqun dâwte
همه‌شو مهمون داشته ،	Hame wu mehmun dâwte
وك بشته لاغلی	Vake bewte lâqeli
وك بیه برمه گلی ،	Vak bay'ye berme gali
بورده شه پره . پلی،	Burde we pere pali
پردیه نماز کرده ،	Per day'ye nemâz kerde
چك‌چك دراز کرده ،	Cak cake derâz kerde
پر با ته جان خواخر،	Per bâte jâne xâxer
مره . بزنی شونگ کمه،	Mere bazeni wung kemme
گلدسته افشون کمه	Goldaste afwun kemme
گلدسته تازه گره ،	Goldaste tâze gere
گلدسته سازه گره ! ،	Goldaste sâze gere
این ورچین . اونورچین ،	Invarcin unvarcin
گل با قایده بچین ،	Gole bâqây'de bacin
عروس دم در اسا ،	Arus dame dar essâ
داماد ونه ور اسا ،	Dâmâd vene var essâ
قلیون موس برنجی ا ،	Qal'yune mus berenjiye
از دست ملاباجی ا ،	Az daste melâ bâjiye
آق اسدالله اربابه ،	Aq asdellâ erbâbe
درون کلا خرابه ،	Darun kelâ xerâbe
وچون بوردنه صحرا ،	Vacun bôrdene sahrâ
پیر بورده کربلا ،	Peyer bôrde kerbelâ
منو مه بران عبداله	Meun me berâr abdellâ
انه شومی کربلا	Ene wummi karbelâ
کربلا راه خرابه ،	Kerbelâ râh xerâbe
ا م کچکه دل کبابه ،	Ame kecke del kebâbe

تقدیم کننده ـ فریدونی

ترجمه

یك مردی بود یك بز داشت ،
کلاه قرمز داشت ،
باندازهٔ شصت روغن داشت ،
همه شب مهمان داشت ،
قورباغه‌را در روغن‌داغ‌کن گذاشت ،
قورباغه گریه‌گلو شد
رفت پهلوی پدرش ،
پدرش داشت نماز میخواند ،
پاهایش را دراز می‌کرد ،
پدر گفت خواهرجان ،
[اگر] مرا بزنی شیون (فریاد) میکنم ،
دسته‌گل را افشان میکنم ،
دسته‌گل تازه‌گره ،
دسته‌گل ساخته‌گره ،
این برچین ، آن برچین ،
گل را با قاعده بچین ،
عروس دم در ایستاده ،
داماد کنارش وایستاده ،
ته قلیون برنجی است ،
از دست ملاباجی است ،
آقا اسدالله ارباب است ،
(درون‌کلاه) خراب است ،
بچه‌ها رفتند صحرا ،
پدره رفت کربلا ،
من و برادرم عبدالله ،
می‌آید میرویم کربلا ،
راه کربلا خراب است ،
دل کوچك ما کباب است ،



استاد بدوش زن استادندوش

در شماره ۱۱ کتاب هفته سه بازی محلی به نام‌های کلاغ‌فر و تپ تپ خمیر از کازرون وخراسان و تهران چاپ شد . اکنون همین بازی راکه درتهران به نام «اوسابدوش ، زنوساندوش» معروف است و بطور کامل و صحیح گردآوری و یادداشت شده چاپ می‌کنیم . طرز جمع‌آوری و نگارش این بازی برای کسانی که علاقمندند بازیهای محلی شهر یا روستای خودرا که در حال فراموش شدن است بطور دقیق‌و علمی یادداشت کنند ، می‌تواند نمونه درستی باشد.

بلوکباشی

یکی از بازیهائی که برای سرگرم کردن کودکان بازیگوش، در خانواده هـای تهران روائی دارد ، بازی «استاد بدوش ، زن استاد ندوش» است وآن چنین است :

یکی از بانوان خانه ، کودکان را فرا می‌خواند و آنها را حلقه‌وار روبروی خود می‌نشاند أستاد می‌شود وبازی را بدین گونه آغاز می‌کند که نخست انگشت نشانه(ابهام)خودرا در میان دایره‌ای که از طرز نشستن خود وکودکان درست شده می‌گذارد . سپس انگشت را به‌سوی خود دوبار برروی زمین می‌کشد. دربار اول‌همراه باکشیدن انگشت خود برروی زمین می‌گوید :

اوسابدوش (ussâ beduw)

کودکان نیز از او پیروی می‌کنند وهمه باهم همراه با کشیدن انگشتان نشانه‌شان برزمین می‌گویند :

اوسابدوش

دربار دوم ، استاد باکشیدن انگشت خود برزمین‌می‌گوید:

زنوساندوش (Zanussâ naduw)



این بار نیز بچه‌ها از او پیروی می‌کنند وگفتهٔ اورا بازگو می‌کنند . آن گاه استاد انگشت خودرا درمیان دایره می‌گذارد ونام گروهی از پرندگان یا جانوران یا چیزهائی که نمی‌توانند پرواز کننده برزبان می‌آورد و همراه با افزودن کلمهٔ «پر "Per (۱) پس از هرنام که برزبان می آورد ، انگشت خود را از میان دایره به‌نشانهٔ پرواز بلند می‌کند و بالا می‌برد . برای مثال می‌گوید :
قلاق پر (۲) ، گنجشگ پر (۳) کفتر پر ، (٤) دیگ پر یا آدم پر (qalâq per' gonjiwg per' kaftar per..)

کودکان باید همراه بااین نامها انگشتان خود را به هوا بلند کنند . اگر کودکی در هنگام آوردن نام جانوران یاچیزهائی که نمی‌توانند بپرند (مانند دیگ یا آدم) و جز آن ، به گفتهٔ استاد توجه نداشت وانگشت خود را بالا برد ، آن کودك «می‌سوزد»(۵)

استاد کودك «سوخته» را به میان بچه ها می‌آورد و در حالی که کودکان دیگر دست می‌زنند وپی درپی می‌گویند : دیگ که پر (par) نداره ! یاآدم که پر نداره ! سر او را در دامن خود می‌گذارد و چشمهای او را باکف دست می‌بندد بطوری‌که‌کودك نتواند جائی را ببیند . آن گاه استاد و کودکان دیگر باکف دست برپشت «سوخته» می‌زنند و هم‌آهنگ بایکدیگر چنین می‌خوانند:

tâp tâpe kamir'	تاپ تاپ خمیر ،
Wihe por panir'	شیشه پر پنیر ،
Dasse ki bâllâ?	دس کی بالا ؟

دراین هنگام یکی از کودکان یك دست خود را از پشت او برمی‌دارد وبه هوا بلند می‌کند. استاد ازکودك «سوخته» می‌پرسد:

بگو دس‌کی بالاس ؟ (بگو دست کی بالا است ؟) .
اگر «سوخته» توانست نام اورا ندیده بگوید ، بازی پایان می‌یابد و دوباره « اسر "assar" (۶) آغاز می‌شود ، و اگر نتوانست درست بگوید ، استاد وکودکان باز باکف دست برپشت او می‌کوبند وباهم چنین می‌خوانند :

رفتم دوکون اتاری ، ات و ات و ات .	raftam dukune attâri at o at o at
رفتم دوکون بقالی ، بق و بق و بق .	raftam dukune buqqâli baqo baqo baq
رفتم دوکون زرگری ، زر و زر و زر .	raftam dukune zargari zaro zaro gar
رفتم دوکون بزازی ، بز و بز و بز .	raftam dukune bazzâzi bazo bazo baz
رفتم بباغی ،	raftam be bâqi
دیدم تلاقی ،	didam qalâqi
سرش بریده ،	sarew boride
خونش چکیده ،	xunew cekide
قلاقه میگه قار قار ،	qalâqe mige qâr qâr
بقچه قلم کار کار ،	boq'ce qalam kâr kâr
خبر ندین بمادرم ،	xabar nadin be mâdarm
گل می‌چینه برادرم ،	qol micine barâdarm
سوار این اسب نمی‌شم ،	savâre in asb nemiwam
سوار اون اسب نمی‌شم ،	savâre un asb nemiwam
سوار سییاره می‌شم ،	savâre sayyâre miwam
تا دم دروازه می‌شم ،	tâ dame darvâze miwam
دروازه نگین داره ،	darvâze negin dâre
قلف امبرین داره ،	qol'fe ambarin dâre
خوروسه‌میگه : قی‌قیر و قی‌قیر .	xoruse mige: qiqir o qiqir
زمبوره میگه : جیلیز و ویلیز .	zambure mige: jiliz o viliz



۱ ــ پریدن ۲ ــ کلاغ ــ ۳ گنجشک ــ کبوتر ۵ ــ سوختن در بازی باختن وکنار رفتن از بازی است . ۶ ــ از سر : از اول



استاد و کودکان همراه باگفتن « قی‌قیروقی‌قیر » و «جیلیزو ویلیز»همبازی «سوختهٔ خودرا غلغلك می‌دهند و به‌همین‌جا بازی پایان می‌یابد .

«برگردانده‌ٔ ترانهٔ بازی به فارسی ادبی»

تاپ تاپ (۷) خمیر ،
شیشه پر پنیر ،
دست کی بالا ؟
رفتم دکان عطاری ، عط و عط و عط
رفتم دکان بقالی ، بق و بق و بق
رفتم دکان زرگری ، بز و بز و بز
رفتم به باغی ،
دیدم کلاغی ،
سرش بریده ،
خونش چکیده ،
کلاغه میگوید : قار قار ،
بقچه قلمکار کار ،
خبر ندید به مادرم ،
گل می‌چینند برادرم ،
سوار این اسب نمی‌شوم ،
سوار آن اسب نمی‌شوم ،
سوار سیاره می‌شوم ،
تا دم دروازه می‌شوم ،
دروازه نگین دارد ،
قفل عنبرین دارد ،
خروسه می‌گوید : قی قیر و قی قیر .
زنبوره می‌گوید : جیلیز و ویلیز .

---

۷ ـ صدائی که از زدن دست بـرپشت‌کسی یا افتادن چیزی برزمین پدیـد می‌آیـد .

کتاب شطرنج



نوشته : **رضا جمالیان**

- خاطره مسافرت یك استاد بین‌المللی شطرنج به ایران
- آلخین . افسانه جاویدان شطرنج
- بازی های تفسیر شده (شاهکار های شطرنج جهان)
- صحنه های مهیج شطرنج
- حل بازی های بالا

خاطره مسافرت یك استاد بین‌المللی شطرنج

چهار سال قبل دکتر ولادیمیرآلاتورتسف استاد بین‌المللـی شطرنج ورئیس فدراسیون شطرنج شوروی به‌ایران آمد . درطی اقامت کوتاه خویش ، آلاتورتسف چند بازی دسته‌جمعی انجام داد ودر طی آن‌قوی‌ترین شطرنجبازان ایران‌رامغلوب‌کرد.

عکس اول یکی از این مسابقات دسته‌جمعی را نشان میدهد که در طی آن یك نوجوان چهارده ساله (ژوزف تواناکه اکنون دانشجوی سال اول دانشکده فنی‌است)

استاد شوروی را مجبور به قبول تساوی کرد و در بـازی بعدهم با استاد مساوی نمود. تمام شطرنجبازان مایل بودند در مسابقات شطرنج بااین استاد نیرومند مقابله کنند . عکس دوم عده‌ای از بانوان ایرانی را در جریان یك بازی دسته‌جمعی نشان می‌دهد .

آلخین: افسانه جاویدان شطرنج



دکتر الکساندر آلخین بزرگترین و مشهورترین قهرمانان شطرنج جهان است. کسب افتخارات بی‌شمار در صحنه‌های جهانی، انجام بازی‌های دسته‌جمعی با چشمان بسته و بالاخره شکست‌ها و مرگ غم‌انگیز او درکنار صحنه شطرنج یك شخصیت افسانه‌ای برای او ایجاد کرده‌است. آلخین معتقد بود:

« بنظر من شطرنج یك بازی معمولی نیست بلکه یك هنر نفیسی است که باکوشش و فعالیت باید آنرا به پایه سایر هنرها رسانید»

دوران کودکی و جوانی

آلخین در سال ۱۸۹۲ در یك خانواده اشرافی روسیه تزاری بدنیا آمد در ضمن تحصیل ببازی شطرنج مشغول می‌شد در ۱۶ سالگی استاد شطرنج گردید و در ۲۲سالگی بعنوان قهرمان روسیه برای شرکت در مسابقات جهانی مانهایم به مرکز اروپا رفت .....

جنگ جهانی اول این بازیها را ناتمام گذاشت، معلوم نیست چطور آلخین توانست در زمستان سرد از آلمان پیاده به روسیه برگردد آنچه‌که معلوم است توقیف‌ها و جراحت‌های متعددی است‌که دراین راه برداشته بود. بالاخره پس از رسیدن به میهن خویش اسلحه برداشت و بجنگ مشغول گردید...... درجریان‌انقلاب اکتبر آلخین از شوروی فرار کرد و به اروپا رفت دراین مدت بتدریس شطرنج در دانشکده‌ها و دبیرستانهای فرانسه می‌پرداخت ودرضمن مشغول گذراندن دکترای حقوق در دانشگاه پاریس گردید.

در سال ۱۹۲۱ دولت شوروی برای انجام یك مسابقه از او دعوت کردوقول داد آنچه را که از خانواده‌اش‌گرفته است باو بازگرداند ولی آلخین از مسافرت به شوروی امتناع کرد.



و پیروزیهای مکرر

در سال ۱۹۲۷ با کاپابلانکاکه‌سال‌ها عنوان قهرمان شکست‌ناپذیر شطرنج جهان را کسب کرده بود مبارزه کرد و اورا مغلوب ساخت و بعد از دو مبارزه پی‌درپی«بوگولوبو» راهم‌مغلوب کرد وعنوان قهرمانی جهان را کسب کرد و بعد از آن درکلیه مسابقات جهانی و منطقه‌ای پیروزهای درخشانی بدست آورد .

***

موفقیت‌های مکرر در او بی‌تاثیر نبود ، پس از مدتی به الکل و سیگارمعتاد گردیدتاآنجاکه جسم و روح‌او ضعیف‌گردید ودر سال ۱۹۳۵ مغلوب دکتر ایوه‌گردید و عنوان جهانی خودرا از دست داد .....

این موضوع زنگ‌خطر بزرگی برای **آلخین** بود .... برای پس گرفتن‌افتخارات گذشته ریاضت سختی را متحمل‌گردید شش‌ماه بیك منطقه‌دورافتاده‌رفت سیگار و الکل را ترك کرد و بمطالعه وتمرین‌مشغول گردید در مسابقه‌بعدی موفق شد به‌سختی ایوه را شکست دهد و حتی حاضر شد مسابقه را یك بار دیگر تکرارکند تا «ایوه» غافل‌گیر نشده باشد در بازی دوم هم پیروز گردید......

سال های آخر عمر

سال‌های آخر عمر برای او بسیار غم‌انگیز و ناراحت‌کننده بود. در منتهی فقر در پرتقال زندگی میکرد و اجتماع‌آنروز اروپا باتهام همکاری با نازیها، آلخین‌را از شرکت در مسابقات محروم کرده بود.

در سال ۱۹٤٦ فدراسیون شطرنج شوروی ازاو دعوت کرد تا با«بات‌وی‌نیك» قهرمان کنونی جهانی مسابقه‌ای بدهد و صرفنظر از برد یا باخت جایزه هنگفتی باو پرداخت نماید .

این موضوع یك لبخند فرح‌بخش زندگی بروی او بود باکمال شدت مشغول تمرین گردید و از دوست خود «دکتر تارتاکور» قهرمان انگلستان دعوت‌کرد تابااویك بازی دوستانه‌ای بدهد تابرای این مسابقه بزرگ آماده‌گردد.

روزنامه‌ها باردیگر به‌بحث درباره شخصیت و مقام اوپرداختند روز۲۳مارس ۱۹٤٦ موقعی‌که تلگراف قبولی دکتر تارتاکور برای او رسید آلخین در کنار صحنه شطرنج بخواب ابدی فرورفته بود. .

شاهکارهای جاویدان شطرنج

دربین صدها هزار بازی درخشان‌که درطی قرن‌هـــای متمادی از استادان معروف شطرنج بجـای مانده است، هیچ‌کـدام بانـدازه بازی زیر نتوانسته نظـر شطرنجبازان جهان را بخود جلب‌کند. عده زیادی از قهرمانان معروف، از این بازی بنام «شاهکار ادبیات شطرنج یاد کرده‌اند»

«مورفی» قهرمان سابق آمریکا بااـــن بازی برای همیشه نام خودرا در کتاب‌های شطرنج جاویدان ساخت .

دفاع فیلیدور

سیاه : الایز　　سفید : مورفی

	سفید	سیاه
1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	d7 — d6
3	d2 — d4	F — g4
4	p × p	F × C

این حرکت سیاه اجباری بود زیرا درغیراینصورت پس از تعویض وزیرها، شاه سیاه از قلعه محروم می‌شد و یاضرر می‌کرد.

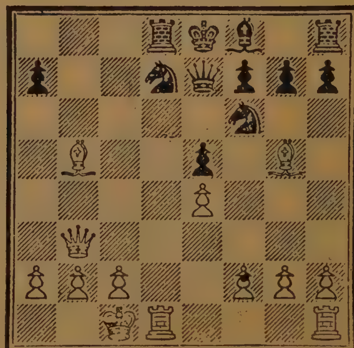
5	D × F	p × p
6	F — c4 !	C — f6
7	D — b3 !	D — e7

سفید نمیتواند بازدن پیاده b7 رخ سیاه را تهدید کند زیرا سیاه باکیش وزیر ، سفید را مجبور به تعویض وزیرها خواهد نمود.

8	C — c3	c7 — c6
9	F — g5	b7 — b5 ?

سفید با قربانی‌کردن یك‌سوار ، یکـی از عمیق‌ترین تـرکیب‌های شطرنج را بوجود می‌آورد .

10	C × P	P × C
11	F × b5 +	Cb — d7
12	0-0-0	T — d8



برای مشاهده وضع بازی در ایـن حالت به دیاگرام روبرو مراجعه کنید . سفید کلیه حرکات خود از جمله قلعـه رفتن را با تهدید و فشار بر روی قوای سیاه انجام داده است .

13	T × C	T × T
14	T — d1	D — e6

منظور سیاه از این حرکت آنست‌که اسب شاه را برای دفاع از رخ آماده کند و در ضمن با وزیر به وزیر ، خودرا از حملات سوارهای سفید راحت کند ولی....

15 F × T + ! C × F
16 D — b8 + !! C × D
17 T — d8 + ‡

درحالی‌که سیاه دارای برتری عظیمی از لحاظ مهره است، سفید با حداقل مهره‌ای که برای او مانده است موفق به مات‌کردن حریف می‌شود .

صحنه‌های مهیج شطرنج

دیاگرام‌های زیر از حساس‌ترین لحظات بازیهای استادان معروف شطرنج اقتباس شده است .

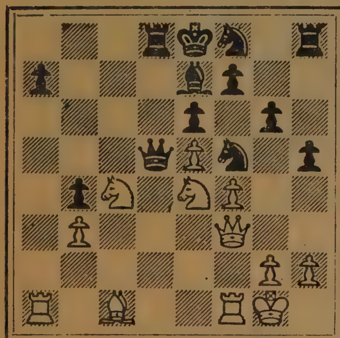
پس از اولین حرکت برتری قاطعی کسب می‌شود که حداکثر باتعدادحرکتی که در کنار آنها نوشته شده به‌نتیجه می‌رسد.

درکلیه دیاگرام‌ها پیاده‌های سفید بطرف بالای صحنه حرکت می‌کنند.

بازی شماره اول

این شکل مربوط به‌مسابقات قهرمانی یوگسلاوی است ، این کشور کوچك‌سومین کشور نیرومند جهان از لحاظ شطرنج است .

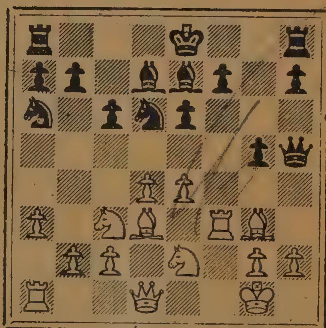
سفید در سه حرکت پیروز می‌شود.



بازی شماره دوم

این صحنه از مسابقات شطرنج «دوبلین» اقتباس شده است.

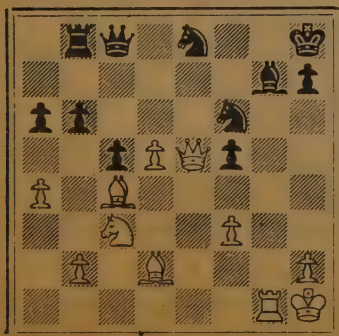
سفید در پنج‌حرکت پیروز می‌شود.



بازی شماره سوم

این صحنه جزء بهترین بازی‌های مسابقات شطرنج۱۹۶۱ «آبرهازن»می‌باشد. «پطروشان» قهرمان شوروی با مهره‌سفید بازی میکرده است.

سفید حداکثر درشش‌حرکت‌پیروز می‌شود



حل بازیهای بالا

حل بازی شماره اول

1	C c4 — d6 +	C × C
2	P × C	T × P
3	F — b2	......

سیاه تسلیم میشود زیرا اگر :

3	......	T — g8
4	Tf1 — d1	D — c6
5	T × T	F × T
6	C — f6 +	......

حل بازی شماره دوم

1	F × C	F × F
2	e4 — e5	F — e7
3	T — h3	D — g4
4	T — h6	......

بازاء هر حرکت سیاه با حرکت زیر سپید برنده میشود

5	h2 — h3 !	......

حل بازی شماره سوم

1	T × F !	R × T
2	D — e7 +	R — g6
3	d5 — d6	D — d7
4	D — e3	R — g7
5	D — h6 +	R — h8
6	D — f8	......

خشم های آقای ایونسکو

ایونسکو را شما می‌شناسید ؟

او در کنار سن در کوچه ری‌ولی راه میرود . بارانی آبی دریائی رنگی به تن می‌کند. قد کوتوله و چاقی دارد. باگام‌های سریع و کوتاه راه می‌رود. پنجاه و یك سال ازعمرش می‌گذرد .

هرشبانگاه ، در نقطه‌ای از جهان ، پرده بالا می‌رود و یکی‌از چندین نمایشنامه او به‌معرض نمایش درمی‌آید : **زن آوازخوان طاس** ، **صندلی‌ها** ، **رینوسه‌روس**.

این دفترجلدقرمزی هم‌که،اکنون‌به‌دست گرفته است سناریوئی است که برای‌سینما نوشته :

« — از من خواسته‌شد که صحنه‌کوتاه خنده‌داری برای فیلم **هفت گناه اصلی** بنویسم . **تنبلی** را انتخاب کردم ، دیدم برای شخص دیگری شایسته تر است ! — **شکم‌پرستی** را برگزیدم ، دیدم مولف‌دیگری درمورد آن سخن گفته است . **خودخواهی** را عنوان کردم ، دیدم یك موجود دیگرروی این مطلب کارکرده است . **هوس** به‌ذهنم رسید ، دیدم چندان باب طبع نیست . **شهوت‌رانی** و **خست** هم عنوان شده بود . دیگر چاره‌ای نبود ، ناگزیر شدم خشم را برگزینم .

بعقیده من این فیلم می‌بایست پنج گناه اصلی نامیده می‌شد ، نه هفت‌تا ... زیرا **شکم‌پرستی** و **تنبلی** را نمی‌توان در زمره گناهان بحساب آورد .تنبل‌ها اگر خیرشان بکسی نرسد ، شرشان هم دامن کسی را نمی‌گیرد . شکم‌پرست‌ها موجودات موذی و آزاردهنده‌ئی نیستند . اینهـا زندگی را بسیار دوست می‌دارند . اما گناهان اصلی از **هوس** آغاز می‌گردد .... »

سناریوی **خشم** که ایونسکو نوشته‌بسیار عجیب است . من آنرا خوانده‌ام . داستان از اینجا شروع می‌شود که مگسی توی‌آش می‌افتد ، و چیزی‌که به‌این صورت آغاز شده ، با انفجار بمبی در آخرین جلسه دادگاه خاتمه می‌یابد .

ما از کوچه **ری‌ولی** پیش می‌رفتیم ، به‌نظرم نمی‌رسید که زشتی این کوچـه ایونسکو را چندانی متأثر کرده باشد زیرا گفت :

« — من این کوچه **ری‌ولی** را بسیار دوست می‌دارم . اصلا **لوماره** ناحهٔ بسیار زیبائی است . » بعد گفت : — لندن را هم خیلی دوست‌می‌دارم . این شهر زیبا در میان یك مشت «زشتی» بنا شده است . درست است‌که خانه‌های آن همشکل و هم‌قیافه‌اند ، ولی انسان می‌تواند آنرا دوست بدارد و به آن عادت‌کند .»

ایونسکو ، مردی است‌که درکار خـود موفقیت‌های فوق‌العاده بدست آورده . ثروتمند است و قهراً می‌بایست آدم خوشبختی هم باشد . ولی با اینهمه‌پیوسته درمیان ملال و دلهره زندگی می‌کند :

« — وقتی که نمایشنامه‌های مرا در **برزیل** یا امریکا بازی می‌کنند ، مثل‌اینست که من مرده‌ام ؛ چونکه درآنجا نیستم . مرده‌ئی بودن ، چیزی جز این نیست که آدم درآنجائی که میخواهد باشد ، نباشد . وحشت و دلهره مردن ، مرا به تحلیل می‌برد . مدت درازی نیست که من زندگی را بازیافته‌ام و درهمین لحظات، دریافته‌ام که داشتن یك زندگی راحت و بدون‌دغدغهٔ خاطر ، امر محالی است . وقتی که‌یکبار انسان به‌این نکته واقف شود ، تقریـبا می‌تواند آدم خوشبختی بشود . لحظاتی پیش می‌آید که انسان فراموش می‌کند که باید بمیرد . این لحظات ، بسیار نادر ،

اما قابل ستایش هستند . »

٭

شهر بخاك وخون‌کشیده شده

« من تلویزیون ندارم ، این صفحه‌کوچك و مستطیلی شکل که می‌جنبد ومی‌درخشد، مرا بسرسام درمیاورد و ذله‌ام می‌کند . تلویزیون ، خورهٔ روح منست . وقتیٔ که یکدسته توی آن با هم سخن می‌گویند آدم را از فکر کردن باز میدارند . من بدون تلویزیون هم می‌دانم که دراطرافم چه می‌گذرد . من واقعیت وجودی جنگها ، شورشها ، انقلابها سرکوبی‌ها و قلع‌وقمع‌ها و کشتارهای مردم بی‌سلاح را درك می‌کنم. اما آنچه که مرا بیشتر بر سر خشم می‌آورد اینست که می‌بینم کاری از دستم ساخته نیست . یا می‌باید درمقابل اینهمه ناملایمات علم طغیان برافراشت و یامی‌باید خاموشی گزید و در خود فرورفت . من میخواهم درخود فرو روم . فریاد ضعیف من درمقابل اینهمه قیل و قالها چه‌اثری می‌تواند داشته باشد ؟

الجزایر ؟ انسان نمی‌تواند در مورد الجزایر حرفی بزند جز آنکه از نقاط‌دیگر نیزسخنی‌بمیان آورد : **برلن شرقی** ، **تبت**، **کنگو** و .... باید چشمها را درمقابل اینهمه حقایق ناگوار فرو بست و خود را فریب داد . اگر **کامو** درباره الجزایر سخن‌نگفته است بخاطر این بود که او نمی‌خواست خودش را فریب بدهد . من از مرگ **کامو** خیلی متاسف شدم .

اشخاصی وجود دارند که از علتها و انگیزه‌های خوب و پسندیده دفاع‌می‌کنند و اینطور وانمود می‌کنند که علتها وانگیزه های دیگری وجود ندارد . یا باید ازهمه چیز دفاع کرد و یا باید خاموش ماند ودر خود فرو رفت .

« در هیچ عصری ، به‌اندازهٔ امروز ، انسان دربرابر خطرات نمی‌زیسته است . مادرمیان‌وحشیگری وسفاکی زیست‌میکنیم. سرتاسر شهری بخاك وخون‌کشانده‌میشود؛ نه‌کسی اعتراض می‌کند و نه‌کسی واسطه می‌شود یا مداخله می‌کند. همهٔ فرمول‌ها غلط از آب درآمده است . ره‌آوردهای انسانیت به‌پستی و خواری کشانده شده ، جهان ما به هذیان و سرسام گرفتار آمده است . هیچکس نمی‌تواند جلو این‌دیوانگی ها را بگیرد . نفرت از کشیش ، نفرت از یهودی ، نفرت از سفیدپوست ، نفرت از برادر !... مردم درمیان لجنزاری ازنفرت فرورفته‌اند ؛ مردم کورشده‌اند. »

٭

این سارتر کور

اوژن‌ایونسکو مرا متوجه گفت‌وگوهای مردمی‌کرد که دراطراف ما با هم صحبت می‌کردند : کادوی آخرسال ... پلاستیك... **بریژیت‌باردو** خیلی قشنگ است اما، **مورو** سکسی‌تر است .. **سیمکا** از هراتومبیلی بهتر است .... تلویزیون‌های **اکسترا‌پلا** از تلویزیون‌های دیگر مزخرف‌تراست ..

ایونسکو سرش را بلند کرد و گفت : « اینها قسمتی از موضوعاتی است که آدم راازنفرت لبریز می‌کند: تازه اینها همه‌اش نیست ؛ این رشته سر دراز دارد ! از مجموعه آنها دایرةالمعارفی می‌توان تهیه کرد .

اینها را می‌توان بحساب افتخارات باسمه‌ئی حکومتهای غیرقابل توجیه‌گذاشت. آنهائی که قوی‌تر هستند کسانی هستند که هیچوقت عقل و منطقی سرشان نشده می‌گویند : باید به‌سیر تاریخ گردن نهاد .. من می‌گویم : باید قانون اقویا را پذیرفت. هیچ جماعتی نفرت‌انگیز تر از جماعت روشنفکر نیست . بله ، حتما همین طور است ، شما می‌فهمید که لبهٔ تیز انتقادمن متوجه چه‌کسی است بله ، منظورم **ژان پل سارتراست** . همین موجود «نزدیك‌بین »را می‌گویم ؛ یا بعبارت بهتر این « کور» را!

(چشم سارتر نزدیك‌بین است و عینك میزند ، بکلمه دو پهلوی **نزدیك‌بین** نیزباید توجه داشت . م)

کم‌کم به‌میدان کنکورد نزدیك شده‌بودیم

ترجمهٔ : **فریدون ایل‌بیگی**

نقاشی



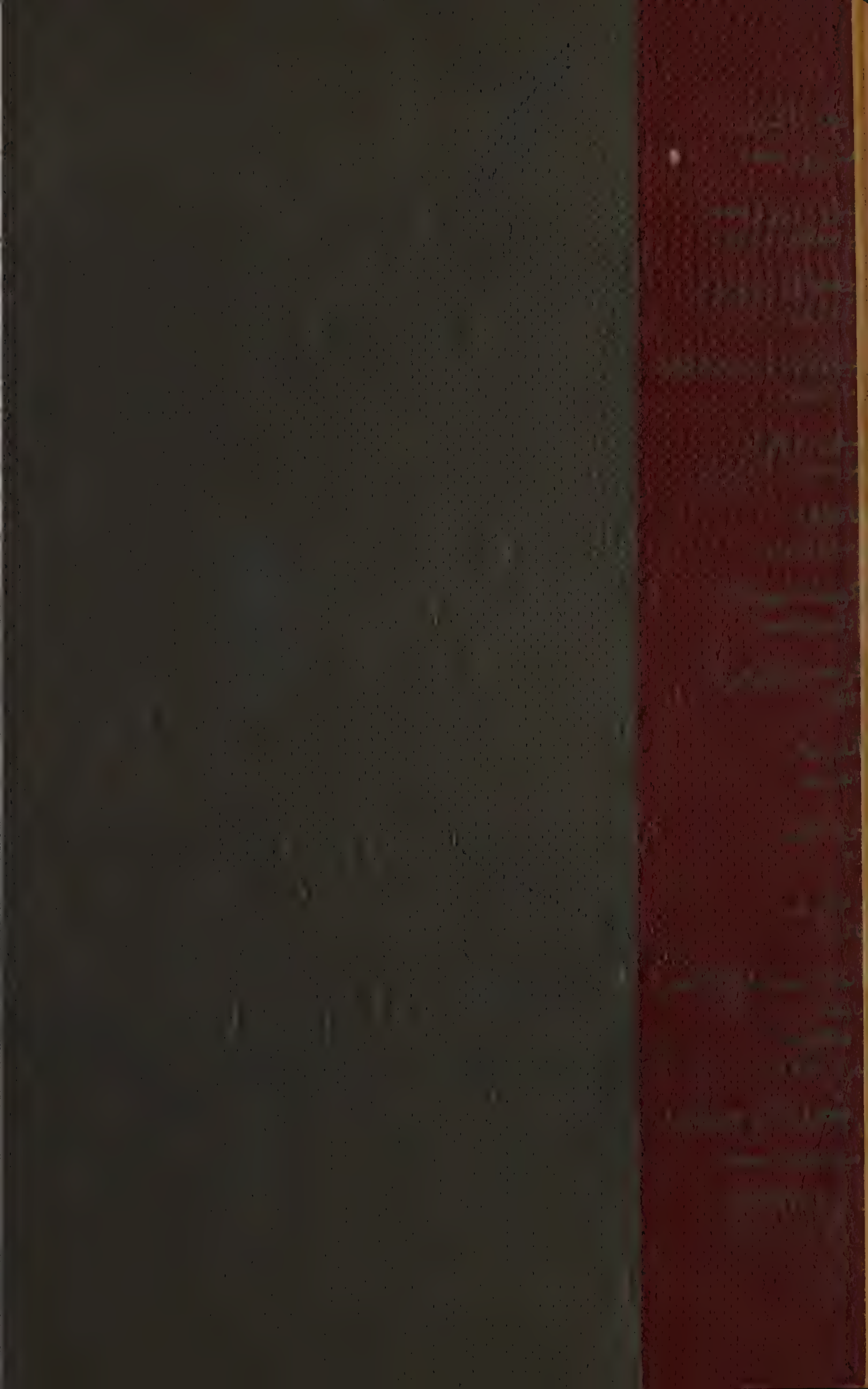


هفته گذشته نمایشگاه نقاشی های دوساله اخیر سیروس مالك در تالار رضا عباسی تشکیل شد . این نمایشگاه‌که‌در آن متجاوز از ۸۰ تابلو بنمایش گذاشته شده بود ، بترتیب و سیر جست‌وجو و فکر و تکنیك مالك را نشان میداد ، و شخص‌پژوهنده کوشش نقاش را برای کوتاه کردن فاصله بین ایده و شکل ، در می‌یافت .

سیروس مالك در شمار آن دسته از نقاشانی است که خواه و ناخواه کار خود را از نظر تصویر و وصف هرچیز و حالتی جدا کرده و عقیده مندند که هنر نقاشی جز فرم و رنگ حاوی مطلب دیگری نیست. با وجود این کوشش، بازهم در کار مالك می‌توان گاهی «مطلب» را درنقاشی دیدکه باوضعی‌ناپیدا وگنگ خود نمائی می‌کند . تصاویر نقاشیهای مالك همیشه بطور سالم و محکمی خود را نمایانند واین موضوع حاوی این نکته است که او نتوانسته است آنچنانکه باید روش مستدلی برای مفاهیم خود پیداکند و لذا دست بدامن گریزی‌میشود که بسوی دکوراتیوکردن امپرسیونها و اکسپرسیونها می‌گراید . گریختن‌ها و دوباره روی‌آوردن ها نوسانی است‌که باعث گشته زوایای دید مالك گاه بگاه عوض شود و یك‌نوع از شاخه بشاخه دیگر رفتن را بنمایداما

در بطن این کوشش هماهنگی احساس پراز خشونت او را میتوان دریافت که خود میتواند یك نوع تشنگی برای نظم دادن افکار خاص او باشد . فرمهای انتخابی و یا ابداعی او متاثر از هنر قدیم ایران و هنر جدید اروپاست در مالك بصورت مانوس و هماهنگی در آمده است . رنگهای او عموما تیره و کدر و خالی از نرمش و روح خوشبینی زندگی است و تناسب رنگها با فرمها بسیارجالب است وبیشتر موفقیت مالك در این قسمت و این‌مطلب بیشتر اوقات بکار فیگوراتیو او جنبه های آبستراکتی میدهد که گویای روحیه مرموز شرقیهای عارف و تسلیم شده‌است و شاید بتوان گفت غلبه ضمیر نابخود و روحیه اصلی نقاش است که این جنبه های آبستراکت‌را در کارش بیشترمشخص می‌کند و وقتی ما بدانیم که مالك نقاش جوانی است بیشتر از هرچیز بآزادی و وسعت میدان برای کاوش و ایجادفرمهای تازه میل دارد میتوان برای این کوشش مملو از انرژی بی‌حد و عصبی او نتیجه‌ای پیدا کرد و آن هدف اوست که حاوی داشتن یك دید اصیل در نقاشی است که بی‌شك بخاطر انرژی عجیبی که او دارد میتوان به پیدا کردنش امیدوار شد .

م





کتاب هفته

گیل گمش

کهن ترین حماسه بشری

به نثر فارسی: احمد شاملو

بها ۲۰ ریال





اری گیل‌گمش بر مرگ انکیدو



ولفگانگ آماده‌ئوس موتزارت

[۱۷۹۱-۱۷۵۶]

۱۶

یکشنبه اولِ بهمن‌ماه ۱۳٤۰

صاحب امتیاز

دکتر مصطفی مصباح‌زاده

مدیر :

عبدالرحمن فرامرزی

زیر نظر

دکتر محسن هشترودی

و

شورای نویسندگان

ناشر :

سازمان چاپ وانتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی

تلفن‌های

۳۱۵٦۱ تا ۳۱۵٦۵

فرعی :

شورای نویسندگان : ٤۳ و۵۷

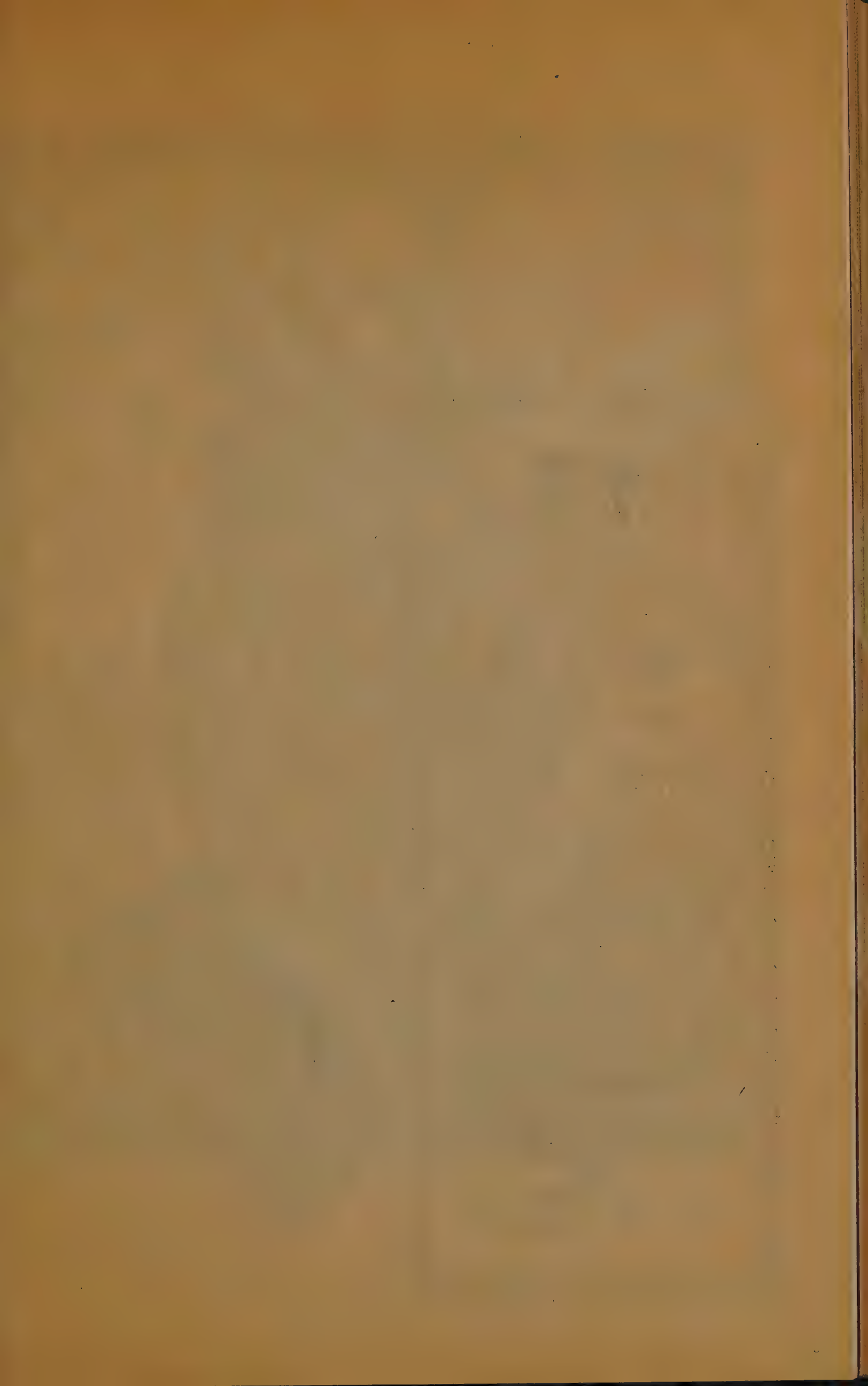
حسابداری وامور شهرستانها : ۰۸و۰۷

روابط عمومی و آبونمان و توزیع

مشترکان تهران ۷۲۹۰۲

هفتگی کیهان

روزهای یکشنبه منتشر می‌شود .

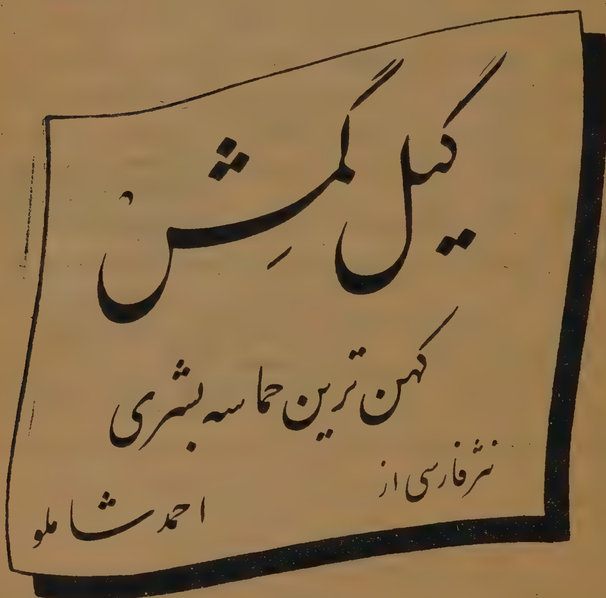




کتاب هفته ۱۶

* وجیزه‌ئی بر افسانهٔ گیلگمش پهلوان
.... **حمید حمید**

* جهان زیرین خاك ، وخدایان آن ...
.... **مسعود رضوی**



* دوست بزرگ
گی دوموپاسان .... **محمد قاضی**

* مداد پاك کن
فه‌رنتس مولنار .... **محمود پورشالچی**

خوانندگان عزیز

دوره اول مسابقه داستان‌نویسی و ترجمه کتاب هفته به‌پایان رسید.

استقبال ازاین‌مسابقه باعتبار داستانهائی‌که برای‌شرکت در این مسابقه فرستاده شد بسیار جالب بود.

هشتصد داستان‌که برای این دوره مسابقه رسید بدقت مورد مطالعه شورای نویسندگان قرار گرفت واز آنمیان با درنظر گرفتن کلیه شرایط چهل داستان برگزیده شد، این چهل داستان به‌تدریج درکتاب هفته چاپ خواهد گردید و شورای نویسندگان از میان این داستانها برنده نهائی مسابقه داستان نویسی وترجمه راانتخاب می‌نماید وسرانجام همانطور که درشرایط مسابقه پیش‌بینی گردیده است جایزه برندگان مسابقه تقدیم میگردد.

بااعلام پایان اولین دوره مسابقه داستان نویسی وترجمه از علاقمندان تقاضا میشود از ارسال داستان بعنوان مسابقه دوره اول خودداری فرمایند.

تاریخ شروع دورهٔ دوم مسابقه داستان نویسی پس‌از درج داستانها و اعلام نتیجه نهائی در کتاب هفته باطلاع خوانندگان گرامی خواهد رسید.

دراین شماره :

★ ★ ★ ★ داستان



★ ★ ★ ★ تحقیق

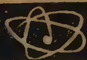




شعر

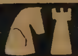


هنر و دانش





شطرنج



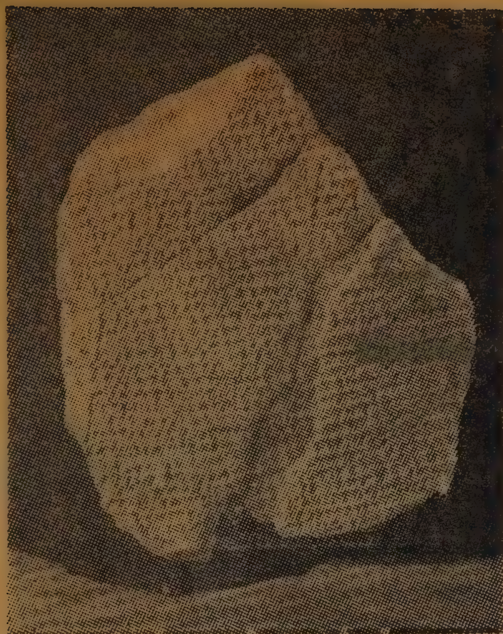


کتاب کوچه



مقدماتی بر

گیل‌گمش



متن سومری لوحهٔ دوازدهم حماسه «گیلگمش بابلی» : پشت لوحه‌ای که افسانه «گیلگمش،انکیدو وجهان‌زیرین» برآن منقوش است . لوحه شش‌ستونی است و در موزهٔ دانشگاه نگهداری می‌شود .

از کتاب «الواح سومری»

وجیزه‌ای برافسانه گیلگمش پهلوان

وتمام جهان رایك زبان ویك لغت بود وواقع شد که‌چون از شرق کوچ میکردند هموارهٔی در زمین شنعاریافتند ودر آنجا سکنی گرفتند .

سه‌هزار سال پیش ازآنکه مردی به‌نام **عیسی‌بن‌مریم** دورانی تازه در تاریخ حیات انسانی پدید آورد ، دردره های دو رود بزرگ **دجله** و **فرات** تمدنی بزرگ ، چون شاهرگهائی عظیم ، مناطق بزرگ انسان نشین قدیم را به یکدیگر ربط داده بود و عناصر زنده ئی که میراث بزرگ جامعهٔ کهن **سومری** بود ، چون عواملی جاندار، دربنای حیات فرهنگی مللی که چندی بعد عرصه دار صحنهٔ تاریخ گردیدند ، نقشی بس شگفت داشت .

شعر ، فلسفه ، دین ، نجوم ، هندسه ، تاریخ ، در دره‌های بارآور این دو رود ،با حکمت بالغهٔ مردمی که اکنون از آنان ، در روزگار ما ، بجز الواحی چند به نشانهٔ تلاش بزرگ آنان باقی نمانده است ، شگفت و چون میراثی ارجمند از برای آیندگان به یادگار ماند . پیش از آنکه تاریخ حقوق انسانی با عنوان «قوانین **حمورابی**» دو هزاره قبل ازمیلاد آشنا گردد ، مردی **دونکی** نام ، درسه‌هزاره‌پیش‌از میلاد مبانی اصلی حقوق و قوانین **حمورابی** را پایه نهاده بود ؛ و پیش از آنکه قوم یهود در بیابان های گستردهٔ فلسطین با سرنوشت پنجه در افکند و **ایوب** با سرود غم انگیزش تراژدی‌حیات انسانی رابسراید ، ایوبی سومری ، درد انگیز و جانفرسای، برغم سرنوشت خویش گریسته بود !

فرهنگ و خط و زبان سومری ، با یاری اقوامی که در کمین بازیابی‌و پذیرش مدنیت بین‌النهرین بودند ، درتمام امکنهٔ گستردهٔ جهان قدیم انتشار یافت . خدایان **بابل** و **نینوا** و اساطیر دینی آنها ، در اغلب حالات ، همان خدایان و اساطیر سومری است که تغییر شکل یافته است . ارتباط فیما بین زبانهای بابلی و آشوری از یك سوی ، و زبان سومری از جهت دیگر ، نظیر ارتباطی است که بین دو زبان فرانسه و ایتالیائی از یکسو و زبان لاتین از سوی دیگر است .

در آن هنگام که تمدن سومریان به قدر کفایت قدمت پیدا کرده بود ، [یعنی در حدود ۲۳۰۰ پیش از میلاد] شاعران و دانشمندان ایشان در صدد تدوین تاریخ قدیم قوم خود برآمدند .

شاعران داستانی در بارهٔ آفرینش و بهشت و نخستین توفان‌سهمناکی که در نتیجهٔ گناهکاری یکی از پادشاهان قدیم پدید آمد و آن بهشت را در خود غرق کرد ، تألیف کردند .

این داستان را بابلیان و عبرانیان گرفتند ، بعد ها به صورت پاره ئی از معتقدات مسیحی و اسلامی درآمد . انجام این امور که جزء دقایق فکری انسان بشمار میرفت ، در حیطهٔ قدرت و اختیار کاهنان بود ؛ همانا که همهٔ مسائل خاصهٔ مملکتی را بسامان میرسانیدند ، نخستین پایه گذاران شد و تاریخ و فلسفه نیز بشمار میآیند. کهنهٔ سومری که در فن کتابت تخصص داشتند ، علوم **سومر** و **آگاد** را مخصوص به خودمیدانستند وچون تنها بنگاهداری و ترجمهٔ متون قدیم راضی نبودند ، با استفاده از آثار گذشتهٔ خود بتنظیم‌ادعیه وسرودهای مذهبی ، داستانهای حماسی و افسانه‌ها. معالجات سحر آمیز یا طبی ، طالع بینی و اختر شناسی ، و هم‌چنین مسائل ریاضی پرداختند ؛ و از همین رهگذر ، این معتقدات ، در همهٔ ادیان ملل و امم مختلف نفوذ کرد .

بدینترتیب ، نوك قلم کاهنان **سومری** به پرداختن داستان بزرگ آفرینش و متفرعات آن آغاز کرد و از آن میان ، داستان شگفت انگیز **گیلگمش** را نیز بر الواح پخته نقر کرد و این همان است که اینك ، چون ارمغانی گرانقدر و مرده ریکی عزیز ، بما رسیده است .



تا اوائل قرن نوزدهم ، باستانشناسان و محققان فقه‌اللغه ، تحقیق در مدنیت های گم شده را باسامی و داستانهای **تورات** مورد نظر قرار میدادند ، و تنها مأخذ بزرگ ادبی که درکارمطالعهٔ گذشتهٔ کهن جهان مورد استفاده قرار میگرفت، کتاب مقدس ، خاصه اسفار مهمهٔ **خروج** و **آفرینش** آن بود . ولی حفریات و کشفیاتی که باستانشناسان طی این سده از خرابه های **سیبار** و**نینوا** و **تل‌العبید** بعمل آوردند و این حفریات منجر به کشف کتابخانهٔ بزرگ **آشور بانیپال** گردید ، ناگهان همهٔ آن تصورات کهن را بی‌بنیاد ساخت .

جورج اسمیت یکی از دانشمندان انگلیسی که هزاران لوح خرابه های **نینوا** را در **موزهٔ بریتانیا** مطالعه کرده است ، روزسوم دسامبر ۱۸۶۲ نطقی در**انجمن آثار تورات** که در آن زمان تازه تأسیس شده بود ایراد کرد . این خطابه ، بعدها در کار مطالعه و تحقیق متون **تورات** ـ خصوصاً جنبه های مقایسه و تطبیق آنها با سایر آثار باستانی ـ راهنمای دانشمندان گردید . **اسمیت** Smlth در سخنرانی خود اعلام کرد که بر روی یکی از الواح کتابخانهٔ کهن **آشور بانیپال** [پادشاه آشور در قرن هفتم پیش از میلاد] داستان توفانی را خوانده است که شباهت بسیاری با داستان توفان «سفر تکوین» **تورات** دارد .

اعلام این موضوع ، شور و هیجانی در محافل علمی برانگیخت و روزنامهٔ **دیلی تلگراف** که در لندن انتشار میبافت بی‌درنگ مبلغی جهت اعزام یك هیئت باستان شناس به **نینوا** اختصاص داد .

اسمیت پس از مطالعهٔ الواح دیگری از کتابخانه **آشور بانیپال** ، دریافت که داستان توفان ، در واقع جزئی ازیك منظومهٔ‌مفصل و طولانی است که بابلیان باستانی،

آن را «مجموعهٔ **گیلگمش** » می‌نامیده اند . کاتبان روزگار کهن ، این منظومه را به دوازده سرود یا فصل تقسیم کرده بودند و هرسرود سیصد سطر داشته . هریك از سرود ها در کتابخانهٔ **آشوربانیپال** برروی لوحهٔ جداگانه ای نقر شده بود ؛ اما آنچه در این میان حائز اهمیت است آنکه ، نسخی که از مجموعهٔ **گیلگمش** در کتابخانه مذکور بدست آمد ، گذشته کهنی داشته است . تاریخ و ادبیات و نفوذی که معنویت دنیای قدیم در ممالك تحت سلطهٔ **آشوری** ها داشته ، در زمان حمورابی دوران طلائی خود را آغاز کرده است . داستان نویسی و علم اساطیر که معمولا با مذهب سرسازش دارد ، در زمان وی مورد توجه قرارگرفت . منظومهٔ معروف‌خلقت ، در همین دوره تنظیم یافته است . منظومه **گیل‌گمش** نیز که اینك به زبان بابلی زمان **حمورابی** و زبان اقوام **هیتی** و **سومری وهوری** نسخی از آن بدست آمده است ، و بخصوص اکتشافات بغار کوی موید این ادعا است ، در زمان **حمورابی** تنظیم شده و مدون گردیده است .

هنوز نمیدانیم که مأخذ اصلی داستان شگفت‌آفرینش از کدامین دیار است ؛ از **سومر** یا **بابل** ، از بنی‌اسرائیل یا یك قوم **سامی** نژاد دیگر ؛ تنها آنچه حقیقتی بزرگ است اینکه ، منظومه **گیل‌گمش** یکی از زیباترین و کهن ترین محصولات فکر بشر در تمام خطه مشرق زمین بشمار میآید ، وهم آنست کـه مأخذ اصلی همهٔ آن افسانه های مشابهی میتواند باشد که در **تورات** وادیان دیگر آمده است : **یهود مزدینان** ، **زروانیان** ، **هندی** ها ، **فریژی** ها ، و بسیاری دیگر از مللی که قدمتی در تاریـخ داشته اند ، بـه نحوی از داستان آفرینش و توفان و متفرعات آن متأثر گردیده اند . در سال ۱۹۱۵ ، **لانگدون** S.Langdn قسمتی از مجموعهٔ الواح **نیپور** را که متعلق به موزهٔ دانشگاه **پنسیلوانیا** بود انتشار داد . این متن به **سومری** نوشته شده و در حدود دوهزارسال پیش از میلاد نظم یافته بود . بنظر **لانگدون** این قسمت منظومه در بارهٔ بهشت ، هبوط آدم ، و توفان بود ، و نقصی که در متون بین‌النهرین‌راجع به جریان خلقت و هبوط‌آدم مشاهده میشدبدین ترتیب مرتفع گردید.

تفحصات تحت‌الارضی و باستان شناسی بدنبال مطالعات دیگری که روی الواح مکتشفهٔ کتابخانهٔ **آشوربانیپال** به عمل می‌آمد ، ناگهان وجود توفان تاریخی را در تائید آنچه درالواح **سومری** و **بابل** گفته شده بود تشخیص داد . در آن هنگام‌که **وورلی** ، به سال ۱۹۲۹ در خرابه های **اور** Our کاوش میکرد ، در عمق زیادی از سطح زمین به طبقه ئی از گل رسوبی به ضخامت دومتر و نیم رسید که بنابه گفتهٔ او ، پس از یك فیضان عظیم نهر **فرات** حاصل شده و در ذهن نسل های متوالی خاطرهٔ آن به نام توفان برجای مانده است . در زیر این طبقه رسوبی ، بازمانده‌های تمدن پیش از توفان دیده میشود . حفریات **کیش** Kish نیز که تحت نظر **لانگدون واتلین** Watllin انجام می‌شد نتایجی مشابه آنچه در **اور** بدست آمده بود داده **دمورگان** emorgan این حادثه را باباران های سیل آسا و طغیان هائی که در اواخر عهد چهارم ایجاد گردیده است ، مصادف میداند .

***

بهر ترتیب ، این حوادث ، در نسلی که پس از گذشت چند قرن دوباره گرد هم آمده زیسته اند ، موجد آثار گرانبهائی گردیده است که نمونه درایت و گسترش خیال و شگفتگی اندیشهٔ انسانی است . ودر همین هنگام است که کاهنان مورخ با استناد به این روایات ، برآن شدند تا گذشته ئی چنان طولانی اختراع کنند که برای بسط و تکامل تمام شگفتیهای مدنیت **سومری** کافی باشد . از پیش خود فهرستی برای نام شاهان قدیم جعل کردند و تاریخ سلسله‌هائی راکه پیش ازطوفان در **سومر** حکومت

کرده اند تا ٤٣٢٠٠٠ پیش از میلاد عقب راندند ، و برای دو تن از ایشان ــ به نام **تموز** Tammus و **گیلگمش** Gilgamosh داستانهای شگفت انگیزی ساختند و این دو داستان ، در آینده ، آنچنان منتشر شد که **تموز** بصورت یکی از خداوندان صاحبجاه بابلی ، و سپس به صورت **ادونیس** Adonie یونانیان درآمد ، و**گیلگمش** بعد ها قهرمان بزرگترین افسانه ومنظومهٔ بابلی شد .



از میان آثاری که از ادبیات سومری و بابلی بجای مانده است ، چنانکه گذشت ، جامع ترین و زیباترین آن ، داستان **گیلگمش** پهلوان است . دوازده لوح شکسته که در کتابخانه **آشور بانیپال** بدست‌آمده واکنون در موزه انگلستان نگاهداری میشود جالب ترین اثر ادبی **بین‌النهرین** ، یعنی حماسهٔ **گیلگمش** را در بردارد . این حماسه نیز مانند **ایلیاد هومر** مجموعه‌ئی از داستانها است که پیوستگی متینی با یکدیگر دارد و تاریخ بعض آنها به ۳۰۰۰ قبل از میلاد می‌رسد .

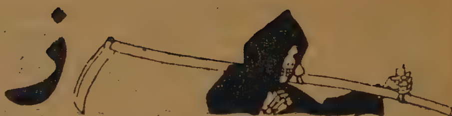
از ٦ پارهٔ : **گیلگمش** در سرزمین زندگان ، **گیل‌گمش** و گاو آسمان ، طوفان ، مرگ **گیل‌گمش** ، **گیل گمش** و **آگای‌کیش** ، **گیل‌گمش** و **انکیدو** و جهان زیرین ، دوتکهٔ **توفان** و **افسانهٔ آفرینش** آن ، بتفصیل در آثار ملل دیگر آمده است .

قصیدهٔ سومری **گیلگمش‌وگاوآسمان** وهم‌چنین **مرگ‌گیل‌گمش** ناقص است . بطور اجمال ، بعض حوادث متنوع و گوناگون حماسهٔ **گیلگمش** که بیشتر دربارهٔ شخصیت اوست ، از اصل و منبع **سومری** است حتی بعض وقایعی که در حماسهٔ **سومری گیلگمش** مشابه ندارد ، از سایر اساطیر و حماسه های **سومری** اقتباس شده است .

تفاوت عظیم **گیلگمش** ودیگر افسانه های بابلی ، شخصیت و غم بزرگ انسانی اوست . در این داستان ، گناه و طمع و فقر و احتیاج انسان ، چون لعتنامهٔ بزرگ حیات در برابر سرنوشت است . این افسانه ، از نظر توجه به انسان و شدت تأثیر در ادبیات بابلی بیمانند است . تردید و نابسامانی انسان و عشق بحیات و تلاش بی‌فرجام انسانی که ناکامی درسایه روشن لبخند های زهرآلود توفیق در پی استهزاء اوست ، چون موجی گران داستان **گیلگمش** را فراگرفته است .

تهران ١٥ر١٠ر٤٠ حمید حمید

جهان زیرین خاک و خدایان آن



زیر زمین ، در فراسوهای هاویهٔ آپوس ، مغاکی دوزخی بود که آدمیان ، پس از مرگ در آن فرو می‌افتادند . آنجا **سرزمین بی‌بازگشت** خوانده می‌شد ؛ و نیز : **منزلگاهی که هر که درآن پای نهد ، باز آمدنش میسر نیست .**

این قلمرو خوف انگیز که هفت دیوار سطبر مدافع آن بود ، کجا امید گریختن را به دل راه می‌داد !

برای دخول بدان ، آدمی می‌بایست از هفت دروازهٔ پیاپی به اندرون رخنه کند ودر آستانهٔ هر دروازه ، قسمتی از جامهٔ خود را ترك بگوید . وچون دروازهٔ آخرین در پس وی بسته می‌شد ، مسافر ابدیت ، خودرا ، سراپا برهنه ، زندانی جاویدان **دیارسایه‌ها** می‌یافت .

ایشتر پردل که باهمهٔ احتیاط جرأت یافته بود که بدین سرزمین بی‌بازگشت پای نهد ، باآن که مقام خدایان را داشت ، دیگر هیچ گاه بازنگشت و جاودانه در آن زندان بماند ... **ایشتر** ، برای رها شدن از جهان زیرین خاك ، به نیروئی نیازمند بود که از یاری های **ئه‌آ** Ea و قدرت افسون های ساحرانهٔ وی کم‌تر نباشد !

گاهی خدایان تنی چند از ساکنان جهان زیرین خاك را ـ که امتیازی خاصه می‌داشتند ـ رخصت می‌دادند تا لحظه‌ئی از زندان خویش بیرون آیند ودر روشنائی روز آشکار ه شوند ... ازاین روی ، **انکیدو** Enkidu ـ دوست **گیل‌گمش**

پهلوان ــ نیز اجازت یافت تا به نزد دوست خویش باز گردد و از آنچه در قلمرو اشباح می‌گذشت باا‌و سخن گوید .
آنچه **انکیدو** با یار خویش **گیل‌گمش** حکایت‌کرد ، داستانی اندوهبار بود . در این سرزمین که تاریکی جاودانه بر روان های مردگان فرمان رواست ، اشباح ، به مانند پرندگان تنپوشی از بال وپر براندام عریان خویش داشتند ، وبه یك صدا چنین می‌خواندند :

در خانهٔ خاکی
ارباب و کاهن زیست می‌کند
ساحر و پیغمبر زیست می‌کند .
کسانی زیست می‌کنند که خدایان بزرگ
آنان را در هاویه ، آلوده داشته‌است .
تیرگی خوردنی ایشان است
و خوراك ایشان ، گل است ...

اما در اینجا نیز امتـیاز و تبعیض هست : ازاین مردگان ، از این **ادیمو** Edimmu ها ــ تنها **ادیمو** هائی که مورد الطاف خاصه قرارداشتند ، محق بودند که در بسترهای آرامشبخش بخسبند واز آب های گوارابنوشند!

جهان زیرین خاك ، علاوه بر ارواح مردگان ــ علاوه بر **ادیمو** ها ــ ، خدایان اسیر را نیز در میان دیوار های هفتگانهٔ خویش در بند داشت . **فی‌المثل کین‌گو** Kingu ویاران اورا ...
کین‌گو ویارانش در جنگی سخت عظیم که میان خدایان درگیر شد ، به جانبداری از **تیه‌مت** TiamaT برخاسته به‌اسارت مردوخ Marduk درآمده بودند .
الهه ئه‌رش‌کی‌گل Ereshkigal ــ شاهزاده خانم سرزمین بزرگ ــ برسراسراین جهان زیرزمینی و برهمهٔ دیاران فرعی آن فرمانروائی‌داشت .
در آغاز ، **ئه‌رش‌کی‌گل** فرمانروای یگانهٔ آن دیار بود . اما ، یك روز خداوند **نرگل** Nergal ــ خداوند مسکن بزرگ ــ که در هیأتی دیگر **مش‌لم‌تیا** Meshlamthia نامیده می‌شد ــ بر سراسر قلمرو دوزخ یورش برد .
چهارده ابلیس همراه او بود ، که آنان را بردروازه ها به نگهبانی گماشت **ئه‌رش‌کی‌گل** از او شکست خورد وبرای آن که صلح بدان دیار بازآید ، رضا داد که **نرگل** زورمند را به شوخی برگزیند . وبا او چنین گفت :

« ــ تو ، شوی من خواهی بود
و من زن تو خواهم شد .
من ترا بر سراسر قلمرو گستردهٔ خویش فرمانروا خواهم‌کرد
و لوح فرزانگی را در دستان تو خواهم نهاد .

واز آن زمان ، **نرگل** خداوند ــ که تا بدان هنگام خدای جنگ و ویرانی بود ــ خدای بزرگ مردگان شد . نشانهٔ او شمشیری بود یا سر شیری ؛ وسردار و مجری فرامین وی **نم‌تارو** Namtara ــ خدای طاعون ــ بود که « همیشه در کنار **نرگل** کز می‌کند » .

قهرمانان

روایات ، خاطرهٔ افسانهئی موجوداتی را حفظ کرده است که با خدایان تماس بیواسطه داشتهاند . اینان خدایانی بودهاند که ماجراهای آنان ، کیفیت افسانهئی داشته . مشهورترین اینان ــ صرفنظر از **اوته ــ نهپیشتیم** ، قهرمان توفان بزرگ ــ عبارت بود از **اتانا** ، **آداپا** وبر تراز همه **گیلگمش** . اگر بخواهیم برای این افسانه ها اهمیت اخلاقی قائل گردیم ، میتوانیم آنها را بعنوان «مجاهدت آدمی از برای سربلند کردن از محیط نکبت بار خویش ، وتسخیر آسمانها ورسیدن به فنا ناپذیری » تعبیر کرد .

● اتانا

در روزگارانی که پیشاز آن ، پادشاهی بر عرصهٔ زمین نبود ، یعنی هنگامی که «عصا ونیمتاج و دیهیم و خدم وحشم فرمانروائی در آسمانها جلو **آنو** گذاشته شد » **آنوناکی** بزرگ ، تعیین کنندهٔ سرنوشت آدمیان ، دربارهٔ زمین انجمن رایزنی برپا کرد . خدایان ، به ویژه **ایشتر** و **انلیل** ، باطراف رفتند تا پادشاهی از برای آدمیان بجویند ، و چنین مینماید که **اتانا** را برگزیدند . کارها همه بر مراد بود ، تا آنکه **اتانا** از نداشتن وارث شکوه آغاز کرد . وی خطاب به **شاماش** گفت :

ای خدای من ، بگذار بفرمان تو پیش آید :
مرا گیاه بارور کننده عطاکن
به جن بگوی که گیاه بارور کننده کدامین است
ننگ از من برگیر و نامی برمن بگذار

شاماش ، که پیشکشیها و تقدیم گوسفنــدان وحشی از طرف **اتانا** ، موافق طبعش افتاده بود ، بدو پاسخ داد . «برخیز و راه کوه در پیش گیر .»
در آن ایام ، در صحنهٔ کوهستان بازی شومی اتفاق افتاد که بازیگرانش عقابی و ماری بود . این دو با جوجگان خود در کنار یکدیگر میزیستند . روزی عقاب ، نقشه شیطانی خوردن بچگان مار را در سر خویش پرورد ؛ و علی رغم نکوهش یکی از جوجگان خود ، بچه مار را بخورد . جوجهٔ عقاب که «جوان اما بسیار فرزانه بود » هراس از خشم **شاماش** را در دل او افکند :

دام و طلسم شاماش برتو فرو افتد گرفتارتکند .
آنکه بر قلمرو شاماش تجاوز کند ، به دست
شاماش کیفر بیند

حقیقت آنکه ، مار ، شکایتبهخدای عدالت برد . واو چنین پاسخش داد :

برخیز وراه کوه در پیش گیر
من از برای تو گاومیشی میفرستم
سینهاش پاره کن شکمش را از هم بدر
در شکم او منزل گیر
از هر گونه مرغان از آسمان پدید آیند
عقاب نیز با آنان باز آید
آنگاه که بدرون حیوان اندر شود ،
بالش سخت به چنگ بگیر

بال‌ها ، شهپر ها وچنگال هایش برکن
اورا پاره کن و بگودالی در افکن
تا در آنجای از گرسنگی و تشنگی بمیرد .

و چنین شد . عقاب که فریب حیلهٔ جنگی مار را خورده بود ، در چنبرهٔ قدرت او گرفتار آمد ودر گودالی که زندانی شده بود به فنای تدریجی محکوم گشت.
هنگامی که **اتانا** بکوه آمد ، عقاب را در زندانش باز یافت وهم بدانگونه که شاماش توصیه کرده بود ، از عقاب نشان گیاهی را گرفت که خوردنش از برای او پسری بیاورد . عقاب به او وعده کرد به مجرد آنکه نیروی خود را بازیابد گیاه را برای او به چنگ آورد . هشت ماه **اتانا** از برای عقاب غذا آورد تا سرانجام عقاب توانست به پرواز درآید . عقاب به **اتانا** پیشنهاد کرد که او را با نیروی بال‌های خویش به آسمان ، به جانب **ئه‌نو** برد .

«کتف خود بر سینهٔ من جای ده ،
دست ها در پرهای من اندر کن
پاها در پاهای من استوار ساز
ومن به آسمان ئه‌نو بخواهمت برد .

اتانا ، خواه به فرمان کنجکاوی و خواه به وسوسهٔ بلند پروازی ، برای فراچنگ آوردن نشان قدرت ، یا به احتمال بیشتر ، به‌امید دست یافتن به گیاه شگفت انگیز ، پیشنهاد عقاب را پذیرفت ودو دوست ، در هوا اوج گرفتند . در پایان سه دو ساعتی ، دریا در نظر **اتانا** چون برکهٔ کوچکی می‌نمود که در باغی قرار گرفته باشد . مسافران بی‌آنکه به حادثه‌ای برخورند به آسمان **ئه‌نو** رسیدند ودر پیشگاه خدایان به خاك افتادند . اما عقاب می‌خواست که بالاتر رود و چنین کرد تا آنکه به **ایشتر** رسید . «دوساعت دوتائی» دیگر نیز بالا رفتند ، **واتانا** ازدیدن زمین که چون باغی کوچك ، واز مشاهدهٔ دریای بیکران که چونان سبدی خرد در نظر میآید ، به اعجاب اندر شد . اما در سومین دو ساعت ، گرفتار سرگیجه‌ئی شد وبیهوده به عقاب بانگ زد : «دوست من ، ازاین فراتر نمی‌توانم رفت ! درنگ‌کن !»
پائین آمدن دهشت بار بود . عقاب با **اتانا** که در او آویخته بود به زیر لغزید ، واین هردو برزمین فرود افتاده درهم شکستند .

● آداپا ـ

آداپا در شهر مقدس **اریدو** ، بدست **ئه‌آ** آفریده شد تا بر آدمیان فرمانروائی کند. خداوند ، فرزانگی بسیار واحتیاط بیش‌از اندازه‌بدو بخشید ، اما«نامیرائی» و «فنا ناپذیری» ــ حق محفوظ خدایان را ــ از او دریغ کرد . **آداپا** ، هرروز از حصار **اریدو** بیرون می‌آمد ، به لنگر گاه روشن نزدیك می‌شد ، قدم بر عرشهٔ قایق خویش میگذاشت و دردل دریای بیکرانه پیش می‌راند تا به صید ماهی سرگرم شود . یکروز که در این کار بود ، باد جنوب برخاست و قایق را واژگون کرد . و **آداپا** را به خانهٔ ماهیان روانه کرد . **آداپا** که به خشمی تند گرفتار آمده بود ، بال های باد جنوب را بشکست، ودیگر تا هفت روز تمام بادی نوزید . **ئه‌نو** پس‌از آگاهی براین امر **آداپا** را به حضور خواند تا مائده مرگ را بدو ارزانی دارد .
اما **ئه‌آ** که مراقب دست پروردهٔ خویش بود ، بدو تعلیم داد که چگونه با خدایان که همواره در آستانهٔ **ئه‌نو** پاس می‌دادند سازش کند ، و نیز بدو اخطار که از **ئه‌نو** نه خوردنی بپذیرد ، نه آشامیدنی . پس **آداپا** جامهٔ سوگواری در برکرد و

براهنمائی **ایلابرات**، قاصد **ئه‌نو** به دروازهٔ آسمان رسید ودر آنجا به دو محافظ یعنی **تاموز** و **نینگیش‌زیدا** بر خورد، که به مجرد دیدن او، پرسیدند:

«ـ ای مرد! برای که جامهٔ سوگواری در برکرده‌ای؟»

آداپا، همانگونه که از **ئه‌آ** تعلیم یافته بود، پاسخ داد: «ـ بر پهنهٔ زمین دو تن از دو خدایان نابود گشته‌اند. جامهٔ سوگواری از آن روی برتن کرده‌ام.»

پاسداران باردیگر پرسیدند: «ـ و این خدایان کدامند؟»

آداپا پاسخ داد: «ـ **تموز** و **نینگیش‌زیدا**.»

تموز و **نینگیش‌زیدا** که ازاین نشانهٔ احترام خرسند شده بودند **آداپا** را به حضور **ئه‌نو** بردند واز او شفاعت کردند. خداوند بزرگ آرام شد، واز آنجا که به بزرگداشت آداپای بلند پایه مایل شده بود، **مائده زندگی** را بدو ارزانی داشت. اما **آداپا** که اخطار **ئه‌آ** را به خاطر داشت، از خوردن و آشامیدن خود داری کرد. واز این رهگذر، فرصت فنا ناپذیر شدن را از کف باز نهاد.

آیا او قربانی بداختری خویش بود؟، یا **ئه‌آ**، که چیزی از نظر تیزبینش دور نمیماند، پیشنهاد **ئه‌نو** را پیش بینی کرده بود و نمیخواست که **آداپا** ـ وبااو دنیای بشری ـ بفنا ناپذیری دست یابد واز پیش داوری کرده بود که بهتر آنست این مائده از وی دریغ شود.

● گیل‌گمش

ازجملهٔ قهرمانان‌آشوری وبابلی، وبی‌گمان‌مشهورتر از همه، **گیل‌گمش**‌است‌که شخصیت و کارهای برجستهٔ او در یکی از شعرهای بزرگ، شاهکار ادبیات بابلی، جاودانی گشته‌است .... **گیل‌گمش**، به یك تعبیر «کسی که سرچشمه را کشف کرده‌است» وبه تعبیر دیگر: «کسی که همه چیز را دیده‌است» لقب داشت.

مهمترین متنی که در اختیار ما هست، الواحی است که از کتابخانهٔ **آشوربانیپال** برجای مانده، واز آن قرن هفتم پیش از میلاد است. این مدرك شامل دوازده بنداست که هریك در حدود سیصد بیست است. ولی خود افسانه بسی کهن‌تر از سن وسال این الواح است زیرا یك جزء بابلی دراین متن دیده می‌شود که تاریخ آن به آغاز هزارهٔ دوم پیش از میلاد می‌رسد.

چنان مینماید که **گیل‌گمش**، قهرمان این شعر، صرفاً زائیدهٔ خیال نیست. بطور کلی در این باره اتفاق نظر وجود دارد که وی پادشاه سرزمین سومریان بود و سه هزار سال پیش از میلاد در شهر **اوروك** یا ئه‌رش فرمانروائی داشت و احتمالا پس‌از شاه **دوموزی** به پادشاهی رسید. از میان سرکردگان این‌شهر های کوچك سومری، بی‌گمان، **گیل‌گمش** از نظر دلاوری و کامیابی در مجاهدت های خویش از همه شاخص‌تر است. چنانکه در موارد مشابه دیده شده، در اطراف **گیل‌گمش** افسانه‌هائی پدید آمده و اوراقهرمان اصلی‌یك سلسله داستانهای شگفت‌انگیز قرار داده‌است و دربارهٔ وی حماسه‌ئی سروده شده که خلاصهٔ آن چنین است:

روزگاری بر شهر محصور باستانی **اوروك**، که **ئه‌نو** که در آنجا مسکن زمینی، خود «**ایانا** مقدس» را قرار داده بوده، شاهزاده‌ای خردمند به خود کامگی فرمانروائی داشت که نامش **گیل‌گمش** بود. «**دوسوم گیل‌گمش** خدا بود، و یك‌سوم دیگرش انسان.» وی در میان خانواده ها اندوه و آشوب گسترده بود،

دختران را از پدرانشان ، کنیزکان را از قهرمانان و زنان را از شوهرانشان باز میگرفت . ساکنان **اوروك** شکایت بخدایان بردند . خدایان به شکایت ساکنان شهر ، با **ئورورو** چنین رای زدند :

« تو **گیل‌گمش** را آفریده‌ای . اینك مرد دیگری بصورت او بیافرین تا با یکدیگر بجنگند و بدینگونه ، **اوروك** و مردمانش در امان بماند »

ئورورو ، از دم وخون خداوند جنگ ، **انکیدو** را آفرید که تن وی پوشیده از مو بود وی در بیابان میان جانوران وحشی بزرگ شد .

او با آهوان می‌چرید
با چهار پایان تشنگی می‌فرونشاند
واز آب نوشیدن بارمه ، شادمان بود .

انکیدو برای دفاع از جانوران ، که دوستان او می‌بودند . خندقهائی را که نخجیر بازان کنده بودند پر کرد ؛ تورهائی را که گسترده بودند بردرید ، و چون زور بازوی او با لشگری از سپاهیان ئه‌نو برابری میکرد هیچکس را یارای آن نبود که به بیابان اندر شود .

گیل‌گمش ، به سفارش یکی از رعایای خویش ، چنین گفت :

بروای ، نخجیر باز من ، ویکی روسبی بهمراه بر . آنگاه که او رمه‌را به آبشخور می‌برد ، روسبی را رها کن تا جامه از اندام به زیر اندازد . آنگاه بدو رخصت ده تا از او کام دل برگیرد . اوروسبی را خواهددید وبدو نزدیك‌خواهد شد .

کار بدینگونه انجام شد . دخترك جامه از تن به زیر افکند . **انکیدو** در چنگال شهوت زبون شد وبا او بخفت . وچون پیمانه از لذت کام مالامال کرد ، به جانب رمهٔ خویش بازگشت . اما آهوان از او گریختند . «دامهای بیابانی از او روی برتافتند ».

انکیدو که باپاکی و بیگناهی وداع گفته بود ، دیگر شایستهٔ زندگی دوستانه با جانوران نبود . بازگشت و اندوهگین در پای روسبی نشست واو با گفتار چاپلوسانه **انکیدو** را بردهٔ خود کرد .

تو زیبائی ، انکیدو ، تو چون خدائی
از چه در بیابان بارمهٔ وحشی سرگردانی
بیا ! من ترا به اوروك خواهم برد ،
بدانجا که گیل‌گمش تمام نیرورا در دست دارد
و چون ، گاونری برمردمان چیره گشته‌است .

انکیدو با روسبی به **اوروك** رفت و مصاحب رزم و بزم **گیل‌گمش** شد ودر جلالی شاهانه بسر می‌برد : جامهٔ فاخر در بر می‌کرد ودر بستری نرم وراحت می‌خفت. وبی‌دغدغه در کنار **گیل‌گمش** می‌نشست . لیکن یك شب ، **انکیدو** خواب بدی دید : موجودی مرموز ، با رخساره درهم وبا چنگال عقاب ، اورا باخود به فراز ابرها کشاند ، واز آنجا به خانهٔ سایه‌ها ، به قلمرو **نرگل** افکند ، «خانه‌ای که هر که در آن قدم می‌نهاد ، باز آمدنش ممکن نبود . »

چون روز فرا رسید ، **انکیدو** رؤیای خودرا به **گیل‌گمش** باز گفت و

تصویری را که از دنیای زیر زمینی در ذهن باز آورده بود از برای او بگفت .

گیل‌گمش از برای خدایان هدیه ها داد تا بلا از **انکیدو** به دور بماند . خدایان به **گیل‌گمش** اندرز دادند تا با **خومبابای‌نیرومند** ، پادشاه **کوه‌سروهای آزاد** به جنگ اندر شود .

خومبابا غول سهمگینی بود وپهلوانان ، از برائی رسیدن به پناهگاه او ، به پیمودن راهی به مدت بیست هزار ساعت نیاز می‌داشتند .

[دربارهٔ خط سیر **گیل‌گمش** و **انکیدو** فراوان گفت وگو رفته‌است . مدتی دراز گمان میرفت که **کوه سروهای آزاد** ، در **ایلام** ، همسایگی **سوزا** در جنوب باختری ایران است . ولی **ویرولود** ، با تکیه برتکه شعرهای دیگری که در این اواخر کشف وخوانده شده ، نشان داده است که کوه مرموز **سروآزاد** ، به احتمال بسیار ، همان **آمانوس** باشد ، که سوریه را در شمال باختری از آسیای صغیر جدا می‌کند . از اینرو سفر **گیل‌گمش** ، اگر از شاخ وبرگ افسانه‌ای عریانش کنیم ، صرفاً نخستین سفر ساکنان **بابل** را بخاطر می‌آورد ، که بواسطه نبودن چوب و سنگ در سرزمین خود ، از درهٔ فرات بالا رفتند و سر انجام آنهارا در دامنهٔ سنگلاخ و پردرخت **آمانوس** یافتند .]

آنان پس از پیمودن راههای دور و دراز بکوههای سرسبزی پوشیده از جنگلهای سرو آزاد رسیدند که قلمرو **خومبابا** بشمار می‌آمد . **خومبابا** را در آنجا گمارده بودند تا از سروها نگهبانی کند و آنهارا دست نخورده نگهدارد . صدای او چون غرش توفان ، دهان او دهان خدایان ، ونفس او همانند باد تند گذر بود .

جنگل ، که از سرو های باشکوه و خوشبو پوشیده بود ، مسکن خدایان و حرم **ایرنی‌نی** ، بود . پیش از آنکه دو قهرمان در سایه های آن راهی دراز به پیمایند ، از دیدن درختها وباریکه راههای تمیز شادمان گشتند . دو دوست سرانجام، نخست نگهبان **خومبابا** وپس از آن خود اورا بکشتند .

پس ازاین پیروزی ، هنگامی که **گیل‌گمش** خود را از گرد وغبار جنگ پاك کرده دیهیم برسر نهاده بود ، آلهه **ایشتر** از زیبائی او در شگفت شد وباوا چنین گفت :

بیا ، گیل‌گمش ، دلدار من باش !
تو شوهر من باش و من زن تو باشم !
ارابه ای از سنگ لاجورد وطلا از بهرتو آماده کنم
بیا بمسکن ما ، در عطر سروها
آنگاه که تو بجایگاه ما در آئی
آنها که برتخت نشینند ، بوسه برپای تو خواهند زد

اما **گیل‌گمش** آشکارا سرکشی کرد . او نیك می‌دانست که **ایشتر** تا چه حد در عشق ناپایدار است . این بود که براو بانگ زد :

«بیا ! من روسبی بودن تورا فاش خواهم کرد !

ایشتر بشنیدن این سخنان به خشمی سوزان گرفتار آمد . به آسمان ها برخاست ، به **ئه‌نو** پدر خود ــ نزدیك شد وگفت :

«**گیل‌گمش** مرا خرد کرده‌است ! **گیل‌گمش** ننگ‌های مرا بر شمرده‌است ... برای تنبیه او گاو آسمانی را براو فرود آر !»

ئه‌نو درخواست دختر خود را پذیرفت . گاوی خشمگین بسوی **گیل‌گمش** فرستاد وپهلوان ، به یاری **انکیدو** گاو را بکشت و پاره‌ئی از ران آن را بصورت آلهه افکند و گفت :

«وتو ، بگذار بر تو دست یازم تابا تو نیز چنین کنم !»

قهرمانان پس از این پیروزی به استراحت پرداختند . اما **ایشتر** سنگدل در اندیشهٔ ژرف انتقام بود .

انکیدو گرفتار بیماری شد و دوازده روز باآن دست بگریبان بود . بدین گونه رؤیای مراسم بخاك سپردن که در آغاز آنگونه اندیشناکش کرده بود ، مصداق یافت : سپیده دم روز سیزدهم ، زندگی **انکیدو** در بازوان دوستش بسر آمد .

گیل‌گمش که ناگهان در برابر نعش دوست خویش گرفتار وحشت شده بود از کاخ گریخت وبه کوهستان‌ها رفت . آنها که بدو برمیخوردند ، با او می‌گفتند :

چرا توان تو ناتوان شد ؟ چرا چهره تو پائین افتاد ؟
قلب تو اندوهگین است ؛ تو افسرده و فرو افتاده‌است
اندرون تو از اندوه آکنده ،
حزن وسوگواری چهرهٔ تورا سوخته‌است

و **گیل‌گمش** بدانها پاسخ میداد :

انکیدو ، دوست من ، برادر کوچك من ، که پلنگ بیابان را
دنبال میکرد سرنوشت او مرا ناتوان ساخته‌است .
شش روز وشش شب بربالین او گریسته‌ام .
من از مرگ ترسیده به دشت گریخته‌ام
دوستی که دوستش داشتم چون پاره خاك ، خفته‌است .
ومن ، آیا باید من نیز چون او بخسبم وديگر بیدار نگردم ؟

از اینروی ترس از مرگ بود که **گیل‌گمش** را به فرار وا می‌داشت .

اما در کجا او می‌توانست راز گریختن از این سرنوشت گریز ناپذیر را کشف کند ؟ سرانجام ، اندیشید که نزد **ادتا ـ ناپیش‌تیم** رود ، که پس توفان بزرگ، خدایان موهبت زندگی جاودانه بدو ارزانی داشته بودند .

این راه ، بس دراز وبس خطرناك بود . این برای **گیل‌گمش** مهم نبود ؛ او حاضر بود باهمهٔ خطرها روبرو شود :

اگر با شیرها روبرو شوم وبیمناك گردم
سربرفرازم و نام سین برزبان رانم
دعاهای من به‌نزد ایشتر ـ روسپی خدایان ـ بالا رود

نخست او به کوه **مشو** رسید : در اینجا بود که خورشید هر شامگاه استراحت میکرد . دوازه‌ها پاسدارانی داشت از آدمیان عقرب‌نما ، که از سوئی سرهای‌ایشان به ساحت خدایان و از سوی دیگر سینه‌های آنان به دنیای زیر زمین می‌رسید ، و «درخشندگی خیرگی آور ایشان کوه‌ها را واژگون می‌کرد !»

گیل‌گمش به دیدن ایشان احساس کرد که چهره‌اش از ترس و وحشت‌تیره گردیده است . با وجود این ، شجاعت خود را باز یافت و در برابر ایشان سجده کرد.

یکی از عقرب نمایان که در وجود **گیل‌گمش** گوشت خدایانه را باز شناخته بود، با مهربانی راه را بدو نشان داد، و قهرمان، با گامهای بلند به دره‌های تاریك روانه شد. یازده دوساعتی در تاریکی رخنه ناپذیر گام زد. سرانجام در دوساعتی دوازدهم، روشنائی دوباره تابیدن گرفت، و **گیل‌گمش** خود را در باغ‌شگفت‌انگیزی دید که در کنار دریا قرار داشت. برابر او درخت خدایان قد برافراشته بود که میوه های آن، با همه زیبائی و شکوه، بر شاخه های لاجوردی رسته بودند. زمین‌با سنگهای گرانبها سنگفرش شده بود. این جایگاه شادمانی ها مسکن الهه **سیدوری سابی‌تو** [به معنی مهماندار] بود که در کناره دریا زندگی می‌کرد. **سیدوری**، به دیدن قهرمان که جامه‌ئی از پوست حیوان وحشی در برداشت، گریخت و دربهای خانه را بروی خویش بست. اما **گیل‌گمش** فریاد کرد که کلون در را خواهد شکست و در را خرد خواهد کرد. پس الهه رضا داد که بدو گوش دهد. هنگامی که **گیل‌گمش** موضوع سفر خود را با او در میان نهاد، الهه بدو گفت که کاری‌بیهوده کرده است.

گذشته از این، اگر او در نقشهٔ خود اصرار میورزد، خود را در معرض چه خطرهائی قرار میداد:

ولی سیدوری که نتوانست بر سرسختی قهرمان چیره گردد بدو اندرز داد که به جست و جوی **اورشه نبی**، قایقران **اوته نه پیش‌تیم** بپردازد. زیرا او تنها کسی بود که می‌توانست **قهرمان** را در این سفر دشوار راهنمائی کند.

اورشه نبی به **گیل‌گمش** فرمان داد تا در جنگل یکصدو بیست تیر درخت هر یك بدرازی شست‌گز ببرد. پس از آن او را به عرشهٔ کشتی خود برد. آنها به آبهای مرگ که بهشت **اوته نه پیش‌تیم** را در میان گرفته بود رسیدند. وای بر کسی که این آبها را لمس میکرد! اما در پرتو بینش **اورشه نبی**، **قهرمان** از این لمس مرگبار دوری گزید. او هر تیری را پس از یکبار به کار بردن به دورمی‌افکند. با بکار بردن یکصد و بیستمین تیر، عبور از دریا انجام گرفت.

گیل‌گمش، **اوته نه پیش‌تیم** را بازیافت و آرزوی خود را برای زندگی جاودانی با او درمیان نهاد. اما «او، که زندگی جاودانی یافته بود» ضرورت گریز نا پذیر مرگ را با اصرار تمام از برای **گیل‌گمش** مکرر کرد:

« ــ آیا ما خانه‌ئی می‌سازیم که پیوسته برپا باشد؟ آیا آب رودخانه‌ها برای همیشه بالا می‌آید؟ هیچکس چهرهٔ مرگ را نمیشناسد. **ماميتو** که سرنوشت راآفرید، بدستیاری **آنوناکی**، سرنوشت‌ها را تعیین می‌کند. آنها زندگی و مرگ را تعیین می‌کنند و هرگز روزی را که مرگ می‌آید از پیش آگاهی نمی‌دهند!»

اگر خود او پس از توفان بزرگ، زندگی جاودان یافته، لطفی است که خدایان دربارهٔ او کرده‌اند.

اوته نه پیش‌تیم، برای ثابت کردن قدرت سرنوشت، آزمایشی به **گیل‌گمش** پیشنهاد کرد. چون خواب صورتی از مرگ است، **گیل‌گمش** را گفت تا هفت روز و هفت شب از خفتن خودداری کند. دریغا که پس از این آزمایش صعب، هنوز **گیل‌گمش** بزمین ننشسته بود که خواب او را در ربود!

اوته نه پیش‌تیم با تحقیر به همسر خود گفت:

از این روی، **گیل‌گمش** برخاست تا به زادگاه خویش بازگردد، اماپیش از ترك‌گفتن آن دیار، **اوته نه پیش‌تیم** به درخواست زنش، رازی شگرف را بر **گیل‌گمش** آشکار کرد. او به **گیل‌گمش** گفت: ــ در عمق اقیانوس آب بوته خاری

هست که «مانند خار تمشك به دست آدمی فرو میرود» و این گیاه نامش چنین است: «پیر ، از نو جوان می‌شود» .

گیل‌گمش ، بی درنگ با قایق **اورشه نبی** به راه افتاد . به دریای اقیانوس آب شیرین رفت ، سنگهای گرانی بپای خود بست و در ژرفای آب غوطه‌ور گشت. گیاه را برید و پس از گشودن سنگها بالا آمد . اکنون دیگر نزدیك بود که سفر او ، بیهوده پایان نیافته باشد . لیکن دریغا که در بازگشت ، در چشمه‌ای از آب زلال غوطه خورد و در این هنگام ، ماری به بوی گیاه پیش آمد و خار بوتهٔ سحر آمیز را بخورد !

پس **گیل‌گمش** نشست و گریست :
برای که بازوان خود را خسته‌ام ؟
پس برای که ، خون دل خورده‌ام ؟
از بهر خود هیچ موهبتی فراچنگ نیاوردم !
این موهبت را از بهر مار زمین آورده‌بودم !

گیل‌گمش که دوچندان نومید گشته بود ، سرانجام به **اوروك** و حصار آن باز آمد . او که هنوز دستخوش هراس از مرگ بود ، به سایهٔ **انکیدو** پناه برد تا از او «قانون جهان» را فرا گیرد ؛ اما **انکیدو** تنها می‌توانست برای دوست خود وضع ماتمزای کسانی راباز گو کند که برای ابد درقلمرو ظلمانی **نرگل** زندانی گشته‌بودند. در اینجا که گیل‌گمش باین بینش نومید کننده دست می‌یابد دفتر ماجرای او نیز بسته می‌شود .

مسعود رضوی

ترجمه از : **لاروس میتولوژیك**

تلفظ درست نامهائی که در این حماسه میآید

فتحه a ✶ آ â ✶ ش w ✶ خ x ✶ گ g

نام	تلفظ	توضیح
ادد	Adad	خدای تندر و آذرخش
ئه ره	Era	خدای طاعون
ئەرش کی‌گل	Erewkigal	خدای خاك و زیر خاك
ئه رورو	Aruru	الهه پیکره ساز
ئله مه‌کو	Elamaku	نوع چوب
ئلگه‌مخ	Elgamax	نام معبد
ئن‌تو	Antu	مادر ایشتر ، الههٔ عشق
انکیدو	Enkidu	پهلوان ، رفیق گیل‌گمش
ئن‌لیل	Enlil	خدای سرزمین ها و دیاران
ئنو	Anu	خدای آسمان و پدر ایشتر
ئنون‌نه‌کی	Anunnaki	ارواح مردگان
اۆبەرە ــ توتو	Ubara-tutu	پدر ئوته = نه پیش‌تیم
ئوته نه‌پیش‌تیم	Uta-napiwtim	زندهٔ جاویدان . [نظر خضر ونوح ، در معتقدات اسلامی]
ئوتوك‌كی	Utukki	داوز هلاکت بار .
اورشه‌نبی	Urwanabi	کشتیبان ئوته نه پیش‌تیم
اوروك	Uruk	پایتخت گیل‌گمش
ئه‌یه	Aya	معشوقهٔ شەمش
ئه‌ئه	Ea	خدای ژرفاهای ژرف
ئیرکل‌له	Irkalla	خدای اعماق خاك
ئیرنی‌نی	Irnini	خدای جنگل های سدر
ایشتر	Iwtar	الههٔ عشق
ئی‌شوله‌نو	Iwulanu	باغبان ئنو
تموز	Tammuz	خدای بهاران
خومبه‌به	Xumbaba	جنگلبان خدایان
دل له لو	Dallalu	

ری‌شت	Riwat	خاتون مادر ، مادر گیل‌گمش
سوموکن	Sumukan	خدای کشتزاران و رمه‌ها
سی‌دوری ـ سابی‌تو	Siduri-Sabitu	زن فرزانهٔ کوهساران آسمان
سین	Sin	خدای ماه
شه‌مش	Wamaw	خدای آفتاب
شوری‌پك	Wuripak	زادگاه اوته نه پیش‌تیم
کی‌ری‌په	Kirippa	نوع پرنده
کولی‌لو	Kulilu	نوع پرنده
گیل‌گمش	Gilgamew	نام پهلوان
لوگل بن‌ده	Lugalbanda	خدای گیل‌گمش
ممه‌توم	Mametum	خدای سرنوشت و تقدیر.
مردوخ	Mardux	خدای شهر
مه‌شو	Mawu	نام کوهساران ...
نرگل	Nergal	خدای مردگان و جهان زیرین خاك.
نیس‌سیر	Nissir	نام کوهساران ...
نی‌نیب	Ninib	خدای پرخاشگر جنگ
نین ـ اوروم	Nin-Urum	خاتون برج زندگی
نیپ‌پور	Nippur	نام شهر



گیل‌گمش

کهن‌ترین حماسهٔ بشری

نثر فارسی از

احمد شاملو

گیل‌گمش

کهن ترین
حماسه
بشری

به نثر فارسی : احمد شاملو



و اینک ، حماسه عظیم گیل گمش است . کهن ترین محصول اندیشگی انسان ...

من این حماسه را از روی ترجمهٔ ئی که هفت سال پیش از این ، به وسیلهٔ آقای دکتر منشی زاده صورت گرفته است پرداخته ام ، چرا که این شاهکار اندیشهٔ انسانی ، بی هیچ تردید ، نیازمند ترجمهٔ مجددی بود . من در اشتیاق ترجمهٔ این حماسه می‌سوختم و هرگز نتوانستم متن فرانسوی معتبری که بتواند زمینهٔ کار قرارگیرد به دست آرم .. در هرحال ، روزی بدین کار دست خواهم زد . و تا آن روز ، این «نوشته» را که متن آن از آقای دکتر منشی زاده است و نثر آن از من ، به نام «حماسهٔ گیل‌گمش» از من بپذیرید .

ا . ش

الواح دوازده گانه

لوح اول : گیل‌گمش ، آنکه ازهرسختی شادتر می‌شود ...
آفرینش **انکیدو** ، ورفتن وی‌به **اوروك** ، شهری‌که حصار دارد .

لوح دوم : بازیافتن **انکیدو** ـ**گیل‌گمش** را و رای‌زدن ایشان از برای جنگیدن با **خومبه‌به** ـ نگهبان جنگل سدر خدایان ـ.

لوح سوم : ترك‌گفتن **انکیدو** شهررا وبازگشت وی .
نخستین رؤیای انکیدو ...

لوح چهارم : برانگیختن **شمش** ـ خدای سوزان آفتاب ـ **گیل‌گمش** رابه‌جنگ با **خومبه‌به** ؛ وکشتن ایشان دروازه‌بان **خومبه‌به** را .

لوح پنجم : رسیدن ایشان به‌جنگل سدرهای مقدس .
نخستین رؤیای **گیل‌گمش** .
دومین رؤیای **گیل‌گمش** .
جنگیدن ایشان با **خومبه‌به** وکشتن وی ، وبازگشتن به‌**اوروك** .

لوح ششم : گفت‌وگوی گیل‌گمش باایشتر ـ الههٔ عشق ـ وبرشمردن زشتکاری‌های او
جنگ **گیل‌گمش** و **انکیدو** با نرگاو آسمان ، وکشتن آن ، وجشن شادی برپا کردن .

لوح هفتم : دومین رؤیای **انکیدو** .
بیماری **انکیدو**

لوح هشتم : مرگ **انکیدو** وزاری **گیل‌گمش** .
شتاب‌کردن گیل‌گمش به‌جانب دشت وگفت وگوبا نخجیرباز .

لوح نهم : سومین رؤیای **گیل‌گمش** .
رودر راه نهادن **گیل‌گمش** درجست‌وجوی راز حیات جاویدان ، و رسیدن وی به‌دروازهٔ ظلمات ، گفت‌وگوی بادروازه‌بانان وبه‌راه افتادن در دره‌های تاریکی .
راه نمودن **شمش** ـ خدای آفتاب ـ **گیل‌گمش** را به جانب **سی‌دوری** ـ **سابی‌تو** ـ نگهبان فرزانهٔ درخت زندگی .
رسیدن گیل‌گمش به‌باغ خدایان .

لوح دهم : گفت‌وگوی **گیل‌گمش** و **سی‌دوری سابی‌تی** ؛ وراهنمائی **سی‌دوری سابی‌تی**، **خاتونی فرزانه** ، گیل‌گمش‌رابه‌جانب زورق**ئوت‌نه‌پیش‌تیم**.
دیدار **گیل‌گمش** و **اورشه‌نبی** کشیتبان ؛ به کشتی نشستن و گذشتن از آب‌های مرگ .
دیدار**گیل‌گمش** و **ئوت‌نه پیش‌تم** ـ مردی‌که درزندگی جاودانه را باز یافته است ...

لوح یازدهم : داستان توفان بزرگ
آزمودن **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور، **گیل‌گمش** را، وشکست‌یافتن گیل‌گمش.
آگاهی دادن **ئوت‌نه پیش تیم** دور، **گیل‌گمش** را از رازگاه اعجاز آمیز دریا .
به‌دست آوردن **گیل‌گمش**، گیاه اعجازآمیزرا وخوردن مار، گیاه‌را، وبازگشت **گیل‌گمش** به‌شهر **اوروك** .

لوح دوازدهم : عزیمت **گیل‌گمش** به جهان زیرین خاك ، وگفت‌وگوی او باسایهٔ **انکیدو** .
پایان کار **گیل‌گمش** .



گیل گمش ، خداوندگارزمین،
همه چیزی‌را می‌دید . باهمه
کسان آشنایی می‌جست و کار وتوان همگان باز می‌شناخت . همه
چیزی را درمی‌یافت . ازدرون زندگی آدمیان وبه رفتار ایشان‌آگاه
بود . رازها را و نهفته هارا باز می‌نمود . دانش‌هایی به ژرفای
بی‌پایان براو آشکاره می‌شد . از روزگاران پیش‌تر از توفان بزرگ ،
آگاهی می‌گرفت . تا دور دست‌ها ، راهی بس دراز پیمود .
سرگردانی طولانی وی سرشار از رنج ها ، سفرش انباشته از
سختی ها بود .

سختی‌ها را همه ، رنجور ، به‌نیش آهنین قلم برنبشت .
آثار سترگ و سختی های گرانش ، برسنگ سخت نبشته شد .

گیل‌گمش ـ پهلوان پیروز ـ گرداگرد **اوروك** را به حصار برمی‌آورد . در شهر محصور ، پرستشگاه مقدس به کوهی سربلند می‌مانست . بنیادش ، سخت وپای درجا ، چنان است که گوئی‌همه از سربش بکرده‌اند . انبار گندم شهر ، در پس خانه‌ئی شکوهمند که از آن خدای آسمان است ، زمینی پهنه‌ور را فرا گرفته . کاخ پادشا ، با سنگ های نمای خویش در روشنی می‌درخشد . همهٔ روز را پاسداران بردیوارها ایستاده‌اند ؛ نیز سراسر شب را نگهبانان پاس می‌دارند .

یك سوم **گیل‌گمش** آدمی ، دو دیگر بخش وی خداست .

شهریان به هراس و شگفتی در نقش پیکرش می‌نگرند . در زیبائی و نیرومندی ، هرگز چون اوئی به جهان نیامده‌است : شیررا از کنامش به‌درمی‌کشد ، چنگ بریال می‌افکند ، وبه زخم دشنه می‌کشد . نرگاو وحشی را به زخم کمان تند و زورمند شکار می‌کند. در همهٔ‌شهر ، سخنش قانون است ... ارادهٔ او ، پسران را ، از فرمان پدر بر تر است .

هر پسر ، ازآن پیشتر که به‌مردی رسد ، به خدمت شبان بزرگ شهر درمی‌آید : از برای شکار یا سپاهیگری ، نگهبانی رمه‌ها یا پاسداشتن بناها ، به‌دبیری یا به‌خدمت درپرستشگاه مقدس .

گیل‌گمش خستگی نمی‌داند ، سختی‌ها شادترش می‌دارند .

زورمندان ، بزرگان و دانایان ، سالدیدگان و برنایان ، ناتوانایان و توانایان همه می‌باید تا از برای او به کار برخیزند . جلال **اوروك** می‌باید تاز دیگر شهرها ، از هردیاری و سرزمینی تابنده‌تر باشد

گیل‌گمش معشوقه را به نزدیك معشوق راه نمی‌دهد . دختر مرد توانا را به‌نزد پهلوان وی نمی‌گذارد ... آنان به درگاه خدایان بزرگ ـ به‌درگاه خدایان آسمان و خداوندان **اوروك** مقدس فغان برداشتند :

«ـ شما نر گاو وحشی آفریدید وشیر یالدار آفریدید ؛

خداوندگار ما **گیل‌گمش**، ازآن همه نیرومندتر است. او جفت خود را نمی‌یابد. قدرت اوبر سرما زیاده‌است: معشوقه را به‌نزد معشوق وی راه نمی‌دهد و دختر پهلوان را به نزدیك مرد خود نمی‌گذارد.»

ئنو ـ خدای آسمان ـ ناله های ایشان بشنید. **ارورو** الههٔ پیکر پرداز را فرا خواند وبا او چنین گفت:

« ـ ای **ارورو**! تو به یاری **مردوخ** پهلوان، آدمیان را و جانوران را آفریدی. اکنون نقشی بساز برابر **گیل‌گمش**؛ آفرینه‌ئی نیرومند چون او، که بااین همه از جانداران صحرا نباشد... چون زمان فرا رسد، باید که این نیرومند به شهر **اوروك** در آید. باید که با **گیل‌گمش** همچشمی کند. وبدینگونه، آرامش به **اوروك** باز خواهد آمد!»

ارورو این همه می‌شنید. پس در خیال خویش آفرینه‌ئی کرد بدان گونه که خدای آسمان درخواسته بود.

دست های خود را بشست. گل به دست گرفت، باآب دهان مادر خدائی خویش تر کرد و **انکیدو** را بسرشت. واورا پهلوانی آفرید با دم وخون **نی‌نیب**، خدای پرخاشگر جنگ.

اینك **انکیدو**ست. موی برهمهٔ اندامش رسته. تنها درمیان دشت ایستاده‌است... موی سرش چنان چون موی زنان، چین بر چین فرو ریخته است. موی سرش به سان گندم رسته است. از سرزمین و آدمیان آگاه نیست، وپیکرش از پوست جانوران صحرا پوشیده است ـ چنان چون **سوموکن**، خدای رمه‌ها وکشتزاران.

انکیدو با غزالان علف مرغزار می‌خورد. با جانوران بزرگ از یك آبدان می‌آشامد. باچین و شکنج آب، در نهر، دست وپائی می‌زند.

هم در آن آبشخور، نخجیربازی تور بگسترده بود. **انکیدو** رو در روی آن مرد می‌ایستد.

مرد می‌خواست رمه‌اش را آب دهد. نخستین روز ودیگر روز وسوم روز، **انکیدو** به هیأتی هراس انگیز برکنار آبشخور ایستاده است. صیاد اورا می‌بیند. در رخسارهٔ او شگفتی است.

رمه‌را به آغل باز می‌گرداند . خشمگین وپریشان است . در نگاهش تیرگی است . از سر خشم ، خروشی می‌کشد و درد در جانش می‌نشیند ، چرا که می‌ترسد : آن کس که دیده بود ، همه باغول کوهساران می‌مانست !

نخجیرباز با پدر خَویش به‌آواز بلند چنین می‌گوید :
«ـ ای‌پدر ! از کوهستان دور مردی آمده است که به فرزندان **ئنو** می‌ماند . قدرتش عظیم است و هماره در پهنهٔ دشت می‌گردد . با جانوران صحرا برکنار آبدآن ما ایستاده است . هیأتی ترس‌آور دارد . مرا تاب آن نیست‌که به‌نزدیك وی روم . تله‌چالی‌را که برکنده بودم باز انباشته ، دام‌هاکه گسترده بودم برگسسته‌است. جانوران صحرا همه را ازدام من می‌گریزاند .»

پس پدر باپسر خود ـ بانخجیرباز ـ چنین گفت :

« ـ به **اوروك** ، به نزد **گیل‌گمش**رو ! قدرت بند ناکردنی این آفرینه را با او بازگوی . زنی زیبا ، هم ازآن زنان که خود را برخی **ایشتر** ـ الههٔ عشق ـ کرده باشند ، ازو خواستار شو . و اورا با خود برون آر ... آنگاه ، چندان که رمه به آبشخور می‌رود ، جامه از تنش برگیر تا آفرینهٔ وحشی از نعمت او بهره گیرد . چون بدو در نگرد به نزدیك وی آید ، وبدینگونه ، با جانوران صحرا که با ایشان در آمیخته است بیگانه شود . »

نخجیرباز سخن پدررا بشنید وبرفت . راه **اوروك** درپیش گرفت . به جانب دروازه شتاب کرد . به‌درگاه پادشا رسید و پیش روی او برخاك افتاد . آنگاه ، دست خود بالا گرفت وبااو ـ با **گیل‌گمش** ـ چنین گفت :

«ـ از کوهستان دور مردی آمده است که نیرویش به‌سپاه آسمان می‌ماند . قدرت او ، در سراسر دشت ، عظیم است وهمواره در پهنهٔ دشت می‌گردد . پاهایش هماره ، همراه رمه ، در کنار آبشخور است . در او نگریستن ، خوف‌آوراست . تاب آن ندارم که به نزدیك وی روم . مرا تله چال کندن وتور هشتن ودام گستردن نمی‌گذارد : چاله های مرا برمی‌آورد ، تور مرا می‌درد ، دام مرا ویران می‌کند ، جانوران صحرایم را از من می‌گریزاند . »

پس **گیل‌گمش** بااو ـ با نخجیرباز ـ چنین گفت :

« ــ نخجیربازمن ! به‌پرستشگاه مقدس **ایشتر** برووزنی‌زیبا باخود بردار وبه نزدیك او ببر . وچون با رمه به‌آبشخور آمد ، جامه از تن زن بیرون کن تا آفرینهٔ وحشی از نعمت او بهره گیرد . چون بدو در نگرد به نزدیك وی آید . و بدینگونه با جانوران صحرا که با ایشان در آمیخته است بیگانه شود . »

نخجیرباز سخن **گیل‌گمش** را بشنید وبرفت . از پرستشگاه **ایشتر** زنی زیبا باخود برداشت . بااو رو در راه نهادند . واستر را از کوتاه ترین راه‌ها راندند . سوم روز بدانجا رسیدند و فرود آمدند . نخجیرباز وزن ، به‌نزدیك آبشخور فرودآمدند . یك روز و روز دیگر ، هم در آنجای بماندند . اینك رمه‌است که می‌آید و از آبدان سیراب می‌شود . جانداران آبزی ، در آبشخور به جستن



پس کنیز مقدس خدا کتان سینهٔ خود را باز گشود و کوه شادی را آشکاره کرد ...

و جنبیدن‌اند . **انکیدو** ، آفرینهٔ نیرومند خدای آسمان ، نیز در آنجاست . وی با غزالان علف مرغزار را می‌چرد ، با جانوران بزرگ به یکجای آب می‌آشامد . سر خوش و شادمان ، باچین و شکنج آب ، در نهر ، دست وپائی می‌زند

زن مقدس ، اورا بدید . آدمی توانمند را بدید . آفرینهٔ وحشی را ، مرد کوهساران دور را بدید که در پهنهٔ صحرا گام می‌زند ، گرداگرد خود را می‌پاید و نزدیك می‌شود .

پس ، نخجیرباز چنین گفت :

« ــ ای زن ! اینك اوست ! کتان سینه‌ات را بگشا ، کوه شادی را آشکاره کن تا از نعمت تو بهره گیرد . چون به‌تو در نگرد به نزدیك تو می‌آید ... اشتیاق را در او بیدار کن ؛ او را در دام زنانه فرود آر تا با جانوران صحرا که با ایشان در آمیخته است بیگانه شود ... سینهٔ او ، برسینهٔ تو سخت بخواهد آرامید !»

پس کنیز مقدس خداکتان سینهٔ خودرا بازگشود و کوه شادی را آشکار کرد تااو ازنعمت آن بهره‌گیرد ... درنگ نکرد . خواهش او را دریافت و جامه فرو افتاد . آفرینهٔ وحشی بدید وزن را به زمین افکند . زن اشتیاق را در او بیدار کرد وبه‌دام زنانه فرودش‌آورد . اینك‌سینهٔ‌او برسینهٔ کنیزك‌مقدس خدا آرمیده‌است.

آنان در تنهائی بودند . شش روز وهفت شب ، **انکیدو** باآن زن بود ؛ وآن هردو ، در عشق ، یگانه بودند .

آنگاه **انکیدو** چهرهٔ خود را بالا گرفت ، سیراب از نعمت زیبائی او ؛ وبه گرداگرد دشت نظر کرد و جانوران را می‌جست . چندان که چشم غزالان براو می‌افتد ، به‌جست وخیز می‌گریزند . اینك جانوران صحرا از او می‌رمند .

انکیدو را شگفتی فرا گرفت ، وبی جنبشی برجای ایستاد ؛ گوئی به‌بندش کشیده‌اند . به‌جانب زن باز می‌آید ، پیش پای او بر زمین می‌نشیند ، در چشمان او نگاه می‌کند و چندانکه کنیزك به‌زبان می‌آورد ، او به گوش می‌شنود :

«ــ **انکیدو** ! تو زیبائی . تو به خدایان مانندهٔای . باجانوران وحشی چرا می‌خواهی که در صحراها بتازی ؟ با من به **اوروك** بیا ، به شهری که حصار دارد . بامن به پرستشگاه مقدس ، به خانه **ئنوو**

ایشتر بیا ! به نزدیك کاخ درخشانی بیا که **گیلگمش** ــ پهلوان کامل ــ درآنجاست . **گیلگمش** زورمند ، چونان نرگاو وحشی با قدرتی تمام فرمان می‌راند . در میان تمامی مردم ، همتای او کس نیست .»

زن چنین می‌گفت . و او را از شنیدن آواز **دهان** وی بهره بود .

انکیدو بااو ، باکنیزك **ایشتر** ، می‌گوید :

« ــ ای جفت من ، برخیز ! مرا به خانهٔ مقدس **ئنو** و**ایشتر** ببر ؛ آنجاکه **گیل‌گمش** ــ پهلوان کامل ــ مسکن دارد ؛ آنجا که او ــ آن نر گاو وحشی ــ به نیرومندی برآدمیان فرمان می‌راند ... می‌خواهم اورا به هماوردی طلب کنم . می‌خواهم آن زورمند را به آواز بلند بخوانم . در میان حصارهای **اوروك** می‌خواهم که فریاد برآورم : «من خود به زورمندی از همهٔ کسان برترم !» ... این‌چنین به شهر درمی‌آیم و سرنوشت را باز می‌گردانم . من زادهٔ دشتم و نیرو در قعراندام های من است . می‌باید به چشمان خود ببینی تاچه می‌کنم . من از پیش برآنچه خواهد شد آگاهم !»

زن و**انکیدو** از حصار شهر به‌درون می‌آیند و گام زنان از دروازه می‌گذرند .

در معبر ها فرش‌های رنگین‌گسترده است . مردمان باجامه های سپیدو نوار ها که به‌گرد سر بسته‌اند ، در گردشند . چنگ‌ها از دور می‌نوازد . آواز نی‌لبك ها به گوش می‌آید . شبهنگام نیز به مانند روز ، جشنی هست . دخترکان رقصان و پایکوبان می‌گذرند ، و نعمت زندگی در قعر اندام آنان است . با غریو و هلهله، پهلوانان خود را از خلوتگاهشان بیرون می‌کنند .

زن ببشاپیش به جانب پرستشگاه **ایشتر** گام برمی‌دارد . از لباسخانهٔ مقدس جامهٔ بزمی می‌ستاند . **انکیدو** را به جامهٔ مجلل می‌آراید . از نان و شراب محراب پرستشگاه ، نیرویش می‌دهد . زن پارسائی به نزدیك او می‌آید وباوی از سرنوشت وی چنین می‌گوید :

« ــ ای **انکیدو** ! باشد که ترا خدایان بزرگ عمری زیاده بخشند ! می‌خواهم تا **گیل‌گمش** را به‌تو باز نمایم : مردی که از هر سختی شادتر می‌شود ... تو می‌باید تا در او ، در چهرهٔ او ، نظر

کنی . چشمان او به مانند خورشید می‌درخشد . بالای بلندش با عضلاتی از آهن برافراشته است . جسمش قدرت های گران را دربند می‌دارد . نه به‌شب خستگی می‌شناسد ، نه به روز . به‌مانند **ادد** ــ خدای تندرو و آذرخش ــ هراس می‌آورد . **شه‌مش** ــ خدای آفتاب ــ دوستدار اوست . **ئه‌آ** ــ خدای لجه‌های ژرف ــ دانایش می‌کند . خدایان سه گانه ، اورا به پادشایی برگزیده ، خردش را تیزتر ساخته‌اند ... از آن پیش تر که از کوهستان فرود آیی وبه صحرا آشکاره شوی ، **گیل‌گمش** در خیال خویش‌ترا باز دانسته بود: در **اوروك** ، نقش رؤیائی براو نمایان شد . برخاست و با مادر خویش چنین حکایت کرد : «مادر ! شبهنگام خوابی بس شگفت دیده‌ام : ستارگان را دیدم که در آسمان بودند ، وآنگاه چون جنگاوران درخشانی برمن فرو ریختند . پس دیدم آن سپاه ، یکی مرد بیش نیست . وچندان که به‌برکندن وی کوشیدم ، از سنگینی‌که داشت ، براو برنیامدم . بسیار کوشیدم تا از زمینش برکنم ، اما به جنباندن او پیروز نمی‌بودم . ومردم **اوروك** براین ماجرا می‌نگریستند . و نفوس **اوروك** در برابر او فرو می‌آمدند وبرپایش بوسه می‌زدند ... پس تو اورا به‌فرزندی پذیره شدی وبه برادری درکنار من جای دادی .» ... پس **ری‌شت** ــ خاتون مادر ــ که خوابگزاری می‌داند ، باپسر ــ باپادشاه **اوروك** ــ چنین گفت : « این‌که ستارگان را دیدی که در آسمان بود ؛ این که سپاه **ئنو** به هیأت یکی مرد جنگی برتو فرو ریخت وتو به برکندن او کوشا شدی واز سنگینی که داشت براو برنیامدی و بسیار کوشیدی تا از زمینش برکنی وبه جنباندن او پیروز نبودی ، وخود را بدانگونه که برزنی بفشاری براو می‌فشردی و او را به‌پای من افکندی و من اورا به فرزندی پذیره شدم تعبیری بدینگونه دارد : ــ زورمندی خواهد آمد که قوت او **برابر با سپاهی از جنگاوران است** . و تو را به پیکار طلب می‌کند . دست تو بالای دست اوست . ــ پس به‌پای من خواهد اوفتاد ، ومن اورا به‌فرزندی پذیره می‌شوم . او با تو برادر می‌شود . او درمعرکه یاور تو ، یار تومی‌شود . » . ــ ای **انکیدو** ، نگاه کن ! رؤیای **گیل‌گمش** پادشاه **اوروك** ــ بدینگـونه است . خـوابگزاری خاتون مـادر بدینگونه است . »

زن پارسا ، زن پیشگو چنین گفت :
و **انکیدو** ، از پرستشگاه محتشم **ایشتر** بیرون شد .



“ **انکیدو** از آستانهٔ معبد می‌گذرد و به معبر گام می‌نهد . مردم از دیدار وی به شگفت می‌آیند . بالای عظیمش از همهٔ بزرگان شهر درمی‌گذرد . موی سر وریشش را هیچ‌گاه نبریده‌اند . از کوهساران **ئه‌نو** پهلوانی به‌شهر درآمده‌است . راه پهلوانان **اوروك** را به خانهٔ مقدس بربسته است . مردان دربرابر او صف آراسته‌اند. همه گرد آمده‌اند اما نگاه هراس انگیزش همه را می‌گریزاند . نفوس **اوروك** در برابر آفرینهٔ اعجاز آمیز فرو می‌آیند و به پاهای وی بوسه می‌زنند . به‌سان کودکان از وی ترسانند .

در پرستشگاه مقدس ، **گیل گمش** را چون خدایان جامهٔ

خواب‌گسترده‌اند تا با **ایشتر** ـ الههٔ بارور عشق ـ بخسبد. **گیل‌گمش** از کاخ خویش می‌آید. **گیل‌گمش** پیش می‌آید. **انکیدو** بر درگاه بلند معبد ایستاده‌است و **گیل‌گمش** را نمی‌گذارد تا بدرون آید. بسان دو کشتی‌گیر، در آستانهٔ خانهٔ مقدس به‌هم درآویز می‌شوند. پیکار آنان به معبر می‌کشد. **انکیدو**، به‌سان سپاهی برشبان **اوروك** فرو افتاده است. سلطان **اوروك**، اورا چونان زنی می فشرد، اورا می‌غلتاند تا خود براو افتد. اورا برسر دست برافراشته، به پیش پای مادر می‌افکند... خلائق، به شگفتی و حیرت در نیروی **گیل‌گمش** می‌نگرند.

انکیدو به خشمی ناگزیر، خروش برمی‌آورد. موی سر عظیمش پریشان ودرهم است. او از دشت آمده، ابزار آرایش مو نمی‌شناسد.

انکیدو برسر پای برمی‌خیزد. **انکیدو** در هم‌آورد خویش نظر می‌کند. چهره‌اش تیره می‌شود. سیمایش درهم می‌رود. دست هایش بران‌های خسته فرو می‌افتد. اشك، چشم‌هایش را پر می‌کند.

ری‌شت ـ خاتون مادر ـ دست های اورا در دست های خویش می‌گیرد. **ری‌شت**، بااو ـ با **انکیدو** ـ چنین می‌گوید:

«ـ تو فرزند منی. هم امروز ترا زاده‌ام. من مادر توام، واینك برادر تست که آنجا ایستاده.»

و **انکیدو** دهان گشود. وبا او ـ باخاتون مادر ـ چنین گفت:

«ـ مادر! من برادر خود را در نبرد بازیافتم!»

و **گیل‌گمش** بااو ـ با **انکیدو** ـ چنین می‌گوید:

«ـ تو یاور و یار منی. اکنون دوشادوش من به پیکار برخیز!»



ئن‌لیل ـ خدای دیارها وخاك ـ، **خومبه‌به** را به‌نگهبانی سدرهای جنگل دور دست خدایان برگماشته بود، تا مردمان را از آن برماند.

او ــ **خومبه‌به** ــ آوازی به‌سان نعرهٔ توفان‌ها دارد .

درختان ، بادم او می‌خروشند . از نفسش بانگ مرگ برمی‌خیزد .

هر که بدان‌جا ــ به کوهساران سدر ــ پای می‌نهد ، از پاسدار خشمالود جنگل هراس می‌کند . هر که به جنگل مقدس نزدیك می‌شود ، پیکرش سراپا به لرزه می‌افتد .

گیل‌گمش بااو ــ با **انکیدو** ــ چنین گفت :

«ــ **خومبه‌به** ، نگهبان جنگل سدر ، به‌درگاه **شه‌مش** ــ خدای آفتاب و داور ارواح و آدمیان ــ گناه‌ها می‌کند ... ازآن جا که پاسداری سدرهای مقدس را بدو در سپرده‌اند ، از مرز خویش پای فرا نهاده است : از جنگل به دشت می‌آید تا آدمیان را برماند . بسان توفان غرنده درختان را به خروش می‌افکند . هرآن کس را که به جنگل نزدیك شود می‌کشد . هم اگر زورمندی باشد ، دستان او برزمینش می‌افکنند ... من می‌خواهم این آفرینهٔ خوف‌انگیز رابه‌زانو درآورم . ای همدم من ! ما سرآن نداریم که در **اوروك** بیاساییم . ماسر آن نداریم که تنها ، درپرستشگاه **ایشتر** فرزندانی بسازیم . ما برآن سریم که خطر کنیم وبه جست وجوی کنش‌های پهلوانان بیرون آییم . باتو می‌خواهم که به‌دشت بتازم .»

انکیدو بااو ــ باهمدم خویش ــ چنین می‌گوید :

« ــ **خومبه‌به** ، آن‌که به سویش می‌رویم ، می‌باید که آفرینه‌ئی باشد سخت هراس انگیز ... تو می‌گوئی که باتن او قدرت های بس شگفت دربند است . وما می‌باید بااو به پیکار درآییم ؟»

گیل‌گمش بااو ــ با **انکیدو** ــ می‌گوید :

«ــ ای همدم من ! ما به جانب سدرهای مقدس می‌رویم . با نگهبان ، با **خومبه‌به** به‌پیکار برمی‌خیزیم وعدوی خدایان و آدمیان را به خون درمی‌کشیم !»





«انکیدو به تالار درخشان‌شاه **گیـل‌گمش** پای مـي نهـد .

قلبش ، فشرده ، چون مرغ آسمان در تپیدن است . شوق دشت و جانوران دشت در او هست . درد جانش را به‌آواز بلند برزبان می‌آورد . وبی‌درنگی ، از شهر – از **اوروك** – به‌جانب صحرای وحش شتاب می‌کند .

گیل‌گمش پریشان است . یارش رفته .

او – **گیل‌گمش** – به‌پای برمی‌خیزد . سالدیدگان قوم را فرا خویش می‌خواند . دست خود را بالا می‌گیرد وبا ایشان چنین آغاز می‌کند :

«– پس بشنوید ای مردان ، ودر من ببینید ! من غم

انکیدو را به دل دارم . من از برای **انکیدو** گریانم چون زنان شیونگر ، به‌آواز بلند عزا فریاد می‌کنم . تبرزین کمرگاه و شمشیر کمربند وگاوسر دستم ، یا روشنی چشم من واین جامهٔ بزمی که اینك همهٔ نیروهای سرشار مرا در خود گرفته‌است ، این همه ، مرا به چه کار می‌آید ؟ دیوی قد برافراشته ، یکسره شادی های مرا تلخ کرده است ... **انکیدو** رفته است . یار من ، بیرون ، درمیان جانوران صحراست ... او ــ **انکیدو** ــ برزن مقدسی که او را بدینجا فریفته بود نفرین می‌فرستد ، و به درگاه **شه‌مش** ــ خدای آفتاب ــ استغاثه می‌کند .. او **انکیدو** ــ به آرمیدن برفرش های رنگارنگ شایسته است . می‌باید که در کاخی کنار خانهٔ من سکنا بگزیند ، وبزرگان زمین می‌باید که بوسه به پاهای وی زنند ، وخلایق همه می‌باید که در خدمت او باشند ... من همهٔ خلق را به نشستن در سوگ او فرمان می دهم . می‌باید که مردمان همه جامهٔ سوگواران درپوشند ، غبار آلوده و ژنده ... من خود جامه‌ئی از پوست شیربه‌تن پوشیده به دشت می‌تازم . در جست‌وجوی او همه‌جا به‌دشت می‌تازم . »



انکیدو دست خودرا بالا گرفته ، تنها برپهنهٔ دشت‌ایستاده است ... او ــ **انکیدو** به صیاد نفرین می‌فرستد ، وبه **شه‌مش** ــ خدای آفتاب ــ استغاثه می‌کند .

او ــ **انکیدو** ــ چنین می‌گوید :

« ــ ای **شه‌مش** ! سیاهکاری نخجیربازرا کیفری بده ! مال‌او را هیچ کن ! قدرت مردی اورا از او بستان ! باشد که دیوان عذابش دهند ! باشد که ماران پیشاپیش قدم‌هایش برویند! »

او ــ **انکیدو** ــ نخجیربازرا بدینگونه نفرین می‌کند. کلام او از قلبی پربار بیرون می‌تراود . آنگاه به زن نفرین می‌فرستد وبااو به خطابی سخت چنین می‌گوید :

« ــ ای زن ! اینك تقدیر ترا می‌خواهم که برگزینم : ــ باشد که روزهای عمر ترا پایانی نبود ! نفرین های من برفراز سرت بمانند ! معبرها ، خانهٔ تو باد ؛ و باشد که به کنج‌دیوارها خانه کنی ! پاهای تو هماره فرسوده و ریش باد ! باشد که گدایان و ماندگان و راندگان ، تپانچه برگونه‌ات زنند . ــ اینك منم که گرسنگی آزارم می‌دهد و از تشنگی در عذابم ، چرا که تو اشتیاق را در من بیدار



او ـ انکیدو به‌صیاد نفرین می‌فرستد، وبه «شه‌مش» ـ خدای آفتاب ـ استغاثه می‌کند ...

کرده‌ای ... من سر آن داشتم که بدانم ـ و با جانوران بیگانه شدم ، چرا که تو مرا از صحرای خود به حصار شهر رهنمون شدی . از این روست که می‌باید تا نفرین شده باشی ! »

پس **شه‌مش** ـ خدای سوزان آفتاب نیمروز ـ آواز دهان

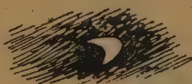
او را شنید . و **شه‌مش** با او ـ با **انکیدو** ـ چنین گفت :

« ـ ای **انکیدو** ، پلنگ دشت ! زن مقدس را از برای چه نفرین می‌کنی ؟ او ترا از سفرهٔ خدائی خورش داد ، بدان‌گونه که تنها به خدایان می‌دهند. او ترا شراب‌داد از برای نوشیدن، ازآنگونه که تنها در خور پادشاسست . او تراجامهٔ بزم‌داد وکمربند ؛ و**گیل‌گمش** آزاده را به دوستی باتو کرد . اینک**گیل‌گمش** بزرگ ، یار تست . بر فرش‌های رنگارنگت می‌نشاند ، و تو می‌باید تا در یسار وی در سرائی محتشم مسکن گزینی و بزرگان دیار ، برپاهای توبوسه‌زنند. او مردمان را همه ، به خدمت برتو می‌گمارد . در میان حصارهای **اوروك** ، آدمیان همه در سوگ تو بنشسته‌اند . در شهر ، در **اوروك**، اینك مردمان به سوگ تو ژنده‌های غبارآلوده به تن پوشیده‌اند. شاه **گیل‌گمش** ، پوست شیر بر دوش افکنده به دشت می‌شتابد . او ـ **گیل‌گمش** ـ به دشت می‌شتابد . او ـ **گیل‌گمش** ـ به بازجست تو به‌دشت می‌آید . »

انکیدو آواز دهان خدای نیرومند ، آواز دهان **شه‌مش** را می‌شنید . قلب او ، در برابر کلام **شه‌مش** ـ خدای نیرومند ـ آرام می‌گرفت .

ابری از غبار ، از دوردست دشت می‌درخشد . **شه‌مش** ، آن‌را به‌نوری سپیدروشن می‌کند . اینك **گیل‌گمش** است‌که‌می‌آید . پوستین شیرش چنان چون زر باز می‌تابد .

و **گیل‌گمش** با یار خویش ، با **انکیدو** ، به حصارهای **اوروك** بازمی‌گردد .



جان **انکیدو** را دردهای نوی فراگرفته است .

انکیدو ، از مایه‌های درد خویش بایارخویش سخن‌می‌گوید:

« ـ رؤیاهای سختی ، ای رفیق ، شب دوشین برمن آشکار گشته است : آسمان غریو می‌کشید و زمین در لرزه بود. من یك تنه به پیکار آفرینه‌ئی توانمند می‌رفتم. رخسارش به‌شب‌تیره‌می‌مانست. نگاهش تند برون می‌تافت . به سگان زشت بیابانی می‌نمود ، که دندان بردندان بسایند . به کرکسان می‌مانست، بابال‌های‌بزرگ وبا چنگال بزرگ .. مرا به سختی برکنده به مغاکی درانداخت . مرا

به‌لجه‌های ژرف فروافکند . با سنگینی کوهی بر من افتاد . بار تنم برمن صخره‌ئی گران می‌نمود . پس مرا به‌هیأتی دیگرگونه کرد . بازوهای مرا چنان چون بال پرندگان کرد . و با من چنین گفت :

« ــ اکنون به ژرفا های‌ژرف پروازکن ؛ به منزلگاهان‌تاریکی پروازکن ؛ بدانجا که **ئیرکل‌له**ــ خدای طبقات زیرین خاك ــ برتخت خویش می‌نشیند . به سرایی فروشو که هرگز هیچ‌یك از رفتگان را راه بازگشت نیست ! به‌سراشیب راهی‌که بازگشت ندارد فروشو ! راهی‌که هیچ ، نه به‌جانب چپ می‌پیچد نه به جانب راست ! آنجاکه ساکنانش را ، به جز غبار و به جز خاك ، خورشی نیست ؛ چون خفاش به بالی آراسته ، چنانچون بوم از پر پوشیده‌اند ؛ آنجا که روشنی را راه عبور نیست و ساکنانش در ظلمات نشسته‌اند !»

« پس در سوراخی به‌ژرفاژرف‌های خاك فروشدم. درآنجا، کلاه پادشائی را از سرها ربوده‌اند. آن‌کسان‌که به‌روزگاران‌دوردست زمان برتخت‌هامی‌نشستند و فرمان به‌سرزمین‌های پهنه‌ورمی‌راندند، درآن منزلگاه خم‌گشته بودند . به‌سرای تاریکی درآمدم‌که پاکان و پیمبران و جادوگران ، جمله به یك جای گرد آمده بودند . عزیزان خدایان بزرگ ، جملـــه در آن جایگاه می بودند .. **ئه‌رش‌کی‌گل** ــ خداوند خاك و ژرفاهای خاك ــ هم در آنجا بود . رویاروی‌اودبیری زانو زده به نوك درفش نام هائی در لوح‌گلین می‌فشرد وبه‌آواز بلند براو بازمی‌خواند . **ئه‌رش‌کی‌گل** سربرداشت ودرمن نظر کرد . آنگاه بادبیر چنین گفت : « نام این نیز در آن سیاهه بکن !»

« ای برادر ! اینك رؤیائی که برمن آشکار گشته است !»

و **گیل‌گمش** با او ، با او چنین می‌گوید :

« ــ دشنهٔ خود را به من ده . دشنهٔ خود را نیاز روح‌خبیث مرگ‌کن . من نیز آینه‌ئی درخشان برآن افزون می‌کنم تا او را به دور ها برماند ... فردا از برای **اوتوك‌کی** ــ داور هلاکت بار ــ قربانی می کنیم ، تا بلایای هفتگانه را از ما براند .»

و دیگر روز ، پگاه ، چندانکه آفتاب برآمد ، شاه **گیل‌گمش** دروازهٔ بلند پرستشگاه را بگشاد . کرسی‌ئی از چوب **ئه‌له‌مه‌کو** بیرون نهاد . در پیاله‌ئی از سنگ سرخ ، انگبین کرد . در پیاله‌ئی از سنگ لاجورد ، روغن خوشبو کرد . و این هردو پیاله را برکرسی نهاد تا خدای سوزان آفتاب ، بر این هردو پیاله زبان کشد .



شمش ـ خدای سوزان آفتاب نیمروز ـ با **گیل‌گمش** چنین گفت:

« ـ با یار خود بر خیز تا با **خومبه‌به** پیکار کنی. او را به نگهبانی جنگل سدر برگماشته‌اند که شیب آن از دامنهٔ کوه خدایان آغاز می‌شود ... **خومبه‌به** در امان من گناهان بسیار کرده است. به‌راه افتید و او را به خون درکشید ! »

گیل‌گمش با آواز دهان خداوند گوش داشت. آزادگان قوم را فراخواند. با **انکیدو** به تالار درآمد ـ و **گیل‌گمش** با آزادگان قوم چنین گفت :

« ـ ما را **شمش** به پیکار **خومبه‌به** ندا در داده‌است. شماو همهٔ ملت به خیر باشید ! »



خومبه‌به ــ نگهبان دشخوی جنگل مقدس ــ آفرینه‌ئی خوف‌آوراست ...

آنگاه ، از جمع آزادگان ، سالدیده‌ترین ایشان برخاست و بااو ــ با **گیل‌گمش** چنین گفت :

« ــ **شه‌مش** همه‌گاه دوستار خویش را ، **گیل‌گمش** محتشم را ، در پناه داشته است . دستان نگهبانش از تو دور نیست ... **خومبه‌به** ــ نگهبان‌دشخوی جنگل‌مقدس ــ آفرینه‌ئی خوف‌آوراست... **شه‌مش** که ترا به پیکار با او فراخوانده و یار ترا به تو بازگردانیده است ، باشد که همراه ترا تندرست بدارد ! او دوشادوش تو ایستاده ، از جان تو نگهداری می‌کند ... ای پادشا ! تو ای شبان ما ! در برابر دشمن ، توئی که پناه مائی ! »

آنان ــ سالدیدگان قوم ــ تالار را ترك گفتند . و**گیل‌گمش** با او ــ با **انکیدو** ــ چنین گفت :

« – اکنون به پرستشگاه **ئلکه‌مخ** ، به نزدیك راهبهٔ مقدس پرستشگاه می‌رویم ... بگذار به نزد **ری‌شت** رویم ؛ به نزد خاتون و مادر . او روشن بین است و از آینده با خبر ... بگذار تا به‌نزدیك او رویم که قدم‌های ما متبرك کند ، و تقدیر ما به کف زورمندخدای آفتاب در سپرد . »

به پرستشگاه **ئلکه‌مخ** می‌روند. و راهبهٔ مقدس، خاتون‌مادر را ، باز می‌یابند .

او – **ری‌شت** – آواز دهان فرزند را شنید ، و با او – با **گیل‌گمش** – چنین گفت :

« – باشد که مهربانی های **شه‌مش** باتو باد ! »

پس به جامه خانهٔ معبد رفت که جامه‌های جشن درآن‌بود؛ و با زیورهای مقدس بازگشت : با جامهٔ سپیدی در بر ، سپر های زرین بر سینه ، تاره‌ئی بر سر و پیالهٔ پرآبی که به دست داشت ... آن آب به زمین افشاند و به فراز باروی معبد شد ؛ و درآن بلند، بخور و بوی خوش برآسمان گسترده برخاست . گندم نذر برافشاند و به جانب **شه‌مش** دست فراز کرد :

« – از چه فرزند من **گیل‌گمش** پادشا را دلی چنان داده‌ای که یك دم از آشفتگی نمی‌آساید ؟ ... ای **شه‌مش** ! دیگربار ، او را – **گیل‌گمش** را – برانگیخته‌ای . چرا ، که می‌خواهد به راه‌های دور قدم نهد : راه دوری که به جایگاه **خومبه‌به** می‌کشد . با هماوردی که باز نمی‌شناسد می‌باید که بجنگد ؛ راهی را که باز نمی‌داند می‌باید که در سپرد !... ازآن روز که **گیل‌گمش** رو در راه می‌نهد ، تابدان‌دم که باز آید ، تا بدان دم‌که به جنگل سدرهای مقدس رسد، تابدان‌دم که **خومبه‌به‌ی** زورمند را بشکند وگناهش را کیفر دهد وخوف این دیار را براندازد ، ای **شه‌مش** ! باشد که اگر **ئه‌یه** محبوبهٔ خود را خواستار شوی ، روی از تو بگرداند ! تابدینگونه ، **ئه‌یه** – همبستر تو – ترا دراندیشهٔ **گیل‌گمش** اندازد ؛ تا چندانکه ترا **ئه‌یه** به بستر عشق خویش ره ندهد ، باشد که دلت بیدار بماند و به او – به **گیل‌گمش** پادشا – اندیشه کنی تا از این پیکار به‌سلامت‌بازآید » .

بدینگونه ، **ری‌شت** ، همسر خدای سوزان‌آفتاب را به‌یاری می‌طلبید . و بخور ، چونان ابر کبودی به آسمان برمی‌خاست .



... وایشان غول را ازپای درانداختند،
دروازه‌بان خومبه‌به را ازپای درانداختند.

پس **ری‌شت** از باروی معبد به زیر آمد . و **انکیدو** را باز خواند و با او چنین گفت :

« ـ **انکیدو** ، ای زورمند ! تو شادی منی و آرامش منی . **گیل‌گمش** را از برای من نگهدار باش ! پسر مرا و **شه‌مش** بلند را قربانی ببر ! »

و آن هردو رو در راه نهادند . و آن هردو به جانب شمال رو در راه نهادند . کوهسار جهنده درنظاره‌گاه دوردست آیشان بود. معبر منزلگاه خدایان ، از جنگل سدرهای مقدس بدان جا می‌کشید. و چندان که سواد جنگل در منظر ایشان قراری یافت، چادرها بر جای نهادند و تنها به منزلگاه خدایان نزدیك‌تر شدند .

نگهبان **خومبه‌به** را ، که آنجا بردروازه بود ،مراقبت‌می‌کرد.

دروازه ، شش‌بار دوازده ارش ، بلند است . دوبار دوازده ارش ، پهنای اوست .

پنهانك، به نگهبان دروازه نزدیك می‌شوند .

دروازه‌بان ، ازبالاپوش‌های هفتگانهٔ جادوئی خویش ، تنها یکی برتن دارد . شش بالاپوش دیگر را از تن برگرفته‌است... اینك چشم او در ایشان می‌بیند. چنان چون نرگاوی‌وحشی خروش‌خشم بر می‌کشد . به جانب ایشان می‌تازدو به‌نعرهٔ خوفناك نهیب برایشان می‌زند :

« ـ پیش آیید تا طعمهٔ کرکسانتان کنم ! »

شه‌مش ـ خدای فروزان آفتاب ـ نگهدار پهلوانان بود و طلسم بالاپوش دروازه‌بان را باطل کرد ؛ **نی‌نیب** ـ خدای پرخاشگر جنگ ـ در دست های ایشان قوتی نهاد ؛ و ایشان غول را از پای درانداختند ، دروازه‌بان **خومبه‌به** را از پای درانداختند .

انکیدو به سخن لب باز می‌کند . و کلام او با **گیل‌گمش** چنین است :

« ـ ای مهربان ! دیگر نمی‌خواهم که در جنگل ، در تاریکی درختان سدر به راه رویم . گوئی اندام‌های من فلج شده‌اند . دست

من گوئی فلج شده.»

و **گیل‌گمش** با او ــ با **انکیدو** ــ سخن می‌گوید :

« ــ ناتوانا مباش ! بی همت و ترس خورده‌مباش، رفیق‌من! می‌باید که از اینجای فراتر رویم و رویاروی **خومبه‌به** بایستیم ... نه مگر ما بودیم که دروازه‌بانش را به خون درکشیدیم ؟ نه مگر ما، هردوکس ، از مردم پیکارگریم ؟ برخیز تا به‌کوهسار خدایان رویم ... تن و جانت را به **شه‌مش** بازنه تا هراس از تو فرو ریزد و فلج از دست تو زایل شود . به خود بپرداز و از ناتوانائی بیرون بیا !... بیا ! می‌خواهیم تا درکنار یکدیگر پیکار کنیم ... **شه‌مش** ــ خدای آفتاب ــ یار ماست و هموست که ما را به پیکار برانگیخته است . مرگ را ازیاد بگذار ، تا هراس ، ترا بازگذارد !... اکنون ، در جنگل ، به خود باشیم تا آن زورمند برما نتازد ... خدائی که ترا ، هم درنبردی که از آن می‌آییم نگهداشت ، باشد که همنبرد مرا درپناه خودگیرد ! باشد که دردیاران این خاك ، نام ما را بستایند !»

پس ، آن هردو روی در راه نهادند و به جنگل سدرهای مقدس درآمدند .

ایستاده بودند و آواز دهان ایشان خاموشی بود .





در آنجا خاموش ایستاده بودند
و جنگل را می‌نگـریستنـد .
به سدرهای مقدس می‌نگرند . به شگفتی دربلندی درختان
نظاره می‌کنند .

درجنگل می‌نگرند، وبه راه دوری که‌هم درجنگل بریده‌شده.
آنك گذرگاه پهنه‌وری که **خومبه‌به** ، با گام های کوبندهٔ
مغرور در آن گام می‌زند !

در جنگل راه های باریك و راه های پهن گشوده‌اند . در
جنگل خدایان ، مرزهای زیبا بکرده‌اند .

کوهسار سدر پوشیده را می‌نگرند ، منزلگاه خدایان را ،
و برفراز بلندی ، پرستشگاه مقدس **ایرنی‌نی** را ... درختان سدر ،

در منظر رویا روی پرستشگاه،در انبوهی شکوهمندی قرار یافته‌اند... سایهٔ درختان ، مطبوع رهگذران است .

درخت سدر ، ازشادی سرشار است ... زیر درختان ، بوته های خار رسته است، نیز گیاهانی به رنگ سبز تیره ، پوشیده از خزه ... دارپیچ‌ها و گل‌های بویا ، زیر درختان سدر ، برهم انباشته ، جنگلی کشن و کوتاه ساخته‌اند .

یك ساعت دوتائی فراتر رفتند . و نیز دیگر ساعتی ، ونیز سوم ساعتی ...

گردش ، رنج‌آور می‌شد . برکوهساران خدایان ، سربالائی راه ،تیزتر می‌شد . اکنون از **خومبه‌به** ، نه‌چیزی به‌چشم می‌رسید، نه به‌گوش . شب برجنگل فرو ریخت . ستارگان پیدا آمدند . و پهلوانان برزمین جنگل دراز شدند تا بخسبند .

انکیدو دهان گشود و با او ــ با **گیل‌گمش** ــ چنین گفت :

«ــ اکنون بگذار تا در نقش‌های خواب بنگریم !»

گیل‌گمشــ نیم شبان برخاست ، **انکیدو** را آواز داد و بااو از رؤیاهای خود سخن گفت :

« ــ من نقش خوابی دیدم ای رفیق ! و نقش خوابی‌که دیدم ، راستی را هراس‌آور بود : ما ــ من و تو ــ رودرروی قلهٔ‌کوه ایستاده بودیم که به ناگه ، دیولاخی برآمده ، با خروش تندر به‌زیر درغلتید . و بر سر راه خویش ، آدمئی را در هم شکست . ما ــ من و تو ــ چنان چون مگسان خرد صحرا به‌کناری گریختیم ، و به‌راهی درآمدیم که به جانب **اوروك** می‌رود .»

انکیدو دهان باز کرد وبا او ــ با **گیل‌گمش** پادشا ــ چنین گفت :

« ــ نقش رؤیائی که تو دیده‌ای نیك است ای **گیل‌گمش** . رؤیای تو شیرین است ای رفیق من ، و تعبیر آن نیکوست . این که دیدی تا دیولاخی به زیر درغلتید و آدمئی را درهم شکست، تعبیری نیکو دارد : چنین است که ما ــ من و تو ــ بر **خومبه‌به** فرود آمده درهمش می‌شکنیم ، پیکرش را به دشت می‌افکنیم و دیگر روز پگاه، باز می‌گردیم . »

سی‌ساعت فراتر رفتند.سی‌ساعت‌برشمردند. دربرابر خدای آفتاب چاله‌ئی کندند و دست‌ها به جانب **شه‌مش** فرازکردند.

پس، **گیل‌گمش** به پشته‌ئی برشد که از انبارش خاك چاله برآمده بود. گندم به چاله درافشاند و آواز کرد:

« ـ ای کوه! نقش رؤیائی بیار!... ای **شه‌مش** بلند، **گیل‌گمش** را رؤیائی نمایان کن!»

از میان درختان، تند بادی سرد می‌گذشت. از آن جای، توفانی خوف‌انگیز می‌گذشت.

گیل‌گمش با همدم خود گفت تا برزمین افتد؛ و او خودنیز برزمین افتاد. در برابر توفان خم شد، چنان چون ساقهٔ‌گندمی که در برابر باد... پس به زانو در آمد، وسر خسته را بر پیکر همدم خویش تکیه داد. و خواب، به سنگینی، بدان گونه که بر سرآدمیان می‌ریزد، براو ـ بر **گیل‌گمش** ـ فرو افتاد.

نیم شبان خواب او بریده شد. **گیل‌گمش** برخاست و با او ـ باهمدم خود ـ چنین گفت:

« ـ ای رفیق من! آیا تو مرا آواز ندادی؟ پس چگونه است که من بیدارم؟... آیا دست بر سر من ننهادی؟ پس از چه روست که چنین وحشتزده‌ام؟... آیا از خدآیان، یك تن ازاین جای گذر نکرده است؟ پس چرا تن من اینگونه مرده شده؟... دیگرباره ای رفیق، نقش خوابی برمن آشکاره شد. دیگر باره، رؤیائی به راستی هراس آور برخواب من گذشت: ـ آسمان خروش برمی‌آورد و زمین به پاسخ او غریو می‌کشید. آذرخشی برجست و آتشی شعله گرفت... مرگ می‌بارید. روشنائی‌ها همه نیست شد. آتش خاموشی گرفت. هرآنچه آذرخش بر او افتاده بود، خاکستر شده بود... بگذار تازمانی فراتر رویم، و بر فرش برگی که میان درختان سدر گسترده، به مشورت بنشینیم.»

انکیدو دهان باز کرد و با او ـ بایار خویش ـ چنین گفت:

« ـ ای **گیل‌گمش**! رؤیای تو سخت‌نیکوست. تعبیر رؤیای تو شادی راست: **خومبه‌به** را به‌خون درمی‌کشیم، هرچند که پیکار بسی سخت خواهد بود.»

به سختی به فراز جای کوه برمی‌شدند؛ آنجا که شکوه

انبوهی سدرها منزلگاه خدایان را فراگرفته.

یاروی مقدس **ئیرنی‌نی** – الههٔ جنگل‌ها – باز تاب سپیدی خیره کننده دارد.

با پهلوانان تبری بود. پس **انکیدو** تبر را گردشی داد و سدری بلند را به زمین درافکند. به ناگاه غرشی خشم آلوده طنین افکن شد:

«– کیست که آمده، سدر کهن را به خاك افکنده؟»

وآنگاه **خومبه‌به** پدیدار شد. باپنجه‌هائی شیرسان؛ تنی از فلس‌های مفرغ بپوشیده؛ پای‌هائی به چنگال کرکسان مانند... شاخ‌های نرگاو وحشی بر سر داشت؛ دم واندام آمیزش وی‌باسر ماری پایان می‌یافت.

آنگاه، **شه‌مش** – خدای آفتاب – از آسمان با ایشان چنین گفت:

«– پیش روید، مهراسید!»

پس آنکه تند بادی توفنده در برابر **خومبه‌به** برانگیخت؛ بدانسان که راه پیش رفتن بر او بربسته شد، راه واپس نشستن بر او بربسته شد.

تیرها به جانب وی رها کردند. نیزه‌ها به جانب وی رها کردند. تیر و نیزه بر او فرود می‌آمد و باز می‌گشت؛ بی آن‌که گزندی بدو رساند.

اینك نگهبان جنگل مقدس رو دررو‌ی ایشان ایستاده‌است.

انکیدو را در پنجهٔ چنگال مانندهٔ خویش می‌گیرد.

پادشا تبرزینش را براو بلند می‌کند. **خومبه‌به** که زخمی براو رسیده برزمین در می‌غلتید. و **گیل‌گمش**، سراورا ازقفای فلس پوشش جدا می‌کند.



... وگیل گمش ، سر اورا از قفای فلس پوشش جدا می‌کند ...

آنگاه پیکر گرانش را به جانب صحرا می‌کشند . پیکرگرانش را به پیش پرندگان می‌اندازند تا از آن بخورند . و سرشاخدار را بر چوبی بلند می‌برند ، هم به نشانهٔ پیروزی .

به جانب کوه خدایان ، دلیرانه فراتر می‌روند تا سرانجام از انبوهی شکوهمند جنگل به فراز جای کوه برمی‌آیند .

اینك آوازی که از کوه برخاسته است .

اینك آواز **ئیرنی‌نی** است که چنین شکوهمند طنین افکن است :

« ـ هان ، بازگردید . کار شما به انجام رسیده است. اکنون به شهر ، به **اوروك** بازگردیدکه در انتظار شماست ... هیچ‌میرنده‌ئی

به کوه مقدس، بدانجا که خدایان مسکن دارند، پای نمی‌نهد...
هرکه در روی خدایان نظرکند، می‌باید که فنا شود.»

و آنان بازگشتند، ازگردنه‌ها و راه‌های پیچاپیچ. باشیرها به پیکار برخاستند و پوست آنان را با خود برداشتند.

به روز ماه تمام، به شهر اندرآمدند؛ **وگیل‌گمش** پادشا، سر **خومبه‌به** را بر نیزهٔ نخجیر خویش می‌کشید.



گیل گمش اندام خود را بشست و افزار جنگ را بسترد . موهای خود را که برقفای وی فروریخته بود ، شانه کرد . جامه های ناپاك برزمین افکند و جامهٔ پاك درپوشید . بالاپوشی برشانه افکند و بندی در میان بست .

گیل‌گمش تارهٔ خویش برسر نهاد و کمربند را سخت دربست .

گیل‌گمش زیبا بود .

ایشتر ، الههٔ‌نشاط‌عشق ، خود دراو ــ در **گیل‌گمش** نظر کرد:

« ــ بیا **گیل‌گمش** ، و محبوب من باش ! نطفه خود را به من ببخش . تو مرد من باش ، من جفت توباشم ... ترا ارابه نی آماده

می‌کنم ، ترا ارابه‌ئی از زر ولاجورد آماده می‌کنم . چرخ های آن زرین اند ودستك ها به گوهرها آذین شده . همه روز ، می بایدتا نیرومندترین اسبان ، زیباترین اسبان ، ارابهٔ ترا بکشند ... غرقه در بوی خوش سدر به خانهٔ من درآی ! چون به سرای جلیل من درباشی ، همه سالاران و پادشاهان پایبوس تو‌ئند . بزرگان زمین همه در پای تو برخاك می‌افتند . از کوه‌ها ودشت ها می‌باید هرآنچه را که قلب تومی‌جوید ، ترا باج آورند !گوسفندانت ترا دوگانه بزایند و بزانت سه گانه ! استرها می‌باید با بارگنجینه‌ها به نزد توآیند . اسب ارابهٔ جنگی تو می‌باید تا به شکوه تمام چنان چون توفان بتازد نریان مغرور ترا می‌باید که همتائی نباشد !»

و **گیل‌گمش** با او ــ با **ایشتر** توانمند ــ چنین گفت :

« ــ چه چیز تو درکاستی است ؟ نان تو یا خوردنی دیگری؟ خواهان چه ئی تا ترا بدهم : خورش یا شربت خدایان ؟ جامه ئی که اندام ترا در پوشیده ، سخت فریبا است . اینك ، راز فریبندهٔ ترا باز می‌گشایم : خواستاری تو سوزان است اما درقلب تو سردی است .... یکی‌دریچهٔ پنهان است ،که ازآن بادی سرد به درون‌می‌آید؛ یکی سرای درخشنده است که زورمندان را همی‌کشد ؛ پیلی است که جهاز از پشت خویش فرو می‌افکند یا زفتی‌که مشعلدار را به‌آتش می‌سوزد ؛ مشك شنائی است که به زیر شناگر می‌ترکد ، سنگ بنائی که حصار شهر رامی‌پوساند یا پوزاری‌که صاحب خود را می‌فشارد!.. کجاست آن محبوب که تواش جاودانه دوست بداری ؟ کوآن شبان توکه براو همیشه مایل باشی ؟ ... می‌باید تا کرده های ننگ آلودهٔ خود را همه بشنوی ؛ اینك برآن سرم که یکایك به کرده های تو پردازم : خدای بهاران ، **تموز** جوان را ، از سالی به سالی با ناله‌های تلخش وانهادی ... به شبان بچه ئی با پرهای رنگارنگ ، عاشق شدی: او را بزدی و بالش بشکستی . در جنگل ایستاده بود و فریاد می‌کشید : « ــ بال من ، بال من !» ... باشیر عشق ورزیدی چرا که شیر از قدرت های گران انباشته بود ؛ و هفت بار دامچاله برگذرگاهش کندی ! ... به نریان عشق‌ورزیدی چراکه نریان با شورپیروزی به دشمن می‌تازد ؛ و اورا طعم ترکه و مهمیز و تازیانه چشاندی ... با گله بانی زورمند عشق ورزیدی . همه روزه ترا با همت بسیار گندم نذر می‌افشاند ، و روزانه ترا بزغاله ئی قربان می‌کرد : تو به چوبدست خویش براو نواختی و به هیأت گرگش درآوردی . اکنون چوپانان ــ که فرزندان اویند ــ او را می‌رانند وسگانش پوست ازاو برمی‌درند ... نیز به‌**ئی‌شوله‌نو** ــ باغبان پدر آسمانی خویش ــ**ئنو** ــ

عاشق شدی ؛ هربارکه می‌خواستی ، ترا خرمای تازه می‌آورد ، و سفرهٔ ترا همه روزه به گل می‌آراست . تو براو نظر می‌کردی و اورا می‌فریفتی . بااو می‌گفتی : «بیا ، **ئی‌شوله‌نو** ، می‌خواهیم تا از نان خدایان بخوریم ... دست فرازکن و با من از میوه‌های پرشهد بچش!»— پس **ئی‌شوله‌نو** با تو چنین گفت : « — ازمن چه می‌خواهی ؟ مگر مادر من در تنور خانه فطیری نپخته است و من از آن نخورده ام ، که اکنون دندان به خوردنی هائی زنم که فنای من در آن باشد ! که کنون دندان به خوردنی هائی زنم که مرا خاشاك و خار شوند !» — و تو چندان که این سخنان بشنیدی با چوبدست خویش براو تاختی واورا به‌هیأت **دل‌له‌لوئی** درآورده درپارگینش منزل دادی. **ئی‌شوله‌نو** دیگر به پرستشگاه مقدس نمی‌رود ودرهای باغ براو بسته است . ای **ایشتر** ! اکنون عشق مرا می‌جوئی و برآن سری که نیز با من همان ها کنی که با دیگر کسان کرده ای !»

چندان که **ایشتر** بشنید ، خشمی تند براو تاخت .

و او — **ایشتر** — به آسمان برخاست ، به نزدیك **ئنو** — پدر آسمانی ، و مادر آسمانی **انتو** . و با ایشان چنین گفت :

« — ای پدر آسمانی ! **گیل‌گمش** با من سخن به درشتی گفت. از زشتی ها ، همه کرده های مرا با من برشمرد ... رفتار او با من سخت ننگ آور بوده است !»

پس **ئنو** دهان گشود و با او — با **ایشتر** — چنین گفت :

« — حالی تو عشق **گیل‌گمش** را می‌جسته ای ؛ و **گیل‌گمش** زشتکاری های ترا با تو برشمرده ... رفتار او با تو سخت ننگ آور بوده است !»

پس **ایشتر** دهان گشود و بااو — با پدر خویش **ئنو** — چنین گفت :

« — نرگاو آسمان را ، پدر ، به من بسپار تا **گیل‌گمش** رافرو کوبد ... چندان که در خواه مرا نپذیری ونرگاو آسمان را برمن نفرستی ، دروازهٔ دوزخ را درهم می‌شکنم تا شیاطین از ژرفاهای خاك برون جهند و آن کسان که از دیرباز بمرده اند به پهنهٔ خاك باز آیند . و بدینگونه ، مردگان از زندگان درشماره افزون شوند!»

پس **ئنو** دهان گشود و بااو — با دختر نیرومندش **ایشتر** چنین گفت :

« ــ اگر من آن کنم که درخواه تست ، هفت سال گرسنگی عظیم پدید می‌آید . آیا آدمیان را به قدر کفایت گندم انباشته‌ای ؟ آیا جانوران را به قدر کفایت قصیل و علوفه رویانده ای؟»

و **ایشتر** ، با او ــ با پدر خویش ــ می‌گوید :

« ــ آدمیان را به قدر کفایت گندم انباشته ام ؛ جانوران را به قدر کفایت قصیل و علوفه رویانیده ام .. باشد که هفت سال بد فرازآیند . انبارها آدمیان و جانوران را بسنده است ؛ نرگاو آسمان را بی‌درنگی به جانب من فرست . می‌خواهم خروش نرگاو آسمان را درحملهٔ براو بشنوم !»

پس خدای پدر آواز دهان او بشنید ؛ پس **ئنو** خواهش او ، خواهش دخترش **ایشتر** را برآورد . نرگاو آسمان را ازکوه خدایان یله کرد . و اورا به جانب **اوروك** فرستاد . و او را به شهر ، به **اوروك** رسانید .

آنك نرگاو آسمان ، که بردانه ها وبرکشتزاران ، برهمه جانبی می‌تازد . بیرون حصارهای بلند **اوروك** ، همه جا کرت‌ها را به پای می‌مالد دم آتشینش به‌آنی صد مرد را نابود می‌کند .



... و نر گاو آسمان ، بـا خروشی‌دردمندانه بر خاك فرود می‌آید .

همچنانکه به حمله پیش می‌تازد ، **انکیدو** به کناری جسته ، شاخ او را به دست می‌گیرد .

نرگاو ، خروش کنان بازمی‌آید . و **انکیدو** دیگر بار به هماوردی او پیش می‌جهد . پس به چستی از سر راهش به کناری می‌خزد و کلفتی دنب نرگاو را به چنگ می‌آورد و هم دراین هنگام ، **گیل‌گمش** پادشا دشنهٔ خود را برکتف نرگاو می‌نشاند وجانور آسمان با خروشی دردمندانه برخاك فرود می‌آید .

اینك **انکیدو** است ؛ دهان‌بازکرده با او– با **گیل‌گمش**–چنین می‌گوید :

« – ای رفیق ! ما نام خود را بلند آوازه کردیم . ما نرگاو آسمان را به خون درکشیدیم !»

و **گیل‌گمش** ، چنان چون نخجیر کارانی که به صید گاوان وحشی آزموده اند ، از میانگاه شاخ ها و قفای گاو ، سر او را از جثهٔ عظیمش جدا می‌کند .

پس ، چندان که نرگاو آسمان را بدینگونه برخاك افکندند و قلب ایشان آرام یافت و در برابر **شه مش** – خدای سوزان آفتاب نیمروز – سجده بردند وبرخاستند ودرکنار حصار شهر برآسودند، **ایشتر** بردیوار بلند شهر به فرازشد ، به دندانهٔ دیوار برحسب وبه نفرین پادشا بانگ برداشت :

« – وای برتو ، **گیل‌گمش** ، سه کرت وای برتو ! مرگ و نیتسی نصیب تو باد که با من به ستیز برخاستی ونرگاو آسمان را به خون درکشیدی !»

این چنین ، خاتون خدایان براو لعنت می‌فرستاد ، و**انکیدو** آواز دهان او را به گوش می‌شنید .

پس او ، **انکید و** ، رانی از نرگاو آسمان برکند وسخت به جانب خاتون **ایشتر** افکند وبراو بانگ برزد :

« – هم اگر به چنگال من درمی‌آمدی ، من نیز با تو چنان می‌کردم . و ترا به روده های نرگاو فرو می‌آویختم !»

پس **ایشتر** کنیزکان پرستشگاه را گرد کرد ؛ زنان را و راهبگان عشق را همه . و آنان را به زنگ و مویه برنشاند . وآنان به ران برکندهٔ نرگاو آسمان بسیار گریستند .

گیل‌گمش، استادکاران و صنعتگران را فراخواند. و آنان را همه باهم فراخواند .... استادکاران به شگفتی و آفرین در شاخ‌های عظیم فرو پیچیده نظر کردند که جرم هریکی با سه بار ده حقه سنگ لاجورد برابر می‌بود و قشر هریك با ضخامت دوانگشت.

گیل‌گمش شش صد رطل روغن - هم به گنجایش شاخ ها- ازبرای اندودن خدای پشتیبان خویش- **لوگل‌بندا** - نثارکرد. نیز، شاخ های گران را به پرستشگاه خاصهٔ او برد و برکرسی شاهخدا استوار کرد.

پس، دستان خود را در **فرات** به آب شستند. و سواره در معبرهای **اوروك** آشکار شدند.

اینك خلق **اوروك** برایشان گرد آمده اند، و به شگفتی و آفرین در ایشان می‌نگرند.

گیل‌گمش با کنیزکان رامشگر کاخ خویش چنین گفت:

« - در میان مردان، کدامین زیباتر است؟
درمیان مردان، کدامین سرور است؟»

و کنیزکان رامشگر، به سرودی این‌گونه، آواز برداشتند:

« - در میان مردان، گیل‌گمش زیباتراست!
در میان مردان، گیل‌گمش سروراست!»

گیل گمش شادمان است؛ جشن شادی برپا می‌کند.
آهنگ نای و ترانهٔ رقص، از تالار درخشان قصر برمی‌خیزد

پهلوانان درجامه‌های خواب برآسوده‌اند ... **انکیدو** برآسوده است، ودرنقش های خواب نظاره می‌کند.

پس، **انکیدو** برخاست و رؤیاهای خود را با **گیل‌گمش** حکایت کرد.

و **انکیدو**، با او - با **گیل‌گمش** - چنین گفت:





« ـ خدایان بزرگ برسر چیستند ، ای رفیق ؟ خدایان بزرگ ، طرح فنای مرا چرا می‌ریزند ؟ ... خوابی شگفت دیده ام که انجام آن ازبلائی خبر می‌دهد : عقابی با چنگال های مفرغ خود مرا در ربود و با من چهار ساعت به بالا پرید . پس با من گفت : « ـ به زمین درنگر تا خود چه گونه نمودار است . به دریا درنگر تا خود چه گونه پیداست !» . و زمین به کوهی می‌مانست . ودریا به نهری کوچك مانند‌ه بود ... و عقاب همچنان چهار ساعت به بالا پرکشید . پس با من گفت : « ـ به زمین درنگر تا خود چه گونه نمودار است . به دریا درنگر تاخود چه‌گونه پیداست !» . وزمین به باغی می‌مانست . و دریا به جوبار باغبانان ... و عقاب همچنان چارساعت به بالا پرید . پس با من گفت : « ـ به زمین درنگر تا خود چه گونه نمودار است

به دریا درنگر تا خودچگونه پیداست !» . و زمین به خمیر نان می‌مانست . و دریا به لاوکی مانده بود ... آنگاه ، چون دوساعت دیگر به بالا پرید ، مرا رها کرد و من افتادم . و من افتادم و برزمین سخت ، درهم شکستم ... نقش رؤیائی که برمن آمد بدینگونه است . و من ، سوزان از هرا س‌بیدار گشتم .»

گیل‌گمش سخنان **انکیدو** را می‌شنید . ونگاهش تیره شد . پس با او ــ با **انکیدو** ــ چنین گفت :

« ــ دیوی ترا با چنگال خویش می‌گیرد ... دریغا که خدایان بزرگ آهنگ بلائی کرده اند ! ... ای رفیق ! اندکی بیاسای که پیشانی تو سوزان است .»

پس **انکیدو** برآسود . شیطانی به جانب اوآمد ودیو تب در سرش خانه کرد .

اینك **انکیدو** ست که با دروازه سخن می‌گوید ، هم بدان‌ــ گونه که با آدمئی سخن می‌گویند ــ :

« ــ ای درباغستان ! ای دروازهٔ کوهسار سدر ! ترا دانش و بینشی‌نیست ... چهل ساعت به هرسو دویدم تا چوب ترا برگزیدم، تا سدر بلند را بازیافتم ... تواز چوب خوبی ؛ بالای‌تو هفتاد ودوارش است ، و پهنایت از بیست و چارارش درمی‌گذرد . جرزهای ترا از صخرهٔ سخت تراشیده اند ، و سردرت را کمانه ئی سخت زیبا است ، و سلطانی از سرزمین **نیپ پور** ترا بنا نهاده ... اگر می‌دانستم، ای در که بلائی می‌شوی ، و زیبائی تو مرا نابوده می‌کند ، تبر فراز می‌کردم ، ترا درهم می‌شکستم و پرچینی از بوریا درمی‌بافتم ــ»

پس **گیل‌گمش** خروشی سخت کرد و بااو ــ با **انکیدو** ــ چنین گفت :

« ــ ای رفیق من که با من از دشت‌ها و کوهساران بلند برگذشته ای ! رفیق من که با من درهمه‌گونه سختی ها همراه بوده ای ! ای رفیق من ! ... رؤیای تو به حقیقت مبدل می‌شود ؛ تقدیر دگر گونگی پذیر نیست !»

و هم درآن روز که نقش خواب براوآشکاره شد، سرنوشت رؤیا به حقیقت پیوستن آغاز کرد .

اینك **انکیدو** ست که ناخوش به زمین در افتاده است .

اینك **انکیدو** ست که بر فرش خوابی درافتاده است .

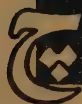
یك روز و دیگر روز هذیان تب او را گرفتار می‌دارد .
سوم روز و چارمین روز افتاده است و خفته است .

پنجم روز و ششم روز و هفتمین و هشتمین ، نهمین روز و روز دهم ،**انکیدو** هم درآنجای فروافتاده است . درد او درتنش زیاده می‌شود .

یازدهم روز و روز دوازدهم ، او ـ**انکیدو** ـ از گرمی تب می‌نالد . اورفیق خود ، همدم‌خودرا ، **گیل‌گمش** را آواز می دهد و با او ـ با **گیل‌گمش** ـ چنین می‌گوید :

« ـ خداوند آب زندگی مرا نفرین کرد ای رفیق ! من در میان کارزار برخاك نیفتاده ام ، می‌باید تابی هیچ فخری بمیرم !»





ندان که نخستین سپیدهٔ صبح درخشید ، **گیل‌گمش** برخاست و به نزدیك بالین رفیق خویش آمد .

انکیدو آرام خفته بود . سینه اش به آهستگی بالا می‌رفت و فرو می‌افتاد . دم جان اوست که به آرامی از دهان او به بیرون می‌تراود .

گیل‌گمش گریست و چنین گفت :

« ـ **انکیدو** ای رفیق جوان ! نیروی تو و صدای تو کجا مانده است ؟ ... **انکیدو** ی من کجاست ؟ تو از نیرومندی به شیر و به نرگاو وحشی می‌مانستی . چالاك و تند ، به غزال صحرا ماننده بودی ... چنان چون برادری ترا ، ترادوست می‌داشتم ! دربرابر همهٔ

شاهان ترا، ترا برکشیدم! همهٔ زنان زیبای **اوروك** ترا، ترا می‌ـ خواستند! به جنگل سدر خدایان با تو رفتم، روزان و شبان با تو بودم .... سر **خومبه‌به** را همراه من به **اوروك** دیوار کشیده تو آوردی، چنان که کوه نشینان ستمکشیده، آزاد از بیداد غول، ما را همواره دعایی می‌فرستند ... نرگاو غران آسمان را ما در خون کشیده ایم؛ شاید دم زهرآلود او برتو رسیده است؟ شاید پسند خدایان نبوده است که ما، در خشم، به **ایشتر** برتابیم وگاوی را که از آسمان یله کرده بودند به خون درکشیم؟»

پس **گیل گمش** ساعتی خاموش بربالین رفیق خویش بنشست. و نگاه او بیرون، در دوردست ها سرگردان بود.

آنگاه در او ــ در **انکیدو** ــ نظر کرد. و **انکیدو** همچنان آرام افتاده بود؛ **انکیدو** به آرامی خفته بود.

پس **گیل گمش** چنین گفت:

«ــ **انکیدو**، همدم و یار سالیان جوانی من! ... اینك پلنگ دشت، اینجا خفته است؛ هم آن، که خود از هیچ چیز دریغ نکرد تا ما از کوهسار خدایان به فراز برشدیم؛ تا گاو خروشنده آسمان را گرفتیم و در خون کشیدیم؛ تا **خومبه‌به** را برخاك، درهم شکستیم. آن را که درجنگل سدر خدایان می‌زیست و برمردم دیار بیدار می‌کرد. ــ اکنون این خواب ژرف چیست که برتو فرو افتاده؟ ای رفیق! سخت تیره می‌نمائی و گوئی دیگر بانگ مرا نمی‌شنوی!»

با این همه، او ــ **انکیدو** ــ چشمانش را بازنمی‌گشاید.

گیل گمش برقلب او ــ برقلب **انکیدو** ــ دست می‌نهد. و قلب **انکیدو** از تپیدن باز ایستاده است ...

پس **گیل گمش** روی رفیق خود را ــ روی **انکیدو** را ــ فروپوشید هم بدان سان که روی عروسان را فرو پوشند. چونان نره شیری می‌غرید و چنان چون ماده شیری که زخم نیزه براو آمده باشد فریاد شیون برآورد. موی خود برکند وبرافشاند. جامه های خود بردرید و رخت غبار آلود عزا به تن درپوشید.

چندان که نخستین سپیدهٔ صبح درخشید، **گیل گمش** زاری از سرگرفت.

شش روز وشش شب براو ــ بر**انکیدو** ــ گریست تا سرخی بامداد هفتمین روز پدیدار شد. و تا بدین هنگام، هنوزش به خاك

درنسپرده بود .

گیل‌گمش به روز هفتم او را ــ **انکیدو** را ــ به خانهٔ خاك در سپرد .

اینك **گیل‌گمش** پادشاست که **اوروك** دیوار کشیده را ترك می‌گوید و زاری کنان به بیرون ــ به پهنهٔ دشت می‌شتابد .

« ــ آیا من نیز چندان که بمیرم چنان چون **انکیدو** نخواهم شد ؟ ... درد بردل من نشست و هراس مرگ برمن فرود آمد . پس من به جانب دشت شتاب کردم .»

بیرون **اوروك** ، نخجیربازی ازبرای شیران‌تله‌چالی میکند. چون **گیل‌گمش** بدانجا می‌رسد ، نخجیر باز با او ــ بــا پادشا ــ چنین می‌گوید :

« ــ ای خداوندگار بلند ! تو جنگلبان دشخوی سدر ها را کشتی و **خومبه‌به** را که برکوهساران مقدس سدر فرمان می‌راند بر خاك کوفتی . شیران را در کوهساران به دست خود شکستی ونرگاو نیرومند را که خدای آسمان یله کرده بود به شمشیر کشتی ... پس از کجا رخسار تو این چنین به زردی گرائیده ، چهرهٔ تو بدینگونه چرا بپژمریده ؟ ففان زاری از قلب تو چرا بلند است ؟ به سرگردانان راه های دور چرا مانندہ ای ؟ رخسارت از باران و باد و آفتاب چرا برتافته ، چنین بی‌تاب از کشتزارها شتابان چرا می‌گذری ؟»

گیل‌گمش دهان می‌گشایدو با او ــ با نخجیرباز ــ چنین می‌گوید :

« ــ رفیق من ، آن که چون نریان سواری با من بستگی می‌داشت ، پلنگ دشت ، یار من **انکیدو** ، آن که خود از هیچ چیزی دریغ نکرد تاآز کوهسار خدایان به فراز برشدیم ، گاو آسمان را به خون درکشیدیم ، **خومبه‌به** را درکوهسار سدر برخاك افکندیم ودر دره های تاریك شیران را شکستیم ، ــ رفیق من که در تمامی سختی ها همراه من بود ، بهرهٔ آدمیان بدو رسیده است . شش روز و شش شب براو گریستم. تا به هفتمین روزش به خاك در نسپردم .. سرنوشت او سخت بر من گران افتاده . این است که به دشت شتافته ام تا در دور دست پهناور بازش جویم . چه گونه آرام می‌توانم بود ؟ چه گونه ففان زاری از قلب من بلند نباشد ؟ .. رفیق من،آن‌که دوست می‌دارم ، به‌خاك مبدل‌گشته، **انکیدو** رفیق من ،خاك رس شده . آیا من نیز نباید تا در آرامش افتم ؟ آیا من نیز نباید که دیگر تا به ابد برنخیزم ؟»





گیل‌گمش بر **انکیدو** تلخ می‌گرید
واز پهنهٔ صحرا به‌شتاب می‌گذرد.

او ـ **گیل‌گمش** ـ با خود چنین اندیشه می‌کند :

« ـ آیا من نیز چون **انکیدو** بنخواهم مرد ؟ ... درد قلب مرا شوریده ؛ وحشت مرگ جان مرا انباشته است ... اکنون بر پهنهٔ دشت ها شتابانم . پای در راهی نهاده‌ام که مرا به نزدیك **اوت‌نه پیش‌تیم** می‌برد ، ـ آن که حیات جاوید یافته‌است . ـو می‌شتابم تا به نزدیك او رسم ... شبانه به تنگهٔ کوه رسیدم . شیران را دیدم واز ایشان بر جان خود بهراسیدم . به‌استغاثه ، سر به جانب آسمان برداشتم ؛ واینك دعاهای من است به درگاه **سین** ـ الههٔ ماه ـ ، وبه درگاه **نین‌ئوروم** ـ خاتون برج زندگی ـ آن که در میان

خدایان تابنده است : «ـ زندگی مرا ازگزندها نگهدار باشید !»

گیل‌گمش درمانده و خسته بر فرش زمین برآسود . و شبانگاه ، نقش خوابی براو آشکار شد . پس به خواب چنان دید که شیر بچه‌ئی ، سرشار از شادی های حیات ، به بازی در جست و خیزاست ... او ـ **گیل‌گمش** ـ تبرزین از کنار خود برداشت وبازو بر افراشت ، و تیغ از کمر بند برکشید صخرهٔ نوك تیزی به زوبین ماننده ، در فاصلهٔ میان ایشان فرو افتاد و شکافی عظیم در خاك پدید کرد . واو ـ **گیل‌گمش** ـ در آن مغاك فروشد .

پس **گیل‌گمش** وحشتزده برخاست ، و از آنجای که بود ، فراتر رفت .

دیگر روز ، چندان که نخستین سپیدهٔ صبح درخشید ، او ـ **گیل‌گمش** ـ رو در روی خویش به بالا نظاره کرد . ورو در روی خویشتن کوهساری دیدبس عظیم . وآن کوهساری است که **مشو** می‌خوانندش وآن ، دو تیزه است که بار آسمان راهمی کشد . ودر فراخنای میان آن هردو تیزه ، کمانهٔ دروازهٔ خورشید است . و خورشید ، هم از آن جاست که بیرون می‌آید . ودو غول ـ نر غولی و ماده غولی ـ بردروازهٔ خورشید که برآسمان می‌گشاید نگهبان‌اند. تن ایشان از سینه به بالا از خاك بیرون است و از سینه به پائین ایشان که به هیأت کژدمی است ـ به جهان زیرین خاك در نشسته . دیدار ایشان خوف انگیزست . از نگاه ایشان مرگ فرو می‌بارد . برق زشت چشم ایشان کوه‌ها را به بستر دره‌های ژرف در می‌غلتاند .

گیل‌گمش در ایشان دید و خشك زده ، هم به جا که بود ، درماند . رخسار او از بسیاری هراس به هم درشد . باخود هی‌زد و در برابر ایشان فروتنی کرد .

کژدم نر ، مادهٔ خود را آواز داد وبا او ـ با جفت خویش ـ چنین گفت :

«ـ مردی که به جانب ما می‌آید با اندام و گوشتی همانند خدایان است !»

و مادهٔ وی ، به پاسخ ، بااو ـ بانرینهٔ خویش ـ چنین گفت :

« ـ آری دو سوم او خدا ، پارهٔ سومش آدمی است !»

پس کژدم نر یار خدایان را آواز می‌دهد ، وبا او ـ با **گیل‌گمش** می‌گوید :

« ـ تو راهی بس دراز در نوشته‌ای ، ای بیابانگرد ، تااینك به نزدیك من آمده‌ای ... از کوهسارانی بر گذشته‌ای که بر گذشتن از آن سخت دشوار است ... می‌خواهم برآهنگ تو آگاهی یابم .. این‌جا بر بیابانگردی کرانه‌ئی است ؛ می‌خواهم تا مقصد سفر ترا بدانم . »

پس **گیل‌گمش** به پاسخ بااو ـ با کژدم ـ چنین گفت :

«ـ من داغ **انکیدو** را به‌دل دارم ؛ من داغ **انکیدو** ، رفیق خویش و پلنگ دشت را دارم . بهرهٔ آدمی بدو رسید ... اینك هراس مرگ در من است . ازآن روی به‌پهنهٔ صحرا شتافته‌ام ... سرنوشت **انکیدو** برمن سنگین و دشوار افتاده است ... رفیق من خاك شده . آن که او را دوست می‌داشتم ، **انکیدو** ، رفیق من ، چنان چون‌خاك رس این زمین شده‌است .. از آن روی از کوهساران به فراز برشدم وبه نزدیك تو آمدم . اندیشیدم که به نزد نیای بزرگ خویش ـ به نزد **اوت‌نه‌پیش‌تیم** بخواهم رفت ... او ـ **اوت‌نه‌پیش‌تیم** ـ بدانجا رسیدکه با جرگهٔ خدایان درآمد . چندان به‌جست‌وجو برخاست تا خود زندگی جاودانه را باز یافت . من برآن سرم‌که به نزدیك او روم ، و اورا از مرگ و زندگی بپرسم . »

پس نرینهٔ کژدم دهان گشود وبا او ـ با **گیل‌گمش** ـ چنین گفت :

« ـ ای **گیل‌گمش** ! از آدمیان هیچگاه کسی راه براین کوهستان نیافته است . هیچ کس دراین کوهساران پیشقدم نبوده است . اینك دره‌ئی عمیق ، که دوازده ساعت دوتائی ازمیان کوه‌های آسمان می‌گذرد . تاریکی آن غلیظ است . در راه ژرف از روشنی نشانی نیست . راه ، به طلوع آفتاب می‌کشد ، به غروب آفتاب باز می‌گردد . ما نگهبانان دروازهٔ راه ژرف تاریکیم ... پشت کوه‌ها ، دریاست که سرزمین های خاك را در بر گرفته ... از این درهٔ ظلمات، هیچ‌گاه ، آدمی بر نگذشته است ... پشت دروازهٔ خورشید ، منزلگاه نیای تست . سرای **اوت‌نه‌پیش‌تیم** ، دور از اینجا ، بردهانهٔ رود است ، در آن جانب آب های مرگ . این است که هرگز هیچ کشتی ترا بدان سوی ها نخواهد برد . »

گیل‌گمش آواز دهان غول را می‌شنید .

پس **گیل‌گمش** بااو ــ با نگهبان دروازهٔ آفتاب ــ چنین گفت :

« ــ راه من اُزَ دردها می‌گذرد . درد خوف انگیز غم ، نصیب جان من است . آیا می‌باید تا به‌زنگ ومویه روزگار خویش‌به سر کنم ؟ مرا جوازی بده تا به کوهستان درآیم . تا **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** را دیدار کنم و زندگی را ازو بپرسم ، چرا که او آن را باز یافته ... بگذار تا بگذرم ، باشد که من نیز زندگی را به‌دست آرم !»

و کژدم با او ــ با **گیل‌گمش** ــ چنین گفت :

« ــ ای **گیل‌گمش** ! تو دلاوری ، و قدرت های تو سخت عظیم است . پس برو ، وبه گستاخی راه را بجوی . کوهساران **مشو**، از همه کوهی بر پهنهٔ زمین ، برتر است . در اندرون این کوهسار ، دره‌ئی هست ژرف و تاریك ... باشد که به سلامت از راه ژرف تاریك بگذری ! ــ دروازهٔ خورشید که ما برآن نگهبانیم ، برتو گشوده باد!»

و **گیل‌گمش** این سخنان می‌شنید .

پس‌او ــ **گیل‌گمش** ــ رو در راه نهاد . او به راهی میرودکه به طلوع آفتاب می‌کشد .

چون دو ساعت در راه برفت ، به تنگنای ظلمت رسید . و تاریکی غلیظ بود . واز روشنی به هیچ گونه نشانی نبود ... آن چه را که در پیش اوست نمی‌بیند . آنچه را که در پشت اوست‌نمی‌بیند.

پس چار ساعت دوتائی در تنگنای ظلمت برفت . وتاریکی غلیظ بود . واز روشنی به هیچ گونه نشانی نبود . آن چه را که در پیش اوست نمی‌بیند ؛ آن چه را که در پشت اوست نمی‌بیند .

پس پنج ساعت دوتائی در تنگنای ظلمت برفت . وتاریکی غلیظ بود . واز روشنی به‌هیچ گونه نشانی نبود . آن چه را که در پیش اوست نمی‌بیند ؛ آن‌چه را که درپشت اوست نمی‌بیند .

پس شش ساعت دوتائی در تنگنای ظلمت برفت . وتاریکی غلیظ بود . واز روشنی به هیچگونه نشانی نبود . آن چه را که در پیش اوست نمی‌بیند . آن‌چه را که در پشت اوست نمی‌بیند .

پس هفت ساعت دوتائی در تنگنای ظلمت برفت . وتاریکی غلیظ بود . واز روشنی به هیچگونه نشانی نبود ... آن چه را که در



... و تاریکی غلیظ بود ، آنچه راکه درپیش اوست نمی‌بیند ، آنچه را که در پشت اوست نمی‌بیند ...

پیش اوست نمی‌بیند . آن‌چه را که در پشت اوست نمی‌بیند .

پس هشت ساعت دوتائی در تنگنای ظلمت برفت . به بانگ بلند آواز در می‌دهد . وتاریکی غلیظ بود واز روشنی به هیچگونه نشانی نبود . ظلمت نمی‌گذارد تا هرآن چه‌را که در پیش روی اوست ببیند ، تا هر آنچه را که در پشت اوست ببیند .

پس نه ساعت دوتائی در تنگنای ظلمت برفت . اینك جنبیدن هوا را احساس می‌کند . بالایش خمیده ، رخسارش به زیر افتاده است . وتاریکی غلیظ بود . واز روشنی به هیچگونه نشانی نبود .

پس ده ساعت دوتائی در تنگنای ظلمـت برفت . اکنون تنگنای دره به فراخی می‌گراید و اینك ، نخستین سپیدهٔ روز در برابر نگاه اوست .

پس دوازده ساعت دوتائی‌پیش‌تر رفت . اینك‌روشنی‌است. و روشنائی روز ، دیگر بارش به برگرفت .

باغ خدایان رویا روی او گسترده است . و**گیل‌گمش** درآن می‌دید با گام های تند به جانب باغ خدایان برفت . میوه های آن یاقوت است . وتاك ، خوشه ها فرو آویخته . تماشای آن همه ، نیکوست . اینك ، درختی دیگر بابار لاجورد . و اینك میوه های دیگر، بسیاری میوه های دیگر ! ... درتابش خورشید ، منظر درخشان باغ، دل انگیز است . واو ـ **گیل‌گمش** ـ دست های خود را به جانب **شه‌مش** ، به جانب خدای سوزان آفتاب ، بر میفرازد :

« ـ سرگردانی من دراز و دشوار بود . می‌بایست تا جانوران وحشی را به خون درکشم واز پوست ایشان تن پوشی کنم . وخوراك من از گوشت ایشان‌بود ... ازدروازهٔ خورشید رخصت ورود یافتم ، واز تنگراه درهٔ ژرف ظلمات گذشتم . اینك باغ خدایان، که رو یاروی من گسترده ! ... دریای فراسوی باغ ، دریای پهنه‌ور است . راه خانه **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور را بامن بنمای ! کشتیبانی را که مرا از لجه های مرگ تواند که به سلامت بگذراند بامن بنمای تا توانم که از زندگی خبر گیرم !»

و **شه‌مش** ـ خدای آفتاب ـ آواز دهان او می‌شنید ... پس در اندیشه شد . وبا او ـ با **گیل‌گمش** ـ چنین گفت :

« ـ **گیل‌گمش** ! به‌سوی کجا شتاب می‌کنی ؟ زندگی را که پی گرفته‌ئی باز نمی‌یابی !»

و **گیل‌گمش** بااو ـ با **شه‌مش** بلند ـ می‌گوید :

« ـ باهمه شور بختی های غربت ، از دشت ها گذشتم . از پس هرستاره ، ستاره‌ئی دیگر به خاموشی فرو شد . من این سالیان را ، همه شب ها بردشت برهنه خفته‌ام . در راه ژرف ، نه

آفتاب و نه ماه بر من تافت ، نه هیچ ستاره‌ئی ... بگذار ای آفتاب تا چشمان من در تو نظر کنند ؛ بگذار تا روشنی زیبای تو مرا بسنده‌شود ! ــ ظلمت، گذشته . ظلمت ، دوراست. نعمت روشنائی دیگر باره مرا فرا می‌گیرد ... نه مگر هیچ میرنده‌ئی در چشم آفتاب نمی‌تواند دید ؟ از چه روی نمی‌باید تامن نیز زندگی را بازجویم ؛ از چه روی نمی‌باید تامن زندگی را ازبرای روزان همیشه‌بازیابم؟»

و **شه‌مش** آواز دهان او می‌شنید .
پس **شه‌مش** بااو ــ با **گیل گمش** ــ چنین می‌گوید :

« ــ به نزدیك **سی‌دوری‌سابی‌تو** ، خاتون فرزانهٔ کوه‌آسمان رو . منزلگاهش در آن سوی دروازه ، در آستانهٔ باغ خدایان ، بر کنار دریاست . **سی‌دوری‌سابی‌تو** نگهبان درخت زندگی است .. به باغی که رو یاروی تو گسترده درون شو ! ... **سی‌دوری‌سابی‌تو** راه منزلگاه **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور را باتو باز می‌تواند نمود .»

و **گیل‌گمش** این سخنان می‌شنید .

پس او ــ **گیل‌گمش** ــ رو در راه نهاد ورو یاروی خویش ، در باغ خدایان نظاره کرد .

سدرها در انبوهی پرشکوهند . گوهر ها از همه رنگی بر درختان آویخته ؛ بستر باغ را فرشی از زمرد سبز است‌که‌باگیاهان دریا می‌ماند . سنگ های نایاب ، آنجا ، به بسیاری خاشاك و خار است . تخمهٔ میوه ها از یاقوت زرد است .

واو ــ **گیل‌گمش** ــ از رفتن باز می‌ایستد .

واو ــ **گیل‌گمش** ــ بانگاه چشمانش، به‌بالا ، به باغ خدایان نظر می‌کند .





سی‌دری‌سابی‌تو ، خاتون فرزانه ،
نگهبان درخت زندگی ، تنها،
در بلندی‌ئی بر ساحل دریا خانه دارد . در آنجا نشسته است و دروازهٔ باغ خدایان را پاس می‌دارد . بندی سخت در میانگاه بسته، تنش در جامه‌ئی بلند بپوشیده است .

او ــ **گیل‌گمش** ــ همه جا جویای اوست ، تاآن گاه که به‌جانب دروازه گام می‌نهد . پوست جانوران وحشی به تن پوشیده ، بالایش به خدایان می‌ماند . درد درجان‌اوست . چنانچون سرگشتگان‌راه‌های دور به چشم می آید .

سی‌دوری‌سابی‌تو ، در دوردست ها نظاره می‌کند .او با خود در گفت وگوست .با خود بدین گونه اندیشه می‌کند : «آیا کسی در



... دست برآورد، و تیزهٔ تبربردروازه‌نهاد.

آن‌جا است که به باغ خدایان می‌خواهد درآید ؟... باگام های چنین تند آیا از پی کدامین مقصود کوشا است !»

پس چون از نزدیك در او ـ در **گیل‌گمش** ـ بدید ، دروازه را ببست ، در فراز کرد و کلون گران را به پشت در کشید .

گیل‌گمش سرآن نداشت که از ورود به دروازه چشم بپوشد: دست بر آورد و تیزهٔ تبر بر دروازه نهاد .

پس **گیل‌گمش** بااو ـ با **سی‌دوری‌سابی‌تو،** خاتون نگهبان ـ چنین گفت :

« ـ **سابی‌تو** ! چه دیدی که در به روی من‌می‌بندی ؟ دروازه را می بندی و کلون گران را به پشت درمی کشی ؛ مرا آن گستاخی هست که دروازه را یکسر ، از بن براندازم و کلون گران را یکسره درهم شکنم ! »

سابی‌تو دروازه‌رابازمی گشاید . وبااو ـبا **گیل‌گمش** ـ درمدخل باغ سخن می‌گوید :

و **سابی‌تو** باو ـ با **گیل‌گمش** ـ می‌گوید :

« ـ چرا رخان تو اینچنین بپژمرده ، چرا پیشانی تو بدین تیرگی است ؟ چرا روان تو این گونه آشفته ، بالای تو این سان خمیده است ؟چرا درد در جان تو خانه گرفته ؟... چنان چون سرگشتگان راه های دور به چشم می رسی . از توفان و باد و آفتاب برتافته‌ای .رخان تو از تابش نیمروزی سوخته است ... از راه های دور ، از دشت های دور بدینجا شتاب چرا کرده‌ئی ؟»

و **گیل‌گمش** بااو ـ با **سی‌دوری‌سابی‌تو** ـ چنین می گوید :

« ـ رخانم چگونه پژمرده نباشد و پیشانی مرا چین تیرگی چگونه فرو نپوشد ! چگونه روان من آشفته نباشد و بالایم چگونه خمیده نباشد ! چگونه درد در جان من منزل نگزیند ! چگونه چونان سرگشتگان راه های دور به چشم در نیایم ! رخان من چگونه از توفان و باد و آفتاب و از تابش نیمروزی برنتابد ! چگونه از راه‌های دور ، از دشت های دور بدینجا نشتابم !... برادر خرد من ، پلنگ دشت ،**انکیدو** ، رفیق‌جوان من که خود از چیزی دریغ نکرد تا ازکوه سدر به فراز بر شدیم ، تا نرگاو آسمان را گرفته بـه خون در کشیدیم ، تا **خومبه‌به** ـ آن‌راکه درجنگل مقدس سدر خانه داشت ـ به خاك افکندیم ، تا شیران‌رادر تنگنای دره های کوهستان‌کشتیم ،ـ

همدم من که در همه سختی ها و خطرها انباز من‌بود، **انکیدو** که من دوست می داشتم ، که من بسیار دوست می‌داشتم ـ بهرهٔ آدمی‌بدو رسید ... من روزان و شبان دراز براو گریستم واو را ؛به خانهٔ‌خاك اندر نگذاشتم . من او را انتظار می‌کشیدم . و چنین می پنداشتم که همدم من باید تا به خروش من از خواب بر آید . هفت روز وشب، هم در آنجای افتاده بود ، تاکرم‌در او افتاد . من زندگی را جستم‌بی آنکه باز یابم . از این روی چونان راهزنان وحشی به دشت ها گریختم ... مرا تقدیر رفیق من سخت گران افتاده است . چگونه‌می توانم خاموش بمانم ! چگونه می‌توانم فریاد برکشم ! رفیق من کـه من دوست می دارم غبار زمین شده . **انکیدو** رفیق من خاك شده ... آیا من نیز نمی باید تابه آرامش افتم و دیگر تابه ابد برنخیزم ؟ ... اکنون ، **سابی‌تو** !من درتو نظر می‌کنم تا به مرگی که از آن به‌وحشتم در ننگرم »

پس **سابی‌تو** بااو ــ با**گیل‌گمش** ــ چنین می‌گوید :

« ــ **گیل‌گمش** ، آهنگ کجاداری ؟ زندگی را که در خواه تست باز نمی یابی ... خدایان که آدمیان را آفریدند ، مرگ را بهرهٔ ایشان کردند و جاودانگی را از آن خویش ... از این روی ، **گیل‌گمش** ! از نوشیدن و خوردن ، از تن انباشتن و عمر به شادی گذاشتن ، حالی بس مکن ! همه روزی را جشنی کن ؛ روزان وشبان را همه به چنگ ونای وبه رقص ، شادان می باش ؛ جامه های پاك به تن کن ؛ سر خود را بشو ی‌و به روغن خوشبو بیندای و تن را به آب‌تازه صفائی بده ! از دیدار فرزندانی که دست ترا به دست گیرند بهره می‌گیر ؛ درآغوش زنان، شادمانه‌باش. به **اوروك** بازگرد ؛ به شهر خویش‌که درآن پادشائی ، ستودهٔ خلق ؛ که در آن پهلوانی ! »

و **گیل‌گمش** بااو ــ با **سابی‌تو** ــ چنین می‌گوید :

« ــ پس ، **سابی‌تو** !راه منزلگاه **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** را با من بنمای ؛ مرا به او ، به جانب او رهنمون شو ؛ ... بامن بازگوی‌تا چگونه بـه نزدیك وی می‌توانم رفت ... اگر از دریا می‌بایدم گذشت، تاراه دریا پیش گیرم ؛ ورنه همچنان از جانب دشت بخواهم رفت . »

و **سابی‌تو** بااو ــ با **گیل‌گمش** ــ می‌گوید :

« ــ هیچ گذاری دراین دریا نیست که کسی از آن به سلامت بتواندگذشت ،که‌کسی از آن به کنار بتواند رسید .از بسی‌روزگاران پیش‌تر از زمان ، تا بدین گاه ، هیچ کس پدید نیامده است که ازین

دریا بتواند بر گذشت . به جز **شه‌مش** زورمند ، خدای سوزان آفتاب ، کیست که از آن بر گذرد ؟ بر گذشتن از دریای خروشان سخت دشوار است وراهی که به جانب آب‌های مرگ می‌کشد ، راهی تابسوز وتوانفرساست ... **گیل‌گمش** ! چه‌گونه می‌خواهی ازاین آب بر گذری و بر ساحل آن سوی پانهی ؟ یا خود چندانکه از آن بر گذشتی به آب های مرگ رسیدی ، با آب های مرگ چه خواهی کرد ؟ ... با این همه ، آنك **اورشه‌نبی** ، کشتیبان **ئوت‌پیش‌تیم** است ؛ هم در آنجای که صندوق های سنگ برنهاده ... ساعتی نمی گذرد تا از برای فراهم آوردن گیاه و میوه به جنگل رفته است .او را باز یاب . تاخود اگر چنان شد که باوی از دریا بگذری ، برگذری ورنه بدین جای باز گردی .»

و **گیل‌گمش** این سخنان را می‌شنید .

پس **گیل‌گمش** تبر برداشت و افزار جنگ بر کمر بست . ورو در راه نهاد و جانب دریا کنار پیش گرفت . واز شیب راه فرود آمد . و دروازهٔ باغ ، چنان چون زوبینی میان نگهبان واو فرو افتاد .

گیل‌گمش به دور دست نظر می‌کند .ونگاهش برزورقی می ایستد بر دهانه رودبار . پس گام های او بدان جانب روانه می شوند ، به جانب کشتی **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** . وچشمان وی کشتیبان را می‌جویند تا او را به سلامت از دریا بگذراند .تااو را ازآب های مرك به سلامت بگذراند .

گیل‌گمش به رودبار دریا می‌رسد . اینك در آنجای ایستاده است . وکشتی ، هم در آنجاست .

پس **گیل‌گمش** بر دریاکنار به هرسوئی می دود و کشتیبان را باز نمی یابد . تنها صندوق‌های پراز سنگ بر ساحل دریاست .

پس **گیل‌گمش** به جانب جنگل شتاب می‌کند و کشتیبان را به به بانگ بلند آواز می دهد :

« ــ کشتیبان ! ترا می جویم ! مرا از دریا بدان جانب دریا ببر ! مرا از آب‌های مرگ بدان سوها ببر !»

به بانگ بلند آواز می‌دهد و جوابی به جانب اوباز نمی آید .

پس **گیل‌گمش** به جانب صندوق‌ها باز می‌آید ،و به خشم ،آن همه‌را درهم می‌شکند .

آنگاه ، دیگر باره به جانب جنگل باز می‌گردد . اینك **اورشه‌نبی** است . چشمان او **اوشه‌نبی** را باز می‌بینند و گام های او به جانب **اورشه‌نبی** روانه می‌شوند .

اورشه‌نبی باأو - با **گیل‌گمش** - می‌گوید :

« -نام خود را به زبان آر . نام خود را بامن بگوی ! ... من‌خود، **اورشه‌نبی** کشتیبان **ئوت‌نه‌پیش‌تیم دورم** .»

و **گیل‌گمش** باأو - با**اورشه‌نبی** چنین می‌گوید :

« - نام من **گیل‌گمش**است.از کوهساران **ئنو** بدین جای آمده‌ام. راهی بس دراز ، راه **شه‌مش** را در نوشته‌ام .. اینك ، **اورشه نبی** ! نگاه چشمان من برتو افتادند . بگذار تادر **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور نظر کنم . »

و **اورشه‌نبی** با **گیل‌گمش** چنین میگوید :

« - چرا رخان تو اینچنین بپژمرده ، چرا پیشانی تو بدین تیرگی است ؟ چرا روان تواین گونه آشفته ، بالای تواین سان‌خمیده است ؟ چرا درد درجان تو خانه گرفته ؟... چنان چون سرگشتگان راه های دور به چشم می‌رسی .از توفان وباد و آفتاب برتافته‌ای . رخان تو از تابش نیمروزی سوخته است ... از راه های دور ، از دشت های دور بدینجا شتاب چرا کرده‌ئی ؟»

و**گیل‌گمش** با او - با **اورشه‌نبی** ، با کشتیبان - چنین می‌گوید:

« - رخانم چگونه پژمرده نباشد و پیشانی مرا چین تیرگی چگونه فرو نپوشد ! چه گونه روان من آشفته نباشد وبالایم چگونه خمیده نباشد ! چه گونه درد در جان من منزل نگزیند ! چگونه‌چونان سرگشتگان راه های دور به چشم در نیایم ! رخان من چه گونه از توفان و باد و آفتاب و از تابش نیمروزی بر نتابد ؟ چه گونه از راه های دور ، از دشت های دور بدین جا نشتابم ؟ ..برادر خرد من ، پلنگ دشت ، **انکیدو** ، رفیق جوان من که خود از چیزی دریغ نکرد تا ا زکوه سدر به فراز برشدیم ، تا گاو آسمان را گرفته به خون درکشیدیم ، تا **خومبه‌به** - آن را که در جنگل مقدس سدرخانه داشت - به خاك افکندیم ،تاشیران را در تنگنای دره‌های کوهستان کشتیم ، - همدم من که در همه سختی ها وخطرها انباز من‌بود ، **انکیدو** که من دوست می داشتم ،که من بسیار دوست می‌داشتم- بهرهٔ آدمی بدو رسید . شش روز وشبان براو گریستم و درخاکش

نگذاشتم تا بدان زمان که کرم در او افتاد. من مرگ را باز دانستم، و هراس از مرگ را آموختم. از این روی به دشت‌ها گریختم .... مرا تقدیر رفیق من سخت گران افتاده است. از این روی ازدور دست‌ها بدینجای شتاب کرده‌ام و راهی بس دراز به پشت سر نهاده ... چه گونه‌می توانم خاموش بمانم ؟چه گونه می‌توانم فریاد بر کشم ؟ رفیق من که من دوست می‌دارم غبار زمین شده .**انکیدو** رفیق من خاك شده ... آیا من نیز نمی باید تابه آرامش افتم و دیگر تا به ابد بر نخیزم ؟»

و **گیل‌گمش** بااو ــ با **اورشه‌نبی**، باکشتیبان ــ می‌گوید :

« ــ پس، **اورشه‌نبی** ! چه گونه به نزدیك **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** توانم رفت ؟ مرا به او، به جانب او رهنمون شو !... بامن باز گوی تاچه گونه بدو می‌توانم رسید ... اگر از دریا می‌توانم گذشت ،تا بگذرم، ورنه، هم از دشت بخواهم رفت. »

و **اورشه‌نبی**بااو ــ با **گیل‌گمش** ــ می‌گوید :

« ــ دستان تو، **گیل‌گمش**، ترا نگذاشتند تا به ساحل دیگر رسی ... آنك، صندوق‌های سنگ را بشکسته‌ای و به دست خویش، بر گذشتن از تالاب دریای مرگ را ناممکن کرده‌ای ... صندوق‌های سنگ، شکسته‌اند و دیگر ترا بدان سوها، به‌جانب آبخست زندگی نمی‌توانم برد ... اکنون بر خیز ،**گیل‌گمش** ! تبر از کنار خود بردار، به جنگل درون شو، یکصد و بیست درخت بینداز چنانکه بلندی هریك شست ارش باشد ... آن گونه درخت‌ها بینداز، سرهریك به تبر تیز کن به پیش من آر !»

پس **گیل‌گمش** تبراز کنار خود برداشت. به جانب جنگل‌شتاب کرد. یکصدو بیست درخت بلند بر زمین افکند، چنانکه بلندی هریك‌شست‌ارش بود. سرهریك به تبر تیز کرد وبه نزدیك‌کشتیبان آورد.

پس به کشتی درنشستند و تیرها به کشتی درنهادند .کشتی‌را در آب پیش بردند و با بادبان ها ،در دل‌دریا شتاب کردند. می‌باید که چهل روز و پنج روز بر آب دریا بگذرند.

اینك نخستین روز و دیگر روز وسوم روز بر گذشته است و **اورشه‌نبی** به تالاب دریای مرگ می‌رسد.

و **اورشه‌نبی** بااو ــ باگیل‌گمش ــ می گوید :

« ــ از آن تیرها یکی را ،به تبر ، سخت درکف دریا بکوب ! می باید بپرهیزی تا از آب مرگ به دستت نرسد ، ورنه در جای بخواهی مرد !... اکنون تیر دیگری بردار ، وآن را سخت در کف دریا بکوب ! ... سومین را ، **گیل‌گمش** ، سومین را بکوب !

« ــ چارمین را ، **گیل‌گمش** ، چارمین را بکوب !

« ــ پنجمین را ، **گیل‌گمش** ، پنجمین را بکوب !

« ــ ششمین را ، **گیل‌گمش** ، ششمین را بکوب !

« ــ هفتمین را ، **گیل‌گمش** ، هفتمین را بکوب !

« ــ هشتمین را ، **گیل‌گمش** ، هشتمین را بکوب !

« ــ نهمین را ، **گیل‌گمش** ، نهمین را بکوب !

« ــ دهمین را ، **گیل‌گمش** ، دهمین را بکوب !

«ــ یازدهمین را ، **گیل‌گمش** ، یازدهمین را بکوب !

« ــ دوازدهمین را ، **گیل‌گمش** ، دوازدهمین را بکوب ! ــ» .

وهمچنان ... تا**گیل‌گمش** یکصدو بیست تیر بر کف تالاب‌دریای مرگ بکوفت .

آنك**گیل‌گمش** بند ازمیان باز می‌گشاید ، پوست‌شیرازشانه به‌زیر می‌افکند وبه دستی توانمند ، دیرك کشتی‌را ازجای برمی‌کند...

ئوت نه‌پیش‌تیم در دور دست ها نظر می‌کند و با خود ، در کنگاش با خود ، چنین می‌گوید :

«ــ صندوق های سنگ کشتی ، ناپیدا چراست ؟ و چگونه بیگانه‌ئی که منش‌رخصت نداده‌ام به‌کشتی درنشسته است ؟ .. آن‌که می‌آید ، از تبار آدمی نمی‌تواند بود . من بدو درمی‌نگرم : خود مگر نه آدمیی است ؟ من بدو درمی‌نگرم : خود مگر نه مردی است ؟ من بدو در می‌نگرم : خودمگر نه خدائی‌است ؟ آنك ، سراپا به من مانننده است . با دستان زورمند ، تیرها را در آب‌های مرگ فرو می‌کوبد تا صندوق های سنگ را جانشین شوند ؛ هم آن صندوق ها که **اورشه‌نبی** ، باید که به هنگام عبور از آب های مرگ ، به آب اندر افکند ... اکنون کشتی به سلامت ازکنارتیرها می‌گذرد و دیری نمانده است تا خود به‌کنار جزیره در رسند . اما تیر ها به آخر رسید؛ آنك مرد بیگانه دگل را از جای برآورد و با تبر به دو نیمه کرد . پس هر دو نیم را به آب اندر بکوفت ، و کشتی بافشاری سخت ، با فشار آخرین ، به ساحل رسید » .

... وکشتی بافشار آخرین ، بافشاری
سخت ، به ساحل رسید ...



ئوت‌نه‌پیش‌تیم از خانه به‌زیر می‌آید و به‌جانب بیگانه شتاب می‌کند.

و **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** با او ـ با **گیل‌گمش** ـ چنین می‌گوید:

«ـ نام خود را به‌زبان آر؛ نام خود را بامن بگوی!... من خود **ئوت‌نه‌پیش‌تیم**ام: آن که‌زندگی را بازیافته!»

و **گیل‌گمش** با او ـ با**ئوت‌نه‌پیش‌تیم** آمرزیده ـ چنین می‌گوید:

«ـ نام من **گیل‌گمش** است. از کوهساران **ئنو** بدین جای آمده‌ام. راهی بس دراز، راه **شه‌مش** را درنوشته‌ام... اینك، **ئوت‌نه پیش‌تیم**، نگاه چشمان من سرانجام بر توافتادند.»

ئوت‌نه‌پیش‌تیم با او ـ با**گیل‌گمش** ـ چنین می‌گوید:

«ـ چرا رخان تو اینچنین بپژمرده، چرا پیشانی تو بدین تیرگی‌است؟ چراروان‌تواین‌گونه‌آشفته، بالای‌تواین‌سان‌خمیده‌است؟ چرا درد درجان تو خانه گرفته؟... چنان چون سرگشتگان راه های دور به چشم می‌رسی. از توفان و باد و آفتاب برتافته‌ئی. رخان تو از تابش نیمروزی سوخته است... از راه های دوربدینجا شتاب‌چرا کرده‌ای؟»

و**گیل‌گمش** بااو ـ با**ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور می‌گوید:

«ـ رخانم چگونه پژمرده نباشد و پیشانی مرا چین تیرگی چگونه فرو نپوشد! چه گونه روان من آشفته نباشد و بالایم چگونه خمیده نباشد! چه‌گونه درد درجان من منزل نگزیند! چگونه چونان سرگشتگان راه های دوربه چشم درنیایم! رخان‌من چه‌گونه ازتوفان و باد و آفتاب و از تابش نیمروزی برنتابد؟ چه‌گونه از راه های دور، از دشت های دور بدینجا نشتابم؟... برادر خرد من، پلنگ دشت، **انکیدو** رفیق جوان من که خود از چیزی دریغ نکرد تا ازکوه سدر به فراز برشدیم، تاگاو آسمان را گرفته به خون درکشیدیم، تا **خومبه‌به** ـ آن را که در جنگل مقدس سدر خانه داشت ـ به‌خاك افکندیم، تا شیران را در تنگنای دره های کوهستان کشتیم، ـ همدم من‌که درهمه سختی‌ها و خطرها انباز من بود، **انکیدو** که من دوست می‌داشتم، که من بسیاردوست می‌داشتم ـ بهرهٔ آدمی بدو رسید. شش روز و شبان براو گریستم و درخاکش نگذاشتم تابدان زمان که کرم دراو افتاد. من مرگ را باز دانستم، و هراس از مرگ را آموختم از این روی به دشت ها گریختم... مرا تقدیر رفیق من

سخت گران افتاده است . از این روی‌از دوردست ها بدین جای شتاب کرده‌ام و راهی بس دراز به‌پشت سر نهاده ... چه‌گونه‌خاموش بمانم ؟ چه‌گونه می‌توانم فریاد برکشم ؟ رفیق من که دوست‌می‌دارم غبار زمین شده . **انکیدو** رفیق من خاك شده ... آیا نیز نمی‌باید تا به آرامش افتم و دیگر تا به ابد برنخیزم ؟»

و **گیل‌گمش** با او ــ با **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** ــ می‌گوید :

« ــ من چنان اندیشیدم که می خواهم به نزدیك **ئوت‌نه‌پیش تیم** روم ؛ **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور ، هم آن آمرزیدهٔ نیکوبخت که زندگی را باز یافته ... ازاین روی بیرون آمدم ، و به سرزمین ها سرگشته شدم . از این روی از کوهسارانی برگذشتم که برگذشتن از آن همه سخت دشوار است . ازاین روی از رودبارها ودریاها برگذشتم. نه به خرسندی از بخت نیکو سیراب شدم ، که از رنج بسی نوشیدم . خوردنی های من همه درد بود . پیش‌از آن که به **سی‌دوری‌سابی‌تو** رسم ، جامه های من فرو ریخت . می‌بایست پرندهٔ آسمان را به زیر افکنم ، بزکوهی و غزال و گوزن را به خون کشم و از ایشان خورش کنم . نیزهٔ من می‌بایست تاشیر و پلنگ وسگان صحرائی را به خون کشد ، و پوست ایشان تن پوش من باشد ... باشد که شیاطین مرگ قفل بردروازه های خود زنند ؛ باشد که دروازه ها را به قیر وسنگ برآورند . می‌خواهم که شیاطین مرگ را به نابودی بکشانم تا جشن ایشان ازین بیش نپاید !... **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** ! زندگی را به‌من آشناکن ؛ تو زندگی را باز دانسته‌ای .»

و **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** با او ــ با **گیل‌گمش** ــ می‌گوید :

« ــ خشم را از خود دور کن ! خدایان و آدمیان ، هریکی‌را نصیبی هست ... مادر و پدرت ، ترا به هیأت آدمیان در وجود آورده‌اند ، گو دوپاره از سه پارهٔ وجود تو خدایانه باد ... یك پارهٔ وجود تو آدمی است ، و ترابه جانب تقدیر آدمیان می‌کشاند . جاودانگی ، بهرهٔ آدمیان نیست . مرگ هراس‌انگیز ، غایت هرزندگی است .... خانه را آیا جاودانه پی می‌افکنیم ، یا پیمان را جاودانه می‌بندیم ؟ برادران آیا میراث پدر را جاودانه بخش میکنند ؟ آدمی آیا جاودانه ازنشاط تولید برخوردار می‌ماند ؟ رودبار آیا به‌هرروزی طغیان میکند ؟ وخاك زمین را در خود میدارد ؟ مرغ **کولی‌لو** و مرغ **کریپ‌پا** آیا در بهاری جاودانه به سر می‌برند وچشمان ایشان‌جاودانه

درآفتاب می‌نگرد ؟... ازآغاز زمان ، دوامی درمیان نبوده است . نه مگر خفتگان و مردگان به یکدیگر مانند‌هاند ؟ نه مگر برآن هردو ، از مرگ ، اثری هست ؟... هم در آن هنگام که آفتاب ، نوزاده‌ئی را درودی می فرستد ، **ممه‌توم** خداوندسرنوشت ، و **ئنون‌نه‌کی**-ارواح بزرگ توانمند - گرد می‌آیند و اورا هرآنچه نصیب است می‌دهند. زندگی و مرگ آدمی را ایشانند که تقدیر می‌کنند ... روز های‌زندگی را به شماره می‌دهند ، اما روز های مرگ را برنمی‌شمرند !»



گیل‌گمش با او ، با **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور ، سخن می‌گوید :

« ــ **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** ! من در تو می‌نگرم و ترا برتر و پهنه‌ورتر ازخویشتن نمی‌یابم . توچنان به‌من مانندهٔ‌ئی‌که پدری‌به‌فرزند خویش. ترا و مرا درآفرینش ما اختلافی نیست : تو نیز آدمئی چون منی ، به جز آن‌که من آفرینهٔ‌ئی‌آسودگی ناپذیرم.مراازبرای نبردآفریده‌اند. و تو از نبرد روبگردانیده به پشت خویش برآسوده‌ئی ... چگونه‌است که خدایان ، ترا به‌جرگهٔ خود درآورده‌اند ؟ چگونه است‌که تو زندگی را باز جسته ، دریافته‌ای ؟»

ئوت‌نه‌پیش‌تیم با او ــ با **گیل‌گمش** ــ می‌گوید :

« ــ **گیل‌گمش** ! می‌خواهم که با تو حقیقتی را درمیان‌گذارم.

می‌خواهم از راز های خدایان با تو حکایتی کنم ... **شوری‌پك** را تو خود نیك می‌دانی که شهری است کهن ، و خدایان را از دیرباز دراو به‌مهر نظر بود . تاآن‌که سرانجام ، خدایان مهر از او بازگرفتند و برآن‌شدند تا توفانی سهمگین بپا دارند ... پس ، **ئه‌آ** که هم در آن کنگاش حاضر بود ، ـ خدای لجه های ژرف ـ ، ازقراری که خدایان نهادند ، باکومهٔ بوریائی من حکایت کرد . و **ئه‌آ** بااو ـ باکومهٔ بوریائی من ـ چنین گفت :

« ـ ای کومهٔ بوریائی ، کومهٔ بوریائی ! ای دیوار ، دیوار ! ای کومهٔ بوریائی ، بشنو ! ای دیوار ، آواز دهان مرا بشنو ! ـ ای از مردم **شوری‌پك** ، ای **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** پسر **ئوباره توتو** ! از چوب ، خانه‌ئی بساز . و آن خانه‌را بربالای یکی‌کشتی بساز. بگذار تا خواسته و دارائی تو ، برود . در پی زندگی باش ... خواسته و داشته را رها کن ؛ زندگی را برهان ...پس‌ازهرگونه نطفه‌ئی به‌کشتی اندر بگذار . و درازی و پهنی کشتی را به اندازه بساز . وکشتی راهم دراین‌ساعت بساز . و آن را به‌دریای آب شیرین یله‌کن و مرآن را طاقی بساز!»

« من آواز دهان اورا می‌شنیدم . و آن همه را دریافتم . وبا **ئه‌آ** ، باخداوند خویش ، چنین گفتم :

« ـ ای خداوند ! به‌هرآنچه درخواه تست گردن می‌نهم ؛ باحرمتی که مرترا درخور است ... اما با من بگوی تا بامردم شهر و و باسالدیدگان ایشان ، از آن ، چه می‌بایدم گفت ؟»

« پس **ئه‌آ** دهان گشود و با من ـ با بندهٔ خویش ـ چنین گفت :

« ـ تو ، ای زادهٔ آدمی ! تو می‌باید بدیشان چنین بگوئی : **ئن‌لیل** ، خدای بزرگ ، نظر از من بازگرفته ، باری درمن به‌مهربانی نظاره نمی‌کند . این است‌که می‌خواهم تا از دیارشما رخت به‌سرزمین دیگرکشم . سرزمین **ئن‌لیل** را دیگر نمی‌خواهم که ببینم ؛ می‌خواهم که به جانب دریای آب شیرین روم ودرکنار **ئه‌آ** فرود آیم : ـ خدائی که به‌مهر درمن نظر می‌کند . **ئن‌لیل** اما ، شمایان را **نعمت** و مالی بسیار به‌نصیب خواهد داد و برکت خود را همراه نعمت و مال شما خواهد کرد . »

« پس ، چندان که نخستین سپیدهٔ صبح درخشید ، ابزار کار خویش فراهم آوردم . چوب و قیر گردکردم . کشتی را طرحی کشیدم . ازکسان خود ، توانایان و ناتوانایان همه را به‌کارگرفتم تا

به ماه **شه‌مش** بزرگ ، کارکشتی سراسر پرداخته آمد . ازخواسته و داشته ، هرآنچه مرا بود به‌کشتی اندر بردم . از سیم وزر ، همه‌را به‌کشتی اندر بردم . و نطفهٔ جانوران را همه ، به‌کشتی اندر بردم . خویشان و کسان خویش ، همگن را به‌کشتی اندر بردم . چارپایان‌را از خرد و بزرگ ، به‌کشتی اندر بردم . کار استادان را ، از همه‌هنری و همه حرفه‌ئی ، به‌کشتی اندر بردم . ودرفرازکردم ؛ چرا که‌خداوند من **ئه‌آ** ، مرا زمانی معین کرده با من بندهٔ خویش چنین **گفته** بود : « ــ به‌گاه شام ، چندان که خدایان ظلمت تندبادی‌گران فروفرستند، به‌کشتی درون‌شو و در فرازکن !» .

« پس زمان فــــرارسید . **ادد** توانا بارشی هول‌انگیز فرو فرستاد . من درآسمان نگریستم ، که درآن نگریستن سخت هراس آور بود . پس به‌کشتی درآمدم و در فراز کردم . و کشتی عظیم را ، سکان به ناخدا سپردم .

« چندان‌که نخستین سپیدهٔ صبح بردمید ، ابرهای سیاه برآمد به پروبال زاغان مانند ــ . روان های پلید ، خشم خویش فرو می‌ریختند . روشنائی ها همه ، به تاریکی ها مبدل آمده بود . بادهای سخت می‌وزید و آب‌ها به خروش اندر شده بود . آب ها تاکوهپایه برآمدند . و آب ها از آدمیان برگذشتند . خدایان ، خود از توفان به هراس اندر شده بگریختند . و خدایان به‌کوهساران **ئنو** بگریختند. و خدایان درفراز جای کوه چنان چون‌سگان برخود خمیدند و **ایشتر** چنان چون زنان پادرزای خروش می‌کرد و آواز دل‌انگیز دهانش به زنگ و مویه مبدل گشته بود . و فریاد برمی‌کرد :

«ــ آنك سرزمین خوش پیشین لایه و گل شده ، چرا که من خود درکنگاش خدایان رایی به ناصواب زدم . دریغا ! چگونه توانستم به مجلس خدایان اندر، فرمانی چنین هراس‌انگیز برانم ! به نابــودی مردم خویش ، دریغا ، چه گونه حکم توانستم داد ! آنك ، تاسیلاب گران چگونه چون هجوم درهم شکستهٔ جنگیان ، ایشان را با خویش همی کشاند !... آیا آدمیان را ، هم بدین خاطر به‌زادوولد واداشتم تا دریا را اینگونه چون تخمهٔ ماهیان بینبارند ؟»

« و خدایان ، همه با او می‌گریند . خدایان برفراز جای کوه بنشسته‌اند . آنان برخود خمیده‌می‌گریند . رنج درد ، لب های‌ایشان بربسته است .

«شش‌روز و شب ، باران همی خروشید . شش روز وشب جوبارها می خروشیدند . به روز هفتم ، توفان را کاستی پدید آمد.

خاموشئی پدید آمد هم بدانسان که پس از نبردی . — دریا آرامشی یافت . و توفان از پای درنشست . من به هوا درنگریستم ؛ وآرامی در هوا پدید آمده بود .همه آدمیان به گل مبدل شده بودند و پهنهٔ زمین به ویرانه‌ئی مبدل شده بود .

« پس من دریچه‌ئی را برگشودم و روشنائی بر چهرهٔ من بتافت ... من برزمین افتادم . برزمین نشستم وگریستم ... من می‌گریم و اشك های من برگونهٔ من جاریست . به ویرانهٔ پهنه‌ور نظاره کردم که پرازآب بود . به آواز بلند خروش برکشیدم که ای وای ! مردمان همه بمرده‌اند !

«پس چندان که دوازده ساعت دوتائی برگذشت ، جزیره‌ئی از آب سر برون کرد .

«کشتی به جانب **نیس‌سیر** می‌راند . پس کشتی به‌خاك گرفت و برکوه **نیس‌سیر** استوار بنشست .

« شش روز ، کوه ، کشتی را نگهداشت . و آن را بی هیچ جنبشی نگهداشت .

«به روز هفتم ، کبوتری را بیرون کشتی نگهداشتم و اورا رها کردم . کبوتر پرکشید وبرفت و بازآمد ، چرا که جای آسایشی نیافته بود .

«پس زاغی را بیرون نگهداشتم و اورا رها کردم . زاغ پر کشید وبرفت . آب را دید که فرو می‌نشیند . زمین را خراشید ، فریاد برآورد ، دانه خورد وباز نیامد .

« پس‌من همهٔ پرندگان را در بادی که از چهار جانب می‌وزید رها کردم . بره‌ئی قربان کردم‌واز فراز جای‌کوه ، گندم نذر افشاندم وسدر و مورد بسوختم ... بوی خوش به مشام خدایان رسید وایشان را آن بوی خوش پسندیده بود . پس خدایان چنان چون مگسان بر قربانی گرد آمدند .

« چون خاتون خدایان فرارسید ، گوهری‌را که **ئنو** خدای آسمان از برای او ساخته بود بالا گرفت . پس او با خدایان چنین گفت :

« — ای تمامی خدایان ! هم بدین راستی که گوهر گردن آویز خود را از یاد نمی‌برم ، برآن سرم که هرگز این روزها از خاطر باز نگذارم ، و آن همه را در تمامی روزگاران آینده به خاطر اندر بدارم ! ... به جز **ئن‌لیل** که نباید بر قربانی بیاید ، خدایان همه



... به روز هفتم،کبوتری رابیرون کشتی نگهداشتم ...

می‌باید که برقربانی بریزند ... چرا که **ئن‌لیل** ، بی‌آن که اندیشه کند، توفان بزرگ را برانگیخت ، و آدمیزادگان مرا همه به قضای فنا سپرد . »

«مگر **ئن‌لیل** از آن جای می‌گذشت ، و کشتی را بدید . خشم در او پدید آمد و بانگ برخدایان زد : « ــ کدام است آن زنده که جان از توفان به در برده است ؟ می‌بایست تا هیچ آدمیزاده را

با بلای من خلاصی نباشد ! »

« پس **نی‌نیب** ـ پرخاشگر خدایان ـ دهان به سخن گشود با خدای سرزمین ها و دیاران ؛ ـ و بااو چنین گفت : « ـ به جز **ئه‌آ** کیست که کار از سر فرزانگی کند ؟ ... اوست که به هرچیز داناست واز دانایی ها سرشار است . »

« پس **ئه‌آ** ـ خدای ژرفاهای آب ـ به سخن دهان گشود و با **ئن‌لیل** چنین گفت :

« ـ ای خدای زبردست ! تو، ای زورمند ! چگونه توفانی‌چنین توانی که پدید آری ، بی آن‌که یکدم بر آن اندیشه کنی ؟... آن که گناهی می‌کند ، بگذار تا از گناه خویش کیفری بیند . ـ اما بر آن‌باش تا همگان را نابوده نسازی . بدان و بدکاران را کیفری بده ، اما زنهار تا همگان را به توفان بلادرنپیچی ! ـ هم درجای توفان که پدید آوردی ،شیری توانستی فرستاد تا از آدمیان بکاهد . ـ هم به جای توفان که بر انگیختی ، گرگی یله توانستی کرد تا مردمان را بکاهد ـ هم در جای توفان که فرو فرستادی ، سالخشگی پدید توانستی‌کرد تا سرزمین ها و دیاران رامتواضع کند . ـ هم به جای توفان که پدیدار کردی ، **ئه‌را** ـ خدای طاعون را به زمین توانستی فرستاد .و این‌خود نیکوتر از آن بود ... من راز خدایان را باز نگشودم . به‌آنکس که فرزانه تر از همگان بود نقش خوابی نمودم تا خود از این راه ارادهٔ خدایان راباز دانست ... اکنون بااو بخیرباش !»

«آنگاه ، خدای دیاران وخاك ، به‌کشتی فرازآمد . دستان‌مرا بگرفت ،و مرا و جفت مرا به خشکی برد . پس جفت مرا به زانو در کنار من نشانید و خود پیش روی ما ، رودرروی ما نشست و به تبرك وتعمید ، دست برسر مانهاد : « ـ **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** تا به زمان امروز آدمیزاده‌ئی‌میرنده‌بود . اکنون می‌باید تا **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** وجفت او همتای ما باشند . **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** باید تا در دور دست ها منزل کند. **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** می‌باید تادور ، برکنار دریا ، آن‌جا که رودبارها به دریا فرو می‌ریزند منزل کند .»

« پس چنین شد که خدایان ، مرا به دور فرستادند ؛ مرابه دریا بار سر منزل دادند .. ای **گیل‌گمش** ! اکنون از خدایان کیست آن که بر تو رحمت‌کند ؛ ترا به جرگهٔ خدایان اندر درآورد ، تا زندگئی را که در جست وجوئی ، بیابی ؟ ـ ای **گیل‌گمش** ! می‌باید بکوشی تا به شش روز وشبان بنخسبی !»

گیل‌گمش از رنج راه بر آسوده ، تازه بر فرش زمین می نشست که خوابی براو وزید به بادی سخت مانند ...

ئوت‌نه‌پیش‌تیم باا‌و ، با جفت خویش گفت : « — آنك ! مرد زورمند را بنگر که در جُست و جوی زندگی است ، واز خواب که چنان چون بادی براو می‌وزد ، برتابیدن نمی‌تواند !»

زن با او — با جفت‌خویش — با**ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور — می‌گوید :

« — او را بجنبان تا بیدار باشد ! از راهی که آمده ، بگذارتابه سلامت باز گردد ؛ هم از آن دروازه که بیرون آمده ، بگذار تا بـه خانه باز رود !»

ئوت‌نه‌پیش‌تیم باا‌و — با جفت خویش — می‌گوید :

« — وه که ترا با آدمی زادگان عطوفتی زیاده هست!... برخیز و او را فطیری بپز و برب‌الای سرش نه !»

و خاتون برخاسته او را فطیری پخت و به بالای سر نهاد . و روزهائی را که او خفته بود ، برجدارکشتی نشانه‌ئی می‌کرد :

« — نان نخستین ، خشك است .
« — نان دوم ، نیم خشك است .
« — نان سوم ، تراست .
« — نان چهارم ، سپید است .
« — نان پنجم ، زرد است .
« — نان ششم ، چنان که باید ، پخته است .
« — نان هفتم ....»

پس به ناگهان او را تکانی می دهد . و مرد بیگانه از خواب‌بر می‌آید. و**گیل‌گمش** باا‌و— با **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور — می گوید : « — در بی‌توانی خواب برمن‌تاخت ؛ دربی توانی خواب‌چنان چون‌زورمندی‌بر من افتاد . توزود از خوابم به تکانی برانگیختی !»

و **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور ، باا‌و — با **گیل‌گمش** — گفت :

« — شش نان پخته شد وتو همچنان خفته بودی .اینك نان‌های پخته ،ترا از روزهای خواب توآگاه می‌کند .»

و **گیل‌گمش** با او — با **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور — می‌گوید :

« — اکنون چه می‌بایدم کرد ، ای **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** ؟ به کجا روی

آرم ؟ خواب ، مرا چنان چون دزدی درربود . مرگ در خواب من نشسته است . در حجرهٔ من و هرجا که منم ، مرگ‌نشسته است!»

ئوت‌نه‌پیش‌تیم با**اورشه‌نبی** ــ با کشتیبان خویش ــ می‌گوید :

« ــ **اورشه‌نبی** ! ساحل من از این پس ترا نمی باید که ببیند ! گدار آب ، از این پس ترا نباید که ره دهد ! هیچ آدمی میرنده را از این پس نمی‌باید که بدین‌سوی‌آری ، خود اگر از برای باغستان من له‌له زند ! ــ مردی که بدین جای آورده‌ای جامه های پلید برتن‌دارد. زیبائی پیکرش را پوست جانوران صحرا فرو پوشیده است ....اکنون او را با خود ببر ، تاتن‌به آب پاك‌بشوید . پوست رامی‌باید از پیکر به زیر اندازد ؛ پوست را می‌باید تا دریاباخود ببرد . پیکر اومی باید تا دیگر باره در زیبائی نو بدرخشد پیشانی او را بندی نو می‌باید . می‌باید تاجامه های فاخر تن او راباز پوشد و پرده به عریانیش فرو کشد ... باشد که به دیار خویش باز گردد . باشد تا از راه به وطن خود باز رود .. و این جامه می‌باید که براو بماند ، واین جامه می‌باید که همیشه تازه باشد !»

پس **اورشه‌نبی** اورا رهنمون‌شد . واو ــ **گیل‌گمش** ــ اندام‌خویش به آب پاك فرو شست . پوست از پیکر به زیر افکند ؛ پوست‌رادریا با خود ببرد . پیکر او دیگر باره در زیبائی نو درخشید . بندی‌نو بر پیشانی بست . جامهٔ فاخر به تن در پوشید تا پرده به عریانیش فرو کشد ...تااو به دیار خویش‌باز رود ، تا ازراه به‌وطن باز گردد، می‌باید که این جامه براو بماند ؛ واین جامه می‌باید که همیشه تازه‌باشد!

گیل‌گمش با **اورشه‌نبی** به کشتی درنشستند .آنان در آب دریا می نگریستند و به راه سفرمی‌رفتند. وخاتون باواو ــ با جفت خویش، با **ئوت‌نه‌پیش‌تیم** دور ــ چنین گفت :

« ــ آنك **گیل‌گمش** است که می‌رود .او مشقت بسیار دید و رنج فراوان کشید ... او را چه‌می‌دهی تا شادمانه به راه وطن رود؟»

و **گیل‌گمش** آواز دهان او بشنید . پس تیر کشتی را بگرفت‌و زورق را دیگر باره به جانب ساحل فشرد .

ئوت‌نه‌پیش‌تیم دور ، باواو ــ با **گیل‌گمش** ــ می‌گوید :

« ــ **گیل‌گمش** !اینك توئی که می‌روی .تو مشقت بسیار دیدی و رنج فراوان کشیدی ... ترا چه دهم تا شادمانه به راه وطن روی؟ــ بگذار تا رازی را بر تو آشکاره کنم ؛ بگذار تا ترا از اعجاز گیاهی پنهانی بیاگاهانم ... آن گیاه ، به خار مانندهٔئی است که در اعماق‌دور

دست ، در ژرفا ژرف‌های دریا می‌روید ... خارش همه ، به نیزهٔ خارپشتی ماننده است و به‌دریای آب شیرین دور می‌روید ... چندان که آن گیاه را به‌دست آری وازآن بخوری ، جوانی تو به‌تو باز خواهد آمد ؛ جوانی تودرتو بخواهد پائید !»

و **گیل‌گمش** آواز دهان او می‌شنید .

و آنان به‌دورادور ، در دریا پیش‌راندند تا به دریای آب‌شیرین دور رسیدند .

پس **گیل‌گمش** بند از کمرگاه گشود . بالاپوش از شانه به زیر افکند ، وزنه هائی گران به پای خویش‌بست .ووزنه‌ها او را دردریابه اعماق کشیدند ، به دریای جهنده فرو کشیدند . پس او در ژرفاهای آب گیاهی دید به مانند خار بوته ئی .پس گیاه را بر گرفت . وآن را محکم در دست های خود گرفت . وزنه های گران را رها کرد واز کنار کشتی برون آمد .

اینك **گیل‌گمش** به کشتی‌اندر ، کنارکشتیبان نشسته است؛ و گل معجز آمیز دریا در دست های اوست .

گیل‌گمش با **اورشه‌نبی** ـ با کشتیبان ـ می‌گوید :

« ـ **اورشه‌نبی** ! اینك گیاه اینجا ، نزد من است ! و این ، گیاهی است که جوانی جاودانه می‌بخشد . حسرت سوزان آدمی ، اکنون برآورده می‌شود ... اینك گیاهی که نیرو های جوانی را نگهمیدارد . می‌خواهم آن را به **اوروك** دیوار کشیدهٔ خویش برم . می‌خواهم تاهمهٔ پهلوانان خود را ازآن بخورانم . می‌خواهم تا از آن به بسیار کسان بخش کنم . نام آن چنین است : **پیر ، دیگر باره جوان می‌شود !** ـ من از آن بخواهم خورد تا نیرو های جوانی را از سر گیرم . »

پس بیست ساعت دوتائی فراتر رفتند . تا پارهٔ خاکی در نظر گاه ایشان پدیدار آمد .

چون سی ساعت برگذشت ، به خشکی پهلو گرفته منزل کردند .

گیل‌گمش آبگیری دید ، آبش تازه و خنك ... پس جامه از تن برگرفت ودر آب رفت ؛ ودر خنکی خویش آب ، شست وشوئی کرد .

... ماری مگر بوی گیا شنید .
پیش خزید وگیا تمام بخورد...



ماری مگر بوی گیا شنید . پیش خزید و گیا تمام بخورد . پوست کهنه به دور افکند و جوان شد . او برمی‌گردد و نعرهٔ نفرین می‌کشد . و**گیل‌گمش** برزمین می‌نشیند ومی‌گوید . واشك‌ها برچهرهٔ او به زیر می‌غلتد .

او ـ **گیل‌گمش** ـ در چشم **اورشه‌نبی** ، در چشم کشتیبان

می‌نگرد . وزاری جان او چنین است :

« ــ برای که ، **اورشه‌نبی** ، بازوهای من کوشیدند ؟ برای که خون دل من می‌چرخد ؟ ... من رنج بسیار کشیدم و بهرهٔ نیک‌آن نصیب من نشد : نیکی در جای کرم خزندهٔ خاك کردم ! این گیاه مرا به دور دست های دریا کشید ؛ اکنون می‌خواهم تا از دریاها و رودبار ها دوری بجوئیم ... کشتی را بگذار تا در ساحل بماند .»

پس بیست ساعت دوتائی فراتر رفتند تا پاره‌ئی از باروی پرستشگاه آشکاره شد .

چون سی ساعت دوتائی برگذشت، منزل کردند. و چشمان خودرا به‌شهری که پرستشگاه مقدس در آن بود ، باز گشودند . آنگاه به **اوروك** اندر آمدند ؛ به شهری که حصار بلند دارد .

و **گیل‌گمش** باا‌و ــ با **اورشه‌نبی** کشتیبان ــ می‌گوید :

« ــ از حصار ، **اورشه‌نبی** ، از حصار به فراز برشو . برسر حصار **اوروك** گردشی کن : **اوروك** ، شهری که حصار های بس استوار دارد . ببین که پایهٔ آن چه نیك استوار است ؛ ببین که کوه پرستشگاه چه بلند خاکریزی شده ! ... در بناهای عظیم که خود از خشت بکرده‌اند ، نظر کن ؛ که آن ، همه از خشت پخته است . ــ هفت استاد دانا ، مشاوران من ، این طرح‌ها بامن باز نموده‌اند .. از شهر ، پاره‌ئی : زمین باغی ، کوشکی از برای زنان ، می‌باید تا از آن تو باشد ... تو خانهٔ خود را می‌باید تا در **اوروك** حصار کشیده بنا نهی !»







یل‌گمش بر **اوروك** ، برشهری که حصار آن بلند است ،
فرمانرواست .

او ــ شاه **گیل‌گمش** ــ کاهنان جادوگر و تسخیر کنندگان ارواح را پیش می‌خواند :

« ــ روان **انکیدو** را فرا خوانید ! بامن بگوئید تا سایهٔ **انکیدو** را چگونه توانم که ببینم . می‌خواهم تا سرنوشت مردگان را از او باز بپرسم !»

پس سالدیده ترین کاهنان باا‌و ــ با پادشاه ــ می‌گوید

« ــ **گیل‌گمش** ! اگر به دنیای زیرین خاك ، به خانهٔ خدای بزرگ مردگان می‌خواهی رفت ، می‌باید تا جامه های چرکین به تن

درپوشی . روغن نفز می‌باید که برخویش نیندائی ، تا بوی خوش آن ارواح مطرود را نفریبد که پیرامون تو به پرواز در آیند .. کمان را می‌باید که از دست باز نگذاری تا آنها که به تیرتو در مرگ افتاده‌اند برتو گرد نیایند ... گاوسُتر را می‌باید که از دست باز نهی تا ارواح مردگان از تو نرمند ... پوزار می‌باید که برپای نپوشی وگام‌ها می‌باید که به نرمی برخاك نهی .. خاتونی را که دوست می‌داری می‌باید که نبوسی ؛ وخاتونی راکه براو خشمگینی می‌باید که نکوبی. فرزندی را که دوست می‌داری می‌باید که به‌آغوش نفشاری ، و فرزندی را که براو خشمگینی می‌باید که براو خشم نگیری ؛ تاخود ضجهٔ مردم زیرین خاك پریشانت نسازد . »

گیل‌گمش به‌راه بیابان بزرگ گام می‌نهد ؛ **گیل‌گمش** به راه دروازهٔ جهان زیرین خاك گام می‌نهد ... او ـ **گیل‌گمش** ـ به خانهٔ تاریك **ئیرکل‌له** می‌رسد . به‌جانب خانهٔ او گام می‌نهد ؛ هم بدان سرای که هرآنکو به درون آمده دیگر باره باز نگشته است .. راهی که در می‌نوشت ، خود راهی بود که مرآن را واگشتی نبود . منزلگاهی که بدان اندر می‌شد ، منزلگاهی است که ساکنانش همه از روشنائی بی‌بهره‌اند ؛ غبار زمین خوردنی ایشان است و خاك رس خوردنی ایشان است . چشم ایشان در روشنائی نمی‌نگرد . درتاریکی می‌نشینند واندام ایشان همه از پر فرو پوشیده ، بالی چنان چون بال پرندگان دارند .

پس ـ **گیل‌گمش** بردر می‌کوبد ودربان را چنین آواز می‌دهد :

« ـ آهای ! دروازه‌بان ! دروازه را باز کن تامن بتوانم که درون آیم ! اگر نه ، حالی در را بخواهم شکست و کلون دروازه را خرد بخواهم کرد ! »

دروازه‌بان ، در به روی او باز گشود . بالاپوش از او برداشت . با او از هفت دروازهٔ بلند برگذشت و یکایك جامه های او بگرفت چنانکه او ـ **گیل‌گمش** ـ سراپا عریان به کشور مردگاز در آمد .

پس چندان‌که او ـ **گیل‌گمش** ـ در برابر **ئه‌رش‌کی گل** آمد ، باأو چنین گفت :

« ـ بگذار تا **انکیدو** ، رفیق من ، به نزد من آید . می‌خواهم

که اورا از سرنوشت مردگان بپرسم !»

پاسدار وکلیددار **ئه‌رش‌کی‌گل** اما ، مرده را باز داشته بودند . وخداوند ، **ئه‌رش‌کی‌گل** ، نیز مرده را باز می‌داشت .

پس **ئه‌رش‌کی‌گل** بلند ، با **گیل‌گمش** چنین گفت :

«ـ مرده را نمی‌توانی که ببینی! ترا بدین جای‌نخوانده‌اند!»

و **گیل‌گمش** غمزده از سرای مرگ بازگشت . از هفت دروازه برگذشت و یکایك جامه‌های خود برداشت . به آب عمیقی رسید . وبه نزد **ئه‌آ** ـ خدای دانای ژرفاها ـ استغاثه کرد ؛ وبااو ـ با **ئه‌آ** ـ به زاری چنین گفت :

«ـ سایهٔ **انکیدو** را از ژرفای خاك به من فرست ! دنیای زیرین خاك ، رهایش نمی‌کند »

پدر اعماق زاری او می‌شنید . پس **نرگل** زورمند ، خداوند مردگان را ، آواز داد ؛ وبا او ـ با **نرگل** ـ چنین گفت :

« ـ به شتاب در زمین سوراخی بگشای ! روان **انکیدو** را بیرون آر تا با برادر خود **گیل‌گمش** سخن بگوید .»

پس **نرگل** زورمند شتابان در زمین سوراخی بگشود وسایهٔ **انکیدو** را برون آورد . یکدیگر را بشناختند . دور از یکدیگر بماندند ، وبا یکدیگر سخن می‌گفتند . **گیل‌گمش** به بانگ بلند آواز می‌داد و سایه در پاسخ او غرشی می‌کرد .

گیل‌گمش بااو ـ باسایه ـ گفت :

« ـ سخن بگو ، یارمن ! سخن بگو ، یار من ! اکنون مرا از قانون خاکی که دیدی آگاهی بده !»

وسایه گفت : « ـ نمی‌توانم از آن باتو سخنی بگویم ای رفیق ، نمی‌توانم سخنی بگویم ... اگر از قانون خاکی که دیده‌ام باتو سخنی بگویم ، برزمین بخواهی نشست و تلخ وزار بخواهی گریست !»

گیل‌گمش گفت : « ـ ای رفیق ، می‌خواهم که همیشه بنشینم ؛ می‌خواهم که همیشه بگریم !»

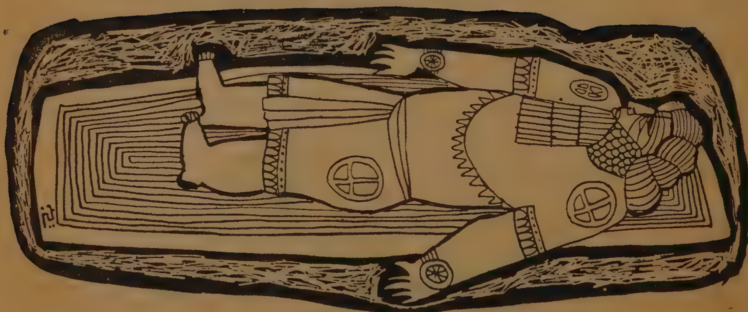
وسایه گفت : « ـ اینك ، درمن نظر کن ! ببین تا رفیقی که

تو اورا به دست می‌سودی واز او جان تو خوش می‌بود ، کرم‌ها چگونه اورا چونان جامه ژنده‌ئی می‌خورند ! ... **انکیدو** ، دوست تو ، که دست ترا به دست می‌گرفت ، چنان چون خاک‌رس شده . **انکیدو** غبار زمین شده ... **انکیدو** ، دوست تو ، در خاک افتاد و خاک شد !»

و چندان که **گیل‌گمش** لب به پرسشی باز گشود ، سایهٔ **انکیدو** نا پیدا گشت .

پس **گیل‌گمش** به **اوروک** بازگشت ؛ به‌شهری که حصارهای استوار بلند دارد ، و پرستشگاهش بر فراز خاکریز مقدس به آسمان سر بر افراخته .

گیل‌گمش برزمین افتاد تابخسبد ؛ودرتالاردرخشندهٔ قصر، مرگ در آغوشش کشید ...



پایان

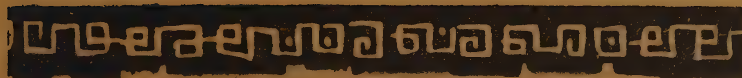


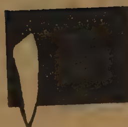


گی‌دوموپاسان

دوست بزرگ

ترجمهٔ : محمد قاضی





شخاص با غریزهٔ تفوق جوئی
و بر تری خواهی به دنیا
می‌آیند وچون به سخن گفتن و اندیشیدن آغاز می‌کنند این غریزه
بصورت ذوق واستعداد ویا هوس بیدار شده‌ای تجلی می‌کند
آقای **ساکرمان** **Cacrement** از آغاز کودکی یك فکر
بیشتر بسر نداشت و آن اینکه نشان افتخار بگیرد. وقتی بچه بود،
مثل بچه‌های دیگری که کلاه کپی بسر می‌گذارند ، صلیبی روئین
بشکل نشان «لژیون دونور» بخود آویزان میکرد ودر کوچه ها
باغرور وتفرعن تمام دست بدست مادرش می‌داد و سینه کوچکش
را که مزین به نوار قرمز وستارهٔ فلزی بود سپر می‌کرد.
پس از اتمام تحصیلات که بسیار ناقص انجام گرفت در
امتحانات نهائی دورهٔ متوسط رد شد وچون دیگر دانست چه بکند

از آنجا که ثروتی داشت بادختر خوشگلی ازدواج کرد .

هر دو در پاریس مثل اشراف متمول زندگی می‌کردند ، وبی آنکه باسایر مردم معاشرت کنند با اجتماع مخصوص خودشان محشور بودند ، از جمله ، از شناسائی یکی از نمایندگان مجلس که ممکن بود بعداً وزیر شود و ضمناً با دوتن از فرماندهان بزرگ ارتش دوست بود برخود می‌بالیدند .

لیکن فکری که از روز های نخستین زندگی بسر آقای ساکرمان افتاده بود رهایش نمی‌کرد و او دایم رنج می‌برد از اینکه چرا نمی‌تواند بر یقهٔ کت خود نوار قرمز باریکی که همه ببینند بدوزد .

به هرکس در خیابان برمی‌خورد که نشان افتخار برسینه داشت مثل این بود که ضربتی کاری بقلبش زده باشند . بیچاره باحسدی یأس آمیز از گوشهٔ چشم به آنها می‌نگریست . اغلب‌اوقات در ساعات ممتد بیکاری بعداز ظهر به شمردن این صاحبان نشان می‌پرداخت وباخود می‌گفت :

« ــ ببینیم ، از خیابان «مادلن» تا کوچهٔ «دروئو» به چند نفر نشان دار برمی‌خوریم .»

آن وقت آهسته و خرامان راه می‌افتاد و نظر به لباس عابرین می‌دوخت وچشمانش چنان ورزیده شده بود که از دور می‌توانست آن نقطهٔ قرمز را تشخیص بدهد . آخر ، وقتی به انتهای مسیر گردشگاه خود می‌رسید از تعداد کثیر نشان داران متعجب می‌شد وبا خود می‌گفت :

« ــ وای ! هشت افسر و هفده شوالیه ! راستی چقدر زیاد است ! الحق که اسراف در بخشیدن نشان به‌این ترتیب کاری احمقانه است ! حال ببینیم در برگشتن به چند نفر برمی‌خورم !»

آنگاه ، آهسته آهسته از همان راه باز می‌گشت ، و وقتی جمعیت زیاد می‌شد وازدحام عابرین چنان مزاحم کشف وتفتیش او می‌گردید که شمارش نشان داران از دستش بدرمی‌رفت سخت پکر می‌شد .

او چند محله‌ای را که بیشتر ممکن بود نشان‌داران را در آنجا یافت می‌شناخت نشان‌داران بیشتر در «پاله‌روایال» دیده می‌شدند . خیابان «اوپرا» از این حیث پر برکت تر از کوچه «صلح» نبود ؛ و عبور و مرور ایشان از طرف راست خیابان بیشتر از طرف چپ بود .

بنظر می‌آمد که نشان داران رفتن به کافه ها وتاترهای مخصوصی را ترجیح می‌دادند . هربار که آقای «ساکرمان» جمعی

از این پیر مردان را باآن موهای سفید می‌دید که در وسط پیاده روئی ایستاده‌اند وراه عبور و مرور مردم را تنگ‌کرده‌اند باخود می‌گفت:

«ــ اینها افسران لژیون دونور هستند!»

ودلش می‌خواست که به ایشان سلام کند.

او اغلب به‌این نکته توجه کرده بود که افسران رفتاری؛ غیراز شوالیه های ساده دارند و طرز خود گرفتن و تظاهرشان باآن گروه متفاوت است. بخوبی احساس می‌شدکه‌افسران بیشتر مورد توجه واحترام هستند ومردم برای آنان اهمیت بیشتری قائلند.

گاه نیز خشمی عجیب به آقای «ساکرمان» دست می‌داد، خشمی شدید علیه تمام کسانی که نشان افتخار داشتند، وآن وقت حس می‌کرد که نفرتی شبیه به نفرت سوسیالیست ها از ایشان بدل دارد.

آنگاه در حین بازگشت بخانه، خشمگین و ناراحت از برخورد باآنهمه صلیب افتخار، همچون فقیر گرسنه‌ای که پس‌از عبور از جلو مغازه های اغذیه فروشی به هیجان آمده باشد بصدای بلند می‌گفت:

«ــ آخر کی از شر این وضع کثیف راحت خواهیم شد؟»

زنش مات ومتعجب از او می‌پرسید:

«ــ ها، امروز ترا چه می‌شود؟

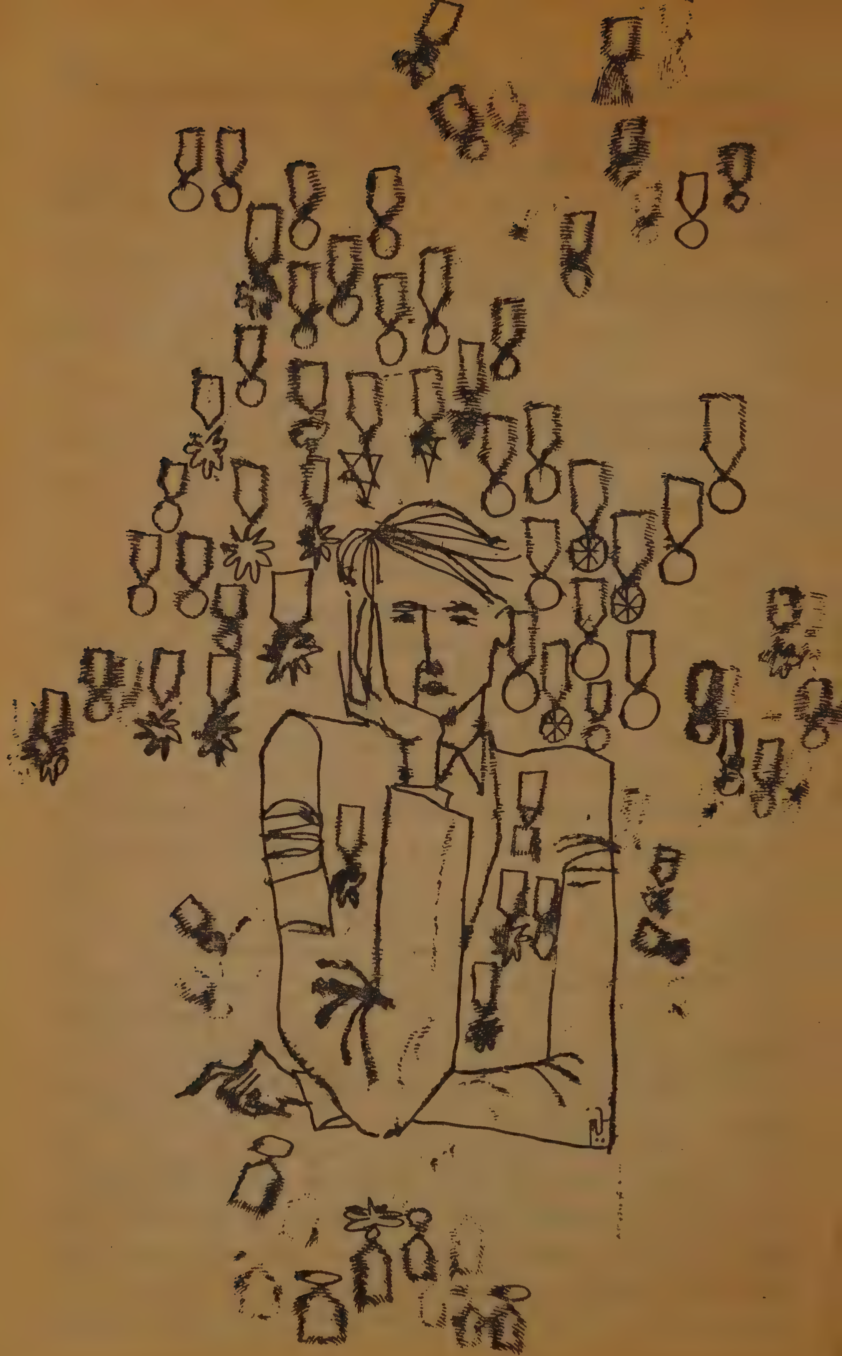
واو در جواب می‌گفت:

ــ چه می‌خواهی بشود. من از بیعدالتی هائی که در همه‌جا می‌بینم بتنگ آمده‌ام راستی که «کومونار» ها حق داشتند.»

وآن وقت بعداز شام باز بیرون می‌رفت ودر جلو مغازه های نشان فروشی به تماشا می‌ایستاد. نشانهای متعدد را به‌اشکال مختلف وبه الوان گوناگون بدقت معاینه می‌کرد. دلش می‌خواست همهٔ آنهارا داشته باشد ودر یك مجلس جشن عمومی، در سالن بسیار بزرگی پراز جمعیت، پراز مردم حیرت زده؛ در پیشاپیش مشایعین خود حرکت کند وسینه‌اش از نشانها ومدالهای مختلف که به‌تناسب شکل واندازه، ردیف به ردیف نصب شده باشد بدرخشد ودر حالی که کلاه بلندش را به پهلو گرفته است همچون ستاره‌ای تابان از وسط مردمی که نجوای تحسین وتکریم و زمزمهٔ احترام آمیزشان بلند است بگذرد.

افسوس که آقای ساکرمان هیچ عنوانی که مجوز استفاده از نشان باشد نداشت.

با خود گفت:



« ــ تحصیل نشان «لژیون دونور» برای‌مردی که هیچگونه سمت دولتی ندارد بسیار مشکل است . چطور است تلاش‌کنم تا وابستهٔ فرهنگستان شوم !»

اما نمی‌دانست برای رسیدن به‌این مقام چه کند . موضوع را بازنش در میان گذاشت و او مات ومتحیر پرسید :

« ــ وابستهٔ فرهنگستان ؟ مگر تو چه کاری برای رسیدن به‌این مقام انجام داده‌ای ؟»

او خشمگین شد وگفت :

« ــ آخر چرا حرف مرا نمی‌فهمی ؟ من از تو می‌پرسم برای رسیدن به‌این مقام چه باید کرد . راستی توگاه گاه‌احمق می‌شوی !»

زنش لبخندی زد وگفت :

« ــ حق با تست ؛ ولی من نمی‌دانم چه باید کرد ؟

فکری بنظر آقای ساکرمان رسید وبزنش گفت :

« ــ چطور است تو با آقای روسلن نمایندهٔ مجلس صحبت کنی . او می‌تواند راهی پیش پای من بگذارد تو خودت می‌دانی که من جرأت نمی‌کنم در این خصوص مستقیماً بااو طرف صحبت شوم . این کار بسیار حساس و مشکل است ، ولی وقتی تو عنوان کنی امر بسیار طبیعی و ساده‌ای خواهد بود . »

بانو ساکرمان بدستور شوهرش رفتار کرد . آقای روسلن قول داد که دراین باره باوزیر صحبت کند . آن وقت آقای ساکرمان آقای روسلن را بستوه آورد . بالاخره نمایندهٔ مجلس به‌او جواب داد که لازم است تقاضائی بنویسد ودر آن تقاضا عناوین خود را ذکر کند .

عناوین ؟ چه عنوانی ! اوتصدیق شش متوسطه هم نداشت.

بااین وصف دست بکارشد و بنوشتن رساله‌ای تحت عنوان «حقوق مردم در فرهنگ » پرداخت لیکن بعلت قلت مایهٔ علمی موفق به اتمام آن نگردید .

بدنبال موضوعات آسان تری رفت وپی‌درپی در نوشتن چند موضوع کوشید ابتدا دربارهٔ «تعلیم وتربیت کودکان باوسایل بصری» بنوشتن پرداخت . درآن رساله نظر داد که در محلات فقیر نشین یکنوع تأترهای مجانی برای کودکان نمایش دهند . اولیای اطفال کودکان خود را از بدو طفولیت به‌آن نمایش ها ببرند ودر آنجا بکمك دوربین کلیاتی از مجموع اطلاعات عمومی به خرد سالان تعلیم داده شود . می‌گفت این نوع تدریس ، آموزش واقعی است . مغز از راه چشم دانش می‌اندوزد و تصاویر در ذهن نقش می‌بندد وبدین طریق دانش برای کودکان یك امر حسی ودیدنی

خواهد بود .

چه راهی ازاین ساده‌تر برای تعلیم تاریخ عمومی وجغرافیا وتاریخ طبیعی و گیاه شناسی و حیوان شناسی و معرفته الاعضا و غیره وغیره وجود دارد ؟

آقای ساکرمان این رساله را بچاپ رسانید ویك نسخه از آنرا برای هریك از نمایندگان وده نسخه برای هریك از وزارء و پنجاه نسخه برای رئیس جمهور و ده نسخه نیز برای هریك از روزنامه های پاریس وبرای پنج روزنامهٔ شهرستان فرستاد .

سپس رساله‌ای راجع به ایجاد کتابخانه های سیار نوشت ودر آن نظر داد که دولت باید چهار چرخه های کوچکی پراز کتاب ؛ نظیر گاریهای دستی پرتقال فروشان در خیابان‌ها بگرداند وهرکس حق داشته باشد ؛ ماهانه ده جلد کتاب با پرداخت یك «سو» کرایه کند وبخواند .

ودر تائید نظر خود می‌گفت :

« ـ ملت جز برای ولگردی وتفریح بخود زحمت نمی‌دهد . حال که او بطرف آموزش نمی رود بهتراست آموزش را بطرف او برد ؛ و غیره ... »

این رساله هیچ سروصدائی ایجاد نکرد . بااین وصف آقای ساکرمان دنبال تقاضای خود را گرفت . به‌او جواب دادند که به پیشنهادهایش توجه خواهد شد ودستور لازم صادر خواهد گردید . آقای ساکرمان به توفیق خود کاملا امیدوار شد و منتظر ماند ولی باز خبری نشد .

آنگاه تصمیم گرفت شخصاً به اقدام پردازد . از وزیر فرهنگ ؛ وقت ملاقات خواست ، ویکی از وابستگان دفتر وزارتی که مردی جوان وموقر بود وحتی اهمیتی داشت وبرای احضار منشی‌ها و پیشخدمتهای پشت در واعضای تابعهٔ خود ، مثل کسیکه پیانو بزند ، دایم با تعدادی تکمهٔ سفید زنگ بازی می‌کرد ویرا بحضور پذیرفت . این جوان ؛ آقای ساکرمان را تشویق کرد که قدم در راه نیکوئی گذاشته است وبه‌او اندرز داد که به عملیات قابل تحسین و توجه خود ادامه دهد .

آقای ساکرمان دوباره دست بکار شد .

اکنون چنین بنظر می‌رسید که آقای روسلن نمایندهٔ مجلس به پیشرفت و توفیق او علاقمند شده‌است و حتی یك مشت اندرز عملی و عالی به او داد . خود او نشان افتخار داشت ولی معلوم نبود بچه علل و جهاتی مستحق این امتیاز شده‌است .

به ساکرمان تکلیف کرد که دست به تحقیقات و مطالعات

تازه‌ای بزند ، و اورا به انجمن هائی مرکب از دانشمندان که برای نیل به افتخارات علمی مخصوصاً در مبهمات و معضلات دانشها تحقیق ومطالعه می‌کردند معرفی کرد ؛ حتی در وزارتخانه نیز از او حمایت و پشتیبانی کرد .

باری یکروز که آقای روسلن برای صرف ناهار به خانه دوستش آمده بود (او چند ماهی بودکه اغلب در خانهٔ آقای ساکرمان ناهار می‌خورد) دستش را صمیمانه فشرد و آهسته در گوشش گفت :

« ــ آخر موفق شدم که خدمت بزرگی بشما بکنم . انجمن امور تاریخی مأموریتی بشما محول کرده است که عبارت است از تحقیق وتتبع در کتابخانه های مختلف کشور فرانسه . »

ساکرمان از خوشحالی چنان بیخود شد که نه غذا خورد ونه آب نوشید . هشت روز بعد حرکت کرد .

شهر بشهر می‌گشت و صورت کتب کتابخانه هارا مطالعه می‌کرد ودر انبار های مملو از کتابهای گردآلود که دستخوش بیمهری کتابداران بود بجستجو پرداخت .

یکشب که به «روان» رسیده بود خواست به شهر خود برگردد وزنش را که از یك هفته پیش ندیده بود در آغوش کشد . با قطار ساعت ۹ که می‌بایستی نصف شب اورا به خانه برساند حرکت کرد .

خودش کلید داشت . بیصدا داخل شد وازشوق اینکه هم‌اکنون موجب شادی غیر منتظرهٔ زنش خواهد شد برخود می‌لرزید . زنش در بروی خود بسته بود . عجبا ! ... ناچار از پشت در صدا زد :

« ــ ژان ! منم ! ... »

گویا زنش خیلی ترسید زیرا ساکرمان صدای جستن اورا از تختخواب به زمین شنید وصدای صحبت او به گوشش رسید که مثل آدم های خواب دیده با خود حرف می‌زد . سپس شنید که‌زنش بطرف اطاق آرایش خود رفت ودر آنرا گشود وباز بست و چندین بار پای برهنه در اطاق به این سو وآن سو دوید ومبلها را که از قسمتهای شیشه‌ای آن صدا برمی‌خاست جابجا کرد ، تا آخر پرسید :

« آه ، الکساندر ، توئی ؟ »

ساکرمان در جواب گفت :

« ــ آره ، جانم ، منم ، در را بازکن !»

در باز شد وخانم زمزمه کنان خود را به سینه وی فشرد و گفت :

«ــ آه مرا ترساندی ! چه موهبتی ، چه سعادتی !»
آنگاه آقای ساکرمان مثل همیشه با نظم و تأنی به کندن لباسهای خود پرداخت . درآن هنگام روپوشی را که معمولا در راهرو بجا رختی می‌آویخت روی یکی از صندلی ها دید و آنرا برداشت لیکن ناگهان دچار بهت و حیرت شد !
روی جا تکمه روپوش نوار قرمزی دوخته شده بود !
زبان ساکرمان به لکنت افتاد وگفت :
« ــ آه ! به‌این ... پالتو ... نشان ... دوخته‌اند ؟»
درآندم زنش به یك جست خود را بروی او انداخت و روپوش را بادو دست چسبید و گفت :
« ــ خیر ، خیر ، اشتباه می‌کنید . بدهیدش بمن !»
لیکن ساکرمان یك آستین پالتو را محکم در دست نگاهداشته بود ورهایش نمی‌کرد و همچنان که دچار نوعی سرسام شده بود می‌گفت :
« ــ ها ! ... چطور ؟ چطور ؟ توضیح بده ! این پالتو مال کیست ؟ اینکه پالتوی من نیست چون نشان لژیون دونور دارد ! ...»
خانم که سخت دستپاچه شده بود دم بدم می‌گفت :
« ــ گوش کن ، گوش کن ! .. تو این را بمن بده ... من حالا نمی‌توانم توضیح بدهم . این قضیه ، رازی دارد .. گوش کن ! ...»
ولی او کم کم عصبانی می‌شد و رنگش می‌پرید ودر آن‌حال می‌گفت :
« ــ من می‌خواهم بدانم که این پالتو اینجا چه می‌کند ؟ اینکه پالتوی من نیست ! ...»
آنگاه زنش بانگ برسر او زد وگفت :
« ــ چرا ، چرا ! ساکت باش و گوش کن ... آخر تو مفتخر به نشان شده‌ای ! ...»
ساکرمان از هیجان این خبر خوش چنان تکان شدیدی خورد که پالتو را رها کرد وبی‌اختیار در صندلی دسته داری افتاد و گفت :
« ــ من ... من .. نشا ... نشان . . . گرفته‌ام ؟ . .»
« ــ بلی .. اما این موضوع محرمانه است و فعلا هیچکس نمی‌داند ! ...»
در خلال آن مدت خانم آن پالتوی افتخار آمیز را در قفسه پنهان کرد و لرزان و پریده رنگ بنزد شوهرش بازگشت ودوباره گفت :

« ــ بلی ، این پالتوی تازه است که من داده‌ام برای تو دوخته‌اند . ولی قسم خورده بودم که فعلا چیزی بتو نگویم چون تا یکماه یا شش هفتهٔ دیگر رسماً اعلام نخواهد شد .

باید مأموریت تو بپایان برسد . تو می‌بایستی در مراجعت ، ازاین خبر آگاه شــوی . آقای روسلــن این نشان را برای تو گرفته است . »

ساکرمان که سراز پا نمی‌شناخت با لکنت زبان گفت :

«ــ آقای روسلن ... خودش نشان دارد ... برای من ... هم نشان گرفته‌است ... آه !..»

وناچار شد یك لیوان آب بنوشد .

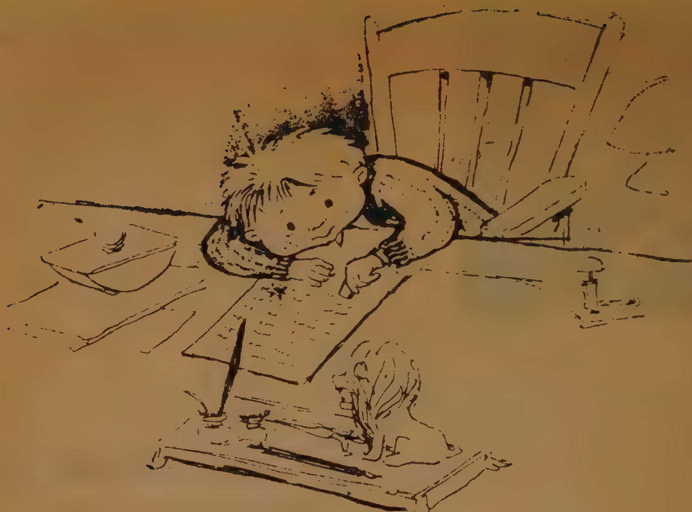
یك تکه کاغذ سفید که از جیب پالتو برزمین افتاده بود بچشم می‌خورد . ساکرمان آنرا برداشت ودید که کارت اسم است وروی آن چنین نوشته است : «روسلین ــ نمایندهٔ مجلس » .

زنش گفت :

« ــ ها ... نگفتم !..»

وساکرمان از شادی به گریه درآمد .

هشت روز بعد ، در روزنامهٔ رسمی اعلام شد که آقای ساکرمان بپاس خدمات فوق‌العاده خود به‌لقب ونشان «شوالیــهٔ لژیون دونور » مفتخر شده‌است .



از : فەرنتس مولنار
[نویسندهٔ مجار]

مداد پاک کن

مترجم :
محمد پورشالچی



درباره نویسنده

نویسندهٔ مجار به قول **توماس‌مان** نویسنده‌ئی است که مردم را سرگرم می‌کند . **مولنار** برای توده مینویسد و نوشته‌هایش در عین سادگی عمیق است . نمایشنامه‌هائی که تهیه کرده همیشه با اقبال عامه مواجه‌بوده‌است. گرچه مردم مجار او را یك نویسنده خوب می‌شناسند ، درخارج‌ازکشورش به‌عنوان یك «درام‌نویس» شهرت دارد.

وی به‌سال ۱۸۷۸ متولد شده و در رشته حقوق تحصیل کرده است . از هنگامی‌که‌بیست‌سال داشت، درروزنامه های مجار ، آثاری از او به چاپ رسید که حاکی از روحی زنده و پرهیجان بود . نخستین اثر او بنام «شیرگرسنه »باموفقیت فوق‌العاده‌ای مواجه شد . مولنار عاشق مجار و هم‌وطنان خودش بود و به‌معنای واقعی کلمه « مجارستانی‌هارا دوست‌داشت». نمایشنامهٔ بزرگ او بنام « بچه های **کوچه پال** » تقریبا به همه زبان‌های زنده ترجمه شده است .

فاشیسم ، **مولنار** را برآن‌داشت‌که زادگاه خود را ترك گوید و دور از وطنی که می‌پرستید چشم از دنیا فرو بندد ... « مدادپاك‌کن» اثری کوتاه و درعین‌حال عمیق ازاین نویسنده است که به‌صورت نمایشنامه‌ئی نوشته شده

اشخاص : پدر وپسر
صحنه : دفتر کار پدر . روی میز
پاك کن دو رنگی قراردارد که يك‌طرف
آن خاکستری روشن وطرف دیگرش
خاکستری‌تیره‌است . طرف‌روشن برای
پاك کردن مداد وطرف تیره برای پاك
کردن مرکب است .
پدر سرگرم ایراد نطق غرائی است
ودر دستش پاك‌کن را میچرخاند .

پدر

ـ پس تو ساعت شش آمدی ؟

پسر

ـ بلی پدر

پدر

ـ وگفته بودی که‌معلمت‌قبل از ساعت‌شش نخواهد آمد ، اینطور نیست ؟

پسر

ـ بلی پدر

پدر

ـ اما .... معلم گفته بود که ساعت پنج خواهد آمد ، بنا براین آمد ، منتظر شد وبعد رفت . پس تو دروغ گفته‌بودی !

پسر

(چشمش به مداد پاك می‌افتد)

پدر

ـ دروغ گفته بودی

پسر

[مسحور مداد پاك کن]

ـ بلی پدر

پدر

ـ تو دروغ‌گفته‌ای واین‌خیلی مهم‌است‌مهمتر اینکه ناشیانه دروغ گفتی زیرا میدانستی که‌معلمت ساعت پنج خواهدآمد وتو خیلی زود رسوا شدی برای چه دروغ گفتی ؟

پسر

(با خودش حرف میزند)

ـ میدانم که طرف روشن برای‌پاك کردن مداد است‌اما آنطرف تیره‌رنگ چه مصرفی دارد ؟تابحال مداد پاك کن اینطوری ندیده بودم .

پدر

ـ بمن بگو برای چه دروغ گفتی !

پسر

ـ بلی پدر **(باخودش)** آیا هردو قسمت بهم‌چسبیده است ؟ نه غیر ممکن‌است، آن قسمت تیره را رنگ کرده‌اند ؟ نه‌احمقانه است . بااین همه‌دلم میخواهد بدانم چطور ساخته شده !

پدر

ـ اینقدر بیم نداشته باش کوچولوی‌من . ترا نمی‌خورم ، ببینم ! بمن با شهامت وباصمیمیت مثل یك‌مرد جواب بده . به چشمانم نگاه کن ! نترس ، کتکت نمی‌زنم ، فقط میخواهم تراتربیت کنم . در زندگی باید همیشه حقیقت را گفت خوب تو چشمهایم‌نگاه کن . نترس ، برای چه دروغ گفتی ؟

پسر

برای اینکه .... برای اینکه .. **(باخودش)** : آن قسمت تیره فقط بعنوان دسته بکار میرود ؟ غیر ممکن است ؛زیرا درنتیجه‌مالش آنهم مصرف‌میشود. آنهم پاك کن است ولی حتما پاك کن‌مضحکی است که اینطور رنگ آمیزی شد .

پدر

ـ **[با خودش]** : چه بچه با شخصیتی،چه وجدانی ! بااین آرامی که از آن آرامتر نمیشود بااو حرف میزنم ولی‌او میلرزد ومیترسد زیرا نتیجه کار را میداند .. میگویند که نگاه صائب ونافذی دارم و همین نگاه در محکمه خیلی بدردم میخورد . متهمین همیشه‌میلرزند خصوصا وقتی بچشمهایشان دقیق میشوم مشوش میشوند . ولی‌اینجا که نه من قاضی هستم ونه پسرم متهم . باید خیلی ملایم تر بااو رفتارکنم (خیلی ملایم) پسر کوچکم بگو که از دروغی که گفته‌ای متأسفی !

پسر

ـ بلی پدر (باخودش) زود اظهار تأسف‌کنم، زودقرارکنم ، زود عذر بخواهم، هرچه میخواهد بکنم طوریکه ماجری ختم شود و تا بیرون رفت بروم واین پاك کن را از نزدیك ببینم .

پدر

ـ دیگر دروغ نخواهی گفت ؟

پسر

ـ نه پدر .

پدر

ـ وعاقل خواهی بود ؟

پسر

ـ بلی پدر

پدر

ـ خوب پس ترا تنبیه نمی‌کنم کوچولو، اما برای اینکه این روز را فراموش‌نکنی صدخط جریمه میشوی،باید صدبار بنویسی :
«نباید هرگز دروغ گفت »

پسر

ـ با مداد یا مرکب ؟

پدر

ـ با مرکب . می‌بینم که پسر باشرفی هستی و علیه این مجازات اعتراض نمی‌کنی . حال اگر مؤدبانه عذربخواهی‌این جریمه‌را نیزلغومی‌کنم . (باخودش) بااین جور بچه‌هاباید ملایم رفتار کرد. خمیره‌اش خوب است . منهم مثل او بودم .

پسر

ـ (باخودش) اگر عذر بخواهم قضیه‌پاك کن مالیده‌است !

پدر

ـ خوب ؟

پسر

ـ من نوشتن صد خط را ترجیح‌میدهم پدر

پدر

ـ چطور ؟ تو نمیخواهی از من عــذربخواهی ؟

پسر

ـ نه پدر

پدر

ـ (باخودش) عین خودم‌است . عیناً مثل خودم ! او حاضر نیست این ترحم را که به وجدان او لطمه میزندبپذیرد . منهم مثل او بودم ! ولی در مقابل پدر نمیشود نادیده گرفت (به‌پسرش) پس تو نمی‌خواهی معذرت و پوزش بطلبی ؟ نمی‌فهمی که خطاکار هستی ؟

پسر

ـ (**با خودش**) قطعاً مرکب را پاك‌میکند ولی من آنطرف تیره را روی مداد هم امتحان می‌کنم !

پدر

ـ کوچولوی من جواب بده . سکوت‌بر شخصیت تو می‌افزاید ولی درمقابل پدرت باید حرف بزنی . من یك قاضی‌هستم ودر عین حال دوست تو

پسر

ـ (باخودش) نباید سرم کلاه برود ،اگر این کار را بکنم تنبیه را ملغی میکند و آنوقت دیگر نمی‌توانم دردفتر کارش بمانم . یك کمی ازآن پاك کن را باچاقویم خواهم برید ! خیلی‌کم،او چیزی نخواهد فهمید .

پدر

ـ ببینم ، تو بمن اعتماد نداری ؟

پسر

ـ (باخودش) آنوقت آن جای بریده‌شده را سیاه میکنم که او نفهمد .

پدر

ـ باز هم لجاجت می‌کنی ؟ خوبست(خوشحال میشود . باخودش) عین او بودم ، کاملا مثل او !

پسر

ـ پدر ، من ...



پدر

ــ خوب چی ؟

پسر

ــ من صدبار جمله را رونویس می‌کنم .

پدر

ــ (باخودش) خوب شد ، باید استفاده‌کرد . راضی هستم که او پوزش نخواست ! باید فقط صد خط جریمه‌را بنویسد من نیز ترجیح میدادم که شکنجه را تحمل کنم ولی حقیر وکوچك نشوم (خیلی جدی و محکم به پسرش) پس تو صدبار جمله «نبایدهرگز دروغ‌گفت» را می‌نویسی . خیلی زود وپیش از آنکه جریمه را تمام کنی‌شام نخواهی خورد .

پسر

ــ بلی پدر . پنجاه خط بامداد پنجاه‌خط بامرکب

پدر

ــبرای‌من فرقی نمی‌کند. فوری اینجابنشین ، توی همین اطاق وتو سر میز شام نخواهی آمد مگر اینکه جریمه ات‌را تمام کرده باشی زودباش مشغول کار شو (پسر پشت میز می‌نشیند وپدر بطرف در میرود)

پدر

ــ (باخودش)او خبط نکرد . راضی‌بود ! راضی از اینکه خودش را تحقیر

نکرد ! آه که چقدر راضی هستم راضی‌از او ! چه شخصیت عالی دارد
(خارج میشود)

پسر

ـ بالاخره رفت .

۲

یك ساعت بعد ...

پدر

ـ خوب ! جریمه تمام شد ؟

پسر

ـ بلی پدر ـ اما من ده خط اشتباه کردم . یکصدوده خط جریمه نوشتم و حالا مشغول پاك کردن آن ده خط‌هستم پنج خط مدادی و پنج خط مرکبی
(پسر با خوشحالی سرگرم پاك کردن‌خطوط است)

پدر

(**باخودش**) آه‌که چقدراین بچه‌دقیق‌وباشرف است !چه‌زحمت خارق‌العاده‌ای! اخلاق وجدان ، اطاعت ... عیناً مثل خودم ، بدون کم وزیاد ! او باید مثل من قاضی بشود **احساس خشنودی می‌کند وسر پسرش را می‌بوسد).**





داشیل هامت
نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

۲

ترجمهٔ ضمیر

۲

زنی باسم میس‌واندرلی به دفتر کارآگاه سام‌اسپید می‌آید و حکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری ربوده است و چون پدر و مادرش بزودی از سفر اروپا برخواهندگشت تقاضا می‌کند که سام‌اسپید این دختر جوان را از چنگ فلویدترزبی نجات بدهد . پس‌ازگفتگوهائی اسپیددویست دلار بعنوان اجرت اززن جوان‌می‌گیرد و شریك خود مایلز ارچر را مامور می‌کندکه در کشف این قضیه‌و تعقیب ترزبی اقدام نماید اما مایلز آرچر همان شب کشته می‌شود.

درنقطه‌ئی که خیابان بوش پیش ازسردرآوردن در **محلهٔ چینی‌ها** ــ برخیابان **استاکتن** تسلطدارد **اسپید** از تاکسی پیاده‌شد و پول راننده را داد . مه شبانهٔ **سانفرانسیسکو** ، خفیف و چسبناك و نافذ ، در خیابان موج می‌زد . چند قدم دورتر از نقطه ای که **اسپید** تاکسی را ترك گفته بود ، عده ای درگوشهٔ یك کوچه گردآمده بودند . دو زن باتفاق مردی در پیاده رو مقابل توقف کرده بودند و سرهائی از پنجره ها بیرون آمده بود .

اسپید از میان نرده های فلزی که بسوی پله های زشت و لختی باز می‌شد پیاده رو را پیمود ، به جان پناه نزدیك شد ، دست روی نردهٔ نمناك گذاشت و در زیر پای خود به خیابان استاکتن نظر انداخت .

اتومبیلی ، در زیر پایش ، غرش کنان بیرون جست و براه افتاد . گوئی از داخل تونل بوسیلهٔ فشار هوا بیرون انداخته شده بود . نزدیك دهانهٔ تونل ، مردی در پای یك تابلو که آگهیهای سینما و چیز های دیگر روی آن چسبانده بودند نشسته صورتش را روی زمین گذاشته بود و می‌کوشید که از زیر تابلو به آن سو بنگرد ... یکی از دستهایش را روی زمین گذاشته با دست دیگر به چهار چوب سبز رنگ تابلو چسبیده بود ... دومرد دیگر ، در آن سر تابلو ، کوشش داشتند که از فاصلهٔ میان تخته ها و دیوار ساختمان مجاور نگاه کنند .. این ساختمان ، درطرف دیگر خود ، دیوار خاکستری رنگ و عریانی داشت و زمین بایری را که در پشت تابلو آگهیها قرار گرفته بود محدود می‌کرد و روی این دیوار سایه ها و لکه های نوری جا بجا می‌شد .

اسپید ، جان پناه را ترك گفت و از خیابان **بوش** ، رو ببالا ، بطرف جماعتی که در کوچهٔ باریك گرد آمده بودند ، براه افتاد . پاسبان اونیفورم پوشی که زیر پلاك آبی‌رنگ ایستاده بود و آدامس می‌جوید ، دستش را بلند کرد و پرسید : «**خیابان بریت**» .

ــ کجا می‌روید؟

ــ من **سام اسپید** هستم . **تومپلهاوس** به من تلفن زده ...

پاسبان دستش را پائین انداخت و گفت :

ــ آه .... ملتفت هستم .. اول به جا نیاوردمتان . بله ، آنجا هستند .

و با انگشت شصتش از بالای شانه اشاره ئی کرد و گفت :

ــ چه پیش آمد کثیفی ! ...

اسپید در حین عبور از جلو او ، حرفش را تأیید کرد :

ــ بلی ... کار کثیفی ! ..

در نیمهٔ راه ، نزدیك به سر «گذر» ، آمبولانس سیاه رنگی توقف کرده بود ... در آنطرف آمبولانس ، در سمت چپ پرچینی گسترده بود که ارتفاع آن تا کمر یك انسان بیشتر نبود . چوب بالای پرچین ، در قسمتی ، نزدیك به سی سانتیمتر جدا شده بطرف دیگر آویزان بود ... پنج متر پائین تر ، سنگ هموار درشتی از خاك سردر آورده بود . **مایلز آرچر** میان سنگ و پرچین ، به پشت روی زمین افتاده بود .

دو نفر نزدیك جسد ایستاده بودند . یکی از آندو ، جسد را بوسیله چراغ دستی روشن کرده بود . کسان دیگری نیز که چراغهائی در دست داشتند روی خاکریز در حرکت بودند ... یکی از آنان **اسپید** را صدا زد : «یاالله ، **سام !**» و از زمین شیب دار بالا رفت ... مرد بلند قد و گردن کلفتی بود که چشمهای ریز و شیطنت بار ، دهان کلفت و گونه های تیره ئی داشت که خوب نتراشیده بودشان ... کفشها و زانو ها و دستها و چانه اش به‌گل زرد رنگی آلوده بود .

مرد ازپرچین گذشت و گفت :
«فکر کردم شاید میل داشته باشی پیش از انتقال جسد نگاهی به اش بکنی .
اسپید گفت :
« ــ متشکرم ، **توم** ... جریان چه بوده ؟
آرنج خود را به تخته ای تکیه داد و با اشارهٔ سر به افرادی از آن پائین او را شناخته بودند و به اش سلام می‌دادند جواب داد .
توم پلهاوس با انگشت گل آلودی بسوی پستان چپ خود اشاره کرد وگفت :
« ــ گلوله درست به اینجایش خورده ....
آنوقت از جیب پالتو خود تپانچهٔ بزرگی بیرون آورد و بطرف **اسپید** دراز کرد : « ــ با این زده اندش» ... شیارهای تپانچه پر از گل بود .
« ــ از نوع تپانچه های **وبلی** ساخت انگلیس است ...؟
اسپید برای آنکه تپانچه را بدقت بنگرد ، خم شد اما دستی بآن نزد :
« ــ بلی ، **وبلی فوسبری** است ... تپانچهٔ خودکار ، هشت تیر ، کالیبر ۳۸.. دیگر از این جور تپانچه ها ساخته نمی‌شود ... چند گلوله ازش شلیك کرده اند ؟
توم دوباره سینهٔ خود را نشان داد و گفت :
« ــ فقط یکی ... از قرار معلوم وقتی که پرچین را شکسته ، کشته شده ...
تپانچهٔ گل آلود را جلو چشم **اسپید** نگهداشت و گفت :
« ــ این را می‌شناسی ؟
اسپید همانطور سربهوا جواب داد :
« ــ از این تپانچه های **وبلی فوسبری** خیلی دیده ام .
سپس ناگهان و با عجلهٔ بسیاری گفت :
« ــ همین جا کشته شده ... همان جائی که تو ایستاده ای ... پشتش بـه پرچین بوده .. چنین نیست ؟ و قاتل هم اینجا بوده .. تصدیق نمی‌کنی ؟
به **توم** نزدیك شد ، دستش را تا جلو سینه بالا آورد و انگشت ابهام خود را دراز کرد .
« ــ پس از تیراندازی از طرف قاتل ، **مایلز** تعادل خود را از دست داده ... پرچین را شکسته و تا آن سنگ درشت که جلویش را گرفته ، پائین رفته ... نه ؟
توم اخم هایش را در هم کرد و جواب داد :
« ــ همین جور ها است ... تیراندازی از نزدیك صورت گرفته ... پارچهٔ پالتویش سوخته ..
« ــ جسد را چه کسی پیدا کرده ؟
« ــ پاسبانی به اسم **شیلینگ** که مأمور پاس محله بوده ، وقتی از خیابان **بوش** داشته سرازیر می‌شده در چراغ های اتومبیلی که داشته عقب و جلو می‌کرده پرچین شکسته را می‌بیند . و آنوقت ، برای اینکه از قضایا سردربیاورد ، باینطرف می‌آید ...
« ــ خوب ؛ آن اتومبیل چه شد ؟
« ــ **سام** ... هیچ خبری از این اتومبیل در دست نیست ... **شیلینگ** کمترین توجهی به آن نکرده علتش هم واضح است : آخر او که چیزی نمی‌دانسته . وقتی که از خیابان **پاول** پائین می‌رفته هم هیچکس را ندیده ... یگانه راه دیگری که باقی ماند، راهی است که از زیر تابلو آگهی ها می‌گذرد . اما از آنجا هم کسی عبور نکرده . مه زمین را خیس کرده است و یگانه آثاری که بچشم دیده می‌شود ، آثار سقوط **مایلز** ، و افتادن تپانچه است ...
« ــ هیچکس صدای تیراندازی را نشنیده !

« ــ جانم ، سام ، این چه حرفی است ؟ .. ما تازه به اینجا آمده ایم . البته ممکن است کسی شنیده باشد . ولابد به این مسأله هم خواهیم رسید .

برگشت ، یکی از پاهای خود را از بالای پرچین عبور داد و گفت :

« ــ اگر میل داری ، بیا پائین برویم و پیش از آنکه جسد را ببرند ، او را ببینیم .

اسپید گفت که میل به چنین کاری ندارد .

توم که پرچیـــن را مثل اسبی سوار شده بــود ، با وضع متعـــجبی بروی **اسپید** نگریست .

اسپید گفت : « ــ تو خودت او را دیده ای .. ممکن نیست من چیزی بیشتر از تو ببینم .

توم سرش را با حالتی آمیخته به شك و شبهه تکان داد و پایش را از آنطرف پرچین باینطرف آورد و گفت :

« ــ تپانچهٔ خودش در جیبش بود ... جلو پالتوش هم باز نبود . صدو شصت دلار توی جیب هایش پیدا کرده اند . آیا مأمور کاری بود ؟

اسپید ، پس از تردید کوتاهی ، با اشارهٔ سر جواب مثبت داد .

توم پرسید : « ــ خوب ، بعد ؟

اسپید گفت : « ــ قرار بود مردی به اسم **فلوید ترزبی** را تعقیب کند .

و آنوقت ، **فلوید ترزبی** را به همان شکل که از میس **واندرلی** شنیده بود ، توقیف کرد .

پلهاوس پرسید :

« ــ موضوع چه بوده ؟

اسپید که دستهای خود را در جیبهای پالتویش گذاشته بود نگاه خواب آلودی بروی **توم** انداخت .

توم که حوصله اش سررفته بود ، تکرار کرد :

« ــ موضوع چه بوده ؟

« ــ بنظرم این شخص انگلیسی باشد ... نمی‌دانم به چه کاری اشتغال دارد .. میخواستیم بدانیم خانه اش کجاست . لبخند مبهمی برلبانش نقش بست ، یکی از دستهایش را از جیب درآورد و دوستانه به شانهٔ **توم** زد و زیر لب گفت :

« ــ مرا به استنطاق نکش ... باید این حادثه را به زنش خبر بدهم .

و از آنجا دور شد .

پلهاوس اخم در هم کرد ، دهانش را گشود و بی‌آنکه حرفی بزند ، بست . سپس گلوی خود را با سرفه ای برای حرف زدن آماده کرد ، اطمینانی درقیافه اش پدید آمد و با ملایمتی که اندکی ترشرویانه بود ، **گفت** :

« ــ بسیار زشت است که انسان به این ترتیب کشته شود ... **مایلز** مثل همهٔ ما معایبی داشت ... اما دارای محاسنی هم بود .

اسپید با لحنی که اثری از ایمان و اعتقاد در آن نبود زیر لب گفت :

« ــ شکی نیست ...

سپس دور شد .

اسپید از کابین یك داروخانهٔ شبانه روزی که سر پیچ خیابان های **بوش** و **تایلر** قرار داشت ، تلفن زد .

ــ آلو ؟ ... عزیزم ، **مایلز** چند دقیقه پیش کشته شده ... بلی ، مرده .. دیوانه نشو . باید بروی **آیوا** را ببینی ... آه ، نه ! من کاری ندارم ... تو خودت برو . ! خوب ، تو دختر خوبی هستی ! .. و نگذار که به دفتر بیاید ... بهش بگو

که من خودم او را خواهم دید ؛ قراری برای ملاقات من و او نگذار .. همین ... تو فرشته هستی ... خدا حافظ ...

وقتی که **اسپید** چراغ سقف اتاق خود را روشن کرد ، ساعت شماطه ئی سه و چهل دقیقه را نشان می‌داد .

کلاه و پالتو خود را روی تختخواب انداخت ، به آشپز خانه رفت و وقتی که از آنجا بیرون آمد شیشه ای بزرگ و گیلاسی در دست داشت . گیلاس را پر از باکاردی کرد و همان طور سرپا خورد ... سپس شیشه و گیلاس را جلو خود به روی میز گذاشت ، روی لبهٔ تختخواب نشست و سیگاری پیچید . سومین گیلاس «باکاردی» را خورده بود و وقتی که پنجمین سیگار خود را روشن می‌کرد ، زنگ درخانه بصدا درآمد . ساعت ، چهار وسی دقیقه را نشان می‌داد .

اسپید آهی کشید ، برخاست و نزدیك حمام به طرف اتاقکی که حالت یك کابین را داشت روانه شد . شستی کابین را که در عمارت بوسیلهٔ آن بازمی‌شد ، فشار داد و زیر لب گفت :

ـــ مرده شو این زن را ببرد !

بیحرکت جلو کابین تاریك ایستاده بود و با هیجان شدیدی تنفس می‌کرد ... گونه هایش ارغوانی شده بود .

در آسانسور ، با سروصدا باز و بسته شد . **اسپید** از نوآهی کشید و بطرف در آپارتمان رفت . پاهای سنگینی که فرش از شدت صدای آن می‌کاست ، راهرو را به لرزه درآورد . دونفر پیش می‌آمدند که بی‌شك هردو مرد بودند . قیافهٔ **اسپید** روشن شد ، حالت تشویشی که در چشمهایش بود ، از میان رفت . با حرکت تندی در را باز کرد و به پاسبان بلند قد شکم گنده ای که در خیابان **بریت** با وی حرف زده بود، گفت : « ـــ خوش آمدی ، **توم** ! و به مرد دومی چنین گفت :

ـــ یاالله ، نایب ! ... بفرمائید !

آن دو مرد ، سری تکان دادند و بی‌آنکه کلمه ای حرف بزنند ، بدرون آمدند .... **اسپید** در رابست و آن ها را به اتاق خود برد .. «نایب» کنار میز روی صندلی نشست .

مرد قوی هیکلی بود که سر گرد و صورت چهارگوش داشت . سبیل و موهای جوگندمی خود را خیلی کوتاه زده بود . سنجاقی به کراوات خود داشت که از یك سکه پنج دلاری طلا ساخته شده بود وعلامت هنرمندانه و الماس نشان یکی از انجمن های پنهانی روی برگردان لباسش برق می‌زد .

اسپید دوگیلاس از آشپزخانه آورد و آنهارا به اضافهٔ گیلاس خود پر از باکاردی کرد و هریك از گیلاسها را به یکی از آن دو داد . آنوقت ، با قیافه ای آرام لب تختخواب خود نشست . هیچگونه کنجکاوی در قیافه اش خوانده نمی‌شد .

گیلاس خود را بلند کرد و گفت : « ـــ می‌خوریم برای شیوع جنایت ! ...

و به یك جرعه آن را تهی کرد .

توم نیز ، چنین کرد و گیلاس خود را ، وسط دوپایش بزمین گذاشت و با انگشت ابهام خود که هنوز گل آلود بود دهانش را پاك کرد . سپس خیره خیره به پای تختخواب نگریست ... چنانکه گوئی پای تختخواب خاطره ای را بنحو مبهمی بیادش می‌آورد .

افسر پلیس لحظه ای به گیلاس خود نگریست . سپس آن را نزدیك دهان خود برد ، لبهایش را تر کرد و گیلاس را روی میز ، کنار آرنج خود گذاشت . با قیافه ای آمیخته به خشونت و تصمیم ، اتاق را برانداز کرد و پس از آن به روی **توم** نگریست .

توم که گرفتار تشویش بود و روی کاناپه پیچ و تاب می‌خورد ، بی‌آنکه سر بلند کند پرسید :

« ــ سام ، بگو ببینم : حادثه را به زن مایلز خبردادی ؟

اسپید غرش کنان جواب مثبت داد .

« ــ خبر چه تأثیری در او کرد ؟

اسپید سری تکان داد و گفت : « ــ من از روح زن ها سردرنمی‌آورم .

توم زیرلب گفت : « ــ این چه حرفی است !

افسر پلیس که دستهایش را روی زانوها گذاشته بود ، بجلو خم شد . چشم‌های سبز رنگش خیره خیره و با خشکی و خشونتی که تنها از یك ماشین انتظار می‌توان داشت ، به روی اسپید نگاه می‌کرد ... عاقبت پرسید : « ــ شما چه نوع تپانچه ئی به کار می‌برید ؟

« ــ هیچ نوع ... از تپانچه خوشم نمی‌آید .. بدیهی است که چند نوع تپانچه در دفتر خود دارم ..

افسر پلیس گفت : « ــ میل دارم که یکی از این تپانچه ها را ببینم ... برحسب تصادف تپانچه ئی در اینجا نداری ؟

« ــ نه ...

« ــ اطمینان داری ؟

اسپید که گیلاس خالی را در دست داشت ، حرکتی کرد و گفت :

« ــ جست و جو کنید ... اگر حکمی برای تفتیش خانهٔ من در دست دارید ، همه چیز را زیررو کنید . میدانم در نخواهد آمد ...

توم اعتراض کنان گفت : « ــ اوه ! برو گمشو ، سام !

اسپید گیلاس خود را روی میز گذاشت ، پاشد و جلو افسر پلیس ایستاد و با صدائی که مثل نگاهش سرد بود ، پرسید :

« ــ داندی ! چه می‌خواهد ؟

تنها چشم های افسر پلیس توانسته بود در مقابل نگاه اسپید تکان بخورد ...

توم روی کاناپه بهیجان آمد ، آهی کشید و ناله کنان گفت :

« ــ سام ! ما برای آن نیامده ایم که معرکه ای براه اندازیم ...

اسپید بخالت توم را ندیده گرفت و از نوگفت : « ــ خوب ، پس چه می‌خواهید ؟.. بگوئید ببینم .

داندی گفت : « ــ بسیار خوب . پس بنشینید و گوش بدهید .

اسپید بی‌آنکه تکان بخورد ، گفت : « ــ اگر دلم خواست ، می‌نشینم .

توم گفت :

« ــ دیوانگی نکن ... محض رضای خدا معقول باش .. چرا پی مرافعه می‌کردی ؛ می‌خواهی بدانی چرا به تو خبر داده شده ؟ برای آنکه ، در موضوع ترزبی ، به من جواب دادی که این چیز ها به من نیامده است ... سام ! تو نمی‌توانی با ما این طرز رفتار کنی .... این کار برخلاف قانون است و هیچ نتیجه ای ندارد . ما کاری داریم که باید انجام بدهیم !

داندی به جلو جست ، وچندان به اسپید نزدیك شدکه سینه بسینهٔ اوقرارگرفت و فریاد زد :

« ــ خودم به تو گفته ام که در یکی از این روزها گردنت خواهد شکست !

اسپید اخم در هم کرد و با تأنی اهانت باری جواب داد :

« ــ این حادثه بسر همه مردم می‌آید ....

« ــ و این دفعه نوبت شما است .

اسپید سرخود را تکان داد ، لبخندی زد و گفت :
« ــ نه ... متشکرم ...
سپس لبخند خود را برید . لب بالایش کناررفت و یکی از دندانهایش نمایان گشت ... دایرهٔ چشمهایش تنگتر و نگاهش سنگیتر شد و با صدائی که مثل صدای نایب داندی خفه و گرفته بود ، گفت :
« ــ من از این چیزها خوشم نمی‌آید ... اینجا دنبال چه می‌گردید ؟ یا بگوئید یا گورتان را گم کنید بگذارید بخوابم .
داندی پرسید : ترزبی کیست ؟
« ــ هرچه می‌دانستم به توم گفتم .
« ــ چیز زیادی به او نگفته ای ... آنچه گفته ای فوق‌العاده کم است .
« ــ علتش این است که خود من هم چیز زیادی نمی‌دانم .
« ــ چرا این مرد را تعقیب می‌کردید ؟
« ــ مایلز بود نه من ... و مایلز هم برای تعقیب او دلیل بسیار خوبی داشت : دلیلش این بود که مشتری برای این کار به اش پول داده بود .
« ــ این مشتری که بود ؟
قیافهٔ اسپید آرامش خود رابازیافت . در صدایش ملایمتی پدید آمد . و با لحن ملامت باری گفت :
« ــ خوب می‌دانید که من پیش از مشاوره با این مشتری نمی‌توانم چیزی بشما بگویم .
داندی با خشم بسیار جواب داد :
« ــ این حرف را یا باید بمن بزنید یا به قاضی محکمه ... فراموش نکنید که جنایتی اتفاق افتاده ....
ــ شاید ... آخر ، عزیزم ! شما هم این مطلب را فراموش نکنید : مدت درازی است که من دیگر ــ بعنوان اینکه قیافه ام خوشایند پلیس نیست ــ از شدت غم و نومیدی های های گریه نمی‌کنم .. اگر دلم خواست حرف می‌زنم و اگر نخواست لب نمی‌جنبانم !
توم از روی کاناپه برخاست و روی تختخواب نشست ؛ صورت بدتراشیده و گل آلودش خسته و غمزده بود . ناله کنان گفت :
سام ! دیوانه نباش ... شانس و فرصتی برای ما فراهم بیار ... اگر تو حرف نزنی ، آخر چطور می‌خواهی که ما قاتل مایلز را بچنگ بیاریم ؟
اسپید گفت :
« ــ شما بیخود سرتان را درد می‌آورید .. من مرده های خودم را بدست خودم دفن می‌کنم ...
نایب داندی نشست . دستهایش را دوباره روی زانوها گذاشت . چشمهایش مثل دو قرص سبز رنگ بود . ناگهان لبخندی زد و گفت :
« ــ خودم حدس می‌زدم .. و درست بهمین سبب بود که بدیدن شما آمده ایم.. اینطور نیست ، توم ؟ صدای لرزان و گرفته ای از دهان توم بیرون آمد که هیچ روشن نبود ..
اسپید با قیافه ای آمیخته به سوء ظن داندی را زیر نظر داشت .
افسر پلیس در دنباله حرفهای خود گفت :
« ــ من همین حرف را به توم زدم ... به اش گفتم : « توم ! اطمینان دارم که اسپید اسرار خانوادهٔ خود را بدیگران نمی‌گوید ...» این عین حرفی بود که من به توم زدم .

سوء ظن از نگاه **اسپید** نا پدید شد .
بطرف **توم** برگشت و با نگاهی خسته و لحنی مسامحه آلود پرسید :
« ــ رفیق تو چرا دیوانه شده ؟
داندی جلو رفت و با انگشت ابهام تا خورده اش به سینهٔ **اسپید** زد ... آنگاه با عبارتهای بسیار روشن و با تأیید انگشتهای خود که همراه با حرکات مچ دستانش بود ، گفت :
« ــ سی و پنج دقیقه پس از رفتن شما از خیابان **بریت** ، آقای **ترزبی** جلو مهمانخانهٔ خودش کشته شده ...
اسپید نیز که مثل او کلمه ها را روشن و رسا ادا می‌کرد ، جواب داد :
« ــ دست خر کوتاه !
داندی بی‌آنکه لحن خود را تغییر بدهد دست خود را کنار برد و گفت :
« ــ **توم** به من گفت شما آنقدر عجله داشتید که حتی نگاهی هم به روی شریك مقتول خود نینداختید .
توم بلحنی که بوی عذر خواهی از آن می‌آمد ، گفت :
« ــ درست است ... **سام** .... تو مثل تیر دررفتی .
افسر پلیس گفت : « ــ و به خانهٔ **آرچر** نرفتید که خبر مرگ او را به زنش بدهید .. ما تلفن زدیم .. و **افی پرین** به ما گفت که شما او را برای این کارفرستاده‌اید.
اسپید در مقابل این حرف با اشارهٔ سر جواب مثبت داد . قیافه اش یخ بسته بود و مثل قیافهٔ ابلهان بنظر می‌آمد .
داندی دو انگشت خود را بطرف سینهٔ **اسپید** بلند کرد . سپس دستش را بتندی عقب برد و گفت :
« ــ تو ده دقیقه برای تلفن زدن به خانه این دختر .. و ده دقیقه برای رفتن به منزل **ترزبی** درخیابان **جیری** وقت داشتی تواین کار را می‌توانستی در عرض این مدت ، و حد اکثر در عرض پانزده دقیقه صورت بدهی ... حد اقل ده دقیقه هم وقت داشتی که در کمین او بنشینی ...
اسپید پرسید :
« ــ پس من آدرس او را می‌دانستم ؟..... و از این موضوع هم اطلاع داشتم که پس از کشتن **مایلز** یکسره بخانه خودش رفته ؟ .
داندی با همان لجاجت جواب داد :
« ــ شما آنچه لازم بوده می‌دانستید ... در چه ساعتی بمنزل خودتان برگشتید ؟
« ــ بیست دقیقه به ساعت چهار مانده ... برای اینکه در موضوع قتل **مایلز** فکر کنم ، مدتی گشت زدم .
نایب گفت : « ــ می‌دانستم که شما در ساعت سه و نیم در منزل نیستید ... تلفن زدیم . از کجاها گذشتید ؟ ... از خیابان **بوش** ؟ .. آیا کسی را دیدید ؟
اسپید قهقهه زنان حرف او را برید :
« ــ نه ... نه ... هیچ شاهدی ندارم ! بنشینید **داندی** .. شما مشروب خودتان را نخورده اید .. تو هم گیلاست را بردار ، **توم** .
« ــ نه . متشکرم **سام** .
داندی بی‌آنکه نگاهی به گیلاس خود بکند نشست .
اسپید گیلاس خود را از نو پرکرد خورد و پس از آن بطرف تختخواب آمد وبر لبهٔ آن نشست . یکی پس ازدیگری به روی پاسبان ها نگریست و با لحن دوستانه‌ئی گفت :
« ــ حالا دیگرمی‌دانم که در چه مرحله ای هستم ... معذرت می‌خواهم که لحظه ای‌پیش

آن سوء تفاهم به وجود آ مد ... آخر طرز آمدن شما و طرز برخوردتان مرا از کوره در برده بود ... اول قتل **مایلز** ... و پس از آن هم سئوال های شما ! .. ولی حالا که از مقصود تان سردرآورده‌ام دیگر هیچ اشکالی وجود ندارد
توم اعتراض کنان گفت : « ـ دیگر از این مقوله حرف نزنیم .
افسر پلیس هیچ چیز نگفت .
ناگهان اسپید پرسید : « ـ **ترزبی** کشته شده ؟
داندی مردد ماند . **توم** گفت : « ـ بلی ، کشته شده .
افسر پلیس با لحن غم آلودی گفت :
« ـ اگر اطلاعی ندارید ، می‌توانم این نکته را بشما بگویم که کشته شده .. و حتی مجال آن را هم نیافته است که چیزی بکسی بگوید ...
اسپید سرگرم سیگار پیچی بود . بی‌آنکه سرش را بلند کند ، پرسید :
« ـ از این حرف چه مقصودی دارید ؟ ... مقصودتان این است که من از این قضیه خبر داشتم ؟
داندی با لحن خشکی جواب داد : « ـ مقصودم همان است که هست .
اسپید سرش را بلند کرد و لبخند زنان به روی او نگریست . سیگار خود را در دستی و فندك را در دست دیگر گرفته بود . پرسید :
« ـ **داندی** ! بگوئید ببینم قصد دارید هم اکنون مرا توقیف کنید یا نه ؟
افسر پلیس بی‌آنکه جواب بدهد نگاه خشونت باری بروی او انداخت .
اسپید گفت : « ـ نمی‌دانم چرا برای فکر و عمل شما ارزش قائلم ... خوب ، بعدش ، **داندی** ؟
توم گفت : « ـ **سام** ، دیوانه نشو ! ...
سام گفت : « ـ نه **توم** ، شرارت نخواهم کرد ... بگو ببینم به عقیده شما من **ترزبی** را به چه ترتیبی ادب کرده ام ... یادم رفته ...
توم با وضع نفرت آلودی غر زد .
داندی گفت : « ـ چهار گلوله از پشت سر به اش زده اند ... تیراندازی با تپانچه ئی صورت گرفته که کالیبر آن ٤٤ یا ٤٥ بوده ... و این کار هم وقتی انجام یافته که **ترزبی** می‌خواسته است به مهمانخانه برود .. قاتل از آنطرف خیابان تیراندازی کرده ... هیچکس چیزی ندیده اما از قرار معلوم جریان قضیه بهمان ترتیبی است که گفتم .
توم گفت : « ـ تپانچه ئی از نوع **لاگر** در جیب خود داشته اما تیری از آن درنرفتم ...
اسپید پرسید : « ـ راجع به او در مهمانخانه چه اطلاعی دارند ؟
« ـ یگانه اطلاعی که در بارهٔ او دارند این است که مدت یکهفته در این مهمانخانه بوده ....
« ـ تنها ؟
« ـ تنها .
« ـ در جیبها یا در اتاق او چه چیز هائی پیدا شده ؟
داندی لبهای خود را گاز گرفت و پرسید : « ـ خیال می‌کنید چه چیزی ممکن است پیدا بشود ؟
اسپید چرخی زد و گفت : « ـ چیزی درباره نام و نشان و شغل او ...
« ـ گمان می‌کردیم که شما می‌توانید این چیز ها را به ما بگوئید .
اسپید با سادگی مبالغه آمیزی بروی افسر پلیس نگریست و گفت :
(بقیه دارد)



ـ شما، امروز

ـ از نظر علم شیمی

ـ دیگر همان آدم دیروزی نیستید!

ماده زنده یا پروتوپلاسم Protoplasme که عموماً به صورت‌واحدهایی به نام یاخته (سلول Celloul) در بدن موجودات زنده وجود دارد، ،ماده ای بسیار عجیب است و ساختمانی بسیار مفصل و پیچیده دارد و تنها محل بروز آثار حیاتی است. بیشتر پرتوپلاسم، یعنی متجاوز از دوسوم آن آب است. بقیه آن را پروتئین ها (مواد ازت دار ـ Proteines) و لیپید ها (چربیها ـ Lipides) و گلوسید ها (مواد قندی نشاسته ای ـ Glucides) و نمکهای کانی و مواد متنوع دیگر تشکیل داده اند. گرچه ترکیب شیمیائی پرتوپلاسم شناخته شده است اما این شناسایی سطحی است و هنوز به آن عمق نرسیده است که بتوانند نظیر آن را در آزمایشگاه بسازند ولی بـا سرعتی که علم در پیشرفت است، امکان ساختن پرتوپلاسم زنده چندان بعید بـه نظر نمی‌رسد.

یکی از خاصه‌های برجستهٔ پرتوپلاسم آنست که همواره مواد گوناگون را از گرداگرد خود می‌گیرد ماهیت شیمیائی بعضی از آنها را به نفع خود تغییر می‌دهد و بعضی دیگر را از پیکر خود بیرون می‌راند. آنچه را که پرتوپلاسم از محیط اطراف خود می‌گیرد، غذا گویند و آنچه را که بیرون می‌راند مادهٔ دفعی می‌خوانند. پرتوپلاسم غذا را به دو صورت تغییر می‌دهد: یکی آنکه بعضی از غذا ها را، به کمك اکسیژنی که ازمحیط اطراف خود می‌گیرد، تغییر می‌دهد یا به اصطلاح معروف می‌سوزاند تا انرژی نهفتهٔ در آنها را آزاد و به مصرف فعالیتهای حیاتی خود برساند دیگر آنکه با قسمتی از این انرژی، مقداری از غذا ها را آنچنان با هم ترکیب می‌کند که آنها را همانند خودمی‌سازد و برمقدار قبلی خود می‌افزاید و به همین وسیله است که رشد می‌کند. همانند سازی خاص پرتوپلاسم است یعنی تنها پرتوپلاسم زنده می‌تواند پرتوپلاسم نوبسازد. این دوگونه تغییر را سوخت و ساز Metabolisme اصطلاح کرده اند. همهٔ تغییرات‌شیمیایی درون پرتوپلاسم، چه سوخت و چه ساز، با واسطهٔ موادی صورت می‌گیرد، که از ساخته های خود پرتوپلاسم است و به آنها دیاستاز Diastase می‌گویند.

شمارهٔ دیاستازهای درون پرتوپلاسم را به ۱۰۰ر۰۰۰ تخمین می‌زنند. هردیاستاز، تنها قسمتی‌ازجریان پیچیدهٔ سوخت وساز مواد غذایی را درمادهٔ زنده اداره می‌کند.

جریان سوخت و ساز درهرموجود زنده ای به وضع خاصی صورت می‌گیرد، یعنی سوخت و ساز هرنوع موجود زنده با سوخت و ساز موجود زندهٔ دیگر تفاوت دارد. مثلا یك درخت گردو و یك‌درخت گوجه که مجاور هم، درباغی می‌رویند، هردو از مواد یك خاك جذب می‌کنند و گرما وسرما و نور آفتاب به یك صورت به هردو می‌رسد و هوایی که آنها را در برگرفته است یك ترکیب مشخص دارد ولی محصول درخت گردو ودرخت‌گوجه، برگهای آنها و نوع چوبهایی که تولید می‌کنند با یکدیگر تفاوت بسیار دارند. علت این تفاوت ظاهری، تفاوت عمیقی

است که در سوخت و ساز مواد غذایی پرتوپلاسم آنها صورت می‌گیرد . غذای گوسفند و گاو ، از یك‌سلسله مواد مشخص ترکیب یافته است ولی گوشت گوسفند و گوشت گاو از نظر رنگ و طعم و مقدار موادی که دربردارند ، بسیار متفاوت هستند .

اگر چند روز پی‌درپی به وضع عمومی یك درخت یا یك حیوان دقت شود ، تغییری در آن دیده نمی‌شود . این ثبوت وضع ظاهری ، سبب شده بود که اوضاع داخلی یاخته های بدن و مولکولهای‌مواد سازندهٔ آنها را نیز ثابت و لایتغیر تصور کنند . تا بیست سال پیش چنین گمان می کردند که آن مقدار از غذا کـه جزء ساختمان پرتوپلاسم وارد نمی‌شود ، فوراً برای‌تولید انرژی به‌کار می‌رود. بنابراین تصور می کردند که دونمونه مولکول در پرتوپلاسم وجود دارد اول مولکولهای نسبة ثابت ، که ماشین پیکر یـاخته را می‌سازند ، دوم مولکولهای زودگذر که به منزلهٔ سوخت یاخته به کار می‌آیند . ولی مطالعات اخیر که به کمك مواد رادیوآکتیو (Radioactive) به عمل آمده است ، نشان داده‌اند که خود پرتوپلاسم نیز وضع ثابتی ندارد بلکـه همواره در حال تجدید و تعویض است . به عبارت دیگر همهٔ مولکولهای سازندهٔ پرتوپلاسم وضعی بی ثبات دارند .

اکنون ببینیم که چه استفاده ای از مواد رادیو آکتیو در این مورد شده‌است.

موادی که رادیوآکتیو هستند یا تحت اثر این‌مواد ، مصنوعاً چنین‌خاصیتی پیدا می کنند ، دارای تشعشع هستند یعنی از خود اشعهٔ آلفا وبتا و گاما بیرون می‌دهند . ساطع شدن این اشعه رادستگاه های مخصوصی معلوم می‌کنند که بـه «دستگاههای‌تشخیص عناصر رادیوآکتیو» معروف هستند . دستگاه گایگر ، دستگاه تشخیص عناصر رادیو آکتیو است . این دستگاه به اندازه ای دقیق است که وجود مقادیر بی‌نهایت کم مواد رادیو آکتیو را هم ، درهرجاکه باشند ، معلوم می‌سازد.

با استفاده از این خاصیت ، غذاهایی وارد بدن می‌سازند که مصنوعاً ساخته اند و در ترکیب شیمیایی آنها ، عنصرهای رادیو آکتیو وارد کرده انـد . از وقتی که غذای دارای عنصر رادیو آکتیو وارد بدن می‌شود ، آن را با «دستگاه تشخیص عناصر رادیوآکتیو» دنبال می کنند تـا روزی که به کلی از بدن خارج شود و دیگر اثری از آن در بدن باقی نماند .

عنصرهای طبیعی مانند ازت (N) و فسفر (P) و ید (I) و کربن (C) و مانند آنها ، می‌تواننـد در رآکتیو ها (یا پیلها) اتمی به عنصر های رادیو آکتیو تبدیل شوند . در این حالت ممکن است به وزن اتمی‌آنها افزوده شود. مثلا کربن معمولی (C12) دارای دو ایزوتوپ (۱) Isotope است کـه یکی (C13) ودیگری (C14) است. از این دو ایزوتوپ ، (C13) خیلی زود اشعه از دست می‌دهد و به کربن معمولی (C12)تبدیل می‌شود درصورتی که دوام (C14) زیاد است و عموماً در آزمایشهـای زیستی از این گـونه ایزوتوپهای پایدار استفاده می‌کنند . ازت معمولی (N14) است و ایزوتوپهای آن (N15) و (N16) است .

فسفر معمولی (P31) است و ایزوتوپ آن (P33) است . آهن معمولی F56 ایزوتوپ (F58) دارد .

در ساختمان پرتوپلاسم ، پس از آن، پروتئین بیش از مواد دیگر است و مقدار آن به طور متوسط ازچهار پنجم کل مواد بیشتر است . پروتئینها نسبة کمتر دربدن می‌سوزند زیرا بیشتر برای ساخته شدن پرتوپلاسم نو به کار می‌روند ولی‌گلوسید ها و لیپید ها بیشتر برای سوخت بـه کار می‌روند و نسبة کمتر در ساختمان پرتوپلاسم نو وارد می‌شوند .

پروتئینهایی که به صورت غذاهای مختلف ، از گوشت و پنیر و تخم مرغ گرفته تا نان (که مقدار کمی از آن در بردارد) ، می‌خوریم ، همه در روده به موادی به نام اسیدهای امینه تجزیه

(۱) ـــ دو عنصر را وقتی ایزوتوپ‌گویند که شماره الکترونهای اطراف هسته اتم آن ها برابر باشد ولی از نظر شماره‌نوترونها هسته متفاوت باشند

می‌شوند . پرتوپلاسم هربافتی از بافتهای گوناگون بدن ، این اسید های امینه را می‌گیرد و آنها را به صورت پروتئین همانند خوددرمی‌آورد . به عبارت دیگر ، همان اسید امینه ای که در یك بافت بدن به صورت پروتئین گوشت درمی‌آید ، دربافت دیگر بدن به‌صورت پروتئین عصب و غیره درمی‌آید . شماره ای چند از اسیدهای امینهٔ لازم را با عنصر های رادیو آکتیو نشان کردند و به بدن جانوران آزمایشگاه تزریق کردند و به کمك «دستگاههای تشخیص عناصر رادیو آکتیو» آنها را دنبال کردند . همین کار را در مورد چربیها و گلوسید ها و حتی آب انجام دادند و به این نتیجه رسیدند که اسیدهای امینهٔ نشان شده ، فوراً جزء ترکیب پرتوپلاسم موجود در می‌آیند و چربیهای نشان شده نیز جزء ذخایر چربی بدن درمی‌آیند ، درحالی که مقدار کل پروتئین و چربی بدن همواره ثابت باقی می‌ماند . پروتئینها و چربیهای بدن و حتی موادی که استخوان را می سازند به طورهمیشگی و به سرعت «ساخته می‌شوند و متلاشی می‌گردند» . در یك حیوان یا انسان بالغ ، «ساخته شدن و متلاشی شدن » مواد اصولا برابر یکدیگر است به طوریکه وزن کل بدن تغییری نمی‌کند یا تغییربسیار جزئی پیدا می‌کند. بنابراین به خلاف تصور قدما ، که بدن را در حکم ماشین و غذا را در حکم سوخت آن به حساب می‌آوردند ، ماشین بدن نیز مانند مادهٔ سوختنی ، دائماً در حال «ساخته شدن و متلاشی شدن» است .

از روی مدتی که مواد غذایی نشان شده «جزء پرتـوپلاسم می‌شوند و سپس متلاشی می‌گردند» به این نتیجه رسیده‌اند که نصف مواد پروتئینی همهٔ بافتهای بدن در مدتی قریب ۱۸ روز متلاشی و از نو ساخته می‌شود . البته‌عدد ۱۸ عدد متوسطی است ، زیرا بعضی از پروتئینهای بدن سریع تر از این مدت ، و بعضی دیگر کندتر از آن متلاشی و از نو ساخته می شوند . مثلا نصف پروتئین کبد و سرم خون در هر ۱۰ روز یکبار تعویض می‌شود ولی نصف پروتئین ماهیچه هر ۱۸۰ روز یکبار تجدید می‌شود . این اعداد مدت دوام پروتئینها ، یعنی موادی را نشان می‌دهند که با ثبات تر از همه تصـور می‌شوند زیرا ماده اصلی پروتوپلاسم را تشکیل می‌دهند . سایر موادی که وارد ترکیب پرتوپلاسم هستند ، از این مدت هم زود تر تجدید می‌شوند بنابراین به این نتیجه می‌رسیم که «شما ، از نظر شیمی ، همان آدم دیروزی نیستید !»

دکتر محمود بهزاد





این جهان ما...

تکامل

«لامارک» به سال ۱۷٤٤ به جهان آمده بود.

وی درایام جوانی به‌جست‌وجوی ثروت و خوشبختی به زندگی افسران دل بست و به هیات ایشان درآمد. اما دراین راه به ناکامی برخورد، از زندگی مجلل افسران‌کنارکشید وبه‌جانب گیاه‌شناسی رفت و ازماحصل مطالعات خویش‌کتابی نوشت‌که توفیقی بسیار یافت واورا به عضویت فرهنگستان درآورد.

«لامارک» که به‌طرزی معجزآسا از اعدام باگیوتین در دوره انقلاب فرانسه نجات پیدا کرده بود، در «دوره وحشت» به ریاست موزه تاریخ طبیعی رسید ودر این هنگام ، اگرچه سنش از پنجاه سال گذشته بود دست از تلاش در راه دانش طبیعی برنداشت ودر بررسی‌های خود نتایج‌گرانبهائی به دست آورد.

یکی از نتایج گرانبهائی‌که «لامارک» به دست آورده این است که :

تولید نسل به‌صورت پرورش جنین،در پرندگان ـگردش‌خون‌گرم، درخزندگان موضوع جهاز تنفس ، در ماهیان ـ ستون فقرات، در نرم‌تنان ـ دستگاه‌گردش خون، درحشرات ـ و دستگاه تولیدمثل درکرم‌ها ازبین رفته است.

بنابراین ، موضوع تکامل و تغییرشکل ، موضوعی است‌که قبل از داروین نیز مطرح شده است .

لامارك به‌این نتیجه رسیدکه : همه اشکال زائیده محیط بوده ،ازراه وراثت انتقال می‌یابد . مثلا زرافه ، مهره‌های گردنش بیشتر ازمهره گردن کرگدن نیست، اماطول قدش‌که بطورمسلم دریك مرحله به‌وجود نیامده ـ زائیده تلاشی است‌که برای بدست آوردن غذای خود از برگ‌های بالای درختان، به‌کار می‌بندد . هرنسلی، پیروزی خودرا «دراز شدن گردن خود» به کودك خویش انتقال داده است تاآنکه سرانجام ، مجموع این میراث‌هاتوانسته است‌گردن زرافه امروز را به صورت آسمانخراشی درآورد!

لامارك، با این عقیده ، جنگی علمی را میان دانشمندان زمان خود برانگیخت .



باری . ـ

داروین ، از خود می‌پرسید علت تغییر شکل این جانداران چه بوده‌است ؟

در آن ایام ، **مالتوس** ـ فیلسوف انگلیسی ـ کتابی نشر داده بود که «تحقیق دربارهٔ مردم روی زمین » نام داشت ، واین کتاب بود که الهام بخش واقعی عقاید **داروین** شد .

فیلسوف مزبور در کتاب خود گفته بود : «عدم تناسب میان توالد وتناسل ازیك طرف ومنابع غذائی از طرف دیگر ؛ همچنین فشاری که گرسنگی به طور مداوم بر همهٔ موجودات زنده وارد آورده است این تحول را باعث شده وسرانجام، در این مبارزه که برای بقای نسل صورت می‌گیرد ، آن دسته که ناتوان‌تر بوده نابود گردیده است ! »

این عقاید ، داروین را برانگیخت و عقیده‌ئی ابراز کرد که اساس بسیاری گفت وگوهای آینده شد :

داروین گفت :

« ـ نوعی انتخاب طبیعی ، بنیاد انواع را استوار داشته است . درمبارزهٔ زندگی نژادهائی که قوی‌تر بوده‌اند پیروز شده‌اند » .

تنها نقطهٔ ضعفی که در اساس عقیدهٔ داروین مشاهده می‌شد **نیروئی محرکه** آن بود . به‌عبارت دیگر : داروین به‌خوبی **علل انهدام ضعیف** را بیان می‌کرد ، اما نمی‌توانست بگوید **بقای قوی** چه دلیلی داشت ... جالب اینجاست که داروین ، خود نیز براین نقطهٔ ضعف آگاهی داشت و در نتیجهٔ همین آگاهی بودکه تاحدودی عقاید **لامارك** را درعقاید خویش راه داد وچون او ، **پیشرفت نژادها را زائیده متراکم شدن پیشرفت های نسل های گذشته در نسل های بعد دانست ؛ پیشرفت‌هائی** که به صورت میراث ، از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود . اما این اندیشه کافی نبود و داروین لحظه‌ئی از این اندیشه نیاسود تا پس از ده سال توانست به عقیده‌ئی دست یابد که در واقع نخستین طرح **فرضیهٔ ژن ها** ـ واحد های وراثت ـ بود .



در این ایام ، **لامارك** مرد و باآنکه اندك شهرتی یافته بود ، یکسره فراموش شد . اما چون انگلستان **داروین** را علم کرد ، فرانسه نیز **لامارك** را از نو ساخت تا چیزی در برابر **داروین** داشته باشد !

بااین همه ، **ویسمان** ، یك دانشمند آلمانی ، براساس تجربهٔی که به کار بست ، باصدای بلند اعلام داشت‌که فرضیهٔ وراثت **لامارك** خزعبلاتی بیش نیست .

این مرد دوازده موش نروماده را انتخاب کرد ودم آنها را برید . پس از آن ، از سیصدوسی وسه بچه موش که این دوازده موش به وجود آمدند ، دم دوازده موش را برید . واین عمل را تا هفت نسل بااین موش ها ادامه داد ... هیچ یك از هزاران موشی که به‌دنیا آمد «بدون دم»نبود ودر دم نسل موش‌ها کوچك‌ترین تغییری حادث نشد وسرانجام ، وسیمان اعلام داشت :

« تغییراتی که یك فرد در جریان زندگی خود حاصل می‌کند ، درخواصی که از راه وراثت به نسل آینده انتقال می‌دهد کوچکترین تأثیری ندارد .»

تجربهٔ **ویسمان** صدها بار تکرار شد وروی نوعی از مگس تا صد نسل این تجربه به آزمایش درآمد بدون اینکه نتیجه‌ئی به‌دست آید . اما یك گیاه شناس هلندی موسوم به **هوگودووری** زمین بایری‌راکه گل‌های بهاری خودروئی برآن‌روئیده بود اجاره‌کرد ومتوجه شدکه بعض این گل‌ها دارای چنان خواصی هستند که یکسره تازه می‌نماید . **هوگو** آن هارا برداشته جای دیگر کشت کرد ودر مدت هشت بهار توانست هشت نمونهٔ مختلف‌الجنس از آن‌ها به دست آورد واز آزمایش خود چنین نتیجه گرفت که : بدون مبارزه در راه زندگی ، وبدون آنکه تغییر شکل محسوس در وجود آید ، در طبیعت انواع جدیدی پدیدار می‌شود که صرفاً مبتنی برتصادف و تغییر است .

به این شکل ، **هوگودووری** برحسب تصادف به قوانین **مندل** دست پیدا کرده بود .

مندل کشیش ، در علوم طبیعی استادی بزرگ و اهل تجربه بود و باید گفت قوانین است که اصول **ژنتیك** جدید را پی‌ریخته است .

براساس قوانین **ژنتیك** جدید : **ژن** هائی که به صورت **کروموسوم** در هستهٔ سلول‌ها تشکیل می‌شود ، واحدهای وراثت است . تغییراتی که در انواع حیوان یا گیاه به وجود می‌آید ، زائیدهٔ «تکامل محسوس» یا «نامحسوس» نیست بلکه نتیجهٔ حرکت و تغییر شکل ناگهانی است که به دنبال حادثه یا تصادفی ، وضع این کروموسوم ها را در «سلول‌های مولد» تغییر می‌دهد ... اغلب اوقات ، این تصادف ، برای موجودی که از آن سلول به وجود می‌آید شوم است و احتمالا



ازاو موجود عجیب‌الخلقه‌ئی به‌وجود می‌آورد ؛ فقط به‌طور بسیار نادری ممکن‌است تغییرات حاصله موردقبول طبیعت قراربگیرد، وازاین راه، موجودتازه‌ای بوجودآید که تغییرات حاصله در خود را به وسیلهٔ وراثت‌به نسل‌های آینده انتقال دهد ....و بسیار واضح است که همیشه ، فقط «تغییرات‌عالی‌تر» می‌تواند پایدار بماند و تغییرات ناقص است که محو ومعدوم می‌شود .

بهر حال ، ژنتیك جدید تصور می‌کند که بااین فرضیه توانسته است راز تکامل را کشف کند ؛ واین راز ، همان تصادف است که تاکنون بارها وبارها مطرح شده و مردودش شناخته‌اند ؛ وباز مطرح شده واندیشه‌ها را اشغال کرده‌است!

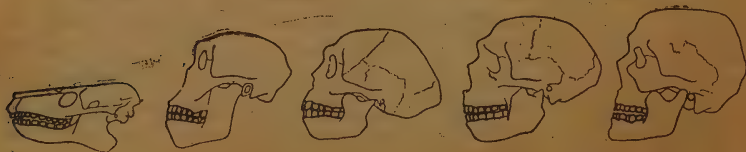
ـ ٦ ـ

انسان و اجدادش ...

اکنون به تیره‌ئی ازجانوران‌می‌پردازیم که نیم میلیون سال پیش ازاین ، از راه های صعب تکامل پیش آمد و اندك اندك در سایهٔ نیروی اندیشیدن براسرار زمین و کهکشان ها دست یافت...

اکنون ببینیم که انسان اولیه ، همسایهٔ میمون جنگل ها ، چگونه زندگی آغاز کرد و در راهي که بدینجا منجر شده، از کدامین نقطهٔ مجهول به حرکت پرداخته است .

شجره نامه ما چیست ؟ از کجا آمده‌ایم و به کجا می رویم ؟



جمجمه انسان های اولیه کـه‌تا کنـون بدست آمـده است
(از راست به چپ)
کرومانیون نه‌آن درتال پی‌ته‌کان‌تروپ استرالوپی‌تك پریمات



نیم رخ یك انسان
نه آن درتال ،
چنان که پروفسور
شاآف هاوزن
تصویر کرده است .

دردور ترین حد تاریخچهٔ دودمان ما، درمبداء تاریخ انسان ، جانداری قرارگرفته است که یکی از کوچکترین پستانداران ،و یکی از محجوب ترین جانوران روی زمین است . چشمانی درشت و اندوه زده و پر ترس ؛ دست هائی دراز و دارای انگشتان شبیه به انگشتان انسان ، و بدنی شبیه به بدن موش دارد .

مسقطالرأس این حیوان ، مالزی است، دردرختانآن دیار زندگی میکند ،زندگیش از شکار حشرات میگذرد و به ادعای دانشمندان طبیعی ، از بقایای موش کور است و به عبارت دیگر ، عضوی است ازآن دودمان که بعدها به وسیلهٔ خود او«انسان» نام گرفته است ؛و شصت میلیون سال پیش از این بر پهنهٔ حیات به ظهور پیوسته . یعنی در ایامی که زمین غرقهٔ نباتاتبیشمار بود و همین وفور گیاهان موجب ازدیاد جانوران علفخواری نظیر اسب و کرگدن؛ ووفور علفخواران ، موجب ، پیدایش گوشتخواران و درندگان شده بود . اما نژاد انسان نمی باید از سلالهٔ اینموجودات نیرومند وتوانا به وجود آید ؛ ودراینجا نیز تکامل به سراغ جاندارانی می رودکه هنوز تکامل نیافتهاند .



به چهل و پنج میلیون سال پیش باز می گردیم :

دراین عهد ، جنگل های زمین لانهٔ جانورانی است که هم اکنون در بسیاری از باغ وحش های جهان نمونه هائی ازآن مشاهده می شود . این جانوران ،میمونها هستند که خود از تیرهٔ جاندار ترسوی مالزی و میمون ماداگاسگار پدید آمده ، براثر تکامل بعدی به دو تیرهٔ مشخصمنقسم شدهاند . اما این تکامل ، بدواً قوهٔبویائی این میمون ها را از ایشان باز گرفته ،به قوهٔ بینائی ایشان افزوده است .

این دوره ، مقارن دورهئی است که قارهٔ واحدی از هم جدا می شود و به دو قارهٔ اروپا و امریکا تقسیم میشود.

میمونهای قارهٔ امریکا از آنچهبودند رشد بیشتری نکردند ؛ قدشان کوتاه ماند و ترجیح دادند که با دم درازشان همچنان بالای درختان باقی بمانند . در هیچنقطهئی از این قاره ، نمونهٔ برتری از نژاد میمون که بتواند موجد نژادان انسان شناخته شود به دست نیامده است ، حال آنکه ده هانوع میمون به صورت زنده یا به شکل فسیل در امریکا دیده میشود و دراین جا بدین نکته لازم است اشاره شود که سرخ پوستان این قاره نیز از نقاط دیگری بدانجا هجرت کردهاند و زائیدهٔ قارهٔ امریکا نیستند .

معمائی که حل آن تا کنون امکان نپذیرفته ، این است که در پارهئی از این میمون ها ، نسبت وزن تمام بدن به وزن مغز ، هفده در برابر یك است . حال آنکه همین تناسب ، درانسان ، حداکثر به سی و پنج در مقابل یك بالغ میشود .

اما بر خلاف میمون های قارهٔ جدید میمون های بر قدیم با سرعتی عجیب و شتاب آلود به سوی تکامل رفتند .پوزهٔ دراز نوعی از آنان به پهنی و کوتاهی گرائید و دم درازشان که به طور کلی حالت دست راست انسان را داشت و کار فوقالعاده انجام می داد ، یکسره نابود شد .

اورانگوتان ، **شمپانزه** و **گوریل** ،به استناد فسیل هائی که در مصر و ایتالیا

به دست‌آمده ، از شجرهٔ میمون هائی‌هستند که در کنگو به وفور دیده می‌شودوآنان را می باید استادان جست و خیز و دلقکی دانست‌و سی میلیون سال پیش به زندگی در جهان آغاز کرده‌اند .

مسأله‌ئی که مطرح شده ،به‌وحشتناك ترین طرزی سرگیجه آور است : ـ آیا اینها پدر انسان‌اند ؟ ـ آیا این جانوران پسر عموهای تبار مایند ؟ ـ آیا این‌مسائل افکاری است موهوم که تنها بر اثر‌شباهت ظاهری این حیوانات با انسان ، به وجود آمده است ، و در حقیقت میان آن هابا تبار انسان هیچگونه قرابتی نیست ؟

اولین مخلوقی که شباهتی به انسان داشت و این اندیشه را در ذهن متفکران برانگیخت ، **اورانگوتان** ماده‌ئی بود که در برنئو گرفتار شد و در باغ وحش لاهه به معرض تماشایش نهادند .

حیوان که « دوشیزهٔ برنئو یی » نام گرفته بود ، بنا به ادعای دکتر بونتی یوس ، هنگام دستگیری ، اعضای تناسلی خود را با دست می پوشانده و بدین وسیله حیا و خجلت خود را بروز می داده‌است!

پشم های بدن او ، با رنگ حنائیش درست بدان می مانست که پالتوی بر دخترك پوشانده باشند ...

دکتر بونتی یوس معتقد بود که این دختر ،از اعقاب قبایلی‌است که از وحشت قتل عام شدن به وسیلهٔ هلندی ها یا اعزام شدن به کار اجباری به وسیلهٔ ایشان در جنگل ها آواره شده‌اند .

« دوشیزه برنئو یی » سل گرفت‌و درگذشت ، ولی جراح دانشمندی که به کالبد شکافی او اقدام کرد ، به هیچ وجه از این بابت که اعضای درونی وی کاملا با اعضای درونی انسان مطابقت داشت ،به شگفت در نیامد ... **اورانگوتان** و **گوریل** ، بی هیچ گفت و گو از طرف مادر خود به نژاد انسان می رسند ... آن ها فرزندان میمون هائی هستند که زنان بومی را برای هم آغوشی با خویش ، ربوده و به جنگل ها برده‌اند .

یك عالم طبیعی ، یکسر تردید راکنار نهاده ، **گوریل** و **شمپانزه** را «انسان‌وحشی» خوانده است .

یك صد و ده سال پس از تاریخی که دوشیزه برنئویی در باغ وحش لاهه به معرض تماشا گذاشته شده بود ، **داروین** از مغاك گمشده‌ئی سخن گفت که **انسان** و **شبه انسان** را از یکدیگر جدا کرده است.و و با این سخن ، ادعا کرد که هوشمندترین میمون ها نیز از لحاظ تکامل با پست ترین نوع نژاد انسان قابل مقایسه نیست . اما با در نظر گرفتن اصول تکامل ، هم ازلحاظ ظاهر و از نظر هوش و اندیشه ، شباهتی که میان انسان و میمون هست ، بسی‌بیش‌تر از شباهتی است که میان تیره های دیگر جانوران‌موجود است . حتی یکی از پیروان داروین ادعا کرد که شباهت‌صوری و مغزی **اورانگوتان** با انسان ، خیلی بیش ازشباهت روحی و جسمی **اورانگوتان** با سایر



میمون هاست .

در آن دوره ، هنوز اصول تکامل به درستی شناخته نشده بود . پس این عقیده که « انسان از نسل جانوران شبه انسان است »عقیده‌ئی منطقی بود ... آن ها نژاد زرد را از تیرهٔ **اورانگوتان** ، نژاد سیاه‌را از سلسلهٔ **گوریل**، و نژاد سفید را دنبالهٔ تکوین یافتهٔ طایفهٔ میمون دیگری به شمار می آورند که فسیل آن در آلمان به‌دست آمده بود .

نقطهٔ ضعف این عقیده ، فقدان دلایلی بود که آن را به ثبوت برساند : ــ زمین که مدفن بسیاری از جانوران ریز و درشت روزگاران کهن است ، علائم و نشانه‌هائی را که از آن بتوان به حیوانی که باید پدر بلافصل انسان به شمار آید دست یافت یك سره از میان برده است .

کووی‌یه همین ناپیدائی‌علائم وآثـار پدر تبار انسان را دلیلی براین عقیده می شمارد که : «انسان ، در روزگاری بس نزدیك به روزگار ما پدید آمده است و جست وجوی فسیلی که ما را به سوی انسان اولیه راهنمائی کند کاری عبث و بی نتیجه است ».

به سال ۱۸۵٦ ، در یکی از روزهای گرم تابستان ، معدنچیان درهٔ **نین‌درتال** (نزدیك **دوسلدورف**)استخوان‌های غول آسائی از اعماق معدن بیرون کشیدند که گفتند بی شك استخوان های خرسی است... اما تصادف چنین خواسته بود که در همان روزها ، دانشمندی که به جست و جــوی فسیل انسان اولیه بدان نواحی قدم‌نهاده بود ، مانع از میان رفتن چنین سنــد گرانبهائی شود . زیرا این استخوان ها متعلق به انسان کاملی بود .

اهمیت این استخوان ها در آن بود که از وجودیك «شبه انسان » سخن مــی گفت ! ــ . استخوان ران ، فوق العاده درشت ؛ استخوان بازو ، به شکل عجیبی دراز ؛ پیشانی ، کوتاه و گود ؛ چانه ،پیش آمده و گردوشکن؛ و دوزائده در بالای چشمخانه ها ، که ظاهراً متعلق به ابروهای استخوانی او بوده است . ستون فقرات در وضعی قرار داشت که می رساند جاندار مزبور ، در حالت متمایل به جلو و درعین حال بادست های آویخته راه می رفته است.

دانشمندان بر سر این استخوان بندی، گفت و گوها و اظهارات گونه گونــی کردند :

ــ بسیار بد شکل و فوق‌العاده ابله بوده است .

ــ ارزش تاریخی ندارد ؛ این اسکلت متعلق به قزاقی بوده است که در ســال ۱۸۱٤ مفقودالاثر شده و سپس در غارهای **نین‌درتال** درگذشته است .

معذلك ، تجربیات و آزمایشات‌دیگر نشان داد که دست کم صد هزار سال از تاریخ حیات او می گذرد ، و به عبارت دیگـ ر: متعلق به دوره‌ئی است که براثــر گرمای دائم التزاید کرهٔ زمین ، یخچال‌ها به سوی قطب واپس می نشست و فیل ها ،



شیرها و کرگدن ها را به سواحل رودرن می راند .

انسانی که استخوان بندی او در درهٔ نین‌درتال به دست آمد ، ناگزیر به عنوان « قدیمی ترین انسانی که بر زمین زیسته است » ضبط موزه‌ها شد و نمونه‌های دیگری از همین انسان ــ که در سایر نقاط کرهٔ زمین ، از جنوب افریقا تا شمال سیبری بدست آمد ــ دانشمندان را در پذیرش این عنوان راسخ‌تر کرد . تا آن که جمجمهٔ دیگری در سواحل رود تایمز به دست آمد، و با پیدا شدن آن ، عمر قدیمی‌ترین‌انسان روی زمین به چهار صد هزار سال بالغ شد .

جمجمهٔ دیگری هم در فرانسه به دست آمد و عمر انسان را ، حداقل ، به‌دوران چهارم رسانید . این جمجمه دارای چانهٔ برجستهٔ پیش آمده‌ئی بود و شباهتی بسیاربه میمون داشت ، ولی بی گفت وگو متعلق‌به انسانی بود ... معذلك اگرچه کشف ایـن استخوان ها مسألهٔ تکامل را روشن تر می ساخت ، در بارهٔ منشاء آن اطلاعی به دست نمی داد و « حلقهٔ مفقوده » همچنان مفقود مانده بود .

در قرن نوزدهم ، یکی از دانشمندان طبیعی هلند ، موسوم به **اوژن دوبوآ**، به دنبال نظریه‌ئی که غارهای جاوه را مسکن انسان نخستین اعلام داشته بود بـه آن سرزمین سفر کرد و توانست با کوشش قهرمانانه‌ئی «میمون آدم نما» یا « حلقهٔ مفقوده » را در آن دیار بیابد ... کشف دوبوآ ، توفانی از انتقاد و استهزاء بـر انگیخت که انگیزه های اصلی تـر آن معتقدات مذهبی بود ... طبیعی دانان ، دوبوآ را از این نظرکه «بدون نقشه واز روی بی فکری دست به حفاری‌های بی سرو تهی زده » دست می انداختند و مقدسان، او را از این نظر که « حضرت آدم جـد بشر بوده است نه میمون مقلد » به بـاد نفرین و دشنام گرفته بودند .

در الجزایر نیز ، اسکلتی پیدا شد که در کنار او تبرهای سنگی وجود داشت. و دانشمندان ، این اسکلت را متعلق بعصر حجر دانستند . قداو یکصد و شصت وپنج سانتیمتر بود و خباب های مخصوص ، وزن او را کم وبیش شصت کیلو بر آورد کرد . دندان هایش ، شباهتی مضاعف داشت ؛یعنی هم شبیه دندان ها یءانسان بود و هم نظیر دندان های میمون . آثار و نقوشی کـه از مغز اوبر کاسهٔ سرش نقش بسته بود ،این توهم را به وجود آورد که شاید این انسان، سخن نیز می گفته است و چیزی نگذشت که دانش طبیعی ، آن را « حلقهٔ مفقوده » شمرد .

در همین گیرودار بود که استخوان بندي دیگری به صحنهٔ این نمایش عجیب وارد شد : انسان **پکن** . مدفن این انسان ، صخره ئی در حوالی جلگهٔ چین بود . و يك سوئدی که در علوم مردم شناسی و

تی‌رانو سی‌روس‌رکس ،
بزرگ‌ترین گوشتخواری
که تاریخ حیات بـه
خود دیده ...

طول	۱۵ متر
ارتفاع	۵ متر
بلندی‌سر	۱٫۵ متر
ارتفاع دندان	۱۵ تا ۲۰ سانتی متر



ژئولوژی صاحب تجربیات بالنسبه زیادی بود ، چون شنیده بود که در پکن میان مردم اعتقادی هست مبنی بر آنکه در دل تپه های حدود جلگه ، دندان اژدها نهفته است ، در آن حوالی به حفاری و اکتشاف پرداخت و در نتیجه توفیق حاصل کرد که چهار دندان کرسی و مقادیری استخوان و سی و هشت فسیل انسان به دست آورد .

اغلب این ها در غاری به دست آمد که کاوش دقیق آن نشان می‌داد که از دیر باز تادیرزمانی‌آشیانهٔ زندگی انواع واقسام جانداران بوده است و سرانجام ، در همین غار بود که آندرسن به شورانگیزترین کشف تاریخ طبیعی رسید و آن ، کشف آثار وجود آتش بود ! — بدین ترتیب آشکار شد که انسان پکن به آتش ، به راز خدایان ، دست یافته بوده است .

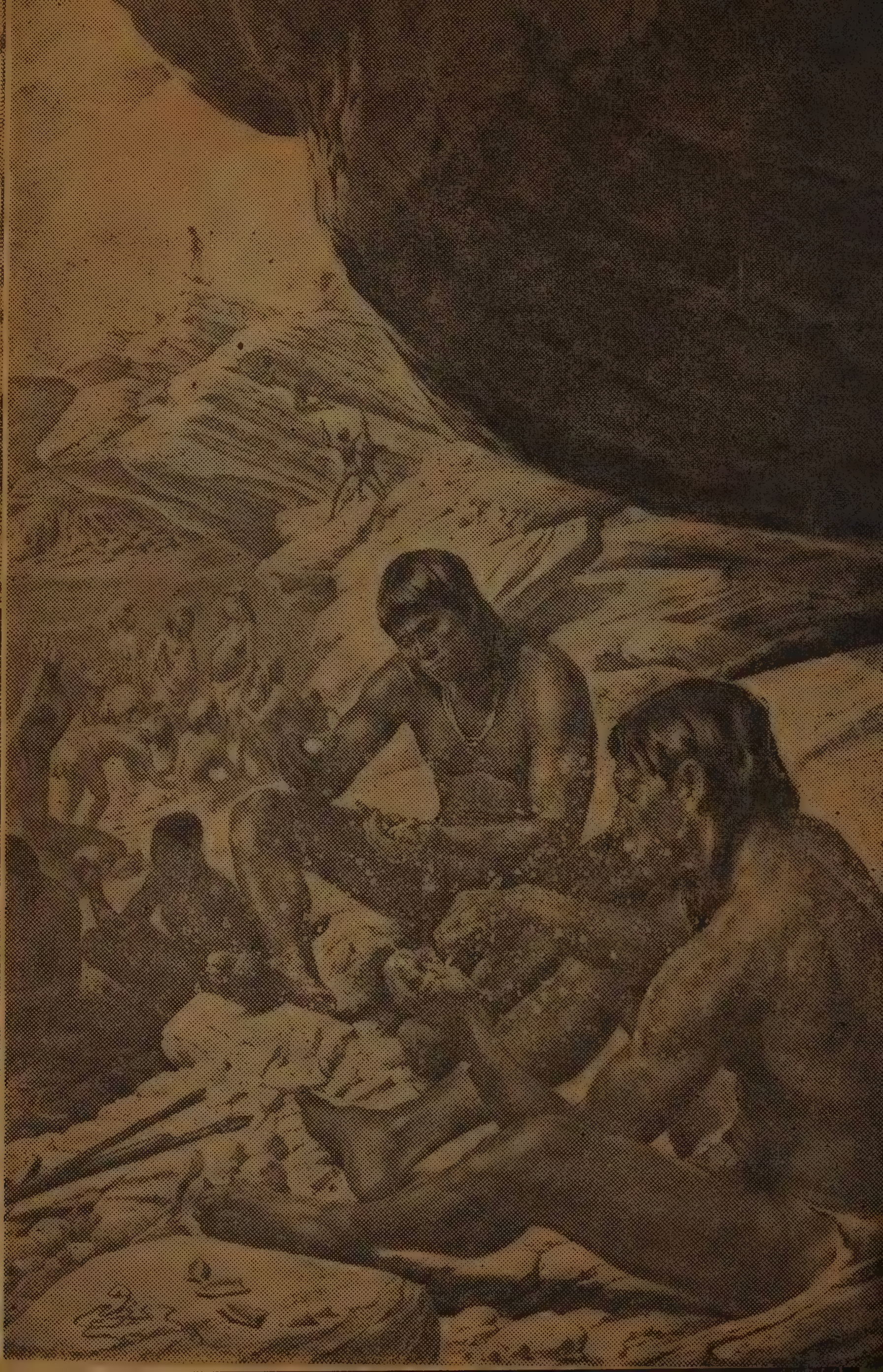
انسان پکن ، مغزی به حجم هزار سانتیمتر مکعب داشت.ودست‌یافتن بر آتش با یك چنین مغزی ، دانشمندان را سخت شگفت زده کرد ، زیرا نشانه های آتش طوری بود که محال می نمود از آثار حریقی به جا مانده باشد ، بلکه بطور قطع به دست انسانی افروخته شده بود. از آن گذشته ، ابزارهائی که در کنار اسکلت ها یافته شد ، به وضوح نشان می داد که در کنار کورهٔ آتش تراشیده شده است . معذلك ، مخالفین نپذیرفتند که آثارآتش متعلق به اسکلتی بوده که در کنار آن یافته‌اند ؛ و گفتند که آتش را انسان های دوران های بعد که بر حسب اتفاق ازآنجا گذشته و احتمالا شبی در آن جا بیتوته کرده‌اند بر افروخته‌اند .

با کمال تأسف باید گفت که جنگ ژاپن‌و چین ، و پیشروی سربازان ژاپنی دراین کشور ، مطالعات را در همین مرحله متوقف کرد ... دولت امریکا اقداماتی به عمل آورد ، تا این آثار را برای مطالعهٔ هرچه بیشتر به کشور خود انتقال دهد ، اما در میان راه ، گرفتار هجوم ژاپنی‌ها شد و معلوم نیست به چه صورت در آمد .

پس‌از خاتمهٔ جنگ ، گروهی از کار آگاهان زیر دست امریکائی مأموریت یافتند که وجب به وجب خاك چین وژاپن را برای به دست آوردن این استخوان ها بگردند . اما همهٔ آن ها پس از تحمل مخارج — گزاف دست از پا درازتر به‌کشور خود بازگشتند بی آنکه حتی نشانی ازاین



شکارچی و شکار[مکشوفه در اسپانیا]





در غار سه برادران (آری‌یژ) که بوسیلهٔ **ه . بروی** کشف گردید ، طرح‌هائی دیده شده‌است که به دست انسان های اولیه نقاشی شده است!

اسناد گرانبهابه دست آورند . فقطدرگزارش یکی‌از آن ها قید شده بود که ظاهراً سربازان ژاپنی این استخوان ها را به یك دارو فروش کیمیاگر چینی فروخته است و دارو فروش نیز آن‌ها را بصورت دارو در آورده یا در آزمایش های کیمیا گری خود به کار برده است !

علت‌این امر آن است که داروفروشان محلی و رمالان و جادوگران چینی ، به اثر معجز آسای استخوان های کهنه اعتقاد عمیقی دارند و این اعتقاد ، بازار سیاهی برای خرید و فروش فسیل ها واستخوان های بسیاری کهنه به وجود آورده است .

به سال ۱۹۳۵ ، اتفاق جالب توجه دیگری رخ داد :

یك دانشمند هلندی که به چین سفر کرده بود ، هنگامی که در کناره های رودخانهٔ مروارید به سیر و سیاحت مشغول بود ، در دکهٔ یك پیر مرد دو دندان کرسی یافت که صاحب دکه آن را « دندان اژدها» میدانست....دانشمندهلندی این دندانهاراکه به«شبه انسانی» تعلق داشت خرید و به مطالعهٔ آن پرداخت : وزن این شبه انسان پانصد کیلو گرم ، و قداو ٤متر می‌بوده است. شبه انسان چینی را گروهی « میمون غول پیکر » و گروهی «انسان غول آسا» خواندند و از آن پس ، عقیدهٔ مبتنی براین اصل که «انسان از موجود ضعیف‌القامه‌ئی در وجود آمده » منسوخ ماند و این عقیدهٔ دیگر رایج شد که « آدمی ، زادهٔ موجود غول آسائی بوده است »

کشف‌این‌دو دندان کرسی واکتشافات

دیگری که در سرزمین آسمانی چیـــن صورت گرفته بود ، سیل کاشفان وحفاران و دیرین شناسان را به این سرزمین سرازیر کرد و در نتیجه نتایج درخشانی نصیب‌عالم دانش شد . حفاران‌توانستند به دنبال عقیدهٔ مبنی بر وجود «دندان اژدها در اعمـاق خاك های چین » دندان های بسیار عظیمی دراین سرزمین به‌دست‌آوردند که‌دانشمندان را یکسره به وجود «انسان های غول آسا» اطمینان قاطع داد ... چادرهای حفاران در هر گوشه و کنار ، بر سر هر تپـه ،در کنار هر غار و در اعماق هر دره بر پـا داشته شد . اکتشافات مهمی صورت گرفت که نتیجهٔ آن ، قطعیت « وجود انسان های غول پیکر در دوران چهارم زمین » بود .

البته جای شبهه نیست که هیچ یـك از این اکتشافات ، نمی‌گوید که ما انسانها فرزند موجوداتی بوده‌ایم که چهار تا پنج مترقدداشته‌اند ؛ بلکه احتمال می رود انسان پس از عبور از این مرحلهٔ تکامل به وجود آمده باشد . به عبارت دیگر : انسانی که‌ما باشیم ، دارای پسر عموئی بوده‌ایم که به چهار تا پنج متر می رسیده است . یا : پدر



جانور غول آسای چهار پنج متری چین که اکنون نابود شده ، دارای برادری بوده است که ما فرزندان او هستیم . ویا به یك عبارت دیگر: ما وانسان های غول پیکر چینی ، دارای پدر بزرگ واحدی هستیم ؛ دارای ریشهٔ واحدی هستیم ... اما اگر به پاره‌ئی شایعات که اخیراً بر زبان ها جاری شده و حتی گروهی از مکتشفین را به دنبال خـود کشیده است توجه کنیم ، می توانیم بگوئیم که از پسرعموهای دراز قد ما ، هنوز تعدادی باقی مانده است که در کوه های هیمالایا زندگی می‌کنند ؛ و این پسرعموها همان موجودات غول آسائی هستند که به «انسان برفی» معروف شده‌اند .

اکتشافاتی که در قارهٔ آسیا به عمل آمد ، دانش مردم شناسی را به اسناد معتبری مسلح ساخت و این نکته را قاطعانه روشن کرد که انسان نین‌درتال ، معاصر ما بوده. اما مسألهٔ اساسی همچنان در پردهٔ ابهام باقی بود : انسان ، در چه زمان ، در کدام تاریخ از پسرعموهای خود جدا شده نژادی مستقل، نژادی کامل به وجود آورده است ؟ — اکنون دیگر این فکر که «انسان مستقیماً از میمون به وجود آمده» به کلی از میان رفته بود ، و مسأله بدین صورت در آمده بود که : «ناگزیر ، انسان و میمون ، جد مشترکـی داشته‌اند» وسوآلـی که جـواب آن دشـواری هـای فـراوان به وجـود می آورد این بود که «کمیابی فسیل شبه انسان معلول چیست ؟»

نکتهٔ دانستنی این است که در این میان، چگونگی کمال و استقلال تبار میمون ها نیز مساله‌ئی سخت تر از چگونگی شرح حال و تاریخچهٔ انسان بود .

دانشمندان طبیعی ، همچنان در به‌در، قاره به قاره ، در جست و جوی اسکلت کامل و دست نخوردهٔ شبه انسان می‌گردند تا با مطالعهٔ آن همهٔ حقایق روشن شود.

آخرین سندی که در این زمینه بـه دست آمد ، اسکلتی بود که در کنیا پیداشد و تا چندی ، قبل به نام «دیکتاتور» پدر تبار انسان شمرده می شد، زیرا دو میلیون و پانصد هزار سال از عمر آن میگذشت ودر خاك های مدفون بود که به اواخر دوران سوم تعلق داشت .

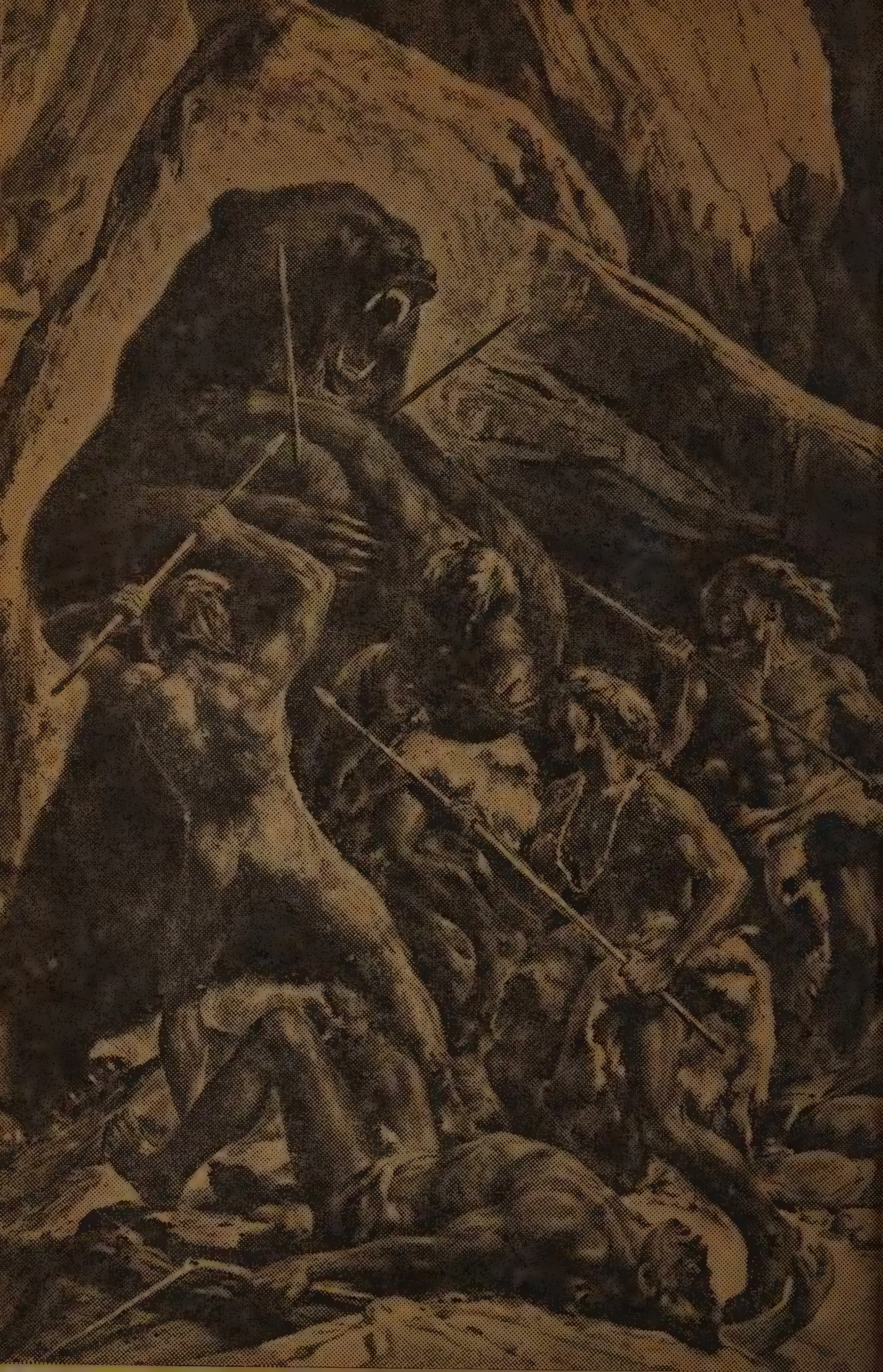
در آن دوران ، قشر زمین دستخوش تغییرات مداوم بود و عصر یخبندان کـه شرح علل آن را دانش به آینده محول کرده است تازه تازه آغاز می شد . تنهـا قارهٔ افریقا بود که تاحدودی می توانست خود را از این دگر گونی های مداوم بر کنار نگهدارد . بخصوص قسمت جنوبـی آن قاره از اوایل دورهٔ سوم به‌این طرح کم‌تر از سایر نقاط دنیا گرفتار دگرگونی شده است و به همین جهت است که برای مطالعهٔ موضوع منشاءنژادی انسان ، بهترین نقطهٔ کرهٔ ارض محسوب می شود .

در همین جا بود که به سال ۱۹۲۵ هیجان انگیز ترین حادثهٔ تاریخ مطالعات انسان شناسی رخ نمود : دراین سال ، یك استاد دانشگاه « جوهانسبورك » توانست حلقه‌ئی که انسان را به میمون پیوند می داده است به دست آورد ! — این خبر که بعدها به وسیلهٔ دیگران نیز تأیید شد ، دانشمندان را که در چین و جاوه به‌دنبال سنگواره و استخوان انسان اولیه سرگردن بودند به سواحل طلا (در افریقای‌جنوبی) سرازیر کرد .

کارگران معدن های گوناگون این سرزمین که کاشفان اولیهٔ این اسناد بودند، از آن جا که در مقابل «پاره استخوان »ها ممر عایدی خوبی پیدا کرده بودند بدون اینکه خود بدانند به یاری دانش شتافتند.

در ۱۹۳۸ یك « دلال استخوان » یـك تکه استخوان فك انسان را به بهای دولیرهٔ انگلیسی به دانشمندی فروخت کسی که آن را خریده بود توانست دلال را وادار سازد که برای تحصیل مبالغ بیشتر ، کارگری را که فروشندهٔ آن قطعهٔ فك بوده‌بدو معرفی کند . کارگر مزبور نخست تسلیم نمی شد ولی پس از آن که پای پلیس به میان آمد، از جیب شلوار خود قطعات دیگر استخوان فك را بیرون آورد !

مطالعهٔ این استخوان ها نشان داد متعلق به انسان غول پیکری بوده است که یك میلیون سال پیش می زیسته است . و بدین ترتیب ، افریقا نیز پس از امریکـا دانشمندان را از عقیده به « موجودضعیفی که جدانسان بوده » بازداشت وعلم را به سوی « موجودات غول پیکر » راهنمائی





ارابه جنگی کشف‌شده در غارهای آججر (صحرا)
[نقاشی]

کرد .

به سال ۱۹٤۷ ، اکتشافات افریقا که برای خاطر جنگ ناتمام مانده بود باز گرفته شد ، و در نخستین جست و جوها: نه‌جمجمهٔ پنج استخوان فك ، و نه استخوان چانه در اعماق دره‌ئی به دست آمد .و پس از آن ، فك موجود عظیم الجثه‌ئی پیداشد که غول **جاوه** را به خاطر می آورد .

در همین ایام ، یك دانشمند انگلیسی اسکلت دیگری به دست آورد که آن را « زیباترین فسیل جهان » نام دادند .و سرانجام در سال ۱۹۵۳ اسکلت موجودی شبیه به انسان در افریقا کشف شد که‌گفتند پانصد هزار سال پیش از انسان **پکن** ، طرز بر افروختن و چگونگی استفاده ازآتش را می دانسته و برای دفاع از خود یا حمله به دشمن خویش ، گرز به کار می برده‌است.

در یك غار واقع در کوه های جنوب افریقا،جمجمه های حیوانات چندی به‌دست آمد که به وضوح تمام معلوم بود مغز آن‌ها برای خوردن بیرون آورده شده است !ــ این « زبالهٔ آشپزخانه » از کسی باقی مانده که به طور قطع از «نخستین انسان ها » بوده است .

شاخه ئی از جانوران تکامل یافتهٔ نزدیك به انسان ــ که در اصطلاح این‌علم: سروران خوانده می‌شوندــ پس از پشت سر نهادن مراحل مختلف کمال ، به‌صورت حیوانات دو پائی در آمده است که می توانسته به روی دوپا راه رود ، دست های خود را برای کارهای دیگر آزاد سازد ؛ ابزار و اسلحه به کار برد و در عوض‌چهار میلیون و ششصدهزار نسل ، **انسان را به وجودآورد** . اگر همهٔ نسل های انسان رابه شمار آوریم ، در نسلی که شمارهٔ ده‌میلیونم را می گیرد ، **انسان** و **میمون** پسر عموی یکدیگر می شوند .

اما همیشه اول کار است :

دانشمندان امریکائی و انگلیسی ،می گویند : این مسأله را باید تمام شده تلقی کرد .

دانشمندان فرانسوی می گویند : این مسأله هنوز بطور قاطع پایان نیافته

و دانشمندان سویسی ... آنهاسنگواره ئی به دست آورده‌اند که اگر واقعاً متعلق به‌انسان‌نخستین باشد ، باید گفت : هرآنچه تا به‌امروز در بارهٔ منشاء بشر به دست‌آمده، بی ارزش است و کار باید از نو آغاز شود !

فسیلی دانشمند سویسی در سال۱۹۵۶ به معرض تماشای جهانیان نهادند ، به حقیقت در سال ۱۸۷۲در یکی از معادن ذغال ایتالیا به دست آمده ، **بیست و سه‌سال** تمام در دست مطالعه بود . بیست برابراسان



جاوه از سن آن میگذشت و در واقع ، ده میلیون سال عمر داشت ...

این فسیل ، عبارت است از فك کوچکی با دندان های سالم که بذغال‌سنك تبدیل شده است .

اگر چه در ابتدای امر دانشمند سوئیسی که بدان دست یافته بود آن را استخوان میمونی می دانست ، لیکن پس‌از بیست و چند سال مطالعه ، نظر داد که به طور قطع متعلق به انسانی است !

دانشمندان سویس که به گردن این قطعهٔ استخوان حلقه زده‌اند می‌گویند :

«ـحرف حسابتان چیست ؟سرگذشت بشر نه تنها نوشته نشده ، بلکه آخرین اکتشافاتی که انجام شده نیز این‌معما را مشکل‌تر کرده است .»

باید اعتراف کرد که تا حدودی حق با آنهاست :

در همین سرزمین ها که کعبهٔ کاشفان است ، گاه استخوان بندی های‌غول پیکر در جواراستخوان‌بندی های‌فوق‌العاده کوچك مشاهده می شود ، و گاه استخوان بندی‌های خمیده در کنار استخوان بندی‌ها صاف‌و مستقیم . همچنین نژادهای گوناگون به صورت معمای پیچیده‌ئی در آمده که ساده‌ترین طرح آن چنین است : « ـچینی های امروز ، چینی های کهن نیستند . جاوه‌ئی‌ها فرزندان جاوه‌هائی ادوار پیش نیستند !»

کتب مذهبی می گویند : «بشر در نقطهٔ معینی از زمین پابه عالم حیات گذاشت واز آن پس به سراسر جهان گسترده شد!»

علم در ابتدای امر می گفت : «این مبداء ، نخست آسیای مرکزی ، بعد غرب اروپا و پس‌از آن جنوب افریقا است !»

اندك اندك این عقیده پیدا می شود که: نه ، مسأله پیچیده‌تر از این حرف هاست . پیدایش تبار انسان در زمین ، مرکزیتی نداشته و پیش از پیدایش این نژاد «برتر» حوادث بسیاری بر زمین رخ داد.

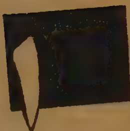
این چه دانشی است ؟ ــ این چه دانش شیطانی است که هرچه نور آن‌خیره کننده‌تر می‌شود ، دائرهٔ ظلمت راظلمانی‌تر و نامحدود تر می سازد ؟!ــ

دنباله دارد



جعفری

گیاه اعجاز آمیز..



گر شما هم یکی از میلیونها کسانی هستید که از جعفری فقط بعنوان زینت سفره استفاده میکنید و آنرا قابل خوردن نمیدانید در حقیقت یکی از بزرگترین‌گیاهان تاریخی‌را بدست‌بی‌اعتنائی سپرده اید و چقدر مایهٔ تأسف است که این منبع طبیعی و بزرگ ویتامین هارا فراموش کرده‌اید .

اگر بعد ازاین در کنارغذا به این سبزی دست یافتید آنرا با بی‌اعتنائی در سینی آشغالها نیندازید وبجای بو و طعم ظاهری فوائدی را که برای بدن شما دارد بیاد بیاورید .

بطور کلی جعفری چهار برابر هم وزن خود پرتقال ویتامین C دارد و با درنظر گرفتن اینکه پرتقال یکی از بزرگترین منابع این ویتامین است می‌توانید دریابید که جعفری از حیث ویتامین C تا چه حد غنی است .

از حیث ویتامین C سبزیهای معدودی مانند اسفناج ، چغندر و شلغم می‌توانند با آن برابری کنند ، مقدار پروتئین ، کلسیم ، فسفر ، آهن و ویتامین های گروه B جعفری ، از تمام سبزیها و میوه ها از جمله پرتقال ، اسفناج ، سیب

و گوجه فرنگی بیشتر است ، در حقیقت یکنفر با یك دسته جعفری می‌تواند یکروز را در کمال سلامت بگذراند .

در ایالات متحدهٔ آمریکا سالانه قریب چهل میلیون کیلوگرم جعفری کاشته میشود که قسمت اعظم آن بی‌آنکه به بازار برود مستقیما بموسسات مختلف از مهمانخانه و رستوران فرستاده میشود .

جعفری تازه درسراسر سال بخصوص در بهار و پائیز موجود است و در دسترس همه هست و اگر شما از جعفری تازه خوشتان نیاید می‌توانید از برگهای خشك کرده آن استفاده کنید . در طی قرون گذشته درباره جعفری معتقدات عجیبی وجود داشته است .

یونانیان که اولین بار از آن استفاده کردند گمان می‌بردند که جعفری از پاشیده شدن خون قهرمانان و پهلوانان قدیم به زمین بوجود آمده است حتی تدریجاً جعفری از برگ غار که بزرگترین نشان افتخار بشمار می‌رفت ، پیش افتاد تا آنجا که بر سر برندگان مسابقات قهرمانی بجای برگ غار تاجی از برگ جعفری میگذاشتند .

بنابر افسانه های قدیم یونان هرکول قهرمان ، همیشه تاجی از جعفری برسر داشت همچنین در آن روزگار ها آنرا بیش از آنچه امروز معمول است در غذا بکار می‌بردند یونانیها آنرا خام یا سرخ شده یا آب پز و یا به صورت خمیر می خوردند ، در آنوقتها مردم‌بیشتر ، دوستان خود را برای «یك غذای جعفری» بخانهٔ خود دعوت میکردند .

همچنین در قدیم جعفری برای تزیین خانه ها و ساختمانهای مشهور بکـار میرفت ومردم آنرا بسیار زیبا تصور می کردند «هوراس» شاعر بزرگ ، اتاقهای پذیرائی خود را با جعفری و گل تزییـن میکرد ، آناکرئون . شاعر معروف دیگر احساسات یونانیان قدیم را در بارهٔ جعفری در این جمله خلاصه کرده است «جعفری نشان شادمانی و سرور» .

رومیها نیز عقاید خاصی دربارهٔ جعفری داشتند ، آنها فکر میکردند که این گیاه اثر مست‌کننده شراب را جذب می‌کند مانع مستی می‌شود ، همچنین آنها باسبهای ارابه‌های جنگی جعفری میخوراندند و معتقد بودند که جعفری باعث چستی و چالاکی آنها میشود .

در روم قدیم هیچ غذایی بی‌جعفری پخته نمیشد ، در قرون وسطی مردم آنرا درمراسم مذهبی میخوردند و معتقدبودند که باعث سلامت و پاکی آنها خواهد شد . وآلبرتوس‌ماکنوس فیلسوف قرن سیزدهم معتقد بود که جعفری بیشتر باید یك‌دارو محسوب شود تا یك غذا .

درقرن شانزدهم این گیاه از ساردین بانگلستان رسید و بزودی از آن استقبال شدید شد و مردم آنرا برای پختن بسیاری از غذاها بکار بردند و درسال ۱۸۰۶ جعفری بآمریکا رسید و در قرن نوزدهم بسیاری از کتب پزشگی آنرا بعنوان‌دارو تجویز کردند .

متاسفانه امروز مردم بدون توجه به ویتامینهای سرشار و مواد معدنی و آلی سودمندی که در جعفری وجود دارد آنرا بسیار کم مصرف می‌کنند درحالیکه جعفری یکی از بهترین و مفیدترین سبزیها است.

شما می‌توانید جعفری را دربسیاری از غذاها و سالادها بکار ببرید . بااین عمل علاوه براینکه غذای خود را خوشمزه‌تر می‌کنید ازیك منبع بزرگ ویتامین ومواد آلی و معدنی نیز برخوردار خواهید شد



پابه‌پای طب، در مسیر تاریخ...

★★★★★★★★★★★★

۴۰

سوسروتا جراح بزرگ هندی

★★★★★★★★★★★★



سرزمین حاصلخیز هند از زمانهای پیش‌از طلوع تمدن ، افرادبشر رادردامان خود پرورش میداد واز پستانهای پر برکتش آنهارا تغذیه می‌کرد .

در سند (پاکستان غربی کنونی) باستانشناسان آثاری یافته‌اند که از یك تمدن بسیار کهن مربوط به‌پنج تا شش‌هزار سال پیش حکایت میکند واز وجودشهرهای باشکوه وساختمانهای محکم و ظریف ، حمام چاههای آب وفاضل آبهای عمومی مرتب و دقیق درآن دوران خبرمیدهد .

بعقیدهٔ بسیاری از علما همین مردم بودندکه در ۱۶۰۰ سال‌قبل ازمیلاد مغلوب آریائیها شدند و بسیاری از مبانی تمدن را آریائیها ازاین قوم آموختند و از آمیزش این دوقوم بودکه نژادهندواروپائی بوجود آمد .

ادبیات و نوشته‌های هندیها پر از علوم ودانستنیهای باارزش در رشته‌های گوناگون است ، دراین میان قدیمترین و مقدس‌ترین آنها کتاب ودا است‌که معنای لغوی آن علم ودانش است قسمتی ازاین کتاب مربوط به‌طب‌است‌که بتدریج درطی سالیان دراز برمطالب و نوشته‌های آن افزوده گردیده است این قسمت ،آیورودا Ayur Veda نامیده میشود که معنای آن « علم زندگی » است .

درمیان شخصیت‌های برجستهٔ طب هند سوسروتا مقام‌وشخصیت ممتازی‌دارد و قریب به‌یقین است‌که وی در قرن چهارم بعداز میلاد میزیسته است ، بااینحال عده‌ای زندگی اورا مربوط بدورانهای قدیمی‌تر حتی چهارصد سال پیش ازمیلاد مسیح میدانند .

بیشتر اهمیت و شهرت سوسروتا بعلت تألیف « سوسروتا سامهیتا » Samhita یا مجموعهٔ سوسروتا است .

اگرچه این اثر بزرگ بیشتر مربوط بجراحی است ، اما قسمتهایی از دارو ، علم امراض ، تشریح ،مامائی و قابلگی زیست‌شناسی و بهداشت نیزدارد .

سوسروتا با کوشش وزحمات شبانه روزی خود توانست معلومات و تجربیات جراحان گذشتهٔ هنررا براصول صحیحی مرتب‌کند و از آنها کتابی بوجودآورد .





او دراوایل‌کتاب خود دربارهٔچگونگی انتخاب یك محصل طب ، چگونگی آشنا ساختن وآموختن اطلاعات پزشکی بـاو همچنین سوگندی که می‌بایست یاد کند (درست شبیه قسم‌نامهٔ سقراط) بتفصیل سخن‌گفته است،همچنین سوسروتا شرایط ومقررات لازم برای اطبا رابطور مفصل درکتاب خود شرح‌میدهد واین مقـررات کاملاشبیه آنچیزی است که امروزه‌رعایت میشود.

قسمت عمده‌ای از کتاب سوسروتا مربوط بوسائل جراحی است ، در این کتاب تاکید شده‌است‌که آلات جراحی باید حتماً ازآهن خالص ومحکم ساخته شود و کاملا تیز باشد . سوسروتا ۱۲۵ نوع آلت وابزار جراحی را باموارد بکار بردن‌آنها ذکر کرده است .

سوسروتا در کتاب خود امراض را نیز بخوبی تعریف‌کرده و راههای وسیـع و باارزشی برای معالجه آنها بیان کرده است ازجمله طریق پرسش از مریض و معاینهٔ دقیق ، تمام بدن اورا تأکید کرده است

تقریباً هـزار سال پیش از آنکـه پزشگان اروپائی باهمیت مطالعهٔ نبض و آزمایش ادرار بمنظور تعیین مرض قند پی ببرند اطبای هندی آنهارا شناخته وکاملا مطالعه کرده بودند .

درستی و دقت سوسروتا در تعریف وطبقه‌بندی امراض قابل ملاحظه است و بسیاری ازراههای معالجه که بوسیله او بیان گردیده است ارزش مهمی در علـم طب دارند ، اودر حدود ۱۱۲۰ بیماری را ذکر نموده‌است ازجمله مرض سل ،بیماری های پوستی ، جذام ، بیماری قند و بیماریهای دستگاه ادراری‌رابه‌بهترین‌وجهی وصف کرده‌است .

درجامعهٔ هندنیزمانند دیگراجتماعات قدیم مجازات گناهکاران قطع اندامهـای مختلف بدن ازجمله گوش وبینی بود و شاید بهمین دلیل بودکه جراحی پلاستیك یاجراحی ترمیمی درمورد قسمتهای‌مختلف بدن بخصوص گوش وبینی ترقی بسیار کرد .

درکتابهای طبی هند ازطریق بیهوشی بهیچوجه نامی برده نشده‌است ، فقط سوسروتا در نوشته‌های خود بصراحت اشراب را قبل‌از شروع جراحی بـرای تسکین درد تجویزکرده و بعضی از اطبای دیگر استنشاق بخار یادود بوتهٔ شاهدانه را بمنظور بیهوشی تقریبی توصیه‌کرده‌اند.

بطور کلی طب هند همان نقشی را که طب یونان درغرب ایفا کرده در شرق برعهده داشته است زیرا طب این‌سرزمین درمناطق‌وسیعی ازآسیاازجمله ،هندوچین اندونزی ،تبت ،آسیای مرکزی و حتـی ژاپن گسترش یافت ودر ۳۳۱ سال قبل ازمیلاد مسیح بیونان نیز رسید ، ولی پس‌از آنکه طب یونان روبترقی رفت طب هند تقریباً بهمان درجهٔ اولیه وتوام بـا مذهب وخرافات باقی ماند .

مجموعهٔ سوسروتا و کاراکاharaca که یکی دیگر ازاطبای بزرگ هند بوددر سال ۸۰۰ بعداز میلاد بزبانهای فارسی و عربی ترجمه شد وازآنجا که طب ایرانی و عربی درطب قرن هفدهم مقام اول را ایفاء کرده‌است میتوان گفت‌که طب هند بطورغیرمستقیم درطب‌امروزی‌نیزتأثیرقابل توجهی داشته است .

سوسروتا جراح بزرگ هنددر خانهٔ یکی از اشراف‌هندسرگرم جراحی «پلاستیك» است ودر همان حال‌که سرگرم ساختـن یك نرمهٔ گوش مصنوعی برای بیمار است دو تن از خادمان بیمار اورامحکم‌نگاهداشته‌اند، برای اینکار سوسروتاازگوشت تازهٔ‌گونهٔ مریض برای پیونـد استفاده کرده و بیاری پودر بندآورندهٔ خون‌ونوارزخم‌بندی آنرا بگوش ناقص وصل‌میکند.

لعنت زده

گوینده :

هرچند سال یك بار ،
در مغیلستان ها
بوتهٔ وحشی حنظل عصیان ، برمی‌داد —
هرچند سال یك بار .

آنگاه از لای پاره ابر های چون قطعات مس ،
که می چرخیدند هراسناك به گرد قلهٔ آتش فشان آبستن ،
غریو قهقهه آلود دوزخی ،
چون تخته سنگ های بهمن زدهٔ کوهساران
همه را ، همه را ، از زیر آوار می گرفت :

صدا با طنین :

— تنها و لعنت زده بمان ، ای سرگشتهٔ مغیلستانها !
تنها و لعنت زده بمان ...

« در کلبهٔ گالی پوش جنگلی ، دختر دهقانی با مادرش » :

— شباهنگام که در پی چیدن نرگس به جنگل شده بودم و بی محابا ،
پروانه وار از شاخی به شاخی می‌جهیدم ،
عشقهٔ سبز مرداب خاموش ، آرام آرام مرا در خود می‌کشید .
ناگاه برجادهٔ سنگلاخ جنگل‌صدای مس‌کوب‌نعل‌اسبش‌باریدن‌گرفت.
گرفت .

برمیان من افکند کمندش را
و مرا برآورد و برترکم نشاند
و چشمان زمردش را برچشمانم دوخت
مادر ، من در میان این زمرد ، آنچه را که می‌خواستم یافتم
آنچه را که حتی تو نمی توانستی بمن‌بخشی

مادر :

ـ دخترکم ، خاموش !
شاد زی که فرجام
پیر جادو از شر ابلیس زمرد چشمت رها کرد
این بدان کرد تا باتو در آمیزد

دختر ، گریان :

ـ پیر دوزخی را چه یارا ، تا با فر او ستیزد

مادر ، هراسان :

ـ نیایشش کن ، از چشمش جهان فرو ریزد

دختر :

ـ هرگز !

مادر ، دلسوزانه :

ـ دخترکم ، آگه شو . طاغی رمز ابلیسی داشت ستاینده نبود ، نفرین شده بود ....

***

لعنت زده :

آهای مردم ، آهای !
گوش کنید نعره های مردی را که لعنت سکوت بردهانش موج می‌زند
با چشم های از حدقه‌برجسته بنگرید، گامهای خونینش راپیشاپیش.
و شما مردم پنهان مکنید . بـر پاره‌های جگرش راه می‌سپرید .
ای پویندگان چالاك راههای نو یافته
شما او را نمی بینید ؟! شما او را نمی‌بینید مگر افسون شده‌اید، ای همزنجیران نا آشنا !

شبهای نمناك بهاری
دختران شیطان زده
از آغوش گرم مادر ها

به جادهٔ سنگلاخ جنگل گریختند
تا صدای مس کوب نعل توسن لعنت زده را چون باران شیرینوشند
و کمندش را بربندهای سیمابی خویش تنگ‌تر کنند
با درخشش چشمان ببر از میان شاخ و برگها
لبانشان به خنده می شکفت
که نگاه افسونگرش مینوازدشان گرم
ستاره ها می شکفت
ستاره ها پرپر می شد
لیکن هنوز آنها چشم برجادهٔ سنگلاخ جنگل داشتند.
و صدای مس‌کوب نعل اسبان لعنت‌زده‌درسینهٔکویر مدفون‌می‌گشت
وسایه اش بسان اژدهای تیر خورده ، روی تپه ماهور های منزوی
می‌لغزید و می‌رفت.

***

دستور :

ـ خجسته جاها
از بس سریر مینائی شب ،
زره پوش کمانداران کنگره های بارو ، دیده‌اندش.
با سمند بادپایش بران ،
و تیغ خونفشانش در بر ،
و گوهر درخشانش بر چشم ،
و الماس پاره ها که بر گوشهٔ مژگانها آویزنده داشت.

حاکم :

ـ ها ! طاغی به بند اندرشد ، فراآریدش . دژخیم هشدار !!

دستور :

ـ تا تیر های نگهبانان بر چله شد ،
سمند باد پای لعنت زده
چون دودی آبی رنگ بر سینهٔ شنزارهای بی پایان به پیچید ومحو
گشت

حاکم :

ـ هان ؟ هان ؟ دستور ؟!
طاغی نهان شد ؟
پس چه شدند کماندارانم که ستارگان نشانشان بود
از نظر دور سگزیهای بادکف

گوینده :

- غرش غضب امیر از کوشك های فیروزه‌ئی بر بارو های ستبر مفرغی دژ پیچید
و سایهٔ گنبد ها و گلدسته ها
یکدم در آب ها لرزید
و آوای زنگ قافله ها ، وهمناك گسترده گشت

***

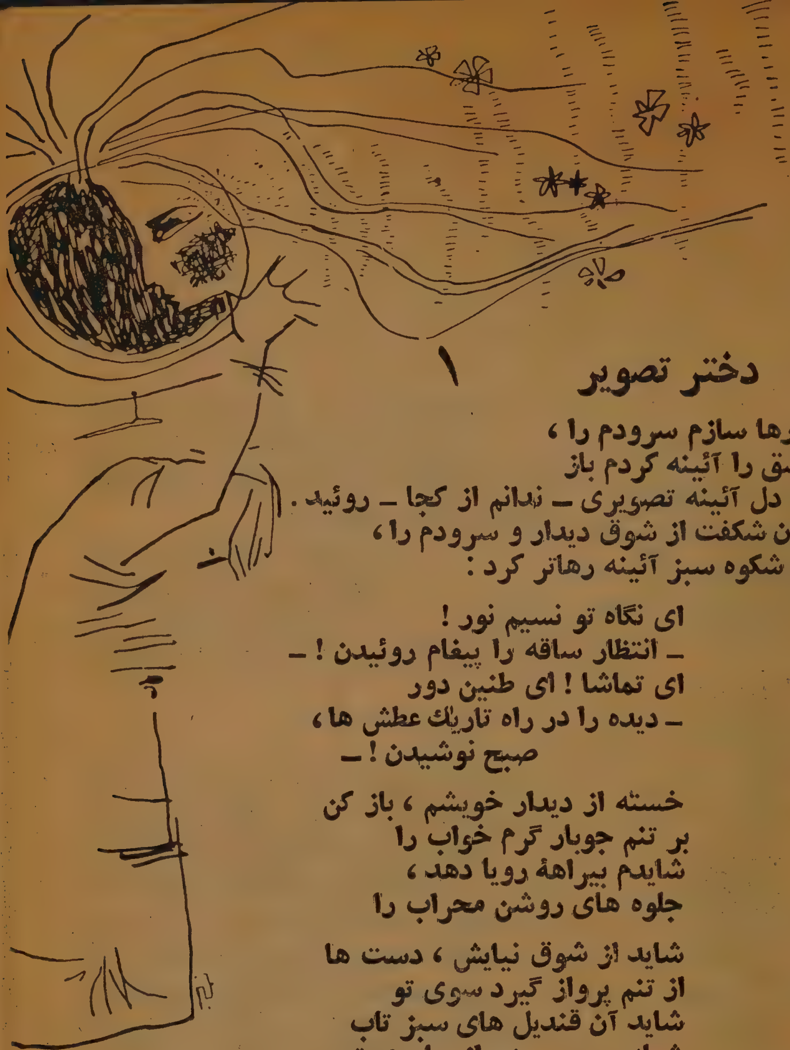
گوینده :

هر کجا آتش می‌افروختند براه ماندگان
و می رقصیدند به جشن خرمن روستائیان
تازیانه می خوردند بردگان
و می‌گریستند زار کس از دست رفتگان
لعنت زده بدنبال هرلبخند شادی ها می‌کرد
و ازپس هرقطره اشك می‌گریست ، می‌گریست .
و آنگاه که بیاری می شتافت
سمند بادپایش از نهیب سفلگان رم برمی‌داشت
و دست اسب وحشی‌اش برآسمان ها جرقه می‌زد .
آنگاه از لای پاره ابر های چون قطعات مس ،
که می‌چرخیدند هراسناك به گرد قلهٔ آتش فشان آبستن
غریو قهقهه آلود دوزخی پخش می‌گشت

صدا :

- تنها و لعنت زده بمان ای سرگشتهٔ مغیلستان ها
ای عصیانگر اهریمنی
تنها و لعنت زده بمان ...

منوچهر شیبانی
آبانماه ۱۳۳۹



۱

دختر تصویر

تا رها سازم سرودم را ،
عشق را آئینه کردم باز
در دل آئینه تصویری ـ ندانم از کجا ـ روئید .
جان شکفت از شوق دیدار و سرودم را ،
در شکوه سبز آئینه رهاتر کرد :

ای نگاه تو نسیم نور !
ـ انتظار ساقه را پیغام روئیدن ! ـ
ای تماشا ! ای طنین دور
ـ دیده را در راه تاریك عطش ها ،
صبح نوشیدن ! ـ

خسته از دیدار خویشم ، باز کن
بر تنم جوبار گرم خواب را
شایدم بیراههٔ رویا دهد ،
جلوه های روشن محراب را

شاید از شوق نیایش ، دست ها
از تنم پرواز گیرد سوی تو
شاید آن قندیل های سبز تاب
شعله در من ریزد از جادوی تو

باز کن پیوند مژگانها ، که رود ـ
در دل نیزار ها جاری شود
مردم چشم مرا بنواز ، تا
نقطهٔ پایان بیزاری شود

در شکوه سبز آئینه رهاتر شد ـ
تا سرود من ،
جنبشی افتاد بر تصویر ،
فاصله‌ای باز کرد ، از من جداتر شد .

شعر من و شعر باد

به : دکتر هوشنگ ساعدلو

شعر پرداز نسیم از دور دست
نغمه می‌بافد درامواج هوا
وز لبان برگها پر می‌دهد
گله‌گله واژه‌های تازه را
«رؤیا»

باد مست این شاعر شوریدهٔ ولگرد
پرسه میزد در خیابانهای بی‌عابر
واژه‌هایش را میان برگهای ره‌نشین می‌جست
واژه‌های دلنشین می‌جست
تودهٔ الفاظ رنگین را بهم میزد
گاه ، این یك را گزین میکرد
گاه ، آن یك را قلم میزد
اندك‌اندك ، شعر شیوایی رقم میزد !



شهر ، ساکت بود و باغ آسمان خاموش
حوری خورشید ـ سیر از لذت آغوش ـ
تن در استخر بلورین افق می‌شست
گاه ، سراز آب مینایی بدر میکرد
شهر را از برق شادی شعله‌ور میکرد
گاه ، عریان ، پای بیرون می‌نهاد ازآب
حولهٔ ابر سپیدی را به‌خود می‌بست
شهر را در سایه روشن غوطه‌ور میکرد !
حولهٔ ابر سپید از پیکر پاکش
عطر گرمی میربود و در هوا میریخت
عطر او با بوی برگ خیس پوسیده ،
باگل دیوار باران خورده می‌آمیخت .



شهر ، ساکت بود و باغ آسمان خاموش
آفتاب افشانده زلف شسته را بر دوش

باد مست این شاعر شوریدهٔ رسوا
پرسه میزد در خیابانهـای پر غوغا
واژه‌هایش را میان برگهای نیمه‌جان می‌جست
درغم گنگ خزان می‌جست
من کنارش راه میرفتم
واژه‌هایم را میان چهره‌های زنده می‌جستم
سر به سوی آسمان پاك میکردم :
پیکر خورشید را در آب میدیدم
چشم می‌بستم :
آفتاب تازه‌ای را خواب میدیدم
شعر من باآفتاب تازه می‌آمیخت
شعر من در برگهای مرده می‌آویخت
سحر این پیوند ،
برگها را روح می‌بخشید
لفظها را سادگی میداد
واژه ها را مژدهٔ آزادگی میداد !

*

من برای باد ، شعری تازه میخواندم
او برای شهر ، شعر تازه‌ای میخواند
شعر او تر بود ...
(اما ... راستی ... اما ...
– این سخن را مایه‌ای ازخودستائی نیست–)
شعرم از شعرش روان‌تر بود !

تهران – اول دی‌ماه ۱۳٤۰
نادر نادرپور

در برزخ

نه چو مرده ها که به تن ها
تن برف روی کفن ها
بکشیده‌اند و دگر هیچ .



نه چو زنده ها که به شب ها
لب تلخوار تعب ها
بمکیده‌اند و دگر هیچ



تو به بین که او همه زنده است :
تن و رخ زخون پروشاداب ،
تو به بین که او همه مرده است
تن سرد و رنگ چو سیماب .



تن مرده در تن زنده
تو شنیده‌ای ؟ که شنیده
شب تیره ای ودر آغوش
بدن سپید سپیده ؟



تواگر بترسی (وترسی)
همه بیمشان بفزاید
وگر او بترسد (وترسد)
نه بر او دلی که بپاید .



کسی این چنین و یکی گود
که فراخ و بی ته و تاریك ،
نه چو زنده و نه چو مرده
عجبی ! هم آن و هم این لیك !

صهبا – مقداری

معلقات

در شماره‌های گذشته [شمارهٔ ۱۱، یك‌شنبه ۲٦ آذرماه] درمعرفی **معلقات** هفتگانه شرحی به‌چاپ‌رسیدویکی‌ازمعلقات، [**عفت‌الدیار** ... اثر **لبیدبن ربیعه**، به ترجمهٔ آقای **عبدالمحمد آیتی**] درج شد. درهمان شماره وعده کردیم که قطعات دیگر معلقات نیز به‌تدریج در کتاب هفته به‌چاپ خواهد رسید . اکنون به‌وعدهٔ خود عمل می‌کنیم واینك ، قطعهٔ دوم از **معلقات کعبه :**

ابوالحارث جندح بن حجرالکندی شاعر متغزل عصر جاهلیت ، گویا بسال ۵۰۰ میلادی متولد شده ودرسال ۵٤۰ وفات یافته است . پدرش بر **بنی‌اسد** حکومت میکرد . وچون او کشته شد ، برای گرفتن انتقام واحراز مقامش قیام کرد ولی از **منذربن ماءالسماء** بگریخت و به **سموال بن عادیا**که ازیهودیان صاحبجاه عرب بود پناه برد و از **یوستینیانوس** قیصر روم مددخواست .

قیصر اورا گرامی داشت وامارت فلسطین بدو داد . اما **امرؤالقیس** بمرض آبله گرفتار شد واین مرض موجب مرگ اوگردید . اورا دیوانی است‌که در سال (۱۸۷۷) درپاریس برای اولین بار بطبع رسیده است .

معروفترین شعراو قصیده‌ایست که بااین مصراع آغاز میشود : **قفا نبك من ذکری حبیب ومنزل** .

۲

همسفران ! لحظه‌ای درنگ کنید ، تامن بیاد یارسفرکرده وسر منزل‌اوبگریم وریگستان میان « دخول »و «حومل» و «توضح»و «مقراة» رااز سرشگ دیدگانم سیراب سازم .

هنوز وزش بادهای جنوب وشمال ، آثار خیمه‌ها وخاکستر اجاقهایشان را نزدوده وگذشت روزگاران ، عشق سرشارش رااز دل من برون نساخته .

یاران من ، اشترانشان راگرد من حلقه زدند ومرا بشکیبائی وتحمل خواندند.

داروی دردمن اشکهای سوزان من‌است ، اماگریستن برآثار خرگاه معشوق چه دردی را تسکین دهد ؟

ای دل این سوختن وگریستن عادت دیرینهٔ تواست . همچنانکه در عشق «ام‌حویرث» و « ام‌رباب » نیز میگداختی ومیگریستی .

آن دو زن زیباکه چون برمیخاستند بوی مشك ازآنان پراکنده میشد ،گوئی نسیم صبا برایحهٔ قرنفل عطرآگین شده بود .

اشك شوقم ازدیدگان جاری شد وقطرات آن برسینه‌ام چکید ، آنسان‌که بند شمشیرم راترکرد .

ازآن زنان طناز ودلفریب چه‌کامها گرفتم ودرجوار آنان چه‌روزهای خوشی راگذرانیدم ، بخصوص‌آن‌روزکه به «دارهٔ جلجل » بودیم .

وآن‌روزکه بخاطر دخترکان اشترم راپی‌کردم وآنان ، خنده‌کنان ،گوشت وپیه آنراکه چون ابریشم تافته بود غارت‌کردند .

وآن روز که خودرا بکجاوهٔ «عنیزه» انداختم و او مضطربانه گفت : « پیاده‌ام ساختی »

ودرحالیکه کجاوهٔ ماکج شده‌بود ،عنیزه‌گفت : «امرؤالقیس پیاده شو!»

ومن گفتم مهارش رارهاکن وبگذار هرجاکه میخواهد برود ومرااز بوس وکنار خود محروم مساز ، بگذار تاازبوستان جمالت میوهٔ عشق بچینم .

وچه‌بسا شبانگاهان بسروقت زنانی آبستن میرفتم . وزنان شیرده باهمه پارسائی کودکان یکسالهٔ تعویذ بستهٔ خودرا بخاطر من رها میکردند .

و چون‌کودك برای مادرش میگریست ،اوبانیمی ازپیکر خود بسوی اومیخزید زیرا نیم دیگرش رامن درآغوش فشرده بودم .

وآن روزکه در میان ریگستان محبوب ازجسارت من برآشفت ، وسوگند خورد که برای ابد ازمن‌جدا شود .

ومن‌گفتم ای فاطمه این عشوه‌گریهارا بگذار واگر خواهی ازمن جدا شوی راه بهتری پیش‌گیر .

بلی ، عشق توهلاك جان من‌است ، وقلب من چون کبوتردست آموزی اسیر پنجهٔ تو است .

برق خیانت را بروی من نگشودی جزآنکه باتیرنگاه تااعماق قلبم را تیرباران ساختی .

وچه بسا زنی‌که درلطافت وپاکی وسپیدی بتخم مرغ می‌مانست وباآنکه ازخیمهٔ خود پای بیرون نمی‌نهاد ،من بی‌دلهره وشتاب بسراغش میرفتم .

ازمیان پاسبانان خیمهٔ او میگذشتم واگر آنان برمن دست میافتند ،درظلمت شب به‌نهان خونم میریختند .

شب تاریك بود وثریا پرده‌ای ازنور برسرکشیده بود ، وچون عروسان میان ستارگان میخرامید .

وقتی بدر خیمه‌اش رسیدم ، اوآمادهٔ خواب شده‌بود وهمه لباسهایش راجز جامهٔ خواب ازتن کنده بود .

وچون مرا بدید آهسته‌گفت : بخدا سوگند میان قبیله رسوایم ساختی ،آیا دیدهٔ عقل توهیچگاه بینا نخواهد شد ؟

ازخیمه بیرونش آوردم واو دامن پرنقش جامهٔ خودرا برزمین میکشید تاجای پای مارا ازروی ریگها محو سازد .

ازمیان چادرها گذشتیم ، وبمکان امنی ، آنسوی تپه‌های ریگ آرمیدیم .

من سرش را بسینه‌ام چسباندم وآن‌زن، میان باریك خودش رابعقب‌میکشید وخلخالهایش را بصدا میآورد .

قامتی بلند ، پوستی سفید ، میانی باریك ، وسینه‌ای چون آینه درخشنده داشت .

گاه دیدار می‌نمود وگاه پرهیز میکرد . ودر آنحال نگاهش نگاه آهوان «وجره» را بیاد میآوردکه بچه‌های خودرا می‌طلبند .

گردنش راکه بالا میگرفت جلوهٔ غزالان سپیداندام بیابان داشت .

خرمنی از گیسوان سیاهش چون خوشه‌های خرما برپشتش میغلطید ، اما دستهٔ دیگررا بافته ومانند تاجی برسر نهاده بود .

میان باریکش در لطافت چون افساری بود ازچرم بافته وساقهای ظریفش چون نی‌های «بروی» بودکه درختان خرما برآنها سایه افکنده باشند.

معشوقهٔ من بانوئی است‌که هرگز چون کنیزکان بقصد کارکردن کمر نمی‌بندد . وتا چاشتگاه میخوابد.گوئی رختخوابش پیوسته پراز نافهٔ مشك است .

ازاین روی انگشتانی نرم ولطیف دارد . چون کرمهای سرزمین « ظبی » ویاچون مسواکهائی‌که ازشاخهٔ نرم «اسجل» می‌سازند .

چهره‌اش درآن شب تاریك چون چراغ رهبانان دیرنشین فروغ خاصی داشت .

« اگر فرزانه‌ای خواهد که نظر بجمالی داشته باشد باید دراو نگرد او هنوز بسن عشقبازی نرسیده بود . هنوز جامه‌ای می‌پوشید که نه‌مانند جامهٔ زنان بزرگسال بلند بودونه چون پیراهن دوشیزگان کوتاه .

محبوب من ! آنانکه بصیرتشان را حجاب عشق پوشیده بود بخود آمدند، اما دل من همچنان گروگان عشق تواست .

چه‌بسا دشمنان بحال من گریستند وگفتار ناصحان درمن اثری نکرد .

چه بسا شبهائی ، چون امواج دریا سهمناك ودمان ، دامن قیرگون خودرا برسرهستی فروکشید وخواست‌که درعشقم بیازماید .

وهنگامیکه گامهایش را برسینه‌ام میفشرد وآهسته میگذشت من فریادزدم :

هان ، ای شب دیرنده ! آیا دریچه‌های بامدادیت را نخواهی گشود ؟ اما نه دستهای نرم فلق هم‌گرهی ازکار عاشق ناشکیبا باز نخواهد کرد.

شگفتا ، گوئی ای‌شب، ستارگـانت را با ریسمانهای کتان بتخته سنگهـای سخت بسته‌اند .

وروزگاری مشك آب را پشت اشتر راهوارم می‌نهادم واز راهی دور برای دوستانم میآوردم

بیابانی خشك وسوزان راهم را بگرفت واز هرسو زوزهٔ گرگان گرسنه چون نالهٔ عیالمندان بگوش میرسید

وقتی پوزه‌هایشان را بطرف ما میکردند ، من درنگ میکردم و میگفتم : ای گرگها ، ماوشما هردو مسکین وفقیریم .

هردو چون چیزی بیابیم بی‌درنگ ازدست میدهیم وآنکه معیشتی چون ما داشته باشد پیوسته فقیر وناتوان است .

هنوز پرندگان درآشیانه‌ها غنوده بودند ،که من تیروکمان بدست براسب وحشی شکنم می‌نشستم وبشکار میرفتم .

اسبم دریك لحظه پیش میتاخت ، پس می‌نشست ، روی میآورد ،پشت میکرد ودراینحال بصخره‌ای عظیم می‌مانست که سیلی کوهکن از فراز به نشیب پرتاب کند

و چون قطـرهٔ بارانی‌که از روی تختـه‌سنگی صاف وصیقلی بلغزد ، هردم نمدزین از پشتش میلغزید .

اسب لاغر میان من چون ازنشاط گرم شود ، شیهه‌اش گوئی صدای جوشش آب است . وچون تاخت آورد سواران چابك را برزمین زند وجامه ازتنها درآورد .

چون اسبان دیگر ازرفتار بازایستند واز فرط خستگی خاك برانگیزند ، تکاور تیزتك من مانند شناگران چیره‌دستی که امواج دریا را میشکافند ، بیابان را زیر پی مینوردد .

وقتی تاخت میگیرد صدای ضربه‌های سمش برروی تخته‌سنگها بصدای جفجفه اطفال می‌ماند

کفلش بآهو ، ساقهایش بشتر مرغ وگریزش بگرگ وجهیدنش به‌روباه ماند .

اندامش درشت و ستیز ، آنسان‌که چون از عقب اورا بنگری گوئی که راه را سدکرده‌است ودم بلند وانبوهش بزمین میرسد .

گردنش از خون شکاران رنگین است و ریش حنائی سالخوردگان را بیاد میآورد

وقتی عریان‌بردرخانه ایستاده ،گردهٔ صاف ودرخشنده‌اش بسنگ سرمه‌سای عروسان ویابسنگ حنظل‌سای میماند

بناگاه درمقابل ما دسته‌ای ازگاوان وحشی بادمهای بلند وپشمهای انبوه نمودار شد

وهنوز گامی برنداشته که‌گروهی طعمهٔ تیرهای جانشکار ماگشتند وگروهی دیگر چون مهره‌های گردن بند کودکی بزرگ‌زاده که بگسلد روی بگریزنهادند .

اسب من این‌گاوان گریزپا را دنبال کرد ولحظه‌ای بعد راه را برآنان سد نمود . من بی‌درنگ یك‌یك آنها را شكار كردم واسبم هنوز عرق نكرده‌بود .

آنگاه یاران من پوست ازگاوان برکندند بعضی را دردیگها می‌پختند وبعضی را برسنگها کباب میکردند .

ندانم زیبائی کدامیك ازاعضای اسبم را بنگرم . هرگاه بکتف ویالش مینگرم هوس دیدن سم وساقش را میکنم .

اگر زین از پشت ولجام ازسرش نگیرم وبرای چریدن رهایش نسازم‌همچنان شکیبا در مقابل من میایستد .

دوست من ! آیا آن برق دیده‌ربای را دیدی‌که چون تاجی برفرق ابرهای کنار افق نمودار شد ؟

نمیدانم دستی ظریف بودکه در تاریکی لغزید یاچراغ رهبانان بودکه برآن روغن افزودند .

باآنکه همراهانم بمیان « ضارج » و«عذیب» رسیده بودند ، من نشستم و چشم بآن ابر تیره دوختم

کران تاکران افق را گرفته بود . ازیکسوی برکوه «ایمن» واز دیگرسوی برجبال «ستار» خیمه زده بود

بناگاه بارانی سیل‌آسا بگرفت وسیلی دراز آهنگ وزمین‌کن براه افتاد ، آنسان‌که درختان کهن ازجای بکند .

از ریزش باران برکوه «قنان» بزهای کوهی هراسان پایین جهیدند وروی بصحرا نهادند .

آنگاه سیل بسرزمین «عاد» سرازیر شد واز قریهٔ «تیماء» نه‌زرع ونخیلی برجای گذاشت ونه سرا وعمارتی .

کوه «ثبیر» چون مردم خوشبخت جبه‌ای ازگل وسبزه برسر کشیده بود ودر آنحال که سیل ره‌آورد خودرا بر گردنش ریخته بود بدوك پشم ریس پیرزنان میمانست

صحرای «غبیط» از پس درختان بارور، ورياحين دل‌انگیز چون متاع بازرگانان یمانی رنگارنگ شد

وپرندگان چنان‌بنشاط نغمه‌سرودندکه گوئی‌ازشراب «مفلفل» صبوحی‌زده‌اند.

و درندگان سیل زدهٔ مغروق چون پیازهای گل‌آلود، اینسو و آنسو برجای ماندند

ترجمه : **عبدالمحمد آیتی**

شیخ نجم‌الدین کبری در نیمه دوم قرن ششم هجری می‌زیسته است ودر خوارزم به دست مغول کشته شد.

این دورباعی از اوست :

ای صبح گران رکاب ...

ای تیره شب آخر به سحر می‌نائی
غم‌های منی که خود به سر می‌نائی
ای صبح گران رکاب گوئی‌که تونیز
مقصود دل منی که بر می‌نائی

دیودرون

دیوی است درون من که پنهانی نیست
برداشتن سرش به آسانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم
آن کافر را سر مسلمانی نیست



مردم مشهد معتقدند که :

★ اگر کسی شب شنبه پیاز بخورد پولدار خواهد شد .

★ اگر سر دونفر ناگهان به یکدیگر بخورد ، شاخ در خواهند آورد ، و باید یکی از آن‌دوآب دهان خود را به زمین بیاندازد وبه زمین بگوید «شاخم ازتو!».

★ اگر کسی روز شنبه جامه بشوید دارا خواهد شد .

★ اگر کسی که درباره او جادو کرده اند روز چهارشنبه به گرمابه برود جادو باطل خواهد شد ، و اگر در همان روزجارو بکند رقیب شکست خواهد خورد.

★ اگر کسی میان دولنگه در اتاق بنشیند ، مردم پشت سرش بدگوئی خواهند کرد .

★اگر کسی پای برهنه به مستراح برود ، دیوانه خواهد شد .

★ اگر زن ناپاکی از زائوئی درده روز اول زایمان دیدار کند «سیاهی» (۱) زائو را خواهد کشت .

★ اگر کسی شب چهارشنبه به دیدار بیماری برود ، آن بیمار خواهد مرد و گناهانش به گردن دیدار کننده خواهد افتاد .

★ اگرکسی شب به پشت بخوابد «سیاهی» (۲) به رویش می‌افتد وخفه‌اش خواهد کرد .

★اگر کسی به کسی دیگر پشت پا زد (نوك کفشش به پاشنه کفش دیگری خورد) باید انگشتان کوچك یکدیگر را بگیرند و تکان دهند تا میانشان زدو خورد رخ ندهد .

★ اگر پسر بچه ای سقز بجود ریشش کج در خواهد آمد (تهرانیهامی‌گویند ریشش کوسه خواهد شد) .

★ اگر کسی شب سقز بجود مانند آن است که گوشت مرده می‌خورد .

★ اگر کسی صبح نخود بخورد طلا خورده و اگر شب بخورد خاکستر خورده است .

★ اگر کسی شب خودش را در آینه ببیند رنگش زرد و پریده خواهد شد .

★ اگر دختری شب چهارشنبه سوری کلهٔ ماهی را از بام صندوقخانه بیاویزد سال نو شوهر خواهد کرد .

گرد آورنده : سعید شریعت زاده

۱ و ۲ ـ بختك (ازگردآورنده محترم درخواست می‌شود برای ما بنویسند که آیا درمشهد به «بختك» «سیاهی» می‌گویند یا به‌حیوان یا جانور خیالی دیگر ، در هرصورت شرحی مبسوط در باره این لغت مرقوم فرمایند .



چند دوبیتی از فارس

به کوه لار چوپونی کنم من ، (۱)
که دلبر آیه مهمونی کنم من ، (۲)
بگیرم قوچی از سردار قوچون ، (۳)
به پیش پاش قربونی کنم من ، (٤)

***

بهار اومد که گل‌ها چیدنی شد ، (٥)
لبون دخترون بوسیدنی شد ، (٦)
لبون دختران حل است و میخك ،
به سوقات بزرگون بردنی شد . (۷)

***

بیا بوسه زنم رو قرص ماهت ،
که من میرم، به‌دل میمونه داغت، (۸)
که من میرم بیایم یا نیایم ،
ز مرغون هوا گیرم سراغت . (۹)

***

قدت از دور اشارت می‌کنم من ،
لبت از بوسه غارت می‌کنم من ،
لب تو کعبه و من مرد حاجی ،
شبی صدبار زیارت می‌کنم من .

***

دو تا بودیم که داغ هم نبینیم ،
گلی خرمن کنیم سایش نشینیم ،
گلی خرمن کنیم ، سایه نداره ،
که درد عاشقی چاره نداره .

***

به عالم هرچه دیدم ، از تو دیدم ،
دل از دنیا بریدم ، از تو دیدم ،
تو دادی شهرت بدنامی من ،
به هر خواری رسیدم، از تو دیدم.

***

بلند بالا به بالات اومدم من ،
هوای خال لبهات اومدم من ،
شنیدم خال لبهات می‌فروشی،
خریدارم به سودات اومدم من .

***

گلی که من بدادم پیچ و تابش ،
به آب دیده و دل دادم آبش ،
به درگاه الهی که روا بود ،
گل من دیگری گیره گلابش ؟ (۱۰)

***

گلی که من فرستادم تو بو کن ،
میون شال قدبندت فروکن، (۱۱)
به صحرا می‌روی تنها نباشی ،
قدت واکن و با گل گفتگو کن .

***

نگارینا ، نگارینا ، نگارا ،
شکستی شیشهٔ عهدو وفارا ،
که من از کوچکی دل با تو بستم ،
نتونستی نگهداری وفا را . (۱۲)

فرستنده : **ابوالقاسم فقیری**

---

۱ ــ چوپانی ۲ــ آید مهمانی ۳ ــ قوچان ٤ ــ قربانی ٥ ــ آمد ٦ ــ لبان دختران ۷ ــ بزرگان ۸ ــ می‌روم ، می‌ماند ۹ ــ مرغان ۱۰ ــ گیرد ۱۱ ــ میان ۱۲ ــ نتوانستی

متل ها

سه روایت از متل
خره خراطی میکرد

۱

یکی بود ، یکی نبود ،
الا خدا هیشگی نبود ،
پشت حموم گودالی بود ،
گودال نا هموری بود ،
خره خراطی می‌کرد ،
بزه بزازی می‌کرد ،
شتر نمد مالی می‌کرد ،
اسبه عصاری می‌کرد ،
شیپیشه داریه (دایره) می‌زد ،
ککه رقاصی می‌کرد ،
بچه فیل اومد سیل (سیر) کند ،
افتاد و دندونش شیکست ،
گفت چه کنم چیکار کنم ؟
پنجای گوشت کباب کنم ،
بخورم خورده میشه ،
نخورم گنده میشه ،
نصیب همسایه میشه .
از اردستان : **احسان‌اله هاشمی**

***

۲

روزی بود و روزگاری ،
پشت حموم گودالی
گودال ناهمواری ،
اسبه عصاری می‌کرد ،
سگه قصابی می‌کرد ،
خره خراطی می‌کرد ،
شتره نمد مالی می‌کرد ،
فیله امد که سیل (سیر) کند ،
افتاد ودندونش‌شیکس (شکست) ،
گفت چی کنم ، چیکار کنم ؟
پنجاهی (یك‌چارك) گوشتی بار کنم ،
بخورم خورده میشه ،
نخورم گندیده میشه ،
خوراك سگ زرده میشه ،
تی‌تی‌تی‌تی ... اوم بع ،
دنبه داری نه ،
پس چرا میگی بع ،
از اصفهان : **منصور نورانی**

۳

یکی بود یکی نبود ،
زیر گنبذ کبود ،
خره خراطی مکرد (Mekard)
اسبه عصاری مکرد ،
بچهٔ موش ناله مکرد ،
فیل اومد به تماشا ،
افتاد و دندونش شیکست ،
گفت چه کنم ، چاره کنم ؟
رو به دروازه کنم ،
دروازه نگین داره ،
قلف (قفل) عمبرین (عنبرین) داره ،
عمبر را بسوزانین (بسوزانید)
دورشه بگردانین ،
ای شاه کمر بسته !
خنجر به کمر بسته ،
گرگر (Gorgor) سوار اومد ،
خوجه (خواجه) از شکار اومد ،
ای خوجه گل گندم !
اسبت را کجا بندم ، (Bandom),
بر ریشت نمی‌خندم (Xandom)
از مشهد : **بهرام طوسی**

---

۱ ــ می‌کرد ۲ ــ آواز پای اسبان

یاد آوری

چون کتاب هفته در نظر دارد «فولکلور» سراسر ایران را کامل و دست نخورده به همان‌گونه که در میان مردم شهرستانها و دهات پراکنده است فراهم‌آورد و بتدریج در «کتاب کوچه» و پس از آن در مجموعه ی جداگانه ئی نشر دهد ، از خوانندگان علاقمندی که «فولکلور» شهر یاده یا ایل و طایفه خود را جمع آوری و ضبط می‌کنند وبرای چاپ به‌کتاب هفته می‌فرستند درخواست می‌کند :

۱ ـ کوشش فرمائید ، مواد «فولکلور» را باگویش (لهجه) ویژه محلی خود به همان طریق که مردم محل می‌گویند ، بی‌آن‌که دخل و تصرفی در کلمات و جملات آن بشود برطبق «راهنمای گرد آوری فولکلور» که در شماره ۱۳ کتاب هفته چاپ شد یاد داشت فرمائید .

۲ ـ نام شهریاده یاناحیه‌ای‌که مواد «فولکلوری» رادر آنجا گرد آورده‌اید ذکر کنید و درصورت امکان آگاهیهائی نیز دربارهٔ وضع جغرافیائی شهر یا ده و زندگی مردم آن بنویسید .

۳ ـ کوشش فرمائید که مطالب «فولکلوری» را بیشتر از مردان و زنان سالخورده محل بپرسید و یادداشت بردارید

٤ ـ اگرمواد «فولکلوری» را از کتاب یا مجله یا دستنوشته ئی بیرون می‌آورید و یادداشت می‌کنید و برای ما می‌فرستید ، لطفاً نام کتاب یا مجله دستنوشته ، و همچنین نام نویسندگان آنها را مرقوم دارید .

٥ ـ اگر برخی از مطالبی که گرد آورده اید نیازی به طرح یا عکس دارد ، لطفاً در صورت امکان طرح و عکس مربوط و لازم را با مطالب پیوست کنید .

٦ ـ در جمع آوری و یادداشت مواد «فولکلوری» به هوش باشیدکه مطالبی که می‌خواهید یادداشت بردارید از ساخته ها و پرداخته های گوینده «فولکلور» یا نویسندهٔ آن نباشد ! ـ چون این گونه مواد از نظر «فولکلوری» هیچ گونه ارزشی نخواهد داشت .

در پایان ، کتاب هفته از کسانی که تا پیش از چاپ «راهنمای گردآوری فولکلور» مطالبی به سلیقه وذوق خود تهیه کرده و فرستاده اند ، اولا تشکر می‌کند، ثانیاً درخواست می‌نمایدلطف فرمایند همان مطالب را بار دیگرطبق «راهنمائی»هائی که داده ایم بنویسید و ارسال فرمایند .



لوتر زرگری

هرچه باخویش و آشنا گوئی
همه مرموز و «لوترا» گوئی
(کمال اسماعیل)

«لوتر» (۱) یا «لتره» (۲) یا «لوترا» (۳) زبانی است ساختگی که دوتن یا گروهی در میان خود قرار داده باشند ، تا دیگران به گفتگو و راز سخنان آنان پی نبرند . (٤)

خرد سر عیبی کند فهم ازو
چه گوید سر کلك تو « لوترا »

ساختمان این گونه زبان بیشتر با دگرگون ساختن واژه های زبان مادری و افزودن یك یاچند حرف ثابت و معین در میان حرفهای یك واژه پدید می‌آید .
نامی ترین و همگانی ترین نمونهٔ این‌گونه لوتر ، «زبان زرگری» است که به یك صورت در بیشتر شهرستانهای ایران ، میان دسته های مخصوصی از مردم گفته می‌آید . لوترهای معروف دیگری که ازدیر باز در تهران وپاره‌ای دیگر از شهرستانهای ایران رواج داشته و اکنون نیز برخی از آنها در میان گروهی از خانواده های قدیمی تهران بویژه زنان رواج دارد ، لوتر «مرغی» ، «کشگی» ، «برگردان» و «سینی» است . همچنین شهرهائی هست که لوتر ویژه ای دارند که شاید در دیگر جایها نباشد . مانند لوتر «گوشتی» در قم و «لامی» در مشهد .
اینك طرز ساختمان و ویژگیهای «لوتر زرگری» با ذکر نمونه هائی از آن زبان ، در زیر آورده خواهد شد .

۱ ـ ساختمان « زبان زرگری » برپایهٔ واژه‌های فارسی وافزودن حرف ثابت و معین «ز» در میان حرفهای آن پی‌ریزی شده است و دستور آن همانند دستور زبان فارسی است .

۲ ـ در ساختمان واژه های «زبان زرگری» پس از هریك از حرفهای باآوا (مصوت) یك «ز» افزوده می‌شود . مانند : واژه های پیراهن (Pirâhan) در فارسی ، و پی‌زی رازاهزن (Pizirâzâhazan) در زرگری گریختن (Gorixtan) در فارسی ، و گزریزیخ تزن (Gozorizix'tazan) در زرگری .

۳ ـ حرکت (فتحه ، کسره ، ضمه) حرف «ز» به حرکت حرف با آوای پیش از خود بستگی دارد، یعنی حرف «ز» پس از درآمدن درواژه‌های حرکت حرف پیش از خود را می‌گیرد . مانند : واژه های :

سگ (Sag) در فارسی ، و سزگ (Sazag) در زرگری
لپ (Lop) در فارسی ، و لزپ (Lozop) در زرگری
مشك (Mewk) در فارسی ، و مزشك (Mezewk) در زرگری
سور (Sur) در فارسی ، و سوزور (Suzur) در زرگری

که حرف «ز» در آنها به ترتیب ، حرکت (a, o, e, u) را از حرکت حرفهای (S, L, M, S) گرفته است .

۱ـ Lutar ۲ـ Lot're ۳ـ Lutarâ ٤ ـ دو زبان ساختگی «ولاپوك» (Volâpuk) و«اسپرانتو» (Esperânto) که نخستین را «شلیر» در سال ۱۸۸۰ میلادی برپایهٔ زبانهای لاتینی وانگلیسی و دستور زبان آلمانی ، و دومی را «زامن هوف» به سال ۱۸۸۷ میلادی با واژه های یونانی و لاتینی و آلمانی و گنجانیدن شانزده قاعده‌دستوری ساده‌ساختند می‌توان جزء این‌گونه زبان یعنی «لوتر» دانست

۴ ــ هیچگاه‌حرف «ز» پس ازحرفهای بی‌آوا (صامت) در نمی‌آید . مانند:
دختر (Doxtar) در فارسی دزخترز (Do.zox'tazar) در زرگری
چنانچه دیده می‌شود ، درواژه «دختر» پس‌از حرفهای بی‌آوای «خ ــ x »
و «ر ــ ۲» حرف «ز» نیامده است .

۵ ــ هرگاه واژه ای دو حرف بی‌آوا پهلوی هم داشت ، در صورت آن تغییری داده نمی‌شود وحرف «ز» درمیان یا پایان آن‌دو حرف درنخواهدآمد . مانند:
چشم (Cewm) در فارسی ، چزشم (Cezewm) درزرگری
دوست (Dust) در فارسی ، دوزوست (Duzust) در زرگری

ضمایر فاعلی

فارسی	زرگری
من	مزن **Mazan**
تو	تز **Tozo**
او	اوزو **Uzu**
ما	مازا **Mâzâ**
شما	شزمازا **Wozomâzâ**
ایشان ، آنها	ایزیشازان ، آزانهازا **iziwâzan, âzân'hâzâ**

صرف‌فعل رفتن باضمایر فاعلی

من رفتم	مزن رزفتزم **Mâzâ razaftizim**
تو رفتی	تزو رزفتزی **Tozo razaftazi**
او رفت	اوزورزفت **Uzu razaft**
مارفتیم	مازا رزفتیزیم **Mâzâ razaftizim**
شما رفتید	شزمازا رزفتیزید **Wozomâzâ razaftizid**
ایشان رفتند	ایزیشازان رزفتزند **iziwâzân razaftazand**
آنها رفتند	آزانهازا رزفتزند **âzânhâzâ razaftazand**

گربه و اندامهای آن

گربه	گزربزه **Gozorbeze**
دم	دزم **Dozom**
کله	کزللزه **Kazal'leze**
سر	سزر **Sazar**
پا	پازا **Pâzâ**
چشم	چزشم **Cezewm**
دماغ	دز مازاغ **Dazamâzâq**
دهن	دزهزن **Dazahazan**
زبان	ززبازان **Zazabâzân**
دست	دزست **Dazast**
ابرو	ازبروزو **Azabruzu**
پنجه	پزن جزه **Pazanjeze**
مو	موزو **Muzu**
پشم	پزشم **Pazawm**
ناخن	نازاخزن **Nâzâxôzôn**

اعضای خانواده

پدر	پزدزر	Pezedazar
مادر	مازادزر	Mâzâdazar
خواهر (خاهر)	خازاهزر	Xâzâhazar
برادر	بزرازادزر	Bazarâzâdazar
شوهر	شزهزر	Wozahazar
زن	ززن	Zazan
همسر	هزم سزر	Hazamsazar
پسر	پزسزر	Pezesazar
دختر	دزخترز	Dozoxtazar
بچه	بزچزه	Bazaceze
عمو	عزموزو	Azamuzu
دائی	دازائیزی	Dâzâizi
خاله	خازالزه	Xâzâleze

نام اعداد

یك	یزك	Yezek
دو	دوزو	Dozo
سه	سزه	Seze
چهار (چار)	چازار	Câzâr
پنج	پزنج	Pazanj
شش	شزش	Wezew
هفت	هزفت	Hazaft
هشت	هزشت	Hazawt
نه	نزه	Nozoh
ده	دزه	Dazah
یازده	یازازدزه	Yâzâzdazah
بیست	بیزیست	Bizist
سی	سیزی	Sizi
چهل	چزهزل	Cezehezel
هفتاد	هزفتازاد	Hazaf'tâzâd
هشتاد	هزشتازاد	Hazawtázâd
نود	نزوزد	Nazavazad
صد	صزد	Sazad
هزار	هززازار	Hezezâzâr

چند جمله

۱ ــ پسر من این بچه را با خود می‌برد .
1 - Pezesazar (eze) (1) mazan izin bazaceze râzâ bâzâ xozod mizibazarazad.

۲ ــ من خواهرم را دوست دارم
2 - Mazan xâzâhazarazam râzâ duzust dâzârazam.

۳ ــ آواز پرویز خیلی خوش است .
3 - âzâvâzâz (eze) Pazarviziz xezey'lizi xezow azast.

علی بلوکباشی

---

۱ ــ (eze) کسره زبان زرگری است



حرفی درباره

موسیقی ملی

اقتباس از نوشته های بلاباتوك آهنگساز معاصر مجار

بعضی ها تصور میکنند که تنظیم یا **آرمونیزه** کردن آهنگهای محلی کاریست نسبتاً آسان ؛ چون آهنگساز از تم هائیکه موجود است استفاده میکند و دیگر احتیاجی به ساختن **تم** تازه ندارد، و درنتیجه کار خلاقی نمیکند .

این نظریه ، کاملا غلط است .

تنظیم آهنگهای محلی کاریست بس دشوار . میتوانم بگویم که زحمت آن باندازهٔ ساختن یك اثر بزرگ ، و شاید هم بیشتر از آن باشد چون این آهنگها به آهنگساز تحمیل میشود ، و دراینصورت تکالیف و قیودی در برابر او می گذارد که نمی‌تواند شانه از آن خالی کند .

بخاطر همین اشکالات است که بعضی ها با بکار بردن **تم** های آهنگهای محلی ، سخت مخالفند.

اکنون باید دید آهنگسازان معاصر می‌توانند موسیقی محلی‌را به سبك **آتونال** یا بهتر بگویم بسبك موسیقی **دودکاخونیك** (دوازده صدائی تنظیم‌کنندیانه) ؟

باید بیدرنگ بگوئیم که اینکار امکان ناپذیراست . ــ چرا ؟ــ برای اینکه همهٔ آهنگهای محلی **تونال** است .

یك آهنگ‌محلی غیر**تونال**، چیز غیرقابل تصوری است . منظورم این نیست که راه نجات موسیقی معاصر ، در بکار بردن آهنگهای محلی است ؛ بلکه می خواهم بگویم مخالفت با آهنگهای محلی نیز، در عصر ما ، اشتباه بزرگی است .

یکی از همین مخالفان‌مینویسد: «اگر بسیاری از آهنگسازان ، در دنیا ، به دنبال آهنگهای محلی هستند و از آنها استفاده میکنند، دلیلش آنست که میخواهند کار خود را آسان کنند . باید گفت که ناتوانی شان در کار آفریننده ، جانشین پیشرفت حقیقی شده است !»

اینها خیال میکنند که مثلا فلان آهنگسازی که به آهنگهای محلی علاقمند است ، روزی پشت‌میز می‌نشیند ، و به قصد آنکه آهنگی بسازد ، بمغزش فشار میاورد، اما هیچ آهنگی ، حتی یك آهنگ کوچك بی معنی هم پیدا نمیکنند. و آنوقت چه میکنند ؟ ازآهنگهای که جمع‌آوری کرده یك یا چند تم برمیدارد و باین وسیله درکمترین مدت و بی‌کوچکترین زحمتی سمفونی‌اش را میسازد !

قبول چنین چیزی وباین‌اندازه اهمیت دادن به یك آهنگ ساده اشتباهی‌است بسیار بزرگ . اینها فراموش میکنند که مثلا **شکسپیر**، هرگز موضوع نمایشنامه هایش‌را اختراع نمی‌کرده است . شاید او هم قوهٔ تخیلش خشك شده بوده ، و بهمین خاطر ، برای موضوع نمایشنامه هایش ، از آثار قرن دوم وسوم ودهم استفاده‌میکرده!ـ مولیر هم کمتر ازشکسپیر نبوده. او ، نه تنها برای‌موضوع‌نمایشنامه های خود از آثار قدیم استفاده میکرده ، بلکه تمام داستان راگاهی اوقات عیناً بزبان‌خود درمی‌آورده و باز می‌گفته‌است

از نویسنده‌ها گذشته ، میدانیم که یکی از **اوراتوریو** ها **هندل** Haeudel ، عیناً رونوشتی است ازاثر استرادلا Stradel la اما رونوشت **هندل** ، چون ازخود اصل زیباتر است ، باعث می‌شود که ما نام **استرادلا** را فراموش کنیم. آیا در این مورد ما میتوانیم از **دزدی هنری** و **ناتوانی درکارخلاقه** سخن بگوئیم ؟ هرگز ! ـ درمورد **شکسپیر** هم که از تراژدی های **مارلو** استفاده کرده ، و همچنین درمورد **مولیر** که موضوع نمایش نامه‌اش را از یك‌داستان‌اسپانیولی گرفته ، ویادرمورد **استراونیسکی** که تم های خیلی از آثارش را از دیگران گرفته ، نمیتوانیم حرف از **دزدی** و **ناتوانی درکار خلاق**بزنیم.

استفاده از آهنگ در موسیقی، مانند استفاده از موضوع ، در ادبیات است . اما چه در هنر موسیقی و چه در ادبیات یانقاشی اصل یك موضوع ، اینقدر ها مهم نیست ؛ بلکه چگونگی گسترش و شرح این موضوع است که‌اهمیت واقعی دارد . ودر همین «چگونگی است که مامیتوانیم قدرت بیان و شخصیت هنرمند را بسنجیم .

***

از طرف دیگر ، بعضی ها فکر میکنند وقتی آهنگهای محلی را خوب شناختند و آنها را تنظیم کردند ، واقعاً «هنرملی» بوجود آورده‌اند ! ـ این نظریه بهمان سستی نظریهٔ دشمنان آهنگهای محلی است . یعنی باز به آهنگ اهمیت زیاده از حدی داده شده است .

کار خلاق ، تنظیم کردن این آهنگها در یك «قالب مناسب» است . برای ما ، آهنگ محلی موقعی اهمیت واقعی دارد که‌یك آهنگساز با استعداد ، با درنظر

گرفتن همهٔ شرایط ، و با درك واقعی ، آنرا در قالب مناسبی تنظیم کند .

وقتی موسیقی محلی بدست آهنگسازان نالایق میافتد ، کوچك ترین ارزش ومعنائی ندارد. منظورم اینست که نه موسیقی محلی و نه هیچ وسیلهٔ دیگری نمی‌تواندجای یك «مغزخلاق» راپرکند.. این کار، همیشه نتیجه‌اش پوچ خواهدبود!



ناهار دلهره!

مهندسان روسی مشغول ساختن یك نوع هواپیمای بازرگانی هستند که با سرعتی مافوق صوت حرکت می‌کند. اسم این هواپیما «لایز» است و ۱٤۰ مسافر حمل می‌کند. سرعت آن ۳۵۰۰ کیلومتر در ساعت است . ودر ارتفاع ۱۹۰۰۰متری پرواز می‌کند . سرعت آن سه برابرسرعت صوت ، و دامنه صدای آن از ۱۰۰تا۲۵۰ کیلومتر است .

فرانسه و انگلستان نیز در صدد ساختن هواپیماهای مافوق صوت هستند. هواپیمای آنها از ۷۰ تا۸۰ مسافر حمل خواهد کرد ، سرعت آن ساعتی ۳۰۰۰ کیلومتر خواهد بود.ازهم‌اکنون فرانسوی‌ها گرفتار دلهره و وحشت شده‌اند، چون که سروصدای مهیب این هواپیماها مانع آن خواهد بودکه بتوانند ناهار خود را در محیطی آرام وبی‌جاروجنجال صرف کنند؛ قضیه ازاین قرار است که حرکت‌هواپیما های تجارتی، متاسفانه میان ساعات۱۱و۲ بعد از ظهر است !



این نقشه ، خطوط حرکت‌هواپیماها را در خاك فرانسه نشان می‌دهد. این خطوط مانند تارهای عنکبوت ، سه ربع خاك فرانسه را فراگرفته‌اند ؛ و همین‌امر باعث خواهد شد که فرانسویان ناهارخود را در محیطی پراز شکنجه صرف‌کنند!

تنظیم از : **جان لیتل فیلد**
[مخصوص کتاب هفته]

تازه‌های سینمای انگلستان



تونی ریچاردسون هنرپیشهٔ جوان و زیرك تآتر ،که بیشتر آشنائی وی با نمایشنامه‌های رئالیستی و جدید است ،پس‌از تشکیل شرکتی باهمکاری **جان اسبورن** ، کارگردانی سینماراشروع‌کرد . **ریچاردسون** کار خودرا بافیلم « **هنگام خشم به پشت بنگرید** » بکمك آقای اسبورن آغاز کرده است . وی‌که اکنون باکارگردانی فیلم **طعم عسل** جای خود را در عالم سینمای انگلستان به‌خوبی گشوده ، فیلم **طعم عسل** رادر یکی از شهرهای صنعتی در شمال انگلستان تهیه‌کرده وبااستفاده ازصحنه‌های اسکله‌ها ، کارخانه‌هاو خیابان‌های مرطوب وتاریك در زمینه فیلم ، شرایط مناسبی برای تشریح داستان آن بوجود آورده است . یکی از خصوصیات کارهای آقای **ریچاردسون** ، جنبه‌های رئالیستی آنهاست .

وی در فیلمهای خود صورت هنرپیشه‌ها را بدون آرایش تند وبطور طبیعی نشان میدهد و سعی نمی‌کند که در سخت‌ترین شرایط بهترین نتیجه را به‌نفع قهرمان داستان خود بگیرد .

تنها ستارهٔ مشهوری که در فیلم **طعم‌عسل** رل مهمی را برعهده دارد **دورابراین** است. رل اصلی فیلم به‌هنرپیشه ۱۹ ساله‌ئی از اهالی **لانکاشایر** داده شده . این هنرپیشه که ازبین دوهزار داوطلب انتخاب گردیده زیبا نیست ولی نماینده ونشان‌دهنده‌خشونت و آثار حیاتی مردم ایالت خویش است . هنرپیشهٔ جوان **ریتا توشینگهام** نام دارد و محققاً شهرت فراوانی در انتظار اوست .

ریتا نقش دختر مدرسهٔ جوانی بنام **جو** را به‌عهده دارد . **جو** درآتش فساد مادری بی‌پول و خوشگذران می‌سوزد که هرروز ناگزیر است‌بعلت نداشتن پول‌و نپرداختن اجاره ، منزلش را عوض‌کند .

جو با نظر انصاف وغیر عاطفی بمادر خود مینگرد وازاینکه او بامردان پولدار بیرون میرود متعجب نمیشود .

داستان این فیلم بسیار آرام است ولی دیالوگ آن بسیار زیباست . **میس دلانی** نویسنده ۱۹ سالهٔ این داستان ،شخصیتهای مختلف را بی‌پرده مورد ملاحظه قرار داده است . از هنرپیشه‌هائی که نقش‌های خودرا بامهارت فراوان اجرا کرده‌اند میتوان **ربرت استیفنس** ، **موری ملوین** و **پل دنکواف** را نام‌برد ... **میس براین** بمقتضای نقش خود باآرایش تندی در این فیلم ظاهر میشود واضطراب و عواطف مادری را ،درزیرفشار اوضاع خارجی ،خودخواهی و زندگی سخت ، نشان میدهد .

طعم عسل فیلمی است‌که کمپانی **وودفال** تهیه کرده وتوسط شرکت **بریتیش لایون براین‌ستون** فیلم پخش گردیده است .



فیلم مهیجی که یك موضوع جدی را پیش کشیده باشد ، بدون شك کسب شهرت میکند .

در سال ۱۹۶۱ ، فیلم «سافیر» که هیجان راز جنایتی را بااحساس عمومی و چگونگی زندگی سیاه‌پوستان و سفید پوستان رادر یك‌شهر پرجمعیت نشان میداد ، شهرتی بدست آورد . اینك نویسندهٔ همان سناریو داستان فیلم « قربانی » را تهیه کرده‌است .

«قربانی» فیلمی است مهیج که در خیابان‌های مرکزی لندن با تکنیك خوب تهیه شده‌است . حکایت این فیلم ،حکایت جوان فاسدی است‌که خودرا برای اطفای شهوت مردانی که انحراف جنسی دارند می‌فروشد .وسرانجام براثرفشاراشخاصی که ویرا تهدید میکنند واز اوپول‌میگیرند، دست به‌خودکشی می‌زند . وکیل دعاوی معروفی‌که زندگی آرام وخوشی دارد ، درصدد برمیآید که این اشخاص را پیدا کند وبدست قانون بسپارد . پلیس نیز طبیعتاً درماجرا وارد میشود . ماجرای



درک بوگارد و سیلویا سایمز در صحنه‌ئی از فیلم **قربانی**

این فیلم ، دردادگاه خاتمه میابد .
آقای « درك بوگارد » که رل وکیل دعاوی راایفا میکند،باکمك «سیلویاسایمز» که رل همسر وکیل را عهده‌دارست ، « پترمك‌هنری » درنقش قربانی ، وچند هنرپیشهٔ دیگر مانند « دیوید برد » و « دنیس‌پرایس » یکی از عالیترین آثار خودرا بوجود آورده است . «قربانی» فیلمی است از «رالف‌دردن »که «مکائیل رالف » تهیه‌کرده وکارگردانی آن را « بازیل دردن » عهده‌دار بوده ... این فیلم توسط کمپانی « آرتور رانك »توزیع میگردد .

***

در کنفرانس اخیرپیشرفت علوم‌انگلیسی که درنورویچ واقع در **آنگلیای** شرقی تشکیل شد ، بمنظور تشریح شیوه‌های فنی برای تماشاچیان و متخصصین ،وآشنا ساختن مردم با عقاید جدید ، از هنرسینما استفاده شد .

دراین کنفرانس ، بیش از صد فیلم بمعرض نمایش گذاشته شدکه موضوعات آنها بسیار متنوع بود ،

این فیلمها ازچگونگی پرواز زنبور تا تشریح اصول وطرز کار باطری‌های جدید، همه‌چیز را نشان می‌داد . برنامه اصلی شامل ٤٢ موضوع بودکه با نظر کمینه فیلمهای علمی این مجمع انتخاب شده‌بودند و شامل ١٧ فیلم انگلیسی و٦ فیلم از کشورهای عضو مشترك‌المنافع بود . پس‌از این برنامه ، ١٥ فیلم کوتاه دربارهٔ « چگونگی استفاده از دوربین فیلمبرداری در بررسی‌های علمی » نمایش داده شد. یکی‌ازاین فیلمها کار تحقیقات دامنه‌داری راکه در توسعه واصلاح صنایع اتومبیل سازی در انگلستان انجام میشود نشان میداد . یك نمونهٔ دیگر ، فیلمی بود که باسرعت زیاد از مراحل تولید انرژی‌اتمی و بررسی در مورد لاستیك اتومبیل برداشته شده بود وباسرعت کم نشان داده شد . فیلم دیگری که بآرامی ازفعالیتهای ویروس‌ها در سلولهای بدن برداشته شده بود باسرعت زیاد نشان داده شد . تا فعالیت‌های ویروس‌ها را بخوبی به تماشا کنندگان نشان‌دهد. فیلمی که درچکسلواکی تهیه شده بود وراجع به‌رشد وجوانه‌کردن گیاهان بود نیز بمعرض نمایش‌گذارده‌شد.
یکی دیگر از بدایعی که در **نورویچ** بمعرض تماشا گذارده شد تله‌ویزیون رنگی



ریتاتوشینگهام دختر ۱۹ ساله‌ای از لیورپول که در فیلم طعم عسل درنقش جو ظاهر میشود .

بامدار بسته بود واز موضوعاتی که مورد توجه خاص قرار گرفت ، نشان دادن اتفاقات زیر میکرسکپ ، با رنگهای طبیعی بود .

بااستفاده از تله‌ویزیون رنگی ، کنفرانس اخیر جراحان در دوبلین (پایتخت ایرلند) باموفقیت بمعرض تماشا گذارده‌شد.

***

در فستیوال فیلمی‌که در « ادیمبورک » برپا میشود ، به‌خلاف سایر فستیوال‌ها ، مدال یامجسمه‌ئی به‌برندگان داده نمیشود، ولی کمیتهٔ انتخاب کنندگان « دیپلم شایستگی » به‌تهیه‌کنندهٔ بهترین فیلمها میدهند . ازبین ۲۲۱ فیلمی‌که در سال جاری به‌کمیتهٔ فستیوال تحویل شد ، به ۱۵ فیلم « دیپلم شایستگی » داده شد .

این ۱۵ فیلم عبارت بودند از دوفیلم از کشور هلند « خانه » و« چاقو » ، فیلم طولانی « دست در دست » و فیلم مستند «مقصد» ازانگلستان ، - « آتش‌فشان » از فرانسه ، « عشق در بالای چوبه‌دار » از آلمان غربی ؛ «صبح در لی‌اور » ازکانادا ؛ -وفیلمهای « لذت هم‌نشینی باأو» «ماجرای روبرت‌فراست» و «کفش‌ها» از ایالات متحده امریکا ...

***

کوئین تین‌لاورنس که زمانی دانشمند علوم آتمی بوده ، مشغول کارگردانی فیلمی است‌که « **اگر بخواهید ، نقد است** » نام دارد .. این فیلم مهیج ، داستان دزدی بزرگی راز بانك نشان میدهد و **پیتر کوشینگ** و **آندره‌مورل** در آن بازی میکنند . آقای **لاورنس** پس از شروع به‌کار در تلویزیون بعنوان مهندس تنظیم تصاویر ، کار فیلمی خودرا شروع کرده واکنون مدیر تهیهٔ فیلمهای درام تلویزیون‌های تجارتی انگلستان است .

آقای « فیلیپ لی‌کاك » ازروی داستان «جان‌هرسی» فیلمی بنام « دوستدار جنگ » تهیه خواهد کرد ودراین فیلم « سیتومك‌کوئین » « رابرت واگنر » و « شرلی آن‌فیلد » رل‌های مهم را برعهده دارند . سه «دژ پرنده» برای این فیلم لازم بود ، و«فیلیپ لی‌کاك» برای بدست آوردن آنها با مشکلات زیادی مواجه‌گشت، ولی اکنون این سه دژ پرنده تهیه شده است وبزودی از «تگزاس» به انگلستان حمل خواهند شد .

***

پی‌تر لافورد در فیلم **بلندترین روزها** نقش **لرد لوآت** را اجرا می‌کند . **لوآت** در ۶ ژوئن سال ۱۹۴۴ ، هنگام حمله بسواحل نرماندی ، سرپرستی نیروهای امدادی تیپ یکم‌عملیات مخصوص رابعهده داشت . **ریچاردتاد** در نقش سرگرد جان

هوارد ظاهر می‌شود که فرماندهٔ حملهٔ ناگهانی هواپیماهای بی‌خلبان به پلهای رودخانه‌های ارن و کاین‌کانال بوده ـ ویلیام هولدن رل سرهنگ دوم بنجامین واندروورت ـ افسر لشگر ۸۲ هوائی امریکا ـ رابعهده دارد .

***

فیلم « سنگ درپولاد» که برای شرکتهای فولادسازی « یونایند » ساخته شده ، برندهٔ جایزه محفل انتقادی در فستیوال بین‌المللی فیلم در « استراتفورد ـ رونتاریو » گردید ، وبعنوان بهترین فیلم کوتاه انتخاب شد .

***

داین سی‌لنتو از استرالیا ، در فیلم ازیك احمق تشکر میکنم ، در نقش همسر پی‌ترفینچ ظاهر میشود . فیلم مزبور در استودیوی متروگلدوین‌مایر در انگلستان و بکارگردانی اناتول دوگردون والدتهیه میشود . جان مورتایمر درام‌نویس مشهور انگلیسی سناریوی فیلم را ازروی رومان ادری ارسکین لیندوپ نوشته ، وروبرت ستیونس آنرا کارگردانی میکند . سوزان هی‌وارد نیز در فیلم زن دیگر ظاهر شده است .

تنظیم از : جان لیتل فیلد

تحول بزرگی در جهان پزشکی

بزودی واکسنی به بازار خواهد آمد که مارا در مقابل صدنوع‌ویروس مختلف مصونیت خواهد داد.

کاشف این واکسن ، جوناس ـ سلك دانشمند امریکائی است، و کشف آن در جامعهٔ‌پزشکی آمریکا سروصدای بسیار براه انداخته است.

با تزریق این واکسن به‌کودکان، دیگر تا عمر دارند در مقابل صدنوع ویروس بیماریهای مختلف مصونیت خواهند یافت .

دکتر سلك معتقد است بسیاری از بیماریهای زمان پیری انسان،نتیجهٔ ظهور دیررس ویروس‌هائی است که از زمان کودکی در بدن انسان ذخیره شده‌اند. این ویروس‌ها بدون آنکه آسیبی برسانند تاموعد معین،میتوانند در بدن انسان باقی بمانند ودرسالهای جوانی و ایام پیری نشانه های خودرا بروز دهند . این واکسن کودك را درمقابل بعض انواع سرطان‌ها وامراض مختلف عصبی مصونیت خواهد داد،و حتی از بروز بیماریهائی‌که‌ازابتلائات ایام پیری است جلوگیری خواهدکرد.

شطرنج پیکار اندیشه‌ها

نوشته : رضا جمالیان

- دو بازی از ژان ژاك روسو و ناپلئون بناپارت
- يك بازی درخشان از «بوبی فیشر»
- صحنه های مهیج شطرنج

دو بازی از ژان ژاك روسو و ناپلئون بناپارت

کتاب شطرنج اثری از **ژان ژاك روسو** را به عنوان يك بازی بسیار زیبا ، برای اولین دفعه به علاقمندان شطرنج تقدیم می‌کند .

نویسنده «قرارداد اجتماعی» به بهترین وجهی نبوغ و استعداد خود را در این بازی نشان داده است .

Montmoren-cy — 1760

سیاه :کنتی سفید : ژان ژاك روسو

1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — c4	F — c5
4	c2 — c3	D — e7
5	0 — 0	d7 — d6
6	d2 — d4	F — b6
7	F — g5	f7 — f6
8	F — h4	g7 — g5

سیاه می‌خواهد بکمك پیاده های خود بطرف قلعه سفید پیشروی کند ولی «ژان ژاك روسو» با قربانی يك سوار حمله نیرومندی را پی ریزی می‌کند .

9	C × g5!	p × c
10	D — h5 +	R — f8
11	f × g5	D — g7
12	f2 — f4	p × d4
13	f4 — f5	p × p +
14	R — h1	p × p
15	F × C	p× T = D

سیاه با دو وزیر ، دو رخ ، دو فیل و اسب نیروی عظیمی دارد که اصلا با سوارهای باقیمانده «روسو» قابل مقابله نیست ولی درست در همین لحظه مغلوب او می شود .

16	f5 — f6	D × g8
17	F — h6 +	D — g7
18	F × D +	R — g8
19	D — d8	mate

دفاع ناپلئون بناپارت یا دفاع آلخین ؟

بازی هائی که از ناپلئون باقی مانده است مهارت و استعداد این نابغه نظامی را در بازی شطرنج آشکار می‌کند ، او در شطرنج هم از استراتژی و تاکتیك نظامی استفاده کرده و درحالی که دشمن را در یك جناح سرگرم می‌کرد ، ضربه‌های نهائی را در جناح دیگر باو وارد می‌آورد .

در بازی کوتاه زیر ناپلئون شاه دشمن را بنحو ماهرانه ای به وسط صحنه می‌کشاند و برای این منظور دوسوار هم قربانی می‌کند و بعد بنحو استادانه ای او را مات می‌کند .

نکته بسیار جالب آن است که او در این بازی دفاعی را بکار می‌برد که بنام «دفاع آلخین» معروف است در حالی که او یك قرن قبل از آلخین قهرمان جهان این دفاع را انجام داده و خوب بود این بازی بنام « دفاع ناپلئون » نامیده می‌شد .

دفاع آلخین ، پاریس ۱۸۰۲

سیاه : ناپلئون بناپارت سفید : رموزات

1	e2 — e4	C — f6
2	d2 — d3	C — c6
3	f2 — f4	e7 — e5
4	P × P	C × e5
5	C — c3	Cf — g4
6	d3 — d4	....

ظاهرا بنظر می‌رسد که ناپلئون یك اسب از دست می‌دهد ، در حالی که با وضع خوبی که او پیدا کرده حمله را شروع و به نتیجه قطعی می‌رساند و دراین‌راه دو سوار کوچك قربانی می‌دهد و در مرکز صحنه شاه حریف را مات می‌کند .

6	....	D — h4 +
6	g2 — g3	D — f6
8	c — h3	C — f3 +
9	R — e2	C × p +
10	R — d3	C — e5 +
11	R × C	F — C5 +
12	R × F	D — b6 +
13	R — d5	D — d6 ++

یك بازی درخشان از (بوبی فیشر)

بازی زیر درآخرین مسابقات جهانی ۱۹۶۱ بین بوبی فیشر نابغه جوان آمریکا و «گلر» استاد بین‌المللی شطرنج انجام شده است .

روئی لوپز ، دفاع اشتانیتز

سیاه : گلر سفید : فیشر

1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b5	a7 — a6
4	F — a4	d7 — d6
5	0 — 0	....

فیشر یك راه غیر معمول را اختیار واز ادامه کلاسیك این شروع بازی اجتناب کرده است . علت این‌است که او از یك‌شکل تازه بازی سیاه که جدیداً توسط استادان شطرنج شوروی تجزیه تحلیل شده بیم دارد این ادامه (f7 — f5 . . . . 5) است که بنام «واریانت سی‌پستا» معروف شده است .

5 . . . . F — g4
6 h2 — h3 F — h5

سیاه نمیخواهد با ادامه «آچمز» کردن اسب سفیداز حرکت نیرومند (d2-d4) او جلوگیری کند ولی بزودی آثار این اشتباه استراتژیك ظاهر میشود .

7 C2 — C3 D — f6 ?

یك حرکت ضعیف که ناراحتی های زیادی برای سیاه بوجود می‌آورد ،او بهتر بود به‌گسترش جناح شاه خود می‌پرداخت .

8 g2 — g4 F — g6
9 d2 — d4 ! . . . .

سفید تهدید گرفتن یك سوار (بکمك حمله به‌وزیر سیاه بافیل خود وسپس راندن وپیاده وزیر) را دارد .

9 . . . . F × c4

پذیرفتن یك پیاده درحالی که تمام سوار های جناح شاه هنوز گسترش پیدا نکرده‌اند یك شتباه بزرگ درشروع بازی است .

10 Cb — d2 F — g6
11 F × C + P × C
12 P × P P × P
13 C × P F — d6
14 C× F . . . .

گرفتن یك پیاده دوبله بنفع سفید نبود زیرا سیاه با (h7-h5) دست بیك حمله متقابل می‌زد .

14 . . . . D × C
15 T — e1 + R — f8
16 C — C4 h7 — h5

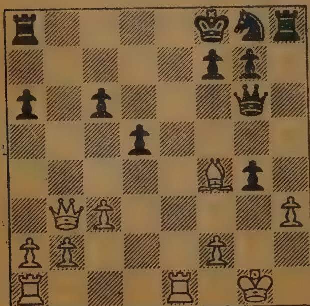
این حمله درنطفه خفه خواهد شد، بهتر بود سیاه تصمیمی برای خارج‌کردن اسب خود می‌گرفت .

17 C × F P × C
18 F — f4 d6 — d5

دراینجا یك ترکیب مات کننده برای سیاه بنظر می‌رسد که‌بادفاع عالی‌سفید بسادگی رد می‌شد .

(18 . . . . Td8, 19 de2, p × p20 p × p, D h7 21 F × P !)

19 D — b3 P × P



برای مشاهده وضع بازی دراین لحظه به‌دیاگرام روبرو مراجعه کنید سفید به سرعت بازی را به‌نتیجه میرساند .

20 D — b7 . . .

سفید می‌توانست بوسیله کیش وزیر یك‌سوار ازسیاه بگیرد ولی مثل اینکه او فقط به‌یك سوار قانع نیست !

20 . . . .　　P × P +
21 F — g3　　T — d8

ادامه زیر بازنده بود .

(21 . . . . Te8, 22 T × T,R × T, 23 T — e1 +)
22 D — b4 +　　. . . .

سیاه تسلیم می‌شود .

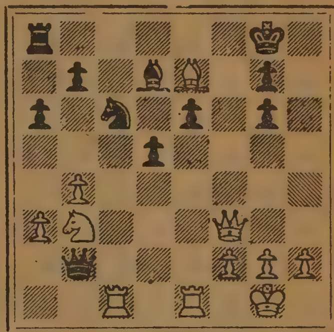
صحنه‌های مهیج شطرنج

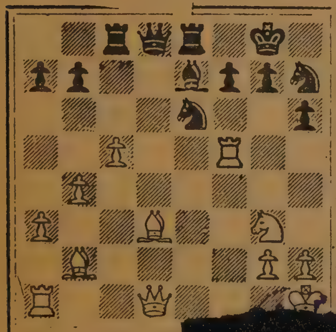
صحنه های زیر حساس ترین دقایق بازی استادان معروف شطرنج را نشان می‌دهد . پس‌از هرحرکت برتری قاطعی کسب می‌شود که حداکثر باتعداد حرکتی که در کنار هردیاگرام نوشته شده به‌نتیجه قطعی می‌رسد .
درکلیه صحنه‌ها ویپاده‌های سفید بطرف بالای صفحه حرکت میکنند .

بازی شماره یك

صحنه روبرو از مسابقات جهانی(Bognor Regis 1958) اقتباس شده است .

سفید دردوحرکت پیروز می‌شود

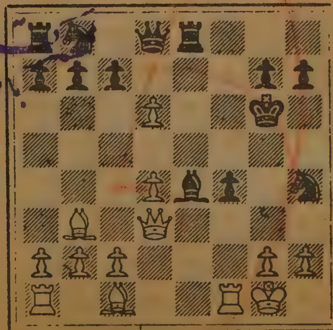




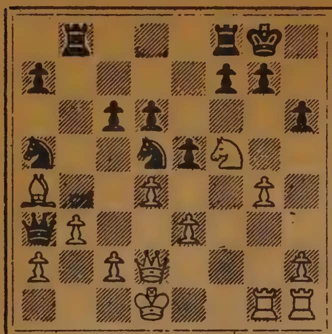
بازی شماره دوم

این بازی از مسابقات استادان بـزرگ شطرنج که در سال ۱۹٤۸ در استکهلم برگزار شد اقتباس گردیده است .

سفید درچهار حرکت پیروز میشود



این بازی از مسابقات قهرمانی شوروی سال ۱۹۶۱ اقتباس گردیده است سفید در پنج حرکت پیروز می گردد



بازی شماره چهارم

این بازی هم یادگار مسابقات Bognor Regis است .

سیاه درپنج حرکت پیروز می‌شود .

حل بازی های بالا

حل بازی شماره اول

1	T — e2	D × a3
2	T — a1	. . . .

وباین وسیله وزیر سیاه ازبین می‌رود .

حل‌بازی شماره دوم

1	T — d5	D — C7

سیاه نمیتوانست این رخ‌را بگیرد زیرا باکیش برخاست فیل سفید، وزیر سیاه ازبین می‌رفت .

2	F — e5	D — C6
3	b4 — b5	D × T
4	F × C +	. . . .

دراین بازی‌هم باازبین رفتن وزیر سیاه، بازی خاتمه پیدا می‌کند .

حل‌بازی شماره سوم

1	D — g3 + ! !	. . . .

یك حرکت بسیار عمیق سفید زیرا اگر :

1	. . . .	P × D
2	F — f7 +	mate

حالا ادامه دیگر بازی‌را بررسی می‌کنیم .

1	. . . .	R — h5
2	F × P	g7 — g5
3	F — f7 +	F — g6
4	F × T	F × F
5	P × P	. . . .

سیاه تسلیم می‌شود زیرا مقداری ازقوای خودرا ازدست می‌دهد ..

حل بازی شماره چهارم

1	. . . .	Ca5 — C4
2	P × C	C — C3 +
3	R — e1	T — b1 +
4	R — f2	C — e4 +

وبدین ترتیب وزیر سفید ازبین می‌رود .





آنچه تاکنون
منتشر شده